بدر شیروانی

دیوان

فرهنگستان علوم جمهوری شوروی سوسیالستی
آذربایجان

انستیتوی خاورشناسی

بدر شیروانی

دیوان

تهیّه کننده متن برای چاپ، مقدمه و فهارس از
ابوالفضل هاشم اوغلی رحیموف

«... دانش»

زیر نظر

احمد شفائی

و

یوسف حمزه‌لو

خط از هرمز عبدالله‌زاده فریور

مقدمه

«مجیر بیلقان رفت و نهان شد ناظم گنجه
منم بر جای آن هردو سخنها ترتر از ترتر»
(بدر شیروانی)

یکی از شعرای آذربایجان که تاکنون پژوهش چندانی روی زندگی و آثار وی صورت نگرفته، اشعارش جمع آوری نشده و بچاپ نیز نرسیده است بدر شیروانی میباشد. دولتشاه سمرقندی که نخستین اطلاعات نسبتاً دقیق و صحیح را پیرامون فعالیت ادبی شاعر در دسترس ما گذارده است دراین باره چنین مینویسد:

«مرد خوشگو و نادره جوی بوده، در شیروان و مضافات آن سالها سرآمد طایفه ی شعرا بوده و مولانا محمد کاتبی از خراسان چون بشروان افتاد میان او و مولانا بدر مشاعره و معارضه دست داد... بعضی سخن مولانا بدر را از اشعار مولانا کاتبی افضل میدانند و اعتقاد اهل سمرقند خلاف این است»[1]

تذکره نویسانی نیز که در سده ی شانزدهم تا نوزدهم میزیسته و از بدر شیروانی نام برده اند اساساً همین گفته ی دولتشاه سمرقندی را تکرار

۱- دولتشاه سمرقندی، «تذکرة الشعراء»، تهران ۱۳۳۷ شمسی، ص ۴۲۴.

نموده اند. دانشمندان و محققان شوروی: آکادمیسین حمید آراسلی[1]، آکادمیسین عبدالکریم علی زاده[2] و پروفسور جعفر ابراهیموف[3] فقط نامی از شاعر برده و بذکر این نکته که وی سخنسرای معروفی بوده است اکتفا ورزیده اند.

تحقیق پیرامون زندگی و فعالیتهای ادبی بدر شیروانی بویژه از سه نقطهٔ نظر زیر حائز اهمیت کامل میباشد:

- نخست آنکه پژوهش میراث ادبی شاعر نامبرده فضای خالی موجود در ادبیات ربع دوم سده پانزدهم آذربایجان را پر میکند.

- دوم آنکه در آثار این شاعر اطلاعات گوناگون ادبی، تاریخی، اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و غیره وجود دارد که این اطلاعات در حقیقت نخستین منبع برای بررسی این مسائل در این دوره میباشند وطبیعی است که از این نقطهٔ نظر نیز این تحقیق بسیار جالب و ارزنده خواهد بود. اگر در نظر بگیریم که برخی از این مسائل چنانچه باید وشاید در منابع تاریخی موجود مورد بحث وبررسی قرار نگرفته، یا اصولاً از نظر دور مانده و یا آنکه پیرامون آنها اطلاعات دقیق و کاملی در دسترس نیست، در آنصورت میتوان باجسارت کامل ادعا کرد که بررسی وتحقیق ادبی شاعر از اهمیت بیمانندی برخوردار میباشد.

- سوم آنکه وسایل بدیعی توصیف وتصویر که شاعر در کلام خود بکار برده

۱- تاریخ ادبیات آذربایجان. جلد یکم. باکو، ۱۹۴۳، ص ۱۶۷ (بزبان آذربایجانی).

۲- ع. علی زاده. اطلاعاتی چند پیرامون شیروان (تا آغاز سدهٔ سیزدهم، اخبار فرهنگستان علوم جمهوری سوسیالیستی آذربایجان، باکو ۱۹۴۷ شماره ۱۲، ص ۱۱ (بزبان روسی).

۳- ج. ابراهیموف. مختصری راجع بتاریخ سدهٔ ۱۵ آذربایجان. باکو ۱۹۵۸، ص ۱۷۹ (بزبان آذربایجانی)

عموماً وسایلی هستند که با وضع سرزمین زادگاه او ، یعنی آذربایجان مرتبط میباشند . منبع الهام بدر شیروانی نیز همانا سرزمین او و ادبیات کلاسیک آذربایجان بوده است . از این رو است که میراث ادبی شاعر خواه از نقطه ی نظر بررسی وضع طبیعی ، اتنوگرافیک و اقتصادی آذربایجان ، خواه از نظر طرز برخورد وی با آثار کلاسیکهای این سرزمین و بالاخره خواه از نقطه ی نظر طرز بهره گیری وی از این آثار بسی جالب توجه میباشد .

اگر نظر سریعی بتاریخ پژوهشهای حاصله در آثار بدر شیروانی بیفکنیم بسهولت آشکار خواهد شد که خواه تذکره نویسان و خواه دانشمندان و محققان معاصر فقط اطلاعاتی عمومی و مختصر پیرامون او ابراز داشته و همگی گفته های دولتشاه سمرقندی را بنحوی درباره ی او تکرار نموده اند . از طرف دیگر تقی الدین کاشی که یکی از تذکره نویسان سده ی ۱۷ - ۱۶ میباشد زندگی و آثار بدر شیروانی را با بدر چاچی در آمیخته و آنها را بطرز مغشوشی بررسی کرده است[1] !

با در نظر گرفتن کلیه ی جوانب مذکور در بالا چنین بنظر میرسد که اگر بر مبنای آثار خود شاعر اطلاعاتی پیرامون زندگی و آفرینش ادبی او جمع آوری و منتشر گردد بحصول مقصود کمک مؤثرتری خواهد بود .

---

۱ - تقی الدین کاشی . « خلاصة الاشعار و زبدة الافکار » . نسخه ی خطی موجود در کتابخانه ی عمومی دولتی لنینگراد بنام سالتیکوف شدرین . دورن . شماره ۳۲۱ برگهای ۱۲۱ الف - ۱۲۰ الف . همچنین نسخه ی خطی همین تذکره در کتابخانه ی « اینديا اوفیس » لندن . بشماره ۶۷۷ ، برگهای ۶۹۱ الف - ۶۸۳ ب .

بدر شیروانی در شهر شماخی دیده بجهان گشوده است. در چند مورد از اشعار خود شاعر بصراحت خاطر نشان میسازد که مولدش شهر شماخی بوده است. در یکی از قصایدش که بمدح شیخ ابراهیم شیروانشاه (۱۴۱۷ - ۱۳۸۲) اختصاص یافته است چنین میخوانیم :

« رفت خاقانی و من مداح خاقانم کنون
نیست کس امروز در علم سخن همتای من
من نه از ملحانم و زآن روستایی طبع چند
مولدم خاک شماخی تخت شروان جای من »[1]

شاعر در قصیده ای که بمناسبت عید نوروز برای خلیل الله شیروانشاه (۱۴۶۲ - ۱۴۱۷) سروده است تولد خود را در شهر شماخی بدینگونه تصریح میکند :

« به یمن مدحت این خاندان مشهور هر شهرم
اگرچه باشدم خاک شماخی مولد و منشاء »[2]

در قصیده ای دیگر چنین سروده است :

« چو خاک پاک شماخی است مولدم، زان رو
گرفت عطر کلامم چو مشک چین و ختن »[3]

درخصوص نام و تخلص شاعر باید گفت که وی در چند مورد از اشعارش خود را « بدر » نامیده و این نکته را با صراحت یاد آور میشود در قصیده ای

---

۱ - دیوان . ص ۶۷

۲ - همانجا ص ۲۹۵

۳ - همانجا ص ۴۶

که برای شیخ ابراهیم شیروانشاه سروده است مینویسد :

" نام من بدر است وگشتم چون هلال از دور چرخ ،

کمتر از یک ذره شد خورشید ذهن آرای من " [1]

در قصیده‌ی دیگری نیز که بنام شیخ ابراهیم سروده چنین آمده است :

" نامم ار بدر است لیکن هستم از غم چون هلال

قامتم بر حال من چون زلف خوبان است دال " [2]

در چند شعر دیگر نیز همین نکته را متذکر میشود و خود را بدر مینامد . در اشعاری نیز که بزبان مادری سروده خود را بنام "بدر" معرفی میکند :

" بدر دور آدیم منیم ، مشهور دوران فلک

سوزومه اوراد ایدر هر خوانده کیم بیر اهل یار " [3]

و بالاخره باید متذکر شد که کاتبی ترشیزی - نیشابوری که یکی از شعرای معاصر وی میباشد در یکی از اشعارش وی را " بدر " مینامد. [4]

در تذکره هایی که مورد استفاده‌ی ما بوده و نیز در اشعار خود او اطلاعاتی پیرامون نام پدرش بچشم نمیخورد .

اما در دیوان بدر شیروانی اشعار برخی از شعرایی که در باره‌ی خود او سروده هایی دارند دیده میشود . یکی از این شعرا امیر محمد بن خلیفه میباشد.

---

۱ - دیوان صفحه ۶۷

۲ - همانجا صفحه ۳۸

۳ - همانجا صفحه ۴۹۳

۴ - کاتبی ترشیزی . " دیوان " نسخه‌ی خطی موجود در فوند آثار خطی فرهنگستان علوم جمهوری شوروی سوسیالیستی آذربایجان . رقم M-۹۸/۲۶۶۶ برگ ۱۱۰ الف .

او درعنوان شعری که بنام بدر شیروانی سروده نام پدر شاعر را حاجی شمس الدّین شیروانی مینویسد . این عنوان چنین است :

" لامیه محمّدبن خلیفه فی حق خواجه بدر بن حاجی شمس الدین شیروانی "[1]

لیکن پیرامون تاریخ تولد ، وفات ، دوران زندگی و شغل حاجی شمس الدین در دیوان شاعر هیچگونه اطلاعی دیده نمیشود . همچنین در دیوان بدر پیرامون نام مادرش ، برادران و خواهران وی ، خویشاوندان ، آموزگارانش ، مدرسه و یا مکتب او و غیره هیچگونه اشاره‌ای وجود ندارد .

کسانیکه مطالبی راجع به بدر شیروانی نگاشته اند درباره‌ی سال تولدش و اینکه درچه هنگام بفعالیت ادبی آغاز نموده است چیزی متذکر نشده اند . اما خود شاعر دراین باره اطلاعاتی در دسترس ما قرار میدهد بدین شرح :

" تاریخ چو شد هشتصد از هجر پیمبر ،
بنمود سخن روی بمن گشت فن من
در سن ده و یازده بودم که ز توفیق
شد زنده سخن همچو مسیح از دهن من
زان سال شدم بدر سخن بر فلک نظم
تاریخ دگر گشته بمعنی " سخن من " [2]

بطوریکه در ماده تاریخ " سخن من " دیده میشود شاعر در سال ۸۰۰ هجری

۱- دیوان صفحه ۵۰۴ .

۲- همانجا صفحه ۵۵۱

(«سخن من» = ۸۰۰) در سنین ده - یازده سالگی نخستین اشعار خود را سروده است. اگر سن ۱۱ سالگی را برای آغاز سرایندگی وی مناسبتر تشخیص دهیم نتیجه میشود که وی ۷۸۹ هجری قمری (۱۳۸۷ میلادی) از مادر متولد شده و فعالیت ادبی خود را خیلی زود، در سالهای آخر سده‌ی چهاردهم آغاز نموده است.

اما درخصوص اینکه بدر شیروانی در کجا و نزد چه کسانی به تحصیل علم و کسب دانش و معرفت پرداخته است نه در منابع مربوط باو و نه در آثار خود شاعر، در هیچ جا کمترین اطلاعی وجود ندارد. اما اگر وضع خانوادگی شاعر و اینکه او سالهای کودکی و نوباوگی را بسختی و مرارت گذرانیده است درنظر بگیریم باید احتمال دهیم که وی نخستین تحصیل خود را در زادگاهش، یعنی شهر شماخی آغاز نموده است.

لیکن از قرائن برمی آید که او موفق نشده است سالیان دراز بتحصیل خود ادامه دهد و تنها در اثر مطالعات شخصی و هوس وافر خویش توانسته است بر میزان دانش و هنر خود بیفزاید.

شاعر در اثر تحصیل، در نتیجه‌ی مطالعات شخصی و در پی سفرهای متعدد خود بشهرها و ولایات مختلف زبان فارسی را بخوبی و در حد کمال فرا گرفته و اشعار نغز و دلپسندی نیز بهمین زبان سروده است. بدلیل وجود بعضی مصراعهای عربی نیز در دیوان او میتوان مدعی شد که وی زبان عربی نیز میدانسته است.

از برخی نکات و اشارات مندرج در اشعار بدر شیروانی استنباط میشود که وی مدتی زمانی در شهرها و ولایات کرانه‌ی دریای خزر از قبیل

مازندران، گیلان، لاهیجان، باکو و دربند بسر برده است. او زبان یکی از اقوام ساکن کرانه‌های دریای خزر را که ظاهراً یکی از گویشهای زبان فارسی است آموخته و دو غزل نیز بهمان گویش سروده است. در عنوان این غزلها تصریح نشده که بچه گویشی سروده شده اند وفقط این عبارت بچشم میخورد: «وله ایضاً بزبان کنار آب»[1].

این نکته بسیار جالب توجه است که در آثار حروفیون (سده‌های ۱۴ و ۱۵)، در دیوان شاه قاسم انوار و در دیوان برخی دیگر از شعرا نیز کلمات و اشعار متعددی بزبان اقوام ساکن کرانه‌های دریای خزر یافت میشود. زبان مستعمل در این دو غزل بدر شیروانی با زبان «تات» که یکی از گویشهای فارسی است و هم اکنون نیز اهالی چند روستا در اطراف باکو بآن متکلم هستند تفاوت دارد. بهتر بگوییم، زبان آن دو غزل زبان یا گویش «تات» نیست. لیکن در قرون وسطی باز هم در چند روستای اطراف باکو زبانی متداول بوده که با زبان «تات» کنونی فرق داشته و ظاهراً گویش دیگری از زبان فارسی بشمار میرفته است. هم اکنون نیز در باکو، در سنگ نبشته‌های یک قلعه‌ی قرون وسطایی بنام «سنگهای بایل» کلماتی چند دیده میشود که با کلمات زبان «تات» متفاوت میباشد. شاید هم این دو غزل بدر شیروانی بهمان زبان، یا آنکه بیکی از گویشهای مازندرانی، گیلکی و طالشی وغیره سروده شده باشد.

در اینجا بیمناسبت نیست گفته شود که در دیوان بدر شیروانی یک

۱- دیوان صفحه ٦٦٥

ملمّع سه زبانه نیز وجود دارد[1] که یکی از آنها فارسی ، دیگری آذربایجانی و سومی باز هم یکی از گویشهای زبان فارسی است که چگونگی آن بر ما معلوم نگشته است . از مضمون عمومی شعر میتوان چنین نتیجه گرفت که در یک دهکده مردمی ساکن بوده اند که در عین حال هم بزبان آذربایجانی و هم بیکی از گویشهای فارسی متکلّم بوده اند . با استناد بر وجود کلماتی نظیر «گیلی»[2] و «لفظ گیلی»[3] و «زبان روستایی»[4] در اشعار شاعر میتوان احتمال داد که زبان این دو غزل و زبان سوم ملمّع نامبرده نیز زبان اهالی یکی از روستاهایی بوده است که بیک نوع گویش گیللکی که خود یکی از گویشهای فارسی است و تاکنون بر ما معلوم نگشته تکلّم می-کرده اند . البته دانشمندان متخصص دیالکتولوژی زبان فارسی میتوانند دقیقاً مشخص سازند که این دو غزل و زبان سوم ملمع بچه زبان و یا گویش سروده شده است .

از فحوای اشعار بدر شیروانی مستفاد میگردد که وی در کودکی مادر خود را از دست داده و پدرش نیز عیال دیگری اختیار کرده است. رفتار و برخورد نامادری و پدر نیز با وی آنقدرها مطلوب و دلپسند نبوده است. این دشواری و مرارت سالهای کودکی ، فقر و تنگدستی او در دوران جوانی ، عسرت و فاقه ی وی در سراسر عمر طبعاً و ضرورتاً تأثیر فراوانی

---

۱ - دیوان صفحه ۳۴۷ .

۲ - همانجا صفحه ۴۶۷ .

۳ - همانجا صفحه ۲۶۹ .

۴ - همانجا صفحه ۴۴۸ .

بر آثار و سروده های او برجای نهاده است. شاعر در جوانی تأهل اختیار کرد و در همین هنگام هم خانه اش و هم خودش مورد تهاجم و چپاول و غارت افراد قره قویونلو قرار گرفته اند و بااین ترتیب در فقر و مسکنت مصیبت بارتری فرو رفته است.

شاعر در سروده های خود از «اهل و عیال» و «فرزند» سخن بمیان می آورد. لیکن اسامی آنها را ذکر نمیکند و اطلاعاتی نیز پیرامون آنها نمیدهد.

شاعر که طعم شرنگ ناگوار حیات را بکرات چشیده و در معرض هجوم دشواریهای کمرشکن و طاقت فرسای زندگی قرار گرفته است در چند شعر از بیماری روماتیسم نیز شکایت میکند. او که در منگنه ی کشنده ی زندگی پر مرارت و فقر و تنگدستی و بیماری از هر طرف در فشار قرار گرفته بود سرانجام در ۲۰ نوامبر سال ۱۴۵۰ دیده بر این جهان فرو بست. پیرامون محل درگذشت شاعر و مدفن او نیز اطلاعات دقیق و روشنی در دست نیست. میتوان حدس زد که وی در سالهای آخر عمر در زادگاه خود شماخی و یا در باکو که پایتخت تازه بوده است میزیسته، در یکی از همین دو شهر نیز وفات یافته و در همان شهر مسکن نیز بخاک سپرده شده است. گورستانهای این دو شهر نیز در اثر حوادث طبیعی و تاریخی از بین رفته و برجای نمانده است. بنابراین جستجو و کاوش مدفن او نیز مسلماً بدون نتیجه خواهد ماند.

بدر شیروانی سراینده ی غنایی چیره دستی است که در بین

آثارش قصاید وی جای برجسته ای را احراز مینماید . او ظاهرا جز شاعری حرفه وپیشه ای نداشته است . از مال ومنال دنیا محروم بوده ، منصب ومقامی را نیز احراز نکرده است. بنابراین ناگزیر بوده است برای امرار معاش وتکفل مخارج اهل وعیال بمداحی نمایندگان طبقات حاکمه ی آندوره پرداخته وحتی در طی اشعارش بصراحت تقاضای اعطای عادی ترین ضروریات زندگی را بنماید . خود او بارها و بارها این نکته را متذکر بوده است که اگر اهل وعیالی نمیداشت و بار تکفل زندگی آنها را بر دوش نمیکشید هرگز تن به تمنا در نمیداد وزبان التماس براین وآن نمیگشود . او دریکی از اشعارش که برای بایسنقرمیرزا نوه ی تیمور لنگ مینویسد چنین میگوید :

« نیستم چون شاعران سفله وبدنفس ودون
کز برای لقمه ای گردند چون سگ در بدر
گر بود هر روز از خوان عطایت یک نوال
استخوانی خواهم از کس ، از سگم کمتر شمر »[1]

درشعر دیگری نیز پیرامون همین موضوع چنین میگوید :

« نبود منتم از نه فلک سفله نواز
گر بهر روز دومن نان دهم یک منان »[2]

۱- دیوان صفحه ۲۴۱ .

۲- همانجا صفحه ۴۸۲ .

شاعر که دچار همه گونه دشواری و مرارت زندگی بوده است، بنا بگفته‌ی خود، روز محشر و قیامت را نیز در همین دنیا درک کرده است:

" قیامت را اگر بینند در حشر
من آن روز قیامت دیدم از نشر "[1]

شاعر در آرزوی بدست آوردن لقمه‌ای نان، بامید تأمین نیازمندیهای اهل و عیال مجبور بترک زادگاه خود میگردد، به قُبَله، دربند، باکو، تبریز، مازندران، خراسان و ... روی میآورد، برای حکام و فرمانروایان این شهرها و نواحی و ولایات مدیحه‌سرائی میکند، لیکن نمیتواند بآرزوی خود برسد. برعکس، درد غربت و بیکسی بر درد فقر و فاقه و تنگدستی نیز افزوده میگردد. ناگزیر مجدداً بزادگاه خویش باز میگردد و قصاید شیوای خود را بمدح حکام شیروان اختصاص میدهد. در اشعاری که شاعر بهنگام غربت سروده است زندگی مرارت بار خود را بتلخی توصیف مینماید. این توصیفها و تصویرها بدرجه‌ای تأثرانگیز است که خواننده قادر نیست بدون هیجان و ناراحتی و بدون ابراز همدردی آنها را بخواند واز اینکه او بدینسان در چنگال فقر رو بزوال میرود مکدر و پریشانحال نگردد.

بازار شعر و شاعری در سده‌ی پانزدهم رونقی نداشت و از این رو نیز شاعر در سروده‌های خود بکرات بذکر همین نکته میپرداخت.

بدر شیروانی را عقیده بر این بود که دلیل اصلی ارج نهادن

۱- دیوان صفحه ۵۴۹.

بر او و شعر او همانا اینست که وی خود از اهالی شیروان است وشیروان نیز معدن شعر و هنر میباشد و هرکس میداند که گوهر را در کان گوهر ارزش وبهایی نیست . ببینید در این باره چه میگوید:

" شیروانی ام از آن سببم نیست قیمتی
قیمت ندارد آری گوهر درون کان "[1]

در شعر دیگری که بنام شجاع الدین اردشیر حکمران قبلا سروده است همین نکته را بدینسان بیان میکند :

" درون ملکت شروان چرا ندارم قدر
از آنک نیستم از روم وکفّه[2] وآزاق[3] "[4]

جالب توجه است که شاعر درچند مورد از سروده های خود متذکر میشود که درخارج از شیروان کسب شهرت کرده واشعارش را در آن اماکن ارج فراوان مینهاده اند . مثلاً دریکی از اشعار که بنام جوکی میرزا سروده است چنین مینویسد :

"گرچه از شروانم و دارم غریبی و فراق
نظم من شد شهره در شهر خراسان وعراق "[5]

اینگونه مطالب و نکات مندرج در دیوان بدر شیروانی صحت

۱- دیوان صفحه ٦٩ .

۲- کفه - فئودوسیا .

۳- آزاق - آزوو .

۴- دیوان صفحه ۳۰۷ .

۵- دیوان صفحه ۲۳۲ .

مدعای دولتشاه سمرقندی را بار دیگر تأیید میکند که گفته است شاعر در دوران خود ارزشی عالی یافته است.

بدر شیروانی طی قصایدش خطاب به ممدوحان خود با جسارت و صراحت تام میگوید: این شعرا هستند که نام حکمرانان و سلاطین را جاودانه میسازند. در شعری بنام شیخ حسن زردابی چنین میسراید:

«شعرا نام شهان زنده‌ی جاوید کنند،
این یقین است ویقین را نبود هیچ گمان
رونقی یافت ز فردوسی طوسی محمود،
شهرتی یافت بخاقانی شروان خاقان.»[1]

همین نکته را در شعری که بنام امیرافتخار دژبان (قلعه‌دار) دربند سروده است بطرز روشنتری بیان میدارد:

«نام محمود از بقای نظم فردوسی بماند
گرنه پانصد سال شد محمود در ملک فناست
شهرت خاقان شروان واخستان نامدار
ازصفات افضل الدین میر خاقانی بجاست.
شاه سنجر از ثنای انوری ممدوح شد،
تا بود دیوان مدحش نام سنجر را بقاست.»[2]

در دیوان بدر شیروانی نکاتی نیز پیرامون زبان ترکی واز جمله

۱- دیوان صفحه ۳۰۲

۲- همانجا صفحه ۳۴۶

نیز زبان آذربایجانی وجود دارد . او اشعاری نیز بزبان مادری خود سروده است . اینها همه از یک طرف دلیل بر این است که وی با آثار شعرائي که بزبانهای مختلف ترکی سروده هایی دارند آشنایی نزدیک دارد واز طرف دیگر این مطالب از نظر بررسی تاریخ زبان آذربایجانی در سده ی پانزدهم حائز اهمیّت فراوان میباشد . شاعر درشعری که بنام امیرالامرا محمد ترکمان سروده چنین میگوید :

« لطیف طبعا ، ترکی دگر همی دانم ،
نیم از آن که ندارم ز علم ترک خبر »[1]

بدرشیروانی برای آنکه تسلط خودرا بر سرودن اشعاری نغز بزبان مادری باثبات رساند پس از بیت فارسی بالا چهاربیت نیز بزبان آذربایجانی سروده است .

از گفته شاعر :

« در راه عشق بهر غزلهای ترکی ام
صد ماهرو ز چینی و تتار آمده »[2]

بخوبی معلوم میشود که وی غزلهایی نیز بزبان مادری سروده است . متأسفانه باید گفت که در دیوان موجود بدرشیروانی حتی یک غزل هم بزبان آذربایجانی دیده نمیشود .

بدرشیروانی در اشعار فارسی خود خطاب به هم میهنانش و نیز خطاب

۱- دیوان صفحه ۳۰۵ .

۲- دیوان صفحه ۴۹۳ .

به نمایندگان دیگر مردم ترک زبان درد دلهای اصلی خود را بزبان مادری بیان میکنند. مثلاً در شعری که در باکو برای شخصی منصور نام سروده واز دوران خود شکایت میکند چنین آمده است:

"یک شکایت میکنم با تو بترکی این زمان
از زمانه، کز جفایش خاطری دارم فکار
گورمدم بیر یار جانی، دوغروسی بو ملکده
(من ندیدم یار جانی راستی، در این دیار)
حامی اغیار ایدلار، قولی یالان، ناسازگار.
(جملگی اغیار، کاذب درسخن، ناسازگار.)
بدر ادم دوران جفاسی قامتم قلدی هلال
(بدر بودم جور دوران قامتم کرده هلال)
قالمشم سرگشته بو دور فلکده ذره وار
(مانده‌ام سرگشته در دور فلک من ذره وار)
چرخ سرکش کاول دورنگ وخیره دور قاپلان کبی
(چرخ سرکش کاو دورنگ وخیره باشد مثل ببر)
گورکه نیجه قیلدی جیران گوزلو خوبلرنی شکار
(بین چسان خوبان آهوچشم را کرده شکار)
به کیمی یوزم سارالدی فکردن وجهیم بودو
(رویم از غم زرد شد مانند به، این است وجه)
قطره قطره قان توبکدو یورگومه چون انار.
(قطره قطره خون چکد بر روی قلبم چون انار)[1]

۱- دیوان، صفحه ۴۹۳

بدر شیروانی استاد چیره دست اشعار نغز غنایی است.
او درعین حال اشعار متعددی با اشکال مختلف ویژه‌ی قرون وسطای خاورزمین با انواع رنگارنگ بدیعی و در اوزان گوناگون سروده است و از این راه نشان داده است که در سخن سرایی هنرمندی جامع الاطراف میباشد. در دیوان اشعار وی تصویرهای واقعی از زندگی شخص خود و نیز اشعاری طنز آمیز و هیجانی وجود دارند. همه‌ی اینها میتوانند برای تعیین مشخصات کامل سروده‌های او منابع و اسناد ذیقیمتی باشند. با وجود تمام این مراتب باید گفت که بدر شیروانی قبل از همه چیز شاعری قصیده سرا بوده و شایستگی آنرا دارد که بعنوان بزرگترین قصیده سرای سده‌ی پانزدهم ادبیات آذربایجان معرفی گردد. تصادفی نیست که وی درچند مورد خویشتن را خاقانی زمان و خاقانی ثانی مینامد:

"رفت خاقانی و من مداح خاقانم کنون
نیست کس امروز درعلم سخن همتای من"[1]

بدر شیروانی شاعری است که پیوسته میکوشد آثار ادبی سخن سرایان سلف خود را بدقت بیاموزد از آنها نکته چینی نماید ولی هرگز بتقلید آنها نمیپردازد. خوداو بارها متذکر میشود که وی پیوسته کوشیده است اشعاری "بکر" و "پاک" واصیل بسراید

"مرا یک معنی خاص از دوصد دیوان دزدی به

۱- دیوان صفحه ۶۷

در این دعوی بود معنی ولی بی‌معنی بود برهان.[1]

بدر شیروانی فرزند زمان و شاعر دوران خود میباشد. سروده‌های او زاییده‌ی خواسته‌های زمان بوده است. بهمین دلیل است که در دیوان اشعارش با مضامین عمیق فلسفی، با اشعار و ابیاتی غلیظ که بدشواری درک شوند و یا فقط توسط اشخاص باسواد ممتاز قابل درک باشند تقریباً برخورد نمیشود. اشعار او گوناگون ولی زبان همه‌ی آنها ساده و روان است. هرکس زبان فارسی بداند بآسانی بدرک مضمون اشعارش دست می‌یابد. عین این نکته را نیز درمورد تقریباً ۵۰ بیتی که در دیوان شاعر بزبان آذربایجانی برجای مانده است میتوان گفت. خود شاعر نیز بارها این نکته را تذکر داده که شعر باید رنگارنگ و متنوع باشد تا از یکنواختی و کسالت آوری بیرون آید. درعین حال شعر باید ساده و روان سروده شود تا برای همه قابل فهم باشد. اینست آنچه خود او میگوید:

«شعر باید گفت رنگین ور نه داند هر کسی
فاعلاتن فاعلاتن یا دتن درتن دتن»[2]

درجای دیگر نیز میگوید:

«سخن باید که باشد پاک و رنگین
چه سود از فاعلات و تن دتن تن»[3]

۱- دیوان صفحه ۸۸.

۲- همانجا صفحه ۳۱۹.

۳- همانجا صفحه ۴۵۶.

اشعار طنزآمیز و هجویات بدر شیروانی نیز از نقطه‌ی نظر درک خصوصیات زمانه اش جالب توجه میباشند. هدف اینگونه اشعار همانا حکام پست و رذل، رجال دینی کم سواد، کدخداها، شحنه‌ها، تامغاچی‌ها و از اینگونه موجودات میباشند که جز غارت و تاراج خلق کاری ندارند و انگل وار خون مردم را میمکند و از ثمره‌ی زحمت آنان امرار معاش مینمایند. اینگونه اشخاص که شاعر آنها را «بی هنر» و «نااهل»، «ناجنس»، «بخیل»، «حسود»، «چاپلوس» و... مینامد پیوسته کوشیده اند از حرمت و مقام او بکاهند و وی را در انظار خفیف و ناچیز جلوه دهند. اینگونه تحریکات و فتنه انگیزیهای دایمی نیز در سراسر عمر شاعر وی را دچار عذاب روحی میساخته و در زندگی وی و در آفرینش ادبی او اثرات بس بزرگی برجای گذاشته است.

دیوان بدر شیروانی جمعاً مشتمل بر ۱۲۴۷۳ بیت میباشد که از جمله‌ی آنها:

قصاید - ۱۵۴ شعر وجمعاً ۷۳۷۱ بیت

مراثی - ۷ شعر وجمعاً ۵۴۶ بیت

مقطعات - ۱۸۶ شعر وجمعاً ۱۵۹۹ بیت

خبیثیات - ۸۳ شعر وجمعاً ۵۵۶ بیت (که از آنها فقط ۳۱۲ بیت برای چاپ داده شده است)

مطایبات - ۲ شعر وجمعاً ۱۰۷ بیت است که برای چاپ داده نشد.

مثنویات ۲۰ شعر و جمعاً ۱۱۴ بیت (که از آنها فقط ۲۵ بیت برای چاپ داده شده است)

هزلیات - ۱۳ شعر و جمعاً ۱۳۶ بیت (که از آنها فقط ۱۰۸ بیت برای چاپ داده شده است)

تواریخ - ۳۷ شعر و جمعاً ۱۲۰ بیت

ترجیع بند - ۱ شعر و جمعاً ۹۶ بیت

غزلیات - ۲۰۵ شعر و جمعاً ۱۴۵۱ بیت

مسمّط - ۲ شعر و جمعاً ۵۲ بیت

متفرقات - ۱۶ شعر و جمعاً ۹۱ بیت

رباعیات - ۴۳ رباعی و جمعاً ۸۶ بیت (فقط ۴۰ رباعی برای چاپ داده شده است)

معمیات ۱۱ شعر و جمعاً ۱۲ بیت

*

جمعاً ۸۲۳ - ۲۴۷۳ (۵۳۶ بیت چاپ نشده است

دیوان حاضر که اینک در دسترس توده های وسیع خوانندگان و علاقمندان قرار میگیرد از روی نسخهٔ خطی ای تهیه شده است که در کتابخانهٔ انستیتوی خاورشناسی بنام ابوریحان بیرونی از فرهنگستان علوم جمهوری شوروی سوسیالیستی ازبکستان موجود است و زیر شمارهٔ ۱۳۲ در همان کتابخانه بثبت رسیده است[۱]. کاوشها و تحقیقاتی که بیش از

۱- فهرست مجموعه ای از دست نولیسهای خاورزمین. فرهنگستان علوم جمهوری شوروی سوسیالیستی ازبکستان. جلد دوم. تاشکند ۱۹۵۴، صفحه ۱۵۶

شش سال بطول انجامید روشن ساخت که نسخه ی بالایگانه نسخه ی خطی نادر از دیوان شاعر است که تاکنون بر دنیای دانش معلوم میباشد. مسلم است که در جُنگها و مجموعه های مختلف نیز میتوان با نمونه هایی از سروده های بدر شیروانی برخورد نمود. یکی از این مجموعه ها در تهران در کتابخانه ی شخصی مرحوم حاجی ملک خراسانی نگهداری میشود. از اظهارات مرحوم محمد علی تربیت[1] واز کاتالوگ موجود در همین کتابخانه چنین استفاده میشود که در این مجموعه ابتدا اطلاعات کوتاهی پیرامون زندگی و آفرینش ادبی شاعر داده میشود، سپس نیز در حدود پانصد بیت از اشعار وی بعنوان نمونه درج میگردد.[2]

با کمال تأسف باید گفت که علیرغم مساعی فراوان دست یابی بر میکروفیلم این مجموعه واستفاده ی کامل از آن مقدور نگردید.

متن اشعار نسخه خطی دیوان تاشکند بدر شیروانی با خط نستعلیق ریز وعنوان قصاید و قطعات وغیره با خط ثلث نوشته شده است. از ابتدا و میان این نسخه یک یا چند ورق افتاده است. اوراق پایانی این نسخه ی خطی هرچند که کامل بنظر میرسند ولی در آنها نمیتوان اطلاعاتی پیرامون کاتب نسخه، تاریخ استنساخ ومحل آن بدست آورد. در کاتالوگ مربوط باین نسخه خاطرنشان شده است که این نسخه ی خطی بهر تقدیر قبل از سده ی هفدهم آماده گشته است.[3] این نسخه ی خطی مشتمل بر ۳۶۱

---

۱ - محمد علی تربیت. « دانشمندان آذربایجان »، تهران، ۱۳۱۴، صفحه ۶۴

۲ - احمد منزوی. فهرست نسخه های خطی فارسی. جلد سوم، تهران، ۱۳۵۰، صفحه ۲۸۵.

۳ - کاتالوگ نامبرده، جلد دوم، صفحه ۱۵۶.

برگ است و در آخرین برگ، یعنی در ۳۶۱ الف پس از پایان متن اشعار با همان خط عمومی نسخه‌ی خطی ابتدا یک شعر ۸ بیتی و سپس نیز یک دوبیتی نوشته شده است که در آنها ماده تاریخ وفات شاعر مندرج است.[1] در شعر اوّل که مشتمل بر تمجید و تعریف بدر شیروانی است ارزش ممتازی برای او قائل شده اند و اشعارش با خاقانی ، انوری، کمال و شیخ عطار ، سلمان ساوجی و دیگر استادان مسلم سخن خاور زمین مقایسه میشود .

ماده تاریخهای وفات بدر شیروانی مسلماً توسط یک یا دونفر شاعر که با وی آشنائی شخصی داشته و بر اشعارش واقف بوده اند نوشته شده است . البته سال وفات در هر دو ماده تاریخ یکی است و بطوریکه در اغلب منابع نیز آمده است منطبق بر سال ۸۵۴ هجری قمری میباشد . شاید هم این ماده تاریخها توسط اهم میهمان معاصرش سروده شده باشد . با درنظر گرفتن تمامی این مراتب ما نیز ۲۶ ماه شوال سال ۸۵۴ هجری قمری یعنی ۲۶ نوامبر سال ۱۴۵۰ میلادی را بعنوان تاریخ درگذشت شاعر پذیرفته ایم .

در ابتدای نسخه‌ی خطی نامبرده نیز دو برگ با خطی دیگر موجود است که در آنها نمونه هایی از اشعار شعرای مختلف نوشته شده است . بعقیده‌ی ما نسخه خطی موجود در تاشکند نسخه ایست که یا از روی دستخط خود بدر شیروانی و یا لااقل از روی نسخه‌ای که اندک

۱- دیوان صفحه ۶۷۹ .

زمانی پس از درگذشت شاعر آماده گشته است رونویسی شده است. دلیل این مدعای ما چنین است:

بسیاری از ممدوحان بدر شیروانی از قبیل شیخ ابراهیم (از ۱۳۸۲ تا ۱۵ سپتامبر ۱۴۱۷) پسرش شاهزاده شجاع الدین غضنفر (از ۸۰۰ تا ۸۴۸ هجری یا از ۱۳۹۸ تا ۱۴۴۳) شاهرخ میرزا فرزند تیمورلنگ (از ۱۴۰۵ تا ۱۴۴۷) و دیگران در حیات خود بدر شیروانی بدرود زندگی گفته اند. از عناوین اشعاری که در مدح آنها سروده است نیز همین موضوع مستفاد میگردد، زیرا در این عناوین عبارت «طاب ثراه» وجود دارد. مثلاً:

«وله ایضاً فی مدح سلطان المغفور امیر شیخ ابراهیم طاب ثراه»[1]

«وله ایضاً بمدح امیرزاده غضنفر طاب ثراه»[2]

«وله ایضاً فی مدح سلطان السلاطین فی العالم میرزا شاهرخ طاب ثراه»[3]

ولی در عنوان اشعار مربوط به ممدوحان بدر شیروانی که پس از درگذشت او پس از ۸۵۴ (۱۴۵۰) وفات کرده اند طبعاً اصطلاح «طاب ثراه» وجود ندارد. مثلاً در عنوان اشعار مربوط بمدح شیروانشاه خلیل الله (۱۴۱۷ تا ۱۴۶۲) و یا یکی از حکمرانان قره قویونلو

۱- دیوان صفحه ۲۳.

۲- همانجا صفحه ۱۴۳.

۳- همانجا صفحه ۷۰

جهانشاه (۱۴۳۶ تا ۱۴۶۷) چنین عباراتی نیست :

« وله ایضاً فی مدح سلطان الاعظم الاعدل الاعلم المؤید بتائید الله سلطان خلیل الله خلد الله ملکه »[1]

« وله ایضاً فی مدح السلطان المعظم میرزا جهانشاه »[2]

باتوجه بتاریخ وفات شاهرخ میرزا (۱۴۴۷) ، بماده تاریخهای مختلفی که شاعر برای معاصران خود ساخته ونیز باتوجه بدیگر اسناد و مدارک میتوان گفت که دیوان شاعر درسالهای آخر عمر وی تدوین گردیده است . حال اگر فرض کنیم که این دیوان مدت زیادی پس از درگذشت شاعر تدوین گشته باشد ، دراین صورت لازم بود که در عنوان اشعار مربوط بمدح خلیل الله که در ۱۴۶۲ وفات کرده ونیز در اشعار مربوط بدیگر حکمرانان اشاره ای (از قبیل « طاب ثراه ») بوفات آنها میشد ، وحال آنکه دراین عناوین با اصطلاحاتی نظیر « خلد الله ملکه » که دلیل قاطع بر زنده بودن آنهاست دیده میشود .

امّا درخصوص این مسئله که چه کسی بتدوین دیوان بدر شیروانی پرداخته است باید گفت که شاعر شخصاً باین کار مبادرت ورزیده است . گذشته از اشارات و تذکرات موجود درخود دیوان ابیات زیر نیز گواه این مدعا میباشند :

« گاه درخلوت بفکر جمع اشعار خودم

۱- دیوان صفحه ۱

۲- همانجا صفحه ۸۹

«تا بنام شه گذارم نام دیوان یادگار»[1]

درخصوص تاریخ و محل رونویسی دیوان موجود نیز میتوان گفت که دیوان نامبرده در اوایل سده ی شانزدهم در شیروان و شاید نیز در خود شماخی رونویسی شده است. برای اثبات اینکه این ادعا بی اساس هم نیست و بحقیقت نزدیک است دلیلی نیز در دست میباشد که چنین است:

در نسخه ی خطی مزبور سه خلیفه ی اول، یعنی ابوبکر (دوره ی خلافت او ۶۳۲ تا ۶۳۴)، عمر (دوره ی خلافت او از ۶۳۴ تا ۶۴۴) و عثمان (دوره ی خلافت او ۶۴۴ تا ۶۵۶) را با القاب موجود در آثار سخنوران قبل از سده ی شانزدهم، یعنی با کلمات «صدیق»، «عادل» و «حیا» و از اینگونه عناوین مثبت نام میبرد. ما میدانیم که در آثاری که در دوران صفویه و در قلمرو حکمرانی آنان نوشته میشده و یا استنساخ میگردیده نام این سه خلیفه بدلیل تعصبات مذهبی شیعه - سنی با عناوین مذمت آمیز ذکر میشده است. لیکن آثاری که قبل از این دوره نوشته و یا رونویسی میشده است نام این سه خلیفه یا اصولاً بدون القاب مبتنی بر احساسات شخصی ذکر میشد و یا آنکه نامشان با نام علی عوض میگردید.

اگر دیوان مزبور در دورانی که شیروان بتابعیت صفویه درآمده و حاکمیت شیروانشاهان در سراشیبی سقوط بود (پس از ۱۵۳۸)

۱- دیوان صفحه ۱۲۹

نوشته میشد قطعاً نام سه خلیفه ی اول بخوبی و یا عناوین مثبت یاد نمیشد.

در نسخه ی خطی تاشکند گاهی دیده میشود که چند بیت که بوزن واحدی سروده شده ولی بمدح اشخاص مختلفی اختصاص یافته است تکرار میگردد. اگر در نظر بگیریم که این ابیات مکرر با مضمون عمومی شعرها هماهنگی کامل دارد میتوان حدس زد که این مکررات محصول خطای کاتبان نبوده، بلکه خود شاعر شخصاً بتکرار آنها مبادرت ورزیده است. این است که این ابیات همانطور که در متن اصل هست در هر دو شعر نگهداری شده است. امّا گاهی در شعر واحدی با بیت مکرر برخورد میشود که در این صورت مسلماً خطای کاتب رخ داده و بنا بر این بتصحیح آن پرداخته ایم.

در سروده های استاد سخن بدر شیروانی با تعداد زیادی ظرایف و بدایع سخنوری، با انواع جناسها وچند معنائیها، با اقسام ریزه کاریهای فکری و لطایف بدیعی دیگر برخورد میشود. اینگونه نمونه ها بویژه در ذکر اسامی خاص و اسامی محلها دیده میشود. مثلاً کلمات خلیل، خلیل الله، خلیل الله ابراهیم، ابراهیم خلیل الله را هم در مورد ابراهیم پیغمبر، هم در مورد شیخ ابراهیم شیروانشاه و هم در مورد پسرش خلیل الله میتوان بکار بست. باید در نظر گرفت که این اسامی خاص درچه مورد شخصی بکار رفته اند و همان مضمون را باید از آنها استنباط نمود.

یا مثلاً خلیل الله شیروانشاه پسر خود فرخ یمین را بالقب شیروانشاه و پسر دیگرش فرّخ یسار را بالقب شیرانشاه نامیده است. بنا بر این در

این دیوان نیز اصطلاح «شیروانشاه» مربوط به فرخ یسین و اصطلاح «شیرانشاه» به فرخ یسار میباشد.
درفهرست ها نیز همینطور آمده است.

*

* *

اینک که دیوان بدر شیروانی در دسترس خوانندگان قرار میگیرد خودرا موظف میشمارم مراتب سپاس عمیق خودرا نسبت به آکادمیسین عبدالکریم علی زاده که در آماده ساختن دیوان بدر شیروانی برای نشر راهنماییهای سودمند وارزنده ی نسبت بما مبذول داشته اند، نسبت به استاد احمد شفائی و یوسف حمزه‌لو که کتاب زیرنظر آنها بچاپ رسیده و نیز نسبت به خطاط با استعداد هرمز عبداله زاده فریور که نسخه ی اصلی مارا برای چاپ رونویسی کرده است ابراز داریم.
دیوان بدر شیروانی برای نخستین بار و منحصرا بر مبنای یک نسخه ی خطی بچاپ رسیده است. همچنانکه غالباً در نخستین نشر اینگونه آثار اتفاق می افتد بدون شک این نشر نیز خالی از خطاها ونارساییها نخواهد بود. بدین وسیله از هم اکنون نیز مراتب سپاس خودرا نسبت بدانشمندان ومحققان وخوانندگان وبطور کلی اشخاصی که مستقیماً و یا از راه درج عقاید خود درمطبوعات مارا برخطاها ونارساییها واقف سازند صمیمانه ابراز میدارم.

باکو - ژانویه ۱۹۷۷ ابوالفضل رحیموف

دیوان

هستم زظلم ترکمان آن ترک ایمان کرده کان
با خان ومان سوخته اندر مکان غم مکین

شروانیم زان رو فلک بی تربیت میداردم
زرها بهمیانم بدی گر بودمی از درگزین

اکنون که دیدم روی شه دارم امید خوش دلی
چون شادمانی رو دهد خاطر کجا ماند حزین

تو آفتاب همتی من بدر از غم چون هلال
تا از تو روشن دل شوم مهرت بجان کردم گزین

۵ بدر دعاخوان ترا وجه ثنا بر آستان
دست عطابخش ترا بحر کرم در آستین

شش ساله انعام گدا باقیست پیش پادشا
امسال اگر بخشد همه لطف و کرم باشد همین

شاهان عالم بیش ازین با شاعر احسان کرده اند
ای همت تو بیش ازان دیگر چه گویم بیش ازین

تا شاه خاور هر سحر بر خنک توسن زین نهد
تا در مرصع شمعدان روشن شود شمع زرین

بادا چراغ دولتت روشن بنور ایزدی
باد ابلق دور زمان حکم ترا در زیر زین

۱۰ بالشکر و خیل و حشم هر جا که باشی باشدت
فتح و سعادت در یسار اقبال و دولت در یمین

سال و مه و روز و شبت بادا یک از یک خوبتر
در دفتر ایام تا نام شهورست و سنین

بادا وجودت در امان از فتنهٔ دور زمان
بادت خداوند جهان یار و نگهدار و معین

وله ایضاً فی مدح سلطان الاعظم الاعدل الاعلم المؤید بتائید الله سلطان خلیل الله خلد الله ملکه

ای آفتاب دولتت ملک جهان آراسته
روی زمین را طلعتت چون آسمان آراسته

ای در ولایت شاه تو سلطان خلیل الله تو
مهد دلیل راه تو آخر زمان آراسته

ای مُهر مهرت نقش جان چو ختت چو دایه مهربان
روشن چو مهرت در جهان آن مهربان آراسته

حقت معین جسم و جان والله خیر المستعان
هر کار تو در هر مکان از مستعان آراسته

۵ پیر فلک شد رام تو بخت جوان با کام تو
در دولت و ایام تو پیر و جوان آراسته

از هشت حرف اسم شه روشن شده خورشید و مه   فردوس هم یک عیش گه با هشت کان آراسته

پیش وقارت آسمان بازی گوی با اختران   چون کودکان لعبدان با گودکان آراسته

روز جهان آرا نگر با نورت ای خورشید فر   ملک جهانرا سر بسر تا قیروان آراسته

شب دخوراسبان شه خرمن کشد جوجو زمه   خوشه عطارد هم بره چون کهکشان آراسته

۱۰ الحق سلیمانی بفر زیر نگینت بحر و بر   دیوان امرت بی ضرر با انس وجان آراسته

گو مور اعوج باصفت زین دست بیند منزلت   یابد عروج و مرتبت معراج سان آراسته

گو در خور سازی روان بهر سپه حکم و نشان   سازند لشکر ماهیان تا سالیان آراسته

با دید ارباب بصر خاک شماخی در نظر   زان سرمه به کاهل هنر در اصفهان آراسته

شد شابران پر نعم از تو گلستان ارم   اینک دلمشاهی است هم با شابران آراسته

۱۵ تخت شهی از رفعت عالی شده چون همتت   دیوار ملک از دولتت با پشتوان آراسته

گو در رکاب اردوان بودند شاهان هست هان   در پیش یک رانت دوان صد اردوان آراسته

من معنی آرا هر کجا در باغ مدحت با نوا   چون بلبل دستان سرا صد داستان آراسته

پرسیدم از پیر فلک کای واقف از ملک و ملک   دیدی شهان را یک بیک با این و آن آراسته

وان کیست کو را مسلمین خوانند شاه پاک دین   گفت این که شد ملک یقین زو بی گمان آراسته

۲۰ عالی گهر شاه کرم خیر البشر فخر الاُمم   مثلش خلیلی در عجم نامد بدان آراسته

گفتم که او شاه منست از بدر و ضعش روشن است   جانست او شروان تنست تن شد بجان آراسته

سلطان خلیل الله که هست   با رفعتش افلاک پست

خصم از حوادث در شکست   او در امان آراسته

جمشید افریدون نسب نامش ز شاهان منتخب   شروان بود دار الادب زان کامران آراسته

هوشنگ هوش و جم نشان کیخسرو شروانشهان   شروان زمین را این زمان بهزاخستان آراسته

۲۵ ای دل اگر داری تو جان مهرش بکن در جان نهان   تا گردت زان مهربان وجه نهان آراسته

انسان کامل دان چنین سلطان عادل خوان بدین　　زاحسان شامل هان ببین کار جهان آراسته

قدرش گذشته از علو بر عرش عزت فرش او　　افلاک ازان مانده فرو نُه نردبان آراسته

فودا بهاران در چمن بر بوی او هر سو سمن　　چادر زده چون نسترن رخ ارغوان آراسته

بر قصد خصم او نگر در باغ و راغ و کوه و در　　گلبن ز پیکان کرده سر لاله سنان آراسته

۳۰ آزاده سوسن هم بره بر قتل خصم و مدح شه　　گه بر کشیده تیغ و گه رطب اللسان آراسته

از شوق رویش در نظر وز عشق پابوسش دگر　　نرگس گشاده چشم تر غنچه دهان آراسته

بر قصد خصم او قهر وز بهر دفع تیر ضرّ　　گه صورتی مثل سپر گه چون کمان آراسته

هر میر تو در عدل و دین با فرّ صد طغرل تکین　　هر ذرّه ات در روز کین چون شه طغان آراسته

خصم افکنان را پادشا بخشد بهمت ملک جا　　تا میشود روز دغا کاری چنان آراسته

۳۵ ای حافظ جانت خدا فالله خیر حافظا　　نصر من الله هر کجا کارت روان آراسته

باباب الابوابت نظر باروبت آن از زیب و فر　　روی شماخی را دگر چون گلستان آراسته

دربند را بالشکری از دیوساران کن بری　　تا هر پری رو بنگری در دیوه لان آراسته

از عدل تو نوشیروان هست این زمان نوشین روان　　کار مداین در جهان نوشیروان آراسته

باروی دربند این طرف نوشیروان بسته چو صف　　وان رو قباد با شرف کرده چنان آراسته

۴۰ گو از هلاکو مدّتی بودش خرابی و لتی　　سعیت بعالی همّتی کردش همان آراسته

دربندیان باکوی تو دلشاد و خاطر سوی تو　　دربند را باروی تو چون بوستان آراسته

شیروانشه آن مقبل خلف دربند را داده شرف　　جان عدو بادش هدف تیرش بدان آراسته

در بارهٔ دربند هان یمن قدومش را نشان　　بارو شد آبادان وزان شد خان و مان آراسته

دارم امید از رب حی عمرو امان بخشد بوی　　وز مقدم آن نیک پی باشد مکان آراسته

۴۵ از دولتش این ملک را باد اهه عیش و صفا　　دایم ز فرّ آن هما این آشیان آراسته

با تو ظفر در ساخته نصرت علم افراخته　　خصمت رکاب انداخته خیلت عنان آراسته

فردا که سوسن بیدسان خنجر کشد در کهستان ملکش سبک از هر گران خیل گران آراسته

لشکر همی ران یکسره نی کوه میمان نی دره البرز را برکنگره سنجق نشان آراسته

خنجر بر آختی آختی کارش بیکدم ساختی چون بار تل پرداختی میکن سنان آراسته

۵۰ خوان رتل کن خاکدان برکن یلاغ سگ دلان مگذارشان تا آب و نان در خاکدان آراسته

رو کبرشان در سر شکن وز فوقشان مغفر فکن جانشان چو درع از بر فکن جوشن ستان آراسته

اهل قمق را در دغا بگرفتی و کردی رها رفتند بی خوف از رجا چون کاروان آراسته

کم فکر و شوم و بوالعجب ناحق شناس و بی ادب بگذارشان در تاب تب مگذارشان آراسته

شاه ولایت مرتضی عالی علی شیر خدا از مکه می‌شد بالوا برشامیان آراسته

۵۵ صمصام تیزش جان ستان برهان قاطع در میان وان ذوالفقار خون فشان بدبی فشان آراسته

بودش خلافت بایقین با او مخالف مشرکین نگذاشت شان از مهر و کین آن قهرمان آراسته

می ریخت از مشرک بحق در شام خون همچون شفق خصم از کران سینه دو شق خود در میان آراسته

بسم الله ای خیر البشر بر دیو مشرک بر حشر هست ابرشت را از ظفر برگستوان آراسته

امر خدا و مصطفی فرض است بر ما هر کجا دیگر اطاعت مرترا امر تو هان آراسته

۶۰ در امر و نهی ملک و دین شاه اولوالامری یقین با حکم قرآن مبین خوش حکمران آراسته

هر کس که پیچد از تو رو کافر توان گفتن بدو با تیغ بستان جان او او را مان آراسته

با لشکر و تازان حشم برچشم اعدا زن قلم تازان بلا بینند و غم توشادمان آراسته

دی شب نشسته در محل با یاد یار بی بدل در خاطر این رنگین غزل شد ناگهان آراسته

آمد خیالش در نظر زیبا چنان آراسته

کز حسن او دیدم ببر باغ جنان آراسته

۶۵ طوبی قد و کوثر دهن اندر لبان شهد لبن چشمش زمی عین فتن رخ حورسان آراسته

بسته بنفشه بر سمن در زیر سنبل یاسمن آن شوخ با وجه حسن خوش گلستان آراسته

گل از دهانش غنچه سان بو برده خوش کرده دهان　　شیرین شده کامش وزان بوسه لبشان آراسته

هندو دو چشم کافرش ترک ختایی چاکرش　　دیبای چینی در برش با پرنیان آراسته

عارض مه و زهره جبین رخ آفتاب ملک و دین　　روشن مه اختر قرین با هم قران آراسته

۷۰ آراسته بر روی فن زلفین پرچین و شکن　　این طرفه در ملک ختن هندوستان آراسته

از روی او بتخانها اسلامیان را سجده جا　　وز چشم او میخانه با کوی مغان آراسته

دل را دران زلفین دان وان هر دو دال و لام خوان　　قدش الف در عین جان نقش عیان آراسته

با صد فرح آن مهرجو خندید در رویم نکو　　چون روی زردم دید او با زعفران آراسته

گفتا که چون پرسم ترا از جور چرخ پر جفا　　گفتم نشد زان بی وفا این ناتوان آراسته

۷۵ گفتا بدور آسمان کار تو بدر ناتوان　　با مهر خورشید زمان کردن توان آراسته

ای بحر همت یک نظر در بحر شعر من نگر　　باشد میانش پر گهر هستش کران آراسته

در دست من کلک متین تیر ست با جوزا قرین　　منزل عطارد را به بین در توأمان آراسته

نظمی است چون گوهر مرا آراسته بنگر مرا　　چون نظم من در بر مرا خوش خوش بخوان آراسته

در بکر فکرم کن نظر با وجه ترکیبش نگر　　دارد معانی سربسر با خوش بیان آراسته

۸۰ آراسته چرخ کهن زین نو سخن شد گوش کن　　آمد ردیف این سخن در هر زبان آراسته

زیبا ردیف است این گزین آراست این نظم گزین　　تا شد ردیف از زیب این نظم روان آراسته

آراستم خوان سخن با نعمت معنی و فن　　آیندگان در بیت من بینند خوان آراسته

هر کو درین میدان فن بیند مرا گوید بمن　　میدان تو داری در سخن ای پهلوان آراسته

در پای تخت چون تو خان چون بدر باید مدح خوان　　بدرم ولی ملک جهان خورشید سان آراسته

۸۵ بر آستانت بنده را نبود وظیفه جز دعا　　هان اینک آوردم بجا بر آستان آراسته

داعی ترا روز و شبان از دل دعا گوید بجان　　در صدق دل دارم لسان با ترجمان آراسته

شاها یک اسبم ده روان زیبا و داغ شه بران　　تا بینم آن یکران چنان در زیر ران آراسته

اسبی که اندر یک نفس تازد ز شروان تا طبس / نبود چنان تازی فرس در ترکمان آراسته

کُه پیکر آن عالی هیون هر چار دست و پا ستون / رهوار و در رفتار چون تخت روان آراسته

٩٠ زر نیز اگر بر سر بود تشریف هم در بر بود / والله که آن بهتر بود کردم بران آراسته

با جودت این هست اندکی با من کن این بخشش یکی / گو باش شاعر مردکی برکام جان آراسته

از خوان انعامت نعم هرگز نخواهد بود کم / خوان خلیلست از کرم با میهمان آراسته

تا روز و شب دارد میان قرص خور مه و خور آسمان / تا هست نیلی گِرد خوان با آن دو نان آراسته

باد آسمان ایوان تو وان هفت خوان یک خوان تو / وز مطبخ احسان تو با یک دخان آراسته

٩٥ تا ملک را باشد نشان تا هست مالک در جهان / تا گردد از عدل شهان دور زمان آراسته

بادت نشان در ملک وجا نامت بدولت بادشا / در معدلت نام تو با نام و نشان آراسته

چندان بمان در ملک جان کز مهر گوید آسمان / من میروم تو در جهان خندان بمان آراسته

جسم حسودت کاسته وز ملک جان برخاسته / این مملکت پیراسته وین خاندان آراسته

با عدل بادا داد تو خرّم دل آباد تو / در ظل تو اولاد تو تا جاودان آراسته

وله ایضاً فی مدحه مدّ ظلّه فی صفت الربیع

آمد شه چین صبحدم از رخ نقاب انداخته / با مشعل و زرین علم بر ملک تاب انداخته

بر مشک صندل بیخته مینا بزر آمیخته / یا قوت اصفر ریخته لعل مذاب انداخته

در شرق شارق را نگر بر وی مشارق را نظر / شمشیر بارق را ببر عکس قراب انداخته

فراش قدرت بین که چون بر چار طاق سیمگون / در سایه بان بی ستون زرّین طناب انداخته

٥ شهباز مشرق روبره کرده هوای صیدگه / عنقای مغرب را بچه همچون غراب انداخته

کرده عقاب شب مکان درگوشه چون زاغ کمان / با چنگل باز آسمان پرّ عقاب انداخته

در روی طوطی ازمقو باجلوه بین طاوس زر   افشانده زرین بال و پر زرهای ناب انداخته

رفته ز روی ماه تاب حتی توارت بالحجاب   او را بخوش وجه آفتاب اندر حجاب انداخته

یک مه گر آهوی ختا با جدی بر یخ داشت پا   امروز بنگر در چرا پی برسر آب انداخته

۱۰ فردا گوزنانرا ازو بینی بهر جا هست بو   افکنده بر صحرا سر و برسر لعاب انداخته

گو یوسف گل پیرهن در دلو شد لرزان بدن   وان دلو با زرین رسن در چاه آب انداخته

در مصر حسنش این زمان شاه جهان افروز خوان   بهر زلیخای جهان از رخ نقاب انداخته

در خط این لوح نگون عین ارمرکب شد بنون   صفرش ز نون برده برون زان ارتکاب انداخته

از بطن حوت آمد بدر چون یونس پیغامبر   کش بود دریای خطر در اضطراب انداخته

۱۵ آمد زکاخ مشتری در بر لباس ششتری   در طاس چرخ چنبری زر بی حساب انداخته

گوساله کش آهو نگر روی از بره سوی بقر   بزغاله را در آبخور بی زور و تاب انداخته

آمد بهار و صد فرح در شیخ و شاب انداخته

نرگس چو لاله بر قدح عکس شراب انداخته

زال زمین کز بهمنش بد قید و تن در آهنش   هان رستم فصل از تنش آهن ثیاب انداخته

قوس قزح بینی دگر گه با کمان گه با سپر   از چرخ رعد و برق در درع سحاب انداخته

۲۰ اموات را احیا ببین صنع جهان آرا ببین   لطف هوا جانها ببین در اکتساب انداخته

ز آیات رحمت این زمان رو کیف تحیی الارض خوان   عیسی ازین حیرت بدان خود در خلاب انداخته

آب روان آمد چو من عاشق بقد نارون   خود را بپایش در چمن با صد شتاب انداخته

منبر شده شاخ شجر بلبل خطیب آسا زبر   از خطبه اش گل هر سحر اندر خط آب انداخته

سوسن شده خنجر زبان گویا برو دست زمان   عکس است از شمشیر آن مالک رقاب انداخته

۲۵ سلطان خلیل الله که او دارد ز ابراهیم بو

در مملکت رسم نکو چون جد و باب انداخته

درملک وملت هرکجا کرده حق از باطل جدا — در دست او حق بی خطا کار صواب انداخته

ابر کفش بر بی نوا افشانده باران عطا — وزخشک سالش همچوما در فتح باب انداخته

صدیق صدق آور خبر عثمان حیا حیدر ظفر — از راستی عدل عمر در احتساب انداخته

کرده غنی درویش را مرهم نهاده ریش را — در حال گرگان میش را چون شیر غاب انداخته

۳۰ ترک فلک با او کجا دست آزماید در دغا — رستم بدستان هرکجا افراسیاب انداخته

بحری نهنگش سر زپا آتش دم وتیزی نما — ببریده تاب از اژدها وزشیر تاب انداخته

ای در جهان سلطنت گسترده ظل معدلت — وی همتت در مملکت خوان ثواب انداخته

صمصام تیزت بی مسن چون بوتراب وبوالحسن — یک یک خوارج را زتن سر بر تراب انداخته

چون دف حسودت هرکجا خورده طپانچه بر قفا — در گردنش دست جفا زه چون رباب انداخته

۳۵ بد دل زتیغت داده جان مرده فتاده جیفه سان — رمحت زجنگ کرکسان پیش کلاب انداخته

خصمت ره کام از هوس بگرفته بیش وهر نفس — ایام کارش باز پس چون موی تاب انداخته

قلاب در قلاب غم افتاده در دور ستم — یعنی که دهرش دم بدم در انقلاب انداخته

بدخواه را تا در جهان بدحال دارد آسمان — هر لحظه دور از نیکوان در بد عقاب انداخته

عذب فرات از دیده او ملح اجاجش داده او — هر آب عذبش در گلو خار عذاب انداخته

۴۰ بدکیش را تا افکنی در پا وخاک ره کنی — دل در زبان یا لیتنی کنت تراب انداخته

دشمن چو دیو نحس دون از اخترت گشته نگون — تو آتش اندر دیو چون تیر شهاب انداخته

خصمت سکندر خورد و مرد او رخت و بخت و خود و مرد — خاک استخوانش کرد خود اندر خراب انداخته

یک نوغزل بشنو گزین وصف غزال مه جبین — بدر آن غزل در مدح این عالی جناب انداخته

آن سنبل خوش بو بگو بر گل نقاب انداخته

خوی کرده روی او نکو گل در گلاب انداخته

۴۵ آن شکر لب را نگو در کام جان شیرین و تر — وان خال خود را در شکر همچون ذباب انداخته

مستست آن چشم سیه من پیش او رفته زره — گاه از جگر بریان وگه از دل کباب انداخته

آن کافر مکار بین در گوشه با خواب کمین — بر قصد بیداران دین خود را بخواب انداخته

هندوی زلفش بین برو دزد دل وجان از دو سو — آن دزد را بربسته او در ماهتاب انداخته

مژگانش تیرافکن دو صف دلهای جان بازان هدف — مویش کمندی هر طرف در پیچ و تاب انداخته

۵۰ ای دیدهٔ صاحب نظر بر آن خط سبزش نگر — یا قوت را بین خط تر بر آفتاب انداخته

هر کو ز لعلش خورده می از بیخودی گم کرده پی — داروی بیهوشی است وی اندر شراب انداخته

چون ذرّه بدر از مهر او سرگشته گشته کو بکو — در جانش آن خورشید رو صد سوز و تاب انداخته

ای آفتاب خسروان بدرت ثنا گفته بجان

خود را ز مدح این و آن در اجتناب انداخته

نظمم بوصفت هر کجا شد انتخاب گفتها — نامت همه شه بیت را در انتخاب انداخته

۵۵ هستم ز دور پر محن تیر حوادث را مجن — در محنت آباد زمن دل را خراب انداخته

با من فلک کج باخته قدر هنر نشناخته — گاهی خرابم ساخته گاهی بیاب انداخته

در آسیای آسمان سرگشته گشته چرخ سان — فکر دقیقم از مکان در آسیاب انداخته

مانده ز بی وجهی خجل از وجه خوبان منفعل — جانرا بفکرم کام دل زین کامیاب انداخته

خاکم. ولی در راه تو چون بخت دولتخواه تو — خود را بوین درگاه تو من گل بآب انداخته

۶۰ در مدحهایت بیش ازین افشانده درهای ثمین — بختم درین حضرت ببین زان انتساب انداخته

بودم چو گل تازه جوان همچون سمن شد ارغوان — باد شتایم این زمان مو در خضاب انداخته

هان بحر طبعم کن نظر دارد همه موج گهر — از بهر گوش شه ببر درّ خوشاب انداخته

خور با زر و زرّین قلم نظمم نوشته صبحدم — اوراق آن افلاک هم در نه کتاب انداخته

با تیغ برهان نظم من رفته ز شروان تا ختن — هرجا دل اهل سخن در التهاب انداخته

۶۵ شعر چو آب من روان تیغی است تیز الماس سان — بینی زبان شاعران گاه جواب انداخته

کس درسخنهای متین باشعرچون شعر مبین . دیدی ردیف این چنین از هیچ باب انداخته

این قافیه شد بآینه زیوش ردیف هانیه زین به ردیف وقافیه جایی بیاب انداخته

دارم عجب طورسخن لیکن ندارم عُجب من بر ممتحن من ممتحن بند عجاب انداخته

این تیغهای پرگهر گنجست ومن کردم سمر از عجز بی غایت نگر ان در حساب انداخته

۷۰ پیشت چه آرم گنج من ای بحرفضل وکان فن زین خجلتم باخویشتن دل درعقاب انداخته

تا مه زخور برآسمان هرصبح برتابد عنان زانجم سپاه بیکران اندر رکاب انداخته

باد اختربختت چوخور تابنده برچرخ ظفر نور تو در دور قمر برملک تاب انداخته

درکف عنان دولتت پادر رکاب نصرتت همواره خوان همتت درهر مآب انداخته

وله ایضاً رحم الله فی مدحه خلد ملکه

السّلام ای ظل حق خورشید گردون اقتدار مرحبا ای از تو روشن چشم ملک و روزگار

تا طلوع تست در آفاق عالم روشن است روشنی ای آفتاب ملک ودین درهر دیار

نصرت الدین کامران سلطان خلیل الله که هست

همتش بر سبزخنگ توسن گردون سوار

یاورت با پنج حس ارشش جهت هفت اخترند پاسبان چار ارکان تنت این نه حصار

۵ چون بوجه خوش حسن خُلق وحسینی مذهبی با محمد سیرتی داری موافق چار یار

اوّلا صدق ابابکر و دوم عدل عمر شرم عثمان وسخای حیدر اینک هرچهار

پنجهٔ شیرآشکار ازپنجهٔ پر زور تست شد شکارت خصم کو درپنجه شیرآرد شکار

مشرکانرا گیر یک یک وزغضب بر دار کن باد با اعدای دولت دایمت این گیرو دار

عدل شه درکوه ودر دشتست راعی آنچنانک گوسفندانرا برون ازگرگ نبود یار غار

۱۰ دوستانت رازمان داده جهانشاهی بحکم دشمنانت رازمین کرده اسیر مور و مار

دیدهٔ یعقوب پیر دهر روشن شد بتو — یوسف امید اویی هستت ازجان دوستدار

خسروا گر داشت خان شروان شه آن جسم شریف — قبض از گرد علل زان بود جانها را غبار

گر ز راه عارضه بر عارضش گردی نشست — اهل دل را بود بر دل گرد غم زان رهگذار

لطف حق با فیض رحمت کرد زحمت پاک بت — باصفا شد آیینه کز گرد علت بود تار

۱۵ فتح ضم شد کسر علت گشت وساکن شد وجود — زافتاح صحت او یافت علت انکسار

گر بباغ دولت شاهی از اشجار امید — تازه شاخی را بلرزانید باد روزگار

بر تنش آزادگان بودند لرزان همچو بید — بر دعا بگشوده هرسو پنجه ها همچون چنار

سروران را چون صنوبر در هوای سرو او — بود دلهای بموی آویخته بس بی قرار

منة لله که برگی از وجود او نریخت — بیخ عمرش هست همچون سد بخت استوار

۲۰ بر دهد درسایهٔ بخت تو وزخود برخورد — بهره بخشد عاقبت شاخی که باشد بهره دار

شاخ امیدست و دار ملک شروان شاهیست — یارب این با بهره دار ملک را بابهره دار

گلشن اقبال را چون او گلی نشگفته است — نازک اندامش مبادا خسته از تشویش خار

بیش ازان کز غنچهٔ امیّد بنماید جمال — بود مردم را چو نرگس بازچشم انتظار

چون سمن تا خوش برآمد روی بخت او سفید — چون بنفشه سر به پیش افکند حاسد سوگوار

۲۵ بعد ازین نشو ونما یابد چنان کز بوی او — تازه گردد هرمشامی خاصه در فصل بهار

شد طبیب جسم پاک او دم روح القدس — کی شود پژمرده آن جسمی که باروحست یار

بود قبض او بمعنی قبض روح اهل دل — روح بسطی یافت ای دل شکر این معنی گذار

کرد شیرین عالمی را شکرّ شکرش دهن — یا رب اورا با نبات خیر در عالم برار

میخورد گردون بجان او یمین کین فرخست — زآسمان فرّخ یمین شد نام این عالی تبار

۳۰ شاخ امیّد دگر کز عمر برخوردار باد — نام او فرّخ یسار آمد زشاه نامدار

مه رخش خوان زانک تاریخ ولادت مه رخست — باحساب ابجد این تاریخ را روشن شمار

اختر فرخ ترا از راست وچپ یاورست | با سعادت باشدت فرخ یمین فرخ یسار
باش تا سر برفرازند این دو شاخ بهره ور | هر یکی آرد بکام جان تو صد بار بار
باش تا اوج شرف گیرند این نیک اختران | روشنی بخشند اندر سایه‌ات خورشید وار
۳۵ خود چگویم نوجوان بهرام را کز تیغ او | ترک گردون راست دایم اضطراب واضطرار
آفتاب لطف بهرامی که در هنگام صید | پیش تیغ او حمل قربان بود بی اختیار
این سه دلبند جگرگوشه که چون جان در تنند | بارشان حفظ وسلامت در پناه کردگار
بامراد یکدگر پیوسته در ذوق و حضور | درهوای دولتش آسوده با عز و وقار
شاد مانند اهل دل از شادمانیهای تو | شادمان باشی همیشه شادمان ای کامکار
۴۰ از نسیم لطف حق نار غمت گلنار گشت | از خدا شد بر خلیل الله چون گلنار نار
دشمنت گو فی المثل نمرود کافر دل شود | تا کند از کفر با چون تو خلیلی کارزار
پشهٔ را از نم رود آورد بیرون خدای | تا بر آرد از سر نمرود چون مغزش دمار
ختم کرد اکنون دعاخوان بر دعایت این سخن | شرط باشد بر دعا کردن سخن را اختصار
تاکه در هرسال یک فصل بهار آید پدید | باشد اسم آن سه مه آذار ونیسان وایار
۴۵ غنچه بگشاید دهن سوسن زبان آور شود | روی بنماید سمن نسرین کند درهم نثار
سرخ رو باشی چو گل خندان لب وبگشوده دل | چشم حاسد چون سمن بادا سفید از روزگار
چار فصل دهر را هریک مزاجی واقع است | سرد وخشک وسرد وتر گرم وتر است وخشک وحار
غم مبادت در فصول اربعه از گرم وسرد | با مزاجت چون بهار معتدل باد آن چهار
حاسد از باد فنا بی برگ چون شاخ خزان | زرد رو و تن برهنه خسته وناپایدار
۵۰ رسته در باغ دلت چندین نهال دولتست | برخوری زانها همه سال ومه ولیل ونهار

وله ایضاً تغمده الله بغفرانه فی مدحه دام دولته

ای عید دیدار ترا جانها بقربان آمده | آنرا که قربانت شده عید دگر آن آمده

کعبه است کویت دلگشا جان وجهان راسجده‌جا　عیدست و ارباب صفا در کعبهٔ جان آمده

کوی تو منزلگاه جان روی تو مقصود جهان　این قبلهٔ اسلامیان وآن نور ایمان آمده

این خانه چون بیت الحرم اهل صفا زین محترم

نبود خلیلی در عجم مثل تو سلطان آمده

۵ مؤمن دلان درکیش تو کفّار در اندیش تو　آورده ایمان پیش تو هرکو مسلمان آمده

خار مغیلان در سفر بر رهروان گلهای تر　بدکیش را گل درنظر خار مغیلان آمده

دل داده خلق عالمت محکوم اسم اعظمت　نقش نگین خاتمت مهر سلیمان آمده

ای از آب وجَد با شرف هستی نه آبا را خلف　واقف زسرّ مَن عَرَف در ملک عرفان آمده

اسکندر دارا ادب جمشید افریدون نسب　هم با نسب هم باحسب هم جان تن جان آمده

۱۰ هم اختر برج ظفر هم گوهر درج هنر　هم آفتاب عز وفر هم ظل یزدان آمده

حکم از زمینت تافلک نام ازسماکت تاسمک　کیوان بر ایوانت بزک خورشید دربان آمده

تخت شهی را تاجور شروان شهانرا تاج سر　خاک درت کحل البصر درعین اعیان آمده

بگشاده باب الباب در آورده باج از کاشغر　خاک شماخی درنظر کحل صفاهان آمده

هرکس که ازشروان زمین گردد بهر ملکی کمین　گویند هست این پاک دین ازخاک شروان آمده

۱۵ از نه پدر گشتی عیان وزچار مادر همچنان　یعنی که از نه آسمان وزچار ارکان آمده

نی نی غلط گفتم درین جان و دلی بی ما و طین　روحی مجسّم همچنین ازعالم جان آمده

رویت ز وجه الله نشان گشتی بخوش وجهی عیان　حق را تجلّی برجهان باوجه انسان آمده

کرّوبیان برنه فلک ذکر تو گفته یک بیک　پرهای طاوس ملک پیشت مگس‌ران آمده

نام تو بردن برزبان ناپاک را حدنیست آن　ذکرخلیل الله جان درنص قران آمده

۲۰ خصمت بکینه ازگنه افروخته آتش بره　آتش برآورده گیه بالاله ریحان آمده

بد مذهبانرا سرفکن شیطانیانرا چشم کن　هستی خلیل، بت شکن بافضل رحمان آمده

بحرست طبع الطفت درست ذات اشرفت — گاه گهرباری کفت چون ابر نیسان آمده

از عدل تو نوشین روان درخوابگه نوشین روان — وز تو روان اخستان درخلد شادان آمده

آن ارقم بیجان رقم دندانش زهر آلود سم — یعنی که با قلاب هم رمح تو بیجان آمده

۲۵ تیغت نهنگ تیزدم بدریده بد دل را شکم — درخون اعدا دم بدم سرباز وعریان آمده

ای از بهار حسن تو عالم گلستان آمده

هرکس که دیده روی تو گفته گلست آن آمده

سنبل گیاه گلشنت گل خوشه چین خرمنت — از بهر چشم دشمنت غنچه چو پیکان آمده

لاله برت ساغرشده نرگس قدح برسرشده — این مثل طاس زرشده وآن جام مرجان آمده

خندان عروسان چمن نسرین و ورد و یاسمن — سرخ وسفید اندر بدن با حسن الوان آمده

۳۰ تا خوده زر از قبا بیرون کند گل هرکجا — با گل همه روزه صبا دست وگریبان آمده

اردیبهشتست این زمان شروان بهشتست این زمان — عنبرسرشتست این زمان خاک گلستان آمده

من همچو بلبل درسرا بربوی گل نغمه سرا — بزم توبستان بقا بلبل چو مستان آمده

کی غرد ابر بی حیا پیشت ز باران عطا — چون هست دستت درسخا دریای عمان آمده

با حکمت ارجاسبی با شوکت لهراسبی — یک میرت از گشتاسبی سردار توران آمده

۳۵ فرعون اگر درسحرها ماران نموده در دغا — از معجز موسی عصا بیجان چو ثعبان آمده

ای یاورت حی احد وی وجه جودت بی عدد — با دانشت پیر خرد طفل دبستان آمده

ای گوهر دریای کن درهای نظمم گوش کن — دانی چه میگویم سخن هستی سخن دان آمده

خاقان تویی شاه زمان شروان زتو دارالامان — من بنده خاقانی بیان مداح خاقان آمده

هستم فرید ملک فن عطار بازار سخن — در مدح هرخسرو وحسن نظم گهرسان آمده

۴۰ هست این قصیده بوالعجب مدح شه عالی نسب — از نه مجلد منتخب فهرست دیوان آمده

با شاهرخ راندم فرس شطرنج من نابرده کس — چون ظل زمه شمس طبس از بدر پنهان آمده

چون باهری گشتم قرین گفتند ارباب یقین — هان بدر شروانیست این منزل خراسان آمده

درمدح واوصاف وغزل بی مثل ومانند وبدل — باشعر بی حشو وعلل ثابت چو حسّان آمده

ملک خراسان یافتم همچون خور آسان یافتم — هم باوطن بشتافتم پیشت ثنا خوان آمده

۴۵ خاک شماخی مأمنم درگاه خاقان مسکنم — مانندهٔ دولت منم مقرون اقران آمده

من مادح این خاندان هرجا که رفته زین مکان — باشهرت این آستان مشهور دوران آمده

درتَن دتِن درتُن دِتَن معنی نباشد بی سخن — هان قول معنی دار من نیکو برهان آمده

آمد بمن درملک فن از چرخ فرمان سخن — اینک ردیف شعر من در تحت فرمان آمده

هرشاعر سحرآفرین کو دیده این شعر متین — ازگفته های خود یقین کور و پشیمان آمده

۵۰ شاها ز قولم این غزل بشنو در اثنای عمل — درد مرا در هر محل لطف تو درمان آمده

دارم دل آواره من با درد هجران آمده

سودائی زلف بتان حالش پریشان آمده

تایک قدم دره زدم سرگشته چون گوی آمدم — وز چرخ چوگانی قدم مانند چوگان آمده

خون دلم چون جام می هان برجگر چون لاله کی — دردم اگر بشنیده نی دردم بافغان آمده

تا یوسف امیّد من افتاده درچاه محن — من خسته دربیت الحزن چون پیر کنعان آمده

۵۵ چون نوح عمرم گر بود کارم ز عشق ابتر بود — اشکم زچشم تر بود هردم چو مرجان آمده

تاکی بفکر و غم درم از درگه شه نگذرم — باشد که باشد زین درم کاری بسامان آمده

گو بدر دیده نور و تاب از مهرت ای عالی جناب — اندر کمال آفتاب آخر چه نقصان آمده

هر سال تا برانس وجان آید دوعید اندر جهان — خورشید تا بر آسمان باشد زرافشان آمده

هر روزت ازحی معین عید دگر بادا چنین — نور تو در روی زمین چون خور درخشان آمده

۶۰ بادا مبارک عید شه فرخنده روز وسال ومه — خصم شتر زهره بره افتاده قربان آمده

شروانشه وبهرام تو آسوده درایام تو — هردو بنام وکام تو شادان وخندان آمده

و له ایضاً فی صفة العمارة

دلا گو اهل مقامی درین مقام نوا — بد وستکامی شه نوش جام جان‌افزا

درین مقام صفا نوبت خلیلی دان

نوا نیافت مخالف ازین مقام صفا

بود بهشت برین و بهشت هست برین — کمر ببسته چو جوزا درین میان جوزا

بس اجر می برد از اجر هم بغیر حساب — بهر اجر که نهاد اندرین بنا بنّا

۵ مقرنسی که بر او جش درود گو بستست — مهندسان فلک را بود مثال نما

بپیش نقش چنین نقش چون کشد نقّاش — که رنگ یابد و خجلت کشد ز روی حیا

شفق ز رنگ خودش داده هر سحر شنگرف — چو لاجورد سپهر و چو آفتاب طلا

ملک چو کنگرهایش بر اوج دید چه گفت — که هان نشانه ذات البروج کنگرها

میان طاق فلک دور خور چه را ماند

بود چو گوی زرینی ز معبرش دروا

۱۰ چو تاب جام بر افتد بسقف پر نقشش — ستارها بدرخشد ز طارم مینا

بر آستانهٔ عالی نظر کن اهل نظر — به بین دو کاسه معلق ز سقف آن پیدا

یکی چو کاسهٔ بخت حسودشه سر زیر — یکی چو کاس سر دشمنان نگون زهوا

همیشه تا که بود سیر اختران سیّار — مدام تا که بود دور گنبد خضرا

مباد خالی ازین خانه مقدم سلطان — که آستانهٔ او هست کعبهٔ علیا

۱۵ سپهر تابع و دولت بکام و بخت رفیق — قرین بدولت و دین و سعادت دنیا

و له ایضاً رحمه الله بمدحه خلد الله ملکه فی صفت طلوع الشمس و سدّ الاسکندر و تاریخ الولادة

بحر خور بین صبحدم رخشنده گوهر یافته — وز موج دریای ظلم جام سکندر یافته

یا شمع کافوریست آن در لاجوردی شمعدان — یا آن بت چینی مکان در سبز چادر یافته

استاد رنگ آمیز فن این معنی رنگین سخن — در وصف آن ترک ختن زیبا و درخور یافته

صبحست چون روی صنم شب هندوی مشکین رقم — این آمده کافوردم وآن مشک اذفر یافته

۵ جسال هند ازبیم بین گم گشته در زیر زمین — تا درکف فغفور چین اهخته خنجر یافته

رفته عقاب اندر دره طاوس زر بر منظره — این طرفه بین کاهوبره جا بر غضنفر یافته

زرّین غزاله برهما در سنبلستان کرده جا — آهوی چین دان بی خطا صحرای خاور یافته

شاهنشه خاورنگر بر قصد شاه باختر — زالماس تیغ از زر سپر ازلعل مغفر یافته

زرّین علم افراخته الماس شمشیر آخته — بر غرب تاب انداخته وز شرق عسکر یافته

۱۰ برکوهها کرده نظر از لعلشان داده کمر — البرز ازان با تیغ زر یاقون بکتر یافته

بر قلعهٔ دربند کان باشد چو برج آسمان — زر ریخته از هرکران تا تختی از زر یافته

وان تخت ذوالقرنین دان زیبا بجمشید زمان — شاهی که برآل کیان دورانش مفخر یافته

دربند شهری پرطرب قومش حریفان عجب — درگوشها شور و شغب ازجام وساغر یافته

گه باصفایی کبر وکین مامور شاه ملک و دین — گه مرکب کین کرده زین بی حد سکندر یافته

۱۵ سر حویش پر حوریان چون سلسبیل آب لکان — لب تشنگان عین روان ازحوض کوثر یافته

ترکان قبچاقی ببین قندز مژه قاقم سُرین — خال ازجبش ابروزچین شوخی زماجر یافته

هان قلعه فردوس برین فردوس هم باشد بدین — درغوفها حوران عین صد قصر و منظر یافته

گردش شجر طوبی نشان چون شهد و شیر آبش روان — وان آبدان اندر میان با حوض کوثر یافته

ازقلعه تا بحر خزر خطی کشیده سربسر — وز برج و بارویش نظر پرگار مسطر یافته

۲۰ این باروی محکم بنا وین سد یاجوج بلا — ازحادثاتش دایما دوران مستّر یافته

هرکس که دیده باره اش گفته صفت درباره اش — برجی چو کوه خاره اش البرز پیکر یافته

ازخضر والیاس این مکان دارد بهر جانب نشان — وین خطه را اسلامیان سالم زکافر یافته

48 Заказ № 2125

برج مهاجر در نظر انصار ازان عالی مقر | وز باب آن فتح و ظفر شاه مظفر یافته

سلطان خلیل دین پنه در ملک و ملّت پادشه

نصر من اللّهش سپه وز فتح یاور یافته

۲۵ دربندیان دربند او وآسوده و خرسند او | وز مقدم فرزند او آرام دیگر یافته

شهزادهٔ عالی نسب خورشید شیرانشه لقب | فرّخ یسار با ادب دولت مقرر یافته

رویش چو خور با نور و فر تابنده بر برج ظفر | بدر از رخش وجه نظر چون نور در خور یافته

لولو ندیده کس ازین لولو شده لالای این | لالای لولوئی چنین در دست گوهر یافته

شادان بدیدارش اُدُی اقبال کرده رو بوی | وز فرّ آن فرخنده پی صد عزّت و فر یافته

۳۰ پرورده دایه در برش خوانده ملک جان پرورش | عالیست روشن گوهرش رفعت ز اختر یافته

در طالعش میکن نظر خورشید روز افزون نگر | چون روشنی و عز و فر از حی داور یافته

خواهم ز حقّ داورش تا ملک بخشد وافسرش | گو در بهر یک نوکرش صد ملک قیصر یافته

مولود او فرّخ نگر تاریخ آن مهرخ شمر | خورشید فر ماه ظفر فرّ موفر یافته

تا از تف آخر زمان باشد تن او در امان | روح الامینش همچو جان در ظل شهپر یافته

۳۵ حق آفرید از رحمتش رحمت بر اصل وطینتش | جان نقش و حرف و صورتش بر دل مخمر یافته

زان روی نیکو چشم بد مهجور بادا تا ابد | در طینت پاکش خرد دولت مخمّر یافته

بهر نثارش در نظر تا برگها سازد ز زر | باد خزانی را شجر در باغ زرگر یافته

در باد کو فصل خزان داده بهار جان نشان | کز میوهٔ دل باغ جان یک تازه نوبر یافته

یعنی که فرّخ اختری طالع شده از منظری | وز بحر دولت گوهری اقبال پربر یافته

۴۰ گشته سعادت قسم او خود شیخ صالح اسم او | دایه چو دیده جسم او روح مطّهر یافته

مهد زرین پیرایه اش خورشید بین در سایه اش | در بر گرفته دایه اش مهدیست در بر یافته

طفل بشیر نیک پی خوانده سپهرش یا صُبَی | لیکن بمعنی ذات وی از عقل برتر یافته

گشته ملایک ناظرش ارواح قدسی حاضرش ماه ربیع الآخرش ماه مصوّر یافته

تاریخ آن ماه چکل خوان هشتصد وباهفت چل نوبی دگو بشنو که دل آنرا معبّر یافته

۴۵ باطالع فرخ لقا عزت متیسر بین روا تاریخ اورا پادشا عزت میسّر یافته

ادغام را دان معتبر تشدید سین هم سین ثمر عزّت میسّر را نگر تاریخ ثمر یافته

هردو برادر درقدم کرده مبارک باد هم یعنی دوملک پرنعم باهم مسخّر یافته

برهمّت شاه آفرین کز دولتش در ملک دین آن بادکوبه برده این سد سکندر یافته

باشند با عزّ وبقا در بحر وبر با نام وجا الیاس وخضر آن هردورا پیر معمّر یافته

۵۰ ای دیده دیدار ترا چون عید اکبر یافته

دل کرده جان قربان تو زان عید دیگر یافته

سلطان خلیل الله تویی اسلامیان راشه تویی ازسرّ دین آگه تویی اسم مشهّر یافته

هم کعبهٔ جان کوی تو هم قبلهٔ جان روی تو اهل توجّه سوی تو روکرده حج در یافته

شرع نبی تزیین تو دین درست آیین تو چندین شکست ازدین تو بتهای آذر یافته

مایل بخیری نی بشر می خوانمت خیر البشر ذات ترا اهل سیر بانفع بی ضر یافته

۵۵ هرکامده درکیش تو گشته مسلمان پیش تو آنکوشده درویش تو دهرش توانگر یافته

خصم از تو گشته مجتنب اورفته مرگش درعقب ازپا فتاده مضطرب دورانش مضطر یافته

کیوان برایوانت یزک نام ازسماکت تاسمک باقدر وتعظیمت فلک خودرا محقّر یافته

مریخ خنجردار تو شمشیر گوهردار تو خورشید مغفردار تو ازگوهر افسر یافته

کرده فلک کحل بصر چون روشنایی در نظر ازموکبت گردی اگر بر فرش اغبر یافته

۶۰ سنبل به پیش بوی تو یک خادم هندوی تو از بوی خلق وخوی تو خودرا معنبر یافته

از بوی عنبر هرزمان گشته معنبر مغز جان تا ازنسیمت درجهان یک شمّه عنبر یافته

بر پاکی تو عقل وجان داده گواهی درجهان جسم تراچشم زمان روح مطهّر یافته

یاری دهت حق احد وز نیک مردانت مدد — آنکس که کرده با تو بد از دهر کیفر یافته

صدیق صدقی با صفا عدل عمر آری بجا — همچونک از عثمان حیا قوت ز حیدر یافته

۶۵ رمح تو در عالم علم چون ارقم بیجان رقم — خصمت ازان قلاب سم در چشم و در سر یافته

تیرت عقاب تیز پر از نسر طایر برده پر — مرغ دل خصمت ببر همچون کبوتر یافته

در زیر رانت گر فرس کرده دویدن را هوس — از بحر و بر در یکنفس هم خشک و هم تر یافته

در آب دریا گر شده مانندهٔ صرصر شده — ور زانک در آذر شده طبع سمندر یافته

چون خاک رفته برهوا از نعل او آهن ربا — چون آب کرده زیر پا گر سنگ مرمر یافته

۷۰ روزی که کرده زیر زین یک دورهٔ میدان کین — چشم زمانش بر زمین چرخ مدوّر یافته

شهباز حکمت چون هما تا یافته اوج علا — خصم تو در سوراخها مسکن چو شپّر یافته

خصمت فتاده زیر سم از مرکب ببریده دم — تیغ تواش سر کرده گم تا تاج و مغفر یافته

کج باز با تو از جدل گر باخته نرد حیل — او مهرهٔ فکر و امل در قید ششدر یافته

خورشیدی و انجم سپه در چار کشور پادشه — این لاجوردی بارگه خرگاه اخضر یافته

۷۵ تا نام نیکت در دعا خوانده خطیب نیک ادا — این طارم نه طاق را نه پایه منبر یافته

ای صورتت معنی جان منکر شده منکر بدان — خود منکرت را آسمان تجنیس منکر یافته

در عالم صورت نما کی رو نموده با صفا — آیینه کز زنگ هوا خود را مکدّر یافته

شاها بدور آسمان بدرست با مهرت عیان — منسوب با این خاندان شهرت ازین در یافته

هستی تو خورشید زمین من بدر معنی آفرین — صد روشنی و نور ازین خورشید انور یافته

۸۰ چون بدر کی پیدا شود گر هم شود یکتا شود — صد دور باید تا شود چون او سخنور یافته

بنگر درون نیکو یکی مانندهٔ او کو یکی — کی می شود چون او یکی در هفت کشور یافته

بحرست طبعم موج زن درّست نظم بی ثمن — در یافته هر اهل فن کو نظم من در یافته

خاقانی ملحان وطن بد مالک ملک سخن — ز انفاس او دور زمن عالم معطّر یافته

با وجه جودش اخستان خویش داشته عالی مکان | او خویش را بر شاعران زان وجه سرور یافته

۸۵ محمود را با عنصری پر بوده شاعر پروری | صد روشنائی انوری از مدح سنجر یافته

نقداً منم استاد فن جنس غریبم در سخن | ناجنسم ار گردد چو من در بحر و در بر یافته

خاقانی شروان منم در مدحت خاقان منم | بدرم که در دوران منم نام منوّر یافته

من بنده با وجه سخن کرده مسخّر ملک فن | خود را سخنور پیش من بی وجه مسخر یافته

شعر مجیر بیلقان چون آب، ترتر بد روان | نظم مرا شروانیان ترتر ز ترتر یافته

۹۰ هست این مکرّر یافته شیرین و درخور یافته | جان ذوقش ار دریافته قند مکرر یافته

نطقم چو مرغ مدح خوان در وصف تو شیرین زبان | شکر تو دارد در دهان طوطی است شکر یافته

آنان که با نظم متین باشند معنی آفرین | یا بند یک سحر مبین در معنی سر یافته

رزقست نه بیش و نه کم واجب بود شکر نعم | هر بنده بر خوان کرم رزقی مقدّر یافته

پالوده بین اشکم ببر زان شور با هم در نظر | گردد هم از روی چو زر وجه مزعفر یافته

۹۵ گه گم شوم از خویشتن گه یابم از دوران محن | هستم دعاخوان تو من گر گم شده گر یافته

دارم دل گم گشته‌ئی صد غم ز دلبر یافته

دل شاد کردم گر شود یک یار غمخور یافته

هستم فراق اندوخته بر وصل دیده دوخته | چون عود دل را سوخته سینه چو مجمر یافته

تا در سخن آن دُرّ سخن بگشاده لعل خویشتن | مردم ز خون در جزع من یاقوت احمر یافته

دیده رخ و زلفش نظر گل چیده و ریحان تر | وز عارض و چشمش بصر نسرین و عبهر یافته

۱۰۰ ای با مخالف از وفا قول ترا آوازها | عشاق دل را بی نوا جان را مخیّر یافته

آن زلف بر دل دام جان گم گشته دلها را مکان | بگشای تا گم گشتگان گردند یک سر یافته

خورشید مهرت بر سما داده بهر اختر ضیا | چون ذرّه دوران بدر را از جمله احقر یافته

تا چند بد ابتر شود وز ذرّهٔ احقر شود | تعظیم یابد گر شود یک ذره پرور یافته

شاها کلامم گوش کن زیرا که این چرخ کهن　　هر حرف را زین نو سخن با دُر برابر یافته

۱۰۵ دیرینه هستم چاکرت مداح معنی پرورت　　دانم نگردد دیگرت زین مدح گستر یافته

یک بنده بهر چاکری خواهم تو شاعرپروری　　زیبد ز وجه شاعری من بنده چاکر یافته

در دست اگر باشد زرم بنده بوجه خوش خرم　　از همّت شاه کرم باشد شود زر یافته

در بند باکو پر نعم بخشی وجودت نیست کم　　گردد بهندوی توهم ترک سمن بر یافته

گردد از این درهای من پر یافته وجه ثمن　　زیرا ردیف این سخن آمد سراسر یافته

۱۱۰ تا جسم را باشد بقا زین چار طبع جانفزا　　جان یعنی از خاک و هوا وز آب و آذر یافته

تن بادت اندر حفظ جان جان در امان حق چنان　　در چار رکنت آسمان از شمس اظهر یافته

تا از نه آبا در جهان اولاد را باشد نشان　　چار اُمّهات از یک مکان اطفال بی‌مر یافته

بادت بشاهی ده پسر در هفت کشور تاجور　　هر یک نظر زین نه پدر وین چار مادر یافته

در سایهٔ فر پدر آسوده با اقبال و فر　　دورانشان با یکدگر یار و برادر یافته

۱۱۵ قابل همه از مقبلی با هم رفیق از یکدلی　　در عالم پر حاصلی صد ملک و لشکر یافته

از شیخ صالح در جهان هم نام با داهم نشان　　با او دعای صالحان اقبال رهبر یافته

با دولت و علم و فنون خیر و صلاحش رهنمون　　در منزلت مقدار چون صالح پیمبر یافته

این هر دو فرزند خلف دو گوهرند از یک صدف　　وز اختر طالع شرف تا روز محشر یافته

بادا ز دولت بهرشان ملک سعادت شهرشان　　واندر صف کین دهرشان شیران صفدر یافته

۱۲۰ این تاج کاوسی بسر وان درع هوشنگی ببر　　این بخت خسرو در نظر وآن تخت و افسر یافته

با چار و پنج و شش ترا بادا ز هفت اختر صفا　　وز هشت خلدت دایما نه چرخ منظر یافته

بادا بقای جان تو جان زنده با ایمان تو　　وز شمع جان ایوان تو صد نور و زیور یافته

خوش باد با اهلان ترا با مادحان احسان ترا　　وین بنده مدحت خوان ترا دیوان و دفتر یافته

حاسد ز تو پرگارسان سرگشته در گرد جهان　　ذات تو در دور زمان بر جا چو محور یافته

وله ایضاً فی مدح سلطان المغفور امیر شیخ ابراهیم طاب ثراه

طلعت روشنت آیینهٔ اهل نظرست | هرکه زان آیینه برداشت نظر بی بصرست
نیست در دور رخت فتنه گری غیراز چشم | آری آن عربده جو فتنهٔ دور قمرست
چون درآیی بسخن آب شود قند از شرم | قند را خود سخنی نیست سخن در شکرست
نیست تنها من سودازده را با تو نظر | در مه طلعت زیبای تو چندین نظرست
۵ عنبر از طرّهٔ آشفتهٔ تو روسیه است | آه از سنبل مشکین تو خونین جگراست
شرح زلف تو درازست حدیثی باید | از دهان تو که شیرین سخن مختصراست
جگری داشت دل آن نیز بتیرش زده ای | دل مجروح از آن سهم چنین بی جگرست
چون زما می گذری ما زغمت می میریم | چون نمیریم که عمر خوش ما برگذرست
میکند منع من از روی خوشت واعظ شهر | مگر آن بی بصر از روی خوشت بی خبراست
۱۰ کی رود درد سر من بدوای تو طبیب | از سر من برو اینها همگی دردسرست
گوهر اشک زمن خواستی ای شاه بچشم | هرچه با مردم درویش بود در نظرست
سیم اشکست مرا در نظر و روی چو زر | پیشت آورده ام ار میل تو با سیم و زرست
کار سودای تو ای دوست بپایان که برد | آنکه چون زلف تو در پای تو افکنده سرست
در شبستان سر زلف تو گو گم شد دل | پرتو شمع مه روی تواش راهبراست
۱۵ گفته ای جای کنم در دل ریشت غم را | جای آن هست اگرت با دل من این نظرست
گو فکندی نظری بر دل من این ز تو نیست | این ز یمن نظر پادشه دادگرست

لطف حق شیخ براهیم جهان دانش
که شه پاک دل و خسرو نیکوسیرست

آن جهان بخش کریمی که تر و خشک جهان | همه بر گوشهٔ خوان کرمش ماحضرست

آن علی علم حَسَن خلق که در پادشهی — ناصر دین نبی والی عدل عمرست

۲۰ آسمان هنر و اختر برج فضل است — آفتاب کرم و پادشه بحر و برست

مژه در چشم عدویش ز ستم چون خارست — موی بر سینه خصمش همه تیر و تبرست

ای عزیزی که هر آنکو بدرت عزت یافت — ز عتبار تو بَرِ عالمیان معتبرست

تو برفعت چو سلیمانی و هرکس که بود — بسته چون مور بدرگاه رفیعت کمرست

بر هر خصم که شد رمح تو شد صدرنشین — بر سر هر که رود خصم تو کارش ظفرست

۲۵ هرکجا باروی عدل تو کشیدست حصار — ظلم چون حلقه فرو مانده ز بیرون درست

یک نسیم از چمن باغ رضایت خضرست — یک شمیم از شرر آتش قهر تو شرست

روز عید و طرب و شادی تو بی شامست — شام اعدای سیه نامهٔ تو بی سحرست

باغ اخلاق ترا لطف کمینه چمنست — ابر احسان ترا جود کمینه مطرست

حاسدت را که بکعبش نرسد بحر محیط — آب سرچشمهٔ شمشیر تواش تا کمرست

۳۰ جگر خصم تو گر تشنه شود روز مصاف — چشمهٔ خنجر خون خوار تواش آبخورست

هرچه جز روی تو جویند هوا و هوسست — هرچه جز ذکر تو گویند هبا و هدرست

هرکجا دست تو در رزم کشیدست حصار — مهر افکنده دران عرصه به پشت سپرست

شیر از سهم تو بی زهره شده چون روبه — روبه از تقویت عدل تو چون شیر نرست

بی نوا نیست درین بوم بدور تو کسی — تا همای کرمت را دو جهان زیر پرست

۳۵ دل خصم تو بصد آب نگردد صافی — که سیاهی دل خصم تو نقش حجرست

پادشاها منم آن طوطی شیرین کلمات — که دهانم ز ثنای لب تو پر شکرست

در نظر جوهری طبع مرا بهر نثار — تحفه ای هست ولی آن همه درّ و گهرست

مدعی گو هنرم را نپسندد چه عجب — زانکه هر بی هنری دشمن اهل هنرست

تا ز تنگ دهن بسته دهانان سخن است — تا ز خورشید رخ زهره جبینان اثرست

۴. کامران باشی و باشادی و محکوم تو باد — هرچه در دایرهٔ حکم قضا و قدرست
باد با تیر اجل دوخته از شست فنا — چشم و ابروی عدوی تو که زیر و زبرست

وله ایضاً فی مدحه رحمة الله علیه

دل غمدیدهٔ من داشت بروی تو نیاز — لله الحمد که شد باز بدیدار تو باز
کی خیال تو رود از نظر ما که ورا — بر سر دیده نشانديم بچندين اعزاز
قدم از غصّه چو چنگست و تن از ناله چو نی — یک ره ای اهل نوا از ره لطفم بنواز
چون روم برسر کوی تو نترسم ز رقیب — فکر از خار مغیلان نکنند اهل حجاز
۵ رفت دل در سر زلف تو زهی دل بنگر — شب تاریک که رفتست دران راه دراز
فاش شد راز دل از طرّهٔ برهم شده است — راست است این که بود مشک سیه دل غمّاز
نظر انداز براشکم که بضایع نرود — گفته اند اینک نکوئي کن و در آب انداز
هوس ناز تو دارم که بجانش بخرم — بکن از بهر خدا نازی و بسیار مناز
بر من خستهٔ درویش نظر کن ور نی — روم از دست تو پیش شه درویش نواز
۱۰ گوهر بحر کرم شیخ براهیم که او
از همه تاجوران هست بپاکی ممتاز
او چو خورشید و شهان در بر او چون ذرّه — او چو محمود و سعادت بدر او چو ایاز
ای جهان بخش کریمی توئي انکس که مدام — کار ملک آمده است از دم عدل تو بساز
هرکه را با تو چو قندیل دل روشن نیست — نهدش شمع صفت دست اجل سر در گاز
وانک پیشت ز سر عجز نیاورد سجود — قدش از غصّه دوتا بادا چون بانگ نماز
دست ایام بکوبد سرش از کینه چو سیر — با تو هرکس که بود یک سر و ده دل چو پیاز
پر شد از خوان عطایت شکم دهر چنانک — که دیگر دست طمع پیش نمیدارد . باز
بوی الطاف تو و کان عطا را عطّار — دست احسان تو بازار کرم را بزّاز

خصم بی بوم درین ملک چه یارد کردن چه زند کنگر بد بخت به پیش شهباز
گوشه گیرد عدو از سهم تو چون زاغ کمان چون عقاب غضبت روی کند در پرواز
۲۰ سنقر از عدل تو در آتش گرمای تموز بال خود هر نفسی چسته کند بر سر قاز
سر اعدای ترا رمح تو افراخت بچرخ خصم را گو که بسرداری او سر بفراز
هرکجا تیغ تو دم زد دم او گیرا شد جز دم تیغ تو کس را نبود این اعجاز
خسروا با تو شکایات زمان خواهم کرد یکدم از لطف بحال دل من وا پرداز
بنگر بر من بیچاره که چون یک دو سه روز کرد دورم ز درت این فلک شعبده باز
۲۵ گاه با محنت و اندوه و فراقم همراه گاه با درد دل و جور سپهرم انباز
مدتی گرچه بدم زاتش دل دور از تو شمع سان با جگر سوخته در سوز و گداز
لطف فرمای بغمخواری حالم کامروز رو بدرگاه تو آورده ام از روی نیاز
چون همای کرمت را دو جهان زیر پرست سایهٔ مکرمتی بر سر ما باز انداز
بخدایی که همه کون و مکان درشش روز کرد آراسته بی کارکن و بی انکاز
۳۰ سخن بندهٔ شروانی اگر بپذیری گیرد از تربیت لطف تو تخت شیراز
روی ازین باب نمی تابم ازین باب مرا بخت یارست وصفا همره و دولت دمساز
تن زن ای بدر بَرِ اهل کرم حاجت نیست که کنی هر نفسی قصّهٔ عجزی آغاز
ختم سازش بدعا نیست محل ابرام همچو گیسوی بتان چند کنی قصّه دراز
تا مه و سال بود جرم زمین را آرام تا شب و روز بود شاه فلک را تک و تاز
۳۵ شب و روز و مه و سال تو زهم خوشتر باد بخت همراه و فلک همدم و دولت همراز

وله ایضاً فی مدحه طاب ثراه

ساقیا در گردش آر آن جام یاقوت روان کز فروغ اوست مر جان مرا قوت روان

از غم می چون صراحی دل پر از خونم مدام / باده ای پیما ازین خونین دلی بازم رهان

پیش ازین گر سر بسجد داشتیم و صومعه / بعد ازین ما و در میخانه و آن آستان

آنک دی لاف از نماز و روزه می زد دیدمش / میگذشت امروز مست و بیخود از کوی مغان

۵ درچنین وقتی چه خوش باشد ببانگ ارغنون / گر بدست آرند جام بادهٔ چون ارغوان

تا بکی ترسم دهی ای شحنه از کشتن برو / چون نخواهی کشت چیزی چند خوانی داستان

کام دل جوی این زمان چون وقت عیش و عشرتست / خاصه در دور شه پیروز بخت کامران

اختر برج سعادت گوهر درج شرف / سایهٔ لطف آلهی مغفر آل کیان

سایه حق شاه ابراهیم آن شاهی که هست
یرلغ و حکم جهانگیرش بر انس و جان روان

۱۰ آن جهانگیری سرافرازی که در روز نبرد / آب در حلق عدو می ریزد از نوک سنان

خاک پایش کحل چشم مردم صاحب نظر / نعل اسبش تاج فرق سرفرازان جهان

ماه نو را نسبتی با نعل اسبش کرده اند / زان نیاید بر زمین از مهر پایش ذرّه سان

ای همایون فر جهانگیری که از روز ازل / کرد باز همتت در برج دولت آشیان

تا همای دولتت بگرفت عالم زیر پر / در تن اعدای تو بگداخت از غم استخوان

۱۵ دل گران از تو نشد هرگز کسی در هیچ حال / آری آری هیچ تن از جان نباشد دل گران

دیدهٔ گردون نبیند بر سریر سلطنت / تا هزاران قرن دیگر چون تو یک صاحب قران

نسبتی کردند رایت را مگر با آفتاب / کافتاب انداخت زان شادی کله بر آسمان

رفت در آب خجالت از کف راد تو بحر / ماند بر خاک خسارت از غم جود تو کان

بیش ازین گر گَه ز جور که رباید زرد روی / در هوایت پشت بر دیوار دادست این زمان

۲۰ در زمانت کس زبان برکس نمی سازد دراز / غیر تیغت کو بروی خصم می راند لسان

اندران روزی که از خون دلیران نبرد / موج میزد کوه و هامون همچو بحر بیکران

کرّ شد از غرّیدن مردان کین گوش زمین / کور شد از پرتو شمشیر چشم آسمان
گاه سربازی همی کردی بروی سخته تیغ / گاه مغز پردلان می بردی از زخم زمان
راستی از سهم شیران دلاور مانده بود / گه نقاره با نفیر و گاه صرنا با فغان
۲۵ از نبرد آنجا یکی غیر از سنان سر برنداشت / پشت بر دشمن نکرد آنجا دلیری جز کمان
گرز را از دست مردان سرزنشها بود سخت / گرز ازان رو سرگران شد درمیان سروران
خصم بدگوهر زگوهر لاف میزد در نبرد / تیغ تیزت در دمش بنهاد گوهر در دهان
می شنید اعدا خدنگت را که هست او دیده دوز / شد معیّن عاقبت دیدش بچشم خود عیان
شکر کن چون کسر شد اعدا و ضم شد با تو فتح / بود بختت در رکاب وگشت فتحت هم عنان
۳۰ چون گرفتی قلعهٔ آوار و از عین غضب / کافران را سوختی از آتش کین خان ومان
این زمان شمشیر کین بر ترک ترکان آزمای / در دیار ترکمان نه ترک مان نه ترکمان
شو سوی تبریز تا گیرد مخالف زان مقام / بی نوا ازجنگ تو راه عراق و اصفهان
خسروا دیشب در اثنای مدیحت این غزل / دردلم سرزد بیاد سرو قدی ناگهان
از دهانش درنیابد هیچ وهم خرده دان / سالها گرچون کمر گردد بگرد آن میان
۳۵ عقل میگفت از میان او نشانی میدهم / درمیان شد چون سرمویی ندیدش درمیان
رنگم از رخ برد و خونم خورد و دل داری نکرد / چون کنم رنگی ندارم زان مه نامهربان
قدر روی زرد من هرگز نمی داند رقیب / آری آری خر نداند هیچ قدر زعفران
تا بکی پندم دهد ناصح زکار عشق او / چون بکار من نمی آید حکایت گو مخوان
یار گفتی چون نماید روی بستاند دلت / چون نظر کردم چنین رو می نماید دلستان
۴۰ مینماید روی و می پوشد نمیدانم چه روست / یاربم آگاه کن یک ذرّه زین وجه نهان
خسروا گر نیست شعرم لایق حضرت ولی / لطف کن بپذیرش از روی کرم زین ناتوان
درگلستان مدیحت هست چون من صدهزار / من دگر باشم یکی زان بلبلان گلستان

گر شود با من قبولت همچنان از راه لطف		سبزخنگ طارم نیلی درآرم زیر ران
کی پرد بر بارگاه کبریایت مرغ وهم		چون توان برآسمان رفتن بپای نردبان
۴۵ گوز عین مهر بر بدرت نظر افتد دمی		شیر میدان معانی گردد و ببر بیان
من جهان فضلم ای شاه جهان آخر به بین		همچو دونان نیستم سرگشته از بهر دو نان
حالیا آسوده‌ام در خدمت فرزند تو		کو ز بخت و عمر برخوردار بادا جاودان
تا برای روشنی کار گیتی هر صباح		روشنست از شمع مهر این برکشیده دودمان
شمع اقبالت مبادا مرده از باد فنا		زانک روشن با جمال تست چشم روشنان
۵۰ نصرت و اقبال و دولت هم عنانت باد باد		حافظ و یار و نگه دار و معینت مستعان

و له ایضاً فی مدحه

نگارینم که یاقوتش جگرخون کرد مرجان را		دلم برد و بعشقش هم بخواهم داد مر جان را
دوصد فتنه ز هر گوشه برانگیزد چو از شوخی		ز خواب خوش برانگیزد بقصد آن چشم فتّان را
لب ضحّاک آن خسرو که مهر خاتم جانست		کند در نکته‌ای منسوخ صد مهر سلیمان را
اگر گویم که اینت خوب و یا آنت خوش است ای جان		ز روی نازکی از من روان پنهان کند آن را
۵ چه به باشد میان گل برای یک دو شفتالو		گرفتن همچو جان در بر دمی آن نار پستان را
دلم بردند چشمانش چه سازم چاره کان مسکین		ندیدست ای مسلمانان جفای کافرستان را
نه با من عهدها کردی که دیگر نشکنی آن زلف		چو زلف خویش بشکستی شکستی عهد و پیمان را
هزاران شور در هر سو ازان زلف پریشانست		چرا آشفته میداری مرین جمع پریشان را
بجان بخشی ازان مشهور شد آب حیات ای جان		که لعل جانفزای تو روان کرد آب حیوان را
۱۰ شب هجر تو از گریه مژه برهم نیارم زد		بخار و خس کجا بندند مردم پیش طوفان را
چگونه پا نهد هرکس بصحرای غم عشقت		که هرگز کس دران صحرا نیارد دید پایان را

اگرنی ازلب لعل تو عکسی بودی اندر می کجا بی خویشتن کردی بدین سان می پرستان را

ببارازدیده گفتی اشک تارحمی کنم بر تو بخشم آری ببارم چونک رحمت هست باران را

بدستان ریختی خونم بخونم رنگ کردی دست زدست توچگویم من به بین این مکرودستان را

۱۵ دلاگر باغم اویی دران غم شادوخوش دل شو غنیمت دان بهرحالی زمانی صحبت جان را

دل من دردمند تست ودرمانش دهان تو نهان میداری ای بی درد زین دلخسته درمان را

بمهرخود مسوزانم دگرجانا که تا روزی نسازم آگه از بدمهری تو ظل یزدان را

ملاذ وملجاء عالم شهنشه شیخ ابراهیم

که کمتر بندهٔ او شاه باشد قیصروخاقان را

سرافرازی جهان بخشی که ابردست فیاضش بیکدم میکند مفلس به بخشش خواجهٔ کان را

۲۰ زمانه درجهانداری کجا یابد چواو شاهی که نعل مرکبش ارزد سریر تاج خاقان را

زکام خویش برکندند اعدا یک بیک دندان چو تیغ ورمح او دیدند کرده تیز دندان را

زتیغ اوست خون دردل مدام اعدای بددل را زدست اوست کف برسرهمیشه بحرعمّان را

عجب نبود اگرشد نرم اعدا ازدم تیغش که سازد آتش تیغش بیک دم نرم سندان را

جهانگیرا توآن شاهی که درایران اگر خواهی بیک ابروزدن برهم بگیری ملک توران را

۲۵ سوارچرخ را سازی پیاده ازسر مرکب اگر آری بزیرران زروی کینه یکران را

نیابد درجهانِ لطف مثلت گوهری دیگر اگر برهم زند صدره خود دکّان امکان را

چه نسبت خصم را باتو توعین لطف واخلاقی نباشد بامحمد نسبتی بوجهل نادان را

اگرچه گوهری رفت ازتو لیکن هست امیدم که هم روزی کند دولت عوض باتویقین آن را

وگربر دامن پاکت زغم گردی نشست اما بآب شادکامی شست بخت آن پاک دامان را

۳۰ کسی کزتیغ لافد باتو روزی بینی افکنده کفن درگردن وداده بدست تو گریبان را

شها زان دم که درچاه بلا بی یوسف افتادم چو یعقوبم بجان بگزیده کنج بیت الاحزان را

چو این دم رو بدرگاه تو آوردم ازین بی دل — میبچان رخ مران از در من مسکین حیران را

بغیر از خاک درگاهت ندارم ملجای دیگر — بجز لطفت نمیدانم فلان یا نیز بهمان را

تو خورشید جهان تابی و هستت بدر چون ذرّه — بلی با ذرّه هم مهری بود خورشید تابان را

۳۵ زنعم گر بلبل طبعم زبان بربسته بُد یکچند — چو رویت دید یاد آورد اوصاف گلستان را

گهی کاندر حدیث آیم بمدّاحی اخلاقت — بروح مصطفی خشنود سازم روح حسّان را

دلیری بین که جایی میکنم عرضه سخن کانجا — زحیرت بسته میگردد زبان مرد سخندان را

چو تحسین میکنی شعرم بکن هم بخشش و احسان — به از تو چون نمیداند کسی تحسین و احسان را

همیشه تا بود دوران بمان با عشرت و شادی — که رونقهاست باروی دل افروز تو شروان را

وله ایضاً فی مدحه

ساقیا مست می عشقم بده جام شراب — چونکه خواهد رفت عمرم در سر می چون حباب

خستهٔ آن چشم بیماریم برماکن نظر — بستهٔ آن زلف پرتابیم از ما رخ متاب

چون بتعجیل از بر ما می روی می میرمت — چون نمیرم چون برفتن میکند عمرم شتاب

درمیان ما و روی تو حجاب آن برقع است — رو نماید بخت اگر از پیش برگیری نقاب

۵ زان دهان تنگ روزی کام یابم عاقبت — گر دهد کام دل من کام بخش کامیاب

آفتاب دین و دولت شیخ ابراهیم آنک
آمدش از آسمان شاه فلک رفعت خطاب

سرفرازان جهان را نعل اسبش تاج سر — پادشاهان زمان را خاک درگاهش مآب

کس نیارد برد نام ابر با فیض کفش — با وجود بحر کس هرگز برد نام سراب

گوشه ای باشد ز طاق قصر او طاق سپهر — قطره ای باشد ز بحر دست او فیض سحاب

۱۰ تا همای عدل او بر ملک پر گسترده است — کبک بازی میکند در دیدهٔ باز و عقاب

47+

ای کریمی کز دل و دستت بود گاه کرم — کوه را بر سینه سنگ و بحر را در دیده آب

کمترست از نیم نان بر سفرهٔ انعام تو — با وجود این همه تعظیم قرص آفتاب

هم بحکم معدلت بر خسروان صاحب قران — هم بارث سلطنت بر سروران مالک رقاب

در زمان بخت بیدارت نمی بیند کسی — فتنه جز در چشم مه رویان و آن دیگر بخواب

۱۵ هم زجور کهربا در عهد تو آسوده کاه — هم زدام عنکبوتان رسته در وقتت ذباب

هر که با تو سازگار و راست رگ چون چنگ نیست — گوشمالش میدهد دست زمانه چون رباب

آنک در دستت نماید سرکشی همچون عنان — روزگارش کار در پای افکند همچون رکاب

بوته از چشم حسودان تو سازد همچو زر — راست هر تیری که بیرون آید از شست شهاب

تا درآوردی زکینه خم در ابروی کمان — همچو تیر از ملک بیرون برد سهمت پیچ و تاب

۲۰ زان بلندی یافت کار آفتاب از درگهت — کو نهد هر بامدادی رو بدین عالی جناب

آفتابا کار اهل فضل چون روشن بتست — لطف کن یک ذرّه روی از بدر مسکین برمتاب

از در لطف و کرم با من نوازش کن دمی — زانک رو بر درگهت آورده‌ام من کلّ باب

ور هلال آسا شوم یک ذرّه زین در نگذرم — بدر را جز حضرت خورشید کی باشد مآب

آن زبان و آن طوطی شیرین زبانم من که چرخ — کرد شعرم را زنه دیوان گردون انتخاب

۲۵ در ثنایت جوهرّی طبعم از دریای فکر — همچو غوّاصان برآرد هر زمان درّ خوشاب

دختران بکر فکرم نامزد چون با تو اند — باش تا بیرون شوند این نو عروسان از حجاب

تا بزیورهای مدح تو بیارایند روی — زانک از نام تو کردند این مراتب اکتساب

ور کنم دعوی بدین نظم روان منعم مکن — در میانست این سخن اینک که میگوید جواب

نی نی این دعوی چه معنی دارد آخر من کیم — کز سخن دعوی کنم یا خود درآیم در حساب

۳۰ حضرت شاهنشهی ممدوح و داعی مدح خوان — این که می بینم به بیداریست یارب یا بخواب

تحفه‌ای آورده‌ام پیش تو بپذیرش بلطف — گرچه این تحفه ندارد در بر تو آن نصاب

چند لا فی باری ای بد راین چه جای شاعریست — جان بغم دربند و من مشغول اشعار وکتاب
غنچه سان از هجر گل رویی جگرخون مانده‌ام — من که در نار فراقم با دل ریش کباب
درد دل بر من مضاعف شد ز تصریف زمان — نیستم از غم مجرّد یک زمان از هیچ باب
۳۵ عیش ماضی رفت و مستقبل چه دانم چون بود — حال من اینست و من بیچاره در عین عذاب
مانده‌ام یعقوب‌سان در بیت الاحزان منتظر — تا کی آید یوسف امید بیرون از نقاب
چون مقصّر ماند طبع پاکم از وصّافیت — ختم سازم بر دعا والله اعلم بالصواب
تا کشد هر صبحدم فرّاش شاه خاوری — بارگاه آسمان را از شفق زرّین طناب
چشم بدگوی تو چون سیماب باد از غم سفید — روی اعدایت ز محنت زرد مانند زراب
۴۰ باز بینی روی دلبندی که دل دربند اوست — زانک دانم کین دعا باشد قبول و مستجاب

وله ایضاً فی مدحه تغمده الله بغفرانه فی المناظرة

چون برون شد شاه هند از خیمهٔ نیلی حصار — شاه خاور تیغ زرّین برکشید از کهسار
خیمهٔ زنگاری گردون منقش شد بخون — همچنان کز عکس یاقوتی قدح لعل نگار
گشت دامان افق پر لعل و پنداری شفق — خردهٔ لعل از دهان می‌کرد برگردون نثار
مجلسی آراستند از خرّمی اهل طرب — شادمان گشتند جمعی از کبار و از صغار
۵ شاهدان شوخ از عین صفا در نوش وده — چنگ و نی با یکدگر از دعوی اندر گیر و دار
گاه با نی جنگ کردی چنگ از ساز و مقام — گه زدی نی بانگ بر چنگ از طریق افتخار
گفت نی با چنگ کای سردستی بی آب روی — پیرگشتی و جوانی تا کی اینها در گذار
پیری و بی آبروی و خشک مغز و بی حیا — نیست جز هرزه درایی پیش خلقانت شعار
راستم چون سرو و آزادم در اصل خویش و تو — پوچی و بی مغزی و در اصل بوده خاکسار
۱۰ تا صفایی یابی از من نالهٔ من گوش کن — سر به پیش انداخته تا چند باشی سوگوار

47 Заказ № 2125

عالمی از من فرحناک و من از سوز دل — جز خروش و زاری و افغان ندارم هیچ کار
عاشقم عاشق گرت باور نمی آید به بین — سینه سوراخ و روی زرد و اندام نزار
چنگ گفتش چند لافی از بزرگی چون نئی — اعتباری نیستت از باد مفروش اعتبار
از کنار شاهدان شوخ دارم پرورش — چون تو آخر نیستم پروردهٔ دریا کنار
۱۵ عاشقی کار تو نبود گو چه داری روی زرد — زانک دایم در فغان و ناله ای از دست یار
بی سر و پایی و در دست خسان افتاده ای — هر زمان دم می دهندت از صغار و از کبار
میزنندت بم بهر مجلس که سر می آوری — زین جهت افتاده ای در ناله های زیر و زار
می کنندت بند بند و هست چشمت از قفا — این چنین عزت نباشد جز سزای نابکار
گرچه هستم خشک مغز اما تو آوازم چو عود — گرچه پیرم لیک هستم از جوانان یادگار
۲۰ خورده ام صد گوشمال از دست دوران چون رباب — زان سبب دارم مقامی پیش اهل روزگار
میکنم با هرکس از ساز و مقام او سخن — هستم از دمسازی خود با زمانه سازگار
هر زمان از روی عزت با هزاران عز و ناز — می نشینم نازنینان جهان را در کنار
رفته است آوازهٔ من در عراق و اصفهان — تا نپنداری ندارم در جهان قدر و وقار
تن زن و میسوز در درد خود و ناله مزن — این سخن بشنو دگو در معرض من دم میار
۲۵ نی چو این بشنید رود در چنگ کرد از روی جنگ — زد ز غیرت دست در گیسوش کای بی ننگ و عار
یک زمان گر می نشانندت به پیش خود ولی — صد رهت انگشت کاری میکنند ای شرمسار
چند گیرند اهل مجلس در کنارت یاد گیر — تا بکی باشی دوتا در پیش مردم شوم دار
چونک انگشتی نمودندت شدی دمساز و راست — راست چون گشتی بدستان میزنندت بی شمار
نی چو تو بربسته ام بر رسته ام در کار خویش — یافتست آوازهٔ من در زمانه انتشار
۳۰ دردم من معجز انفاس پاک عیسوی است — گرچه همچون خضر دارم بر لب دریا قرار
بسته ام دایم کمر در خدمت اهل صفا — نیستم ای زه گسسته همچو تو ناپایدار

خوش برایم با زمانه خوش علف باشم مدام — گر کنار لاله زارم در میان مرغزار

ره روان عشق را جز من نباشد راه بر — عاشقان خسته دل را نیست جز من غمگسار

دولتم این بس کمر درخدمت شه بسته ام — زین مرا فخرست بر تو قصه کردم اختصار

۳۵ سر به پیش انداخت چنگ وسربلندی یافت نی — چونک دید از حضرت شاه جهان عزّ و وقار

مهر برج لطف و دانش شیخ ابراهیم آنک
آفتاب دولتست وظل لطف کردگار

آن جهان گیری جهان بخشی که در گاه کرم — کف بسر بر می زند از رشک دست او بحار

خاک راه مرکبش چشم فلک را توتیا — نعل سمّ مرکبش گوش فلک را گوشوار

آفتاب فتح را از تاب نور او ضیاء — آسیای چرخ را بر آب تیغ او مدار

۴۰ گر سموم قهر او بر روی دریا بگذرد — آتش طبعش برآرد از تک دریا غبار

گر نسیم لطف او بر آتش سوزان وزد — در دل آتش پدید آرد دم او لاله زار

دوستانرا از مه دیدار او در دیده نور — دشمنانرا از رخ گلنار او در سینه نار

مثل او دیگر لطیفی مادر گیتی نزاد — زانک پروردش بلطف خویشتن پروردگار

گر کند معماری بستان نسیم عدل او — با وجود گل دگر خواری نیارد کرد خار

۴۵ ای عطا بخشی جهان گیری که دریای کفت — آورد در گاهِ بخشش لعل و مروارید بار

گر نبودی بازوی عدلت ستون ملک و دین — در جهان هرگز نبودی خیمهٔ دین استوار

ای گشوده دانش تو مشکل امروز دی — وی ضمیرت دیده روشن صورت امسال پار

عالمی از دولتت در خواب امن و ایمنند — نیست کس جز دولتت بیدار بخت و هوشیار

گر شود راعی جهان را عدل عالم گیر تو — گوسفندانرا برون از گرگ نبود یار غار

۵۰ هر که او را نیست با تو در جهان فکر بهی — بادش از آسیب گردون دل پر از خون چون انار

می شمارد مهرهٔ پشت عدو را رمح تو — گرچه رمحت خصم را هرگز نیارد در شمار

عالمی ازجور کافری شدی زیر و زبر . گرنبودی تیغ تیزت قلعهٔ دین را حصار

خسروا درّ سخن آورده ام درحضرتت بر زمینش مفکن این درّ سخن را گوش دار

ذرّه ای ازعین مهرافکن نظر برمن ازان آفتاب فضلی و بَدرست پیشت ذرّه وار

۵۵ زهرهٔ جان معارض آب گردد از نهیب گاه نطق ار برکشم تیغ زبان چون ذوالفقار

طوطی ای کزموم باشد کی بود شیرین زبان مرکبی کز گِل کنندش کی بود هامون گذار

نیست ازین توام چیزی کمی زیرا که هست در ثنای تو دهانم پر ز درّ شاهوار

بخت یارم گشت و دولت ره نمونم شد دگر کامدم درحضرت همچون توشاه بختیار

بلبل شیرین زبانم در مدیحت گرچه هست همچو من در گلستان مدحت توصد هزار

۶۰ تاهمیشه بهر دفع ظلمت شب آفتاب صبحدم سر برزند زین گنبد نیلی حصار

آفتاب دولتت تابنده بادا در جهان زانک ازپشتی تو گرمست پشت روزگار

وله ایضاً فی مدحه طاب ثراه

ساقیا عیدست و دورساغری چون هلال خیز و در دور آر آن جام صفابخش زلال

دورگردانست یکدم خوش برآ ای جان من کی چنین روزی بیابی درهزاران ماه و سال

مدّتی گر وعدهٔ وصلش بعید افتاده بود دورشد دور فراق و آمد ایّام وصال

تا بکی باشد ملالم از غم گردون دون کاسه ای درده خدارا تاشود دفع ملال

۵ چند گاهی نیزخواهم خدمت میخانه کرد مدّتی گر صرف شد عمرم بدرس قیل و قال

ساغر دورمرا پُر ده که دوران منست مثل من کو مادحی در دور شاه بی مثال

مفخر آل کیان و داور هوشنگ هوش خسرو جمشید فر دارای اسکندرخصال

ظل یزدان شیخ ابراهیم آن شاهی که کرد دیدهٔ گردون ز گرد خاک پایش اکتحال

شمه ای از بوی خلقش روح بخش انس و جان — ذره ای از مهر رویش آفتاب بی زوال

۱۰ از برای کوس صیت او که بنوازد قضا — می‌کشد از پشت شیر بیشهٔ پنجم زوال

باد حکم او اگر یکدم زند بر کوهسار — ذره ذره بر هوا پرّند در یکدم جبال

آتش قهرش اگر یک شعله بر دریا کشد — در تک دریا بسوزاند صدف را چون زغال

ای شهنشاهی که از پشتی عدل شاملت — با هزبران و پلنگان پنجها گیرد شغال

گاهی اندر چشم بازِ باز سازد کبک جای — گاه بازیها دهد شیران پردل را غزال

۱۵ در هران میدان که خنگ سرکش تو پا نهد — ماه تو افتد دران هنگامه در صف نعال

توسن تند فلک گرد جلالت را پدید — بر سر مه گرچه می انداخت نعلی از هلال

با کمال دانش تو مدعی کی دم زند — عقل میداند مقابل نیست نقصان با کمال

ساغر مه را بجامت چون توان تشبیه کرد — با وجود جام جم کس چون برد نام سفال

هر خطی از کلک تو سرنامهٔ امن و امان — هر ورق در شرح تو دیباچهٔ عزّ و جلال

۲۰ بخت بیدار ترا خوانند حیّ لاینام — ملک اقبال ترا دانند ملک لایزال

ممتلی گردد ز سیری معده آز و طمع — یک نواله گر کنی انعامش از خوان نوال

گرچه تقدیم سوال آمد از اول بر جواب — سابق آمد همّت حاضر جوابت بر سؤال

هر که بر مهرت نزد از صدق همچون صبحدم — گشت مانند شفق رویش بخون دیده آل

آفتاب ار رد نماید ذرهٔ بی مهر تو — رو بهر برجی که آرد آن بر او گردد وبال

۲۵ کین تو گر کفر نبود پس چرا دارد سپهر — خون خصمانت مباح و مال اعدایت حلال

منتقل شد ذهنم از مدحت شها سوی غزل — این غزل بشنو به بین چونست حسن انتقال

ای رخت آیینهٔ الطاف صنع ذوالجلال

اندران آیینه پیدا نور خورشید جمال

پیش روی تو گل ... دورویی بیش نیست — چون رخت بیند برآید سرخ و زرد از انفعال

سرو دلجوی قدت دارد هوای معتدل | راستی زان قامتت را هست حدّ اعتدال

۳۰ غنچه را با آن دهان تنگ نسبت کرده اند | زان براید هر بهاری غنچه با غنج ودلال

دیده را گو در خیال آید که بیند مثل تو | سالها در گوشها گردد نه بیند جز خیال

باد لپر درد وروی زرد ودور از روی تو | بر کشیدم ناله چون نی از وجود همچو نال

روی عالم روشن از مهر است ای خورشید چهر | بدر در مهر جمالت ازچه روشد چون هلال

خسروا گو بر سر بدر افکنی از مهر ظل | آورد خورشید را از تخت در تحت ظلال

۳۵ نامم ار بدر ست لیکن هستم از غم چون هلال
قامتم بر حال من چون زلف خوبانست دال

تا بکی باشم بسودا از پریشان طالعی | همچو گیسوی بتان سرگشته و آشفته حال

گاه با فکر و غم و اندیشه دارم اتّفاق | گاه با درد و فراق وغصّه دارم اتّصال

مانده ام درچاه محنت همچو بیژن تیره روز | تا رسد یک روز بر افراسیاب غم زوال

خون چشم ریخت چون سرخاب چرخ گوژپشت | رستمیها میکند با من بزور این پیر زال

۴۰ تاج بخشا جز دعایت نیست شغل دیگرم | کار من مدح وثنای تست واینست اشتغال

طوطی شیرین زبان گشتم بذکر نام تو | هست امیدم که درمدحت گشایم پرّ و بال

بلبل طبعم که مثلش نیست در گلزار نظم | در ثنایت حسن طالع دارد وحسن مقال

سحر کردن گر حرام آمد بنزد اهل شرع | هست درمدح تو شعرم جملگی سحر حلال

شعر من در هر مقام آوازه دارد همچو عود | زانک همچون چنگ از دست تو خوردم گوشمال

۴۵ هم تو دانی قدر و وزن گوهر منظوم من | جوهری داند بدانش قیمت عقد لآل

طالع من بین که جایی میکنم عرض سخن | کاندرانجا بوعلی را نیست درمنطق مجال

اندرین حضرت که برادریس میگیرند دق | من که باشم ابلهی برکف نهاده چوب فال

با تو هر که از فضیلت دم زند ماند بدانک | لاف رمّالی زند جوزن بنزد دانیال

چون تو بر دانش جهانداری که میگوید که هست — وهم اگر در فکر این دارد بود فکر محال

۵۰ تا زر افشانی کند در هر خزان دست چنار — تا بود فراش باغ و بوستان باد شمال

سرو دلجوی قد تو کان نهال دولتست — با سعادت تازه و سرسبز بادا آن نهال

هر که سر پیچد ز سودایت چو گیسوی بتان — همچو زلف آشفته دل با دو سیه رو همچو خال

دایمت عیش و مراد و کامرانی بادو باد — زیر پای همتت چون مال خصمت پایمال

سد عمر دشمنانت رخنه چون دندان سین — پشت بخت حاسدانت گوژ چون بالای دال

۵۵ باد ایمن خیمهٔ امرت ز باد اختلاف — باد خالی دامن بختت ز گرد اختلال

وله ایضاً فی تهنیت العید بمدح

ساقیا می ده که وقت عشرتست و روز عید — این چنین عیدی درین ایام هرگز کس ندید

دل فرحناکست و مطرب مست و شاهد در نظر — عاقلست آنکس که در روز چنین عشرت گزید

زاتش سودای می تا کی بود خونم بجوش — گر همه خون منست آن می که در خواهم کشید

تا دمی بر لب رسانم ساغر صافی بکام — جان من صد بار بیش از حسرتش بر لب رسید

۵ چند گویی مر مرا ترک می گلگون بکن — چون کنم رزاق چون این قسمت من آفرید

باده در خم بود تا اکنون زبیم محتسب — محتسب اکنون زخم در حلق میریزد نبید

از لب ساقی حدیثی دوش گفتم در چمن — غنچه خونین جگر از رشک پیراهن درید

قفل غم بگشای از دل خاصه در ایام شاه — آنک آمد دست لطفش فتح و شادی را کلید

باغ بستان رعیت شیخ ابراهیم آنک
ایزدش از لطف و استعداد و دانش آفرید

۱۰ هر که آرد توتیای خاک پایش در نظر — دیده اش دیگر نخواهد منت سرمه کشید

تا بیاموزد طریق سلطنت کو کیقباد — تا به بیند رسم ملک و معدلت گو بوسعید

بار حلم اوست برپشت سپهر گوژ پشت — ورنه قدّش کی ز بار منّت کس می خمید

ای جهانبان خسروی کز بیم عدلت عنکبوت — دیگر از بهر مگس دام بلا نارد تنید

در سخا و حلم و دانش با هزاران دیده چرخ — مثل تو شاهی ندید و چون تو خود ناید پدید

۱۵ دوش بر یاد تو گفتم یک غزل بشنو ز من — پر خیال و نازک و مطبوع و رنگین و جدید

سرو ناز من که مثلش کس بلطف و خو ندید

راستی جان آفرین از عین لطفش آفرید

گر بگویم نکته‌ای با چشمهٔ خضر از لبش — خواهد از خود رفت و آبش از دهان خواهد چکید

آنچه من بردم ز بار فرقت او کس نبرد — و آنچه من دیدم زماه طلعت او کس ندید

زلف مشکینش کشید از من دل مسکین بظلم — حالیا دل دادم او را تا کجا خواهد کشید

۲۰ شاد شو گفتی که خواهم بودنت آرام جان — جان من دیگر ازین شادی نخواهد آرمید

گفتمش خواهم گزید آن لب گزیدی لب که نی — خون جانم ریختی تا چند لب خواهی گزید

در غمت پرورده بودم طفل اشکی را بخون — بر چکید این دم ز گستاخی چو در رویم جهید

گر بدوزندم نظر چشم از تو نتوان دوختن — ور ببرندم سر از زلف تو نتوانم برید

آفتابا بنده آن بدرم که از مهر تو روی — بر نتابم ذرّه‌ای بالله بقرآن مجید

۲۵ دولتی دارم من سرگشته دل کز بخت شاد — روزیم شد پای بوست بعد از ایام مدید

این منم یارب درین مجلس که مدّاحم ترا — این سعادت بین زهی دولت زهی بخت سعید

کی توانم شرح خلق و حلم و الطاف تو گفت — کایزد صانع ترا از لطف و دانش آفرید

عیدیی دارم توقع از تو وز روی کرم — عیدی من این زمان بخش و مینداز ش بعید

تا که خواهد باز هر نوروز فرّاش بهار — از ریاحین بر زمین فرش زمرّد گسترید

۳۰ روز تو نوروز باد و عید بر خصمان همه — کامران باشی بحق روح سلطان بایزید

وله ایضاً فی مدحه رحمة الله

هزار شکر خدارا که داد دولت بار — مرا بحضرت این نیکبخت دولت یار

معز دولت ودین شاه شیخ ابراهیم
که تاج وتخت ازو یافت زینت ومقدار

شهی که پرتو خورشید رایش ارخواهد — زعین مهر بشوید سیاهی ازشب تار

هوای خدمت او درسر وحوش وطیور — دعای دولت او همدم صغار و کبار

5 چوکار دولت اوراست گشته است چوتیر — زبان بخویش کشیدست خصم چون سوفار

بغیر زیر دمی در زمان معدلتش — زدست راه زنان کس نکرد نالهٔ زار

بجای لاله برویاند از زمین آتش — سموم قهرش اگر بگذرد سوی گلزار

ایا سحاب نوالی که هست شاه فلک — بدرگهت زکمین بندگان خدمتکار

توئی که سلطنت وعدل ختم شد برتو — چنانک ختم رسالت بر احمد مختار

10 زدست جود تو کُندست بخل را دندان — زسعی مدح تو تیزست نطق را بازار

کجا شدی زجفای فلک جهان معمور — اگر نه عدل تو بودی زمانه را معمار

سپهر پیر ندیدست اگرهمه دیدست — بسان بخت جوانت بخواب یک بیدار

کسی که باتو برون می نهد زدایره پای — بسر نمیرود از دورچرخ چون پرگار

شدست چرخ زتیغ تو بیقرار آری — بروی آیینه سیماب کی گرفت قرار

15 کف تو بخشش چونه به نیم جو نخرد — بلی کف تو از انها نیاورد بشمار

چومور هرکه نبندد کمر بخدمت تو — زمانه از سر او پوست برکَنَد چون مار

رخ عدوی تو زآسیب دهرهمچو بهست — اگرچه در دلش افتاده است از غم نار

بهیچ دور نیابد خسوف اگر آید — بزیر سایهٔ عدل تو بدر در زنهار

بضرب دست سنانت سرعدو برداشت — کجاست همچو سنان تو درجهان سردار

۲۰ شکسته حکم تو در حنجر جفا خنجر — نشانده عدل تو در دیدهٔ ستم مسمار

بود سنان تو روز نبرد صدر نشین — اگرچه در نظر حاسدانت آید خوار

ازان شدست درم سکّه دار روی سفید — که نام نیک تو کو دست نقش بر دیدار

اگرچه بود که از ظلم کهربا زین بیش — بزیر خاک نهان با تن ضعیف و نزار

ولی به پشتی عدل تو این زمان شاها — چنان شدست که دادست پشت بر دیوار

۲۵ بآب تیغ تو بنشسته آتش فتنه — بباد قهر تو برخاسته از آب غبار

چو دید خصم حسامت زعمر خود ببرید — از انک هست حسام تو قاطع اعمار

شها جواهر نظم روان من بنگر — که هست نقد سخن را طبیعتت معیار

اگر بدست شبه سان سیاه کن رویش — وگر نکوست چو درّ عدن بگوشش دار

بلطف تو بیتم کن که قطره ای باران — شود بتربیت بحر لؤلؤی شهوار

۳۰ بلی ز لطف تو گر خاک تربیت یابد — کشد ز روی زمین سر بگنبد دوّار

فلک پیاده شود در رکاب من صد ره — اگر قبول توام هم عنان شود یکبار

همیشه تا شه خاور بقصد لشکر شام — کشد بگاه سحر تیغ بر سر کهسار

بضرب گرز تو بادا شکسته گردن خصم — بزخم تیغ تو بادا تن عدو افکار

همای چتر تو براوج چرخ وبد خواهت — بخود فرو شده در بحر غم چو بوتیمار

۳۵ همیشه باد کیومرث شاه در نظرت — ز عمر و دولت واقبال وبخت برخوردار

وله ایضاً فی مدحه طاب ثراه

صبا ز گرد ره آورد بوی جانانرا — زخویش رفت برون چون شنید جان آنرا

نمود روی و دلم بردو باز بین اخر — چه رو نمود من بیقرار حیرانرا

دهان تنگ تو سرّیت گفتمش پنهان — سخن بخنده عیان کرد سر پنهانرا

بچشم خامهٔ مردم سیاه کرد و به بین . — چه فتنه‌هاست مران ترک مست فتانرا

۵ چو مار سر زده پیچید جان من بر خویش — چو تاب داد و به پیچید زلف پیچانرا

ببرد دوش رقیبش ز دست من گفتم — برو رقیب که بردی ز دست من جانرا

چه نارها که فتادست در دلم تا من — ببر گرفته ام آن سرو نار پستانرا

ز دست کی دهم آن طرهٔ پریشانرا

اگرچه در سر او کرده ام سر و جانرا

هزار بسته ز بند بلا گشاده شود — اگر گشاده کنی زلف عنبر افشانرا

۱۰ بر آید از چمن و باغ راستی را سرو — بعشوه گر بنمایی قد خرامانرا

بغنچه گر ز دهان تو نکته‌ای گویم — ز رشگ غنچه بدرّد روان گویانرا

صبا ز شیوهٔ قد تو گفت در بستان — فتاد لرزه براندام سرو بستانرا

قد تو چست کمر بست قامت نی را — لبت بلطف روان کرد آب حیوانرا

دل شکسته بزلف تو بسته ام بپذیر — شکسته بستهٔ این خسته پریشانرا

۱۵ شب فراق تو مژگان بهم نیارم بست — بخار و خس نتوان بست پیش طوفانرا

ببحر عشق تو هر بی دلی که پای نهاد — دگر بهیچ طریقی ندید پایانرا

اگر قبول فتد در ره تو گوهر اشک — بچشم پر کنم از درّ و لعل دامانرا

خیال لعل تو تا در نظر در آوردم — فکندم از دل و دیده عقیق و مرجانرا

سواد خال و خطت کی رود ز دیدهٔ من — که درخورست معین سیاهی اعیانرا

۲۰ شکست تیر توام در دل ار درستت نیست — بیا و در دل من بین نشان پیکانرا

دلم ز مهر رخت سوختی اگر نبدی — بلطف بر سر من سایه ظل یزدانرا

جهان دانش و معنی سپهر لطف و کرم — که افتخار بدرگاه اوست اهلانرا

سپهر فضل کیومرث آنک از رفعت — بزیر سایه کشد ماه و مهر و کیوانرا

شبی که آتش تیغش بیکدم از تیزی — چو موم نرم کند روی سخت سندانرا

۲۵ بدرگهش ز ره قرب و غایت تعظیم — کمینه بنده شمارند قیصر و خاترا

ببرد آب رخ ابر کلک در بارش — فغان و گریه از آنست ابر نیسانرا

ز خرمن کرم او بگاه جود و سخا — نمی نهند جوی وزن حاصل کانرا

بدور دولت او سلطنت کمال گرفت — که هیچ گونه درو راه نیست نقصانرا

ایا شهی که کمین بندهٔ ترا شاید — که نعل اسب کند تاج فرق خاقانرا

۳۰ بیک گره که بر ابرو زنی ز روی غضب — بهم برآوری از گوشه ملک تورانرا

امید هست که در ملک کامرانی و بخت — بزیر حکم تو آرند تخت ایرانرا

حسود جاه تو دندان زکام خویش بکند — چو دید خنجر تو تیز کرده دندانرا

در آن مصاف که بر فرق و سینه از کینه — به تیر و نیزه بدوزند خود و خفتانرا

امید داشت ز دربند در درون دشمن — چو آب عین برون کرد از نظر آنرا

۳۵ طبرسران که مدام از سریر و آوارند — اگر بخصم نمودند ره کهستانرا

فکن بخنجر کین و تبر سران همه — کز آن سران چو کهستان کنی بیابانرا

ترا بفکر حسن میرسد کفایت ملک — جهان بحسن کفایت بود جهانبانرا

مخالفت چو نشد راست در عراق گرفت — از آن مقام نهفته ره صفاهانرا

شها بضاعت من نیست جز جواهر نظم — ز روی لطف و عنایت قبول کن آنرا

۴۰ چه حاجتست که گویم تو خود نکو دانی — حدیث تحفهٔ مور و در سلیمانرا

همیشه تا که برافروزد ایزد دیسان — ز شمع مهر مرین برکشیده ایوانرا

چراغ عمر زباد فنا مبادت تار — که عین روشنی از تست چشم شروانرا

مکان جاه تو بادا بلند تر زان جای — کزو کدر بنود هیچ گونه امکانرا

وله ایضاً فی مدحه رحمه الله

صبحدم چون تیغ زد از کوه با زرّین سپر — پادشاه روم یعنی آفتاب نیزه در
لشکرشاه ختن چون رخت برصحرا کشید — ملک عالم را گرفت ازخاوران تا باختر
بر در دولت مرا کوس بشارت کوفتند — خلق را دادند از شادی وازعشرت خبر
جمله درعیش وطرب بودند ومن دربحرفکر — کز درم ناگه درآمد آن نگار سیم بر
۵ ابروی شوخش هلال عید و رویش ماه بدر — غمزه اش طرّار وچشمش فتنهٔ دورقمر
در بوم بنشست وگفت این مادر پیرجهان — همچوتو سرگشته فرزندی نزادست ای پسر
درچه کاری چیست اوضاع تو بامن کن عیان — عالمی شادند وتوخسته دل وخونین جگر
روز عید است و فرحناکی ومردم درفرح — این چنین عیدی نبیند کس بصد سال دگر
عیدیی میخواهمت یعنی زنظم پاک خویش — گوهرچندی برای من بیاور درنظر
۱۰ بی نوا ئی بیمنت امروزهان غافل مباش — حال خود را عرضه کن بر پادشاه بحروبر
من بفکر شعر رفتم او بفکر حال من — مطلعی نغزی برآورد از دلم ناگاه سر

مژده ای دل کامد ارباب هنررا تاج سر
باز پیدا شد زشادی مرغ جان را بال وپر

طلعت او دوستانرا هست چون نوردوچشم — گرچه درچشم حسودانست چون تیروتبر
مدتی گر ازجفای چرخ دون بی وفا — رفته بود از دیدهٔ غمدیده چون نوراز بصر
۱۵ منت ایزدرا که یک باردیگر آن نورچشم — آمد از عین صفا چون روشنایی درنظر
با وجود شادیی کامروز دارند اهل دل — از وجودغم سر مویی نمی یابم اثر
کام دل جوی این زمان از دلبرسیمین بدن — دست درآغوش کن با شاهد زرین کمر
هیچ میدانی که این اقبال وشادی ازکجاست — از قدوم کان معنی خسرو نیکو سیر

بحراستعداد سلطان شیخ ابراهیم آنک

۲۰	آن جوانبختی جهانبخشی که درگاه عطا	هست برخوان نوالش هفت گردون ما حضر
	از ضمیر روشنش خورشید تابان ذره‌ای	هست از ابر کفش دریای عمان یک مطر
	آن محمد سیرت حیدر دل عثمان حیا	آنک ظاهر کرد در دین نبی عدل عمر
	ای که از گلزار لطف تست جنّت یک نسیم	وی که هست از آتش قهر تو دوزخ یک شرر
	باد مخفی سینه اش در آتش غم تافته	هرکه شد با تو الله مانندهٔ عین البقر
۲۵	یک گلست از گلستان لطف و اخلاق تو خیر	یک سمومست از شرار آتش قهر تو شر
	نیزهٔ تو دشمنت را دوست میدارد چنانک	بر تن و جانش همی لرزد بسان بید تر
	حاسدانرا دل نگردد روشن ار شوئی بآب	راستست این لایزیل المآء نقشا فی الحجر
	گر ضمیر پیش بین تو نبودی دیده بان	عالمی از جور گردون می شدی زیر و زبر
	گر رسولی سوی گرجستان فرستی اهل کفر	آورند ایمان ز بیم آن دم بدان پیغامبر
۳۰	پیش ازین گر که ز جور کهربا بُد زرد روی	پشت بر دیوار داد از فرّ عدلت او دگر
	باد پای پردل صرصر تکت را روز عزم	همچو هامونست در زیر قدم بحر خزر
	میدهد در یک نظر از عالم علوی نشان	میکند در یک قدم از منزل امکان گذر
	پادشاها گر شب هجران کشیده بد دراز	منّت ایزد را که آن شب را پدید آمد سحر
	گر ملالی بر دل پاکت رسید از جور چرخ	شد مبدّل با نشاط و کامرانی غم مخور
۳۵	چندگه می بود عیسی نیز در بند یهود	مدّتی افتاد یوسف نیز در چاه خطر
	گاه گاهی نیّر اعظم که شاه انجم است	منکسف میگردد از دور سپهر فتنه گر
	شاهباز لامکان یعنی رسول المرسلین	آشیان در غار کرد از جور کافر در سفر
	یونس اندر بطن ماهی بود یک مدت بحبس	گشت مستخلص ازان زندان بفضل دادگر
	فعل گردون را نمیداند کما هی هیچ کس	کار او اینست گه نفعش رسد گاهی ضرر

۴۰ شادمان چون فتح ونصرت گشت باتوهم عنان | کامران چون دولت توگشت با تو راه بر
حاسدت را گو که چون سیماب بگداز ازحسد | چون خلاصی یافت شه از بوتهٔ غم همچو زر
صبر کردی عاقبت کار تو رو درخیر کرد | کارها ازخیر نیکو گردد ای خیر البشر
دوش در اثنای مدحت مطلعی ازخاطرم | سر برآورده کنون می خوانم آن مطلع زبر

منته لله که سلطان جهان باعز وفر
بر سریر سلطنت بنشست یکبار دگر

۴۵ مرغ جان خسته شروانیان بی نوا | بود دوراز تو پریشان مانده وبی بال وپر
شکر یزدان کین زمان دلهای آن بیچارگان | از چهِ اندوه وزندانِ فراق آمد بدر
سایه ات پاینده بادا برسر عالم از آنک | عالمی در سایهٔ فرّ تو می سازد مقر
خسروا شاها کریما فاضلا پر دانشا | قصّه ام بشنو زمانی سوی حال من نگر
مدّتی ده ماه شد می گردم از آشفتگی | همچوگیسوی بتان سرگشته بر کوه وکمر
۵۰ گاه در درد وگهی درغصّه وگاهی بفکر | منتظر تاکی رسم دیگر بدیدار پدر
روی چون زر دارم واشکی چو سیم این سود بین | کرده ام حاصل درین سرگشتگی این سیم وزر
می رسم همیان تهی اکنون ز الوند فراق | تا بر البرز عطایت رفعتی یابم مگر
با وجود این همه بی حاصلی وخستگی | شکرها دارم که باز این آستان کردم مقر
چون نقط تنها دم از پرگار حکمت پا برون | گرچه از جهل مرکب چون قلم گشتم بسر
۵۵ آفتابا روشنی یابد بعالم کار بد | گر زعین مهر یک ره بر وی اندازی نظر
چون تو صرّاف سخن کس نیست ای دریای عقل | نیک وزنی کن بمیزان طبیعت این گهر
گو بخدمت لایقم پس تربیت کن از کرم | ور نیم لایق برِ اهل هنر نامم مبر
طوطی شیرین زبانم نیست چون من مادحی | شکر کز مدّاحیت دارم دهانی پرشکر
می توانم زد پر و بالی میان اهل فضل | نیستم زین کنکران کور طبع کم هنر

۶۰ من زشروانم ولیکن گوهر منظوم من — منتشر خواهد شدن با دولتت در بحر و بر

ذکر این خرمهره پردازان بی معنی مکن — گوهر دریای عالی همّت طبعم نگر

فاضلا شاها بحق آنک از دریای لطف — کرد پیدا گوهری چون تو لطیف و تاجور

قابل احسان و تحسینم نظر فرما بلطف — امتحان کن یک دمم می ارزم آخر این قدر

شاعرم مشمر نه آخر چاکر این درگهم — کودکی سرگشته حال زار بی فضلی شمر

۶۵ مادح این حضرتم گر فاضلم گر جاهلم — بندهٔ شاهم اگر بی حاصلم گر معتبر

صحبت خاص است و مجلس نازک است و وقت تنگ — ختم سازم بر دعا چو قصّه کردم مختصر

تا همیشه سر زند از قبّهٔ سبز فلک — آفتاب تیغ زن آن خسرو زرّین سپر

آفتاب خسروی تابنده باد از طلعتش — حاسدت در ظلمت محنت اسیر و کور و کر

خاطر شروانیان آسوده باد از دولتت — دایمت بادا بقا و شادی و فتح و ظفر

و له ایضاً فی مدحه رحمه الله

من که محروم از دیار خویش و یار و دلبرم — چون قراری گیرد این بیچاره مانده دل برم

غرق بحر حیرتم کف می زنم بر سر زغم — تا ازین دریای غم چون رخت بر ساحل برم

من که از آب حیاتم پرورش بودی مدام — این زمان خود را زغم درخون دل می پرورم

می گزیدم دوری از یوسف ولی یعقوب وار — از قضا ناگه بلای یوسف آمد بر سرم

۵ مانده ام حیران بدست ترکمانی چند اسیر — گوییا افتاده درمیدان روز محشرم

گه یکی گوید که اُوتُر اوغلنی . . . — گه یکی گوید قلنج حانی که یا نین چاپرم

آن یکی گوید که داعی ... جوکنک وارمدر — گل منکا دوغرودی امدی تا سنی من قورترم

آید ار کیمی یکی دیگر که استانک چخر — گویمش تنگر ایچون برلحظه اورمه چخرم

میگزندم هریک ازهرسو خدا را زین ... — داد من بستان که جز تو نیست بالله داورم

۱۰	زاتش دل همچو زر در بوتهٔ غم سوختم	کی خلاصی باشد آیا زین ... کافرم
	بود امیدم که در تبریز عشرتها کنم	من چه دانستم کزین سودا چه می آید برم
	گو دمی بهر تفرّج بنگرم در وی بچشم	در نمی آید بجز سرخاب چیزی دیگرم
	هست در وی دزد و حیز و ... از سگ بیشتر	گر درین معنی دروغی گفتم از سگ کمترم
	خسته ام در چنگل مردارخور زاغان چند	گرچه چون طوطی بپرورده بشهد وشکرم
۱۵	همچو عنقا بایدم زین بوم گشتن گوشه گیر	زانک درچنگال غم بشکسته شد بال و پرم
	همچو زلف دلبران بختم پریشان گشته است	تا چه می آید ازین بخت پریشان برسرم
	می نمایم دم بدم افتادگیها همچو اشک	چون ز مردم زادگی پاکست اصل و گوهرم
	من درخت فضلم و برگم هنر آمد ازان	هردم از دست خسی سنگ شکستی میخورم
	این منم یارب که دارم خوابگه برخاک راه	گر بخوابش دیدمی هرگز نگشتی باورم
۲۰	راستی دارم فراغت ازسرو ریش همه	گر همه عالم شود خصمم ... نشمرم
	چند میگویی دلا روشادباش وغم مخور	غم ازان رو میخورم ای دل که دوراز غمخورم
	تا قیامت خودنمانم درغم آید روزآنک	شادمانیها رسد ازخسرو بحر و برم

مرهم ریش ضعیفان شیخ ابراهیم آنک
هست خاک درگهِ او سرمهٔ چشم ترم

	این عطابخش جوانمردی که براعضای من	گر شود هر مو زبانی کز صفاتش قاصرم
۲۵	خسروا می خواهم ازلطفت رونده مرکبی	تا بدین مسکین روانش سازی از روی کرم
	همچو فرزینم پیاده پایمال پیل غم	رخ مپیچ ازبنده شاها شو باسبی یاورم
	کام من اسبست ولطفی کن روان کامم بده	تا ازین صحرای غم با کامرانی بگذرم
	آتش اندر دفتر و اشعار خواهم زد زغم	جان من محبوس ومن مشغول شعر و دفترم
	هست امیدم که بنماید رخ از برج امید	آن شه خورشید رای آن خسرو مه پیکرم

46 Заказ № 2125

وله ایضاً بمدح فی صفة الفرس

خسروا دارم یک اسبی بس عجایب نامور / آنچنان اسبی که نبود در جهان زان خوبتر

عرضه خواهم کردن از اوصاف او یک چند بیت / لطف فرما گوش کن ای خسرو نیکوسیر

گشت حیران همچو من بر هیات مجموعیش / هر که از عین تعجب کرد در وی یک نظر

راهوارست و دلاور سرکش و تند و بلند / غیر ازین دیگر که گفتم هست چندینش هنر

۵ صورتی دارد جوان امّا بمعنی هست پیر / فخر می آرد ازین معنی براسبان دگر

شب روست او لیک چون قطبست بر یکجا مقیم / صبح خیزست او ولی چیزی نبیند در سحر

بایدش یکسال تا یک دانه جو را بشکند / زانک بر خاییدنش دندان نباشد کارگر

ناگهان گر پیشش آید جوی آبی در رهی / می رود خوش درمیان امّا نمی آید بدر

راز گیتی نیک میداند گوش پرسی نشان / میدهد از دور نوح و آب طوفانش خبر

۱۰ از بزرگی رخش رستم را نمی گیرد بهیچ / زانک هست آن کار دیده پیرتر از زال زر

آسمان با آتش نمرودیش کردست داغ / گر زمن باور نداری هست بر رانش اثر

خاصیت بسیار دارد راستی در طور خویش / نیست زان یک خاصیت در صد هزاران جانور

نیستش حاجت بافسار و شکال و پای بند / ایمن و آسوده دارد خصم را وقت سفر

در مه شعبان اگر بگذاریش در منزلی / هم دران منزل برد آسوده تا ماه صفر

۱۵ گم نگردد هیچ اگر گردد توانش یافتن / زانک بر یک جایگه همچون زمین دارد مقر

گربه بیند گربه ای از سهم او بی خود شود / پر دلست او لیک هست از سایهٔ خود بر حذر

گر زند از ضعف و سستی صد لگد بر پشهٔ / یک سر مو پشه را نبود ازین معنی خبر

همچو گردش در رباید گر بجنبد بادکی / آنچنان کز گرد او دیگر نبیند کس اثر

نیم گز ره را نمی یارد بپایان برد راست / تا ز ضعف خویش صدره در نمی آید بسر

۲۰ بایدش سی تازیانه مربهائی (؟) تا نهد / یک قدم آن نیز باصد وهم و با چندین خطر

دوش گفتندم ببین اسبت پریشان خاطر است ... گر طمع داری سواری چارهٔ کارت بیر
رفتم و دیدم بغایت در تفکر مانده بود ... گفتمش بهر چه ای خسته دل و خونین جگر
گفت در فکرم که چون خواهم سوی شروان شدن ... راه دشوارست و من از توضعیف و سست تر
گفتمش من خود نخواهم شد پیاده لاجرم ... بر تو خواهم شد سواره نیست جز تو راهبر
۲۵ گفت بیچاره ازین نوعم که میبینی کنون ... فکری اندر باب خود کن یا بحال من نگر
در وجود من ز قوّت ذرّه‌ای باقی نماند ... بعد ازین بر ... من خواهی نشستن تو مگر
گفتمش پس چون کنم این کار را تدبیر چیست ... باکه گویم قصّهٔ خود گفت هان غصّه مخور
گر همی خواهی که یابی از جفای من خلاص ... حال خود را عرضه کن بر پادشاه بحر و بر

معدن الطاف و احسان شیخ ابراهیم آنک ... کان و دریا هست پیش همّت او مختصر

۳۰ خسروا احوال خود گفتم تو میدانی کنون ... تو همای دولتی من بلبل بی بال و پر
صد هزاران بخشش ار دیگرکسی با من کند ... آنچنان نبود که از لطف تو گردم نامور
لطف کن فریادرس کاسبم بغایت کاهل است ... آنچنان کو می رود منزل نمی‌آید بسر
مرکبی خواهم که تا شروان مرا رهبر شود ... هرچه باشد باش گو آخر نباشد کم ز خر
پیر کارست و کشیده گرم و سرد روزگار ... عیب باشد او بزیر و من نشسته بر زبر
۳۵ هرکسی راهست چندین کوتل اندر پی روان ... من دگر چه بود اگر گردم باسبی معتبر
تا بقصد خسرو هند آفتاب تیغ زن ... صبحدم آید برون از کوه با زرین سپر
آفتاب دولتت تابنده بادا تا ابد ... زانک هستی آفتاب دولت و فتح و ظفر

وله ایضاً فی مدحه

امروز صبحدم که شفق گشت آشکار ... از در درآمد آن مه من آفتاب وار

در تاب کرده بهر دلم زلف پر شکن — وز عین فتنه کرده سیه چشم پر خمار
افروخته ز آتش رخساره صد چراغ — آموخته ز دلبری و عشوه صد هزار
سرمست همچو نرگس خون ریز فتنه جو — آشفته همچو هند و زلف سیاه کار
۵ صدجان خراب وخستهٔ آن چشم نیم مست — صد دل اسیر وبستهٔ آن زلف مشکبار
بگرفته دستهای گل و یاسمین بدست — آراسته بعطر و ریاحین چو نوبهار
افکنده سر زشرم خط او بنفشه پیش — گل از حیای عارض او سرخ وشرمسار
اینجا سخن بسی است ولی نکتهٔ بس است — القصّه گشت بنده نوازان لطیف یار
بگشاد چست بند کمر ازمیان خویش — بنهاد ناز وعجب وتکلف بیک کنار
۱۰ بنشست دربرم ز سرلطف و نازکی — بگشود همچو غنچهٔ تر لعل آبدار
کای عاشق شکسته دل من بگو بمن — چونی وچیست زچهٔ اینچنین فکار
چون وصل یافتی زچه مهجور ماندهٔ — غم نیست و غم مخور منم امروز غمگسار
از فکر و غصّه هیچ نداریم حاصلی — خوش باش چونک دنیی دون نیست پایدار
می جست هر زمان دل ریشم بصد طریق — گاهم ببر گرفتی و گاهیم برکنار
۱۵ دلداری و غریب نوازی چو دیدمش — از روی عجز گفتمش ای سرو گلعذار
بنگر بحالت من دل سوخته بلطف — کز گردش زمان بچه سان گشته ام نزار
برحال خویش شیفته چون طرهٔ توام — چون زلف توشکسته ام ومانده بی قرار
شد مدّتی که از دل من غصّهٔ فلک — بیرون نمیرود چکنم چاره ای نگار
گفتا چرا غمین شدی آسان حکایتیست — بشنو بگوش جان سخنم پند گوشدار
۲۰ خواهی که چارهٔ کنی احوال عجز خویش — برخیز و عرضه کن بشهنشاه کامکار

خورشید عدل شیخ براهیم آنک هست
برجمله خسروان جهان شاه وشهریار

آن خسروی که میرسدش از ره شرف ... گو بر سر سپهر نهد پای اعتبار
اعیان ملک را ز ره اوست توتیا ... شاهان دهر را بدر اوست افتخار
گو باد لطف او بوزد سوی شوره بوم ... در دم شود ببوی خوشش شوره لاله زار
۲۵ ور سوی بحر آتش قهرش زبان کشد ... آید روان بخار برون از دل بحار
ای شهسوار ملک که بر مرکب مراد ... مثل تو چشم چرخ ندیدست شهسوار
رمح تو هست صدرنشین در صف نبرد ... در چشم خصمت ارچه نماید همیشه خار
از ظلم حاسدان تو گشتی جهان خراب ... گر دست عدل تو نَبُدی ملک را حصار
بر روی خویش نام ترا نقش کرد سیم ... زان روی گشته روی سفیدست وسکّه وار
۳۰ زآسیب دهر روی حسود تو چون بهست ... گرچه فتاده است زنخم در درون نار
ملک تو برده رونق شیراز واصفهان ... نام تو رفته تا بسمرقند و قندهار
عدلت چنان شدست که امروز برّه را ... جز گرگ نیست مونس ودلدار ویار غار
گر تربیت کنی ز ره لطف خاک را ... سر بر فلک کشد بهوای تو چون غبار
سلطان چرخ پیش تو یک کمترین غلام ... شیر فلک اسیر کمندت گه شکار
۳۵ هر کو کمر نبست به پیش تو همچو مور ... دست زمانه پوست برآرد ازو چو مار
شاها ز درج معنوی آورده ام برون ... بهر نثار پای تو این درّ شاهوار
صرّاف اهل فضل توئی درجهان علم ... بنگر که هست گوهر من لایق نثار
گر نیست همچو فکر میاور بخاطرش ... ور هست هست لایق گوش تو گوش دار
در گلستان نظم چو من بلبلی نخاست ... در باغ مدحت ارچه چو من هست صدهزار
۴۰ خود من کیم که دم زنم از شعر وشاعری ... یا شعر چیست تا کنم از بهر خود شعار
از شعر جز ثنای توام نیست حاصلی ... فخرم ز تست ورنه ز اشعار هست عار
لطفی کن این سخن ز من خسته درپذیر ... سهوی اگر شدست درین گفته درگذار

از جنس فاضلان مشمارم بهیچ وجه. یک کودکی، شکسته دل جاهلی شمار
گستاخیم نگو که سخن عرضه میکنم جایی که دم زدن نتواند سخن گزار
۴۵ درهیچ حال کاردگر نیست بنده را غیر از دعای بخت تو ای شاه بختیار
هرکس برای خود هنری اختیار کرد من بندگی خاک درت کردم اختیار
من نیز یک کمینه‌ام از بندگان تو آخر گهی ز لطف مرا نیز یاد آر
گفتن چه حاجتست چو پیش تو روشنست احوال این شکستهٔ آشفته روزگار
دارم ز لطف و مرحمت تو امیدها از روی لطف و مرحمت امیّد من برار
۵۰ ای بدر چند گویی معلوم شد غرض قصّه دراز شد بدعا سازش اختصار
هر صبح تا بقصد شه زنگ برکشد سلطان روم خنجر زرّین ز کوهسار
از زخم خنجرت دل اعدا دریده باد توشادکام وخصم به پیش توگشته زار
بادا چراغ دولت تو بر فروخته بادا ستون خیمهٔ عمر تو استوار
با بخت و کامرانی و اقبال خوش بمان زیرا ز خسروان جهانی تو یادگار
۵۵ در هر دمی که هستی و هر جا که میروی بادا معین و یاور و یار تو کردگار

وله ایضاً فی مدحه

ای لب لعل تو عین آب حیوان آمده وی جمالت غیرت خورشید رخشان آمده
در شبستان سر زلفت دل مظلوم را پرتو ماه رخت شمع شبستان آمده
کرده از غیرت صبا پرخون دهان غنچه را با دهانت ذرّهٔ گو غنچه خندان آمده
رفته نرگس تا کند نسبت بچشمت خویش را چون بدیده از حسد کور و پشیمان آمده
۵ عقل در راه غم عشق تو سرگردان شده وهم در حسن رخ خوب تو حیران آمده
هرکه از رخسار تو پیچیده همچون زلف سر همچو مار سرزده برخویش پیچان آمده

بوده خوش دل جان من در درد تو زیرا که هست ⁂ درد عشق تو مرا خوشتر ز درمان آمده

دل زشادی جان ریش خسته دربرداشته ⁂ بر دلم چون ناوکی زان تیر مژگان آمده

خاطرم در بند زلف کافرت مسکین شده ⁂ فتنهٔ جان و دلم آن چشم فتّان آمده

۱۰ وانکه با عشق تو افتاده زجان برخاسته ⁂ وان که در زلف تو پیچیده پریشان آمده

ماحضر پیش خیال تو نهاده درّ اشک ⁂ گو خیال تو شبی در دیده مهمان آمده

چند در راه غم عشقت بسر پویم بتا ⁂ کی بود راه غم عشقت بپایان آمده

پس مکن برمن جفا ور نی مرا بینی بداد ⁂ پیش داور رفته در فریاد وافغان آمده

سایهٔ حق شیخ ابراهیم آن شاهی که هست

لطف و احسانش برون از حدّ امکان آمده

۱۵ آن جهانبخشی که باشد درگه تعظیم وجود ⁂ از رهِ بخشش کفش دریای عمّان آمده

نعل اسبش تاج فرق قیصرو خاقان شده ⁂ خاک پایش توتیای چشم اعیان آمده

ابر از فیض عطای او شده غرق حیا ⁂ خاک و زر پیشش بگاه جود یکسان آمده

از هوای خدمتش پشت فلک گشته دوتا ⁂ وز غم جود کفش خون در دل کان آمده

آن جهانگیری فلک قدری ملک صدری که هست ⁂ پایهٔ قدرش فزون از وهم انسان آمده

۲۰ ملک از ظلم حسودان تو میگشتی خراب ⁂ گر نبودی ملک را عدلت نگهبان آمده

خصمت ار پوشیده ده تو جوشن ازسهمت ولی ⁂ بر سرش شمشیر سرباز تو عریان آمده

کس ندیده هیچ فتنه در زمان عدل تو ⁂ جز دهان دلبران وان نیز پنهان آمده

تخت را پیدا نشد مثل تو آری کس ندید ⁂ بر سریر سلطنت مثل تو سلطان آمده

باکمال دانش تو وهم نقصان یافته ⁂ با ضمیر روشن تو عقل نادان آمده

۲۵ حاسدت برکنده دندان را زکام خویشتن ⁂ چونک دیده خنجرت را تیز دندان آمده

خسروا بر بدر نیز از مهر بنگر ذرّه‌ای ⁂ گرچه پیشت هست مثل او فراوان آمده

تا همیشه هست خورشید جهانتاب فلک ‌‌‌ روشنایی زمان و شمع دوران آمده

درجهان با شادی و عیش و طرب پاینده باش ‌‌‌ چون جهانرا نیست مثل تو جهانبان آمده

وله ایضاً فی مدحه

گوهر اشک ز من گر بپذیرد دلبر ‌‌‌ پیشش از عین صفا پاک بیارم بنظر

ای دل ار یار زند تیر جفا بر جگرت ‌‌‌ زان مترسان دل و مردانه به پیش آر جگر

دوش میرفت و زد از لطف بری بر بر من ‌‌‌ لله الحمد که برخوردم ازان سیمین بر

زآستین دست برآورد و دل ما بربود ‌‌‌ او بقصد دل ما دست برآورد دگر

۵ دل ازان ناوک غمزه نکند هیچ گذار ‌‌‌ گرچه او را همه وقتی ز دل ماست گذر

دلم آن زلف به پشتی رخت کرد به بند ‌‌‌ نیست دلبند تر از زلف تو در دور قمر

گو بروی تو کنم نسبت خورشید نکوست ‌‌‌ کین حدیثی است موجه صفت بس درخور

زلف دلبند تو در بند پریشانی ماست ‌‌‌ هندوی شیفته تا بازچه دارد در سر

دل سرگشته شدی در ره سودای تو گم ‌‌‌ اگرش رای شهنشاه نگشتی رهبر

۱۰ لطف حق شیخ براهیم جهانی دانش
که جهانی بره خدمت او بست کمر

نعل اسب سهیش حلقهٔ گوش گردون ‌‌‌ گرد خاک قدمش سرمهٔ چشم اختر

کند از تربیت جود شمد را دریا ‌‌‌ سازد از تقویت جاه عرض را جوهر

پهلوی دین شده از پشتی تیغش فربه ‌‌‌ سینهٔ کان شده از بخشش دستش لاغر

بوده پنهان فلک پیش ضمیرش پیدا ‌‌‌ گشته اسرار قضا در دل پاکش مضمر

۱۵ ای دل پاک تو گردون خرد را خورشید ‌‌‌ وی گریبان تو خورشید کرم را خاور

درجهان محتسب عدل تو تا پای نهاد ‌‌‌ ظلم را درّهٔ قهرش زجهان کرد بدر

روز و شب بر درتو همچو دو لالا باشند — که یکی هست چو کافور و یکی چون عنبر
آسمان گوز تو بالا ترک استاد چه شد — بحو را چبود اگو خار باستد بزبر
خسروا گو سخنم لایق این حضرت نیست — بپذیرش زره لطف و در آور بنظر
۲۰ روزگاریست که مسکین و حزین میگردم — همچو گیسوی بتان شیفته برکوه و کمر
گرچه من طوطی شکرشکنم لیک چه سود — که ز ناجنسی زاغان شده‌ام خسته جگر
دارم امّید که از مرحمتت باز کشد — بر سر بنده همای کرم و لطف تو پر
سرو آزادم و از معنوی آمد اصلم — شاخ و برگم همگی فضل و کمالست و هنر
باغبان کرم و لطف تو از عین سخا — گر رعایت کندم زود بیایم در بر
۲۵ پیش ازین گرچه بشعرم نَبُدی کس همپای — این دمم نیز بمدحت نشود کس همسر
گر توام پیرهن لطف بگردن فکنی — همگی را بکنم مقنعهٔ عجز بسر
آنکه او صرف سخن هیچ نداند برمن — نزند دم زمعانی و ننخود بهنر
این صحیحست که از منطق من گاه بیان — میچکد درّ معانی و لطافت یکسر
در نصاب سخن من سخنی نیست دران — تحفه‌ای پیش تو آوردم چون لولوی تر
۳۰ رفت ماضی و بحالم نظری کن که شود — کار مستقبلم ازیمن عطایت خوشتر
تاکه هر صبح کشد خنجر زرّین خورشید — تا گریزد سپه زنگ زشاه خاور
باد آسوده و ایمن بوجودت شروان — زانک با روی تویش هست صفای دیگر

وله ایضاً فی مدحه

صبحدم شاه چارمین کشور — رخ نمود از دریچهٔ خاور
رفت بالای قلّهٔ البرز — برکشیده چو لگزیان خنجر
خنگ دوران بزیر او شده رام — ماه درپیش او فکنده سپر

تیغ زرّین کشیده چون الماس — تیز میکرد در زمانه نظر

۵ تیغ او چون شفق جهان بگرفت — غرق خون گشت کوه تا بکمر

از برای نثار مقدم خویش — بر رخ چرخ ریخت خردهٔ زر

اختر خود براوج رفعت دید — شاه روشن ضمیر سعد اختر

سپه روم را حوالت کرد — لشگر هند گشت زیر وزبر

گشت روشن جهان چنانک نماند — اثری از سیاهی لشکر

۱۰ خسرو هند تاب تیغ نداشت — رفت از خیمهٔ سپهر بدر

مریم پیر دهر دور افکند — طیلسان سیاه را از سر

دست فرّاش مهر پاک برُفت — گرد ظلمت ز سیمگون چادر

کار خلق زمانه روشن شد — ملک بگرفت رونقی دیگر

هر یکی کنج عیش بگرفتند — با بتان لطیف سیمین بر

۱۵ می فشاندند دست بر گردون — می نهادند روی در ساغر

مطربان هریکی زهر گوشه — راست کرده نوا چو مرغ سحر

آن یکی خوش نشسته در خلوت — باده در دست وشاهد اندر بر

وان دگر دستها در آورده — چون حمایل بگردن دلبر

همه در کار خویشتن دلشاد — وز غم من نداشتند خبر

۲۰ من نشسته میان کشتی فکر — در فکنده به بحر غم لنگر

خسته در محنت نهنگ بلا — مانده بی آشنا و بی یاور

گاه برخشک مانده چون ماهی — گاه گوهر فشان ز دیدهٔ تر

از خرد حال خویش پرسیدم — کای مهندس مدبّر رهبر

چیست احوال من بیان فرما — چند باشم حزین وخسته جگر

۲۵ مرهمی بر درون ریشم نه — وز دلم درد و غصه بیرون بر

از سر مرحمت جوابم داد — خرد خرده‌دان دانشور

که بجز آرزوی خدمت تو — در سر من نَبُد هوای دگر

لعب دیگر نمود ناگاهان — اوستاد سپهر شعبده گر

تیغ قهرت چو خنجر مهدی — تیز شد آمد از نیام بدر

۳۰ در دمش بود معجز عیسی — سر بریدش بیکدم از خنجر

خصم ازان بی نشان شدست که هست — در جبینت نشان فتح و ظفر

ای جوانبخش و ای سپهر کرم — ای جوانبخت وای جهان داور

همچو دولت برین در آمده‌ام — تا سر افرازیم بود زین در

آفتاب عطا ولطف تویی — آفتابا بسوی بدر نگر

۳۵ دامن عفو بر گناهم پوش — سایهٔ مهر بر سرم گستر

غم بسیار خورده‌ام واکنون — نیست جز لطف تو مرا غم خور

عجز خود با تو گفتم و تو ز مهر — نظری کن بحال این چاکر

سخنم شد دراز و ختم کنم — این دعا را بچند بیت دگر

تا بود از مدار چرخ نشان — تا بود از قرار دهر اثر

۴۰ اختر دولت تو چون خورشید — باد بالای گنبد اخضر

تیغ سبزت زخون بد گویان — سرخ رو باد چون گل احمر

عشرت و شادی و صفا و فرح — باد در مجلس تو تا محشر

دل خصم تو سوخته چون عود — سینه سوراخ گشته چون مجمر

دولت و بخت همنشین تو باد — از خود و عمر و مملکت برخور

وله ایضاً فی مدحه فی تهنیة النوروز

امروز روز عشرت و نوروز خرّمست | بنگر بدور جام که ماه محرمست
طیار گشت باز ترازوی روز و شب | نی این بران زیاده و نی آن ازین کمست
رفت از میانه بهمن رویین تن این زمان | قوس قزح کشیده کمان همچو رستمست
بیرون کشید چرخ بدلو از دهان حوت | خورشید را که روشنی چشم عالمست
۵ در قلقل است بلبله زیرا که بلبلست | در خنده است ساغر ازان رو که بی غمست
از باد نیست نالهٔ دل سوز نی چو عود | با او دمی بساز که خوش یار همدمست
جان مست و بی خبر شود از شوق او که او | بخشد صفا بمست اگو زیر اگو بمست
با ما دمی برآر چو صبح از سر صفا | ای جان من که حاصل ایّام یکدمست
ساقی بیار راح دل افروز روح بخش | جامی بده که جانم از انجام خرمست
۱۰ فصل ربیع موسم عیش است می بیار | خاصّه که دور دولت سلطان اعظمست

چمشید عصر شیخ براهیم کامکار
شاهی که ذات او شرف نسل آدمست

نعلی ز سم مرکب او افسر کی است | گردی ز خاک درگه او سرمهٔ جمست
ای مکرمی که درگه جود ابر بی حیا | از رشک فیض دست تواش دیده پر نمست
یک شمه از روایح خلق تو جنّتست | یک تف ز آتش غضب تو جهنمست
۱۵ بوی خوش تو روح فزایست و با دمت | خاصّیتی که در دم عیسی مریمست
در طلعت شریف تو خورشید ظاهرست | در آستین همّت تو بحر مُدغمست
دریای فضل را دل پاک تو گوهرست | مجروح ظلم را دم عدل تو مرهمست
قدر تو و جناب تو از محنت فنا | مانند چرخ تا بقیامت مسلّمست
در قدر و جاه و سلطنت هیچ کسر نیست | زیرا که فتح با دم شمشیر تو ضمست

٢٠ از درگهت چگونه رود بی‌نوا کسی | چون بر سوال خلق جوابت مقدّمست
در دور دولتت شده کار زمانه راست | وز بار همّت تو قدّ آسمان خَمست
بنیاد ظلم از تو خرابست و سالهاست | زیرا که حصن عدل بیمن تو محکمست
این نو سرا که نام وی ایوان عشرتست | کیوانش پاسبان شده افلاک سُلّمست
بنّای دهر خوشتر ازین یک بنا نساخت | چون همتت بلند و بنایی معظّمست
٢٥ این خانه کعبه و کُهِ سنگین چو بوقبیس | گشتاسبی چو مکّه و آبش چو زمزمست
عیش مدام کن مده از دست جام می | خوش باش، با تو دولت و اقبال همدمست
شاها حکیم عقل به پیش طبیعتت | چون طفل مبتدیست که در درس درهمست
بکران مَعنیند پس پردهٔ خیال | ذهن مهندس تو دران پرده محرمست
در صدر تست بدر که از طوطی افصح است | بی حضرت تو بسته زبانست وابکمست
٣٠ تا ماه بید قست برین رقعهٔ کبود | تا آفتاب خسرو این سبز طارمست
پیوسته باد در کنف سایهٔ خدای | ذات مبارک تو که روح مجسمست
در چنگ غصّه باد پریشان و خسته دل | خُصم سیه گلیم که در عین ماتمست

و له ایضاً فی مدحه

ای سپهر سخا و کان کرم | مَلِکِ مُلک و سرور عالم
صدر دین شاه شیخ ابراهیم
ای ترا شادی و صفا همدم
نام نیک تو در جهان سمرست | در همه عالمی بلطف علم
بخت و اقبال و دولت و حرمت | هست با تو چو توامان توام
٥ نشمرد دست همّت و کرمت | گنج آفاق را بیک درهم

گاه بخشش بچشم همّت او | زر بسیار می‌نماید کم
ابر نیسان که هست گوهر بار | با کف تست کمتراز شبنم
کرمت لا نگفته سایل را | پیشتر از سؤال گفت نعم
مکرمت در جبین تو پیدا | بحر در آستین تو مدغم
۱۰ بوی خلق تو چون دم عیسی | دم قهر تو چون دم ارقم
در دم آتش ار دمی بدمی | گل بروید ز آتش اندر دم
دم لطفت اگر بمرده رسد | مرده را زندگی دهد آن دم
سیرتت از ملک ربوده کلاه | همّتت بر فلک نهاده قدم
دل پاک تو فضل را منبع | کف راد تو رزق را مقسم
۱۵ سر همّت ز بخشش تو بلند | پشت گردون ز بار جود تو خم
با نشان تو بی نشان شده ظلم | با وجود تو فتنه گشته عدم
پشتبان سرای ملک تویی | بتو دیوار ملک شد محکم
هر که مجروح فقر و فاقه شود | دست جود تواش نهد مرهم
بسر انگشت لطف بگشایی | گره کار بسته را از هم
۲۰ نیست با جاه و منصبت کسری | زانک با تست فتح و دولت ضم
بام قصر تو تا زحل بیند | ساخت از هفت آسمان سُلّم
نوعروسان بکر معنی را | نیست جز ذکر پاک تو محرم
سرفرازا درین قصیده اگر | رفت سبق اللسان و سهو قلم
درگذار این خطا ز روی صواب | درگذر زین کمی بلطف و کرم
۲۵ همچو زلف بتان پریشانم | کارم آشفته مانده و درهم
دوستان تراچه خوانم مدح | دشمنان تراچه گویم ذم

شد زبانم بمدحت تو فصیح هست در مدح دیگران ابکم

آب تلخ اجاج کی نوشم روشن استاده در نظر زمزم

من چو در مدحت تو افزودم تو دگر در وظیفه افزا هم

۳۰ نام وانعام تو زیاده شود گر زیادت کنی وظیفهٔ کم

سخنم ختم بر دعای تو شد ای تو ارباب جود را خاتم

تا بود روز و شب سیاه و سفید تا بود در زمانه شادی و غم

شادی و عیش و خرمی بادت ای بروی تو عالمی خرّم

دوستانت قرین بذوق و صفا دشمنانت بمحنت و ماتم

۳۵ خلف تو که هست گوهر لطف مرسادش بهیچ گونه الم

باصفا باد ذات تو پیوست با ابد باد عمر تو منضم

وله ایضاً فی مدحه فی اللغز

چیست این پیکو که چون با دست بر دریا روان آب باشد مرکبش با باد گردد هم‌عنان

میکند تندی و تیزی گرچه صاحب لنگرست می نماید سر فرازی با وجود سروران

آشنای بس سبک روحیست و با ما در صفاست چونک ازما شد روان زان نیست باما سرگران

همچو مرغ وحشی از باد هوا درگردش است جای او نه بر زمین یابند و نی بر آسمان

۵ گرچه اندر خدمت شه چون کمان شد قامتش در میان جان اعدا میکند تیرش نشان

اصلش از خاکست و هست از آب و آتش در خطر پرورش از آب دارد هم ازو یابد زیان

ما گرفته دامن او و کشیده سر زما مانشسته درمیان او درمیان ما روان

تیز رو مانند پیکانست گاهِ ره‌روی میرود در یکدم از گشتاسبی تا سالیان

می رود چون عارفان سجّاده‌اش بر روی آب زانک در بحر حقیقت سیر دارد هر زمان

45*

۱۰ روز وشب چون سالکان قطع منازل میکند — میدهد در ره روی هرلحظه ازجایی نشان

تا ز باران حوادث تر نگردد دامنش — بر سرش گیرد هوا از ابر رحمت سایبان

همدمی چون آب کی یابد که پاکست و لطیف — سالیان خو کرده با آبست همچون ماهیان

راست تیر بادبانش سر بگردون میکشد — میرسد گو زاطلس گردون کنندش بادبان

قصر خلدست این آنک گو باورت ناید آنک — ور نشان خواهی نظر کن حوریان بین درمیان

۱۵ مسکن حورست یا منزلگه روح القدس — بیت معمورست این یا خود بهشت جاودان

بزمگاه شاه شروانست کان فرخنده باد — کشتی عیش است نامش گر نمیدانی بدان

سر بلندی دارد از یمن قدوم پادشاه — آفتاب دین و دولت خسرو صاحب قران

کان معنی ظل یزدان لطف رب العالمین

بحر دانش شیخ ابراهیم شاه انس وجان

آن ملک قدری فلک صدری جوان بختی که هست — تاجدار و تاج بخش و کامیاب و کامران

۲۰ با وقار و حلم و وزنش کوه کاهی بیش نیست — پیش قدر او چه باشد آسمان چون آستان

تا همای همتش پیدا شد اندر مملکت — حاسدش در قاف محنت همچو عنقا شد نهان

ای جهانبان خسرو عادل دل عالی نسب — خطهٔ شروان در ایّام تو شد دارالامان

دشمنانش وای وای از درد و علّت میکنند — وای وای دشمنانش را حروف علّه دان

تو امان خلق و امن مملکت خواهی زعدل — با تو بخت و دولت و اقبال از آن شد توامان

۲۵ با کرم عدلت رعیّت را رعایت میکند — گوسفند از نا باشد اینچنین راعی شبان

شعلهٔ قهرت چو سر زد دشمن آتش نژاد — بی وجود و رو سیه شد زآتش غم چون دخان

ای کریم پر کرم آنی که درگاه عطا — با وجود جود تو وزنی ندارد بحر و کان

حاسدان تو گدا طبعند و از انعام خویش — یک دو نان بخشی بدان دونان تو از نوک سنان

طالعت را مشتری شد زهره از نیک اختری — آفتاب دولتی بدرست پیشت مدح خوان

۳۰ گر زعین مهر بر بدرت نظر افتد دمی | شیر میدان معانی گردد و ببر بیان
در گلستان سخن گر صد هزار آید پدید | در سخن نبود چو من یک بلبل شیرین زبان
زین مقام خوش که میخوانند اهل دل حجاز | رفته است آوازهٔ من تا عراق و اصفهان
بر زبان آوردم از دل شرح اخلاق ترا | ترجمان دل زبان باشد کشیدم ترجمان
صد سفینه پر کنم در مدحتت از درّ نظم | همچو غوّاصان چو در بحر سخن سازم مکان
۳۵ در میان بحر میگردد سفینه لیک من | می نمایم بحرها در هر سفینه هر زمان
بحر شعر من که هر یک قطرهٔ او گوهریست | درّ شهوار افکند هر لحظه موجش بر کران
طبع تو جوهرشناس و نظم من درّ و گهر | گوهر خود می نمایم پیشت ای شاه جهان
میفروشم گوهر پاکی که صد گنجش بهاست | هان بخر این گوهر پاک ای بزرگ خرده دان
تا بود پیوسته این بحر معلّق پر ز موج | زورق مه تا بود بر روی این دریا روان
۴۰ کشتی عمر تو باد آسوده از موج خطر | زانک هستی با وقار و لنگر و حلم و توان
دایمت شادی و عشرت باد با اهل یقین | دشمن جاه تو باد از هستی خود در گمان
باد خالی شیشهٔ عمر تو از سنگ اجل | باد ایمن نو بهار بختت از باد خزان

و له ایضاً فی مدحه

صبحدم چون شعله گیرد آتش سودای من | چون ستاره اشک ریزد چشم شب پیمای من
هر سحر در خون دل آغشته گردم چون شفق | تا نماید روی خورشید جهان آرای من
در خیال مهر روی آن بت زهره جبین | هر شبی اختر شمارد چشم گوهرزای من
چون خیال لعل دلبر در نظر آرم چو اشک | رشتهٔ مرجان شود مژگان خون پالای من
۵ غنچه سان گلگون شود از خون دل گو بنگرد | طارم نیلوفری در نرگس رعنای من
سینه ام چون مجمرست و دل درو سوزان چو عود | بر سرش دامن گرفته آه دود آسای من

45 Заказ № 2125

قرب هجده ماه شد تا در تبم وین خسته دل   درد پنهان میکشد زین رنج ناپیدای من

سخت سستم ورکسی دستم نهد افتم ز پای   زعفرانی شد ازین بی قوتی سیمای من

در تب ربعم وگو کس را ازین ربعی بود   زار گوید بر دل بیچارهٔ شیدای من

۱۰ علّتی دارم که هرشب وای وایی میکنم   روشنست آری حروف علّه باشد وای من

بر تنم لرزد پس آنگه پرسشی گو میکند   این تب آتش مزاج تند جان فرسای من

درچنان گرم وعرق گو آب خواهد خاطرم   از بن هر مو بجوشد چشمه بر اعضای من

عارض چون ارغوانم شد ز غم نیلوفری   اینک اینک زردی روحجّت گویای من

رنگ صفرا دارم وزین روکنم ابرو ترش   تاکه باشد بشکند این سرکه آن صفرای من

۱۵ میکشد هرشب ازین غم ناله ام سر بر فلک   تاکجا خواهد کشیدن نالهٔ شبهای من

جزو لاینفک شدست این تب چه سازم چاره اش   وقت شد کز لرزه ریزد کلّی اجزای من

روشن از عین تفکّر مانده بودم درخیال   ناگهان از در درآمد دلبر زیبای من

دور رویش دور بدر وابروی شوخش هلال   روی او نوروز وموی او شب یلدای من

گفت ای بدری زغم سرگشته گشته چون هلال   رو سوی شروان وفارغ شو ز استیلای من

۲۰ گرچه دوری از رخ خوبش مرا مشکل نمود   گفتمش از ذوق خاطر کای بت رعنای من

لطف طبع شاه شروان میبرد از ره مرا   گر نه با شروان و بر شرکی بود پروای من

سایهٔ حق شیخ ابراهیم آن شاهی که هست
خاک پایش توتیای دیدهٔ بینای من

آن جوانبختی که در مدحش چو بگشایم دهان   چون زبان گویا شود هر موی بر اعضای من

روز وشب بنشسته دانشای مدحش میکنم   عالمی خواهد گرفت از دولتش انشای من

۲۵ خسروا گوزانک خاقانی بشد عمر تو باد   نیست او را هیچ شاگردی که گیرد جای من

گوهر نقد سخن رانیست صرّافی چو تو   لطف فرما گوش دار این گوهر یکتای من

تَن دِتن تن تن نمیدانم ولی دانسته ام — بوی جان می آید از اشعار جان افزای من

کشتی فکرت چو در بحر سخن میافکنم — میزند موج فضیلت، طبع چون دریای من

بدر فضل و دانشم بر آسمان معرفت — طارم اعلا سزد منزلگه ادنای من

۳۰ بلبل عرشم نیم زین کنگران بی صفا — نامهای وحی بنگو بسته بر پرهای من

چون همای فکر من بر اوج مدحت پر زند — استخوان بگدازد از غم در تن اعدای من

آهوی خونین جگر را هیچ ناف آید پدید — در خطا گو دم زند مشک از دم بویای من

هست کالای من این شعر لطیف دلپذیر — مشتری با سر نیابد بهتر از کالای من

بر فراز طور معنی همچو موسی رفته ام — آفتاب فضل تابان از ید بیضای من

۳۵ با کلاه اطلس گردون نیارم سر فرو — بنگر ای خاقان اعظم همّت والای من

نخل استعدادم و خرمای دانش میوه‌ام — گو چه خار آید بچشم حاسدان خرمای من

من سوار فضلم و در کف عنان معرفت — همرکابی کو که در دانش بگیرد پای من

رفت خاقانی و من مدّاح خاقانم کنون — نیست کس امروز در علم سخن همتای من

من نه از ملحانم و زان روستای طبع چند — مولدم خاک شماخی تخت شروان جای من

۴۰ بندهٔ خاقانیم در حضرت خاقان مقیم — غیر ازین در نیست دیگر ملجا و ماوای من

هر شبی انشای مدحت در دلم غوغا کند — تا شود در مدح تو عالم پر از غوغای من

دخل و خرج من ز خاقانست چون گویم چنین — دخل صد خاقان بود یک نکته غرّای من

با چنین طبع لطیف آخر چرا بی قیمتم — بسته شد زین بی نوایی طبع گوهر زای من

عمر ضایع گشت و در شروان ندارم قیمتی — پیر خواهد شد درین غصّه دل برنای من

۴۵ شمع جمع اهل فضلم گو چه اندر شهر خویش — همچو پای شمعدان تاریک باشد جای من

نام من بدر ست و گشتم چون هلال از دور چرخ — کمتر از یک ذرّه شد خورشید ذهن آرای من

چند باشد همدم زاغ و زغن در دام غم — طوطی شیرین زبان طبع شکّرخای من

شاعری وزنی ندارد مطربی گو کردمی	منصبی بودی مرا از تن دتن تونای من

شعر من حلوای شیرینست و باشروانیان	همچو دوغ خانگی باشد توش حلوای من

۵۰ وقت آن شد کز عراق و اصفهان سازم مقام	تا جهانگیری کند طبع سخن پیرای من

گر نگشتندی ز الطاف تو دلشاد اهل فضل	خسته کردی جان مهجور مرا غمهای من

دایمت شادی و عشرت باد و من در بندگی	تا بیاساید درین حضرت دل دانای من

و له ایضاً فی مدحه

دوشم رسید مژدهٔ الهام از آسمان	آمد ندا ز هاتف غیبم بگوش جان

کای بلبل فصاحت وای گلستان نظم	ای مخزن معانی وای طوطی بیان

بهر چه در تفکر و اندیشه مانده‌ای	بهر چه خسته حالی و مهجور و ناتوان

می بینمت که غرقه دریای فکرتی	وافکنده در میانه زغم لنگر گران

۵ تا چند پایمال جفای زمانه‌ای	خود را زجور محنت ایّام وا رهان

زین بحر غم برونت نیارد کسی دگر	کشتی لطف شاه جوانبخت کامران

سلطان برّ و بحر جهاندار کامکار	گردون فضل و کان کرم مفخر کیان

جمشید عصر شیخ براهیم تاجبخش

شاهی که هست حکم روانش بر انس و جان

هر کو چو تیر راست نباشد بکار تو	پشتش ز بار جور فلک باد چون کمان

۱۰ کار سپهر دون همگی حقّه بازیست	گر باخت حقّهٔ عجبی نیست فکر ازان

بود اندکی غبار میان تو و فلک	وان نیز مرتفع شد و برخاست از میان

خوش باش و کامران و بعیش مدام کوش	زیرا که با تو دولت تو گشت هم‌عنان

شاها بدان خدای که نقّاش قدرتش	از نوک کلک صنع کند صورتی روان

گو تو بیت کنی من بیچاره را بلطف | پر گردد از جواهر[1] نظمم همه جهان
۱۵ من آن کسم که مریم بکر ضمیر من | بر سر کشیده است بمدح تو طیلسان
گو بنگرد عروس ضمیر مرا فلک | بر چرخ چارمیش چو عیسی دهد مکان
شیرین حدیث طوطی طبع لطیف من | بگرفته است شکّر شکر تو در دهان
درجنب خواجه تاش خودم نیست رونقی | آخر چه کرده‌ام من مهجور ناتوان
پیش تو نیز نیست مرا قدر و منزلت | از چه ازانک نیستم از یزد و اصفهان
۲۰ شروانیم ازآن سببم نیست قیمتی | قیمت ندارد آری گوهر درون کان
از آب هیچ چیز نباشد لطیف‌تر | گنده شود چو جای کند در یکی مکان
در پیش اهل عقل که هستند شمع جمع | روشن بود که تار بود پای شمعدان
با این همه کمینه دعا گوی این درم | شاعرمگو و اهل مخوان فاضلم مدان
من کیستم که لاف زنم از علامیت | من چیستم که شرح تو گویم بدین زبان
۲۵ بر اوج مدحتت نرسد دست فکر من | بر آسمان چگونه توان شد به نردبان
ازجنس نوکران دگر گیر بنده را | زانکس که آسمان نشناسد زریسمان
درخط و شعر و تربیت و دانش و ادب | بالله که کم نیم من ازین قوم ترکمان
از کارخانه هنرم هم نصیب هست | لیکن چه سود فایده‌ام نیست جز زیان
جان و دلم به بند غم و غصه است و من[2] | گاهی بفکر اینم و گه درخیال آن
۳۰ وا مانده‌ام چو حلقه برین در زبندگی | بنهاده ام چو پرده سرخود برآستان
دیوان من پرست ز مدح و ثنای تو | لیکن تهیست کیسه ام ای شاه خرده دان
تا هست بر سریر فلک شاه آفتاب | تا هست قطب ساکن و در دور فرقدان
تا باد باد سکّهٔ دولت بنام تو | ذاتت ز حادثات زمان باد در امان

۱- درمتن - جوهر - نوشته شده. ۲- درمتن - من - نوشته شده.

و له ایضاً فی مدح سلطان السلاطین فی العالم میرزا شاهرخ طاب ثراه

نماز شام کین بحر معلق موج زد بالا ‌ ‌ ‌ هزاران گوهر رخشان نمود از موج گوهرزا

ببازی حقه باز چرخ کو صد مهره غلطاند ‌ ‌ ‌ درون کیسهٔ خود کرد پنهان بیضهٔ بیضا

ز شنگرف شفق چون شد محشا صفحهٔ نیلی ‌ ‌ ‌ محیط لاجوردی گشت مثل لاله گون صهبا

من اندر بحر اندیشه فکندم لنگر فکرت ‌ ‌ ‌ کزین دریای بی‌ساحل برآرم گوهر معنا

۵ چو مجمر سینه پر سوراخ و دل چون عود بر آتش ‌ ‌ ‌ چو شمع از سوز جان در تاب و چون پروانه ناپروا

ز لعب چرخ لعبت باز حیران و در اندیشه ‌ ‌ ‌ که تا دیگر چه نقش آرد برون از پردهٔ انشا

هلالی پیکری ناگه بچندین شکل پیدا شد ‌ ‌ ‌ بشارت داد از هر سو که شد ماه رجب پیدا

گهی بر هیأت داسی میان مزرعی سبزی ‌ ‌ ‌ گهی بر صورت طاسی کنار غرفهٔ مینا

گهی چون نیمهٔ پرویزنی بر آسیا مانده ‌ ‌ ‌ گهی چون گوشهٔ شاخ گوزن افتاده بر صحرا

۱۰ گهی چون قامت پیران ز دوران منحنی گشته ‌ ‌ ‌ گهی چون ابروی خوبان کشیده دلکش و زیبا

گهی چون ساغر سیمین بدور چرخ در گردش ‌ ‌ ‌ گهی چون زورق زرین میان نیلگون دریا

گهی چون نیم دف بی رق گهی چون عین بر بیرق ‌ ‌ ‌ گهی مانند نون مطلق ز صنع مبدع الاشیا

گهی مثل سر چوگان شکسته در ره میدان ‌ ‌ ‌ گهی کجکول[1] سان در دست و گه خلخال‌وش در پا

گهی چون حلقهٔ سیمین که نیمی باشدش پنهان ‌ ‌ ‌ بود نیمی دگر پیدا ز طاق گنبد خضرا

۱۵ گهی همچون کمان بی زه گهی همچون زه زرین ‌ ‌ ‌ که گرد جیب کحلی کرته دوزد دلبر رعنا

چو اشکال عجب دیدم بچندین شکل گوناگون ‌ ‌ ‌ در اشکالش فرو ماندم خرد را گفتم ای دانا

چه شکلست این نمیدانم چه را ماند جوابم ده ‌ ‌ ‌ یکی تشبیه مطلق کن بدانش مشکلم بگشا

بگفت این مطلقاً نعل براق شاه را ماند ‌ ‌ ‌ که دین پرور جهاندار یست اندر ملک استغنا

۱- در متن - کجلول - نوشته شده.

سپهر رفعت و شوکت جهان بخشش و همت | مغیث ملت و دولت معین الدین و الدنیا

۲۰ فریدون فر شه فرخ سلیمان مملکت شه رخ
که رخ در پیش اسب او نهد خورشید ملک آرا

شهنشاهی که با تعظیم کمتر بنده اش باشد | زیاد از قیصر و خاقان فزون ز اسکندر و دارا

ازان خورشید عالم ز و جهان شاهی کند دعوی | که در پیش سمند او بود پیک جهان پیما

حساب لشکر او را محاسب خواجهٔ گردون | همای دولت او را نشیمن قوب او ادنی

سموم قهر جان سوزش برآرد آتش از لاله | نسیم لطف جان بخشش برویاند گل از خارا

۲۵ هوای آستان اوست شیخ و شاب را در سر | بلی باشد همه کس را هوای کعبهٔ علیا

عطارد خواست بنویسد بدفتر نام اعدایش | قلم در صورت خط کرد پا و سر جدا زاعدا

ایا سلطان دانا دل که رای روشنت خواند | ز روی تختهٔ امروز خط حالت فردا

برین در عارفان هستند واقف ز اوّل و آخر | که میگویند هریک صد نشان از مبداء و منشا

بدیوان تو هر کاتب چنان ماهر بود در فن | کز و مستوفی گردون خورد الزام مستوفا

۳۰ بباب همت سایل هزاران حاتم طایی | به پیش حکمتت جاهل هزاران بوعلی سینا

نزاده چار مادر در خلافت چون تو فرزندی | ندیده یک خلف با دولت تو چشم نُه آبا

گه انعام سایل را نِعَمَ بخشی نعم گویی | نیاید در زبانت لا مگو در اشهد ان لا

تویی خورشید روشن را نیارد دیدنت حاسد | بلی خورشید روشن را نه بیند چشم نابینا

ترا با بولهب نعلان چه نسبت مصطفی خلقی | بمعنی فرق بتوان کردن آخو تبت از طاها

۳۵ ز سوز آتش غم باد بدخواه تو در ویلی | کز و کس نشنود هرگز بجز فریاد وا ویلا

ترا نور یقین پیداست با صد وجه در چهره | ترا معنی سیماهم پدیدارست در سیما

بصدق دل بجهد جان توان در حق رسید آری | بحق واصل شود جاهد بحکم جاهدوا فینا

صفات ذات تو نتوان بصد چندین زبان گفتن | اگر خود صد زبان گردد مرا هر موی بر اعضا

شها گو بایسنغر رفت ازین ادنا محل دینی / کنون دارد مکان بالله ببزم جنّت اعلا

۴۰ بهشتی گویمش آری درینجا معنیی گویم / که اهل علم بپسندند این معنی زمن هرجا

خبر لا یدخل النارست از قول رسول الحق / که درحق کریمان گفته مشهورست در اقصا

کریمان را بدین معنی چو مدخل نیست در دوزخ / پس آن عالی کرم شهزاده را جنّت بود ماوا

دل وجانرا ز بهر او بسازم قطعه تا گویم / ولی جاری نمی گردد زبان در مرثیه قطعا

من اورا خَلَّدَ اللّٰهُ تعالی مُلکَهُ گفته / چگویم طَیَّبَ اللّٰهُ ثراه ای وای من حاشا

۴۵ چو او با اصل خود پیوست و در جنّت مکان دارد / ازو در خاطر عاطر ملالت ره مده قطعا

زمسکن گر برفت آهو بماندش نافهٔ خوش بو / ز دوران گر صدف بشکست هستش گوهر یکتا

جوان دولت نکو محضر علاء الدّوله آن گوهر / که لولو با همه قدر از بن گوش آمدش لالا

هنوز از مشرق طالع کنون طالع شدش اختر / بمان تا آفتاب رفعتش گردد جهان آرا

هنوز این دم نهال دولتش سر سبز خواهد شد / بمان تا خُرّمیهایش شود در ملک جان افزا

۵۰ هنوز از صد گلش یک گل بباغ بخت نشکفته است / بمان تا بوی جان بخشد نسیمش در گلستانها

بقای عمر شه بادا که اورا در همه عالم / دعای جان درازی میکنند از پیر و از برنا

شها در من نگر یک ره که اهل دانش و معنی / همم شیرین سخن خوانند وهم طوطی شکرخا

عروس بکر فکرم بین کزو بهتر نبیند کس / درین نه چادر اطلس درین نه حجلهٔ والا

سپهر نظم را بدرم من اسم خویش بنمایم / که اسما از سما آمد بحق عَلَّمَ الأسما

۵۵ چه حاجت بکر فکرم را بتعریف کسی باشد / که از مشّاطه مستغنی است گوش وگردن حورا

سخنهایم بشیرینی چو حلواییست بر کاغذ / قبولش کن که مومن رابسی ذوقست با حلوا

دل مجروح من خوش کن که خار غم بسی خوردم / برآید نخل امیدم که باشد خار با خرما

ز بحر همت و احسان برافشان قطره ای بر من / که پیش مشربت هستم چو قطره دُر بَرِ دریا

گدا را در ثنای شه سخنها بس بوجه آمد / توهم در وجه این داعی بهمت یک سخن فرما

۶۰ همیشه تازبان باشد سخن ازوی شود جاری
همیشه تا سخن باشد ازان گردد زبان گویا
بجز ذکر بلند تو مبادا در جهان ذکری
دعای جان تو خلق جهان را در زبان بادا

وله ایضاً فی مدحه

نماز شام غریبان که این رواق معلّا
زخون سرخ شفق گشت همچو سقف مطلّا
کنار صفحهٔ مینا چنان نمود که گویی
محرّرانش بشنگرف کرده اند محشا
من ضعیف که هستم غریب درهمه عالم
قرین محنت و اندوه جدا زمسکن و ماوا
بسان غنچه جگرخون وتنگ دل ز زمانه
شکسته حال وپریشان چو زلف یار زسودا
۵ رفیق وهمره من چاکری ضعیف تر از من
بکار چرخ مشعبد گشاده چشم تماشا
دوخسته خاطر بیچاره لیک هردو سواره
ز درد وفکر ومحن زاد راه بود مهیّا
بهم بتن تن تن همدم وبقول موافق[1]
نبوده با تن تنها همین دوتن تن تنها
برای باقی زر سوی ایل شیر ملک لو
همی شدیم که انعام شاه بود از آنجا
ز ایل راه غلط شد بیاغیان برسیدیم
چه یاغیان که هزار ایل را زنند چو حلوا
۱۰ به بیشه ای برسیدیم که دیو جنگلی ای چند
بدند متفق وبیشه قصد وفتنه وغوغا
چو ما زجانب ایشان جدا شدیم سوی ره
بسوی ما دوسه ره زن جدا شدند از انجا
چهار سگ ز پی ما دوان وما دو پریشان
چو آهوان رمیده نهاده روی بصحرا
چهار کافر فرعون وش بصورت هایل
دلم بتاب از ایشان بسان آتش موسی
چهار ترک چو مرّیخ تیغ تیز کشیده
بقصد خون دل ما کمر به بسته چو جوزا
۱۵ چهار تن چو بدین هردو تن دوچار فتادند
نماند چاره بجز عجز وحلم ولطف ومدارا
هزار تبّت خواندم ابی لهب صفتان را
ولی ندید قضارا بصر بحکم اذاجا

۱- درمتن - موفقا- نوشته شده.

بنا توانی وغم پای بند آن دوسه گشتم — چه دست داد مرا از قضای چرخ توانا

ز تازیانه ایشان وجود ریش ضعیفم — الف الف دودو باهم بسان خط مثنّا

یکی بیست دوچشمم بفوطهٔ ای وچه فوطه — سیاه وگنده وچرکین خواب وپاره ورسوا

۲۰ هزارگونه گزنده دران میانه بجولان — چنان شکنجه ندیده بچشم دیدهٔ بینا

ز سهم ناوک خون ریز رنگ رفته زچهره — صلابت دم شمشیر زور برده زاعضا

دلم بکار قضا و قدر چو نیک نظر کرد — مطیع گشت بتقدیر حکم خالق اشیا

هزار شکر که جانم خلاص یافت ازیشان — پس از هزار تضرّع پس از هزار تمنّا

دو دست بسته قوی ازقفا و پای بگردن — چه جای فکر معانی چه وقت شعر مقفّا

۲۵ بجهد وقوّت دندان چو دست هم بگشادیم — روان شدیم سراسیمه با خیال غم افزا

لطیفه این که شبی بد سیاه چون رخ زنگی — مگر ستاره نمودی ز طاق طارم مینا

نه بانگ مرغ و نه آواز سگ نه جنبش مردم — نه هیچ خیمه پدید و نه هیچ مشعله پیدا

بمانده دور ز درگاه شاه ما دو پریشان — نهاده گوش بآوازهٔ نقاره وصرنا

میان خار و نی ولای وگل دو خستهٔ بیدل — شدیم افتان خیزان نه جا نه مسکن وملجا

۳۰ دل ضعیف من از غم بسان رشتهٔ مریم — هزار خار بپا در بشکل سوزن عیسی

بآسیابی ازان بس رسیدم وبنشستم — ببرد فکر دقیقم بخواب وگفت بیاسا

سحر محاسن خود را سفید دیدم از انده — نشسته گرد حوادث برو چه چهره چه سیما

بخویش گفتم ایا بی نوا چه در رهت آمد — چه سان کنی بکسی راز حال خویش هویدا

چه راه بود که رفتی چه کار بود که کردی — زهی مهندس عاقل زهی مدبّر دانا

۳۵ خود بگوش دلم گفت هان زخویش چه رنجی — که اقتضای زمان بود این نه کار تو حاشا

تو بدری ار زفلک بدر را رسید گرفتی — مباش رنجه چنین است کار گنبد خضرا

زکافران بمحمّد الم رسید بدندان — چه شد گرت بجوامی زری برفت بیغما

ولیک درد دل خویش باطبیب عیان کن — که از طبیب بیابند اهل درد مداوا

بآستان شهی روکه جمله خلق جهانرا — شدست قبلهٔ حاجات همچو کعبهٔ علیا

۴۰ سخنوری برو و قصّهٔ شکستگی خود — بگو درست وبکن عرضه پیش حضرت اعلا

جهان جود وکوم اختر سپهر سعادت — که نور بخت بود در رخش معاینه پیدا[۱]

مغیث دولت و دین شاه‌رخ که درهمه عالم

کنند اطاعت فرمان او ز پیرو ز برنا

جهان پناهی شاهی که صیت دولت وعدلش — شد از زمین بفلک یعنی از ثرا بثریّا

ایا شهی که خدا داده‌است دولت وبختت — شریف ملک وجودی عزیز دینی و دنیا

۴۵ زبیم کاهربا گرچه کاه خسته ازین پیش — چو زعفران یرقان برفکنده بود براعضا

ولی ز عدل توشاها چنان شدست که امروز — نهاده پشت بدیوار وایمنست از اعدا

شکایتی زحرامی به پیش عدل تو کردم — عنایتی ز ترحّم بحال بنده بفرما

هزار خون جگر خورده‌ام که گوهر مدحت — بسلک نظم درآورده‌ام بزینت معنا

روا مدار که گردد بهای گوهر من کم — سخن بوجه شنیدی جواب گوی کویما

۵۰ بساط شاه رخست این وکج روان چو فرزین — چگونه بازد شطرنج مکر وحیله بدینجا

توشاه بازی و باقوّ سنقری نگذاری — که ره زنند کلاغان بطوطیان شکرخا

مراد بخشی و عادل بده مراد بسایل — ببدر کن نظراکنون که بنده‌ایست خدارا

اگر بمن فکنی یک نظر بعین عنایت — به ازهزار زر واسب وصوف واطلس وخارا

همیشه تاکه فلک هست باسپاه ستاره — بقای جان وتن ودولت وسپاه تو بادا

وله ایضاً فی مدحه

چیست آنمرغ عجب کورا نه جسمست ونه جان — طرفه این باشد که درعالم باسمست ونشان

این عجبتر بین که سی پر دارد و یک سر سه پا | با وجود آن همه نبود وجودش درمیان
هرکه او را میخورد جز اهل دوزخ مشمرش | وانک نیکو داردش یابد بهشت جاودان
می‌شود سی روزه در ملک جهان پیدا ولی | چون در آید شب نهان میگردد او زاین و آن
۵ چون مؤذن فالق الاصباح خواند در صباح | گسترد بال همایون وشود تسبیح خوان
اصل او از چار ارکان نیست هست از پنج یک | باشد او مشهور هفت اقلیم در ملک جهان
سوی شهر کافران چون دین نشیمن نبودش | همچو ایمان میکند در ملک اسلام آشیان
سیر او در شهرها هر سال یک مه بیش نیست | در جهان دیگر نیاید شهرهٔ شهر آنچنان
میکند پرواز یک مه همچو شهبازان قدس | یازده ماه دگر عنقا صفت باشد نهان
۱۰ چوب وشیرین جهان در راه او آماده است | لیک او از بهر طعمه هیچ نگشاید دهان
آن زمان کز رفتنش عالم زند کوس رحیل | نعرهٔ الله اکبر خیزد از خلق جهان
رومیان از مقدم او گرسنه یا تشنه لب | شامیان در رفتن او گونه گون گسترده خوان
یک شبش قدر عظیمی در جهان پیدا شود | ای که هستی قدردان آن یک شبش را قدردان
نازلند آن شب ملایک بهر قدرش همچو روح | لیلة القدرش به بین خیر من الف شهر خوان
۱۵ این لغز با وجه معنی وصف ماه روزه است | باد هر روزه مبارک بر شه اسلامیان
حامی شرع نبی اعظم مغیث ملک و دین
شاه عالم گیر شهرخ خان بن تیمور خان
آفتاب دین ستاره لشکر گردون سریر | کز فروغش روشنی هایست در کون و مکان
آن جهانگیری جهانبخشی که با اسلام و عدل | صیت او عالم گرفت از قیروان تا قیروان
صبح وشام از نوبت او در جهان آوازهاست | کم مبادا یارب این آوازهٔ امن و امان
۲۰ حاسد اندر پای او همچون رکاب افتاده است | تا بدستش داده است اقبال چون دولت عنان
ای شهنشاه سلیمان ملکت جمشید فر | خاتم حکم ترا هستند محکوم انس و جان

آنک یابد تربیت از تو جهان شاهی شود / هرکه باشد ترک و دیلم گیر خواهی ترکمان

حاجت مردم ازین درگه روا گردد بلی / کعبهٔ حاجات خلقست این معلّا آستان

هرکه رو بر آستانت سود یابد فایده / نیست بی وجه این سخن از سودگی باشد زبان

۲۵ تو امان خلق میخواهی و امن مملکت / هست با ذات شریفت بخت و دولت توامان

تا وجودت از تموز حادثه ایمن بود / شهپر روح امین بادت همیشه سایه بان

دشمن آتش نژادت زود میرد چون شرر / گرچه بر بالا برد خود را سیه رو چون دخان

چون توان کردن حساب وجه انعامت که هست / خرج یک روزه بوین در حاصل دریا و کان

هست تشبیه فلک با گرد خوان نعمتت / قرص گرم خور بران خوان نسبت یک گرده نان

۳۰ نسبت رای تو کردم آفتاب و ماه را / هر دو افکندند از شادی کله بر آسمان

هست ذات اشرفت بی شک ز ارباب یقین / ما یقین داریم آری در یقین نبود گمان

با وجودت کس اطاعت دیگری را چون کند / آب چون باشد بخاک ره تیمّم کی توان

چون نجنبد لشکرت از جای زمین جنبد ز جای / وز زمین تن عدو را بر پرد مرغ روان

از سپاه تو که در روی عدو ریزند تیر / پشت بر دشمن نیارد هیچ کس غیر از کمان

۳۵ مرغ فکرم کی رسد بر بارگاه رفعتت / چون توان بر آسمان رفتن بپای نردبان

دشمنت را چون شود احوال دانی آن دمی / کاتش تیغ تو آرد در خیال آن ناتوان

هست در اوصاف ذات تو حدیث من صحیح / میکند در مدحتت طبعم معانی را بیان

پادشاها طوطی شکر فشانم در سخن / خود نباشد هیچ طوطی اینچنین شیرین زبان

در بهار دولتت چون غنچه لب بگشوده ام / گشته ام در مدحتت سوسن صفت رطب اللسان

۴۰ با من احسانها نمودی و کرم کردی بلطف / رسم شاهانست احسان و کرم با شاعران

با خط فرمان شه حکم دگر می بایدم / تا مرا با آن نشان هرجا بود فرمان روان

هرگزم از دل نخواهد رفت ذکر و فکر شاه / هرکجا باشم دعای دولتت گویم بجان

بدر تا یک ذرّه از خورشید مهرت نور یافت کار او را روشنی در دور گردون شد عیان

گرچه هستم روزه دار امّا ز خرّم طالعی روزه ام عیدست با دیدار شاه کامران

۴۵ تا بهر سالی دو عید آید مه روزه یکی وین چنین باشد حساب روزه و دور زمان

روزه ات مقبول حضرت با دو سال و مه بخیر بادت از عید فرح هر روز خاطر شادمان

ملک و فرزندان و اسباب و سپاهت را همه حافظ و یار و معین بادا خدای مستعان

دولت بیکم به بخت شاه بادا مستدام او خود از اصل و گهر شادست با او شاد مان

و له ایضاً فی مدحه

زهی ندیده نظیر تو دیدهٔ دوران جهان فتح و ظفر سایهٔ خدای جهان

نوشته بر ورق کاینات منشی چرخ
مغیث دنیی و دین شاهرخ بهادرخان

کمینه چاکر اوراست ملکت قیصر کمینه بندهٔ اوراست شوکت خاقان

بهر کجا که نشانی رسد ز فرمانش کنند اطاعت و گردند بندهٔ فرمان

۵ بگرد او امرا همچو اختران بشرف چو آفتاب بود ذات اشرفش بمیان

ایا رفیع جناب آفتاب برج ظفر که طالع تو دهد روشنایی دوران

متابعند ترا نه سپهر و هفت اختر مشرّفند بتو پنج حس و چار ارکان

کشد ستاره بگردن برای اسب تو کاه بین بخرمن خضرا نشان کاه‌کشان

تو شاه مملکتی جسم ملک زنده بتست تنست ملک و دران هست حکم شاه روان

۱۰ هرانک سود بخاک در تو روی نیاز زیان نکرد کسی چون کند ز سود زیان

شدست اسم تو نازل ز عالم بالا بلند قدری و نام تو نیز هست چنان

در تو کعبهٔ ارباب حاجتست ببین توجه همه عالم بسوی تست بدان

دلیل نام تو روشن شد از هو الظاهر　　　تو ظاهری و بر ارباب باطنست عیان

بنام ظاهر حق اسم اعظمست اسمت　　　من این معانی ظاهر کنم بوجه بیان

۱۵ یکی است شاهرخ و ظاهر ار حساب کنی　　　بدین دلیل بس اسم خود اسم اعظم خوان

ترا ز حق بدلیلی خلیفة فی الارض　　　رسید مژده فاحکم میان آدمیان

اطاعت دگری چون توان بغیر تو کرد　　　چو آب هست تیمم بخاک ره نتوان

دو نیمه باد چو جوزا ز فوق تا بقدم　　　هرانک در ره تو کج روست چون سرطان

کسی که در ره حکمت نرفت راست چو تیر　　　بزور دست کشندش ز گوشها چوگان

۲۰ نسیم تو بدل دوستان هوای سبک　　　سپاه تو بسر دشمنان بلای گران

گران سپاهی و عالم میان لشکر تست　　　که دید بحر سپاه ترا پدید کران

چو عدل و داد جهانرا خدا بدست تو داد　　　بعدل داد ده و داد عدل ده بجهان

به یمن لطف بکن بیت دوستان معمور　　　بباد قهر بکن ملک دشمنان ویران

عدو قوادره را دارد از سیه بختی　　　بهیچ روی ره روشنی ندیده دران

۲۵ بهار دولت او پژمرید و خرمن سوخت　　　گذشت فصل امیدش بسان تابستان

کنون که شاخ بقایش چو بید میلرزد　　　ز باد قهر تو ریزان شود چو برگ خزان

ز فکر خام نیرزد عدو به نیم تسو　　　مگر کشند ز خاکش براه کوزه‌گران

سکندرانک بهرجا چو سگ گشاده دهن　　　برای جنگ نمودی بهر کسی دندان

ز جنگ شه در الشگرد چون سپند بجست　　　برفت سینه براخلاط وآن سوی وسطان

۳۰ چو دید وی سپهت را بسر سکندر خورد　　　فتاد و بی‌سر و پا گشت دنگ و کند زبان

بود سکندر بی دل سگ درو معکوس　　　چو ردکس است از و داد اهل دلستان

کسی که بستهٔ بند جفای اوست بملک　　　بدست مرحمتش برگشای و باز رهان

چو شاهرخ بنماید عدو از اسب مراد　　　بپای پیل نهد سر پیاده فرزین سان

درین بساط رخ انبساط بیند شاه | دمار خصم بر آرد زسر به پیل دمان
۳۵ شها غریب جهان است درسخن بنده | بحضرت تو غریب آمدست مدحت خوان
بر آسمان سخن نام روشنم بدرست | نشان ز فخر چو خاقانیست از شروان
تو آفتاب کمالی نظر به بدر فکن | کزین کمال نباشد بذرّه‌ای نقصان
شنیده‌ام که یکی مورکی حقیر ضعیف | برفت پیش سلیمان که بود مالک جان
بتحفه پای ملخ برد و او قبولش کرد | عظیم گشت حقیری وشهرهٔ دیوان
۴۰ من آن حقیرم وشعر محقّر آن تحفه | تو آن عظیم سلیمان وسایهٔ یزدان
بضاعت سخنم پیشت ار قبول افتد | بود قبول تواش عز وقدر و نام ونشان
بوصف تو بگشودم رخ عروس سخن | اگرچه بود بصد فکر زیر پرده نهان
زغصه بسته دهان بُد چو فندق سنگی | لبان گشاد بخنده چو پستهٔ سمنان
بمدحت تو زبان برکشید چون سوسن | بهمت تو پراز زرکند چو غنچه دهان
۴۵ بدایی ازکرم امروز عیدی ای فرمای | که روزعید بشاعر شهان کنند احسان
همیشه تا بچنین روز از طریق صفا | شوند کعبه روان درطواف کعبه روان
طواف باد بگرد دَرِ تو اعیان را | که کعبهٔ دگران آمدست با ارکان
برای عید رخت دشمن شتر زهره | نهاده گردن و تیغ ترا شده قربان
بهر دمی که زنی اسم اعظمت همدم | بهر کجا که روی باد حافظت قران
۵۰ بدوستکامی وشادی وفتح و اقبالت | بملک خو برساناد قادر دیّان

وله ایضاً فی مدح السلطان الاعظم الاعدل خلیل الله خلد [الله] ملکه

سرورا نام تو دارای جهان خواهد شدن | درتن عالم چو جان حکمت روان خواهد شدن

دولت وفرّ کیانی در جبینت ظاهرست — ذات پاکت مفخر آل کیان خواهد شدن

این زمان گو شهرهٔ شهری ولیکن بعد ازین — نام تو در عدل مشهور زمان خواهد شدن

همچو گل خواهد شگفتن غنچهٔ اقبال تو — همچو نرگس خصم کور و ناتوان خواهد شدن

۵ دشمنت خود چیست ور باشد نیاید خود بکار — زانک کار تو بکام دوستان خواهد شدن

تو خلیل الله ابراهیمی ای شاه جهان
همچو ابراهیم نامت در جهان خواهد شدن

گو دمی بر آتش اندازد نسیم خلق تو — آتش سوزان در آن دم گلستان خواهد شدن

آتش قهرت چو سوزد دشمن آتش نهاد — بی وجود و رو سیه همچون دخان خواهد شدن

دولتت خواهد سواری کرد بر اسب مراد — در میان شهسواران کامران خواهد شدن

۱۰ چونک ظاهر شد نشان حکمت اندر مملکت — فتنه و آشوب و غوغا بی نشان خواهد شدن

خامه ات کو کاتب وحیست در دیوان ملک — خط او سر نامهٔ امن و امان خواهد شدن

هر کرا گویی چنین کن سر نپیچاند ز حکم — هر کرا گویی چنان شو همچنان خواهد شدن

هر که همچون تیر نبود راست رو در کار تو — پشتش از محنت کشیدن چون کمان خواهد شدن

آنک خواند آسمان را آستان خویشتن — بر درت کمتر ز خاک آستان خواهد شدن

۱۵ وهم اگر خواهد که بیند بام قصرت چون زحل — هفت گردون زیر پایش نردبان خواهد شدن

تیغ سر بازت که از مالک رقابی دم زند — بر سر آن سروران صاحب قران خواهد شدن

خنجر تیزت چو با دشمن زبان بازی کند — گوهر پاکیزه اش در دم عیان خواهد شدن

چون بهار دولت تو تازه و سرسبز شد — زرد رو خصم تو چون برگ خزان خواهد شدن

زال گیتی را که پیرسال خورد عالم است — در هوای دولتت از نو جوان خواهد شدن

۲۰ چون همای عدل تو در مملکت پر باز کرد — کبک را در دیدهٔ باز آشیان خواهد شدن

عقل صراف تو خواهد سکهٔ ناموس زد — ذهن پاکت در بزرگی خرده دان خواهد شدن

همتت اوّل قدم بالای هفت ایوان نهاد ‌ ‌ در دوم پایه یقین برلامکان خواهد شدن
پاسبان هندوی هفتم فلک یعنی زحل ‌ ‌ برکنار بام قلعه دیدبان خواهد شدن
از برای پوشش زین براق ابرشت ‌ ‌ اطلس سبز فلک برگستوان خواهد شدن
۲۵ رستم تیغت چو دندان تیز سازد چون نهنگ ‌ ‌ هفت عضو خصم پیشش هفت خوان خواهد شدن
خاک درگاه تو کحل انس و جان خواهد بدن ‌ ‌ دست دُرپاش تو رشک بحر و کان خواهد شدن
دشمن اندر پای تو خواهد فتادن چون رکاب ‌ ‌ با تو بخت و فتح و نصرت هم عنان خواهد شدن
چتر برسر چون شوی سوی تماشاگه روان ‌ ‌ زیر چترت آفتاب آندم روان خواهد شدن
با چنین شست کمان گر بوته اندازی کنی ‌ ‌ از برای تیر تو جانها نشان خواهد شدن
۳۰ در هوای طوبی قدّ تو ای حوری نژاد ‌ ‌ خطّهٔ شروان بهشت جاودان خواهد شدن
روی تو عیدست و ابرویت هلال ماه عید ‌ ‌ هر که روی عید بیند شادمان خواهد شدن
برکنار بام اگر پیدا شوی در وقت شام ‌ ‌ آفتاب از شرم رخسارت نهان خواهد شدن
چون تویی خورشید ملک و آسمان سلطنت ‌ ‌ بدر دایم در جنابت مدح خوان خواهد شدن
آفتابا یک نظر بر بدر کن از عین مهر ‌ ‌ ورنه در مهر جمالت ذرّه سان خواهد شدن
۳۵ بدر اگر یک تربیت یابد ز لطف شاملت ‌ ‌ در مراتب جای او بر آسمان خواهد شدن
دیده بر پای تو خواهم سود تا سودی بود ‌ ‌ با چنین حسن کفایت کی زیان خواهد شدن
بلبل ذهنم چو سوسن دارد آزادی ز تو ‌ ‌ بعد ازین در بندگی رطب اللسان خواهد شدن
صوت شعر من ز شروان کان مقام دلکش است ‌ ‌ تا حجاز و تا عراق و اصفهان خواهد شدن
طبع من شیر معانی بود این قوت نگر ‌ ‌ در ثنا و مدحتت ببر بیان خواهد شدن
۴۰ قصّهٔ نظمم جهان خواهد گرفتن همچو تو ‌ ‌ در همه عالم بخوبی داستان خواهد شدن
خاطرم گو در ثنایت گوهر افشان شد رواست ‌ ‌ گو بر و دست عطایت زرفشان خواهد شدن
تا سخن پیوسته در حکم زبان خواهد بدن ‌ ‌ تا زبان در معنی دل ترجمان خواهد شدن

در زبانها باد پیوسته دعای دولتت　　وین دعا خود خلق را ورد زبان خواهد شدن

وله ایضاً فی مدحه مد ظله

خیر مقدم ای ترا فتح وظفر یار و معین　　مرحبا شاد آمدی ای نور دولت در جبین

ظل یزدان آفتاب سلطنت سلطان خلیل

ای جلیلت رهبر و بخت و سعادت همنشین

هست طبع انورت روشن تراز رای ملک　　هست ذات اشرفت طاهر تراز مای معین

گوهر دُرج کمالی اختر برج جلال　　معنی آیات رحمت لطف رب العالمین

۵ درصفات روضهٔ بزم تو میخواند ملک　　هٰذِهِ جنّات عَدنٍ فَادْخلوها خالِدین

حلم تو البرز را آورده در زیر قدم　　دست تو بحر کرم را داشته در آستین

جسم پاکت را زجان و دل مخمّر کرده اند　　کی چنین روح مصوّر زآب وگل گردد عجین

دامن پاکت بلوث معصیت آلوده نیست　　آفرین بر جان پاکت باد ازجان آفرین

کیسهٔ کان مانده از اعطای دست تو نحیف　　پهلوی دین گشته از پستی تیغ تو سمین

۱۰ پیش اهل ملک با بوی تو یک روز ازخطا　　خود فروشی کرد در دکان قیمت مشک چین

هرکه آن بشنید در بازار کودش بندبند　　تا نلافد آن سیاه زرخریده بیش ازین

تیر اگر بی خط فرمانت قلم گیرد بدست　　بر وبال او کمان چرخ بادا درکمین

قد تو همچون الف آمد فراز آسمان　　قامت خصم توچون نون رفت در زیر زمین

هرکجا باشی بدولت یاورجان تو باد　　همّت شاه نجف یعنی امیرالمؤمنین

۱۵ پادشاها گر زکار دور چرخ فتنه گر

بر رهت بنشست گردی زان نباید شد حزین

نیّر اعظم که شاه انجمش خوانند خلق　　گاه گاهی منکسف می گردد از دوران ببین

گه بود کز عقده یابد ماه ملک آرا گرفت — زان گرفتش کار بگشاید خداوند مبین

هم درستست این که در جنگ احد آمد شکست — بر حبیب الله یعنی بر رسول المرسلین

پنج روزی ملک اگر در پنجهٔ بدخواه بود — باز راجع شد بذاتت زان مشو اندوهگین

۲۰ شوکت ملک سلیمان را شنیدی آنک داشت — با وجود اسم اعظم عالمی زیر نگین

ناگهان از حکم تقدیر و ز فرمان قضا — خاتم شاهی فتادش در کف دیو لعین

مُهر مِهرش داد باز انگشتری باز فلک — هم بخاتم گشت واصل هم بدولت شد قرین

بعد انده شادی آید بعد محنت راحتست — شادمان چون دیگرت خاطر نخواهد شد غمین

گر ز باران حوادث خانهٔ گل شد خراب — خانهٔ دل همچو بنیاد بقا بادت متین

۲۵ خطّهٔ معموره گر از خصم ویران شد چه شد — دولتت معمار آن گردد نماند این چنین

مکّهٔ پاک معظّم را که رکن عالمست — کرد کافر همچو خاک ره ز راه کفر دین

عاقبت هم مکّه شد آباد و هم دین یافت زور — عالم اسلام سالم ماند با اصحاب دین

هست امیدم که شروان کعبهٔ عالم شود — رو برین درگه نهند از راه صدق اهل یقین

پشت بختش گوژ باد از غصّه چون بالای دال — آنک سدّ ملک ازو شد رخنه چون دندان سین

۳۰ حصن شهر ار ریخت از باد حوادث نیست باک — از بلای ناگهان حصن تنت بادا حصین

تا نیابد از تموز حادثه ذاتت اثر — سایه بانت باد دایم شهپر روح الامین

خصم چون نمرود اگر در منجنیق آتش فروخت — تا خلیل الله را کوهی نماید آتشین

چون خلیل الله از اسم اعظم حق قلعه داشت — کوه آتش شد گلستان لاله گشت و یاسمین

آفتابا در کمالت بدر اگر گوید کلام — آفتابش در سخن تحسین کند ماه آفرین

۳۵ درّ نظمم را بزر قیمت کند جوهرشناس — زر نمی ماند ولی میماند این درّ ثمین

گرچه در دربند بودم بی تو دل در بند بود — در مذاقم زهر بود از تلخ کامی انگبین

هفت دوزخ دیده ام از شش جهت در هجر تو — پنج مه دور از تو بودم در مکان غم مکین

دردمندی داشت از عین رمد چشم چنانک | چار مه راحت نمیدیدم بچشم درد بین
این دمم غیراز غم اهل و عیال و فکر قرض | نیست یک درهم چه جای جامه است و اسب وزین
۴۰ شاعر شروانم امّا کیسهٔ وجهم تهیست | پر زرم همیان بدی گر بودمی از درگزین
آفتاب اهل فضلی بدر را مهری نمای | زانک او در دور گردون کرد مهرت را گزین
تا بود در دفتر دوران زهر نامی نشان | همچو زایّام ولیالی وزشهور واز سنین
نقش مهرت باد زیب دفتر دور زمان | واندران القاب نامت قهرمان ماوطین
زندگانی آنچنان بادت که دوران فلک | برسر آید تو بمانی شاد با رایِ رزین
۴۵ شادمان چندانک با بخت تو گوید چرخ پیر | من برفتم تو بمان ای نوجوان نازنین

وله ایضاً فی مدحه مدظلّه

بحمد الله که با توفیق و فضل راحم رحمان | از آذربایجان آمد مظفّر خسرو شروان
همایون فال و فرخ رخ سلیمان ملک دارا را | انوشروان عادل دل فریدون فرّ جم فرمان
جهانبان معظّم نامور شروان شه اعظم | مکرّم مفخر آل کیان سلطان بن سلطان
دلاور نصرة الدین شه خلیل الله ابراهیم | که کویش کعبهٔ دین است ورویش قبلهٔ ایمان
۵ نویسد مفتی گردون بآب زر در القابش | مظفّر نصرة الدین ای توجسم ملک را چون جان
جوان بختی که دهرپیر شد باروی او برنا | جهانبانی که ملک دین زعدل اوشد آبادان
ز نُه آبا و ازچار اُمّهاتش برگزیده حق | ضمیرش نور هفت اختر وجودش اصل چار ارکان
ظفر در تیغ او لازم کرم در طبع او ثابت | خواص ذات او همت طریق همتش احسان
مسلّم شد بذات اشرف او معنی دولت | مسخر شد بتیغ نصرت او ملکت ایران
۱۰ شه خاور بهر وجهی غلام او از آن روشد | که ازچین تاجش آید بام وشامش باج هندوستان
کجا فرعون وش دشمن بصد سحرت کند عاجز | که رمحت راست اعجاز عصای موسی عمران

بقصد خصم چون نمرود اگر صد آتش افروزد   خلیل حق تویی الحق بود آتش برت ریحان
دران حالت که بدخواهان بهم بودند در حیله   که سازند از ره انگیز سدّ دولت ویران
بهمّت نقشها بستی که چشم عقل شد خیره   بدولت کارها کردی که عقل پیر شد حیران
۱۵ بعهد چون تو شاهی چاره غیر از راستی نبود   که با تو در نگیرد کذب و مکر و حیله و دستان
چو جوزا تا کمر سازد دو نیمش تیغ بهرامی   کسی کو در رهت کج رو بود مانندهٔ سرطان
تو با این دادهٔ یزدان بدین بخشایش ایزد   کمال دولتی داری که هرگز نیستش نقصان
خطا باشد غلط گفتن نبودست و نخواهد شد   خطا در بخشش ایزد غلط در دادهٔ یزدان
عنایت از ازل داری کفایت تا ابد همره   ترا اینست در دولت که خواهد بود جاویدان
۲۰ جهانشاهی کند آنکس که باشد تابع دولت   ترا هرکس که تابع شد جهان او را برد فرمان
قوینان تو در لشکر به از صد قارن صفدر   سواران تو در کوشش به از صد رستم دستان
تو چون خورشید تابانی درین خرگاه میناگون   بسان اختران سعد گرد خرگهت اعیان
چنان شد خاک شروان و شماخی از قدوم تو   که ارزد ذرّه ای از گرد او صد کحل اصفاهان
گلستان برالنجق بعد ازین با قهقهه خندد   که دارد چون تو خورشیدی ببرج چارمین ایوان
۲۵ کمین فرّاش ایوان تو معروفست کز رفعت   فرازد سایبانت را فراز هفت شادروان
شکاران و سگان تو پلنگانند در هیجا   که با صد شیر نر پنجه زند یک عبدل سگبان
ز چنگت گر رسد بر کوه باد گرز جانفرسا   ز چنگت گر فتد بر بیشه عکس تیغ خون افشان
حجر از ضرب آن گردد بسان سرمهٔ سوده   شجر از رنگ این همچون طبرخون شاخها گزران
دران روزی که بر دشمن براندی لشکر نصرت   بعون حافظ ناصر بفتح ایزد دیّان
۳۰ ز سمّ مرکب گردان زمین گردان چو گردون شد   هوا از گرد گردون دگر بنمود در دوران
شده کور از غبار سُمّ چشم نیّر اعظم   شده کر از خروش مرد گوش گنبد گردان
هژبران را بقصد هم یکایک سخت شد حمله   نهنگان را بخون هم سراسر تیز شد دندان

زره ها در بدنها گشته آب از شدّت گرما   زبانها در دهانها مانده خشک از غایت عطشان

بدن دست از روان شسته ز سهم نیزه و خنجر   گلوره بر نفس بسته زبانگ سورن و افغان

۳۵ پر از غرّنده شیران بود کوه از جنبش لشکر   پر از پیچیده ماران گشته دشت از نیزهٔ پیچان

وزان سو لشکر غدّار باکینت کمر بسته   همه در عالم ظلمت قرین غفلت و عصیان

امید فتحشان در دل هوای تختشان در سر   ز تقدیر خدا غافل در انگیز فلک نادان

سپاهت را ز هر گوشه که می دید ند میگفتند   سپاه آسمانست این و یاور خالق سبحان

بهر جانب که بدخواهت نظر میکرد در صحرا   بچشم او گیَه چون تیغ بود و غنچه چون پیکان

۴۰ تو چون خورشید عالم گیر تیغ زرفشان در کف   فروزنده بسر مغفر درخشنده ببر خفتان

گشاده دست بر شمشیر تا خصم افکنی از پا   نهاده بر توکل پشت و کرده روی در میدان

ترا بر مرکب نصرت سواره دید گردون گفت   درخشان آفتابست این سوار شیر در میدان

سکند رخورد از سهمت سکندر او فتاد از پا   دگر دستش نگیرد بخت در صحرای بی پایان

ترا یار اسم اعظم بود و بشکستی طلسم او   ترا شد نصرت و اقبال و او را نکبت و خذلان

۴۵ چو موم از آتش تیغت گدازان گشت در یکدم   دلاور اژدهای کژدمش بگداختی سندان

گریزان دشمنت میرفت و سوزان ز آتش غصّه   بطعنه ترک گردونش زنی میگفت هی یان یان

عدو بگریخت از تبریز و شد سرخابش از دیده   نخواهد برد میداند دگر از دست شه او جان

نگیرد خصم باج از نعمت آباد ارس دیگر   مگو چون بلهوریش اشک گیرد راه باجروان

دگو با دولت سلطان لوت کی زالعزی لافد   تو گشتی بر گشاد و او کشد بار غم قپّان

۵۰ ز تو بگریخته دشمن بهر راهی که بگریزد   اجل پیدا شود با او که در درعش بود پنهان

گرفتی قلعهٔ ارشی و سنگش سرمه لو کردی   چنان کاوازهٔ آن فتح شد تا قلعهٔ کیوان

قرا برخوان تو کفران نعمت کرده بود اوّل   شدت آخر قلج قولی برو نگوفتی آن کفران

تو چون والکاظمین الغیظ و العافین هی دانی   بلطفش عفو فرمودی که با دا حافظت قران

ز شروان حکم میرانی بر ایران وین ترا زیبد | کسی را اینچنین فتحی مسلّم کی شد از شاهان

۵۵ دعای اهل دل با تو همی کردند همراهی | بلی با این چنین لشکر توانی فتح کرد آسان

تو جانی مملکت چون جسم بی جان جسم چون باشد | بحمدالله که دیگر ره بجسم مرده آمد جان

دل شروانیان از فکر غمگین بود دور از تو | جگر میسوخت هرکس را زسوز آتش هجران

بجان امروز دلشادند با وصل تو خوش خاطر | بدولت مطمئن باشی که دارند از تو اطمینان

پدر با تو نظرها داشت این دولت ازان داری | بفرّ چون تو فرزندی روان او بود شادان

۶۰ شراب لایزالی از سَقاهُم رَبُّهم نوشد | نشسته در بهشت عدن او با حور و با غلمان

توهم در بزم و عشرت کوش جام دوستکامی نوش | ز دشمن داد بستادی زعشرت کام هم بستان

ز فکر حاسد ایمن باش و قتل دشمنان میکن | به تیغ آنذم خراج آور هم از مکران هم از قتلان

چو جنّت باب الابوابست دارد افتخار از تو | بدیدارت شماخی هست خرّم جنّت رضوان

بمان تا کار عالم را بسامان آورد عدلت | که با عهدت هنوز این دم زمانه میکند پیمان

۶۵ جوانبختا سخندانا چو هستی در سخن دانا | مرا هم مخزن معنی و هم بحر سخن میدان

در اوصاف تو هر بیتم بود یک بیت پر معنی | ببین یک درّ منظومم به از صد گوهر عمّان

مرا گر قیمتی نبود بجای خود عجب نبود | نداند ذوق شکّر نی نداند وزن گوهر کان

بمدح شاه ابیاتم سراسر شاه بیت آمد | به پیش خویش گه گاهی مرا چون شعر من میخوان

مرا درد مفاصل داد از خدمت جداییها | بخدمت چون شدم واصل بدل شد درد با درمان

۷۰ تو خاقان سخن دانی و من در مدح خاقانی | تو شاه مصطفی خلقی و من در وصف تو حسّان

هر آن کو شعر من خواند تعالی شأنُهُ گوید | شفاء الناس شد شعرم بود شیرینیش در شان

مربّی بود سلمان را اویس و داشت دلشادش | بدیوان زان بود خواجه جمال الدین لقب سلمان

مرا یک معنی خاص از دو صد دیوان دزدی به | درین دعوی بود معنی ولی معنی بود برهان

اگر باور نمیدارد کسی هان فاضلان حاضر | سخن با وجه میگویم اَنَک معنی اَنَک دیوان

۷۵ چو با ملح سخن خاقانی آمد بدر شروانی — نکو باشد که خاقانش کیان بخشد و یا ملحان

ز انعامم مرفّه دار روزی چند چون هستم — بود روزی که یاد آری که حیف از بد مدحت خوان

حدیث من بوصف تو هم از شرح کبیر آمد — نیم من در نصاب آنک خوانم تحفه با صبیان

ترا نتوان بصد چندین سخن شرح و بیان گفتن — تمامی لطف ایزد را صفت کردن توان نتوان

همیشه تا ربیع الاول از بعد صفر باشد — چنان کاندر فصول آید خزان از بعد تابستان

۸۰ منوّر باد در برج شرف خورشید اقبالت — مبیناد اختر بختت و بال از گردش دوران

بهار عیش تو سرسبز و با برگ و نوا بادا — درخت عمر بدخواه تو از باد خزان عریان

بعهد باب تو شروان چه سان بود ایمن و خرم — به یمن طالع فرخندهٔ شه باد صدچندان

وله ایضاً فی مدح السلطان المعظم میرزا جهانشاه

نماز شام کین طاوس گردون سیر زرّین پر — نهان در قاف مغرب شد چو عنقای همایون فر

همای چتر شاه زنگ در پرواز و چرخ آمد — که پنهان بود شهباز سفید خسرو خاور

بدیده جوهر شب را سیه شِبه شَبَه دیدم — کزان در درج گردون بود پنهان گوهر اختر

فتاده یوسف تابان بچاه بیژن هجران — درون بحر تاریکی بمانده جام اسکندر

۵ گرفته روی مه ابر سیه چون زلف مه رویان — چو چشم اشک بار من ازان باران شده گوهر

جهان شد درجهان باد زمستانی بصد تندی — که از دم سردیش در دم چو یخ افسرده شد آذر

شتا زوبین بتنها کرد چون بهمن بقلب دی — روان آب روان را بست درآهن چو زال زر

من بیچارهٔ مسکین ز مسکن گشته آواره — کمین اندر مکان فکر و جا در نیلگون چادر

در آن قلب شتا قلب شتا از قلب خود کردم — ندیدم جز دل سوزان زکس دل گرمی دیگر

۱۰ روان کردم بدریای طبیعت کشتی معنی — فرو رفتم از آن معنی ببحر فکر چون لنگر

پس از غوّاصی بسیار سر بر کردم از دریا
خود را گفتم ای استاد دانای سخن پرور

تو میدانی بوجه خوب حسن بکر فکرم را
که می آرایمش هر دم ز معنیها بصد زیور

جهانرا یک جهانشاه جوانبختی پدید آمد
که باشد نعل اسبش را شرف برافسر قیصر

چو خواهم مدح آن شه پارسی یا ترکی گویم
ز فکر این دو افکارم یکی افکار من بنگر

۱۵ بگفتا میتوانی گفت در ترکی سخن امّا
ولی در طور استادان طریق پارسی خوشتر

به بین دیدار شه فردا چو خورشید جهان آرا
بخوان روشن بروی او روان این مطلع درخور

زهی فرخنده دیدارت جهانرا داده زیب و فر
بیمن مقدمت ایمن زمان از فتنه و از شر

مغیث الدین جهانشاه ای جوانبخت نکوسیرت
که در ملک جهان چون تو دیگر ناید جهانداور

چو تو فرّخ لقا ماهی نیاید در همه دوران
چو تو کشورگشا شاهی نیاید در همه کشور

۲۰ تو جمشیدی و میزیبد که درجامت بود گیتی
تو خورشیدی و میشاید که انجم باشدت لشکر

شبا هنگام در مجلس چو بنشینی فروزد مه
سحرگاهان چو از ایوان برون آیی برآید خور

صفا در بزم تو ثابت ظفر در رزم تو لازم
کرم در دست تو ظاهر هنر در طبع تو مضمر

بیمن پشتی عدل تو دین را پهلوی فربه
ز دست بخشش دست تو کانرا سینهٔ لاغر

بقصد مشرک بیدین برآور ذوالفقار کین
مدد بخشد ترا روح امیرالمؤمنین حیدر

۲۵ نهنگ تیغ خونخوارت بیکدم از همش درّد
اگر خود فی المثل باشد عدویت نسبت اژدر

عدویت مضطرب حال او فتاد از پای مضطر شد
چو افتد مضطرب از پا هی ماند بجا مضطر

بیمنت قُبَّةُ الاسلام یعنی قبلهٔ شروان
شود معمورهٔ آفاق و گردد کعبهٔ دیگر

خطیب ار بر سر منبر برد نام تو در خطبه
بصد پایه فزون گردد ز نامت قیمت منبر

خدا تختت به نسبت داد و بخت و عیش و دلشادی
همه کارت حسن آمد تو از خلق حسن مگذر

۳۰ کسی کز جور فاقه ذکر یاد آور کند هر شب
چو داری داوری او را بجود و لطف یاد آور

عدویت را گل و غنچه نماید درنظر پیکان — حسودت را می نافع بود درحنجره خنجر

کسی کز دولت سلطان سوی تو برگشاد آمد — چنان از العزی لافد که مالدگوش صدالعو

هوان کو چون صراحی سر فرو نارد به بزم تو — ز دست دورگردنده جگرخون بار چون ساغو

تو بیان تو درمیدان هیجا قارن جنگی — سواران تو درصفهای اعدا رستم صفدر

۳۵ همه خوش طو خوش طلعت همه خوش صحح وخوش هیات — همه پردل همه مقبل همه عالی همه سرور

سواره ابر غرنده پیاده برق سوزنده — بصحرا گرگ درنده به بیشه همچو شیر نر

کمیت ره نوردت را چگویم شهسوارا من — تو چون حمزه سوار و او بزیرت دیوزاد اشقر

بوقت جستن و رفتن نگیرد پای او دلدل — بگاه پویه و تندی نبیند گرد او صرصر

شب تاریک چشم او چنان باریک بین آمد — که بیند از قوا آغاج تاری موی در ششتر

۴۰ چو گرد انگیزد از میدان چو شیهه برکشد غران — شود چشم ستاره کور و گردد گوش گردون کر

نهنگ آساست درآب و سمندروار درآتش — نماید کوه پیشش کاه و باشد بحر پیشش بر

میان خرمن خضرا کشند از کهکشان کاهش — مر او را چشمهٔ خورشید باشد روشن آبشخور

در آن روزی که سرداران سوی میدان نبرد آرند — که بردارند با نیزه ز فرق یکدگر افسر

بگوز شاه منصوری چنان بر یکدگر کوبند — که پندارند در کارست هر سو پتک آهنگر

۴۵ بریزد بکتر از نوکر گو بزد از تن بک رگ — که هم نوکر بود لب خشک و هم درخون بود بکتر

شود بی زهرهٔ بد دل چنان بیدست و پا آنجا — که نشناسد سر از پای و نداند موزه از میزر

چو جنبد موکبت از جا زمین آن دم چنان جنبد — که ریزد استخوانهای عدو از بند یکدیگر

بتابد هر طرف ماهی چو اندر بر کنی جوشن — درخشد بر فلک خورشید چون بر سر نهی مغفر

دهد همت ترا یاری سعادت نصرتت بخشد — کند فتحت قفاداری ظفر پیشت شود رهبر

۵۰ گر این نیلوفری گردون به بیند آب شمشیرت — بر آب اندازد از بیمت سپر مانند نیلوفر

بیانت را چه گویم من بچوگانت چو گویم من — در اوصاف کمالاتت چه گوید طبع دانشور

جوان بختا سخندانا که هستی درسخن دانا	بگستر برسرم سایه چومن هستم ثناگستر
سخن را بابها هست وکه یارد شرح آن گفتن	کلید معنیم باشد اگر پرسندم ازهر در
توخورشید جهان تابی وپیشت بدرچون ذرّه	که تاروشن شود کارم بمهر این ذرّه را پرور
۵۵ مجیر بیلقان رفت ونهان شد ناظم گنجه	منم برجای آن هردو سخنها ترتر از ترتر
عروس بکر فکرم بین که آمد نامزد باتو	درین نُه حجلهٔ والا درین نُه پردهٔ اخضر
گدازد شکّر ازشرم سخنهای چوآب من	بلی فی الحال بگدازد چوبیند آب را شکر
کلامم درترازوی کمالت گرچه بی وزنست	ترازوچه درو منگر بلطف خویشتن بنگر
برحمت حق بیامرزاد بابت راکه ازجودش	رسیدی شدّه ام هرسال باتشریف واسب وزر
۶۰ کنون خواهم زانعامت فزون ترگردد آن بخشش	که من هم درثنای تو فروریزم دُر وگوهر
سخن چون هست مدح توقبول ازجان کنند آنرا	سخن خوانان پرمعنی سخندانان خوش محضر
برین در با سگان آستان چون آشنا گشتم	توهم زیشان یکی خوانم دگر بیگانه ام مشمر
همیشه تاجهان باشد جهانشاهی ترا بادا	جهان بادت بکام دل سپهرت باد فرمانبر
بمان باکامرانیها که خواهد دادنت دولت	هزاران افسر دارا فراوان ملک اسکندر

وله ایضاً المسدّس فی مدحه

صبحدم چون برفلک مرغ سحرشد دانه چین	بررواق لاجوردی زد علم سلطان چین
باخرد گفتم که ای دانای عالم چیست این	گفت هست این نور رای والی ایران زمین
تاجدار عالم آرا قهرمان ماوطین	پادشاه نو جهانشاه آفتاب ملک ودین

*

صبحخیزان چون دم ازتسبیح وآگاهی زدند	قدسیان گلبانگ برمرغ سحرگاهی زدند
۵ نوبت شاه ختن برطاق خرگاهی زدند	آل تمغای فلک ازماه تاماهی زدند

سلطنت را سکه با نام جهانشاهی زدند — سکه دار ملک دارش یا آله العالمین

*

آنک شیر چرخ را از سهم او باشد هراس — ملک و ملّت را زداد و عدل او شکر و سپاس

خاک پایش کی بزر نسبت کند قیمت شناس — کیمیا را عقل نشناسد بهر وجه از نحاس

کعبتین مهر و مه روشن درین فیروزه طاس — روز و شب کردند بر نقش مراد او مبین

*

۱۰ ای بلطف و خلق و صورت مالک مُلک ملک — در محیط همّت تو زورقی فُلک فلک

خواجهٔ چرخت غلام و هندوی کیوان یزک — کرده عدلت نقطهٔ ظلم از رخ ایام حک

در صفات جنت بزم تو می‌خواند ملک — هٰذِهِ جَنّاتُ عَدْنٍ فَادْخُلوها خالدین

*

با تو دولت در ازل عهد درست و پاک بست — عهد پاکی کان درست آمد کجا یابد شکست

شیر گردون دید قوّت از کمان چون تیر جست — با تو پنجه چون زند سهم تو در جانش نشست

۱۵ تو حسن خلق و حسینی مذهبی و با تو هست — همّت شاه نجف یعنی امیر المؤمنین

*

آیت نصر من الله است خط رایتت — سورهٔ اِنّا فَتَحنا نقش تیغ نصرتت

گنبد گردان حبابی در محیط همتت — مشعل مه پرتوی از آفتاب طلعتت

در ازل از جان و دل آمد مخمّر طینتت — کی چنین جسم لطیف از آب و گل گردد عجین

*

از بلندی لاف میزد آسمان قدرت شنود — زد طپانچه بر رخش زان سان که شد رویش کبود

۲۰ آفتاب ار هر سحر نارد برین درگه سجود — تاج و تخت و زینتش را مشتری ننهد وجود

صانع از جان آفریدت با چنین اخلاق وجود — صد هزاران آفرین بر صانع جان آفرین

وقت آن آمد که گیرد تیغت از آفاق باج   دست فرمانت رباید از سر افلاک تاج

مهر رویت ماه را در تیره شب بخشد سراج   حاکم رایت ستاند از شه خاور خراج

درد جان دشمنت را کس نمیداند علاج   چاره جز مردن ندارد هست مرگش در کمین

*

۲۵ ای رخت نور مصور جسم پاکت جان پاک   روحبخش آمد نسیم خلق تو روحی فداک

از سمک بگرفت صیت دولت تو تا سماک   کاخ بخت حاسدت برگشته شد تا گشت خاک

از تموز حادثه ذات شریفت را چه باک   سایه بان تست دایم شهپر روح الامین

*

هر تنی کو سر کشد از دست تو همچون عنان   چون رکابش کار در پای افکند دست زمان

آنک با تو همچو تیر از راستی ندهد نشان   زه فکنده در گلو هر سو کشندش چون کمان

۳۰ چون الف قدر تو آمد بر فراز آسمان   قامت خصم تو چون نون رفت در زیر زمین

*

آفتابا بنده بدرم مادح این حضرتم   گو نمایی مهر با من از تو باشد شهرتم

رو برین درگاه کردم زانک عالی همتم   مُهر مِهر تست بر دل هان نشان دولتم

گر زمان بخشد امان وز عمر باشد مهلتم   نظمها آرم در اوصاف تو چون دُرّ ثمین

*

پیش شیرین شعر من صد کلّه بنهادست قند   ذوق می بخشد به از حب نبات دلپسند

۳۵ نخل اگر از موم بندد اوستاد نخل بند   من ز شهد پاک بستم عقل گفت ای نخل بند

خانهای شعر من شانست بی نخل گزند   هان مسدس خانها بین بر زصافی انگبین

*

بدر شروانم معین اظهر از شمس طبس   نظم من جوهر شناسان سخن دانند و بس

درخراسان بربساط شاهرخ راندم فرس | خود نبرد از طبع من شطونج معنی هیچکس
شعر من آب روانست آمده بی خار و خس | پاک میگویم سخن طاهر تو از ماء معین

*

۴۰ هست یک صنفم گهر سفتن از انواع صنوف | باشد از درّ سخن غوّاص طبعم را وقوف
بدر تا دید آفتاب دولتت را بی کسوف | شد بزیر سایهٔ مهر تو ایمن از خسوف
هرکه با مهر تو باشد نبود از دوران مخوف | روشنیها یافت تا شد بدر با مهرت قرین

*

تا بود ملک جهان ملک تنت آباد باد | همچو دیوار بقا عمر تو بر بنیاد باد
آفتاب دولتت در اوج عدل وداد باد | بزم عیشت دایما با اهل استعداد باد
۴۵ بر سپهر همّت از بدر غریبت یاد باد | باد حق کردگارت حافظ و یار و معین

وله ایضاً فی مدح السلطان الاعظم سلطان خلیل الله خلدالله ملکه

آسمان از دست دی پوشید سنجاب سحاب | تا زمین را برف از قاقم کشد در رو نقاب
شب چو مشک افشان شد و کافور بار آمد هوا | بادهٔ مشگین بنوش از جام چون کافور ناب
خشک رود از برف پر پر حواصل گشت باز | تا بخانه خوش بود با رود بربط با شراب
جرعه بر پرّ حواصل ریز چون خون تذرو | تا شده غبرا هنوز از جره چون بال غراب
۵ سر فرو برده در آب از بیم سرما ماهیان | دم بدم گویند با هم کو تنور تیز تاب
مرغ آبی بین شنا بگذاشت خواهد کز شنا | چون سمندر باشدش در آتش سوزان تاب
در نیستان بی‌نوا دراج را دم بسته است | ورنه گفتی ز آرزو کو آتش و سیخ و کباب
طفل را گاه خزیدن در لبان بسته لبن | دایه را پستان فسرده جان و دل در اضطراب

گر مؤذن برفوزد در دل محراب شمع — شعلهٔ آتش شود چون شوشهٔ یخ بسته آب

۱۰ دیو چون سرمای قوسی دید گفت ای آسمان — آتشی در من فکن از تیر پرتاب شهاب

جدی می لرزد بسان بز همی گوید اگر — چون حمل بریان کنندم باشد آن عین صواب

در دل گرگان دشتی خون همی بندد جگر — در دم شیران بیشه یخ همی بندد لعاب

گاو کوهی را لعاب از ضعف تار عنکبوت — خود دران تار ضعیف افتاده مانند رباب

آهوی مسکین زناف افکنده نافه همچو پوست — بیهش اندر بطن چون یخ بسته روغن در جراب

۱۵ در خزان پر لعل بود و کهربا زین پیش باغ — از شتا اکنون ببین بلور تو کرد اکتساب

با سفید آبست رخسار عروس دهر اگر — باشدش سرخاب می بی وجه نبود آن خضاب

طبع من افسردی از دم سردی باد هوا — گر نه دل گرمی بدی از بزم شاه کامیاب

آفتاب اوج همت تاجدار بحر و بر — قهرمان ماو طین عادل دل مالک رقاب

نصرة الدین کامران سلطان خلیل الله که هست
در محیط همتش گردون گردان چون حباب

۲۰ آن جوانبختی که ذاتش را بملک سلطنت — دولت و اقبال موروثی بود عن جدّ و باب

دید رای روشنش را صبحدم شاه ختن — تافت رخ سوی حبش حتی توارت بالحجاب

چون سمند سرکش او پای کوبد بر زمین — از حسد گوید فلک یا لیتنی کنت التراب

قطع سازد خنجر اعدا چو شب صبح ظفر — همچو خورشید ار برآرد خنجر زر از قراب

می شود خصم ارچه باشد چو سداب از آتشش — تیغ سبز آبدار ار برکشد همچون سداب

۲۵ او خلیلست و شماخی کعبهٔ اسلام ازوست — تا ابد دیگر مباد از مشرکان دین خراب

ای سعادت چون ظفر داده بدست تو عنان — وی فلک در پای تو افتاده مانند رکاب

چون کمیت تیز تک در رزم رانی روز عزم — سبز خنگ آسمان چون خر بماند در خلاب

گاه تیزی کس نبیناد آتش خشم ترا — هی نعوذ بالله ار با کس کند قهرت عتاب

گر نسیم لطف خوشبوی تو بر آتش دمد | آتش از شرمش کند در دم عرق همچون گلاب

۳۰ ملک در خوابست تا بخت تو بیدار آمدست | در جهان چون بخت بیدارت کجا بیند بخواب

عالمی در عهد عدلت ایمنند از جور و ظلم | بر خوری از عمر و باشی ایمن از هر انقلاب

آنک با تو هر نفس نبود چونی دمساز و راست | قامتش کج باد همچون چنگ و نالان چون رباب

پنجه نتواند زدن با تو سپهر گوژپشت | کو بود در دور پیری و تو در عهد شباب

پادشاها بندهٔ این آستانم در نگر | روبوین درگاه دولت کرده ام من کُل باب

۳۵ فصلها در مدحت این خاندان پرداختم | میتوانم گفت در هر فصل چندین شرح و باب

در پس پرده بسی بکران فکرم مانده اند | باش تا برقع گشایند و بر آیند از حجاب

در معانی نیست چون من شاعر شیرین بیان | در کرامت نیست چون تو خسرو عالی جناب

معنی المؤمن علوی ار داند کسی | کی کند زین شعر چون شهد مصفا اجتناب

کز آسمان آمد سخن دانسته ام حق منست | میتوان خواندن مرا با این کلام اهل کتاب

۴۰ پیر عقلم دوش گفت ای معنی انگیز سخن | باشد اشعارت ز نه دیوان گردون انتخاب

گر بنام شه مجدّد معنی‌ای داری بگوی | گفتم آری مستمع باش انگهش کردم خطاب

کای سخن پرور هنردان این سخن بشنو ز من | ناکسم گر زین سخن بشنید کس از شیخ و شاب

چار بیت آورده ام کاید برون زانها سه بیت | خوش معمایی باسم شاه چون دُرّ خوشاب

هان نود گیر و نه اسما را ز صد یک گیر کم | جلّ کوی اندر ثنا تو تسح ثلثش زین بیاب

۴۵ یا خلیل الله اسم اعظمت آن با تو هست | پس بران زن پنجه نوبت پنج زن هم در حساب

نود گیر و یک گیر ثلثش بیاب

بران پنجه و پنج نه در حساب

تو خدا را چون طرف گیری بدل شب ذکر کن | می شود از اسم اعظم هر دعایی مستجاب

گر بعلم این اسم را تو زو بدانی با حروف | پس دهی صد بدر را در هر معمّا صد جواب

43 Заказ № 2125

خدا را طوف گیر و شب ذکر کن شود زاسم اعظم دعا مستجاب

۵۰ گر این اسم را زو بدانی حروف دهی بدر را در معمّا جواب

ازین ابیات سلطان خلیل الله بیرون می آید
غیر از معنی پوشیده چند نکته دانان
در یابند

آفتابا بدر را سرگشته میدارد فلک هان نظر کن روی مهر از بدر سرگردان متاب

پشت گرمی از تو دارم خاصه در فصلی چنین بدر را ننمود روی گرم کس به ز آفتاب

بهمن اکنون زال گیتی را باهن بسته است کوه روبین تن هم از پولاد پوشیده ثیاب

دست گیرای رستم دستان مرا چون مانده‌ام از غم بهمن چو بیژن در چه افراسیاب

۵۵ من چونی سر در بر افکنده شتابو سر رسید با شتاب آمد بلی باشد شتا یا بی شتاب

پوستین دارد ز هر رنگی بربن در هر سگی هم مرا کلبی شمر بر درگه خود زان کلاب

روبهان را صوینه در تن مرا یک موی نه پوستینی بخش یا ثوبی بدامی از ثواب

تا نماید هر سحر خور جام زرین پر ز لعل تا بپوشد در شتا صد صوف و سنجاب سحاب

باد هر دم در بوت از نو لباس دولتی جام زر در خورد بزمت باد پر لعل مذاب

۶۰ مادحان را پوستین بخشی و زر با صد امید حاسدان را پوست از تن بر کنی با صد عذاب

باد مستحکم طناب خیمهٔ اقبال تو تا بود افراشته این چادر زرّین طناب

و له ایضاً فی مدحه خلدت خلافته

بر آمد باد نوروزی بامر حکم ربّانی وداع برف شد امروز و سرمای زمستانی

شه نوروز زد خیمه از آن شد ابر سیم افشان برای مقدم نوروز کرد این درهم افشانی

سمور ابر شد پیدا زمین شد در فلک پنهان که تا پیدا شود من بعد او را راز پنهانی

بهار آمد که جانها را صفای تازه بخشاید — ز شمع لاله و نرگس شود آفاق نورانی

۵ ببستان غنچه بگشاید دهن مانندهٔ طفلان — دهد چون دایگان شیرین به پستان ابر نیسانی

عروس گل شود رنگین صبا مشاطه اش گردد — برویش بلبل مشتاق آید در غزل خوانی

نشان کَیْفَ یُحیِی الْاَرْضَ بَعدَ مَوْتِها بنگر — زمین مرده شد زنده بفضل و لطف ربّانی

مبارک باد این نوروز بر خورشید وش شاهی — که سلطانست و روی او بود نوروز سلطانی

سلیمان فر جم شوکت خلیل الله فرخ رخ — همایون فال عادل دل انوشروان شروانی

۱۰ ممالک را بود مالک رعیّت را بود راعی — جهان فضل را فاضل بنای عدل را بانی

مبادا از حوادث گرد بر دامان پاک او — که نتوان یافتن شاهی چو او در پاک دامانی

اگرچه در جهان هستند شاهان جهان لیکن — خدا داناست من دیدم بدو زیبد جهانبانی

بهر رویی که وصف او بگویم بیش از آن باشد — که نور معنیش روشن همی تابد ز پیشانی

زهی بر تخت سلطانی بفر سلطنت لایق — زهی در عالم همّت به بخت و دولت ارزانی

۱۵ بدانش عالم علمی به بخشش عالم همّت — بصورت معنی روحی بمعنی نور ایمانی

بشروان خاک درگاهت که آنرا توتیا خوانند — بود در دیدهٔ مردم به از کحل صفاهانی

بود در دور بزم تو قمر یک ساغر سیمین — بود بر خوان جود تو فلک یک طاس شبلانی

بزیر آرد ز روی چرخ بازت نسر طایر را — اگر از روی دست او را بپروازی بپرّانی

جهانبخشا سخندانا نظر از مهر کن بر من — که من بدر سخن خوانم تو خورشید سخندانی

۲۰ تو شاه مصطفی خلقی و من حسان مدح تو — تو خاقانی ببخت و بخت پیشت بدر خاقانی

ببزم و عیش و عشرت کوش و ذوق و کامرانی کن — ترا در عیش خاطر جمع و حاسد در پریشانی

اگر خورشید را امروز در برج حمل شد جا — بود خورشید جام تو حمل پیش تو بریانی

اگر امروز سردی کرد از باد هوا دوران — بود با آتش بزم تو گرمیهای روحانی

گلستان گرچه نتوان دید در قلب شتا هرگز — درین قلب شتا امروز می بینم گلستانی

۲۵ خلیل آتش گلستان کرد واین معنی بود روشن   چه گویم ای خلیل جان تواین رانیک میدانی

بسی در عالم غربت کشیدم درد دور از تو   شدم چون گوی سرگردان ازین گردون چوگانی

ز دشواری غربت رستم ودارم امید آنک   برآید در وطن کارم ز لطف تو بآسانی

چو طومارم بخود پیچان و در دل قصهٔ غصه   شوی از حال من واقف گرم در پیش خود خوانی

همیشه تا که در یکسال یک نوروز را بیند   نباشد تا بیک سال دگر آن روز را ثانی

۳۰ ترا هر روز نوروزی دگر بادا بصد عشرت   صفایت مونس دل باد و شادی همدم جانی

وله ایضاً فی مدحه

دوش بودم از زمانه خسته حال و دل فکار   درد یارم داشته مهجور وغمگین در دیار

برخود احوال خود را عرضه کردم یک بیک   گفتمش دردم دوا کن ای طبیب روزگار

گفت تا کی درد حال خویشتن گویی بمن   خیز و دردسر مده این قصهٔ غصه گذار

خسرو لشکرشکن از یورش آمد با ظفر   دولتش نصرت قرین ونصرتش دولت شکار

۵ از رکابش مانده‌ای دانم که معذوری ولی   عرضه فرما عجز حالی بر طریق اعتذار

چون روی از در بدیدارش سلام الله گوی   وانگه این مطلع بخوان درهای معنی کن نثار

خیرمقدم ای سعادت در رکاب تو سوار

مرحبا ای شهسوار دولت و نصرت شعار

زبدهٔ آل کیانی مفخر شروان شهان   نصرة الدینی خلیل الله شاه کامکار

خلد الله تعالی ملکه گوید ملک   چون فلک نام تو برخواند ز لوح زرنگار

۱۰ بر زبانها ذکر تو باشد خلیل الله دوست   اهل دل را دوست داری اهل دل را دوستدار

عون وهمت هم رکابت عز و شوکت همعنان   فتح و نصرت در یمین وبخت و دولت در یسار

باتوای شاه ولایت چون زند دم خارجی   تیغ قهرت قاتل مشرک بود چون ذوالفقار

از رکاب تو دو اسکندر سکندر خورده اند / آن یکی اندر بیابان وین دگر درکوهسار
مضطرب خصمت ز پا افتاد و مضطر شد بلی / مضطرب کز پا فتد مضطر شود با اضطرار
۱۵ فتح با تو ضم شدست و کسر با اعدا قرین / ازخدا دانند هرکس افتتاح و انکسار
با تو هرکو کج بود مانند ابروی بتان / همچو زلف دلبران کارش پریشان باد و تار
روی بدخواهت ز آسیب زمان باد اچو به / قطره قطره در دلش خون بسته مانند انار
پادشاهان جهان فرمانبر حکم تواند / لشکر آرندت همه از هند و از چین و تتار
خود باصل و اعتبار تو کجا شاهی بود / گوهر پاکیزه‌ای و خسرو عالی تبار
۲۰ دادبخش و کام مظلومان بده با داد و ده / ملک گیر و خصم را بردار کن با گیر و دار
هست امیدم که چون خورشید بستانی به تیغ / هر سحر تاج از ختن هر شام باج از زنگبار
ار ز روم آید عدویت با خطر تا ارز روم / استخوانش سرمه لو سازد فلک یا سنگسار
میکند در دولت شه دست قدرت کارها / اینچنین دولت کرا دادست حق کردگار
کارها در پیش دارد بعد ازین اقبال تو / میتوان دانستن اینک دولتت را اعتبار
۲۵ بوی لطفت از دل خاره برویاند سمن / تاب قهرت از تک دریا برون آرد بخار
گر شود هر موی من در مدح ذاتت صد زبان / یک سخن گفتن نیارم در صفاتت از هزار
دوستکامی نوش با جام صفا در بزم عیش / جام جم را نیست درخور بهتر از تو شهریار
کامبخشا بس شکایت دارم از جور زمان / زان یکی را عرضه دارم لطف فرما گوش دار
بندهٔ داعی که هستم بر سپهر نظم بدر / معنی من یافته در شرق و غربست انتشار
۳۰ سنبله از خرمن درهای نظمم خوشه ایست / تخم معنی کارم و گاو سپهرم تخم کار
از برای چند توتی گندم ناکاشته / باد سوی بادکوبه برد وافکندم چو خار
دهر همچون باقلی بر سینه ام بنهاد داغ / من نه خود امسال ایفان شکوه هم دارم زپار
ار زن و اطفال را از من نبودی باز خواست / من برای چه برنج افتادمی بحر تغار

پار در انبار بود اما بمن در بسته بود … باد لعنت برچنین طالح هزار انبار بار

۳۵ بارها خوبندگان بردند وخوش برچارپای … من چو دمّ خر بماندم بازپس زان رهگذار

بارچون آرد خرمسکین بدارندش عزیز … کاشکی همچون خران میآمدم منهم ببار

چون زگندم حاصلم قوتی نشد قوتم نماند … زان سه مه بی قوّت وخسته شدم بلکه چهار

آش من گه گاه ماش وشیرهٔ خشخاش بود … آش و ماشم خود نبُد درخور که بودم بس نکار

کرده بُد دست مفاصل دست زورم درکمر … وهم کردم کزمیان بر داردم بی اختیار

۴۰ کوه اگر بودی بدان باد اوفتادی از کمر … حالیا باهمّت شه هستم اکنون استوار

از برای نوکر واسبان وخرج الیوم خویش … جو بجو بر باد شد ازکیسه زرهای عیار

کو ازان وجهم که اندر قرض خواهان بنگرم … وجه من برآستان تست هستم خواستار

چون روا داری که چون من بلبل شیرین زبان … درزمستان اینچنین بی قوت باشد بیقرار

دربهار دولتت گلبانگ معنی میزنم … گرچه این دم چون خزان رخ زردم وبی برگ وبار

۴۵ این همه بیوجهیم ازچیست میدانم یقین … کرده ام تقصیر خدمت هستم ازخود شرمسار

گرگناهی صادر آمد الحذر زان الحذر … ورخطایی رفت ازان الاعتذار الاعتذار

گندمم را خوشهٔ زرساز ومرسومم بده … چون وظیفه خوارم و در مدحتت معنی گذار

گردهد عمرم امان من بعد و بگذارد زمان … برندارم رو زخاک درگهت همچون غبار

قلطبانی چند خود شاعر بدین در بوده اند … چون معاذی وخضر همچون جوینی مرکنار

۵۰ من چوایشان صدهزارم هان گواه من سخن … هستم از یمن تو ارباب سخن را افتخار

درعراق واصفهان آوازه دارد نظم من … جملگی عشاق قولم درنهفت وآشکار

برسپهر پادشاهی آفتاب دولتی … تاجبخش عالمی درشرق وغربی نامدار

بدرشد همچون هلال ار زوکمی بینی مرنج … این کمی زو نیست هست ازکار چرخ نابکار

گاه ماند درخسوف ازعقدهٔ دور فلک … گاه باشد در محاق ازگردش لیل ونهار

۵۵ دایمش قطع منازل باشد و رنج سفر — ناتوان و خسته حال و بیدل و زار و نزار
منة لله که آمد با همه سرگشتگی — درهوای آفتاب دولت شه ذرّه وار
چونکه باخورشید دیدار تو آمد روبرو — روشنی گیرد تمام ازمهرتو بی انتظار
تا همیشه ازبرای روشنی کار دهر — آفتاب عالم آرا بود سیر و مدار
آفتاب دولتت تابنده بادا درجهان — بدر را هم مهر بنما سایه از وی برمدار

وله ایضاً فی مدحه

دلی دارم که ازهجران بسی داغ جفا دارد — جدایی دارد از دلدار ازان داغ جدا دارد
تن ازعشقش بدرد دل دل خسته بدرد جان — چه عشقست این که هریک را بدردی مبتلا دارد
نظر برروی خوبان کرد دیده آفت دل شد — دل اکنون درمیان بادیده زان رو ماجرا دارد
زابرو نون و دال از زلف الف بنماید از قامت — سه حرفست آنک بر تاراج ملک دل ندا دارد
۵ ندارد بر مسلمان رحم چشم ترک خونریزش — چو دارد کافری آیین مسلمانی کجا دارد
بدور چشم او کس پارسا نبود که آن غمزه — هزاران رخنه در کار هزاران پارسا دارد
بگریه گفتمش ای عمر من بامن وفا داری — بخنده گفت مسکین عمر باکس کی وفا دارد
دلم را از تو خوش حالیست ای درد و دوای دل — که هم دارد دوا از درد و هم درد از دوا دارد
شفای جان بیمارست عنّاب شکربارت — ازان لب شربتی فرما که امید شفا دارد
۱۰ شود روشن بدور چرخ کار بدر سرگردان — که در دل مهر رخسار شه فرخ لقا دارد
مظفر نصرة الدنیا والدّین ناصر ملت — که فتح و نصرت و دولت بتوفیق خدا دارد

خلیل الله ابراهیم ملک آرای دین پرور
که آیین شهنشاهی بشرع مصطفی دارد

کنند اهل صفا ازجان طواف کعبهٔ کویش — هران کو مروا خواهد همه عمره صفا دارد

عراق و اصفهان عشاق وار از قول او گویند | خود از راه بزرگی در حجاز آوازها دارد

۱۵ بصورت گو قبا پوشست آن شاهی قباپوشان | بمعنی میل دل با کسوت آل عبا دارد

بود در خاطر پاکش وجود مملکت روشن | ندارد وجه پوشیده چو آیینه جلا دارد

ضمیر اوست کشّاف و معانی در بیان او | خبر از مبتدا گوید وقوف از انتها دارد

چو دایم میبرد ادرار ابر از بحر دست او | ز فیض همّتش لاف ار اگر در روحیا دارد

جوانبختا جهان تختا فلک قدرا ملک صدرا | ز رفعت سدرهٔ جام تو اوج منتها دارد

۲۰ ملک هر دم بذات اشرف تو مرحبا گوید | فلک دایم بخاک درگه تو التجا دارد

گلیم بخت بدخواهت سیه شِبهِ شَبَه آمد | ازین غم چرخ فیروزه رخش چون کهربا دارد

قد خصم تو از بار بلا مانند لام آمد | کی آید از بلا بیرون که او جا در بلا دارد

بلا بر جان اعدایت رساند دم بدم گردون | زمانه اینچنین خواهد فلک این اقتضا دارد

بهر جایی که بگریزد عدو کی جان برد از تو | قضا روی آردش در پیش و مرگ اندر قفا دارد

۲۵ چو بد حالست بدخواهت ندارد چاره جز مردن | همان بهتر که بنشیند بمرگ خود عزا دارد

چو برگردید اقبال عدویت لابقا خوانش | سعادتمندی و با ذات تو دولت بقا دارد

ترا با بولهب سیرت چه نسبت مصطفی خلقی | نه طاها نسبتی با معنی تبت یدا دارد

هر آن امری که رای تو کند از بهر ملک و دین | فلک مأمور آن گردد قضا با آن رضا دارد

ملک ناهید را در بزم تو چنگی زنی خواند | فلک با رای تو خورشید را کم از سها دارد

۳۰ سخندانا ببین دُرهای منظوم مرا یک یک | که در مدحت چه قدر و قیمت و وزن و بها دارد

نظر فرمای در کارم دمی فکر دقیقی کن | که دور چرخ سرگردان مرا چون آسیا دارد

دلی دارم ز تاب غم چو گندم بر سر تا به | سپهرم داغ بر سینه بسان لوبیا دارد

تنی دارم ز دل خسته تن دل خسته را بنگر | بگویم تا چها در دور گردون دعا دارد

ز فکر مردم نادان سراسر دردسر یابد | ز راه گردش دوران پیاپی رنج پا دارد

۳۵ سؤالی میکنم شاها بلطفم خوش جوابی ده — جوابی کان دلم را از غم و اندیشه وا دارد

ندارد هیچ ملکی پادشاهی همچو تو الحق — بعالم خود ازین شاعر کدامین پادشا دارد

بجای فکر شعر و وجه معنی و خیال آن — غم خرجی و فکر قرض و بی وجهی چرا دارد

ادای وجه قرض ارچه ندارد لیک در معنی — هزاران وجه دارد یک بیک نیکو ادا دارد

ندارد بندهٔ داعی زخوان رزق نعمت کم — مقدّر چیست از روزی همان برگ و نوا دارد

۴۰ مزعفر در نظر دارد ز روی زرد هر روزه — شب از چشم پر آب خود دو کاسه شوربا دارد

زرش در دست اگر بودی بزر بنوشتی القابت — ندارد زر ولیکن گوهر مدح و ثنا دارد

بدین درگاه کارش را چو زر کن تربیت فرما — که خاک آستان تو خواص کیمیا دارد

چو عمرش پنج روزی هست خوش دارش بخوشوقتی — همین درخواست از الطاف شاهی این گدا دارد

تو خورشید جهانتابی و بدر از مهر تو روشن — بجز مهرت کجا ورزد که در عالم ترا دارد

۴۵ دعایت اَحسن الله جزاک اکنون چو شرط آمد — بگویم چون سخن گفتم سخن شرط و جزا دارد

همیشه تا بهار آید جهان را جان بیفزاید — همه گویند کین موسم هوای جانفزا دارد

هوای سرو سرسبزت مباد از باغ دولت کم — که ملک و دولت و دین زین هوا نشو و نما دارد

ز ارواح مشایخ بارگاهت را مدد دایم — مدد خود باتو روح اولیا و انبیا دارد

وله ایضاً بمدحه فی تهنیه العید

رخت عید مسلمانست و قربان اهل ایمانش — توان بس عید قربان خواند در دین مسلمانش

برای عید روی تست جان اهل دل قربان — چو قربان بهر عید آمد هزاران جان بقربانش

دلم در طوف کوی تست و قرب حاجیان دارد — طواف کعبه چون دریافت حاجی هست قربانش

هر آن کو مر ورا باشد صفای کعبهٔ کویت — نماید چون گل و ریحان بره خار مغیلانش

۵ چو وصل کعبه خواهد دل ز راه غم نیندیشد — بباید در ره محنت بریدن صد بیابانش

بگرد کعبهٔ کویت چوگردد تشنه‌لب عاشق　　هزاران چشمه بگشایی زچشم زمزم افشانش

دلم درشام زلف تو غریب افتاد مسکین دل　　چراغی برفروز از رخ درآن شام غریبانش

ز تاب آتش مهرت بسوزد بدرسر گردان　　اگر نه سایه‌ای برسر بود ازظل یزدانش

همایون فال فرخ رخ سعادت مند نیک اختر　　که در القاب میخوانند سلطان ابن سلطانش

۱۰ دلاور نصرة الدنیا والدین شاه عادل دل　　که بادا ناصر دنیا و دین یار و نگهبانش

جوان کیخسرو ثانی سیاوش وش فریدون فر　　که با افراسیاب حکم باشد صدق پیرانش

خلیل الله ابراهیم احمد شرع دین پرور

که ابراهیم شد در دین چو اسماعیل قربانش

مبادا از حوادث گرد بر دامان پاک او　　که پاکان جهان خوانند شاه پاک دامانش

به یمن دولت و عدلش شماخی چون گلستان شد　　بملک آوازها دارد شماخی و گلستانش

۱۵ ترازوی عدالت دید گردون در کفش گفتا　　که شاه اینست و اندر عدل باشد راست میزانش

غباری کز رهش خیزد فلک کحل البصر خواند　　زمانه توتیا سازد برای عین اعیانش

ایا شاه نکو رای فلک قدر ملک سیرت　　که هرجا درمندی هست لطف تُست درمانش

اگر عقدی فتد دشوار در ملک و نگردد حل　　با نگشت خرد رایت گشاید از هم آسانش

چه نسبت خصم را با تو مبادش روشنی هرگز　　که خفاش است و نتوان دید باخورشید یکسانش

۲۰ فلک با تو نمی ورزد خلاف و مهر میورزد　　هنوز این دم بود با تو بنای عهد و پیمانش

شها خورشید دورانی نظر بر بدر می افکن　　که نتوان یافتن همتا بدور چرخ گردانش

توخاقانی به تخت بخت و او در نظم خاقانی　　زلطفت تربیت یابد چو خاقانی زخاقانش

زشروان گرچه یک مدّت بغربت رفت دور از تو　　بحمد الله که نامی بود در ملک خراسانش

بیمن نام تو هرجا که چون خورشید روشن شد　　همین خوانند شاهان سخندان بدر شروانش

۲۵ کنون بر آستانت سر فرود آورد با صد دل　　بدیده خاک شروان شد به از کحل صفاهانش

جهان را حالیا عیدست و توشاهی و من بنده | بعیدی بنده را بنواز و شادان کن باحسانش
بخدمت گر دو روزی رفت تقصیری کرم فرما | گناه بنده چون دیدی بتشریفی بپوشانش
همیشه تا که حاجی را بسالی حج یکی آید | برآید نعرهٔ تکبیر و لبیّک از دل و جانش
ترا هر روز عیدی باد و حجّ دیگرت روزی | ملک ذات ترا داعی فلک محکوم فرمانش

وله ایضاً فی مدحه

دل خیالت را همه شب در نظر مهمان کند | از جگر سازد کباب و سینه را بریان کند
از برای مقدم خیل خیالت دم بدم | مردم چشمم نثار لولو و مرجان کند
شب بگریه تا بروز اختر شمارم از غمت | هیچ کس اختر شماری در شب باران کند
خستهٔ مهجور جوید نوشداروی وصال | چرخ کج بازش مداوا شربت هجران کند
5 بلبل جانرا بهار وصل باید از رخت | تا زجور خار هجران پیش گل افغان کند
طالعم آشفته میدارد چو گیسوی بتان | تا کیم سرگشته بر کوه و کمر حیران کند
درخیال ترک چشمان و سیه زلفان دلم | گه بهندستان رود گه رو بترکستان کند
خاطرم گه گه بدان شادست کاندر هر نفس | یاد شاهنشاه اعظم خسروشروان کند
شاه نوشروان نسب عادل دل با داد و دین | کو بعدل احیای نام و عدل نوشروان کند
10 دین پنه سلطان خلیل الله که در دیوان ملک
منشی چرخش لقب سلطان بن سلطان کند
درمیان فخر و حلم و عیش و ملکست اسم او | این معمّا را گشاده مردی معنی دان کند
هر غباری کان زگرد موکبش خیزد براه | روزگارش توتیای دیدهٔ اعیان کند
خاک پای اوست جوهر داروی چشم جهان | عقل کی تشبیه آن باکحل اصفهان کند
شمه ای ازبوی خلقش گر رسد سوی خطا | مشک را برخاک ریزد نرخ آن ارزان کند

۱۵ ای اباعن جد بتو میراث مانده سلطنت — پادشاهی ذات تو در ملک با برهان کند
گو عطارد در فلک یرلغ نویسد بر ملک — اندران شاید که اسم شاه را عنوان کند
تیغ بهرامش چو جوزا تا کمر سازد دو نیم — هر که با تو کژ روی مانندهٔ سرطان کند
پاسبانت گر زحل را میهمان گردد شبی — جدی را پیشش زحل اندر محل قربان کند
آنک را بر قلعهٔ رفعت کنی منصب بلند — افتخار قلعه گردد حکم بر کیوان کند
۲۰ داستان شد افتخار از دولت کیخسروی — آنچه کرد او ناکسم گر رستم دستان کند
کمترین چاکر ز جودت نان صد قیصر دهد — کمترین بنده ز یمنت کار صد خاقان کند
گو چه فرعونی کند خصم تو با او عاقبت — نیزه‌ات کار عصای موسی عمران کند
بر بساط مکر شطرنج حیل چیدست خصم — با تو کج بازی ز کفر و کینه و عصیان کند
شهرخی بنما بدان فرزین روش کز اسب کاو — دهر بیدق سانش پامال ره پیلان کند
۲۵ خسروا گر چرخ لعبی باخت با تو غم مخور — ای بسا فتنه که این بازیگر فتان کند
هر چه آید از فلک بی حکمتی نبود بدان — عاقل دانا بدان خاطر کجا پژمان کند

چرخ گردان گردش و کاری که در دوران کند
نیست شکی کان بامر ایزد دیان کند

آنچه حق کردگار اندر ازل تقدیر کرد — هیچ تغییرش نسازد آخر الامر آن کند
گاه سلطان فلک را آنک دارد شرق و غرب — منکسف گرداند و در دور سرگردان کند
۳۰ گاه شاه انبیا را بشکند دندان بسنگ — آنک خدمت جبرئیلش از بن دندان کند
گاه عیسی را که روح الله خوانندش همه — خستهٔ جور یهود و بستهٔ زندان کند
گه بهشتی سازد آبادان که این شداد راست — گاه از غوغای مشرک مکه را ویران کند
حکمتش بنگر که ننماید بشداد آن بهشت — بخشدش درد شدید از حسرتش بیجان کند
باز بهر رکن اسلام و برای زیب دین — مکه را معمار لطف عامش آبادان کند

۳۵ گاه نمرود لعین را درجهان فرمان دهد | عالمی محکوم آن بدکیش نافرمان کند
تا شود خصم خلیل و رخ نهد درمنجنیق | بهراو از دوزخ کفر آتش سوزان کند
پس فرستد خوش نسیمی از گلستان بهشت | برخلیل خویشتن آتش گل و ریحان کند
پشه را برقصد نمرود از نم رود آورد | تا خورد مغزش تنش باخاک ره یکسان کند
توخلیل الله رحمانی خلیل الله دوست | باتو دشمن کی تواند دشمنی آسان کند
۴۰ کافرست آنکو خلیل الله را دشمن بود | آنچه با نمرود کرد ایزد باو هم آن کند
خوش برا ای آفتاب دین که تا دیدار تو | ملک را روشن بنور روشن ایمان کند
سایهٔ یزدانی واسلامیانت در پناه | هرکه حق داند پنه درسایه یزدان کند
باش تا دولت ترا پیوسته نصرتها دهد | باش تا اکنون فلک با عهد تو پیمان کند
غنچهٔ بختت کنون بشگفت در باغ امید | باش تا آن غنچه را گیتی گل خندان کند
۴۵ شهسواریها بخواهی کرد براسب مراد | باش تا اسب مرادت درجهان جولان کند
مال و ملک و سلطنت چندانکه خواهی ازخدا | ایزدت با کام دل روزی دوصدچندان کند
بنگری من بعد شروان را زلطف کردگار | درهوای دولتت چون روضهٔ رضوان کند
خصم را پیدا سرازتن منقطع سازد چو زلف | فتنه را همچون دهان دلبران پنهان کند
دشمنت را چشم برکنده است درزرداب دل | بگذرد وقتست رو درنکبت وخذلان کند
۵۰ هست امیدم کزین پس ذات شروانشاهیت | حاکم ایران شود یورش سوی توران کند
بنده پرورخسروا داد از فلک کان دون پرست | بر دل غمدیدهٔ من جور بی پایان کند
گاه چشمم را چو نرگس انتظاریها دهد | گاه داغم برجگر چون لالهٔ نعمان کند
تا بکی محزون دلم از یوسف امید دور | جایگه یعقوب سان درکلبهٔ احزان کند
تاکیم ز اندوه هجران درد بی درمان دهد | تاکیم فکر غریبی بی سر و سامان کند
۵۵ چرخ دون برخوان خود روز و شب ازخورشید وماه | دعوت خلق جهانی با دوقرص نان کند

چون مرا بیند که هستم بر سپهر نظم بدر
سازدم از غم هلال و روزیم حرمان کند

درد خود را عرض کردم با طبیب لطف شه
تا کرم بنماید و درد مرا درمان کند

جوهری عقل دانا دُرّ نظمم را بوجه
گاه قیمت صد بهای گوهر عمان کند

بنده را گر تربیت نبود ز سلمان بیشتر
در سخن لیکن شکایت کمتر از سلمان کند

۶۰ تربیت کن بدر را با همّت خاقانیت
تا معیشت خوشتر از خاقانی شروان کند

گر بخدمت رفت تقصیری ز ضعف حال بود
هم عطای شاه بر من بخشد و احسان کند

تا بر آید هر سحرگه آفتاب از روی مهر
روشنایی بر همه خلق جهان یکسان کند

باد توفیق و سعادت همرهت تا کردگار
تخت را بر تو مسلّم بخت جاویدان کند

وله ایضاً فی مدحه مدّ ظلّه

باز وقت آمد که بستان پر گل و عبهر شود
در چمن نرگس چو مستان با سر ساغر شود

غنچه را گل بشکفد از شادی باد بهار
وز رخ بستان فروزش شمع لاله بر شود

زنبق و سنبل به پیش تخت گل لالا شوند
این یکی کافور گردد وان دگر عنبر شود

نارون سرسبز و رعنا خوش بر آید گرد باغ
در خرامیدن قدش چون قامت دلبر شود

۵ عاشق پیچان چو لبلاب بست پیچد بر قدش
کش دو دست آرزو در گردنش چنبر شود

تا بخواند خطبه با گلبانگ بلبل در چمن
بر رود بر شاخ گل یعنی که بر منبر شود

چون بخواند خطبه در اثنا دعای شه کند
چون دعا خوان داعی سلطان دین پرور شود

آفتاب ملک و دین سلطان خلیل الله آنک
نور رایش روشنایی بخش بحر و بر شود

هر سحر چندان دعای جان او خواند ملک
کان دعا مانند اسم اعظمش از بر شود

۱۰ از شقاوت تیره بختی گر بدو آرد پناه
از سعادت روشنی یابد سعید اختر شود

زابر دستش گو فتد بر روی دریا برق تیغ — در تک دریا ز سوزش ریگ خاکستر شود
چون بخون مشرکان بیرون کشد تیغ از نیام — تیغ او چون ذوالفقار حیدر صفدر شود
در دغا هر بنده‌اش یک رستم دستان بود — در غزا هر چاکرش یک مالک اشتر شود
هر که روی آرد بدو دولت گشاید روبرو — هر که سر بر آستان او نهد سرور شود
۱۵ پهلوی دین را هوای عدل او فربه کند — کیسهٔ کان از عطای دست او لاغر شود
ای همای قدر و دولت بر سر هر کس که تو — سایه اندازی بران سر صاحب افسر شود
گر رسولی پیش کافر از تو پیغامی برد — در زمان کافر مطیع قول پیغامبر شود
مضطرب خصمت ز پا افتاد و مضطر شد بلی — مضطرب کز پا بیفتد لاجرم مضطر شود
میکن آن امری که خواهی ناصرت یاری دهد — رو بهر راهی که آری هادیت رهبر شود
۲۰ کی شود مانندهٔ پرگار سرگردان دور — هر که او در خطّ حکمت راست چون مسطر شود
آمدم بر مدحت شهزادهٔ عالی نسب — تا که نامش در قصیده زینت دیگر شود

اختر اقبال شیرانشه لقب فرخ یسار
کو ز فرخ طالعی هر روز روشنتر شود

آفتابی رو نمود از مشرق دولت کنون — باش تا بر اوج این فیروزه گون منظر شود
مزرع ملک سعادت راست او تخم امید — باش کز نشو نمای دهر بهرآور شود
۲۵ اختر سعدست و روز افزون و نو طالع شده — باش تا بر آسمان قدر مه پیکر شود
شاخ سرسبزیست نورسته بباغ خسروی — باش تا با قد دلکش راست چون عرعر شود
غنچهٔ بختش چو گل در سرخ رویی بشکفد — حاسد از غم زرد رو مانند نیلوفر شود
دولت و فر کیانی در جبینش ظاهرست — بنگری روزی که جمشید فریدون فر شود
هر کمینه بندهٔ او حکم بر خاقان کند — هر کهینه چاکر او همسر قیصر شود
۳۰ یک غلام زنگی او هندوی کیوان بود — یک کنیز چنگی او زهرهٔ ازهر شود

ظاهراً درملک جان ازلطف حق ظاهر شدست ‌ ‌ ‌ مظهر لطفست و دولت باش تا اظهر شود

هست امیدم که گردد بر مراد او فلک ‌ ‌ ‌ باشد ایمن ازحوادث یاورش داور شود

چون شود تیغش درخشان چون کند کوشش چنان ‌ ‌ ‌ کور گردد چشم اختر گوش گردون کر شود

گردد اندر چشم بدخواهان او مژگان سنان ‌ ‌ ‌ آب هم درحنجر اعدای او خنجر شود

۳۵ ناورد برمتکای چرخ اطلس سر فرود ‌ ‌ ‌ آنک اورا خاک این در بالش و بستر شود

رو برین درگه نهد هرصبح شاه خاوری ‌ ‌ ‌ تا برای آستان بوست ازین در درشود

گر شمیم لطف جانبخش تو برحنظل رسد ‌ ‌ ‌ تلخیش گردد بشیرینی بدل شکر شود

ورسموم قهر جان سوز تو افتد برچنار ‌ ‌ ‌ ازچنار آتش برآید سوزد و اخگر شود

فی المثل خصمت چو فرعون ارنماید سحرها ‌ ‌ ‌ با سپاه ساحران بهر تو جادوگر شود

۴۰ نیزه ات با فرّ عونت چون عصای موسوی ‌ ‌ ‌ بهر دفع مارهای سحر او اژدر شود

کافر ار نمرود سان آتش فروزد در رهت ‌ ‌ ‌ وز تف قهرش زمین پرشعلهٔ آذر شود

تو خلیل حقی الحق بانسیم خلق تو ‌ ‌ ‌ گردد آن آتش گلستان پرگل احمر شود

در گه رزمت دعای اهل دل باشد سلاح ‌ ‌ ‌ بر تنت جوشن بپوشد برسرت مغفر شود

هرکه را حق حافظ و ناصر بود او را چه باک ‌ ‌ ‌ گر همه عالم بکین او پراز لشکر شود

۴۵ خصم روبه حیله گر دارد دو رنگی چون پلنگ ‌ ‌ ‌ ازکمندش کی جهد گر آهوی بر بر شود

خسروا گردون هزاران سال اگر گردش کند ‌ ‌ ‌ کی بدور او چو من بدری ثنا گستر شود

بدر را مهری نما در دور چرخ ازرقی ‌ ‌ ‌ تا برآید روشن واز انوری انور شود

ملک نظمم شد مسخّر هرکه پیش آید بمن ‌ ‌ ‌ با کمال معنیم از ناقصی مسخر شود

بر فلک گر زهره خواند پنج بیت ازنظم من ‌ ‌ ‌ وجه آن درهفت دیوان ثبت هر دفتر شود

۵۰ من که چندین دفتر اندر مدحت شه بسته ام ‌ ‌ ‌ حیف باشد دفتر عیشم برغم ابتر شود

چند نرد قلب بازد با من این چرخ دغا ‌ ‌ ‌ تا کیم زو مهرهٔ امید در ششدر شود

کعبتین وطاس او برهم زنم یابم گشاد / همّت شه گر بنقش خوش مرا یاور شود
غم دلم را میخورد من هم غم جان میخورم / غمگساری نی که احوال مرا غمخور شود
من چوخاکم تربیت از روی معنی کیمیاست / ای مربّی تربیت کن خاک را تا زر شود
۵۵ وجه مرسومم زیادت گر شود شاها چه کم / نیست بی وجه این که میگویم چه باشد گر شود
میشود گفتم ردیف این قصیده وین چنین / میشود گفتن که میگوید کزین بهتر شود
هست نظمم لولوی پاک ولطیف و آبدار / شاه اگر در گوش خویشش ره دهد گوهر شود
روز نوروزست وخواهد مادحت نوروزیی / تا ازین نوروزیش نوروزی ای درخور شود
تا شود هرسال یک نوروز سلطانی وزان / تخت بهرامی مکان خسرو خاور شود
۶۰ روی تو نوروز عالم باد وسلطانی ترا / کز بهار طلعتت آفاق پر زیور شود

وله ایضاً فی مدحه مدّ ظلّه

یک شب از اندیشهٔ کار سپهر فتنه گر / بود غمگین خاطرم من خشک لب با چشم تر
خواب را هرگز نمیدیدم بچشم آن شب زغم / ناگهان درخواب شد چشم من بیخواب وخور
شهرخ مغفور را دیدم که بودش عارضه / برسرش جمعی اطبّا کرده از هرسو حشر
عالمی پر غم شده تا چین وتاتار وختن / لشکری برهم زده از ترک وتاجیک وتتر
۵ باز دیدم کز سرکوه جبالی آفتاب / روی بنمود وسوی اوج شرف شد راهبر
چون شدم وقت سحر بیدار بودم خسته حال / آه من برجوشن گردون زدی تیر سحر
دامن گردون زاشکم غرق خون شد چون شفق / زورق زرّین برون آمد ز دریای خزر
بادبان کشتی اندیشه برکردم روان / تا ز بحر پر نهنگ غم چه سان یابم گذر
شوم پی شخصی خبر آورد از تشویش شاه / آن خبر را گوش چون دارد کسی آن گوش کر
۱۰ دهر پرگشت از صلابت کان سخن شد منتشر / شهر پرگشت از ملالت کان خبر شد منتشر

42 Заказ № 2125

چون محن در دل درآمد صد ندم در هر ندیم　　چون فغان از دل برآمد صد نفیر از هر نفر

کرد سوز آه محروران غم دی ماه را　　آنچنان کاندر هوا بردش مبدل شد بحر

من ز دیده ریختم چون ابر نیسان درّ اشک　　در زمستان هیچکس دیدست نیسانی مطر

داشتم پنهان درون پردهٔ دل را زخواب　　برکشیدم آه ازین غم آه من شد پرده در

۱۵ عرضه کردم واقعه درحال بر پیر خرد　　گفتمش تعبیر کن ای کامل علم و هنر

گفت شهرخ را که دیدی عالم اسلام داشت　　شاه را باب طریقت بود میخواندش پسر

چون خبر بودش بهر حالی ز شاه دین پناه　　روح پاکش هم درین حالت ازو شد باخبر

در مقام اینجا چو این شه را ملالی رخ نمود　　هم ملالت یافت آنجا روح آن جنت مقر

عالمی آشفته دیدی ملک شروانست آن　　کاندران جمعند خلق شام و روم و کاشغر

۲۰ والیش را از هوا بر دامن ار گردی نشست　　کوه غم بین بر دل مردم نشسته زان خَمَر

لیک چون دیدی اطبا را دلیل صحتست　　شه بصحت ره برد نیکو بمعنی راه بر

وانک دیدی آفتاب از کوه طالع شد بلند　　آفتاب طالع شاهست براوج ظفر

چونک تعبیر بوجهش دیدم الحق واقعست　　آفرین کردم برآن شرح وبیان بیحدّ و مر

گفتم ار خواهم که بینم خاک پای شه بچشم　　وز جفای غم کنم در سایهٔ عزّش مقر

۲۵ چون کنم چون درد پایم باز میدارد ز راه　　در کمرهم مدتی شد هست دردی مستتر

گفت اگر از پای می لنگی درین ره پای دار　　چون روی شه عذر لنگت می پذیرد غم مخور

گفتم آن ساعت که بیند بدر خورشید رخش　　جان نثار او کند یا از سخن ریزد درر

گفت تو هستی دعاخوان تحفهٔ‌ات باشد دعا　　راستی خود یک دعا بهتر بود از صد گهر

چون بدیدار شریفش دیده را روشن کنی　　در محلّ خواب این مطلع روان برخوان زبر

۳۰ ای بدیدار تو روشن دیدهٔ اهل بصر
منّة لله که دیدم خاک این در در نظر

هست نامت در زبان جان خلیل الله دوست   دشمن حق است آن کو باتو باشد کینه ور

بد نبیند در زمانه هرکه نیکو خواه تست   حق دهد نیکی بدانکس کز بدی دارد حذر

آنک درحق تو فکری کرد بد نیکو نکرد   بود چون اندیشه اش باطل هبا گشت وهدر

زبدهٔ شروانشهانی مفخر آل کیان   باکیان نسبت توانت کرد ایا خیرالبشر

۳۵ مؤمن عثمان حیا حیدر دل بوبکرصدق   حامی شرع محمد تابع عدل عمر

بغض محض آمد عدویت حال او زان صعب شد   قلب وتصحیفش به بین کارش نگر زیروزبر

در دل بعضی بطر بنگر بطر باشد طرب   هان نظر درقلب بعض افکن طرب باشد بطر

شاهبازی وهمایون فال فارغ بال باش   مرغ جان بد دلانرا صولتت برکند پر

مملکت جسمست وتوجانی وفرمانت روان   زندگانی جسم را بی جان نمیبندد صور

۴۰ ازتو آسان کی توان بگذشتن ای جان وجهان   زانک بس مشکل بود ازجان خود کردن گذر

در ولایت پادشاهی درطریقت شیخ راه   سالکانرا باشد از ارشاد تو زاد سفر

دامن پاکت به از سجادهٔ شیخی که او   خرقه آلاید بشید وزرق بهرسیم وزر

بر قد قدرت قبایی گو بُرَد خیاط عقل   میرسد گر سازدش از اطلس چرخ آستر

قامتت ماند بدان عالی شجر درباغ لطف   کان شجر را برگ دولت باشد ونصرت ثمر

۴۵ حاسدت رانقش غم از دل نشوید آب چشم   چون بشوید لایزل الماء نقشاً فی الحجر

دین پناها مملکت را ایمنی باذات تست   ملکت ایمن بادو ذاتت درپناه دادگر

بر وجود نازکت گر میکند یک موی درد   میشود هرمو براعضای رعیت نیشتر

خواستند ازحق ترا هرکس بحاجات ودعا   پیش حق باشد دعای اهل حاجت را اثر

در شماخی بود بکیماتی ای بوبکر نام   صادق وپاک اعتقاد ومؤمن ونیکو سیر

۵۰ یک شب اندر مجمعی بنشسته با اهل صفا   ازخدا ومصطفی گفتی وقران و خبر

دوراذین حضرت مگر بیماری شه راشنید   همچومرغ نیم بسمل برطپیدش دل ببر

عمر باقی را بشه بخشید و دردم جان سپرد | شاه باقی باد اگر آن اهل دل شد جان سپر
گرچه جان بازان بسی هستند در کویت ولی | گشت در شهر و ولایت او بجان بازی سمر
بی شمر کس عمر یکساله بشه بخشیده اند | تا بود در دور چرخ ایام عمرت بی شمر
۵۵ گو ز راه عارضه بر عارضت گردی نشست | تیره گشت آیینهٔ جان همه زان ره گذر
شکر ایزد کان کدورت شد مبدل با صفا | وان شب اندوه را خوش خوش پدید آمد سحر
روزی ار خورشید عالمتاب میابد کسوف | میشود عالم سیه درچشم مردم سربسر
باز میگردد جهان روشن بنور طلعتش | چون بفرّخ طالعی از عقده می آید بدر
هرکه نتواند ترا دیدن بدیده کور باد | باد هر موی مژه در دیده اش تیر و تبر
٦۰ بنده دور از حضوتت حمّای محرق داشتم | بود جانم در تب و تب از تف وسوز جگر
مدتی آن تب همه شب پرسش گرمم نمود | بر تن بیمار من دلسوزی ای بودش مگر
چونکه بر پای آمدم با دستگیری عصا | دست زد ناگه چو کوهم در کمر درد دگر
اوفتادم ناتوان زان بار با پشت دوتا | چون توان بارگران برداشت بی زور کمر
گرچه آن درد از میان رفت از میانم بر نداشت | من کناری کرده ام تا خود چه باز آید بسر
٦۵ درد پایم دست داد از علت بلغم مرا | رنگ صفرایی نمودی روی زردم زان ضرر
خواستم کایم بسر بر آستان شه ولی | بود در پی درد پا میداد اوهم درد سر
درد سر اینجا نیاوردم محل آن نبود | چندگه با درد پای خویشتن بردم بسر
آمدم اکنون بدین درگه بدیده زانک هست | توتیای دیدهٔ عمدیده ام این خاک در
چون هلال از شمش دور افتد شود بدر ای عجب | شد هلال این بدر دور از رویت ای خورشیدفر
۷۰ آفتابی بدر در دور از تو دارد روشنی | خود کجا بی مهر یابد روشنی دور قمر
طوطیم شیرین سخن شکر تو گویم روز و شب | گر نگویم زهر بادا در مذاق من شکر
نی گران جان شاعرم من نه گران دارم طمع | با همه هستم سبک روح از ثقیلم نیست جر

گر رسد هر روزم از بحر عطایت یک نوال — استخوانی خواهم از کس از سگم کمتر شمر

داعی دیرینه‌ام شاها عنایت کم مکن — مادح این خاندانم من ز ایام صغر

۷۵ کی روا باشد که با شیرین زبانی این زمان — چون کبیر باشم ترش رو مانده در سنّ کبر

بیشتر اوراد این داعی دعای جان تست — داعی کمتر چه گوید از دعایت بیشتر

تا بود در ملک دین نام براهیم خلیل — تا نهند اسلامیان بر کعبه روی از بحر و بر

در جهان نام خلیل الله ابراهیم باد — کعبهٔ حاجات باد این خاندان معتبر

باد ملکت در امان حق ز هر شور و فتن — باد جانت در پناه حق ز هر خوف و خطر

۸۰ نوجوان شهزاده شیرانشه نهال دولتت — برخوراد از عمر و دایم بادش از اقبال بر

اسم او فرخ یسار از آسمان آمد فرود — بخت و دولت در یمین و در یسار او نگر

همچو او فرخ پسر از مادر گیتی نزاد — قرّة العین است روشن باد از و چشم پدر

تخت و بختت مستدام و اهل بیتت شادکام — دوستان با عیش و نفع و دشمنان با رنج و ضر

خنجر خصمت چو گردد تشنه از سوز درون — بر سراب خنجر تیز تو بادش آبخور

۸۵ باد شش چیزت ملازم با وجود از شش جهت — صحّت و امن و سلامت دولت و فتح و ظفر

وله ایضاً فی مدحه مدّ ظلّه

آفتاب خسروان ای سایهٔ پروردگار — عالمی بگرفت نور دولتت خورشید وار

هست بر لوح فلک القابت اوراد ملک — نصرة دنیا و دین عادل دل نصرت شعار

تو خلیل الله ابراهیمی و یار تو حق — درگهت را کعبه خوانند از صغار و از کبار

گر به کینت آتش افروزد عدو نمرودسان — گردد آتش از دم ریحان خلقت لاله‌زار

۵ تاجداران را بخاک پای تو فخرست و هست — کمترینه بندهٔ تو سروران را افتخار

روزگار آنکس که با تیغت دم آرد از نبرد — در دم آر او را دمار از روزگار او برآر

نیزهٔ خطی که داری راست میماند بمار | خصم را با آن زپای افکن بگو سر برمدار

چون ابومسلم که در آوار زدحکمش سریر | با تبر فرق عدو بشکاف آیا عالی تبار

نصرت از قچقر درآمد باتو در راه رجا | خوف در دل ماند اعدا را و درجان اضطرار

۱۰ گرهوای لطف دلجویت دمد درکوهها | ورنسیم خلق خوشبویت وزد درکوهسار

از دم لطف توخندد درمیان کوه کبک | وزره بوی توخواند بر فراز شاخسار

ازخسک سازد نسیم لطف تو پیدا سمن | از بحار آرد سموم قهرتو بیرون بخار

خلعت دولت ترا زیبد بر اورنگ شهی | دیگری چون پوشد آخر این لباس مستعار

چرخ راح عیش بدخواهت نگون سازد زدست | تا شود آن راح بروی درتموز غصه حار

۱۵ درشتا گو باچنین خلق ونسیم روحبخش | مجلس عشرت برانگیزی شتا گردد بهار

دید حاسد همچو شاه البرز تمکین ترا | شد روان سیل غمش از دیده چون رود قصار

سکّه دار عالمی آنکس که باشد با تو قلب | بر محک آفرینش کی بود صاحب عیار

روز دشمن تار شد چون مار می پیچد بخود | باد چون زلف بتان کارش همیشه تار ومار

پادشاها شکوه‌ای دارم زجور دور چرخ | غم بسی دارم ندارم غیر لطفت غمگسار

۲۰ میزند چون بخت هرساعت لگد برکارمن | سبزخنگ توسن گردون دون نابکار

نظم را هستم نظامی گنجهٔ گنج سخن | زآب‌ترتو ترتو آمد شعرمن با انتشار

با وجود همّت دست جواد تو ارس | سایل سرگشته‌ای باشد روان درهر دیار

مجلس شه جنّت آبادست وحاسد درغمش | هردم اشک حسرتی بارد بچشم رودبار

درقوا باغ علو ازکعبهٔ این آستان | با مراد دل رسند از اهل دل چندین هزار

۲۵ من پیاده همچو فرزین بربساط شاه رخ | تو براسب پیل تن از همتم کردی سوار

بادپای سرکش پولادسم درگاه عزم | دلدل اشقر نژاد و رهنورد راهوار

رهبرم درهرطریق اوبود ومن ازمقدمش | ایمن وآسوده بودم درنهان و آشکار

پنج وقت از چار سو تیمار او فرمودمی — پنج سالش داشتم این نوع با ناچار و چار

فتح ضم شد با رکاب شاه و دشمن کسر یافت — شاه را چون عزم لشکر جزم شد بر کوهسار

۳۰ بندهٔ خاکی بر آن اسب چو کوه آمد ز دشت — تا ز گرد ره رکاب شاه بوسد چون غبار

ناگهان در ره فتاد اسب سرافزام ز پای — تا چه افتادش چه در راه آمدش زان رهگذار

گاه افتادی بپشت و دست و پا کردی دراز — گاه غلطیدی ز تشویش شکم بر خاک خوار

هر طرف کردی نظر بیچاره بهر چاره ای — من همی مالیدمش کف بر دو چشم انتظار

چون نبود او را زبان نطق در حال چنان — با زبان حال گفت ای یار دست از من بدار

۳۵ گفتم ای سرکش چه افتادت که چون زلف بتان — دمبدم برخویش می پیچی بدین سان بیقرار

میکشیدی بارم ار کارم فتادی در رهی — بارگیر من تو بودی با توام می بود کار

گفت کار این بار سخت افتاد از آنستم چنین — باز گیر از من چو افتادم کنون از کار و بار

اختیاری داشتم همچون عنان در دست تو — کی بدست آرم چو رفت از کف عنان اختیار

گفتمش شکر قدومت چون گزارم کز رهت — هر زمانم منزلی می بود در لیل و نهار

۴۰ گفت اکنون میروم راهی که نتوان بازگشت — چون ترا با خود نخواهم برد شکر آن گزار

گفتمش تو میروی من باز میمانم ز تو — تو نمی مانی و میماند خیالت یادگار

پس عجب وقتی پیاده در رهم بگذاشتی — یار را در راه نگذارد بدین سان هیچ یار

باد پایی چون تو از دستم برون شد حیف حیف — اسب خود بادست در کف باد را نبود قرار

گفت تا جان در تن من بود بودم زان تو — جان سپردم هان توام اکنون براه حق سپار

۴۵ گفتمش هی من درین یورش پیاده چون روم — گفت رو بر ... همدوشان من می شو سوار

من درین حالت بجان کندن تو مغزم میبری — درد سر از من ببر وز دور بنشین سر بجار

گفتم اندر حضرت شه گر نشان یابد ز تو — چون کنم گوشت برم یا سر بگو ای دلفکار

گفت نتوان سرکشی بر آستان شاه کرد — دست از گوشم بدار و یکنفس گوشم بدار

کامت ار اسبست در راه طلب گامی بنه	رو بحضرت کام خواه از کامبخش کامکار
۵۰ آفتابا مهر بنما بدر را کین چرخ دون	دایمش سرگشته میدارد بدوران ذره وار
کامبخشی اهل حاجت رو برین در کرده اند	چون بر آورد دست حق حاجات تو حاجت برار
آن سیه قیطاس اسب از جود شه بود ار برفت	کوه پیکر قله ای خواهم بلند و استوار
در رکاب دولتت خود کم نخواهد بود اسب	در ره مدح تو فکر من قطارست و مهار
آستانت کعبهٔ ارباب حاجات آمدست	حاجت از کعبه روا گردد سخن شد اختصار
۵۵ تا همیشه بهر دفع لشکر زنگ و حبش	هر سحر شاه ختن جیش آرد از چین و تتار
لشکر منصور همراه تو باد از شرق و غرب	فتح و نصرت در یمین و بخت و دولت در یسار

وله ایضاً فی مدحه

دلا ببین رخ و قد و دهان آن دلبر	یکی بهشت و دوم طوبی و سوم کوثر
بهشت و طوبی و کوثر خوشند با دو سه چیز	یکی شراب و دوم شاهد و سوم شکر
شراب و شاهد و شکر مدام ذوق دهند	یکی بکام و دوم در برو سوم در خور
بکام و در برو در خور چه خوش بود که بود	یکی حریف و دوم مونس و سوم همبر
۵ حریف و مونس و همبر مرا سه چیز آمد	یکی فراق و دوم فکرت و سوم آذر
فراق و فکرت و آذر کنند دلها را	یکی خراب و دوم خسته و سوم مضطر
خراب و خسته و مضطر شدم ز جور سه چیز	یکی سپهر و دوم گردش و سوم اختر

سپهر و گردش و اختر برای خدمت شاه
یکی مطیع و دوم تابع و سوم چاکر

مطیع و تابع و چاکر بحکم شاه خلیل	یکی زمان و دوم دولت و سوم کشور
۱۰ زمان و کشور و دولت مخالفانش را	یکی نقیض و دوم دشمن و سوم کین ور

نقیض و دشمن و کین ورشده براه عدو — یکی گیاه و دوم لاله وسوم عبهر

گیاه و لاله و عبهر بچشم حاسد او — یکی حسام و دوم نیزه وسوم خنجر

حسام و نیزه و خنجر بدفع بدخواهش — یکی نهنگ و دوم افعی و سوم اژدر

نهنگ و افعی واژدر به بحر وبر باشند — یکی مهیب و دوم قاتل وسوم منکر

۱۵ مهیب و قاتل و منکر زتیغ تو ای شاه — یکی حقیر و دوم قاصر و سوم ابتر

حقیر و قاصر و ابتر بود عدویت را — یکی وجود و دوم قوت وسوم پیکر

وجود و قوت و پیکر زعدل و دین تو یافت — یکی نماز و دوم خطبه و سوم منبر

نماز و خطبه و منبر بدور تو شده اند — یکی عزیز ودوم نامی وسوم سرور

عزیز و نامی و سرور دهند عالم را — یکی نظام و دوم رونق وسوم زیور

۲۰ نظام و رونق و زیور گرفته اند از تو — یکی جهان و دوم عامه وسوم لشکر

جهان و عامه و لشکر ترا همی خوانند — یکی حکیم و دوم عارف وسوم مظهر

حکیم و عارف و مظهر سه معنیند الحق — یکی عیان ودوم روشن وسوم انور

عیان و روشن و انور بمهر رای توشد — یکی سپهر ودوم انجم و سوم خاور

سپهر و انجم و خاور دهند جیش ترا — یکی کمان و دوم جوشن و سوم مغفر

۲۵ کمان و جوشن و مغفر بروز رزم بود — یکی بدست و دوم درتن وسوم برسر

بدست و درتن و برسرکنی تو اعدا را — یکی نگار و دوم چادر و سوم معجر

نگار و چادر و معجر سه تن شمار دنیک — یکی شجاع و دوم سرکش وسوم صفدر

شجاع و سرکش و صفدر سه نامور بودند — یکی پشنگ و دوم حسرو وسوم نوذر

پشنگ و حسرو و نوذر نوشته اند برت — یکی رهی و دوم بنده وسوم کهتر

۳۰ رهی و بنده و کهتر برند نام ترا — یکی قباد و دوم قیصر وسوم سنجر

قباد و قیصر و سنجر به پیش همت تو — یکی گدا و دوم عاجز و سوم احقر

گدا و عاجز و احقر ز همت تو شوند | یکی بزرگ و دوم عالی و سوم با فر
بزرگ و عالی و با فر تویی و پیش تو بدر | یکی غریب و دوم بی کس و سوم بی بر
غریب و بیکس و بی بر شدم چو رفت از من | یکی رفیق و دوم همدم و سوم غمخور
۳۵ رفیق و همدم و غمخور نماند از آنم نیست | یکی هوا و دوم زینت و سوم لنگر
هوا و زینت و لنگر همیشه تا دارند | یکی سما و دوم کوکب و سوم محور
سما و محور و کوکب چو بخت با دندت | یکی معین و دوم ناصر و سوم یاور

وله ایضاً فی مدح والدة السلطان طاب ثراها

دوشینه شب من و دل آشفته روزگار | بودیم هر دو باهم در فکر غم فکار
دل همچو لاله سوخته و داغ بر جگر | من سر ببر فکنده زانده بنفشه وار
گاهی چو شمع با رخ زرد و تن ضعیف | در تاب تب نشسته و با چشم اشکبار
گاهی چو غنچه تنگ دل و پر ز خون درون | گاهی ز فقر مانده تهی دست چون چنار
۵ پیر خرد که واقف احوال عالم است | چون با وقوف شد ز غم گشت غمگسار
گفت ای که بر سپهر سخن بدر روشنی | در ابر غم گرفته چرایی مباش تار
ده روز شد که موکب بیکی رسیده است | با خیر و با سلامت و با عزّ و با وقار
نی رفته‌ای بخدمت و نی کرده‌ای سلام | برخیز و چند باشی در فکر کار و بار
رو آستان عالیه دریاب و در فشان | احوال عرضه دار به بلقیس نامدار
۱۰ خاتون هفت پردهٔ عصمت باعتصام
مخدومهٔ کریمه نکو رای نیک نام
آن مریمی که نطق مسیحا کلام اوست | قیدافه‌ای که تخت سکندر بکام اوست
دولت بدرگهش چو سعادت کنیز کیست | اقبال نیکبخت چو شادی غلام اوست

نام نکو که حاصل دنیی و عقبی است | او را شدست حاصل و این نیک نام اوست
آیینه ای که روی نمودی بهر نظر | پوشیده چهره در نمد از اعتصام اوست
۱۵ بانوبت خلیلی عالی مقام شد | آوازهای نیک شنو در مقام اوست
صدیقه است و محترمه باد حرمتش | آنکس که یافت حرمتی از احترام اوست
در خلد روح فاطمه خواتون آخرت | شادان روز نیک و صلاح مدام اوست

ذاتش بنور مطلق حق واصل آمدست
اسمش ز اسم اعظم حق حاصل آمدست

ای باغ خلد کوی وفای تو گلستان | بزم ترا دو خادمه نسرین و ارغوان
۲۰ دولت بر آستان تو یک چاکرست و من | سوگند می‌خورم بخدا و بر آستان
ای خاک درگه تو شده کحل انس و جان | با خاک درگه تو گرفتست انس جان
گر شمع در رخت بزبان خیرگی کند | دست قضا بتیغ ببیندازدش زبان
حاسد چو دید چادر بخت تو چون سحن | بنهاد داغ بر جگر از غصّه لاله سان
چون نرکس آنک پیش تو دارد نظر بخویش | خالی ز سیم و زر نبود در همه مکان
۲۵ سوسن مثال پیش تو آنکو لسان کشد | چون بید از خودش نبود بهره در جهان
خورشید در سرای تو زان روی محرمست | کز هیچ وجه دیدن رویش نمی توان
بر بام قصر تو مه شبگرد اگر شبی | از روزنه نظر فکند بر کنیزکان
گردون روان ز روی هوا از سر غضب | اندازدش نگون ز دریچه بر آستان

دولت تراهمیشه ز ربّ جلیل باد
ربّ جلیل ناصر جان خلیل باد

۳۰ بلقیس تخت همّتی و جم گدای تست | عصمت پناه ملکی و عفت برای تست
خواتون آسمانی کو راست زهره نام | پرده سرا کنیزک پرده سرای تست

زینسان که آدمیست بذکر تو برزمین — بر آسمان فرشته بمدح وثنای تست

چرخ نهم که خواند فلک چرخ اطلسش — در تکیه گاه قدر یکی متکای تست

همچون سمن بنفشه وسوسن کنیز کند — در مجلسی که بوی خوش جانفزای تست

۳۵ فرزندت آن خلف که ملک در دعای اوست — روزش زروز به بود این از دعای تست

با اوست همچو نور هدایت رضای حق — زیرا که کار دولت او با رضای تست[1]

خصم تو باد همچو خلال از غم اجل
وز حادثه مباد خلیل ترا خلل

شروان زخیرخواهی تو خیروان شود — وز امن تو شماخی دارالامان شود

تنها نه قلعه است گلستان زروی تو — هرجا که مقدم تو رسد گلستان شود

۴۰ آیینه ایست پاک ضمیر منیر تو — پوشیده نیست هرچه شد آنجا عیان شود

دربند را حسود چو از تو گشاد دید — هر روزش آب عین ز دیده روان شود

دارم امید آنک از ایام بعد ازین — هرکار کان چنان طلبی آنچنان شود

در خانهٔ وجود یکی دوستش مباد — هر کور دل که دشمن این خاندان شود

خوش باش وکامران که خداداد دولتت — دولت بهر که داد خدا کامران شود

۴۵ ارزد زروی منزلت وعزّ وسروری
تاری ز معجز تو بتاج سکندری

ای آفتاب اوج عطا ماه انجمن — روشن زتست کار زمین دیدهٔ زمن

هرگز مباد ذات شریف ترا زوال — از جور دور گردش ایام پر فتن

من بدر آسمان کلامم براوج نظم — تو آفتاب لطف نظر سوی من فکن

چندین هزارسال فلک سیر کرد وجست — بدری چو من پدید نیاورد درسخن

۱- درمتن - اوست - نوشته شده .

۵۰ لیک ازجفای اهل وعیال وزفکرقرض همچون هلال زرد وضعیفم دریغ من
دُرّ سخن بحضرتت آورده‌ام کنون می باید از تو دُرّ ثمین مرا ثمن
برمن وظیفه بود دعاو ثنای تو افزون شد آن ومنّت آنم بجان وتن
باشد بجای خویشتن الحق اگر توهم افزون کنی وظیفه ام ازلطف خویشتن
تا چرخ را مدار بود مهر را نشان
دولت مقیم باد برین عالی آستان

وله ایضاً فی مدح حرم الاعلی دامت عصمتها

السلام ای آفتاب دولت دنیاودین ای ترا نورسعادت از خداوند مبین
با حریمت حرمت بیت الحرم باشد ازانک هست عالی آستانت کعبهٔ دنیا و دین
آسمان هردم که باشه همنشینت دید گفت هست این بلقیس ثانی باسلیمان همنشین
نی غلط گفتم که بلقیست کنیز کمترست باشد انگشت ترا ملک سلیمان در نگین
۵ هرچه فرمایی بدولت آنچنانست آنچنان آنچه توگفتی بدولت این چنیست اینچنین
با تو دولت هم عنانست وسعادت هم رکاب توسن تند فلک را میکند حکم تو زین
عصمتت را حور اگر بیند درین جنت سرا ازخجالت برنگیرد دیگراز رو آستین
گرز روزن بنگرد مه برتو یکشب بی ادب سرنگون اندازدش گردون زروزن بر زمین
حشرونشرت باد با خاتون محشر فاطمه زانک هستی ملک را عصمت پناه راستین
۱۰ میوهٔ امید شروانشه زباغ دولتست باد از باد خطر درحفظ ربّ العالمین
اسم اعظم هیکل جان وتنش باداکه هست برسراو سایه بان ازشهپر روح الامین
میخورد دولت بجان او یمین کو فرخ است
پس بدین معنی است نام نیک او فرخ یمین

در پناه و سایهٔ فرّ پدر آسوده باد — کز پدر دارد نشان این گوهر پاک ثمین

نیک بختا بنده هستم داعی این خاندان — مدح خوان اهل وبیت طیّبین وطاهرین

۱۵ آفتاب اوج لطفی بدر کمتر ذرّه‌ات — ذرّه پروردن طریق آفتاب آمد یقین

میکنم گستاخی و میگویم اینجا یک سخن — لطف فرما گوش دارش زین غلام کمترین

نیست چون سلطان خلیل الله شاهی در جهان — نیست در آفاق چون من شاعر سحر آفرین

درخراسان وسمرقند وعراق وشام وروم — پنج نوبت می زنم با قوت شعر متین

طبع من بحریست پر معنی و موجش گوهرست — میفشانم در ثنا خوانی همه درّ گزین

۲۰ میکنی انعام با گویندگان بزم شاه — یکهزارست آن وظیفه وجه هرسالست این

من که با یک بیت صد گوینده را بخشم نوا — بهرچه بی وجهم از انعامت آخر باز بین

از رکاب شاه اگر ماندم جدا هم عذر هست — داشتم درد مفاصل بود از آن جانم حزین

حالیا بر آستان دولتت رو کرده ام — بندهٔ این آستانم بر میفشان آستین

تا بود در ملک عالم از غم و شادی نشان — شادمان باشی مبادت خاطر شادان غمین

۲۵ باز بینی زود با فتح وظفر دیدار شاه — برخوری از بخت و بادت دولت ونصرت قرین

وله ایضاً فی تهنیة الولادة

گوهری در مخزن جان داشت پنهان روزگار — جان دیگر یافت عالم کان گهر کرد آشکار

دیدهٔ دولت منوّر شد بنور خسروی — افسر شاهی مزیّن شد بدرّ شاهوار

ملک جان روشن شد از ماهی که در دور قمر — از برای او کشیدی چشم دوران انتظار

غنچهٔ دل همچو گل هردم ز شادی می شگفت — کاینک اندر باغ جان شاخ امید آمد ببار

۵ گویی آن شب اجتماع آفتاب و ماه بود — کین بلند اختر پدید آمد ز برج اقتدار

بهر او گاه تولد فال دولت می زند — بخت و اقبال و سعادت از یمین و از یسار

در همایون مقدمش کز عالم جان میرسد — ابر رحمت کرد باران گوهر از بهر نثار

گشت سیراب از قدومش مُلک را کِشتِ اَمل — یافت زو بهر امید آنکس که بود امیدوار

از محرّم نوزده شب رفته بود و صبحدم — روز آن یکشنبه و فرخنده روز اختیار

۱۰ اختر سعدی پدیدار آمد از برج شرف — آفتابی گشت طالع از سپهر اعتبار

مشتری چون دید کامد طالعش میزان عدل — گفت شاه اینست و این را راستی باشد شعار

زهره از شادی که صاحب طالع این طالع است — می نوازد بر سپهر عیش چنگ سازگار

مرغ شاهین بر ترازو گرچه طیّار آمدست — هرطرف تا راستی نبود نمیگیرد قرار

شد ظهور مهدی ای کز بهر امن ملک و دین — پرورش در مهد خیرش میدهد پروردگار

۱۵ گوهر آل کیان دُر دانهٔ بحر وجود

باحساب ابجدش تاریخ این مصرع برآر

زان زمان کین عیسی جان بر زمین بنهاد پای — بر فلک دارد زمین از مقدم او افتخار

هست گیتی را بشارتها ازین طفل بشیر — یارب ازیمن قدومش ملک را آسوده دار

هم براهیمست اسمش هم محمد هان خلف — جان فزود اجداد را یک بنام و اقتدار

از خلیل الله ابراهیم آمد در وجود — جان بقربانش کنند اهل دل اسماعیل وار

۲۰ بر زمینی کو قدم بنهاد نبود دور اگر — زان زمین پیدا شود چون زمزم آب خوشگوار

می نماید در نظرها روی او اشکال سعد — اختر مسعود زین ها رو نماید صد هزار

عالمی دارند پر از شکر شکرش دهان — یارب او را با نبات خیر در عالم برار

گر خورد صد سال آهوی ختن خون جگر — کی پدید آید ازین سان نافهٔ مشک تتار

هرکه او را پرورد جان پرورد بی هیچ شک — آن که جان را پرورد کی غم خورد از کار و بار

۲۵ دایهٔ جان لؤلؤیی میخواست از بهر شهی — گوهر مقصودش آمد همچو دولت در کنار

آمدی گهواره پوشش اطلس سبز فلک — همت والای او گر بودی او را خواستار

پرّ طاوس فلک را بادبیزن کرده‌اند
تا مگس راند زمهدِ عالیش خدمت گزار

شیر دانش میدهد دو انش از پستان بخت
تا ازو ارباب دانش را بود عزّ و وقار

لوح مینای فلک را در خط حکم آورد
بر کنارش چون نهد استاد لوح زرنگار

۳۰ باش تا گلهای بخت او زهر سو بشکفند
کین بجز یک غنچهٔ نونیست از باغ بهار

باش تا چتر جلال او بر آید بر فلک
باش تا صیت کمال او بیابد انتشار

باد قهرش بیخ بدخواهان بر اندازد چو خاک
آب لطفش آتش فتنه نشاند چون غبار

همچو بومسلم زند بر فرق بدکیشان تبر
تقویت یابد بسی اسلام ازین عالی تبار

صبح اقبالش هنوز این دم بشادی میدمد
باش تا اقبال را روشن کند خورشید وار

۳۵ دامنش گیرد زلیخای جهان با دست مهر
چون براندازد نقاب این یوسف حُسن از عذار

در بهار دولت از بهر سر افرازی او
روز و شب دست دعا را بر فلک دارد چنار

در زمین دولت ار تخم امیدی کشته بود
گشت ازان امید برخوردار شاه کامکار

گوهر تاج سلاطین آنک از قدر و شرف
بر سر آمد چتر او زین گنبد نیلی حصار

شاهباز اوج دولت شه خلیل الله که هست
گردن گردون بامرش همچو طوطی طوق دار

۴۰ آن خلیل الله که او را ملت ابراهیمی است
کعبهٔ دین است کویش سدّ ملکش استوار

راعی خلقست و در ایام عدل شاملش
گوسفندانرا بغیر از گرگ نبود یار غار

خصم روبه فعل با او چون تواند پنجه زد
کو بضرب دست سازد شیر گردون را شکار

هرکه قلب خویش را با او چو زر خالص نکرد
بر محک آفرینش کی بود صاحب عیار

باد لطفش از گِل شوره گُل سوری دهد
آتش قهرش بخار غم برآرد از بحار

۴۵ ای که هستی با عطا بر مسند همّت مقیم
وی که هستی در وفا بر مرکب نصرت سوار

خصم اشتر زهره گر گردن به پیچید و گریخت
ساربان حکم کردش باز در بینی مهار

هرکرا دانی که حق نشناس وکافرنعمتست
دردم آر اورا دمار از روزگار او برار

چون ترا شاه ولایت هست دولت قاهره
دشمنا نرا سرفکن با تیغ همچون ذوالفقار

درمیان خون بدخواهان چو میرانی فرس
شهسواری می خرامد درمیان لاله زار

۵۰ تیغ عالم گیر چون خورشید برکش زانکه هست
حکمت ازچین تابشام وازختن تازنگبار

تاج بخشا ازبرای این مبارک تهنیه
میکنم امروز پیشت گوهر معنی نثار

درّ مدحت را بالماس طبیعت سفته ام
تاکند دست زمان وگوش عالم گوشوار

شعر من فرزند من آمد بوجهش درپذیر
بشنو ازمن گوهر پاکست نیکش گوش دار

کار شاعرخود چه خواهد بود جز مدح ودعا
روز وشب کارم دعای تست زین بهترچه کار

۵۵ گاه درمجمع بذکر مدحت شه ذاکرم
از لطایف وز نوادر باصغار وبا کبار

گاه درخلوت بفکر جمع اشعار خودم
تا بنام شه گذارم نام و دیوان یادگار

هرکجا بودم به یُمن دولتت بُردم گرو
از سخن گویان عالم از کبار و از صغار

آفتابی تابکی از بدر تابی روی مهر
از غم دوران هلالی گشت وشد زرد ونزار

چار مه شد تامرا ازخدمتت دارند دور
ضعف وبیماری وحزن وبی یراقی هرچهار

۶۰ در قفیز آسمان یک دانه ام از قوت نیست
هم مگو ازخرمن انعام شه یابم تغار

نیست جزیادتو کارم یادگار بنده کن
بیش ازان کز من بجز یادی نماند یادگار

نیست ازشعرم غرض غیراز دعای دولتت
فخر من از تست ورنه دارم از اشعار عار

میکند بامن هوا سردی ضعیفم چون کنم
پشت گرمی خواهم ازجود تو درلیل ونهار

تاز افلاکست فرزند جهان را نُه پدر
تا زچار ارکانش آید چار مادر درشمار

۶۵ یاد نُه گردون وهفت اختر بحکم رای تو
از تو هرفرزند بادا عالمی را شهریار

دوستان بافتح ضم دراجتماع وانتظام
دشمنان بادردوغم در انقطاع وانکسار

باد بابای جهان فرزند فرزندان تو
باد درفرمان توهفت وشش وپنج وچهار

41 Заказ № 2125

وله ایضاً بمدحه فی تهنیة الختنة والولادة

سحر کز طاس سیمابی بر آمد کعبتین زر | بزیر رقعهٔ ازرق فروشد مُهرهٔ اصغر
مقیمان جهان دیدم بزیر تختهٔ غبرا | بباز ی مُهره ها چیده حریف نرد یکدیگر
یکی را نقش واخوانده یکی در نقش خودمانده | یکی را داو در پنجه یکی را مهره در ششدر
یکی در کار خود فارد ز یا د اسباب خاطر خوش | یکی در درد و رنج و غم ز فکر هر سه تا ابتر
۵ یکی در ملک دولت خانه گیر عشرت و شادی | یکی آوارهٔ راه طویل از جور بوم و بر
بسوی بارگاه شه گذر کردم در آن دیدم | اکابر با هزاران شادی واقبال و عز و فر
همه خوش درگشاد از بازی منصوبهٔ دولت | زجان بایکدیگر یک دل سر آورده بهم یکسر
همه بر نقش هم عاشق گهی عذرا گهی وامق | تمامی را دعا گفتم چو دیدم فصلشان بی مر
بساط شاه را الحق چنان دیدم درین دوران | که میگردید بر نقش مرادش چرخ بازیگر
۱۰ بر آن دولت دعا خواندم بدین شادی ثنا گفتم | خرد چون دید دلشادم مرا گفت ای ثناگستر
ترا بدر سخن خوانند و چون خورشید مشهوری | بمعنی بدر شروانی و از شمس طَبَس اَظهر
عطارد کاتب نظم تو آمد در دُوم دیوان | نوای زهره بر قول تو باشد برسوم منظر
برای دُرّ نظمت مشتری از آسمان آید | سخن را در ثنا خوانی رسان بر گنبد اخضر
خصوصاً ختنه سور میر بهرام جوان بخت است | که کیوان بر در ایوانش هندو بیست فرمان بر
۱۵ درین سنّت ترا فرض است اوصاف و ثنا گفتن | چو اهل سنّتی ذکری بکن فرضی بجا آور
چو پیش شه روی فردا که تا گوهر بری آنجا | دران بزم فرح افزا بخوان این مطلع از خور

مبارک بادت این شادی ایا شاه همایون فر
معزّ دولت و دین شه خلیل الله دین پرور

فریدون فرّ و جم جامی و دارا را و فرّخ رخ | تهمتن تن مویدید سیاوش وش سکندر در

بملک دین خلیل الله ابراهیم خوانندت … که درهم بشکنی بدکیش را همچون بت آذر

۲۰ بتخت دولت آزادی غلام مقبلت شادی … سعادت خوشقدم بنده مبارک نیک پی چاکر

نسیم خط مشکین ترا هندو شده سنبل … عبیر خلق خوشبوی ترا خادم بود عنبر

نسیم لطف تو گر میدمد بر آتش سوزان … بیکدم درهوای تو گلستان میشود آذر

سریر دولتت قایم سرور عشرتت دایم … چه نیکو محضری داری خوشت باد ای نکو محضر

صفات شه کنم اول پس آنگه تهنیت خوانم … که بر سنّت بود تقدیم فرض از قادر داور

۲۵ زهی خورشید معنی را ضمیر روشنت مطلع … زهی انوار دولت را مطهّر ذات تو مظهر

ظفر در تیغ تو ظاهر هنر با ذات تو لازم … سخا در دست تو مدغم کرم در طبع تو مضمر

هر آنکو عود دل ننهاد خوش بر آتش شوقت … تنش سوراخ باد از درد و سوز سینه چون مجمر

بسر گردد چو پرگار ار خود از آهن بود پایش … هر آنکو در خط حکمت نیاید راست چون مسطر

هم از پشتی تیغت بازوی دین میشود فربه … هم از دست سخایت پهلوی کان میشود لاغر

۳۰ عدو گو برگل انداز نظر خارش بچشم آید … اگر آبی خورد خصمت شود در حنجرش خنجر

کمین یک بندهٔ تو افتخار پردلان آمد … که هست اسفند یارش رستم آفاق را مفخر

امیر درگهت را دید ترک آسمان گفتش … که خالق بیردی سانکا بو فروغ دولت ای سرور

عدویت خویش را گرچه بترکی بک همیخواند … همیشه داشتی در بر زبیم تیغ تو بکتر

پس این دست اجل آخر بخنجرها چه سانش زد … که بکتر بر درید ازهم بخون دل شد آن بک تر

۳۵ سپهر کهنه پوش ارچه مقدم پیر دورانست … ولیکن هست کمتر چاکرت را چاکر کمتر

جوان بختا جوان دولت خلف داری و امروزش
بشادی ختنه خواهی کرد باصد زینت و زیور

بجنت حور را زین ختنه شادیهاست در باطن … نخواهد رفتن این شادی زروح حور تا محشر

سپاه دولت از هرسوی ناظر چون ملک بروی … که بادا در سپاه دولت از تو سرور و صفدر

مگر از نیشکر بند بست برسر پوستی زاید | بجلدی تیز دست استاد قطعش میکند از سر

۴۰ بود با غنچه تشبیهش که بیرون آید از پرده | گل او بشکفد بهر سمن بویان نسرین بر

زمشک سوده واز عنبر ترطشت زر پر به | که لایق نیستش پوسیده چوب خشک و خاکستر

چو آلاید بخون لعل بانسبت چه را ماند | بود چون زنبقی نشکفته در برگ گل احمر

اگر از شاخ مرجان دانهای لعل میریزد | ولیکن میشود آندم کزان حاصل شود گوهر

چو پسته مغز معنی را همه در پوست بنمودم | ازین بهتر سخن در پوست چون گوید کسی بنگر

۴۵ به بین این دولت دیگر که اول شب درین شادی | زشه شهزاده ای آمد بصورت چون مه انور

مبارک طلعت و فرخنده طالع مطلع دولت | مبارک مقدم و فرخ سعادتمند نیک اختر

گذشته از محرّم دوانزده روز وشب شنبه | برآمد ناگهان ماهی منوّر کرد بحر و بر

فلک باطالع فرخ موجّه خواندش مه رخ | بود تاریخ این مولود مه رخ روشن و درخور

بباغ سلطنت از نو برآمد شاخ امیدی | بقا بادش که تا یابد زعمر و بخت و دولت بر

۵۰ بهم پشتی خان شروانشه آمد تا ازو باشد | وجود دولت شیروانشهی را قوّت دیگر

درینجا نکته ای هم هست توجیهش کنم نازک | بخوش وجهی که این معنی پسند دهر سخن پرور

بگویم کان مبارک پی محل چون یافت چون آمد | رهِ نُه ماهه پیموده ملک با نه فلک رهبر

بخوش بختی و بهتر ساعتی در منزل دولت | بدان آمد که در شادی برادر را شود یاور

سروش غیب چون دادش خبر از ختنه سور او | درین شادی قدم بنهاد و زو شادی شد افزونتر

۵۵ سعادت درجهان جان مبشر گشت و میگوید | که این طفل بشیر آمد بشارت داد در کشور

شها درختنه سور شاهزاده گوهر آوردم | قبولش کن که در دیوان کنندش ثبت با دفتر

زمهر طلعت تست این سرور و نور در مجلس | زیُمن دولت تست این صفا و عیش در لشکر

سعادت از یسار و از یمینت میدهد مژده | که بادا از یسار و از یمینت دولت بی مر

بدولت ابلق ایام بادا رام بهرامت | که از نور جبین اوست تابان زهره ازهر

۶۰ همیشه تا که درملک صفا شادی زند خیمه — همیشه تا بود عشرت درین فیروزه گون چادر
مباد ازخاندان دولتت شادی وعشرت کم — ز اولاد وز اتباع و ز عمر و مملکت برخور

وله ایضاً فی مدحه خلّدت خلافته

امروز چون شد زرنگار این خیمهٔ نیلوفری — روی جهان آرا نمود از خیمه شاه خاوری
بدعین عیدش برعلم تاج زرش برفرق هم — هم درعرب هم درعجم روشن بروشن پیکری
از بهر عید آمد ملک تکبیرگویان برفلک — مردم ثنا خوان یک بیک شه را زمدحت گستری
آن آفتاب ملک جان آن سایهٔ حق درجهان — کز طلعتش تا بد عیان نور همایون منظری
۵ سلطان خلیل الله که حق هم ملک دادش هم نسق
نُه چرخ چبود نه ورق دیوانش را در دفتری
بر درگهش هر روز خور چون بیرقی باشد ز زر — شمع شبستانش قمر شب چیست چتر عنبری
خنگ فلک بین رام او بر تخت بخت آرام او — خورشید رخشان جام او مه کرده پیشش ساغری
خلقش خوش وخویش نکو خلقش مطیع خلق وخو — فُلک فلک با حلم او سرگشته از بی لنگری
خصم ارنشد فرمانبرش از سر بیفتاد افسرش — بیرون جهاند از چنبرش انگیز چرخ چنبری
۱۰ فرمان گردون بسته ده کوس شهنشاهی زده — روشن چو خورشید آمده با طالع نیک اختری
روزی که آن خورشید فر آرد سپه را درمحر — باشند چون فتح وظفر خیل نجومش لشکری
بحریست اعظم همتش ارزد دوعالم قیمتش — از روی پاکی طینتش مشهور عالی گوهری
نوماده خصمش چون زغن افتاده در دام محن — دارد ز چرخ پرفتن گه مادگی گاهی نری
فتح و سعادت رهبرش نصرت رفیق لشکرش — اقبال و دولت بر درش دارند اسم چاکری
۱۵ برآتش سوزان اگر یابد نسیم او گذر — زآتش بروید درنظر خوش بوی گلبرگ طری
ور باد قهرش ناگهان جنبد سوی آب روان — آب از تف آن در زمان بالطبع گردد آذری

ای تابعت شاهان همه برده ترا فرمان همه | محکومت انس وجان همه شاه سلیمان محضری

افزون زخاقان شوکتت ده همچو جم درخدمتت | کم گشته پیش دولتت صد دولت اسکندری

خصم ارشود نمرود سان هستی خلیل حق نشان | قهرت چو پشه ناگهان مغزش برآرد سرسری

۲۰ هرکو بقولت بگرود از تو جهانشاهی شود | وانکو براهت کج رود نبود زبختش رهبری

ملکست بانسبت بدن بی جان نباشد زنده تن | بالله تو تن را بی سخن مانندهٔ جان درخوری

پیکت سوی گرجیستان کز تو برد پیغام جان | بی هیچ شک با کافران دعوی کند پیغامبری

ذکر تو اوراد ملک حکم از سماکت تا سمک | انگشت قدرت را فلک فیروزه گون انگشتری

بزم تو فردوس برین جای نشستت شه نشین | ساقی بزمت حور عین جام تو جام کوثری

۲۵ چون دولتت ازحق بود حکمت ازان مطلق بود | کی حکم را رونق بود گر حق ندارد یاوری

بر دولتت صد آفرین کامد کراماتش قرین | شک نیست ما را در یقین داریم بالله باوری

هستی خلیل نامور داری ولایت چون ظفر | بیش از براهیمی اگر کم از خلیل آذری

ای آفتاب سلطنت بر اوج داری منزلت | شاید که روزی مکرمت از بدر هم یادآوری

از روی معنی این سخن باشد به از دُرّ عدن | این گفتهٔ جوهرشکن بستان چو هستی جوهری

۳۰ این نظمهای من به بین افزون ز درهای ثمین | هر بیت بدر ارزد ازین ده بدره زر جعفری

در ملک معنی شاعرم در عالم فن نادرم | در پیش طبع ساحرم گوساله باشد ساحری

هستی تو خاقان زمان من بنده خاقانی نشان | با منطقم گاه بیان زهره بریزد ازهری

در مدحت ای عالی گهر بنوشتمی نظمت بزر | چون زر ندارم درکدر هستم خجل از بی زری

از خدمت درگاه شه گر دور بودم چندگه | از ضعف حالم بد تبه تقصیر خدمت نشمری

۳۵ چون کعبه است این آستان بنده گنه کار جهان | کردم بکعبه روی جان تا از گنه گردم بری

این شعر بر کاغذ نگر کقند حلواییست تر | عیدست و در عید این قدر شیرین بود حلواگری

هر سال تا دور زمان آرد دو عید اندر جهان | اهل طرب از هر کران آیند در عشرت گری

هر روزت از حق معین عید دگر با دایقین | بالله تو خود در ملک دین فرخنده عید دیگری
بادت مبارک ماه صوم ۱۳۴۳ تو باد اوراد قوم | در سال و ماه و لیل و یوم از عمر و دولت برخوری

وله ایضا فی مدحه مدّ ظلّه

شاها همیشه حق معینت نصیر باد | فتح و ظفر سپه کش و دولت وزیر باد
اعیان ملک را ز تو در دیده روشنی است | خاک درِ تو سرمهٔ چشم بصیر باد
پیر و جوان دعای تو گویند روز و شب | بخت جوانت را نظر از چرخ پیر باد
هرجا که پای عزم نهی در رکاب فتح | نصرت در آن رهت چو عنان دستگیر باد
۵ یک چاکر کمین تو در عالم ظهور | از روی قدر مملکتی را ظهیر باد
خواهد که زود میر شود دشمنت دگر | دیگر مباد زندگیش زود میر باد
خصم شکسته پای ز سرنای تن مدام | از نوبت خلیلیت اندر نفیر باد
با آفتاب مهر تو هر دل که گرم نیست | سرد و فسرده همچو دم زمهریر باد
چون نی ز خصم غیر صفیری نمانده است | با کوس حربیت چه بود آن صفیر باد
۱۰ هر نادرست کو سپهت را شکسته خواست | در لشگر حوادث دوران اسیر باد
بدخواه را بگیر و نکوخواه را بدار | فرصت تراست دایمت این دار و گیر باد
هر تن که با تو همچو بصل ده دلی کند | سر کوفته ز دست جفا همچو سیر باد
گرچه هوای ملک و سریرست خصم را | آواره از ممالک و دور از سریر باد
باب تو قبله گاه وضیع و شریف گشت | ذکر تو ورد جان کبیر و صغیر باد
۱۵ باشد صحیح جمله حدیث تو در بیان | شرح تو در زبانها شرح کبیر باد
چون حنظه سینهٔ عدویت ز اشکاف غم | بی وزن و زر درمی بسان شعیر باد
هر بد دلی که همچو کمان با تو بد بود | هر موی راست بر تن او همچو تیر باد

اقبال تو بشارت کمتر غلام تست | درخدمت از ملازمتت ناگزیر باد
ایوان هفت پایهٔ کیوان چو نردبان | درجنب قصر قلعهٔ قدرت قصیر باد
۲۰ چون مشتری بطالع سعد تو مشتریست | با اختر سعید تو او را مسیر باد
مریخ ترک سرکش جلاد آسمان | شمشیر دار خاصهٔ بهرام امیر باد
خورشید تاجدار که زرپاش عالم است | از آفتاب دولت شه مستنیر باد
عوّاده فلک که ورا زهره است نام | درمجلس تو مطربهٔ خوش صریر باد
دیوان چرخ را بعطارد سپرده اند | بر درگه تو تابع کلک دبیر باد
۲۵ مه را ز نور مهر تو گر نبود اقتباس | در دور چرخ روی سیه همچو قیر باد
بخت تو روی شسته چو شیر است و حاسدت | رخ زرد و شوربخت بسان پنیر باد
خورشید بس عظیمی و من بدر بس حقیر | در دور چرخ مهر تو با این حقیر باد
در ابر غصّه بدر گوفتار ظلمتست | از آفتاب لطف تو بدر منیر باد
این بی نظیر را که مراعات معنویست | در مدحت تو طور سخن بی نظیر باد
۳۰ پرورده ام بخون جگر بکر فکر را | چون نامزد بتست ترا دلپذیر باد
تا روزگار باشد و یاری دهد ظفر | در روزگار یار تو حیّ قدیر باد
شیرانشهست کو خلف الصدق خسرو بست | در سایه ات بدولت اقبال پیر باد

وله ایضاً بمدحه فی تهنیة العید

آن دو رخ عید ند و ماه عید ازان ابرو پدید | طلعتت ماهست و در یک ماه می بینم دو عید
دید عید ماه رویت از غم سی روزه رست | آنکه یکماه انتظار عید شادی می کشید
دیده ام عید مبارک در مه دیدار تو | در هزاران مه چنین عید مبارک کس ندید
دل چو عید ماه رویت دید برجست از فرح | طفل روی عید دید ای مه نخواهد آرمید

۵ میکشیدم ماهها از بهر عیدی انتظار — چون مه روی تو دیدم عیدیم خواهد رسید

دید در هر مصرعی عیدی و ماه روشنی — هر که بینی وصف عید ماه رخسارت شنید

ماه عید آمد هلال ابرویت چون دید بدر — عید شادی دید ازان رو مهر آن مه را گزید

عید و ایام شریف تو مبارک باد و هست

حافظ جان تو یاسین و تبارک باد و هست

منت ایزد را که دلشادم بدیدار تو باز — دیده ام روشن که شد چشمم بدیدار تو باز

۱۰ طالب روی توام وان قامت دلجوی تو — از خدا وجه نکو میخواهم و عمر دراز

کعبهٔ کوی ترا عشاق تنها من نیم — در عراق و اصفهان دارند آهنگ حجاز

یافتم صد گوشمال از دست هجران همچو چنگ — تا که یک ره یافت کارم بانوای وصل ساز

قلب من در بوتهٔ مهرت چو خالص آمدست — دیگرش از نار غم مگذار در سوز و گداز

نیّت پاکم بغیر قبلهٔ رویت نبود — در نیاز و بیدلی هرگه که میکردم نماز

۱۵ عرضه خواهم کرد پیش شه نیاز دل ز تو — آنک باشد اهل معنی را بدیدارش نیاز

مفخر آل کیان سلطان خلیل نوجوان

آنک شد نوشین روان از عدل او نوشین روان

شادی از اقبال داری دولت از ربّ جلیل — ای عزیز مصر عزّت حاسدت بادا ذلیل

عید شد با عید دیدار تو شادند اهل دل — شادمانی کن که هستی در زمانه بی بدیل

طبل شادی کوفتی نوبت خلیلی زن که هست — دشمن جاه ترا آوازهٔ کوس رحیل

۲۰ گر هزاران کس برند از خوان انعامت نوا — کم نخواهد کرد هرگز رازق از خوان خلیل

هر که ننهد همچو فرزین پیش تو ای شاه رخ — از فرس افتد پیاده سر نهد در پای پیل

ای امید اهل دولت دولتت بادا که تو — بر سر ارباب دولت گستری ظلّ ظلیل

دولت تو در رخت پیداست مانند چراغ — پیش ارباب نظر روشن نماید این دلیل

اختر بخت تو بر اوج سعادت جا گرفت

کامرانی کن که کارت از فلک بالا گرفت

۲۵ ای ز ذات اشرف تو یافته دولت شرف — گوهر بحر وجودی مملکت همچون صدف

اهل عرفانی و ذاتت با صفات دولتست — عارفان دولتت دانند سرّ من عرف

هر که او از خوف و حزن آرد برین درگه پناه — آیدش آواز لاتحزن ندای لاتخف

آنک دمساز تو نبود همچو نی باقول راست — بر قفا سیلی خورد از دست دوران همچو دف

با تو کی نسبت کند ناجنس را صراف عقل — فرق بتوان کردن آخر گوهر پاک از خزف

۳۰ حاسد ار کین تو ورزد زان چه غم باشد ترا — مشرکانرا دشمنیها بود با شاه نجف

هست امیدم که از پای افکنی بدخواه را — پیش آب تیغ تو گو سر بر آرد چون علف

نور اقبال و سعادت در جبینت روشنست

هر چه در روی تو میگویم بوجه احسنست

عاقبت رای تو خورشید جهان آرا شود — چتر بختت رفعتی گیرد که گردون سا شود

شاخ اقبالت دهد صد گونه بر در باغ عیش — غنچهٔ امید تو باخنده چون گل وا شود

۳۵ ز آفتاب تربیت بر بدر یک پرتو فکن — تا ز مهرت روشنی در کار او پیدا شود

طوطی نطق مرا دور از تو کام تلخ بود — باز وقت آمد که در مدح تو شکّرخا شود

بلبل طبعم ز خار غم زبان بربسته بود — در گلستان مدیحت بعد ازین گویا شود

شعر تو آورده ام امروز چون حلوای قند — زانک روز عید هر کس مایل حلوا شود

تا زمین هر شب بیابد در زمانه ظلمتی — تا فلک هر روز از خورشید نورافزا شود

۴۰ برخوری از عمر و بادت نور دولت در جبین

این دعا را هر دم آمین باد از روح الامین

[وله ایضاً فی مدح کیومرث]

بیار ساقی گلچهره بادهٔ گل فام — که دور دور شرابست و روز عید صیام
گذشت روزه و عید آمد و چنین روزی — شراب ناب حلالست و هست روزه حرام
بسوختیم زحسرت بدار کاسهٔ چند — که پخته ایم هوسها ببوی بادهٔ خام
هزار بار زغم خورده ایم خون جگر — که تا دمی برسد دل زجام باده بکام
۵ بیار ایاق که خواهم گرفت من من بعد — بدست خویش ایاق بتان سیم اندام
بساغری که دهی چشم و لب به پیش آور — که خوش بود جهت نقل پسته و بادام
اگر سرم برود چون حباب در سرِ می — دمی ز دست نخواهم گذاشت عیش مدام
بعیش کوش و بیارام و شاد دل بنشین — بدور شاه کزو یافتست ملک آرام

سپهر لطف کیومرث آفتاب کرم
که هست پادشه خاورش کمینه غلام

۱۰ جهان پناه کریمی که درجهان بخشی — ندیده است چو او شاه دیدهٔ ایّام
زعین مهر اگر رای روشنش خواهد — بشوید از شب تیره چو صبح زنگ ظلام
زیمن دولت و الطاف بی نهایت اوست — که عدل زینت و رونق گرفته است اسلام
زهی سحاب نوالی که گاه فیض عطا — چکد زشرم کف تو عرق ز روی غمام
تو آفتاب عطائی و روشنائی را — ز رای روشن تو خواهد آفتاب بوام
۱۵ ز قدر و مرتبه جائی رسیده ای شاها — که هیچ گونه بدانجا نمی رسد اوهام
به پیش رای تو تیره است تابش خورشید — به پیش تیغ تو کندست خنجر بهرام
هوای خدمت تو در سر وحوش و طیور — دعای دولت تو همدم خواص و عوام
همای عدل تو تا سایه درجهان افکند — درون دیدهٔ شاهین گرفت کبک آرام

گرفته گرگ و غنم خو بعهد تو یکجا　　گذشته قدر تو از هفت چرخ در یک گام

۲۰ ازان بکام تو گردد همیشه دور زمان　　که گشته است مطیعت سپهر آیینه فام

اگر شوند گهِ رزم تشنه اعدایت　　بدست خویش دهی آبشان زجوی حسام

تراست صورت و معنی ترا رسد شاهی　　که دیگران همه نقش اند بر درِ حمام

شها بدولت تو نظم من جهان بگرفت　　از انک یافت زمدح تو کار نظم نظام

منم که بلبل خوش خوان باغ مدح شوم　　کجاست بلبل دیگر چو من لطیف کلام

۲۵ مکن تو نسبت من با کسی که نشناسد　　که اهل شِعر کدامند و اهل شَعر کدام

تو فضل و دانش من بین و کودکم مشمر　　که چرخ پیر ندارد خبر ازین اقسام

بدان خدای که از لطف خویش پیدا کرد　　شهنشهی چو تو پیروز بخت نیکو نام

که میدهم خط شاگردیش زروی هنر　　گر این قصیده بگوید کسی درین ایّام

به تربیت زتو ام برگرفته ای ازخاک　　غلام خاص توام مشمرم زجنس عوام

۳۰ زروی لطف چرا سوی من نمینگری　　همیشه سوی گدایان نظر کنند کرام

زخستگی تن و درد پا و محنت من　　نکرده اند بجناب ترا مگر اعلام

زلطف هم نظری کن به بندهٔ خود نیز　　اگرچه می‌کنی اَنعام چندرا اِنعام

دمی عنایت خود همعنان من گردان　　که سبز خنگ فلک را کنم بحکم لجام

در تو کعبهٔ دادست و مر ورا زصفا　　بجان و صدق همه عُمره بسته ام احرام

۳۵ بعیدیم زکرم مرکبی ببخش امروز　　که باد ابلق ایام زیر ران تو رام

همیشه تا که بود گنبد فلک در چرخ　　همیشه تا که کند مرکز زمین آرام

مباد حکم تو کم از سر زمانه و باد　　فلک مطیع و جهان تابع و زمانه بکام

وله ایضاً فی مدحه

دی چون بشام رفت شهنشاه خاوری | رفتم ببحر فکر درون در شناوری
بودم حزین و بی کس و بی یار و آشنا | درهجر دلبری که نگردد ز دل بری
گاه از جفای چرخ فرو رفتمی بخویش | گاهی زجان برآمدمی درجگرخوری
باخویش گفتم ای بغم عشق مبتلا | تاچند جور می بری ازچرخ چنبری
۵ می پروری بخون دل و دیده خویش را | هرچند پروریده بصد شهد وشکری
گردون دون چو با تو وفایی نمی کند | بنشین بخون دیده تن خود چه پروری
گاه جفا نمی کند الّا وفای عهد | گاه وفا نمی کند الّا ستمگری
گاهی کند بحیله شهی را اسیر بند | گه ترکمان و ... خری را دهد سری
شاهی که از ملازمت بندگی او | بودت همیشه منزلت و فخر و سروری
۱۰ بنگر چگونه گردش گردون بی وفا | دورت فکنده است از آن شاه وچاکری
باخود در آن مناظره بودم که ناگهان | شادی رسید وکرد زنو بخت یاوری
گفت ای شکسته خاطر خسته جگر چرا | چون نی نحیف مانده ورخ زرد ولاغری
خواهی خلاص یافتن از بوتهٔ فراق | درهجر اگر گداخته مانندهٔ زری
در راه غم اگرچه فرو ماندهٔ ای ولیک | خوش باش هان که شادیت آمد برهبری
۱۵ درکش زجام دهر دمی بادهٔ صفا | صافی درون شو ارچه جگرخون چو ساغری
واصل شوی بخدمتش ای شاه غم مخور | گر دور مانده زان شه خورشید پیکری

جمشید عصر شاه کیومرث کز شرف
عدلش شکست زینت نام سکندری

آن شهسوار ملک که برتخت سلطنت | مثلش ندید دیدهٔ گردون چنبری

برآب وآتش ار بوزد بادعدل او	گیرند آب و آتش باهم برادری
۲۰ در روی اوست پرتو انوار ایزدی	در شان اوست آیت شاهی وصفدری
ای آفتاب ملک که در قدر و منزلت	از آسمان گذشته بصد پایه برتری
کنده است خصم جاه تو دندان زکام خویش	تا تیز کرده برجگر خصم خنجری
فخرست خسروان جهان را ز درگهت	آری شهان روی زمین را تومفخری
امشب شها بخاطرم آمد یکی غزل	در مدح روی تو که مدام بخاطری

۲۵ ای آفتاب حسن ترا ماه مشتری

وز ماه طلعت تو خجل مهر ومشتری

مهر رخ تو مطلع خوبی و نازکی	چشم خوش تو مایهٔ شوخی و دلبری
تا دورم از جمال تو دورم زجان ودل	دوری مجو که بادل وجانم برابری
آمد رقیب دوش که از من برد ترا	گفتم زهی خیال زمن جان کجا بری
آورده ام بخون جگر پیش تو دلی	عشاق بین و این جگر واین دلاوری
۳۰ ای گل ملاف بارخش از نازکی وحسن	تو ... دورویی و بادامن توی
دارم سری بپای تواش می کنم نثار	می کن قبولش ارچه متاعی است سرسری
جانم فدات باد که روح مجسمی	عمرت دراز باد که ازعمر خوشتری
بردم چو بدر بارغم مهر تو بسر	روزی نگفتیم که بسر چون همی بری
ای خسروی که برسر شاهان روزگار	نعل سم سمند تو زیبد بافسری
۳۵ شد گوشه گیر فته چو عنقا ز دست تو	تا درکشیده برسر این بوم شهپری
نسبت کجا کنند بهو بدگهر ترا	تو کان حلم و لطفی و پاکیزه گوهری
گردی اگر بر آیینهٔ طاهرت نشست	روشن شود هرآینه ازچه مکدری
ازحادثات دهر شکایت کجا بریم	از جور چرخ باکه توان برد داوری

این خود معیّن است که بعد از غم فراق — شادی و وصل روی نماید چو بنگری

۴۰ خوش باش و کام ران که باقبال و فرّ بخت — در هر کجا که روی نمودی مظفری

شاها منم که طوطی طبع روان من — شکّر فشان بود گه نطق و سخنوری

خوشتر ز درّ نظم دگر جوهری نیافت — طبعم که هست در سخن استاد جوهری

همتای من چو نیست یکی در سخن کجاست — با من کسی که میکند امروز همسری

در هر قصیده‌ای که بگویم بمدح تو — شادان کنم بروح علی روح انوری

۴۵ تو آفتاب لطفی و پیشت چو ذرّه بدر — از مهر پروَرش که شه ذرّه پروری

جز لطف تو مرا نبود غمخوری دگر — چبود ز روی لطفم اگر نیک غمخوری

از درگه تو روی نتابم بهیچ باب — زیرا که نیستم چو خسیسان هر دری

هر صبح تا بقصد شه زنگبار و شام — آید بچرخ کوکبهٔ شاه خاوری

خورشید بخت و دولت تو بی زوال باد — زیرا که چرخ مرتبه و نیک اختری

۵۰ با عیش و شادکامی و عشرت کنی نشست — وز عمر و بخت و دولت و اقبال برخوری

و له ایضاً بمدح امیرزاده غضنفر طاب ثراه

اختر برج جلال امیر غضنفر — گوهر درج کمال امیر غضنفر

ای بطبع تو زنده جان سخن — گل فضلی بگلستان سخن

خود خرده دان نکو داند — وصف ذهن تو از زبان سخن

تا تو هستی سوار استعداد — هست در دست تو عنان سخن

۵ روشنست این که شمع طبع ترا — روشنیهاست در جهان سخن

بهتر از تو نپخت آتش فکر — در تنور خیال نان سخن

راستی را ببین مدح تو هست — رونق نظم در دکان سخن

جان معنی و معنی جانی | کرده پیدا دلت نهان سخن
جاودان قدر مان که مانده است | جوهری مثل تو ز کان سخن
۱۰ لب گشا در بیان که می بینی | مغز معنی در استخوان سخن
آنک مدح توگفت سود کند | از توکس را نشد زیان سخن
لفظ گوهر فشانت را خوانند | لولوی بحر بیکران سخن
ای که در هر حدیث منطق تو | از معانی کند بیان سخن
می کند خوش هوای مدحت تو | مرغ طبعم از آشیان سخن
۱۵ یک سخندان ندیده دیده چوتو | یافتم پیش تو نشان سخن
ره مدحت روان روم که مراست | راهبر مرکب روان سخن
غافل ازمدح تو نیم خودنیست | غیر مدح تو در دهان سخن
ضم بود باتو فتح خوانندت | ضیغم ناطق جوان سخن
نیک طبع تو برنشانه زده | ناوک معنی از کمان سخن
۲۰ فکر تا معنی خوش انگیزد | فضل تا هست درجهان سخن
روی یکران فکرخوب ترا | روشنی باد در زمان سخن

وله ایضاً فی مدحه طیب الله ثراه

بر روی لوح دل خطی ازجان نوشته اند | تفسیر مصحف رخ جانان نوشته اند
دانی که چیست گرد رخ یار خط سبز | آیات رحمتی که ز رحمان نوشته اند
گویا برای طوطی خطش که برلبست | وجه برات برشکرستان نوشته اند
ز اوراق عارض ورخ و بارنگ و بوی او | بستان نوشته اند وگلستان نوشته اند
۵ شرح سواد زلف کجش را براستی | خواندن نمی توان که پریشان نوشته اند

ساقی بیار جام بلورین که بر لبش — وصف می چو لعل بدخشان نوشته اند
ماه رجب گذشت می از چه محرمست — می‌خوان منافعش که فراوان نوشته اند
آمد مه برات بر اوراق آسمان — از بهر حرمتش خط فرمان نوشته اند
خورشید اهل فضل غضنفر شجاع دین
کورا بوصف اشرف دوران نوشته اند
۱۰ آن شهسوار فضل که بر هیکل تنش — تعویذ اسم اعظم سبحان نوشته اند
پنجست حرف غفران اندر کتاب خلق — در اسم او چهار ز غفران نوشته اند
هرکو نکرده است اطاعت بامر او — در نامه‌اش جرایم و عصیان نوشته اند
در چار رکن عالمش الحق نظیر نیست — می زیبدش که زبدهٔ ارکان نوشته اند
از قدر خاک درگه اورا که توتیاست — در شرح کحل دیدهٔ اعیان نوشته اند
۱۵ با خط کاتبش خط منشی چرخ چیست — خطی که کودکان بدبستان نوشته اند
آوازه در مقام ملایک فکنده است — قولش که جمله بر ورق جان نوشته اند
ای کاملی که نام ترا کاتبان وحی — از روی فضل اکمل انسان نوشته اند
عشاق در حجاز نوا از تو برده اند — قول تو در عراق وصفاهان نوشته اند
نوشیروان نژادی و هر بندهٔ ترا — در حکم صد چو قیصر و خاقان نوشته اند
۲۰ محکوم حکم تو شده اند انس و جان بلی — بر خاتم تو مهر سلیمان نوشته انـد
قهر ترا ز دوزخ سوزان شمرده اند — لطف ترا بجنّت رضوان نوشته اند
طبعت نوشته اند که کان لطافتست — رحمت بر آن لطیف کسان کان نوشته اند
هرجا که گفته اند ز شهزادگان سخن — ذکر تو بر صحایف احسان نوشته اند
اسم ترا که عارف ذاتی بدین صفات — در دفتر معانی و عرفان نوشته اند
۲۵ چون از معانی تو بیانی شنیده اند — در نسخهٔ دلایل و برهان نوشته اند

40 Заказ № 2125

هرکو بچشم دید کمال ترا ندید — در عین او معاینه نقصان نوشته اند

حاسد گر نیست بر تو چو بگشود باب فتح — در فتح باب کثرت باران نوشته اند

برج غضنفریّه که بر اوج برده ای — وصفش فراز قلعهٔ کیوان نوشته اند

کوهان بنیست شتران زیر قلعه در — وان قلعه بر فراز چو کوهان نوشته اند

۳۰ تاریخ طاق قلعه ات ای شاه شیراسم — طاق سشهانه قلعهٔ اصلان نوشته اند

شاها بنام تو سخن بدر را بلند — برچتر آفتاب زرافشان نوشته اند

بنوشته ام بمدح تو نیکو سخن بسی — آری سخن برای سخندان نوشته اند

اهل سخن ز شرم سوی هند جسته اند — بیتی ز نظمم ار بخراسان نوشته اند

در نه مجلد فلک ابیات من بود — بر ارضم ارچه شاعر شروان نوشته اند

۳۵ با آنک کاتبان فلک نظم بدر را — در آسمان بدفتر و دیوان نوشته اند

تحسین شعر خود چه نویسد بطبع تو — تعریف قطره هیچ بعمان نوشته اند

گرچه نوشته اند ردیف سخن بسی است — نشنیده ام بمعنی از نیسان نوشته اند

هر شام گاه تا ز شفق رنگ برکشند — این چرخ را که برشده ایوان نوشته اند

گویند ناظران که مگر کاتبان خطی — بر سطح لاجورد بمرجان نوشته اند

۴۰ هردم نوشته باد برات سعادتی — ذات ترا که گوهر شاهان نوشته اند

وله ایضاً بمدحه طاب ثراه ولزوم الحروف

زهی بمثل در آفاق صاحب لطف و خوش منظر — بغمزه فتنه گر ساحر بعارض جانگداز آذر

نظر در غمزه ات حیران صفاتت ذکر جان — رخت چون روضه لعلت بشهد وقد طوبی دهان کوثر

تو بی مثل و عوض ماهی نظر غیرت نجوید کس — ز وصف نطق جان بخشت مذاق روح پر شکر

همه حسنی و غنج و لطف ازین صورت کجا باشد — حدیثت قند و لفظت در دهانت ذره عارض خور

۵ جمالت یوسف ثانی بدل عذرا بغم وامق   زخوبی طلعتت گشته صفای حسن را مظهر
کنم القصه عرض حال با عادل دل از ظلمت   که ذاتش پاک و بی مثلست ولطفش جمله را غمخور
مغیث الحق شجاع الدین غضنفر مظهر لطف آن   که هستش صورت و معنی و بذل و خلق و عزّ و فر
جهان فضل را صاحب بتعظیم وکرم غالب   زحلم وخلق و دانش راست ثوب سلطنت در بر
خودش در ملک عیش و ذوق و اقبال و صفا ثابت   حسودش در جهان ظلمت وغم عاجز و مضطر
۱۰ جهان در شرح او ذاکر زمان بر قول او صادق   ظفر در تیغ او ثابت سخا در طبع او مضمر
زصدر فضل ذات پاک بی مثلش بعین لطف   غبار جهل وظل وحقد شست از تختهٔ اغبر
زصنع حادثه پاکست ذیل چهر تعظیمش   چو کیوان تخت بخت قدر فوق طارم اخضر
زهی در طلعت ظاهر بصد وجه حسن معنی   ثنایت ذکر خلق آمد سیاوش وش غضنفر فر
بذات پاک بی مثلت که ضبط سینهٔ خالق   دهد جوشن زنصر و عون و زفتح وظفر مغفر
۱۵ عدو با سوز غیظت خس جهان با ضبط قولت خوش   فلک از شرح تو قاصر ملک در ذکر تو اکثر
بنظم ونثر وتصنیف وببذل وهمت وغیرت   بطور و وضع و جود وشکل وحسن وخلق وزیب اندر
ندارد در جهان ذاتت نظیر ومثل وشبه الحق   عدو مضطر شدست از تو صدش فکرست وغم درخور
وجودت باصفا مقرون زحظ عمر شاد وخوش   حسودت مضطرب در غم ذلیل وغثّ وکور وکر
بجود مالک پاکی که ذاتش صافی است از ضغن   بحفظ باعث طاهر که هست او خالق اکبر
۲۰ بحق غافر الذنبی که بی مثلست و بی همتا   بصنع حافض ناظر کزو شد طیر طین جان ور
بسرّ مصطفی وذروة الوثقی ومعراجش   بزهد یحیی مظلوم و ذکر خضر پیغامبر
که باعث لطف ذهنت شد برین نظم خوشم الحق   غرض چبود اگونی زین قصیده ای سخن پرور
غرض زین نوع نظم خاص ذکرتست با ابجد   حروفش ثبت بین قصداً بلطف خویش هم بشمر
تویی خورشید فضل الحق زجمله صاحب استغنا   نظر کن بر ثناخوان ذیل لطف وعاطفت گستر
۲۵ حدیثم را کجا وزنست پیش ذهن وطبع تو   مبین نظم من القصه غمم خور فضل خود بنگر

نظرکن ضعف حال غم شنو ذکر و ثنایت هم	برنج تو طمع دارم قبای خاص واسب و زر
همیشه تا زحرف وصوت ونظم ونثر و عقل وجان	سخن گویند و باشد ذکر ولطف وبغض ونفع وضر
سخن باد ازعطاوبذل وفضل ونظم ونثر تو	دلت بی غم وجودت خوش حقت ناصر جهان چاکر

و له ایضاً فی مدحه

ای بر اوج سلطنت خورشید اقبال وظفر	طالعت روشن بانوار سعادت مشتهر
پادشاه عالم آرا یا خلیل الله دوست	درگهت چون کعبه آست ارباب حاجت رامقر
کار ملک و دین رود ازدست ودرپای اوفتد	یک سرمو گر ترا دوراز تو کم گردد زسر
حاسدت در قید دربندست وکارش بازیان	مانده دل دربند ورفته آب عین ازچشم تر
5 بدر از مهر تو می یابد بدوران روشنی	همچنان کز مهر تابان نورمیگیرد قمر
حالیا خواهد بخدمت چند بیتی عرضه داشت	گرنه درموقع بود پیشش مخوان نامش مبر
خسروا دریک دومه شش چیز ظاهر شد زتو	سه کرامات و سه دیگر نصرة وفتح وظفر
منکرار باور ندارد نیست باهرشش غلط	برشمارد بندهٔ مخلص یک ازیک طرفه تو
یک کرامات نخست این کارش آمد پیش شاه	خورد سوگند دروغ و کارش آمد درضرر
10 گرچه سو سبز وبلند آمد به پیشت چو خلاف	برنخورد ازخود کجا یابد خلاف ازخویش بر
چون نبود آن آرش بدعهد را فکر حسن	فتح الله داد تو ناگاه کشتنش بی خبر
داشت شمخال شکسته عهد قولش نادرست	سرخ قلب فتنه انگیز اشقر باشور وشر
خواست بد فعلی نماید از یلاغ آید برون	تا رباید لقمه ای چند ازپس لشگو مگو
کود روبه بازی ای در بیشهٔ اندیشه لیک	پنجه باشیران نیارد زد شغال حیله گر
15 قوم اورا در محلت جنگها شد درمحل	جست یک تیرقضایی ناگه ازشست قدر
راست آمد تیر بر فرزند دلبندش که مرد	راست نامد کار او اینک کراماتی دگو

شد سیه دل زره رو ننشست با بخت کبود — چون آبی از دل شدش سرخاب رفتش از نظر

قصهٔ جاسوس فرخ زاد کورا برق زد — بس عجب افتاد مشهورست آن در بحر و بر

نامهای فتنه میبرد او بر خصمان شاه — آتش قهر سماوی سوختش زان ره گذر

۲۰ این عجبتر پای تا سر سوختش یک نیمه تن — ماند با آن نامها یک نیمه سالم بی خطر

تا شود معلوم کانکس کیست و اندر نامه چیست — از کرامات شهست این هم بحق دادگر

دولت شه با کرامات این چنینها میکند — نیست پنهان هست پیدا پیش ارباب بصر

گویم از فتح رطل زان قلعه و آن قوم شوم — جمله مست رطل جهل و بیخبر از نفع و ضر

پر دل و سرکش نهاده بر ره کین چشم و گوش — از سر و تن دست شسته جان سپار و دل سپر

۲۵ برق تیغ و گرد لشکر چشم بد دل کرد کور — بانگ کوس و رعد غرّان گوش ایشان ساخت کر

برق غیرت خود شنیدی غیر را چون زو بسوخت — رعد عبرت کرد دیدی قلعه را زیر و زبر

آن دو اژدرهای شکی را که در روز نبرد — پنجه با هریک نیارستی زدن صد شیر نر

با نهنگ تیغ بگرفتی و اکنون چون کشف — مانده اند اندر حصار و در گریبان برده سر

دست شه مفتاح فتحست و دلش کشاف علم — فتح ایشان کرد با فکر مطول مختصر

۳۰ فتح دیگر اینکه فرخ زاد از شکی گذشت — تا میان کوه گیرد فتنه را بندد کمر

دست غیبش راه بگرفت و ظفر دستش نداد — آمدش از جنگ شکی تیر بر دست پسر

در دل از سهم برادر صد جراحت کهنه داشت — یافت از دست پسر هم تازه ریشی بر جگر

چون مخالف بود نامد زان مقامش کار راست — بازگشتنش شد نهفت و بی نوا آمد بدر

این فتوح غیبی و این کامرانیها ترا — باشد از توفیق حق و ز همّت روح پدر

۳۵ مردم شروان بیمنت حالیا آسوده اند — عفت و امن و امان دارند در شروان مقر

با وجود این پیاپی فتحها نبود عجب — گر ز چشم حاسدانت چشم زخمی کرد اثر

گر ز شاخی میوه ای افتاد برجا باد اصل — اصل چون سرسبز باشد باز بار آرد ثمر

گر گلی را باد برد از گلستانت باک نیست / بشکفد صد گل ز تو در باغ شادی غم مخور

بحر گوهر زاد چون با قیست گوهر حاصلست / باد باقی تا از ان حاصل شود چندین گهر

۴۰ زاهوی چین نافه‌ای در خاک اگر گم شد چه شد / باد آهوی خطا تا نافه چینی بی شمر

مزرعی کو تخم نیکی کاشت باشد نیک کار / برخورد از مزرعی کان هست دایم بهره ور[1]

هست امید انک از امید خود بر برخوری / باشد اوراد دعا گو این دعا شام و سحر

دشمنانت را برین در دوست گرداند خدای / دوستانت را فزاید دولت واقبال وفر

وله ایضاً بمدحه فی الرّمدیه

چشم من با درد هجران هست در عین عذاب / یارب از دیدار محرومش مکن در هیچ باب

درد بیداری کشم تا خواب خوش بینم بچشم / خوش بود این درد را درمان اگر بینم بخواب

درجهان هرجا که دردی بود یا رنج الیم / در غریبی جمله من دیدم بچشم در دیاب

بس که گفتم با بتان کز چشم بیمار شما / درد برچینام چیدم دردهای بی حساب

۵ شد خراب از چشم مست شوخ چشمان چشم من / کو زخاک پای ایشان داروئی بهر ثواب

چشم چون خشکی کند خواهم لب ساقی مدام / در نظر دفع یبوست را نکو باشد شراب

سرخی چشم من از گرمیست یا خونش گرفت / یا ز عکس باده یا از خون دل دارد خضاب

بر ریاض عین من رگهای سرخی چون الف / راست چون خطهای شنگرفست بر روی کتاب

آن صنم با چشم و زلف و خال و قد ولب بمن / صد جفا کردست و من زان حرفها دارم عذاب

۱۰ عین راحت بود چشمم پیش ازین با روی او / دور از آن روی نکو هست این زمان عین عذاب

سرخ تر از بال عنقت کرد خون چشم مرا / در نظر گرچه سیه تر بود از پر غراب

چشم پر خونم که در وی قبه قبه گردد اشک / هست جام پر می رنگین درو گردان حباب

---

۱ - در متن - بهره دار.

مردم چشم من آمد آشنا در موج خون … همچنان باشد بعینه مردم آبی در آب

تیره آب دیده را آن طاق ابرو درخورست … نون چو بر آب او فزاید گردد آب تیره تاب

۱۵ گاه بنمایم زمژگان رشتهٔ درّ عدن … گاه بگشایم ز دیده حقهٔ لعل مذاب

سیل اشکم میرود هر سوی و می ترسم از انک … کز نم بسیار گردد خانهٔ مردم خراب

بس که رفت از دیدهٔ من اشک غم بیتاب شد … مردم غمدیده را کی باشد این مقدار آب

زان لب و دندان که جوهر داروی چشم منست … در نظر دارم همیشه لعل و درهای خوشاب

چون برآرم آه گرم سینه بربندم دو چشم … با وجود درد چشم اولیست زاتش اجتناب

۲۰ چشم بند از تار زلف یار بستم در خیال … چشم بازی بین که نرگس را زسنبل شد نقاب

از رمد در پیش چشم عنکبوتی پرده ایست … مردمک در تار آن بدحال مانده چون ذباب

دیدمی دیدار اگر آیینه بودی بی غبار … لطف بنما یا اله از پیش بردار این حجاب

آستان شاه میخواهم ازان میبارم اشک … کشت امیدم مگر از گریه یابد فتح باب

شاه نوشروان نسب عادل دل فرخ تبار … دُرّ بحر خسروی نیک اختر گردون جناب

۲۵ ظل یزدان آفتاب معدلت سلطان خلیل

کاستان اوست از هر باب دولت را ماب

هم بارث سلطنت بر خسروان صاحبقران … هم بملک و معدلت بر سروران مالک رقاب

ای جهانبخشی که با بحر کف فیاض تو … گر بفرد روسیاه و بی حیا باشد سحاب

همچو آب آرد خیال تیغ تیزت در نظر … فی المثل گر بنگرد خصم تو در برگ سداب

خاطر عاطر نونجانی ز دهر منقلب … زانک باشد کار دوران بر مدار انقلاب

۳۰ گر شماخی شد خراب از ترکمانان غم مخور … مکه هم گشت از جفای لشکر مشرک خراب

گر زراه آن ددان دوری گزیدی عیب نیست … آدمی باید که خود را دور دارد از کلاب

از سگ دیوانهٔ کف کرده باید احتراز … بد بود گر دامنی آلوده سازد از لعاب

خواجهٔ عالم زمشرک رونهان درغار کرد ‌‌ ‌ زانک با ایشان نبود ازهیچ وجهش انتساب

خودچه کرد آن روسیه درمملکت باخودچه ‌‌ ‌ کرد از کم دولتی نفرین بسیار اکتساب

۳۵ شهرخالی دید و فکری کرد بد در باره‌اش ‌‌ ‌ باد او یارب لگدکوب حوادث چون تراب

بی گمان روح قرا یوسف ازان آتش نژاد ‌‌ ‌ تا ابدچون شعلهٔ دوزخ بود درپیچ وتاب

ظلم بوسفیان چه خواهد بود نشنیدی که ‌‌ ‌ ظلمها ز اولاد بوسفیان برآل بو تراب

حاصل ازگردون چه باشد گاه شادی گاه غم ‌‌ ‌ کار عالم چیست دانی گه قرار و گه شتاب

نی خطا گفتم بلی استغفر والله العظیم ‌‌ ‌ ازحقست اینها درین باکس چه جنگ وچه عقاب

۴۰ خیر وشر چون نیست بی تقدیر حیّ لم یزل ‌‌ ‌ هرچه میبایست شد خواهی خطا خواهی صواب

هست امیدم که درعهد تو جلاد فلک ‌‌ ‌ بعد ازین شمشیر کین بیرون نیارد از قراب

شادمانی کن که چرخ پیر باتو بی خلاف ‌‌ ‌ میکند امروز پیمانی نو از عهد شباب

گرچه دورم ازجناب حضرتت دور از رخت ‌‌ ‌ درد چشمم بود بی جرمی مکن بامن عتاب

نور دیدارت مگر عین مرا روشن کند ‌‌ ‌ روشنی یابد معیّن چشم بدر از آفتاب

۴۵ مانده‌ام در قید دربند و دلم باکوی تست ‌‌ ‌ هستم از سوز شماخی بادل ریش کباب

سربه پیش انداخته چون چنگ می نالم زدرد ‌‌ ‌ گوشمالم میدهد دست زمانه چون رباب

شوربایی بود از آب چشم خویشم درنظر ‌‌ ‌ خواهشی در باب الابوابم نبود ازهیچ باب

خودچه خواهم از لئیمانی که در بازار جود ‌‌ ‌ در گه احسان و اعطا کمتر آیند از . . .

گرچه درترکیب وسیرت آدمی شکلند لیک ‌‌ ‌ درطریق مردمی هستند کمتر از دواب

۵۰ چون باکرام کریمان کرده‌ام خوی ای کریم ‌‌ ‌ کز نیابم از لئیمانم نباشد ارتقاب

کامکارا کام اهل فضل چون حاصل زتست ‌‌ ‌ لطف فرما روی مهر از بدر سرگردان متاب

رفت نام من بهفت اقلیم استاد خرد ‌‌ ‌ کرده نظمم را ز نه دیوان گردون انتخاب

معجزشعرم که پیشش سامری گوساله است ‌‌ ‌ معجز عجز افکند برشاعران از شیخ وشاب

در عوض گفتن معانی را بیان زینسان که کرد — وین غرض را بین که میگویم که میگوید جواب

۵۵ بر دعای دولت تو میکنم ختم سخن — وین دعا پیش مجیب الدعوه بادا مستجاب

تا کشد هر روز بر روی فلک فراش صبح — خیمهٔ سبز فلک را از شفق زرین طناب

چشم بدخواه تو بادا کور از میل فنا — جان بدگویانت از سوز جگر در التهاب

شاد مان و بزم سازو زر بپاش و عیش کن — می بنوش و ذوق جوی و کام ران و کام یاب

وله ایضاً بمدحه فی تهنیة العید

زهی در عالم ایمان رخت عید مسلمانان — مسلمان آن بود کو جان کند این عید را قربان

خلیل الله ابراهیم خوانند اهل ایمانت — که کویت کعبهٔ ملکست و رویت قبلهٔ ایمان

کسی کو قرب آن خواهد که عید وصل دریابد — اگر پیشت شود قربان بود پیش تواش قرب آن

صفای حج همه عمره بشادی مرورا باشد — که گرد کعبهٔ کویت طواف از دل کند وزجان

۵ بوجه خوب دیدارت صفا بخشید دلها را — چو عید با صفا آمد نماند خاطر پژمان

برهنه پا وسر چبود که احرام حرم بندد — زسر باید گذشت اوّل که یابد راه را پایان

همه کس حلقه میگیرند و من زلف کج دلبر — همه کس کعبه میجویند و من خاک در سلطان

صفات ذاتت السلطان ظل الله فی الارضست

دعای دولتت کردن چو طاعت بر همه فرضست

بحمد الله که بگشادی بمفتاح خردمندی — در دربند و هست این فتح توفیق خداوندی

۱۰ ز تو دربند را بگشاد کار بسته از هر در — بهر بابی که می بینم گشاد کار دربندی

چگونه حاسد از دیده نراند آب عین آخر — که رفت او بازیان و غم تراسود ست و خورسندی

بود گنجینهٔ مستان بر ما در ثنای تو — که جام وصل نوشیدند بعد از آرزومندی

بیمن تو دو اسکندر چنان خوردند اسکندر — که ببریدی عنانشان در رکاب دولت افکندی

بباغ مملکت از تو نهال معدلت روید	که شاخ عدل بنشاندی وبیخ ظلم برکندی
۱۵ پدر نوشین روان آمد که تو نوشیروان فرّی	چه فرّخ اختر سعدی چه نیکوبخت فرزندی

فلک ذات شریفت را بدولت شاه میخواند
ملک اسم بزرگت را خلیل الله می خواند

نکو دانند اهل حق که با دشمن چه فن کردی	مدارا کردیش وانگاه قصد جان وتن کردی
خردمندی و دانادل نکو رایی و ملک آرا	برای ملک هرکاری برای خویشتن کردی
سوی شهرخ فرس راندی وبودت دولت و فرزین	پیاده خصم را افتادهٔ پیل محن کردی
۲۰ مرو را دردهن این بود کز شروان برآرم گرد	غبار از وی برآوردی وخاکش دردهن کردی
بشد عمرش بپایان و رود سرخابش از دیده	که دولتخانهٔ او را برو بیت الحزن کردی
ترا سد سکندر داد یزدان تو در آن مانده	نمودی سعی از آن رو دفع یاجوج فتن کردی
شهان فکرحسن کردند بهرامن وملک ودین	چگویم ملکت ایمن باد خوش فکرحسن کردی

ترا توفیق همراهست والطاف الهی هم
ترا شد عالمی معنی وملک پادشاهی هم

۲۵ شها حسن دگر دادت خدا با زیور توبه	بسی زیباست برفرقت بشاهی افسر توبه
ز توبه بر در دلها در توفیق بگشاید	تو به دانی که بگشادند بر رویت در توبه
بتخت سلطنت بنشین وکار بخت خود بنگر	نظر در ملک رحمت کن ز روی منظر توبه
بلوث معصیت هرگز نشد دامنت آلوده	چو پاکانت نبد حاجت که آبی برسر توبه
ولیکن چون عنایات ازل همراه می بودت	کنایات ابد بنموده با تو رهبر توبه
۳۰ مدام از ساغر باده بعصیان ذوق می بخشد	ولی برعکس آن بخشد گنه را ساغر توبه
نشان ظلمت کفر وشب عصیان کند زایل	فروغ مشعل ایمان ضیای اختر توبه
ترا از عبد علامست رخ چون لالهٔ نعمان	که ارشادش رهت بنمود سوی عالم عرفان

همیشه درجهان جان تنت عالی مکان بادا
نگهدار تن و جانت خداوند جهان بادا

وجود اشوفت کزوی جهانی درامان هستند — از آفات و بلیات زمانه در امان بادا
۳۵ ادای خدمتت همواره کار ملک و دین آمد — دعای دولتت پیوسته ورد انس وجان بادا
چو تیر آنکو نباشد راست درحکمت بهر کیشی — شکسته قدش از زور محن همچون کمان بادا
نشان دولت توهست در روی صفا بخشت — ز روی تحتهٔ غبرا عدویت بی نشان بادا
دلت گر آنچنان خواهد که بی فرمان ورای تو — نباشد گردش گردون گردان آنچنان بادا
ز هر روزی که می آید ز نو عید دگر بادت — مبادا خاطرت غمگین وجانت شادمان بادا

۴۰ بعیش و شادی و اقبال وعشرت کامرانی کن
جوان بختی وملک آرا بدولت هرچه دانی کن

وله ایضاً بمدحه خلد ملکه فی الترجیع

صبح از افق ظفر برآمد — بر جیش حبش مظفر آمد
روز از دم صبح روشنی یافت — ظلم شب تیره باسر آمد
از بحر خزر بتافت دری — کان گوهر بحر اخضر آمد
بر قلهٔ کوه شاه البرز — افروخته مشعل زر آمد
۵ درخطه پر امید دربند — نوری و صفای دیگر آمد
وین روشنی وصفا بخوش وجه — از مقدم شاه کشور آمد
خورشید سپهر پادشاهی — کافاق ازو منور آمد
آن نصرت دین خلیل الله — کو مالک ملک پرور آمد
اقبال درآن مقام ره یافت — هرجای که موکبش در آمد

۱۰ چون عزم شدش براه دربند فتحش بطریق ره برآمد
در هر طرفی بره گذارش آوازهٔ این دعا برآمد

همراه تو باد از همه باب
روح شهدای باب الابواب

ای پادشهی ترا مسلّم جمشید نسب ز نسل آدم
حکم تو بچرخ گفته اسمع رای تو بعقل گفته اِعلم
۱۵ با رفعت تو سپهر پستی با همّت تو محیط شبنم
در فکر تو وهم مانده حیران در وصف تو نطق گشته ابکم
صد بحر خزر اگر ببخشی از بحر کفَت نمی‌شود کم
شد کسر ز بیم حاسدانت با دولت تو چو فتح شد ضم
از خدمتت آنک مفتخر شد نامش بود افتخار عالم
۲۰ وانگه چه دلاور افتخاری در رزم سفندیار و رستم
این چرخ که پیر کهنه پوشست با بخت جوان کجا زند دم
هر بنده ز لشکرت شجاعی برجملهٔ صفدران مقدّم
هرجا که قدم نهی تو با خیر گوید ملکت که خیرمقدم
درباره و باب شهر دربند سعی تو شدست باب اعظم
۲۵ همراه تو باد از همه باب
روح شهدای باب الابواب

ای از تو گشاده کار دربند عهد تو دهد قرار دربند
تیغ تو که سدّ فتنه آمد پولاد کند حصار دربند
از دولت بختیار چون تو دولت شد و بخت یار دربند

یک بندهٔ کمتر تو اینجا   بنشست و شد افتخار دربند

۳۰ بر اوج کشید سرچو البرز   از نام تو کوهسار دربند

صد دست دعا گشاده هرسو   بر سرو قدت چنار دربند

جانهاست نثار مقدم تو   از مردم جان‌نثار دربند

هرچند ز ره غبار خیزد   بنشاند رهت غبار دربند

در فصل خزان رسیدی امّا   روی تو بود بهار دربند

۳۵ مولود تو خود ازین مقامست   ای حاصل روزگار دربند

گو بگذری از ره نظاره   بر مشهد و بر مزار دربند

همراه تو باد ازهمه باب

روح شهدای باب الابواب

دربند مقام انبیا دان   برجش همه برج اولیاخوان

گردد زتو آتشش ریاحین   آتش زخلیل گشت ریحان

۴۰ باکوی تو کعبه شد شماخی   باروی تو قلعه شد گلستان

دین پروری و پناه اسلام   اقرار بدین کند مسلمان

درخاتم تست مُهرِ دولت   درطلعت تست نور ایمان

مظلومان را سپهر کج رو   داد ار ندهد تو داد بستان

گو تقویتی دهی بذرّه   خورشید صفت شود بدوران

۴۵ شروان زتو پرورید بدری   گویاست چو نقش درخراسان

زارواح چهل‌تنان همیشه   بادت مدد آشکار و پنهان

عمر تو هزار سال بادا   چون نوح بحق پیر طوفان

هرجا که رکاب عزم رانی   ای نصرت دین خلیل رحمان

همراه تو باد در همه باب

روح شهدای باب الابواب

۵۰ آنروز که از زمان نشان شد — نام تو نشان ازان زمان شد

جسم تو که جان ازان بیاسود — شد روح مصوّر و عیان شد

ذات تو چو خسرو جهانست — مقبول همه جهانیان شد

از عدل تو ظلم در ظلَم رفت — وز امن تو ملک در امان شد

شروان ز توگشت مأمن خیر — نامش بزمانه خیروان شد

۵۵ شد زیر زمین چونون عدویت — قدرت چو الف برآسمان شد

هر کام که خواستی خدا داد — هر حکم که کردی آن چنان شد

چون قطب فلک کرامتت دید — گفتا که مرید میتوان شد

ما را به یقین تو گمان نیست — کی اهلِ یقین پی گمان شد

وصفت بزبان نمی‌توان گفت — نتوان بفلک بنردبان شد

۶۰ هرجا که شدی بطالع سعد — اندر رهت انس وجان روان شد

همراه تو باد از همه باب

روح شهدای باب الابواب

ای داد تو داده ملک را داد — عدل تو ز ظلم کنده بنیاد

گر داد تو داد ملک ندهد — فریاد کجا رسد بفریاد

یاجوج فتن کجا در آید — چون تیغ توگشت سدّ پولاد

۶۵ تو شاه ولایتی و دارند — شیخان ولایت از تو ارشاد

نام تو زمانه راست تسبیح — ذکر تو فرشته راست اوراد

شد خاک عدو بباد قهرت — ضدّست بطبع خاک را باد

دربند توا مقام اصلی است تا حشر مقام بادت آباد
دربندی اگو بخاک راهست او باز نیاید از دل شاد
۷۰ از دیده برفت آب عینش بی سود وغمین و با زیان باد
آن را که براه در نیاید بر تست سبیل مال واولاد
فتح وظفرت چو رهبر آیند آرند برت همین دعا یاد

همراه تو باد در همه باب
روح شهدای باب الابواب

برج شه خاوریست اینجا یا سدّ سکندریست اینجا
۷۵ این مسکن پُر دلان غاری است بس جای دلاوریست اینجا
میدان پر ازسران همین جاست می دانک نه سرسریست اینجا
یاجوج حوادثست مسدود از حادثها بریست اینجا
مرصد که رود بدشت قبچاق دروازهٔ کافریست اینجا
اینجای بقای کفر نبود بنیاد پیمبریست اینجا
۸۰ هر ذره از آفتاب مهرت چون زهره ومشتریست اینجا
من بعد چو دیوه‌لان به بینند گویند که پریست اینجا
در بحر وبرست شهره این شهر هم بحری وهم بریست اینجا
قبچاقی و چرکسی و روسی خوارزمی و ماجریست اینجا
دربند بمهرتست دربند کز لطف تو یاوریست اینجا

۸۵ همراه تو باد در همه باب
روح شهدای باب الابواب

شروان که بود بلاد اسلام دار الادب آمد از توش نام

چون مصر شماخی است جامع | آوازه بروم رفته و شام
گشتاسبی است همچو بغداد | دجله بمیان بگردش احشام
باکویه نظام دارد الحق | با معدلتت گرفته آرام
۹۰ خاصه بطلوع اختر سعد | کو برج شرف نمودش ایام
جنت شده شابران و باغش | چون روضه و حوریان گل‌فام
شاها تو خلیل دین درستی | با قوّت دین شکستی اصنام
دربند ز تو چو کعبه و خلق | گردش بطواف بسته احرام
خوش منزل تو که از نزولت | هم خاص مشرّفند و هم عام
۹۵ باروی تو شد گشاد دربند | در قید هوای تست مادام
بخرام بملک تا بگویند | صاحب نظران زهر در و بام

همراه تو باد در همه باب

روح شهدای باب الابواب

شاها همه دم ترا صفا باد | بدخواه بغصّه مبتلا باد
گو در حسد است خصم چون سین | پیوسته چو لام در بلا باد
۱۰۰ بیگانگی آنک از تو جوید | با نکبت و محنت آشنا باد
آن آینه را که با تو صافی است | از لطف تو مصقل جلا باد
آنکو ز رهت غبار دارد | پامال بره چو خاک پا باد
با قول تو هرکه شد مخالف | از ساز و مقام بی‌نوا باد
شد کعبهٔ حاجت آستانت | درگاه تو قبله دعا باد
۱۰۵ تا پادشهی و ملک باشد | ذات تو بملک پادشا باد
از تست رعایت رعایا | راعی و پناه تو خدا باد

خورشیدی و بدر را ز تو نور / از مهر تو منزلش علا باد
آمد ز تو فتح باب دربند / زین باب تراگشادها باد
همراه تو باد از همه باب
روح شهدای باب الابواب

وله ایضاً بمدحه فی المسمّط

ای همایون طلعتت عید دل ارباب دین / در ره این عید جان قربان کنند اهل یقین
درجهان نامد دگر عیدی مبارکتر ازین / صد هزاران جان و دل قربان عیدی اینچنین
تا ملک تکبیر عیدت گفت بر چرخ برین / نغوهٔ الله اکبر بر فلک شد از زمین
فرّخ و فرخنده داری یا اله العالمین / این همایون عید را بر مسلمات و مسلمین

*

۵ مؤمنانرا دیدن روی تو عید دیگرست / خود طواف کعبهٔ کوی تو حجّ اکبرست
دین احمد را ز تو صد زینت و صد زیورست / هرکه برگردد زکیش تو ز مرتد بدترست
ذرّه‌ای از مهر تو صد آفتاب انورست / بندهٔ رای تواست ار پادشاه خاورست
بر خط فرمان تو کان همچو حکم داورست / سر نهد گر قیصر رومست و گر فغفور چین

*

ای خلیل بت شکن از ملّت و دین برخوری / گو دن مشرک شکن همچون بتان آذری
۱۰ فرض شد در مذهب تو سنت پیغامبری / عالم اسلام را بنگر چه نیکو درخوری
نصرة الدّنیا والدّینی و عالی گوهری / در شریعت پادشاهی در طریقت رهبری
تو خلیل الله ابراهیمی و دین سروری / هست عالی آستانت کعبهٔ دنیا و دین

*

دولت وبخت وسعادت نصرت وفتح وظفر　　هرشش از شش جهت یارند یا خیرالبشر
چار طبع و نه سپهر وهفت اختررا نگر　　بهر تو درکار وتو ازکار دولت بهره‌ور
۱۵ با تو یزدان راعنایتهاست باچندین نظر　　چشم خود دارند برعین نظر اهل بصر
مؤمنانرا تو امیری از ولایت با خبر　　شاه ما می زیبدت خوانند امیرالمؤمنین

*

یا فتی از کعبتین مهر و مه نقش مراد　　فاردی برتخت بخت وبرهمه شاهان زیاد
آفرین برتو که داری درجهان عدل داد　　شاه شاهان خود ترا دولت برای عدل داد
سرکشی میکرد با تو دشمن آتش نژاد　　عاقبت بگداخت همچون آب وشد خاکش بباد
۲۰ مدعی خودرا کسی می دید چون او کس مباد　　قدش ازغم شد چو کاف وگشت جان چون خط سین

*

آنک میزد قهقه اندر النجق برسپاه　　برگشاد خاطر او بین اجل چون بست راه
خواست تا گردد دگر درخطّه تبریز شاه　　گشت ناگه میر و داد او جان بصدزاری وآه
داشت بدخواه تو دردل کز تو گردد کینه خواه　　خنجر کین سینه اش بشکافت آخر زین گناه
دشمنت راخاتم ازکف رفت وازسرشد کلاه　　دوستدار تو جهان شاهست با تاج ونگین

*

۲۵ ای به پیش تیر قهرت سینهٔ مشرک هدف　　گشت سیفت ذوالفقار ازهمّت شاه نجف
تو بمعنی گوهری عالم بنسبت چون صدف　　آسمانی باجلالت آفتابی با شرف
نصرت ربّانی آمد هردمت ازهر طرف　　هرچه خواهی کن چه خوف ازمکر مشرک لاتخف
کامران باشند فرزندان دلبند خلف　　تا ابد درسایهٔ فرّ تو با دولت قرین

*

شاه شروان شه لقب فرّخ یمین نامور　　گوهر بحر کرامت اختر برج ظفر

۳۰ از قدومش ملک شروان در امان دارد مقر | قلعهٔ بیغرد ازو بر آسمان افراخت سر
طالعش از فرخی یاری ده آمد با پدر | این چنین فرخنده طالع خود کرا باشد پسر
میخورد دولت یمین کین فرخ آمد در نظر | بس بدین معنی است نام نیک او فرخ یمین

*

میر بهرام آنک ترک چرخ باشد چاکرش | آب گردد زهرهٔ دشمن زبیم خنجرش
هندوی هفتم فلک یک پاسبان کمترش | هم عطارد را رسد کردن حساب لشکرش
۳۵ مشتری یک مشتری آمد زفوق اخترش | آفتاب دولتش خوانند و سعد اکبرش
هست تابان نور حسن از طلعت مه پیکرش | نیست در دور قمر چون او مه زهره جبین

*

آفتابا سوی بدر از مهر شفقت کن نظر | کار او روشن بمهرتست در دور قمر
بدر بین یکتاست از چار اُمهات و نه پدر | نایدش همتا مگو پیدا شود دور دگر
چارده باشد یکی با چار و نه اندر شمر | بدر خود در چارده یابد تمام از نور اثر
۴۰ آن یکی از چار و نه پیدا شد اینک در نظر | آن منم بدر سپهر معنی این معنی به بین

*

گرچه نظمم را خریدارند از جان شیخ و شاب | لایق گوش شهست این گوهر پاک خوشاب
هم مگر روح القدس این نظم را گوید جواب | ورنه پیش بدر کی باشد سُها را نور و تاب
این مثمن در صفات بزمت ای جنت مآب | هشت مصراعست هر یک چون بهشت هشت باب
جنت بزم ترا خود از حق آمد این خطاب | هٰذِهِ جَنّاتُ عَدْنٍ فَادْخُلُوها خالدین

*

۴۵ پادشاهم نسب داری بدولت هم حسب | آفرید ایزد ترا از دانش و علم و ادب
از فروغ دولتت حاسد بود در تاب تب | در تب و تاب از چراغ مصطفی شد بولهب

مادحان تا خسروان را نام گویند و لقب
نام و القاب تو باد از نُه مجلد منتخب

تا دو عید آید بسالی در جهان از روز و شب
هر دمت عید دگر باد از خداوند مبین

وله ایضاً بمدحه فی المسدّس

السلام ای از شرف بر تو ملایک را سلام
طلعتت را خوانده اند الله نور اهل کلام

معنی ذات تو خاص و همت دست تو عام
عام و خاصت داعی و ذاکر شده هر صبح و شام

داعی این گوید که باشی در دو عالم شادکام
عالم این گوید که آمین یا اله العالمین

*

هر که هست اهل ولایت داردت ای شاه دوست
از ولایت بی نصیبست آنک نبود شاه دوست

۵ هر دلی خواهد ترا چون جان بود دلخواه دوست
تو خلیل معنی ای اسم تو در افواه دوست

بر فلک ذکو ملک باشد خلیل الله دوست
دوست میدارندت آری دولت و دنیا و دین

*

نصرة الدین آفتاب مملکت سلطان خلیل
ای جلالت یافته از حضرت رب جلیل

با سخا و بخشش تو حاتم طایی بخیل
با محیط همت تو قطرهٔ دریای نیل

ملک و ملت را چراغ دولتت باشد دلیل
زانک داری روشن انوار سعادت در جبین

*

۱۰ ابر با فیض کفت شرمنده گردد در هوا
با عرق روی زمین تو سازد از عین حیا

سفرهٔ ای در ملک گسترد دستت از عطا
همتت درداده در عالم ندای الصّلا

کس نرفت از خوان انعام تو هرگز بی نوا
سفرهٔ انعام تو خوان خلیل آمد به بین

*

مهدی صاحب زمانی در زمان سلطنت
پاک دامان جهانی در جهان سلطنت

آفتاب دولتی برآسمان سلطنت   قدر تو برآسمان کرد آشیان سلطنت

۱۵ درنگینت مهرشاهی با نشان سلطنت   سلطنت را چون تو باید لایق تاج ونگین

*

نقش معنی می‌نماید درنظرها صورتت   نور اقبالست طالع زآفتاب طلعتت

گوش گردون کرشدست ازصیت کوس صولتت   گردن دنیا و دین دارند طوق طاعتت

درازل ازجان و دل آمد مخمّر طینتت   کی چنین جسم لطیف ازآب وگل گردد ثمین

*

تاکه باشی درپناه ازهیبت دیو خطر   اسم اعظم هیکل جان بادت ای خیرالبشر

۲۰ تاغباری بررهت ننشیند ازگرد ضرر   باد درهرراه لطف کردگارت راهبر

ازتموز حادثه تابرتنت ناید اثر   سایه بانت باد دایم شهپر روح الامین

*

مدّتی شد تاکه جور دورچرخ پرفتن   بدر را سرگشته میدارد میان انجمن

آفتاب همّتی من بدر گردون سخن   لطف بنما یک نظر ازمهر سوی من فکن

لایق گوش تو آمد نظم من بشنو زمن   لایق گوش شهان باشد بلی دُرّ ثمین

*

۲۵ چون کس ازوجه مواجب دربرت محروم نیست   موجب محرومی من چیست آن مفهوم نیست

چونک در دیوان من جز نام شه مرقوم نیست   ازچه در دیوان بنامم درهمی مرسوم نیست

همتت را حالت افلاس من معلوم نیست   ورنه بر احوال من بهتر نظر کردی ازین

*

مادر گیتی چومن فرزند گویایی نزاد   هیچ شاگردی نیابد بهتر ازمن اوستاد

طوطی طبع مرا حق شکر شکر تو داد   هست امیدم که ازلطف تو یابم صد مراد

۳۰ هرکس ازوجه مواجب ازتو دارد صد گشاد	من که با کوی تو دربندم چرا گردم حزین

*

تا شود هر نیم روز از دور نور خور زیاد	آفتاب دولتت بادا در اوج ازدیاد
تاکه شاهان آورند از بندهٔ درگاه یاد	بر سپهر سلطنت از بنده بدرت یاد یاد
باد بزم عشرتت آماده بر تخت مراد	حافظت قرآن خدایت یار و یار و معین

وله ایضاً فی الترجیع بمدح شهزاده شیرانشاه طال عمره

صبح صادق چو عالم آرا شد	مظهر نور جمله اشیا شد
زلف شب برفتاد از رخ روز	طرّهٔ آسمان مطرّا شد
شد برون گوهری ز بحر خزر	شمع این گنبد معلّا شد
دشت قبچاق ازان منوّر گشت	کوه البرز ازان مطلّا شد
۵ مردم دیده را بنظّاره	همچو غوّاص دل بدریا شد
من ز دربند گشته ناظر آن	نور دیگر ز قلعه پیدا شد
همچنان شاه‌زاده را دیدم	که ز برج شرف به بالا شد
گو زخورشید خیره گردد چشم	لیک ازو جسم ملک بینا شد
بثنا و دعای او در دم	ازمن این بیت خوب انشا شد
۱۰ آفتاب زمانه شیرانشاه
باد در ظلّ شه خلیل الله

درجبین نور دولتش پیداست	معنی حق ز صورتش پیداست
گوهر پاک و طینتت پاکست	پاکی اصل و طینتش پیداست

طفل منگر بدان بزرگ منش | سلطنت درجبلتش پیداست
حلم بهلول و قدر ابراهیم | هان ز تعظیم و عزتش پیداست
۱۵ اولین پایه اش رفیع آمد | منزل و قدر و رفعتش پیداست
تخت دربند بین که تا خوارزم | قلعهٔ با صلابتش پیداست
شوف برج قلعه بین که بر آن | آفتاب سعادتش پیداست
دوش پرسیدم از حکیم خرد | آنک در دهر حکمتش پیداست
کیست دریای لطف را گوهر | گفت آن در که همتش پیداست
۲۰ آفتاب زمانه شیرانشاه
باد در ظل شه خلیل الله
دولت روزگار خواهد یافت | شهرت برقرار خواهد یافت
اختیار زمانه خواهد شد | رحمت از کردگار خواهد یافت
ز استانش سری که جوید قدر | از فلک اعتبار خواهد یافت
گو درین یک حصار دار بخت | رفعت از نه حصار خواهد یافت
۲۵ همتش از شه ولایت هست | نصرت بی شمار خواهد یافت
روح پرورده پرورندهٔ او | رحمت از کردگار خواهد یافت
تیغ او فتح بر سر کفّار | از دم ذوالفقار خواهد یافت
چرخ گردان بر آب شمشیرش | آسیا سان مدار خواهد یافت
شهرت عدل و داد در عالم | نام فرخ یسار خواهد یافت
۳۰ آفتاب زمانه شیرانشاه
باد در ظل شه خلیل الله
آخر او خسرو جهان گردد | مهدی آخر الزّمان گردد

داور و یاورش بهر دو جهان	مالک الملک انس و جان گردد
کامها در زمانه خواهد راند	می نماید که کام ران گردد
روح نوشین روان شود زنده	مفخر آل آخستان گردد
۳۵ هرچه گوید چنین چنین باشد	هرچه گوید چنان چنان گردد
چون بروی زمین کند سیران	بر زمین ماه آسمان گردد
در رکابش که فتح بادش فتح	دولت و بخت هم عنان گردد
این صفتها که من عیان گفتم	آخر الامر ازو عیان گردد
نام او این چنین که من گویم	ذکر و اوراد هر زبان گردد

۴۰ آفتاب زمانه شیرانشاه

باد در ظل شه خلیل الله

من درین خانه دان ثنا گویم	دولت شاه را دعا گویم
هر غباری که خیزد از راهش	دارمش چشم و توتیا گویم
هر نسیمی که آید از کویش	در تن خسته جان فزا گویم
گر دهد دست باسگان درش	دست بوسیده مرحبا گویم
۴۵ نور مهرش گرم صفا بخشد	خویش را بدر با صفا گویم
مسکن اولیای دولت را	به یقین برج اولیا گویم
مدحت شاه و وصف اولادش	بنکو وجه هر کجا گویم
آستانش که قبله گاه منست	کعبهٔ عزّت و علا گویم
چون رخ شاهزاده را بینم	از دل و جانش این دعا گویم

۵۰ آفتاب زمانه شیرانشاه

باد در ظل شه خلیل الله

میوهٔ باغ دولتست و رسید — لذّت از خود بکام خواهد دید
گل بختش شگفت وخندان شد — سرو بستان گل بهار امید
یک دو روز ار بران تن چون آب — آبله چون حباب گشت پدید
دل ماهمچو لاله‌در خون بود — جان بران تن چوبید می‌لرزید
۵۵ چشم بد بود آبله بروی — لله الحمد چشم بد ترکید
دل زغصّه بسی جگرخون گشت — تا ازان میوه‌ای بکام رسید
همچو زلف بتان سیه رو باد — هرکه چون زلف سر ازو پیچید
باش تا اوج منزلت یابد — اختر طالعش چو هست سعید
ورد جان کرد همچو ذکر زبان — این دعارا زمن هر آنکه شنید
۶۰ آفتاب زمانه شیرانشاه
باد درظل شه خلیل الله
دولتش هم عنان و یاور باد — نصرتش در رکاب ورهبر باد
هفت حرفست نام شیرانشاه — نام ور شاه هفت کشور باد
اسم فرخ یسار هم هفتست — حکم هفت اخترش میسر باد
اسم او با لقب چهارده حرف — آن مه چارده منوّر باد
۶۵ دشمنش را چهار رکن وجود — منقطع زاب وخاک وآذر باد
نام شیریست درلقب اورا — درصف رزم شیر صفدر باد
همچو خورشید هست روز افزون — روزش از روز با صفاتر باد
چون بمدحش شدم مقرّر من — زو وظیفه مرا مقرّر باد
بند ترجیع من دعای ویست — وین دعا همچو اسمش ازبر باد
۷۰ آفتاب زمانه شیرانشاه

باد درظل شه خلیل الله

وله ایضاً فی مدح السلطان مدّ ظلّه

ای ز نوشروان گذشته درطریق عدل وداد — آفرین برطینت آبا و اجداد تو باد
افضل شروانشهانی واعدل عادل دلان — نعل اسبت به زتاج اخستانست و قباد
ملک را با معدلت بنیاد نیکو می نهی — باد بنیادت متین ای عادل نیکو نهاد

توخدا را دوستی اسم تواسم اعظم است
رحمت آنکس را که نامت را خلیل الله نهاد

۵ جدّ وبابت رحمة الله علیهم اجمعین — کز توباشد روحشان درجنت پر روح شاد
چون تو فرزندی نپروردند برتخت شهی — مثلت ازچار اُمّهات وازنُه آبا خود نزاد
هرکه نشناسد که داری تا ابد فضل ازل — نی زمبدا دارد آن بی خودخبر نی ازمعاد
خون شود درناف آهوی ختن مشگ ازحسد — گو بسوی چین برد یک شمه ازبوی تو باد
با نسیم لطف جانبخش تو عنبر بنده ایست — بوی خلقت خلق شروانرا به ازمشک و ز باد
۱۰ صرصر قهر تواعدا را زتن برکند پوست — زانک با تو کافری کردند همچون قوم عاد
هرکه در دیوان دولت با توچون کاغذ دوروست — سر بریده چون قلم گردد سیه روچون مداد
با اساس عدل تو بنیاد ظلم آمد خراب — با رواج علم تو بازارجهل آمد کساد
کو فریدون تا به بیند رسم و طورخسروی — کو انوشروان که آموزد طریق عدل وداد
بخت را با تخت تو چون عقل بانفس اتصال — ملک را باذات توچون جسم با جان اتحاد
۱۵ باتوضدت را نه تشبیهست ونی تجنیس ازآنک — ناقص آمد او توزاید بس تضادت این تضاد
آخ افتاد از تو اندر کشتی خصمانه خصم — راستی چون اوکسی درمعرکه کم اوفتاد
روز میدان لاف میزد خصم گفتش توک چرخ — کافنکی قوی قاچ وار اوغلانی ... قوّاد

گرچه قوادست درمعنی قوادش خواند زانک ‌‌ ‌ تا شود معنی زلفظ ترکمانی مستفاد

خصم دل برکند ازخود قامتش خم شد زغم ‌‌ ‌ خصم چون بیدل شود خم گردد آن دل نیست صاد

۲۰ برآلینجق خصم را میمونک آسا بوده‌ای ‌‌ ‌ کی بود با قهقهه آنکو نیاشد برگشاد

باکرامانست ای شاه ولایت دولتت ‌‌ ‌ مرد مؤمن راست با شاه ولایت اعتقاد

سایه‌بان اطلس سبز فلک خرگاه تست ‌‌ ‌ ای وجودت خیمهٔ اقبال و دولت را عماد

شاهرخ بالشکر ارچه عرصهٔ عالم گرفت ‌‌ ‌ لشکرش بادا مظفر دولتش بادا زیاد

آفتاب دولتی عالم مسخّرکن به تیغ ‌‌ ‌ طالعت سعدست و تو نیک اختر و فرخ نژاد

۲۵ پادشاهی تو موروثی ابا عن جد بود ‌‌ ‌ شه نژادی پیش اصلت هست شهرخ میرزاد

مجمع البحرین میخوانند کو را با ارس ‌‌ ‌ کمترند از قطره‌ای دربحر آن دشت جواد

آفتابا بدر شروانم هلالی در نگر ‌‌ ‌ تا ز مهر تو دگر بدری شود با ازدیاد

شعر را گویند کاندر اکذب او احسن است ‌‌ ‌ راست آمد شعر او در وصف شه احسنت باد

یکدم از فکر دعای شاه خالی نیست او ‌‌ ‌ هم تو از راه کرم گه گاه می‌آرش بیاد

۳۰ در برات وجه مکتوبش زیادت کن نظر ‌‌ ‌ در برات عمر بادت هم مضاعف هم یزاد

گر کسی یک بیت وصف الحال میخواند بغم ‌‌ ‌ میشود بر معنیش صد آه و ناله مستزاد

بدر را گردد عطارد مشتری چون آفتاب ‌‌ ‌ گر کند دلّال معنی جنس نظمش را مزاد

گو مراعاتش کنی نبود نظیرش در جهان ‌‌ ‌ در سواد ملک گردد شُهره چون خط و سواد

معنی‌ای درخاطرم آمد بخواهم عرضه داشت ‌‌ ‌ با تو گویم خصم را در دشمنی چون او فتاد

۳۵ با تو دشمن نردکین میباخت باآن نقش بد ‌‌ ‌ ای ز شاهان جهان فارد شدی باوی زیاد

بغض و درد و غم سه تا در خاطر او خانه گیر ‌‌ ‌ مانده در فکر طویلست او که کس چون او مباد

چرخ گردان با هزاران دیده صد منصوبه باخت ‌‌ ‌ تا تمامی داد خصلت در بساط انقیاد

خصم را نکبت زد و در ششدر محنت فکند ‌‌ ‌ نیستنش از مهرهٔ امید تا مردن گشاد

تا بود درکار طاس سیمگون آسمان — نقشهایی کاندران حیران بماند اوستاد

۴۰ کعبتین مهر و مه گردان درین گردنده طاس — روز وشب گردند درکار تو پر نقش مراد

وله ایضاً فی مدحه

نماز شام که بر گرد خیمهٔ ازرق — هزار نقش پدیدار شد ز رنگ شفق

جهان نمود بچشمم که کلک کاتب صنع — بزر نوشت خطی برکنار سبز ورق

گشاده چشم تماشا نظاره میکردم — درون بحر فلک کرده فکر را مغلق

پدید گشت بدیده هلال عید از زر — بشکلهای عجب دیدم آن دمش الحق

۵ گهی بصورت داسی فتاده در مزرع — گهی میانهٔ دریا روانه چون زورق

از انک پیک فلک خوانده اندش اهل نجوم — بدین دلیل گهی می نمود شکل بحق

گهی چو طاس مسین برکنار نیلی طاق — گهی چو کاسهٔ زر درمیان سبز طبق

گهی بصورت چوگان شکسته از دسته — گهی چو نیمهٔ پرویزن ازمیان شده شق

گهی چو ابروی ترکان کمان کشیده کجک — گهی چو خنجر لکزی گهی چو کج برحق

۱۰ گهی چو قامت پیران دوتا زگردش دور — ضعیف و زرد و نزار و بدرد مستغرق

گهی چو چنبر جیم وگهی چو حلقهٔ میم — گهی چو نون وگهی همچو عین بر بیرق

به پیر عقل بگفتم که این چه را ماند — بگو بنسبت و تشبیه این بکن مطلق

بگفت این بچه ماند بنعل مرکب شاه — که شهسوار زمانست و خسرو برحق

مغیث دولت و دین شه خلیل ابراهیم

که هست کعبهٔ اسلام را ازو رونق

۱۵ شهنشهی که بر رای انورش خورشید — ببسته است چو جوزا ببندگی منفق

چو لاله گشت حسودش سیاه دل از غم — که دید چادر بختش سفید چون زنبق

شود گداخته از تاب تیغ پولادش — وجود دشمن اگر آهنست اگر مفرغ

عدو کجا بتو ماند بلی نمی ماند — بآدمی ملک خُلق دیو طبع خلق

زهی بقدر و شرف زآسمان ستاده گرو — زهی برای رزین زآفتاب برده سبق

۲۰ بعهد عدل تو هرکو بظلم دست کشد — حسام قهر تو دستش ببرّد از مفرق

ز بوی خُلق تو گل شمّه ای اگر شنود — گلاب گردد و ماند زشرم غرق عرق

عدو بکین تو شطرنج مکر بازد کج — بساط شعبده چید ست جاهل احمق

بشاه رخ بزنش کان خسیس فرزین کرد — بپای پیل فتد زاسب کام چون بیدق

بزخم پنجهٔ شیر اجل شود کشته — هرآنک با تو دورنگی کند بسان وشق

۲۵ ترا گذاشته کس رو بدیگری آرد — همان حکایت آن عاشق است وچشم وزق

چو روی تیغ تو دید آفتاب لرزان شد — بروی آیینه ساکن کجا شود زیبق

نظر به بدر کن ای آفتاب برج شرف — که شد چو ذرّه بخورشید طلعت ملحق

دو مغز باد معانی بپسته چون بادام — دهن که هست بمدحم گشاده چون فستق

دهان بخت تو بادا چو پسته در خنده — لب حسود تو از غصّه بسته چون فندق

۳۰ ببحر مدح تو بابادبان فکر عمیق — بهر کنار روانم همیشه همچو فرق

چو منطقم بمعانی ثنات نظم کند — کجا زند بحدیثم زبان نطق نطق

بقول و دعوی من هرکرا که صدقی نیست — بهر سخن که بگوید بگیرمش صد دَق

بماند ازرقی ازرق ز سیلی نظمم — چو دف اگرچه بود فی المثل رخش ازرق

همیشه تا که بهرسال عید باشد دو — همیشه تا که بزنیست کرّهٔ ابلق

سوار توسن ایّام باد دولت تو

ترا بعیش همه روزه عید بادا زحق

وله ایضاً فی مدحه

نماز شام چون برزد شفق شنگرف با مینا | محیط لاجوردی شد برنگ لاله گون صهبا

شه مشرق چنان در کوه مغرب رفت و پنهان شد | که گویی قاف عزلت را نشیمن کرد چون عنقا

ز تاب مهر روشن بود چون روی بتان عالم | چو خط و خال خوبان شد جهان تاریک از سودا

نهان شد بیضهٔ کافور زیر حقهٔ عنبر | بر آمد صد هزار انجم ببام طارم اعلا

۵ چو دریا موج زن گردون حباب آسا در و اختر | روان شد زورق سیمین مه بر روی این دریا

کشوده دیده بر بالا تماشا را همی دیدم | هزاران لعبت سیمین درون خرگه مینا

دبیری بود ازان برتر همایون فال و خوش منظر | نهاده دفتری در بر قلم زن چابکی دانا

ضمیرش آنچنان روشن که خواندی در شب تیره | ز روی لوح میناگون خطوط تختهٔ غبرا

بتی در غرفهٔ دیگر نشسته در زر و زیور | ز فرقش تا قدم دلبر ز پایش تا بسر زیبا

۱۰ مبارک روی و فرخنده رخش چون ماه تابنده | چو بلبل خوش سراینده خرامنده تر و رعنا

گرفته چنگی اندر چنگ و در وی صد هزار آهنگ | خودش عوّاد شوخ و شنگ یعنی زهرهٔ زهرا

ز برتر بود خرگاهی بسی عالی ولی خالی | مبارک منزلی اما کسی پیدا نبود آنجا

سؤالی کردم از استاد یعنی عقل دانشور | که جای کیست این خرگه تو دانایی عیان فرما

جوابم داد کین منزلگه شاهست روشن دل | بلند اختر همایون فر جهانگیر و جهان آرا

۱۵ چو روی خویشتن هر روز عالم را کند روشن | شبست اکنون و اندر شب نبینندش درین ماوا

ازان بالا ترک دیدم چه شیر براشقوی ترکی | که هم قصاب گردون بود و هم جلاد جان فرما

چو تیغ غمزهٔ خوبان شده تیز او بخون ریزی | نکرده تیغ خون ریزش محابا بر کسی قطعا

در آن برتر نظر کردم مکرّم خواجهٔ دیدم | فکنده اطلس گردون بزیر از منصب والا

بجنس خود چنان مغرور بود آن خواجه بزازی | که چشم مشتری هرگز ندیدست آنچنان کالا

۲۰ چو بر هفتم فلک کردم نظر دیدم بصد تمکین نشسته پیر هندویی درون غرفه بر بالا
به پیش علم او نقصان کمال حکمت لقمان شده بر ذهن او آسان طلسم بوعلی سینا
نشسته دریکی مسکن ریاضت کش شده چون من بعلم و حلم و فکر و فن نبودش درجهان همتا
چو در مکر و فن افزودی کتاه دیو بربودی هزاران لعب بنمودی بهر یک نکته وایما
شده سرگشته چون پرگار گردون در خط حکمش همه محکوم او بودند از کبرا واز صغرا
۲۵ عجایبهای گوناگون من محروم میدیدم در آن هنگامه شب تا روز میکردم تفرّجها
سحر سلطان ترکستان علم برزد ز کوهستان برون شد شاه هندستان زمانه گشت پرغوغا
صبا بوی بهار آورد و عالم را معطّر کرد زهی بوی فرح بخش و زهی پیک جهان پیما
نسیم باد نوروزی نشان داد از دم عیسی که دریکدم باذن الله کرد اموات را احیا
فلک چون روز روشن شد چمن چون سبز گلشن شد جهان تخت زمرّد زد ز سبزه بر سر صحرا
۳۰ ز شادی غنچه را در دم گلش بشگفت و خندان شد نظر بگشود از بهر تفرّج نرگس رعنا
چنار از شوق دست افشان در آمد در سراندازی خرامان خوش برآمد سرو نازان در میان ما
ز ما گرسرکشی میکرد سرو ناز در بستان ولی میکرد پیش گلرخان عرض قد و بالا
عروس گل بصد غنج و دلال از غنچه بیرون شد فغان بلبلان هر سو برآمد با هزار آوا
میان باغ رخ بنمود سرو لاله روی من گل ... ز شرم او برآمد زرد و سرخ آنجا
۳۵ بیا ای ساقی گلرخ بیار آن ساغر صهبا
که مرجانم فرح یابد ازان یاقوت روح افزا
چه وقت وعظ و افسانه است ای افسرده دل واعظ به پیما بادها بنشین و با ما باده ها پیما
سرای دل پر از شادی است جانها از صفا رقصان بیا ای مطرب خوش خوان بشادی نغمه ای بسرا
سعادت میشود امروز از برج شرف طالع قرین خواهد شدن با ماه خورشید جهان آرا
سلیمان میرود امشب درون حجرهٔ بلقیس مشرّف میکند امشب سرای مهر را عنقا

۴۰ جهان روشن شود چون مه ز بس کامشب برافروزند — هزاران مشعل سیمین درون گنبد مینا

مبارک باد این شادی همایون باد این عشرت — بفرّ بخت شهزاد مبارک روی روشن را

سپهر لطف و خورشید کرم سلطان خلیل الله — که انوار سعادت هست در رخسار او پیدا

نباشد مثل او شهزاده‌ای در صورت و معنی — زهی سیرت زهی تمکین زهی صورت زهی معنا

ز بحر سلطنت چون او نیاید گوهر پاکی — ببین لطف خداوندی تبارک ربّنا الاعلی

۴۵ نشان این همه اقبال دانی کز چه پیدا شد — ز یمن دولت سلطان معزّ الدّین والدنیا

جهان دانش و گردون معنی شیخ ابراهیم — که پیش بزم او زهره کمر بستست چون جوزا

ایا شاه جوانبختی که میخواند ضمیر تو — ز روی تختهٔ امروز خطّ حالت فردا

تو آن عادل دلی ای شاه ملک آرا که از شروان — رسید آوازهٔ عدلت بجابلقا و جابلسا

نهنگ تیغ خونخوارت بیکدم دردش ازهم — اگر خود فی المثل باشد عدویت مثل اژدرها

۵۰ ترا با خصم بدگوهر نشاید کرد تشبیهی — نباشد نسبتی خرمهره را با گوهر یکتا

شهنشاها سخندانا من آن غوّاص نظامم — که میآرم برون از بحر معنی گوهر زیبا

در آوردم بسلک نظم چندین گوهر معنی — ازان گوهر که لولو از بن گوش آیدش لالا

ندیدم هیچ همتایی که با من در سخن کوشد — بمعنی همسر من کیست گر دعوی کنم شاها

بماند چرخ لعبت باز حیران در خیال من — چو در هنگامهٔ دعوی نهم از راه دانش پا

۵۵ اگر بد راست نام من ولی هستم هلال از غم — نباشد طوطی دیگر چو من شیرین کلام امّا

چه حاجت خود کنم اظهار فضل خویشتن بر تو — تو سلطانی سخن دانی و اینک گفتهٔ غرّا

اگرچه مادح و ممدوح بسیارند در عالم — چو تو ممدوح و چون من مادحی کمتر شود پیدا

چو دولت در رکابت تا سوار کامران باشم — چو بخت خود بلندم مرکبی اکنون کرم فرما

بها میخواهم این دُرهای نازک را درین حضرت — ازین یاران که چون اقبال و دولت حاضرند اینجا

۶۰ نبیند دیدهٔ گردون بصد قرن دگر زین عیش — مبادا خالی این عشرت ازین ایوان گردون سا

مرین اقبال و دلشادی هرانکو دوست میدارد | کند امروز انعامی زوجه مکرمت با ما
بجان شاه ابراهیم وشهزاده خلیل الله | که دلشادی رسد امروز از زرها و خلعتها
سخن را ختم سازم بردعای دولت اکنون | که ازحق میکنم دایم دوام عمرت استدعا
همیشه تازبان باشد سخن ازوی شود جاری | همیشه تاسخن باشد زبان ازوی شود گویا
۶۵ بجز ذکر بلند تو مبادا درجهان ذکری | زبان حاسدت بیرون کشیده از قفا بادا
دهان بخت تو دایم بسان غنچه خندان باد | ولی چشم حسودانت چونرگس کور و نابینا
باخلاص براهیم خلیل وصدق او یارب | که فرصت ده خلیل الله ابراهیم را هرجا
نبیند مادر ایام فرزندی خلف چون او | بشادی خوش نما باد این خلف درسایهٔ بابا

وله ایضاً فی مدحه طیب الله ثراه

سحرگه چون بیارایند این فیروزه منظر را | افق ریزد بدامنها چوزر یاقوت احمر را
سحرخیزان زنند از صدق همچون صبح صادق دم | دراندم همچومن گویند حمد حیّ داور را
برای عالم افروزی بَرین برکرده شادروان | برافروزند فراشان قدرت شمع خاور را
جهان زآیینهٔ گیتی نما تا روی بنماید | برون آرند از بحر ظُلَم جام سکندر را
۵ درو هرکس پی کاری بسودایی و بازاری | برای وجه خرج الیوم تا حاصل کند زر را
یکی همچون قمر پویان که سیّارم منازل دان | شود در دور سرگردان ببین برگشته اختر را
یکی کاتب عطاردوش وجوه مملکت جوید | نهد دیوان وبگشاید بجمع وخرج دفتر را
یکی چون زهرهٔ بربط کند آهنگ سازوفن | که تا یک ره بچنگ آید نوایی آن نواگر را
یکی با طلعت زیبا برآید آفتاب آسا | بچشم مهرورزان تا نماید حسن درخور را
۱۰ یکی را پیشه جلادی بکف مریخ سان خنجر | سرش ببریده از خنجر چگویم نحس اکبر را
یکی چون مشتری والی نماید همت والا | فلک با طالع سعدش مطیع آن رای انور را

38 Заказ № 2125

یکی را دید بانی فن بر ایوان شهی با من — دهد همچون زحل روشن نشان هم بحر و هم بر را

بهر کس عامل گردون دهد در هر عمل کاری — بکاری خویشتن باری درجنا باشد اکثر را

من اندر کشتی حیرت میان موج بحر غم — چو زورق بی سکون هر سو رسن بگسسته لنگر را

۱۵ دمی لب خشک یابم خویشتن را از دم سوزان — گه از اشک روان بحرین بینم دیدهٔ تر را

بلطفم آشنای عقل گوید دست و پایی زن — که تا بر لب رسانی زود این ن شناور را

کناری زان میان گیرم بقول آشنا وانگه — گشایم چشم و آرم در نظر این توده اغبر را

بچنگ کرکسان بینم همایان طبیعت را — زبون روبهان یابم هژبران دلاور را

کرم را و مروّت را چو عنقا کس نشان ندهد — چو پویم قاف تا قاف جهان هر بوم و هر بر را

۲۰ شود از طایر گردون عجایب کارها واقع — دهد با طوطیان حنظل بزاغان قند و شکّر را

غبار از روزگار دون نشیند بر دلم دانم — که با اهلان صفایی نیست ایّام مکدّر را

زفن شعر رخ تابم کزین فن وجه چون یابم — روم در فکر و بشتابم که جویم فنّ دیگر را

خود باز از سر یاری شود غمخوار من گوید — سخن بشنو که از من به نیابی یار و غمخور را

هلالی شد تنت ای بدر اگر دوران بد و بخشد — دگر پهلو کنی فربه مخور غم جسم لاغر را

۲۵ بگرد خیمهٔ گردون چو تاجر تا بکی گردی — مبین وجهی برآورده بدود این کهنه چادر را

طناب عمر اگر باشد باوتاد بقا بسته — مقسم نگسلاند رزق درویش و توانگر را

ولیکن چون تویی ناظم سخن در سلک نظم آور — به نزد جوهری بر تا به بیند نظم گوهر را

چرا مانند بوتیمار در اندوه بنشینی — کنی صید عقاب غم دل همچون کبوتر را

زچرخ ار تیرگی داری بنزد آفتابی رو — که انوار ضمیرش کرد روشن هفت کشور را

۳۰ توجه کن بدان حضرت مکرّم شو کرم‌ها بین — دعا این گو چو بینی آن کریم نیک محضر را

خداوندا نگهدار این هنرور فضل پرور را

جوان شهزادهٔ اعظم شجاع‌الدّین غضنفر را

سخن دانی که در هر لفظ صد معنی کند ظاهر   نماید هر سخن صد وجه در مدحش سخنور را

بمشک زرخویده خاک آن در دیده نفروشد   مبصّر کی دهد هرگز بخاک تیره عنبر را

نسیم عنبر خلقش بچین گر دم زند یک ره   ببو دیگر نگیرد کس از آن دم مشک اذفر را

۳۵ صبا از دفتر حسنش بباغ ار یک ورق خواند   دهد از رشک این گلها بباد اوراق ابتر را

به پیش همتش خورشید کی لافد که سرگردان   صباح و شام میگیرد بشرق و غرب هر در را

گرفته قول و صوت و علم و حلم و لطف و احسانش   حجاز و اصفهان و شام و روم و چین و بربر را

بمنطق حل کند مشکل عبارات منقح را   معانی در بیان آرد عبارات معبّر را

سحاب دست دُر پاشش که باران عطا بارد   بهمّت نشمرد یک قطره نُه دریای اخضر را

۴۰ هر آنکو بشنود اسمش از انس و جان بود فرمان   مگو دارد بکف مهر سلیمان پیمبر را

محیط و استوا بر مرکز آب و هوا بنگر   ز چوگان و ز رمحش یافته پرگار و مسطر را

بتک از پا در آورده کمیتش خنگ گردون را   بپی در آتش افکنده سمند او سمندر را

زهی ناهید در بزمت بساز آورده بربط را   زهی خورشید در دورت بدست آورده ساغر را

ببین مقدم تو شهرکه شهوت چنان گیرد   که در هم بشکند آوازهٔ بلغار و ماجر را

۴۵ اگر آیین ترا در ملک دانش انوری دیدی   کجا گفتی باستعداد وصف شاه سنجر را

تو بر برج شرف رو با همای دولت خود کن   کنون بر کنگره کنگر نشیند قصر قیصر را

بود با گوهر ذاتت نظر هر هفت آبا را   بود از طینت پاکت شرف هر چار مادر را

فلک با بخت بُرنایت بزور دست بر ناید   کجا سر پنجهٔ برنا بود پیر مُعَمّر را

حسودت را مبادا دست چون ناخن که سر خارد   و گر خارد سرش آخر بپایت افکند سر را

۵۰ دعای تست در سرّا و ضرّا بر زبان من   که چرخ از دشمنت سر را بَرَد و از دوستت ضر را

عدو با کر و فر رایی ندارد کف زند بر سر   بلی بر سر بماند کف چو نبود با کر و فر را

تویی شهباز فارغ بال نسرین فلک صیدت   که طاوس فلک چون چتر دارد بر سرت پر را

ترا با صورت و معنی نظر چون دید با دل گفت
به بین روح مجسّم را نگر عقل مصوّر را

برآرد باد قهرت پوست از سرهای بدکیشان
بلی بر قوم عاد از حق چنین بد حکم صرصر را

۵۵ بروز رزم تو دشمن بهر سو تشنه لب گردد
چو آب خنجرت بیند کشد بالا به خنجر را

بدور چرخ آنکس کو چو سرطان کج رود با تو
کشد بر خنجرش بهرام چون خورشید خنجر را

تو شمشیر زر از خورشید بستانی توانی هم
کمر شمشیر خود سازی کمربند دو پیکر را

مسلم بود در اسلام بابت را سریر دین
چو بومسلم مسلّم کرد او کفار آذر را

تو زان پس آختی تیغ و گوفتی قلعه اختی
چو حیدر کو بشمشیر غزا بگرفت خیبر را

۶۰ بحیدر دارد اسم تو تشبّه ای شجاع الدین
که احمد در عرب هر جا غضنفر خواند حیدر را

چو بر دشمن سپه راندی سیه شد روز در چشمش
که در دل زان حشر می دید هول روز محشر را

بود با طلعت روشن چو گیتی دیدهٔ دولت
بود با دولتت یاری چو همّت بخت یاور را

سخندانا نکو رایی و رایت عالم آراید
من این را نیک میگویم که گوید زین نکوتر را

بخوبی بکر فکرم شد بنامت نامزد بنگر
بزیبا وجه زینت ده عروس خوب پیکر را

۶۵ محرّر کلک من مدحت محرّر کرد می خوانم
صحیح است این سخن از من شنو شرح محرّر را

گهرها جوی از طبعم گهرها یک بیک بنگر
بالماس طبیعت سفته ام هر دانه جوهر را

خود کافی بود آنرا که نظمم را خَرَد با زر
کفایت جوهری دارد بجوهر میدهد زر را

درین داد و ستد آنکس که زر داد و ستد جوهر
بلعل آتشی داد از وجوه عقل اخگر را

بهر نا اهل ننمایم خط شعر و رخ زردی
چه لایق گاو را عنبر چه در خور زعفران خر را

۷۰ بجنس خود دهم نقد سخن بی بهره را ندهم
که بیحاصل بود دادن بشوره آب کوثر را

درین شعر آخر ار گفتم مکرّر تو بود شیرین
بلی شیرین توان گفتن صفت قند مکرّر را

بود در رای هر بیتی دری بگشاده از معنی
کسی از معنی آرایان نگفتست اینچنین در را

منم آن بدر شروانی که همچون شمس در عالم
نموده روشن این آیینهٔ طبع منوّر را

ز حد خاوران تا باختر تیغ زبان راندم — نزد با تیغ من کس دم ظفر بین این مظفر را

۷۵ خلیل حق بد ابراهیم بابت شاه دین پرور — شکست آن در بت الحق همه بتهای از زر را

سر فرعون ظلم افکند فرّ عون عدل تو — کزو بود امر معروف وازو شد نهی منکر را

بعقبی آتش دوزخ کجا بیند که در دُنیی — برا براهیم لطف حق گلستان کرد آذر را

مرا بُد کوی او کعبه صفای مروه را با من — همه عُمره همی دیدم ز رویش عید اکبر را

کنون هرجا ز روح او مدد خواهم دعا گویم — که با من همّتی هم هست آن روح مطهّر را

۸۰ هنرهای ترا نیکو پسندیدی و دانستی — اصول و ساز و ذهن پاک و نظم همچو گوهر را

نظر از خاک آن در کیمیای تربیت دیدی — همان آن چشم میدارم چو دیدم خاک آن در را

تو خورشیدی براوج قدر و بدر از ذرّهٔ ای کمتر — نظر فرما بعین مهر این از ذرّه احقر را

چو از تو رستمی بینم رهم ز افراسیاب غم — بر آر از چاه اندوه این چو بیژن مانده مضطر را

زمستان لشکر پولاد پوش آورد پنداری — بقصد زال گیتی بهمن آوردست لشکر را

۸۵ بهارم سبزه و آب روان در دیده بنمودی — بعکس این دم هوا از یخ نماید پشم و مرمر را

ز سرما نارون پای فسرده ناروان آمد — چو بید از باد لرزان بین تن بیدل صنوبر را

خزان در باغ زرگر بود واز زر برگها بودش — شتا با روگری بشکست اکنون شاخ زرگر را

ببوی گلستان بزم تو بودم همه روزه — براه نرگسه بکشاده چشم همچو عبهر را

مرا سرمای کافر خواست در کو کنج ره بُرّد — براهم بخت یار آمد زدم من راه کافر را

۹۰ نمودی روی گرمی پشت گرمی یافتم از تو — بود خود گرم رویی آفتاب سایه گستر را

ستم می بینم از گردون تویی خورشید روز افزون — مگر تیغ تو ریزد خون بدامان آن ستمگر را

براق طبع من نعلی نمی یابد ز بی سیمی — زمانه حلقهٔ زر بین که بخشد ... استر را

سر و دم آه و دردم اشک و قدّم چنگ و نایم نی — خورش خون را ز دل پوشش به بین این غبن مجمر را

مرا گو در نظر دیده دو کاسه شوربا آرد — من از رُخ در برو مودم نهم صحن مُزعفر را

۹۵ گرم شادی بود روزی وگرغم شاکرم باری ‌ ‌ ‌ ز رزّاقست شکرم کو دهد رزق مقدّر را

مقرّر گشته ام حالی بدیوان ثنای تو ‌ ‌ ‌ بدین تقدیر تا نقداً برم وجه مقرّر را

بدرگاه سلیمان برد یک پای ملخ موری ‌ ‌ ‌ بتعظیم آن بزرگ از وی پذیرفت آن محقّر را

نیم من در نصاب آن که آرم در برت تحفه ‌ ‌ ‌ کرم کن در پذیر این تحفه و این تحفه آور را

همیشه تا بود گردون مثال آسیا گردان ‌ ‌ ‌ همیشه تا سکون باشد بعالم قطب و محور را

۱۰۰ وجودت قطب عالم باد و رایت محور دوران ‌ ‌ ‌ که تا گردش بود گردش بسی چرخ مدوّر را

بکام ایام شادی باد این اصحاب مجلس را ‌ ‌ ‌ مدام اسباب عشرت باد این عیش میسّر را

وله ایضاً فی مدحه

سحرگه که این طاق فیروز منظر ‌ ‌ ‌ پر از کهربا گشت و یاقوت احمر

بخون لعل شد خنجر صبح در دم ‌ ‌ ‌ چو از شرق زد برق الماس خنجر

گرفت از دو سو دامن چرخ را خون ‌ ‌ ‌ ز بس کاهل دل را بکشت آن ستمگر

از امواج دریای نیلی معلّق ‌ ‌ ‌ بر آمد یکی عالم افروز گوهر

۵ شد این دیر مینا ز قندیل عیسی ‌ ‌ ‌ منوّر چو روی بت ماه پیکر

یکی شد پی کار و بازار و سودا ‌ ‌ ‌ یکی در سیه کاری کلک و دفتر

مرا دل بر آتش چو عود از تف جان ‌ ‌ ‌ ز غم سینه سوراخ گشته چو مجمر

به بحر تفکّر روان کرده کشتی ‌ ‌ ‌ بدریای حیرت در افکنده لنگر

چو چشم خوش یار بیمار مانده ‌ ‌ ‌ طبیبی نه چون ابروی دوست بر سر

۱۰ دل خسته در دست غم زار و مجروح ‌ ‌ ‌ نه غمخوار در بر نه مونس نه دلبر

گه از سردی دی بتن گشته لرزان ‌ ‌ ‌ گه از گرمی دل بجان مانده مضطر

بگوش دلم ناگه آمد ندایی ‌ ‌ ‌ که ای بر بساط سخن نظم گستر

چه شد بدر اگر منخسف شد بدوران — بدور قمر این چنین باشد اکثر

تو سوسن زبانی و شیرین بیانی — چو طوطی بجز شکرت نیست درخور

۱۵ چو غمگینی ازچه فروبسته بالی — ز دریای اندوه وفکرت برون پر

چو باز آمد از ره همای سعادت — بگسترد بر بوم و بر سایهٔ فر

ز بحر معانی برآور گهرها — بمژده درین ره برافشان سراسر

بوجه خوشت صورتی دیده گردد — که در دیده بودت خیالش مصور

دگر روشنی یافت چشم زمانه — برون آمد ازعقده خورشید انور

۲۰ مه برج اقبال و فرخنده طالع — دُر درج معنی و پاکیزه گوهر

مکرم جهان فنون بحر دانش — هنرور هنردان هنرمند پرور

جوان بخت و فرخ رخ وخوب سیرت — خردمند ودانا دل و نیک محضر

سپهر ظفر آفتاب جلالت

شجاع زمان شاهزاده غضنفر

زچار اُمهات ونُه آبا گزیده — ندیده یکی مثل او هفت کشور

۲۵ بطلعت همایون بهیات دلارا — بصورت منور بطینت مطهر

بتدبیر دانا باندیشه عاقل — بهیجا دلاور بکوشش مظفر

زهی جسم همت زجودت توانا — زهی چشم دولت برویت منور

ترا همچو همت بلندست منزل — ترا همچو طالع سعید است اختر

دلت منبع همت وجودو احسان — رخت مطلع دولت ومعنی و فر

۳۰ عطا هست برهمت تو مسلم — سخا هست درطینت تو مخمر

ترا لایق از آسمانست خرگه — ترا درخور از آفتابست مغفر

بحلمت شده سینهٔ فضل فربه — زعقلت شده پهلوی جهل لاغر

دلیران رزمت شجاع و هنردان | رفیقان بزمت لطیف وسخنور
یکی جام بزم تو جام جم آمد | یکی خشت ایوان تو قصر قیصر
۳۵ سعادت بذات شریفت مشرّف | لطافت بطبع لطیفت مقدّر
به نزد خد تو کنیزیست نسرین | به پیش خط تو غلامیست عنبر
رخت در نظر با صفا همچو جنت | لبت در سخن جان‌فزا همچو کوثر
بنام تو چون خطبهٔ فضل خوانند | بصد پایه افزون شود قدر منبر
بتو هست قایم وجود افاضل | بلی نیست قایم عرض جز بجوهر
۴۰ سمند ترا زاسمان زیبد آخُر | که او را که از کهکشانست درخور
برفتن تذرو و بدیدن همایون | بتن گور سرکش بتک باد صرصر
بدریا بر آید بکردار بحری | بآتش در آید بنقش سمندر
بزور و توان بادپایی چو دلدل | بکار و هنر دیوزادی چو اشقر
بیک تازیانه گرش ره نمایی | بر آید برین نُه حصار مدوّر
۴۵ بزرگا چه شد گر گرفتار گشتی | بزندان پرکین جاهل سکندر
مگو در دم شیر گیری گرفتت | وگر نه غضنفر که گیرد برابر
بلی گه گهی نیز در دور گردون | ز عقده گرفته شود شاه خاور
بدولت امید آن‌چنان دار کورا | ز نکبت خورد مرکب جان سکندر
دل از وی بکندی و جانش ستاندی | زهی جان ستان شیر مرد دلاور
۵۰ چو بیدل نماند او سکندر مخوانش | هبی دل سکندر مگو جز سگ در
نکو رفتی آخر که باز آمدی خوش | چه مشتاق بود شهنشه برادر
کسی کین دوا جان برادر نخواهد | ز سوز درون باد جانش پر آذر
گر از دوری چون تو مه چهره فرزند | ز دنیا سفر کرد مهجور مادر

	توچون غنچه خندان برآ کز زمانه	چو گل دفتر عیش اوگشت ابتر
۵۵	بنا کامی ارخشت بالین اوشد	تو با افسر شادکامی بسر بر
	بتدبیر تغییر تقدیر نتوان	ز حکم قَدَر آنچنان بُد مقدّر
	ز سنگ اجل گر صدف شد شکسته	درستست گوهر بصد زیب وزیور
	اگو رفت آهو ز صحرای گیتی	بجا ماند ازو نافهٔ مشک اذفر
	چو گوهر نباشد صدف را چه قیمت	یکی از صدف هست مقصود گوهر
۶۰	از آهو غرض نافه آمد که بینی	مشام جهانی ز بویش معطّر
	بسی نوبهار آیدو بگذرد هم	تو سر سبز مان باقد همچو عرعر
	هنوز این دمت سنبل خط دمیدست	بمان تاکنی باغ جان را معنبر
	هنوز این زمان سبز شد شاخ بختت	بمان تا که دلکش شود چون صنوبر
	هنوز این زمان تخم امید کشتی	بمان تا که کِشتِ امیدت دهد بر
۶۵	باقبال دادت بشارت مُبشّر	که ملک سعادت تراشد میسّر
	کریما توخورشید اوج عطایی	بعین عنایت سوی بدر بنگر
	تمامم بدور هنر بدر از آنم	اگر ناتمامم مرا بدر مشمر
	گرفتم خراسان همه چون خور آسان	بمعنی ز شمس طبس گشتم اظهر
	صحیح است وروشن بانوار معنی	حدیثی که از کلک من شد محرّر
۷۰	منم گنجهٔ نظم را چون نظامی	سخنهای من ترتر ازآب ترتر
	نظر کن به نظمم سخن بشنو از من	نظر داشت باشعر حسّان پیمبر
	گدای توام پَر برِ خوان معنی	بوجه سخن گرچه هستم توانگر
	حجاز و عراقند عشاق نظمت	صفاهان بقول و نوایت محیّر
	بزر می نوشتم صفاتت ولیکن	نماندست از افلاس در دست من زر

۷۵ چو بی یاد تو نیستم یک نفس من | تو هم بر سریر کرم یاد من آور

همیشه که تا شاه خاور زمشرق | بخنجر کند عالمی را مسخّر

مسخّر بتیغ تو بادا جهانی | شه خاورت باد ازخیل لشکر

بهر دم که هستی دلت بادشادان | بهر جا که باشی حقت باد یاور

بتخت بزرگی وعشرت بیاسای | زعمر وجوانی واقبال برخور

وله ایضاً فی مدحه طاب ثراه

صبحدم از اوج موج بحرخضرا شد پدید | بیضه سان دربحرخضرا دُرّ بیضا شد پدید

طلعت عالم زتاب خور منوّر شد عیان | صفحهٔ سیمین بآب زرمُحشّا شد پدید

یوسف زرپیرهن چون برشد ازچاه ظُلَم | نوعروس دهر رامهر زلیخاشد پدید

چرخ گردان را بدیدم باهزاران زیب وزر | برسرم گردنده چون چتر مطلّاشد پدید

۵ بازچون کردم نظر تا بنگرم شکل دگر | گنبد نیلی بشکل دیر میناشد پدید

دیر مینارا بسینه شعلها ازچارسو | درمیان برهیأت زرّین چلیپاشد پدید

باز دیدم با دلیل روشن عالم فروز | در درون دیر قندیل مسیحاشد پدید

ملک روشن گشت ازبهر معیشت خلق را | هم هوای کار وهم بازارسودا شد پدید

شه شجاع الدین غضنفر آفتاب دولت آنک
شیر گردون در شکارش روبه آساشد پدید

۱۰ آن لطیف عالم معنی که با طبع لطیف | درجهان جان زلطف حق تعالی شد پدید

صورتش آیینهٔ معنی است وزروی صفا | معنی سیما همش در وجه سیما شد پدید

کی کجا مانند او فرزند دانای خلف | درجهان ازچارمادر وز نُه آباشد پدید

پنجه نتواند زدن با دولت او چرخ پیر | کان جوان دولت جوان بابخت برناشد پدید

ای وجود اشرف تو گوهر بحر وجود — در یکتای ترا کی مثل وهمتا شد پدید

۱۵ هر که در ملک هنر صاحب کمالت دید گفت — مثل این شهزادهٔ پر دانش آیا شد پدید

رخ نهفت از تو مخالف کرد در پستی مقام — تا بلند آوازه‌ات بر اوج اعلا شد پدید

حاسد جاه تو شد در زیر بوم غم نهان — تا همای دولتت را بال بالا شد پدید

هیچ تن واقف نشد چون ذات شه من کلّ باب — در جهان آفرینش تا که اشیا شد پدید

ساغر زرّین خور هر شام پر می از شفق — درخورِ بزم شهی چون جام صهبا شد پدید

۲۰ ای هنرپرور تویی دریای استعداد و فن — هر کجا موجی زدی لؤلؤی لالا شد پدید

در ثنایت طبع من بحر گهرزا آمدست — گوش دار این دُر که از بحر گهرزا شد پدید

نو عروس بکر فکر من که دارد وجه خوب — جلوه‌گر در حضرتت بهر تماشا شد پدید

کس ردیف شد پدید از هیچ مدحی برنخواند — این ردیف از دولت مدح تو زیبا شد پدید

شد پدید اقبال تو ذات شریفت را زحق — در صفاتش هان ردیف خوب غرّا شد پدید

۲۵ هست در شعر مُرَدَّف قافیه پیش از ردیف — زان ردیفِ این پس از شعر مُقَفّا شد پدید

دیرتر گر آمدم در خدمتت معذور دار — مانعی در راه من از زحمت و دا شد پدید

خواستم تا در دسر بر آستانت آورم — درد دوری دست داد و زحمت پا شد پدید

کی توان با ناتوان پا تا بکعبه ره سپرد — ناتوانی برمن از چرخ توانا شد پدید

این زمان بر آستان روی امید آورده‌ام — کین محلّا آستان امید را جا شد پدید

۳۰ بدر در دور فلک روشن پدید آمد ولی — پیش خورشید ضمیرت ذرّه آسا شد پدید

هر سحر تا روشنی بخشد جهانرا آفتاب — عالمی گویند شمع عالم آرا شد پدید

باد روشن آفتاب دولتت در ملک جان — کز تو چندین روشنی در دین و دنیا شد پدید

وله ایضاً فی مدحه

هرسحر کز شمع زرگردون منوّر میشود | روی زرد شمعیم ازمهر او زر می شود
قامت من چنبری شد درفراقش تاکرا | زلف سان درگردن او دست چنبر می شود
از نظر هرشام کان خورچهره میگردد نهان | دور ازو همچون شفق چشمم بخون در می شود
عقد پروینش چو می آرم همه شب درخیال | دیده ام درجستجوی آن پر اختر می شود
۵ دود آهم از ثری سر بر ثریّا می کشد | کار وبارم چون بنات النعش ابتر می شود
مشتری درقوس پیدا زهره درعقرب نهان | سنبلش گه سنبله گاهی دوجوزا می شود
این همه سرگشتگیها بدر را در مهر او | از جفای دورگردون ستمگر می شود
گر شبی خواهم که خوانم درفراقش یک غزل | دل همی سوزد که تا این مطلع از بر می شود

هردمم از آتش جان عود دل بر می شود
دود آه از مجمر سینه بسر بر می شود

۱۰ دل برد سودای زلف سرکش او سرسری | کانک می پیچد درآن چون شانه در سر می شود
پیک اشک من که برخشک وترست آمد شدش | گاه می گردد ببحر وگاه در بر می شود
بر دلم از خطّ وخالش گر نسیمی می وزد | خانهٔ دل پر زبوی مشک وعنبر می شود
زان خط برخد سوادی بربیاضی میکشم | خامه می گرید زسودا نامه هم تر می شود
راستی سرویست قدّش کان سمن برمیدهد | جان فدای آن قد سرو سمنبر می شود
۱۵ آن گل ار باآن رخ رنگین به بستان میرود | بوستان از روی او پر ورد احمر می شود
سرو من گرچون سمن درمیشود درآب ازان | مرغ جان من درآتش چون سمندر می شود
ای که زلفت کاف الف قد وان دهن میم آمدست | کام می یابم اگر وصلم میّسر می شود
زان سه حرفم کام دل ده گرنه بنده دادخواه | از تو پیش کامبخش دادگستر می شود

کامران شهزاده ای کز بهر بزمش هر شبی — زهره میسوزد چو عود و چرخ مجمر می شود

۲۰ آنک در ذکر ملک بر پنجمین برج فلک
نام و القابش شجاع الدین غضنفر می شود

در معمّا خواستم نامش بگویم عقل گفت — معنی نامش بخوش وجهی میسّر می شود

از غوض دل برکن آنکه نفح بی حد را بگیر — زین معمّا نقش نام او مصوّر می شود

گو خیالش در نظر می آورد خصم از نهیب — روبه آسا در زمین پنهان و مضطر می شود

فی المثل گر میشوند اعدای او چون قوم عاد — باد قهرش دافع ایشان چو صرصر میشود

۲۵ مهر و کینش در خواص این شهد و آن سم میدهد — لطف و قهرش درجهان این نفع و آن ضر می شود

کی چو او با صد هنر در هفت اقلیم جهان — یک خلف از نُه پدر وز چار مادر می شود

نعل اسبش تاج زر بر فرق فرقد می نهد — خاک راهش روشنان را کحل اغبر می شود

نیّر اعظم که بر اوج جلالت روشن است — پیش رای عالیش از ذرّه احقر می شود

چون عقاب تیز پرش میشود پرّان ز سهم — مرغ جان دشمنش بی بال و بی پر می شود

۳۰ پایهٔ قدرت ز جان و دل عجین شد طینتش — کی چنان شخصی از آب و گل مخمّر می شود

نیست در ادوار گردون مثل او عالی مقام — عقل در عشاق پرجوششش محیّر می شود

نشنود آوازهٔ قولش مخالف راستی — چون کند گر گوش میدارد بدان کر می شود

پیش عود دل نوازش زهره باشد یک کنیز — گرچه مجلس گاه او چرخ مدوّر می شود

زهرهٔ دیگر بود هر ناخن او با اصول — بزم او در خرّمی فردوس دیگر می شود

۳۵ چرخ پیشش چون صراحی سر فرو میآورد — حاسدش از غم جگر خون همچو ساغر می شود

ای که صیت نام تو بر هفت گردون میرود — وی که صوت قول تو در چار کشور می شود

حاسدت را غنچه پیکان مینماید در نظر — دشمنت را آب در حنجر چو خنجر می شود

هر که سر می پیچد از تو همچو زلف دلبران — روزگارش از پریشانی بهم بر می شود

آن سیه روزی که باتو میکند اندیشه بد — حال آن بدحال روز از روز بدتر می شود

۴۰ هرکه گوید ملک فضلم شد مسخّر پیش تو — میشود دعویش بی معنی و مَسخو می شود

کاتب گردون محرّر می‌شود آن را بزر — هر حدیثی کز سر کلکت محرّر می شود

میشود با راستی نامش مسطّر آنکه او — راست رو در خط حکمت همچو مسطر می شود

شاهباز همتت چون میکند پرواز صید — نسر طایر واقعاً پیشش کبوتر می شود

طوطی نطق ارسخن درشکر جودت میکند — در دهانش آن سخن شیرین چو شکّر می شود

۴۵ قصر قدرت راست یک طاق مصدّر آسمان — شمس زرین شمسه و نقش مصدّر می شود

اخترانرا بر فلک از طالع تو زیورست — گرچه از اختر فلک پرزیب و زیور می شود

عید دیدارت چو می بینند ارباب صفا — بر فلکشان نعرهٔ الله اکبر می شود

بی طهارت چون توان بر آستانت رونهاد — رو بکعبه هرکه می آرد مطهّر می شود

روز روشن می شود مخفی میان تیره شب — عارضش پنهان چو در زلف معنبر می شود

۵۰ ای عطا بخش سخنپرور سوی من کن نظر — چون سخندان راسخنها باسخنور می شود

یک قصیده گفته ام بر بوی خلق و لطف تو — قافیه از عطر انفاسش معطّر می شود

زان مکرّر میشود گفتم ردیف شعر من — کان بشیرینی به از قند مکرّر می شود

این ردیف میشود را می شود گفتن ولی — کی چنین گوید کسی با من برابر می شود

خود چنین کی میشود گفتن توان در نیم روز — هم مگر سالی شود درگفتن هر می شود

۵۵ راستی درمیشود دُر می توان سفتن بوجه — طبع پرمعنی ببحر فکر اگر در می شود

آفتابا مهر بنما بدر را کو چون هلال — روز و شب از جور گردون زرد ولاغر می شود

ظاهراً از مهر اگر یک ذرّه بنمایی ببدر — بر سپهر منزلت از شمس اظهر می شود

گر نظر سوی سفال اندازی ای صاحب کمال — از صفا گیتی نما جام سکندر می شود

مقبل این آستانم بندهٔ این خدمتم — شادیم این بس که لطفت بنده پرور می شود

۶۰ گو بهر سالی برین درمیرسم یک ره ولی | تحفه ام بر آستانت دُرّ و گوهر می‌شود
خدمت من بنده یک روزه براه مدح تو | بیشتر از خدمت سی ساله نوکر می‌شود
من بمدحت وجه معنی را مقرّر می‌شوم | از توام وجه وظایف هم مقرّر می‌شود
ماه صوم آمد کنون از دولت فقرم چه کم | هر شبم بنگر چه نعمتها که درخور می‌شود
دربرم از سینه بریان زاب دیده شوربا | خون دل پالوده و رویم مزعفر می‌شود
۶۵ بدرم و برشاعران صدر معظم می‌شوم | التفاتت گر بدین نظم محقّر می‌شود
پشت گرمی باید از خورشید جودت مر مرا | خاصه در فصلی که آب از برد مرمر می‌شود
کی بروی من شتا هردم دم سردی زند | زآفتاب همّت تو پشتی ای گر می‌شود
تربیت گو یابد این خاکی شود کارش چو زر | خاک خود از کیمیای تربیت زر می‌شود
گو غم حالم نخوردی لطف تو غم خوردمی | خود هنرور را بجز لطفت که غمخور می‌شود
۷۰ از ره ناجنس برخاطر غبارم میرسد | از غبار آیینه می‌بینم مکدّر می‌شود
وجه دیوانم زنام تست هم بی وجه نیست | گر بدیوان تو نامم ثبت دفتر می‌شود
هر سحر تا تاجدار شرق با زرّین علم | بر فراز طاق این فیروزه منظر می‌شود
آفتاب همتت بر عالمی تابنده باد | کز فروغ رای تو عالم منوّر می‌شود
با ذبیح فتح دایم در رکابت خود ترا | رو بهر راهی که آری فتح رهبر می‌شود

وله ایضاً فی مدحه

مصحف حسنست رویش هردو زلفش کافهاست | نقش ابروی کج او راستی مانند یاست
چشم او عین و بعینه دور مژگانش چو صاد | کاف ها یا عین و صادش گوهیخوانی رواست
طرهٔ او حی دهانش میم حا میم آمدست | خوان ز تنزیل الکتاب حسن او کان بی خطاست
روی او در دیده وجه الله باشد روشنست | چشم حق بین را ازان رو درنظر نور و صفاست

۵ او بوجه خوش غنی و ما گدا ازروی او — چشم احسانی اگر داریم ازو وجه خداست
هرچه می بینیم جزنقش دهانش هیچ نیست — هرچه میگوییم جزوصف جمال اوسیاست
بدر بامهر رخش تا آشناشد نوریافت — روشنی یابد بدوران هرکه بامهرآشناست

ساقیا آب حیاتم ده که آن عین بقاست
دور گیتی را بقایی نیست چون دارالفناست

تابکی زحمت کشم ازجورگردون می بیار — زانک راحت راحت جانست وبزمت دلگشاست
۱۰ تن فُسرد از سردی دی‌مه بگردان راح را — در زمستان حار باید چون برودت درهواست
انجلای باده دل را پاک گرداند زغم — شیشهٔ دل را صفا میبخشد آری این جلاست
بدرشاعر نذرساغرگشت این تجنیس بین — ساغری ده وزخودم بستان بگوی این بدرماست
دورمی گردان کن واز دورگردون غم مخور — دور دور مجلس شهزاده فرخ لقاست
آفتاب اوج همت اختر برج شرف — کز فروغ نور رایش جمله عالم راضیاست

۱۵ گوهرمعنی شجاع الدین غضنفر بحرفضل
آنک او بر تخت وبخت وملک عشرت پادشاست

عالمی عشاق قولش راستی درهر مقام — درحجاز و درعراق واصفهان آوازهاست
هفت اختر با فروغ شمع رایش یک چراغ — هفت اطلس باوجود قدر قدرش یک قباست
عالم ذاتش بملک فضل ودانش کاملست — سدرهٔ جاهش براوج قدر ورفعت منتهاست
پنج حرف اسمش زغفران غین گیر ازفضل ضاد — وآن سه دیگر رامیان انس ونفع وعرف جاست
۲۰ ای فریدون فرّ دارا رای نوشروان نسب — بادهٔ عشرت بکام تست وجام جم تراست
مجلس جان بخش تو پیرایهٔ خلد برین — خاطر فیاض تو آیینهٔ معنی نماست
زهرهٔ عواد دربزمت کنیزی بیش نیست — گرچه پیش روشنان آسمان فخرالنساست
شام وبام ازشوم رایت سرخ وزردست آفتاب — آسمان راهم زبار منّت قامت دوتاست

بحر عمان کف زند بر رو زرشک دست تو	ابر نیسان پیش باران کفت غرق حیاست
۲۵ خنجر تو دشمنت را سر جدا دارد ز تن	در کتابت نیز دشمن را سر از گردن جداست
هر تنی کز طاق گردونش شکستی آمدست	لطف جانبخش تو بهر آن شکسته مومیاست
دولتت در ابتدای آفرینش داد حق	خود تومیدانی بمعنی کین خبر از مبتداست
چون سحاب از همت بحر تو دارد پر جگر	پس بدین معنی به پیش قلزم دستت گداست
با قدوم تو نیال از کُردوان شد سربلند	گرچه عالی همتت را کودوان در زیر پاست
۳۰ قلعه ای کز مقدم تو سرفرازی یافتست	آستان عالی آن آسمان با علاست
در درونش انده ورنج و بلا را راه نیست	از حوادث فارغ وایمن زتشویش قضاست
بشکند درجنگ سنگ اندازِ آن پشت بدان	هر بلا کاید از آن بالا بدان سنگین بلاست
پاسبان آن بداند آنچه دربطن شبست	دیدبان آن به بیند آنچه درچین وختاست
اولیای دولتت عالیمقام از برج آن	خود بهر برجی که جای تست برج اولیاست
۳۵ با عتابی لیکنت صد لطف با درویش هست	در قبایی لیکنت صد وجه با آل عباست
یک غزل درخاطرم آمد بیاد دلبری	هم بخوانم گوش دار ارچه در اثنای ثناست

رخ زما پوشد بزلف این ظلم برعاشق چراست

کفر ایمانرا چرا پوشد مسلمانان رواست

بی دلِ آن دلربایم روی خوبش شاهدست	خستهٔ آن غمزهایم چشم بیمارش گواست
گویم امروزم دوا کن دم دهد گوید غذا	زین سخن خون میخورم هر روزم از وی این غذاست
۴۰ هر دمم گوید که ها کامت دهم حسرت دهد	من بنا کامی درین حسرت بماندم کین چه هاست
بر درش پیش رقیب افتاده ام چون استخوان	دیگر آن سگ را چرا با این فتاده ماجراست
بدر با دوران نمی بیند وفایی چون کند	این همه سرگشتگی او را ز چرخ بی وفاست
کاملا دانا دلا درملک معنی نادری	اهل دانش را زهر بابی برین درالتجاست

در ثنایت خوان معنی رنگ رنگ افکنده ام — برسر این خوان سخن خوانان عالم را صلاست

۴۵ جوهری داند بقیمت درّ منظوم مرا — ورنه پیش ناشناسان گوهر من بی بهاست

تقویت ازدانش وجود تو می یابد هنر — خود ازین سان درجهان فن هنرپرور کجاست

شاخ دانش را ز آب تربیت سرسبزی است — باغ معنی را زسعی باغبان نشو و نماست

عاقبت زین درمس من زر شود بی وجه نیست — خاک درگاه ترا دائم خواص کیمیاست

سینه ام را دهر چون گندم بداس غم شکافت — میکنم فکر دقیق از چرخ گردان کاسیاست

۵۰ غمزدا دارد دلم آیینه اش مگذار تار — صیقل لطف تو میخواهم که دلرا غمزداست

درشتا بی برگ بودن بلبلانرا زحمتست — حیف باشد همچو من بلبل که بی برگ و نواست

ازخنک طبعان دلم درآتش غم سوخت سوخت — گرچه درقلب شتایم دردلم قلب شتاست

بدر چبُود پیش تو تا دعوی از معنی کند — بدر پیش آفتاب عالم آرا چون سهاست

با وجود حضرت تو باچنان طبع لطیف — شعرخواندن چیست از بی وجهی مسکین گداست

۵۵ شاعران را شرط باشد بر دعا ختم سخن — درقصیده آخر ابیات خودشرط وجزاست

تا خور آید هر سحر با مشعل زر بر فلک — خلق گویند این برای روشنی ما را خور است

باد روشن آفتاب دولتت در ملک جان — زانک همچون صبح رویت درخور اهل صفاست

این دعا را هردم آمین باد از روح الامین — خودملک را برفلک بهر تو دایم این دعاست

وله ایضاً فی مدحه بالمعشّر

صبحدم کارایش این دیر اخضر میکنند — شمع عالم تاب عیسی را دران بر می کنند

طارم فیروزه را مستغرق زر میکنند — دامن آفاق پر یاقوت احمر می کنند

ساکنان عرش اسم اعظم از بر می کنند — بر زمین اهلان صفات این معشّر می کنند

حوریان درباغ رضوان وصف کوثر می کنند — قدسیان برآسمان تسبیح داور می کنند

۵ مدح شهزاده شجاع الدین غضنفر میکند آنک حق در حق او فضل فراوان کرده است

*

صورتش را هست معنی نور ایمان نیز هم یاورش اقبال و دولت فضل رحمان نیز هم

حجت قاطع کلامش راست برهان نیز هم مادح او صد چو خاقانی و خاقان نیز هم

از وی آموزد خرد آداب و ارکان نیز هم حاسدش را در دل اندوهست و در جان نیز هم

در حجاز آوازه دارد در صفاهان نیز هم پر ز قول او عراقین و خراسان نیز هم

۱۰ قلزم از وی کف زند بر روی و عمان نیز هم کو گهر پاشی بسی چون ابر نیسان کرده است

*

آفتاب برج دولت کاوج عشرت زان اوست گردهٔ مه قرص خوان او حمل بریان اوست

گاو گردون بهر عید روی او قربان اوست بند جوزا یک کمر شمشیری از غلمان اوست

همچو سرطان هرکه کج رو در ره فرمان اوست شیر پنجم بیشهٔ گردون بقصد جان اوست

سنبله چون دانه ای در کفّهٔ میزان اوست نیش عقرب تیز بهر دیدهٔ خصمان اوست

۱۵ قوس تیرانداز جدی در شکارستان اوست دلو را چون حوت غرق بحر احسان کرده است

*

ای که ماه از مهر همچون گوی در چوگان تست کاتب گردون عطارد از دبیرستان تست

زهرهٔ چنگی کنیز بزم پر دستان تست خسرو خاور غلام بندهٔ فرمان تست

تیغ زن مریخ اسیر خنجر برآن تست مشتری یک سعد اکبر خواجهٔ دیوان تست

پاسبان هفتم ایوان هندوی دربان تست بارگاه هشتمین از قدر یک ایوان تست

۲۰ چرخ اطلس وصله ای از جامهٔ غلمان تست کامل انسانی حق اینها بهر انسان کرده است

*

ای وجودت را خرد روح مجسم یافتست چشم جان بسیار جسته مثل تو کم یافتست

هرکجا عزم ترا گردون مصمم یافتست — کس با اعدا و با تو فتح راضم یافتست

چشم دشمن نیزه‌ات را مار ارقم یافتست — زانک از قلاب تیزش درجگوسم یافتست

گو فقیری خویش را از فقر درهم یافتست — آمده از دست دُرپاش تو درهم یافتست

۲۵ عارفان در روی تو نور دو عالم یافتست — حق تراخود نورچشم اهل عرفان کرده است

*

غم خورد خصم از تو در دل وزجگر مادام دم — هست روبه را زبیم پنجهٔ ضرغام غم

غنچه‌سان پرخنده میداری زهی گلفام فم — چشم بگشاده چونرگس داشت برکف جام جم

هردم از فیاض فیضت می‌رسد الهام هم — باد پشت بخت حاسد زآرزوی خام خم

کف زند بر روی از دست تو در ایّام یم — کِشت دلها را رسد زان ابرنیسان نام نم

۳۰ کم رود سایل ز باب همتت ناکام کم — کم مبادا با تو این فضلی که یزدان کرده است

*

چون سوار فتح گردی هم عنان آید ظفر — در رکابت از سعادت بی‌کران آید حشر

روز هیجا کز دل گُردان فغان آید بدر — آتش کین را ز سینه بردهان آید شرر

درصف خصم از بلای ناگهان آید اثر — برسرش از ابرخذلان هرزمان آید مطر

از تو تا بی حد غضب برخصم از آن آید خطر — گو برای نام تو از قدسیان آید نفر

۳۵ سامعان را هم ازین معنی بجان آید خبر — قایل این دعوی معنی بیرهان کرده است

*

مجلس جانزا به از الطاف تو اسباب نیست — بخت بیدار ترا در دیده کحل خواب نیست

دیده‌ام بحر کمالات ترا پایاب نیست — خوانده‌ام عالی نسبتر از تو در انساب نیست

جز دعایت صبح و شام اوراد شیخ و شاب نیست — به ز شرح خلق تو در هیچ فصل و باب نیست

بهر سایل پرمنافع تر ازین در باب نیست — بی سحاب همتت در کِشت امید آب نیست

۴۴ بدر را با سردی فصل زمستان تاب نیست / فکر دل گرمی ازین خورشید تابان کرده است

*

کی چو تو خورشید همت در جهان پیدا شود / کز رخت نور زمین و آسمان پیدا شود

همتت را گر نظر با کردوان پیدا شود / گوهر عمان ز رود آب روان پیدا شود

تاب قهرت گر به بحر بیکران پیدا شود / آتش از قعرش دهد بر سر دخان پیدا شود

بوی لطفت گر در آتش یکزمان پیدا شود / از میان شعله شاخ ارغوان پیدا شود

۴۵ چون تو دریا دل کجا در ملک جان پیدا شود / همت دستت بسی خون در دل کان کرده است

*

ابر نیسان دست یا باران گوهر همتت / میرساند فیض پر در بحر و در بر همتت

هیچکس را بی نوا نگذاشت زین در همتت / ای بر احسان تو تحسین آفرین بر همتت

هست هر اهل سخن را یار و یاور همتت / تو سخندانی و باشد با سخنور همتت

زان ردیف شعر شد ای نظم پرور همتت / تا شود تاریخ این زیبا معشر همتت

۵۰ فکر این معنی بوجه آمد مرا در همتت / فکر تاریخی چنین هرگز کس اینسان کرده است

*

آفتاب دانشی از تو هنر آید پدید / وز رخت نور سعادت در نظر آید پدید

گر زمهرت ذره ای با بدر اثر آید پدید / روشناییها ازو در بحر و بر آید پدید

کی دگر چون بدر در دور قمر آید پدید / چرخ برگردد مگر دور دگر آید پدید

از هزاران قطره باران یک گهر آید پدید / در کمر لعلی بصد خون جگر آید پدید

۵۵ تا کسم چون بدر شروانی اگر آید پدید / کو ظهور اندر خراسان چون خور آسان کرده است

*

هر کرا زنگار فقر آیینهٔ دل تار کرد / سیقل لطفت بهمت دفع آن زنگار کرد

انک جز مدح تو در مدح دگو افکار کرد | فکر بی وجهش درآخر طبع را انکار کرد
وانک چون بلبل بگلزار رخت گفتار کرد | دامن خود چون دف نسرین پراز دینار کرد
طبع من در مدحتت کار هنر بسیار کرد | مزد میگویند آنکس را رسد کو کار کرد
۶۰ باکرم غمخوار کارم شو مرا غم خوار کرد | بخت چون زلف بتان کارم پریشان کرده است

*

ملجأ ارباب فضل این آستان دولتست | منزل اقبال و بختست و مکان دولتست
آفتاب طلعتت بر آسمان دولتست | وز فروغ طلعتت روشن جهان دولتست
شه محمد خوش گلی در گلستان دولتست | شاخ امیدست و سرو بوستان دولتست
چرخ پیر اورا مطیع و او جوان دولتست | در رخش روشن هنوز اوّل نشان دولتست
۶۵ مادح دیرین که اکنون مدح خوان دولتست | وصف او در باغ جنّت میوهٔ جان کرده است

*

هرکرا از فاقه مشکل عقده‌ای در جان بود | حلّ آن مشکل بدست همّتت آسان بود
هرکه عید طلعتت را همچو من قربان بود | مر ورا باشد همه عمره صفا قرب آن بود
گر طمع یکشب بخوان نعمتت مهمان بود | تا بروز حشر دایم ممتلی زان خوان بود
از کرم با اهل معنی دایمت احسان بود | آفرین بر همّت مردی که معنی دان بود
۷۰ تا گدا از وجه انعامت دو مه شبعان بود | فکر ماه روزه را با ماه شعبان کرده است

*

تا جهانرا نام باشد در جهانت نام باد | تا زمین آرام دارد در دلت آرام باد
گردش دورت بسی سال و مه و ایام باد | توسن گردون بزیر ران حکمت رام باد
صبح خصمت شام و شام دوستانت بام باد | دیگ سودای بد اندیش تو دایم خام باد
آفتاب دولتت را روشنی مادام باد | آسمان عشرتت را ساغر مه جام باد

۷۵ دایمت با بدر مهر و بخشش و انعام باد — کو بمهرت خویش را مشهور دوران کرده است

وله ایضاً بمدحه فی المسدّس

ای جمالت عید جان بادت مبارک ماه صوم — ذکر تو سی روزه اوراد زبان ملک و قوم
سال و ماهت خرّم و فرخنده فرّخ لیل و یوم — بخت بیدار ترا در دیده ناید کحل نوم
هر که با تو یکدل و یک سر نباشد همچو ثوم — پوستش را چون بصل از تن کند تیغ جفا

*

خسروان نامت شجاع الدّین غضنفر خوانده اند — نیست آهویی درین زیبا و در خور خوانده اند
۵ فاضلان نام ترا بحر هنرور خوانده اند — در جهانِ فضلت استعداد پرور خوانده اند
طلعتت را ناظران ماه منوّر خوانده اند — می توانت خواند بالله آیت لطف خدا

*

تا سعادت چون الف آوردت ای شه در میان — کرد همچون دال بدخواه تو از دولت کران
قدر تو تا چون الف آمد فراز آسمان — قامت خصمت چو نون زیر زمین شد در نهان
همچو سین آنکس که باتو در حسد دارد مکان — باد همچون لام با پشت شکسته در بلا

*

۱۰ گُردوان را همچو تو نامد همایون مقدمی — وز رهت ننشست هرگز بر دلی او را غمی
هست در انگشت قدرت چرخ مینا خاتمی — چیست قلزم با محیط همّت تو شبنمی
باش تا خورشید اقبالت بگیرد عالمی — صبح بختت را هنوز این دم پدید آمد ضیا

*

مظهر انوار دولت آفتاب روی تست — بخت مانند سعادت بندهٔ هندوی تست
مملکت دل دادهٔ لطف خوش دلجوی تست — با همه کس از کرم لطف و نوازش خوی تست

۱۵ کعبهٔ حاجاتی و روی توجه سوی تست / هرکه رو باکعبه دارد حاجتش گردد روا

*

از رخت خورشید جان را نور وتابی دیگرست / پرتو شمع ضمیرت آفتابی دیگرست
درگهت از جنت فردوس بابی دیگرست / آستان عالیت خیرالمآبی دیگرست
بی خطا هردم ترا فکر صوابی دیگرست / عاقل و دانا دلی کی آید ازعاقل خطا

*

در جهان آدمیّت هرکه شد آگه ز تو / وصف گوید همچو ذکر خیرسال ومه زتو
۲۰ فتنهٔ ای حادث نشد کس راگه وبیگه زتو / باد دست فتنه در دور زمان کوته زتو
بی نوایانرا نوا از تست وشی اله ز تو / مخزن لطفی وکان دانش وبحر عطا

*

آسمان همت وقدری وخورشید هنر / اخترت سعدست وروشن می نماید در نظر
از توشد نوشیروان نوشین روان همچون پدر / مادر گیتی نیارد از تو کاملتر پسر
نو بهار دولتت سرسبز باد و بهره ور / کز نسیم خلق توجانرا بود نشو و نما

*

۲۵ باز کز دست تو پرّد چرخ سازد آشیان / کرکس گردون پر اندازد به پیشت در زمان
گو ز همت گوشه گیرد خصم چون زاغ کمان / زه فکنده در گلو این سوکشندش این وآن
ور ز دستت سرکشد دشمن بمانند سنان / تیغ یکتای تو اورا ازمیان سازد دوتا

*

هرکه سرازطاعتت پیچد بود بامعصیه / آتش قهر تواش بسوزد بسان هاویه
هست در ذات شریفت فرّ دولت تعبیه / نور اقبال وظفر می تابدش از ناصیه
۳۰ بدر میخواهد که از مهر تو تابد تربیه / زانک هستی آفتاب همّت وعزّ وعلا

نامم ار بدرست لیک از جور چرخم چون هلال — طالعم سرگشته میدارد ندانم چیست حال
پای بند انتهالم چند نالم از منال — کی رسد از گوشه ای درگوشم آواز منال
با چنین بی برگیم مگذار در فکر و خیال — گر عطایت اهل معنی را بود برگ و نوا

*

پیش توچون دم زنم از شعر ای سحر آفرین — باد ازجان آفرین برطبع پاکت آفرین
۳۵ گوهر نظمم مبین بجو عطای خویش بین — هرچه گویم بیش ازان معنی چگویم بیش ازین
من دعا آوردم آمین باد از روح الامین — تحفه در دست دعاگویان نباشد جز دعا

*

تابود مُلک وملک ملک تنت آباد باد — همچو دیوار بقا عمر تو بر بنیاد باد
آفتاب ذات تو براوج استعداد باد — بر سپهر فضلت از بدر دعاخوان یاد باد
عمر باقی دولت افزون قت خوش دل شاد باد — کامران باشی بحق انبیا و اولیا

وله ایضاً فی مدحه

خدای کرد دراوّل یکی گهر پیدا — که شد بیک نظر هیبتش گهر دریا
ز جوش بحر برآمد کف وبخار و دخان — دخان برفت به بالا وکف بماند بجا
زکف زمین مطبق بگسترید بزیر — ز دود چرخ معلّق فراشت بر بالا
بهفت اختر سیّاره داد هفت فلک — که سعد و نحس ز تأثیرشان شود پیدا
۵ غرض که عالم وآدم ظهور یافت ازآن — چه قدرتست زهی نقش بندصورت ما
بیافرید پس آنگاه گونه گون مردم — همه بخوبترین وجه صورت اشیا
یکی شریف ومکرّم یکی خسیس و دنی — یکی عظیم و توانگر یکی حقیر و گدا
چو سیر سبعه بدور قمر رسید آخر — طلوع کرد یکی آفتاب ملک آرا

چه آفتاب ز دریای لطف یک گوهر — که هر دو کون نمی ارزدش به نیم بها

۱۰ بگویمت که کدامست آن گزیده گهر — که لولوش ز بن گوش می شود لالا

سپهر عزّ و جلال آفتاب قدر و شرف — جهان فضل و هنر بحر همت و اعطا

لطیف طبع سخن پرور هنر دانی — که خاک درگه او هست ملجا الفضلا

شجاع دولت و دنیا و دین غضنفر آنک

شکار او بود آهوی چرخ روز دغا

مهندسی که به بیند بدیدهٔ حکمت — ز نقش چهرهٔ امروز صورت فردا

۱۵ بطور و دانش و فضلش ندیده چشم فلک — بلطف و همت و جودش نیافریده خدا

بهر مقام ازو رفتـــه است آوازه — همه جهان شده عشاق او بقول و نوا

به پیش همّت او بحر آسمان قطره — ز بحر بخشش او ابر آبکش سقّا

بود عیون افاضل بطلعتش روشن — بود قبای سعادت بقامتش زیبا

زهی بیان معانی ز منطق تو صحیح — زهی زبان بلاغت بمعنی تو گوا

۲۰ نسیم لطف تو بر خار و خاره گر بوزد — ز خاره لاله دمد خار بر دهد خرما

ز رشک نافه بیندازد آهوی مشکین — صبا ز بوی تو یک شمّه گر برد بخطا

کجا زند بجهان با اصول تو پنجه — اگر شود بمثل زنده بو علی سینا

شبی بجنّت بزمت کسی که ماوا کرد — بچشم دید همه عیش جنت الماوا

اگر بجاهل ادنا نظر کنی از دل — رسد ز تربیت تو بمنزل والا

۲۵ چنین کرامت از ارباب دل عجب نبود — ز قلب بعضی دانا شود بلی ادنا

چو مرکب تو زند سم زمین غبار شود — بلی غبار شود چون بهم رود غبرا

در آن محل که بهیجا روی گریزد خصم — فغان کشد که نهان می‌شوم مراهی جا

فتاده دشمن تو درمیان ویلی باد — که یک نفس نزند تن ز بانگ واویلا

حسود جاه تو چون سین نشسته در حسدست   بمانده با قد چون نون میان رنج و عنا

۳۰ نسیم خلق تو ارواح را صفا بخشد   بهار لطف تو اموات را کند احیا

کسی که همچو سخن روسفیدی تو نخواست   سیاه روی جهان باد آن زبان بقفا

عدویت ار بگشاید چو هی دو چشم امید   وگر ببر فکند سر زعین فکر چو با

از آن امید و از آن فکر حاصلش نبود   چه حاصلش بود از هی و با بغیر هبا

گرت بچشم نبیند عدو عجب نبود   از آفتاب چه بیند دو چشم نابینا

۳۵ ترا ز هفت فلک همرهند هفت صفت   عطا و دولت و دین مهر و لطف و حلم و حیا

همیشه شادی و صحّت قرین ذات تواند   غم و الم مرسادت ز دهر حادثه زا

اگرچه شاه مظفّر که بود مرغ بهشت   بشد ز بزم تو هم سوی جنّت اعلا

مخور غمش که لبن از لبان او کم نیست   چنانک کوثر و شهد و شراب روح افزا

شبی بفکر بدم با دل حزین گفتم   که هان چه چیز برم پیش شه برسم عزا

۴۰ بگفت گوهر معنی ببست تحفهٔ تو   قبول کردم و گفتم بلی چنین اولا

ز میرزا و غضنفر چه کم شدست ای دل   اگر چنانک بپرسی ازو ز روی ذکا

حساب کرده بگوید که شه مظفّر کو   زهی حساب که تاریخ ازان شود پیدا

تو گلبن چمن عشرتی بقای تو باد   چه شد ز باغ تو گر شد گلی بباد فنا

چه گویم و چه بیارم برت ز معنی و نظم   تو کان دانش و فضلی بملک استغنا

۴۵ ایا بقدر و شرف آفتاب اوج کمال   اگرچه بدر بود پیش آفتاب سها

ولی ببدر فلک همچو بدر نامده است   یکی پدید ز چار امهات و نه آبا

یکی و چار و نه اندر حساب چارده است   به بدر میرسد از چارده تمام ضیا

پس آن یکی که ز چار و نه آمدست پدید   منم چهار دهم بدر عالم معنا

چنانک خاتم پیغامبران محمد بود   بجان شه که بود بنده خاتم الشعرا

۵۰ بسی معانی خاص از برای مدح توام — درین قصیده بترکیب خوب شد انشا

بمعنی است مرا دعوی سخن چون هست — گواه دعوی من این قصیدهٔ غرّا

نیم چو شاعرکانی که کم ز شعر خوانند — به پیش هرکس و ناکس برند مدح و ثنا

بعزّت تو که من عزّت سخن دانم — برای چون تو شهان خوانمش بعزّ و علا

ز مبدأم ادب آموخت اوستاد سخن — تو باز خوان ادبم تا یقین شود مبدا

۵۵ مرا چو عقد معانی ببیست در اشعار — چو عدّ بمانده ازانم میانه اعدا

ز مهر بهر هوایت درین ده آمده ام — بیاد گرمی مهرت برسته از سرما

ز نسل آدمم و جمله راست بابا او — چه باشد ار رسدم وجهی از ده بابا

تو شاه همتی این بی نوا گدای دَرست — چه کم اگر بگدایان رسد ز شاه نوا

بر آستان تو دیر آمدم اگر گنهست — طواف کعبه چو کردم گنه نماند و خطا

۶۰ هزار درد مرا در دهست پیوسته — دگر چه گویم درد مفاصل است جدا

مرا وظیفه دعای تو بود کردم عرض — وظیفه چیست مرا بامن از کرم فرما

همیشه تا که بدانند از آفرینش اصل — نشان گوهر دریا ظهور ارض و سما

از آسمان و زمین اسم تو مبادا کم — که هست ذات شریف تو گوهر یکتا

بدوستکامی و عشرت بمان ببزم مراد — بمجلس تو همه دوستان بذوق و صفا

وله ایضاً فی مدحه

سحر چون تخت بهرامی مکان شاه خاور شد — ز رویش دیدهٔ عالم بوجه خوش منوّر شد

زچاه تیره یوسف بر کنار نیل زد خیمه — ز بطن حوت یونس برلب دریای اخضر شد

بنسبت دیر مینا بود چرخ نیلگون گویی — مسیحا شمع زر برکف برین دیر کهن بر شد

خطا گفتم بت چین بد مرصّع پوش کز پرده — برآمد تاج زر بر سر برین فیروزه منظر شد

۵ خلایق جمله از عین تماشا هرطرف ناظر — که باز از لعبت گردون جهان بازیب وزیور شد
من از سود شتا در پردهٔ غم سر فرو برده — که کی خواهد دگر مهر بهارم گوم غمخور شد
هنوزم دل در اندیشه ز سرمای زمستانی — که صدره از دمش آیینهٔ طبعم مکدّر شد
هوای جانفزا جستم که نوروزی شود جانرا — روان پیک صبا آمد بجانم مژده آور شد
بگفت ای بی نوا بلبل چرا باخار هجرانی — بهار آمد زمستان رفت وصل گل میسّر شد

۱۰ بیا کامروز بو نوروز سلطانی مقرّر شد
بهار دولتش خرّم کزو عالم معطّر شد

ز باد بوستان افروز وخورشید جهان آرا — گل گلزار بشگفت و چراغ لاله هم بر شد
زمین خشک را از برف پرکافور تو دیدی — کنون از سنبل خوش بو ببین پرمشک اذفر شد
ز روی نامیه شد زنده چشم مردهٔ عنبر — صبا چندان بخواندش کیف یحیی الارض کز بر شد
دگر بازوی قوّت یافت بید تر بسر سبزی — ز دست دی اگرچه پیش ازین بی برگ ولاغر شد
۱۵ چنار و سرو در بستان سر افشانند و دست افشان — نگر آن هر دو را زین حال ذوق و وجد دیگر شد
عروس غنچه گلگون پیرهن پوشیده خندان لب — بصد جلوه برون از پرده بهر چشم عبهر شد
بنفشه نرگس و نسرین کنیزان چمن را بین — بنقش خوب هر یک را ملّون حلّه در بر شد
سمن در پوست میخندید همچون پستهٔ خندان — برآوردش صبا از پوست بادام مقشر شد
ز بستان نرگس رعنا برون آمد قدح بر سر — بدان عشوه حریفانرا بسوی باغ رهبر شد
۲۰ ز زلف وطرهٔ او یک سخن در بوستان گفتم — بنفشه سر به پیش افکند و سنبل زان بهم بر شد
بعینه دیدهٔ عبهر بچشم یار می ماند — ازان رو در میان باغ و بستان شوخ و دلبر شد
بیمن مقدم نوروز ماه صوم شد آخر — بما دیدار عیدالحق بوجه خوب درخور شد

بیا ساقی که عید آمد هوای روزه از سر شد
اشارت از هلال عید سوی ساغر زر شد

هلال عید چون بنمود ساغر بدر شد نذرش　　به بین تجنیس روشن بدر شاعر نذر ساغر شد

۲۵ اگر سرّ دل از می نظم یابد بعد ازین شاید　　که دل را میل بزم میرزاد نظم پرور شد

جهان فرّ و استعداد و بحر دانش و معنی　　که اهل فضل را با لطف همّت یار و یاور شد

فلک قدر بلند اختر که در دیوان نه گردون　　بعالی تو لقب نامش شجاع الدین غضنفر شد

جوان بختی سخاورزی عطابخشی هنردانی　　که خاک آستانش کحل چشم هر هنرور شد

ازو پرفضل تو کی یک خلف از نه پدر آمد　　ازو خوش طبعتر کی یک پسر از چار مادر شد

۳۰ بصورت معنی آدم بمعنی صورت جان اوست　　ز نقاش مصوّر بین چنان روحی مصور شد

دلش کشّاف هر معنی زبان مفتاح هر مشکل　　صحیح است آن حدیث الحق که از کلکش محرر شد

ایا نوشیروان عدل فریدون فرّ فرّخ رخ　　که نعل مرکبت تاج سر خاقان و قیصر شد

هزاران آفرینت باد از جان آفرین هر دم　　که لطف و مردمی با طینت پاکت مخمر شد

تو بر شهزادگان هستی مقدّم باهمه معنی　　کجا نازل شود قدرت مقدّم کی موخّر شد

۳۵ عنایت با تو همراه است و داری لطف ربّانی　　ترا روز ازل این بخشش از حق توانگر شد

کسی کو دستبوست کرد دولت دست داد او را　　تنی کو سر بخاک آستانت سود سرور شد

کسی کو عود دل ننهاد خوش بر آتش شوقت　　تنش سوراخ سوراخ از زمانه همچو مجمر شد

مژه در دیدهٔ حسّاد تو تیر و سنان آمد　　شکر در حنجر بدخواه تو شمشیر و خنجر شد

عدو را بادبان غم بشد برباد مرگ آخر　　اگرچه او به بحر تن گران جان همچو لنگر شد

۴۰ ز نعل مرکب تو فرق فرقد تاج عزت یافت　　غبار موکبت در چشم گردون کحل اغبر شد

تن خصمت چو شین شد رخنه رخنه دال شد قدش　　ندیدم هیچ کس را در جهان زان حال بدتر شد

به بخشش کرد دستت نامهٔ احسان حاتم طی　　که باران عطایت منتشر در بحر و در بر شد

به پیش همّتت خورشید کی زد لاف زرپاشی　　که هر روزه بدریوزه برین در شد بدان در شد

همی غرّید ابر از جود و خود را بر هوا می برد　　چو باران گهر بار کفت دید از حیا تر شد

۴۵ نهنگ تیز دندانت بکام اژدها دم زد   شهاب تیز برّانت بچشم دیو نر در شد

هر آنکو با تو قلب خویش را چون سیم خالص کرد   ز وجه همّت صاحب عیارت کار او زر شد

سخندانا نکونامی و نام نیک تو روشن   ز استعداد و از علم و ز خلق و دولت و فر شد

بهار همتی با تو شکایت از شتا دارم   که سرمای شتا دفع از بهار روح پرور شد

گهی در بند آهن بود زال گیتی از بهمن   گه از بَرْدُ العَجُز جان هوا چون باد صرصر شد

۵۰ ز سرمای دلمشاهی چو آب افسرد طبع من   چگونه نفسرد دیدم که آب از برد مرمر شد

ازان سرما هوای آستان تو بدل گرمی   سوی راه بها با نم ز راه لطف رهبر شد

ز کولاک اُتُن جستم ز میدان خطر رستم   اگر چه از جبا نی تن بتن لرزان چو تندر شد

رخ امید آوردم بخورشید جناب تو

بحمد الله که مهرت بر سر من سایه گستر شد

سخنهای حسن دارم اگر کوشش کنی شاید   که آن در گوش هر خسرو شکست دُرّ گوهر شد

۵۵ سپهر ازرقی روشن بجان عنصری گوید   که بدر امروز بر اوج سخن چون مهر انور شد

مجیر بیلقانی چون نظامی بود در گنجه   که در بردع سخنهایش روان چون آب تو تو شد

کلام بدر شروانی بخوان عذب فرات آمد   بوصف جنّت بزمت ببین تو تو ز کوثر شد

زبانِ طوطی نطقم چو در مدح تو شد گویا   ز ذوق آن دهان او لبالب پر ز شکّر شد

ردیف شعر شیوایم مکرّر شد شنو خوش خوش   بمعنی در مذاق جان به از قند مکرّر شد

۶۰ بیمن مدحتِ این خاندان ای شاه زاده من   مرا ملک سخن در عالم معنی مسخّر شد

چه گویم با تو از نظم سخن ای بحر علم و فن   ترا باید ز بهر نظم حال بنده غمخور شد

گر از خورشید رایت بدر نوری برد می شاید   ز سلطانی گدایی را چه شد حاجت روا گر شد

دعا خوان آمدم پیشت وظیفه چیست با داعی   کرم فرما بفرما آنچه از جودت مقرّر شد

چو جوهر قیمتی بودی مرا گر تربیت بودی   بسی از تربیت دیدم که خاک تیره جوهر شد

۶۵ همیشه تاکه دریکسال روز نو یکی آید | همه گویند کز نوروز باز آفاق انورشد
ترا باخرمی هر روز نوروز دگر بادا | که عالم را بدیدار تو روز از روز خوشترشد
شب قدرت مبارک باد روز عید و نوروزت | که از تو عیدی و نوروزی ما ثبت دفترشد

وله ایضاً فی مدح امیر فرخ زاد

نماز شام که عنقای مشرق از خاور | نهفت باز پس کوه قاف مغرب سر
عقاب تیرهٔ شب کرد از آشیان پر باز | گرفت بیضهٔ بیضا بزیر سایهٔ پر
چو شمع عارض سیمین تنان پدید آمد | هزارگونه چراغ از زمردی چادر
نمود پادشه زنگبار یعنی ماه | بوجه خوب رخ از بام گنبد اخضر
۵ ز هر طرف نگران صد هزار دیده برو | چنانک دیدهٔ عشاق بر رخ دلبر
جهانیان همه در کار خویش خرم و من | بفکر مانده ز کار سپهر شعبده گر
گشاده چشم تحیر بره گذار امید | نهاده پهلوی اندیشه بر سر بستر
خرد که واقف نیک و بدست در هر حال | بعجز گفتمش ای باخبر ز خیر و ز شر
مرا بدور فلک روشنست جای ولیک | ز گردش فلکم نیست نفع غیر ضرر
۱۰ جواب داد که دل را قرار ده کز دهر | بیک قرار نماند همیشه طبع بشر
در سخن چو برویت گشاده اند از فیض | مباش بسته که یا بی گشاده زین در
ترا خزینهٔ طبعست پر ز گوهر نظم | که بهر گوش شهان لایقست آن گوهر
سخن بوجه به از گوهرست و هست یقین | که نیست گوهری از گوهر سخن بهتر
مکن شکایت از افلاس چون گهر داری | توانگری بهنر غم بهیچ وجه مخور
۱۵ بجهل گفتمش از درد من نه ای واقف | ایا مهندس دوران حکیم دانشور
مراست دخل کم و خرج همچو همت بیش | همی برم بکم و بیش روزگار بسر

گهر بوجه معاشم نمی‌نشیند هیچ
سخن بوجه بگویم زرم بود درخور

اگرچه پیش شهان من هم اهل دیوانم
زرم بقیمت دیوان نمی‌دهد دفتر

بلطف گفت که ای صاحب دکان سخن
گهرفروشی بازارکار خود بنگر

۲۰ بیان کنم بمعانی که بدر شروانی است
به پیش اهل خراسان از آفتاب اظهر

بهر کجا که روی قدر و قیمتت دانند
شهنشهان کرم پیشهٔ هنرپرور

تراچو خاک شماخی است منشا و مولد
هوای حبّ وطن کن مکن هوای سفر

دمید بوی بهار و رسید موسم آن
که چشم باز کنی در چمن چو نرگس تر

روا ندارمت اکنون که همچو بوتیمار
فرو روی بخود ای بلبل ثنا گستر

۲۵ زبان گشای چو سوسن بشکر گل رویان
بنفشه سان زچه روسرفکنده‌ای دربر

چو موج می‌زند از گوهر سخن طبعت
ز بحر فکر گهرهای خود برون آور

نثار مجلس شهزادگان شروان کن
که میخوند گهرهای نو بسیم و بزر

علی الخصوص که دریا دلی کرم پیشه
که بحر همّت او گوهر آورد بربر

لطیف طبع و نکو سیرت و کریم نهاد
فرشته خلق و حسن صورت و نکو محضر

۳۰ جهان دولت و نصرت امیر فرّخ زاد
سپهر مرتبه فرّخ رخ سعید اختر

شریف طلعت و آزاده و مبارک روی
بلندهمّت و شهزاده و همایون فر

نهنگ تیغ و غضنفر فر و پلنگ غضب
که روز جنگ به پیچد ز سهم او اژدر

مبارکست بدیدار او نظر کردن
که هست طلعت او آفتاب فتح و ظفر

فلک چو فتح در آب حسام او دیدست
سپر در آب فکندست همچو نیلوفر

۳۵ بروز معرکه جلّاد آسمان مرّیخ
به پیش خنجرش از عجز میکشد خنجر

نزاده مادر ایّام مثل او فرزند
ندیده دیدهٔ آفاق همچو او صفدر

36 Заказ № 2125

زهی جبین تو اقبال وفتح را مطلع — زهی وجود تو احسان وجود را مظهر
زحل مجلّی و مرّیخ تیغ و زهره جبین — ستاره خیل و فلک رفعت و ملک منظر
به پیش حکم تو گر سرگران نماید کوه — برآورد غضبت چشمهای کوه از سر
۴۰ منوّرست بروی تو دیدهٔ اصحاب — چنانکه چشم صحابه بروی پیغامبر
به پیش موج عطای محیط همّت تو — هزار بحر خزر باشد از شمار شمر
تویی که بارخ رنگین گل تلستانی — بلی درون تلستان بود گل احمر
امیر شاهسواری بهیبت حمزه — بزیر ران تو یکران بهیات اشقر
سمند سرکش تو آن جهاننورد اسبیست — که پیش او نزند دم زره روی صرصر
۴۵ ستاره چشم و فلک سرعت و زمین پیما — هیون سرین وهمایون جبین وکه پیکر
بپشت کوه جهان چون پلنگ کُهساری — بروی دشت دوان همچو آهوی بربر
برآورد بسَرِ سم زجان دشمن گرد — چوخاک اگرچه بود دشمنت گران لنگر
زگرد گردش اوچشم چرخ گردد کور — زبانگ شیههٔ اوگوش دهر گردد کر
زتن برد بیکی شیهه جان صد دشمن — زهم دِرَد بیکی حمله قلب صد لشکر
۵۰ حریر باشد درزیر پای او خارا — خمیر گردد از ضرب دست او مرمر
زهیبت تو گریزان شود صد افریدون — زضربت تو سکندر خورد صد اسکندر
زوهم رزم تو دشمن بنرگس ار نگرد — بعینه چوب چماقی نماید آن شش پر
ولیک درنظر دوستان ببزم طرب — بود چو ساغر سیمین پراز می اصفر
درآن مصاف که آهن دلان آهن پوش — بتیر و نیزهٔ کینه کنند سینه سپر
۵۵ چنان جهد رگ دل در درون بی زهره — که از برون بتوان دید جستنش بنظر
بپاز سهم اجل بیدلان معرکه را — چکد زچشم زره قطره قطره خون جگر
کند نفس رهِ آمدشدن درآن دم گم — عجب دمی که بود جان بخوف وسر بخطر

شود سفینهٔ تن غرق درمحیط عرق		چنانک کشتی چوبین میان بحرخزر
دران میانه تو آن روزهمچوشیر ژیان		کُنی به پنجهٔ کین مغز دشمنان از سر
۶۰ عدو اگر ز تو معجر بسر کند اولیست		دران زمان که تو برفوق سرنهی مغفر
مبارزان دلاور که در رکاب تواند		سبق برند بزم اندرون ز یکدیگر
ز تیرشان چو زره خصم ثقبه ثقبه شود		بقصد خصم چو خفتان کین کنند ببر
کِرا رسد بَرِ تو دعوی سَر افرازی		تو آفتاب بلندی و دیگران اختر
اگر عدوی ترا بحر تا بکعب بود		که آب چشمهٔ تیغ تواش زند زکمر
۶۵ به بدر کن نظر ای آفتاب مهر فروز		که کار او ز فلک گشته است زیروزبر
اگر بخاک فتد آفتاب را نظری		ز روی مهر کند خاک تیره را جوهر
سخن دراز شد اکنون دعاست گفتن شرط		مرا دعای توخود روز وشب بود از بر
همیشه تا که کشد تیغ زرفشان هرصبح		بقصد پادشه زنگ خسرو خاور
بزخم تیغ تو مجروح باد چشم عدو		چنانک جان بلندش برند سوی سقر
۷۰ بذوق وشادی وآرام وخوشدلی خوش باش		زبخت ودولت واقبال وسروری برخور

و له ایضا فی مدحه

بیار ساقی ازان می که غم برد از یاد		بشادکامی بزم امیر شاه نژاد
در سلالهٔ شروانشهی از آل کیان		باصل و گوهر نوشیروان زنسل قباد
خلف نتیجهٔ شاه اخستان جم تمکین
امیر پردل هوشنگ هوش فرخ زاد
ندیده چشم نُه آبا بسان او خلفی		زچار مادر عنصر ببخت فرخ زاد
۵ لطیف طبع ونکو محضر ونکو منظر		فلک جناب وملک سیرت و کریم نهاد

دعای جان تو خوانند عالم و عامی / صفات ذات تو گویند بنده و آزاد

زهی همای سعادت سلامت آوردی / رسیدن تو برین آستان همایون باد

ترا ز همّت مردان بود همیشه ظفر / ترا ز مرشد دولت رسد مدام ارشاد

در آن مصاف که آهن دلان آهن پوش / کنند سخت جگر را بکینه چون پولاد

۱۰ چنان بگرز بکوبند خود بر سرِ هم / که گویی از همه سو پتک میزند حدّاد

یکی ز وهم کند ترک جان شیرین را / یکی به تیغ برد سنگ خاره چون فرهاد

فتد ز باد اجل جسم سرکشان بر خاک / رود چو خاک زمین جان پر دلان بر باد

در آن میانه تو چون شیر نر کنی حمله / چو روبه از تو گریزند هر طرف حُسّاد

سر عدو فکند تیغ تو بیک دم تیز / بدان صفت که سر از تن جدا کند جلّاد

۱۵ به تیر از رگ جانها روان ستانی خون / چنانک از رگ تنها به نیشتر فصّاد

بهر مصاف که کردی قبای فتح ببر / فلک بروی تو آنجا در ظفر بگشاد

بهر کجا که ببستی کمر ز روی نبرد / عدو ز سهم تو رحلت گزید و جامه نهاد

حدیث لطف تو پر ذوق تر ز شهد و شکر / نسیم خلق تو خوش بوی تر ز مشک و زَباد

مراد خلق جهان چون تو میدهی بکرم / خدا بکام دلت درجهان مراد دهاد

۲۰ بجود دست تو طی کرده نامهٔ حاتم / سبق ببرده ز نوشیروان بعدل و بداد

سعادت ابدی با وجود تو مقرون / شقاوت ازلی با حسود تو همزاد

رعیت از تو باولکه رعایتی دارند / که در پناه تو آسوده اند ایمن و شاد

به بدر کن نظر ای آفتاب اوج عطا / که هست از فلک اورا گرفت و نیست گشاد

اگر بروی تو گلبانگ عاشقانه کشم / عجب مدار و مکن عیب من باستعداد

۲۵ رخ تو هست گل دولت و منم بلبل / میان بلبل و گل مدتی فراق افتاد

کنون میان گلستان چو دید بلبل گل / کشد هر آیینه گلبانگ شوق با فریاد

مرا دعای تو هرگز ز یاد جان نرود ... ترا وظیفهٔ داعی کجا رود از یاد
جواهر سخنم را رواج معنی نیست ... بجز بوجه که بازار نظم هست کساد
همیشه تا که بود دور چرخ را گردش ... مدام تا که بود مُلک دهر را بنیاد
۳۰ بدور گردش حکم تو باد در اطراف ... بدهر ملک تنت باد با بقا آباد
ببزم عیش بنوشی شراب ذوق مدام ... بدوستکامی واقبال وبخت وکام ومراد
خلف نتیجهٔ شاهی که طاهر آمده است ... چو هست میوهٔ دولت بکام دل برساد

وله ایضاً فی مدح السلطان المعظم میرزاده بایسنغر طاب ثراه

نوروز دگو باره جوان ساخت جهان را ... با برگ و نوا کرد زمین را و زمان را
تا نقش زمستان ز رخ خاک بشوید ... کردست روان ابر بهر سو سیلان را
رفت آنک در آتشکده بهمن همه روزه ... چون چتر سیه برسر خود داشت دخان را
بر زال جهان بند ز پولاد نهاده ... وز رستم نیشانش نمی داد نشان را
۵ سلطان ختن تاخت ز منزلگه بهرام ... برداشت ازان پیر کهن بندگران را
گرچه شه نوروز بیک مرتبه میداشت ... در خدمت خود عنبر و کافور جهان را
اکنون عمل سود بکافور سپردست ... دادست بعنبر همگی کار زیان را
شد تازه مشام چمن از عطر که در باغ ... عطّار صبا باز گشادست دکان را
پر کرد ز زر مطرب بستان دف نسرین ... رقّاص چمن ساخت صبا سرو روان را
۱۰ بادام دو مغزست ز چلغوزهٔ تر بید ... بگشاده بخنده همه چون پسته دهان را
شد زنده چمن همچو خضر ز آب روان بخش ... کو یافت بجان لذّت آب حیوان را
در بندگی سرو لب جو نیِ سرکش ... بستست بصد لطف بده جای میان را

با سنبل مسکین نفس و غالیهٔ گل — یک شمه نگویم صفت عنبرو بان را

در فکو زمین آب چنان نیک فرورفت — کز خاک عیان کرد همه راز نهان را

۱۵ زان شد بچمن رطب لسان سوسن آزاد — کو در صفت شاه کشیدست زبان را

خورشید فلک صدر که از پرتو رایش — هر لحظه رسد روشنی کون ومکان را

سنغرشه مه اوج که شهباز جلالش — جز بر فلک قدر ندارد طیران را

شاهی که غلامان غلامان جنابش

خوانند کمین بندهٔ خود قیصر وخان را

گر حکمت او دم زند از روح چو عیسی — هر جا که بود مرده تنی جان دهد آن را

۲۰ عطار نسیمش اگر آید بطبیبی — یا میل کند سوی گلستان سیران را

بیرون برد از لاله دل سوخته سودا — زایل کند از دیدهٔ نرگس یرقان را

ای بحر عطا ابر نوایی که ببخشش — کو دست جگر خون کف تو خواجهٔ کان را

بی هیچ گمان گوهر دریای تیغی — جایی که یقین شد چه مجالست گمان را

رای تو چراغیست پر از نور که خوانند — ارباب خرد شمع جهان نور جنان را

۲۵ از خوان نوال تو برد هر سحر و شام — گردون گدا طبع دوتا گردهٔ نان را

در دور تو آسوده بود ملک که دوران — در دامن عدل تو نهاد امن وامان را

در عهد تو راعی است به بیشه رمه را گرگ — روزان وشبان مونس ویارست شبان را

گر تقویتی یابد از احکام تو روبه — پرسد بطپانچه همه شیران ژیان را

هر شب که اسبان تو آرند بگودون — در خرمن خضرا بنگر کاهکشان را

۳۰ تیر ار چو قلم بر خط حکم تو نهد سر — از چرخ ستمگر نکشد جور کمان را

بی قول تو گر زهره لب از هم بگشاید — عقوب بسوزنیش بدوزدش دهان را

روزی که هژبران دلاور زره کین — در معرکه آیند خروشان جولان را

از شعشعهٔ تیغ و درخشیدن جوشن | بینند ز هر سوی جهان برق یمان را
دوزند به پیکان اجل چشم زره را | بر‌ّند بشمشیر قضا جامهٔ جان را
۳۵ در قلزم خون موج برآرند نهنگان | وز هول ندانند کران را ومیان را
بر یکدگر افتند چنان در گه حمله | کز هم نشناسند نکون را و ستان را
شوید بعرق مرد جگردار جبین را | چون آب شود زهره دران روزجبان را
ذات تو شود شاهسوار صف هیجا | چون بخت بدست تو دهد فتح عنان را
زان سان شود از دست تو بدکیش که مرگش | درحلق به بندد چو نفس راه فغان را
۴۰ بهرام حسام تو کند بر فلک کین | چون قافیهٔ ثور ردیف سرطان را
در حلق عدویت که شود تشنه گه رزم | تیغت بدم آب نشاند عطشان را
شمشیر تو آبیست روان خصم تو تشنه | هردم گذراند بنظر آب روان را
اعدا ملک الموت حسامت چو به بینند | دردم بسپارند بدو روح و روان را
تیغت چو نماید بزبان حجّت قاطع | با او نتوان گفت حکایات فسان را
۴۵ از بهر نثارت همه شب خوشهٔ گوهر | بر دوش بود صاحب ملک وبران را
شاها چو دعای توام اوراد روانست | من خود بزبان کی گذرانم هذیان را
آن طوطی شکّرشکنم من که گه نطق | دربند کنم منطق شیرین سخنان را
درگاه بیان چرخ مرا ببر بیان خواند | نسبت بشغالان نکنی ببر بیان را
درملک تو افتاده و مهجور و غریبم | بر راه تو بگشاده دوچشم نگران را
۵۰ دردیده مرا خاک درت نقش عیون است | حاجت بنمودن نبود نقش عیان را

خورشیدی و من بدر هلالی شده از ضعف
هان تقویتی ده من بی تاب و توان را

سرسبز جهانی وبهارکرم و من | آورده به پیشت رخ چون برگ خزان را

تا هر سر سال از رخ نوروز صفاهاست | از روی تو نوروز دگر باد جهان را

و له ایضاً فی مدحه طاب ثراه

علی الصّباح که قندیل چار طاق معلق | بتاب نور برافروخت روی طارم ازرق
شفق برآمده گلگون کشیده تیغ ز هر سو | افق شده ز دم آن بخون لعل مُغرَّق
کنار گنبد خضرا ز عکس گشت مطلّا | که روی آن بسفیداب صبح بود مُزوّق
برون ز بحر ظُلَم رو نمود آیینهٔ جم | پدید گشت ز دریای نیل چشمهٔ زیبق
5 گرفت پادشه زنگبار راه هزیمت | چو تاجدار ختن برفراخت سنجق و بیرق
من غریب نظاره کنان ز عین تماشا | بر آسمان معلّق ازین زمین مطبّق
سؤال کردم از استاد عقل این چه فروغست | بگو که هر چه تو گفتی زمانه داشت مصدّق
جواب داد که ای بدر این نه شمع سپهرست | که هست پرتوی از نور رای خسرو برحق

سپهر عزّ و شرف بایسنغر آن دُرِ معنی
که یافتند ازو تاج و تخت زینت و رونق

۱۰ مهندسی که ضمیرش چو سرّ غیب بداند | هران دقیقه که هست از خیال و معنی مُغلَق
هزار سال بجویند فاضلان زمانه | بهیچ نکته نیابند در دقایق اودق
ازوست نسخ بتوقیع بخت نامهٔ شاهان | بخوان ز خط جبینش که روشنست و محقق
مگس بمعدلتش دام عنکبوت بدرّد | بزور تقویتش گوشمال پیل دهد بق
زهی نهاده فلک بر سرت کلاه سعادت | بپا فتاده ز غم کار حاسد تو چو بشمق
۱۵ همیشه خصم تو در فکر و غصّه است معذّب | مدام ذات تو در عیش و عشرتست مذوّق
چو زر شدست ز غم روی خصم و هم بگدازد | وجود او بمثل گو ز روی باشد و مفرق
سحاب باکف دُربار تو کمست ز شبنم | که هست فُلک فَلک در محیط جود تو زورق

گذشته قلعهٔ قدرت ز اوج گنبد مینا		بمانده خصم تو همچون خلاب در تک خندق
ز ابر کین عدوت گرچه همچو رعد بغرّد		ولی ز دست تو سوزد ببرق تیغ مبرّق
۲۰ ز بحر جود تو یک قطره است قلزم و عمان		ز نقش قصر تو یک شمّه است قصر خورنق
درون جنت بزم تو ساقیان همه چون حور		بپا ستاده و پوشیده حلّهای ستبرق
چو لاله گشت عدوی تو دل سیاه ازان رو		که دید چادر بختت سفید چون گل زنبق
کجا رسد بُراق تو برق با همه تیزی		که در رکاب تو ترک سپهر خواندش اقسّق
بروز جنگ چو بهرام تیغ دار تو باشد		شهنشه خُتنی شهسوار کرّهٔ ابلق
۲۵ عدو نهان شود از نیزهٔ تو در تک دریا		اگرچه غرقهٔ جوشن بود چو ماهی ازرق
خیال تیغ تو پیوسته هست در دل دشمن		دلش عجب نبود زین خیال اگر بشود شق
بدور عدل تو هر کس که دست ظلم بر آورد		حسام حکم تواش بفکند دو دست مطوّق
در آب تیغ تو دشمن بروز رزم نظر کرد		نمود در نظرش جانگداز آتش مطلق
کشید رمح تو بر دار خصم را عجب است این		که خود بمعرکه منصور گشت و گفت انا الحق
۳۰ صفات ذات تو میشنیدم ازهمه نیکو		حدیث جمله صحیح است و راست صَدَقَ صُدِّق
بوصف نام تو کلک و کتاب گشته مشرّف		بذات پاک تو کام و مراد گشته موفّق
بر آسمان سخن بدر راه مدح تو پوید		ببسته است چو جوزا ببندگی تو منطق
معیّن است که مشتاق طلعت تو بود بدر		از انک هست ز یک ذرّه نور مهر تو مشتق
دو مغز نیست چو بادام بارهای معانی		بمدحت تو هر انکو دهن گشاد چو فستق
۳۵ ببدر کن نظر ای آفتاب صورت و معنی		که گشته است چو ذرّه بنور مهر تو ملحق
چو صبحدم زنم از صدق چون شفق شده دل خون		بمهر پیش خودم خوان که هستی ازهمه اشفق
چو پسته لب نگشایم که راز دل بدر افتد		همیشه بسته دهانم ز جور دور چو فندق
مرا بمجلس غم زآه و ناله هست دو همدم		ز خون دیده و دل در نظر شراب مروّق

بفکر مدح تو هرشب غریق بحر خیالم | کجا بفکر عمیقم رسد هزار چو عمعق
۴۰ بماند ازرقی ازرق زضرب سیلی نظمم | اگرچنانک بنسبت چو دف بود زخش ازرق
کلام طوطی طبعم شنو بمنطق شیرین | که هیچ ذوق نبخشد بیانگ بیهده عقعق
صدای قمری و آنگاه بانگ کوکس مردار | جمال طوطی وانگاه شکل منکر لقلق
بیمن مدح تو گفتم یکی قصیدهٔ غرّا | که دق بران نتواند گرفت روح فرزدق
نماند قافیه دیگر زپارسی و ز ترکی | اگرحسود بگوید که هست باشد بقبق
۴۵ جزین که یافته شد قافیه دگرنتوان یافت | زجستن ارشود اوراق صدکتاب مورّق
سخن درازکشیدم چو زلف قطع سخن به | که چون دهان بتان وقت نازگشت مضیّق
همیشه تاشه شرقست همچو مهرهٔ ابیض | همیشه تارخ چرخست همچو رقعهٔ ازرق
براسب کام سواری کنی وخصم چو فرزین | بپای پیل محن پایمال بادچو بیدق

وله ایضاً فی مدحه تغمّده الله بغفرانه

زهی خسروان را بذاتت تفاخر | جوان جوانبخت شه بایسنغر
بزرگی وکوچک دل و با تواضع | نه عُجبست همراه تو نی تکبّر
ملک داعی خلق تو در تلطّف | فلک تابع رای تو در تدبّر
بجایی که رای تو تدبیر سازد | بماند خرد غرقِ بحرِ تحیّر
۵ ندیمان بزمت لطیف و سخنور | سواران رزمت شجاع و بهادر
بدریای معنی دُر پُربهایی | بسی دارد ازوجه قیمت بَها دُر
دل پاکت آن مخزن فیض ودانش | بود ازکدورت تهی وز صفا پر
هرانکس که از رای تو روی تابد | اگر ترک وتازی وگر کُرد گر لُر
دل او نشان کن بدوزش بناوک | قدش را کمان ساز و پی بُر بپیکِ مر

۱۰ عدو صید چنگال قهر تو آمد		کجا جان برد صید ازچنگ سنغر
بود در دل اهل دل طور تو خوش		بود برسرسرکشان حکم تو مر
اگو سرکشد دشمن از دست قهرت		مهارش به بینی بکش همچو اشتر
عدو با تو کی پنجهٔ زور دارد		که با شیر روبه ندارد تهوّر
سمند ترا درخور از کهکشان کُه		که می زیبدش آسمان بهر آخُر
۱۵ هرانکو درشتست با توچوسوهان		برون آرش از کام دندان چوانبر
عدو گو ز تو دارد اندیشهٔ کج		برآر از دماغش بگرز و جما طر
بذات تو قایم شده چار ارکان		بطبع تو آراسته چار عنصر
سخن پرورا نظم من گوش فرمای		که از بهر گوش تو زیباست این دُر
برای یکی گوهر پاک معنی		خورم غوطه صدره ببحر تفکّر
۲۰ همه نام شاهان بوم درتنطّق		همه ذکر نیکان کنم در تذکّر
بملک سخن مثل من نقش بندی		نیارد فلک درخیال و تصوّر
توخورشید لطفی و من بدرنظمم		کی از بدر خورشید دار تنفّر
گو از عین مهرت نظر برمن افتد		ازان یک نظر روشنی یابم انظر
همیشه که این چرخ دولاب پیکر		ز دور و زگردش نیابد تغیّر
۲۵ وجود توخالی مباد از تعیّش		حسود تو فارغ مباد ازتکبّر
وجودت مکین در مکان تمکّن		عدویت غمین درجهان تحسّر

وله ایضاً فی مدحه طیب الله ثراه

ای از رخت درهرنظر نوری پدیدار آمده		برطور عشقت بی دلان ازشوق دیدار آمده
کرده تجلّی ناگهان حسن تو درملک جهان		وز آفتاب تاب آن عالم پر انوار آمده

هم کعبهٔ جان کوی تو هم نور ایمان روی تو   یک شمّه را از روی تو صد جان خریدار آمده

ما بیگمان عشق یقین داریم با رویت به بین   ناکرده اقراری بدین زاهد بانکار آمده

۵ ای رشتهٔ جان کاکلت تو گلرخی من بلبلت   تاری زچین سنبلت صد مشک تاتار آمده

روی چو شمع افروخته پروانهٔ جان سوخته   وآن غمزه سحر آموخته جادوی مکّار آمده

چشمت سیه دل ساحری در فتنه جوئی نادری   هندوی زلفت کافری دربند زُنّار آمده

آیینه ای نه در نظر خود را بصد آیین نگر   سروی به بین زرین کمر ماهی کُله دار آمده

آن غمزهٔ غمّاز بین با ساحران انباز بین   آن ترک تیر انداز بین سرمست و خونخوار آمده

۱۰ هر کو بهرت در جهان دیده مرا گفته نهان   بَدرست این نامهربان خورشید رخسار آمده

بیمارم از درد و بلا میجویم از لطفت دوا   هست آن دهن دارالشفا تیمار بیمار آمده

زنهار دادم ده روان ورنه ببینی ناگهان   درپیش دارای زمان با داد و زنهار آمده

ساقی بیار آن جام جم   همرنگ گلنار آمده

وان خام خم دِه گرم و تر   هم آب و هم نار آمده

دم سرد شد قلب شتا از باده کن قلب شتا   وان آتش تر ده بما یاقوت کردار آمده

۱۵ لعل بدخشانی نگر یاقوت رُمّانی نگر   وان گوهر کانی نگر با وزن و مقدار آمده

میگون کند رخ زرد را تسکین دهد هر درد را   هر دم عیار مرد را در دور معیار آمده

خواهی برآری اربعین با شیخ جام ما نشین   وان چلّه دار عصر بین در خم بپروار آمده

آن راح روح افزا بده آب روان ما بده   آن شربت جانها بده تلخ شکر بار آمده

مطرب بآواز نکو بگرفته بربط را گلو   بربط ز ضرب دست او نالان و افکار آمده

۲۰ آن پیر پشمین پوش بین تن داده در آغوش بین   پیچیده دهرش گوش بین اینش سزاوار آمده

بنشسته با قد دوتا در مجمع اهل صفا   رسوا شده در پرده ها وز پرده در کار آمده

دارد رباب خوش نوا در هر مقام آوازها   کاسه تهی همچون گدا در طرف بازار آمده

نی پیش روشان گشته پس ده چاکرش در پیش و پس / وز دست همدم هر نفس در نالهٔ زار آمده

مار بریده دم و سر در سینه سوراخش نگر / با مارگیر سحرگر هردم بگفتار آمده

۲۵ دف بین چو طفل بی زبان نالان بدست این و آن / وز زخم سیلی هر زمان رویش بآزار آمده

نقلش همه فندق نگر ماه رخش ازرق نگر / وان چنبر ازرق نگر چون چرخ دوار آمده

قانونی صاحب صفا همچون طبیب جانفزا / جانرا ز قانونش شفا مشهور ادوار آمده

رندان صاحب صدر بین مستان عالی قدر بین / در دور گردون قدر بین با نُقل اشعار آمده

زان نُقل شیرین کن دهان یعنی که شعر بدر خوان / در گوش شاه نوجوان چون دُر شهوار آمده

۳۰ شاهی است بر تخت ظفر با بخت بیدار آمده

ماهی است در دور قمر با مهر و انوار آمده

شه بایسنغر ظل حق خورشید از و غرق عرق / در خون عدویش چون شفق با چشم خونبار آمده

سلطان نشان همچون پدر گیتی ستان همچون پدر / صاحبقران همچون پدر شاه جهاندار آمده

فخر دو کشور باب او دارای داور باب او / فضل شهی در باب او از حق دادار آمده

شوهش به بین و شوکتش در هر دو عالم حرمتش / کار جهان از دولتش اکنون بهنجار آمده

۳۵ عدلش علم افراشته ظلم از جهان برداشته / تخم نکویی کاشته نامش نکوکار آمده

دین پرورست و دادگو حیدر دل واحد سیر / در آتش تیغش نگر جانسوز کفار آمده

پیکش سوی گرجیستان کو برده پیغام و نشان / بر قول پیغامبر روان کافر باقرار آمده

در آیینه خصمش اگر کرده هر آیینه نظر / در دیدهٔ آن بی بصر خس رفته و خار آمده

میخواست بی حاصل عدو با او شود پیکارجو / جان داده آن بیدل که او با جان به پیکار آمده

۴۰ یوسف که شد زیر زمین میباخت شطرنج نگین / شد مات چون دید از کمین شهرخ پدیدار آمده

سنغر چو با فر هما پرواز کرده صید را / خصم ار شده مرغ هوا او را گرفتار آمده

خصمش ز مشهوران شده پژمردهٔ گوران شده / همخانهٔ موران شده همخوابهٔ مار آمده

قوسش چو ذوالقرنین دان نصرت قرین صاحب قران
وان مرغ ترکش آشیان با نصرتش یار آمده

تیرش عقاب تیز پر درسینهٔ خصمش مقر | وز خوردن خون جگر یاقوت منقار آمده
۴۵ ای با تو نصرت همعنان اقبال در پیشت روان | شادی غلامت درجهان دولت پرستار آمده
در خسرو شروان نگر سلطان خلیل پر هنر | پیشت چو نی بسته کمر از جان هوادار آمده
در حق آن فرخنده خو کم گوش کن قول عدو | در حضرتت چون هست او با شکر بسیار آمده
گر الفتی با ترکمان بودش ضروری بود آن | زان مفسدان هست این جوان چون بخت بیزار آمده
او ایمنست از دام و دد یاری دهش حیّ احد | زین گل بسی خار حسد در چشم اغیار آمده
۵۰ سرگشته‌ای کو برده سر از خط فرمانت بدر | سرگشتهٔ دور قمر مانند پرگار آمده
بر پای خود خصم لعین زد تیشها از کفر و کین | مدّ خیالش رخنه بین مانند منشار آمده
رمحت به منصوری علم خصمت از او بر دار غم | این طرفه بین کان رمح هم منصور و هم دار آمده
بر هر زمین کاندر جهان از مقدمت بوده نشان | خاک و هوای آن مکان کحّال و عطّار آمده
چون چتر بر سر با سپه جولان کنان آیی بره | بینند زیر چترشه ماهی برفتار آمده
۵۵ داری سمند پیل تن پولاد سم سندان شکن | وز رفتنش گردمحن در چشم اشرار آمده
کوهیست پیلت با ستون بینی از و ماری نگون | بنگر عجایبتر که چون کوهیست رهوار آمده
لفظت چو نطق عیسوی معجز نما در معنوی | رمحت عصای موسوی در دفع سحّار آمده
چون آتش تیغت زبان بیرون کشیده اژدهان | خصم سیه رو چون دخان خاکستر انبار آمده
دریای جودت بی کران ابر کفت گوهرفشان | قهر تو بوده جان ستان لطف تو دلدار آمده
۶۰ ای صورت جان پیکرت نور سعادت رهبرت | هر ذرّه از خاک درت خورشید آثار آمده
طبع تو از بحر سخن آورده درهای عدن | مفتاح باب علم و فن کشّاف اسرار آمده
ای چاکرت چرخ کهن این نو قصیده گوش کن | بنگر ردیف این سخن هفتاد و دو بار آمده

هست این سخن درّ ثمین نی نی برو سحرِ مُبین	دُرّ ثمین از سحر این باشد نمودار آمده
بر بدر شروانی نگر وین گوهر افشانی نگر	خاقانی ثانی نگر پیشت گهربار آمده
٦٥ من بلبل شیرین زبان کرده هوای گلستان	بزم خوشت گلزار جان بلبل بگلزار آمده
امروز در دور زمن از گفتهٔ شیرین من	در تیز بازار سخن شکّر بخروار آمده
زین شکّر شیرینِ تَو جان یافته ذوق دگر	وز بهر مثقال شکر صد کس خریدار آمده
اشعار من دُرّ دری صرّاف نظمش جوهری	او را هزاران مشتری با زرّ و دینار آمده
هر صبح تا بیند نظر دامان گردون پر ز زر	طاوس زرّین بال و پر بالای کهسار آمده
٧٠ بادا جهان با کام تو مرغ ظفر در دام تو	راح فرح در جام تو بخت تو هشیار آمده
کیوان یزک ایوانت را چاکر فلک فرمانت را	در دیده بد خواهانت را مژگان چو مسمار آمده

وله ایضاً فی مدحه طاب ثراه

ای بیمن مقدمت جان در تن ما آمده	جان ما تنها نه جانها سوی تنها آمده

شاهباز اوج همّت بایسنغر ای که هست
خصمت از بوم بقا گم همچو عنقا آمده

صید کرده مرغ جان اهل دل با نام نیک	بس بلند اسمیست لایق با مُسمّا آمده
سنغر چرخ آشیان با دولت و فرّ همای	هست اسم اعظم تو حرز جانها آمده
٥ ذات تو در آفرینش زبدهٔ ارکان شده	صورتت در چشم بینش نور اشیا آمده
با یکی دیگر چه نسبت ذات پاکت را که هست	گوهر بحر کمال و درّ یکتا آمده
بهر خورشید رخت بودند ارباب نظر	منتظر بر هر رهی مانند حربا آمده
آنک بر رویت نظر بگشاده روشن دیده نور	زانک نورت از برای چشم بینا آمده
هر که بیند چتر شاهی بر سرت گوید که هست	آفتابی زیر این چرخ محلّا آمده

۱۰ رایتت را آیت نصرٌ مِنَ الله داشته — لشکرت را راهبر انّا فَتَحْنا آمده

درحق بابت چگویم من که فصل خسروی — باشد اندر باب او از حق تعالیٰ آمده

بر بساط شاه رخ هر کو چو فرزین رفته کج — از فرس در پای پیلش بیدق آسا آمده

بهر زیب ملک مظلومان بعدل آراسته — بهر رخت بخت بدکیشان بیغما آمده

رهبر ارباب دین مانندهٔ مهدی شده — دافع دجّال فتنه همچو عیسا آمده

۱۵ خواب غفلت داده بدخواه ترا گردون پیر — دولت بیدار تو با بخت برنا آمده

خصم را از سهم تو گر موی برتن خاسته — هر سر مویش چو پیکانی بر اعضا آمده

روز هیجا بهر قطع تشنگی شمشیر تو — تیز چون آب روان در حلق اعدا آمده

دشمنت را گر فواق مرگ مانده در گلو — زاب تیغت شربتی آنرا مداوا آمده

تُرکمان چون ترکمان هر گوشه ای بیجان بخویش — رفته و سهم ترا در جان او جا آمده

۲۰ دشمنانرا قهر تو چون دوزخ سوزان شده — دوستان را بزم تو فردوس اعلا آمده

ساغر خورشید کان آیینهٔ گیتی نماست — پیش بزم همّتت یک جام صهبا آمده

پیش رایت قرص صابون مه اندر طشت چرخ — چیست یک ناشسته روئی زرد سیما آمده

یوسف مصر جمالی و عزیز تخت دل — بخت با مهر تو مایل چون زلیخا آمده

گر کسی بر کین تو بسته کمر در روزگار — یا ز راه حرب در میدان هیجا آمده

۲۵ آسمان او را کمر داده ولی مغلوب بعض — روزگارش داده مرکب لیک بی پا آمده

گشته باطل سحر بدکیشان چو مکر بدکنش — معجز پیغامبری حقا چو پیدا آمده

نیزه در دستت بچشم دشمن فرعون وش — راست مانند عصا در دست موسا آمده

دشمنت پنداشته کاسایش جان یافته — بر سر او از بلای مرگ غوغا آمده

زین ثنا گستر که ثانی نیستش در ملک نظم — یک غزل بشنو ثنایت را در اثنا آمده

۳۰ ای مرا رویت مراد دین و دنیا آمده

دیدن دیدار تو جانرا تمنّا آمده

خال رویت نقطهٔ جیم جمال آمد بوجه | ابرویت منشور خوبی راست طغرا آمده
آمده قدت الف میم آن دهن ابروچونون | بهر امن ملک شاه عالم آرا آمده
دیدم آن چشم و دهان و زلف وقامت چارچیز | بهر قصد عاشق دل خسته همدا آمده
بود مشتاق ترا دوراز تو درجان خار غم | این دمش با ذوق آن لب خارخرما آمده
۳۵ خستگان هجر را بوی وصالش هرنفس | جانفزا مانند انفاس مسیحا آمده
در دل پاکان همه نقش رخت بنموده روی | روی بنموده چو آیینه مصفّا آمده
بدر بی تاب و توان آمد زمهرت چون هلال | مهر بنما کافتابی و توانا آمده
نامده چون تو بهفت اقلیم یک شاهی پدید | زبدهٔ چار امّهاتی از نُه آبا آمده
خوان استعداد را ذهن خوشت آراسته | کسوت اقبال برقدّ تو زیبا آمده
۴۰ هرکرا از وجه همّت کرده لطفت بخششی | تا ابد اسباب عیشش زان مهیّا آمده
آفتابا هرکجا بوده دلی با مهر تو | درهوایت ذرّه سان اکنون هویدا آمده
بدر تا آمد مقابل بارخت انوار یافت | کی ز رویت روشنایی یافتی نا آمده
مدتی دور از تو بوده درشب غم تیره حال | کار او از مهر تو روشن شده تا آمده
طوطی طبعم که از روی تو آمد درسخن | رفته با شُکر تو هرجا وشَکرخا آمده
۴۵ اکثر شعر مقفّایی ردیف آمد ببین | این ردیف خوب با شعر مقفّا آمده
معنی شعرم در اوصاف تو ازحق آمدست | زان جهت نامد ردیف شعرم الّا آمده
تا ببیند دیدهٔ ایّام هرشام ازشفق | این رواق لاجوردی را مطلّا آمده
کار تو زرباد وروزحاسدان درشام غم | چتر بختت برتر ازخرگاه خضرا آمده

وله ایضاً فی مدحه

ملک جهان درجهان شاه جهانبان گرفت — لشکر منصور او عرصهٔ دوران گرفت

خسرو فیروز فر والی والا گهر — کو بنگین ظفر تخت سلیمان گرفت

شاه هما سایه بای سنغر طغرل شکار

آنک چو پرواز کرد اوج نُه ایوان گرفت

خاطر دانای او موی بدانش شکافت — همّت والای او مُلک باحسان گرفت

۵ آتش قهرش فلک دوزخ سوزان نمود — جنّت بزمش ملک جنّت رضوان گرفت

حاتم از ابواب جود آنچه بسی سال داد — همّت یک روزه اش مُلک دوچندان گرفت

نعل براقش جهان افسر جمشید خواند — گرد سمندش نظر سُرمهٔ اعیان گرفت

ای که کمین بنده ات ازسر تعظیم وقدر — بندهٔ خود را هزار قیصر وخاقان گرفت

گاو فلک میکشد بار نثارت بدوش — خوشهٔ پروین از آن بر سر کوهان گرفت

۱۰ چرخ پر آوازه شد کان شه عالی مقام — ملک عراق عجم همچو صفاهان گرفت

قاضی ملک وملک والی چرخ و فلک — آنک بدورش سپهر صاحب دیوان گرفت

چون خط حکم تو دید بر ورق زرنگار — داد خط وخویش را بندهٔ فرمان گرفت

قهر تو لشکر کشید بر سر ایشان چو کوه — دشت اَلَشگِرد را درسم اسبان گرفت

شعلهٔ تو تیغ دید چشم فلک خیره گشت — نعرهٔ کوست شنید گوش فلک زان گرفت

۱۵ چون پسر سعد بود پُرفِتَن وکوربخت — اختر نحسش روان حلق وگریبان گرفت

مرکب عمرش چنان یافت سکندر کزان — بخت نگونسار دید ترک سروجان گرفت

شد اجل جان ستان درپی خصمت روان — گرچه وی از هول جان راه بیابان گرفت

دل زغم جان دژم سینه پر اخلاط غم — این بسوی وان شتافت وان ره وسطان گرفت

نام عدویت نوشت چرخ بمیدان رزم — اسب توجولان نمود برسرِآن آن گرفت

۲۰ گردن برگشته را سیلی احمد شکست — عالم کفّار را معجز قران گرفت

اوّل دوران تست واخر هر حادثه — با تو کنون دست عهد دامن پیمان گرفت

حاسد برگشته بخت از تو چو برتافت روی — راه برایشان زغم بخت پریشان گرفت

دوش بُتَم درخیال زلف ورخ خود نمود — خانهٔ چشم مرا درگل و ریحان گرفت

خواست بوجه حسن یک غزل خوش زمن — گفتمش ای از رُخت برمه تابان گرفت

۲۵ حسن تو لشکر کشید مُلک خوراسان گرفت

کفر سر زلف تو عالم ایمان گرفت

رنگ رخت طعنه بر لالهٔ خود روی زد — لعل لبت خرده بر غنچهٔ خندان گرفت

زلف زره پوش تو لشکر زنگی کشید — خرمن ایمان بسوخت ملک مسلمان گرفت

شکّر لعلت نهاد برشکرستان خراج — خضر خط سبز تو چشمهٔ حیوان گرفت

جان بگرفتی زما تا ز ذقن به دهی — نقد گرفتی روان به ز تو نتوان گرفت

۳۰ با دل ما هرکرا بود دل عیش وحسن — کند دل از غیر چون دامن جانان گرفت

بدر بدوران منم آنک بگلزار نظم — طبع مرا روزگار بلبل خوش خوان گرفت

طوطی نطق مرا دید ببستان نطق — شاهد طاوس قدس مرغ خوش الحان گرفت

جوهری کاینات عقل فضیلت شناس — یک دُر نظمم بصد گوهر عمّان گرفت

مفتعلن فاعلن تن تن تن تن و تن — مشکل اینها همه طبع من آسان گرفت

۳۵ گوهر منظوم من گر بپذیری رواست — نقدِ روانِ سخن شاه سخندان گرفت

حکم تو صدچون اویس درخط فرمان کشید — ذهن تو صد خرده بر گفتهٔ سلمان گرفت

هرکه بعالم چو تو گوهر معنی شناخت — برشعرای جهان نکته فراوان گرفت

تا بصفای درون ساکن کویت شدم — کافرم ار خاطرم یاد زشروان گرفت

تا که کشد هر سحر تیغ شعاع آفتاب / تا که بگویند صبح جمله کیهان گرفت

۴. ظل ظلیل تو باد بر سر اسلامیان / ذات ترا چون خرد سایهٔ یزدان گرفت

وله ایضاً بمدحه فی وصف العمارة

ای کعبهٔ اهل صفا وی قبلهٔ حاجات جان / ای درگهت عالم پناه ای گلشنت دار الامان

با رکنهای مرمرت ارکان عالم قایمست / قایم بجوهر شد عرض هرکو نداند گو بدان

هر یک مثمن خانه ات از هشت جنت خوشترست / کز لطف در هر باب آن ده فصل گفتن میتوان

ذات البروج از منظرت نبود بجز یک کنگره / با آفتاب جام تو خورشید باشد ذره سان

۵ با جام ریزت گفت مه بنشان مرا بر جای جام / ننشاندش از بی قیمتی هرچند کو گفتش نشان

هر صبح نقاشانت را مهر آرد از چرخ و شفق / زنگار و شنگرف و طلا با لاجورد و زعفران

گر شمس را نسبت کنم با شمسهٔ ایوان تو / صد چرخ بر گردون زند از شادی آن هر زمان

باشد مصور مجلست از آدمی واز پری / در نقش صورتهای تو حیران از آنند انس و جان

صورتگر چین پیش تو بر دست چون گیرد قلم / کو را بماند از صورتت انگشت حیرت در دهان

۱۰ گفتم مگر نقاش چین صورت ببندد این چنین / در نقش او دیدم چنین صورت نمی بندد چنان

شد نقش عالم مر مرا روشن ز نقش مرمرت / ز آیینهٔ گیتی نما نقش جهان دیدم عیان

ای ساکنان درگهت در خلد کرده جایگه / وی طایران گلشنت بر عرش بسته آشیان

بام سرایت را اگر خواهد ببند آید فلک / گیرد برای کهگلش پاکیزه کاه از کهکشان

دل مخزن الاسرار را خواند از خط بیرون او / جان در درون خواندش روان کین روضة الانوار خوان

۱۵ توقیع ریحان خطت نسخ رقاع چرخ کرد / هرکس که ثلثی دید ازین اورا محقق گشته آن

با نقش خط لوحه ات درخط شود لوح فلک / آری خط بطلان کشد بر دفتر باطل جهان

تا گشت سبز و تازه رو باغ سفید دلکشت / در چشم حوران شد سیه یک یک بهشت جاودان

بادش چو عیسی جان فزا آبش چو کوثر باصفا   باغی چنان در پیش ما صد ره به از باغ جنان

حوض گلابت مشکبو عکس گل رنگین درو   گویی نگار تازه رو پوشیده گلگون پرنیان

۲۰ بر صفّه هایش هر طرف اصحاب صفه باصفا   بنشسته با ذوق درون بنهاده رو در گلستان

آمد گلت بارنگ و بو صد آتش موسی درو   خضر چمن بر طرف جو آب روانبخشش روان

روی عروس باغ را گلگونه مالد خطمیت   گردد زخجلت سرخ اگر آنگونه بیند ارغوان

در گلستان روی تو فرّاش گردون پر کند   هر شام سیمین شمعها بر لاجوردی شمعدان

نرگس نهد زرین قدح گل جام مُل گیرد بکف   در بزمگاهت گو شبی آید غریبی میهمان

۲۵ سرو و صنوبر روز و شب استاده بر پای ادب   نی همدمِ اهل طرب ده جای بربسته میان

چون دارد این عالی بنا بر عیش بنیادی تمام   تاریخ این عشرت سرا بی کسر قصر عیش دان

تو قصر باغ جنّتی ایمن ز گرد حادثه   بر نوبهار گلشنت کی بگذرد باد خزان

کردند با عزّ و عُلا در ساعت سعدت بنا   باشد مبارک این سرا بر پادشاه کامران

آن قهرمان ماء و طین وآن گوهر بحر یقین   آن خسرو روی زمین آن مهدی آخر زمان

۳۰ اعظم غیاث ملک و دین شه بایسنغر خان که هست

چتر همای دولتش باسایهٔ امن و امان

خورشید فضل و سلطنت گردون قدر و منزلت   دریای جود و مکرمت شهزادهٔ صاحبقران

دریای گردون کان پرست از در پیشش قطره ایست   بخشد بیکدم دست او صد حاصل دریا و کان

این هفت خوان پرنعم بالای هم گسترده شد   از مطبخ انعام او تا برهوا شد یک دخان

خورشید او را بنده شد تا بهر خرج الیوم خود   گیرد خراج عالمی از روم تا هندوستان

۳۵ بخت بلندش را فلک بنهاد گردن چون کند   سر پنجه نتواند زدن پیر خمیده با جوان

گر اردوان با تاج زر بر تخت شاهی داشت جا   او در رکاب خود دوان دارد هزاران اردوان

گر صعوه یابد تربیت از چنگیان مجلسش   آرد ز گردون زهره را با چنگ خود گیسوکشان

ای اختر برج جمال ای گوهر درج کمال | ای لطف حی ذوالجلال ای بحر لطف بیکران
فراش قدرت را بود آن جاه وقدرت کز شرف | خرگاه رفعت را زند بالای هفتم سایبان
۴۰ آنکو براه حکم تو چون تیر نبود راست رو | در گردنش افکنده زه هر سو کشندش چون کمان
آن دم که با خصمان تو تیغت زبان بازی کند | مغز سرایشان برد بی گفت با تیغ زبان
تا تو امان مملکت خواهی و امن و معدلت | با ذات پاک اشرفت آمد سعادت توأمان
شاها تو خورشیدی و بدر از غم هلالی گشته است | با مهر روز افزون تو یابد نکو تاب و توان
ای آفتاب بحر و بر بر بدر افکن یک نظر | باشد که در دور قمر یک ذرّه گردد شادمان
۴۵ چون نامه پیچانم بخود صد قصه دارم در درون | بگشا دلم را یکنفس وز روی لطفم پیش خوان
صد کس ز خوان شاعری خوردند نان شاعری | بر آسمان شاعری چون بدر نامد مدح خوان
سازم پیاده چرخ را پیش رکاب خویشتن | از راه همّت گر شود با من قبولت همعنان
روی نیاز خویش را سودم بخاک درگهت | صد وجه می بینم درین نبود ازین سودم زیان
تا شمع مه تابان بود بر گنبد نیلوفری | تا چار طاق نیلگون خورشید را باشد مکان
۵۰ باشی درین عالی مکان با عشرت و ذوق و صفا | شادی علامت باد و من یک مادح این خاندان
تشریف دولت در برت تاج سعادت بر سرت | اقبال و نصرت یاورت حقّ و معینت مستعان

وله ایضاً فی مدح میرزا جوکی
سلطان طاب ثراه

آسمان در دور جامست و شرابش آفتاب | ساقیا می ده که دوران نیست بی جام و شراب
گنبد گردان چو میگردد حباب آسا بر آب | هم تو با می یکدمی در گردش آ همچون حباب
خوش سه همدست موافق بین دف و چنگ و رباب | پیش همدستان نشین وز باده شو مست و خراب

خاطر غمدیده را جز می نباشد غمگسار | غم مخور می خور که بی تقدیر نبود هیچ کار
۵ منع میخواران مکن ای زاهد پرهیز کار | فسق ما و زهد تو چون هست حکم کردگار
روز آخر تا چه نوع آییم هر کس در شمار | کس چه داند دفتر اعمال ما یوم الحساب

*

راح راحت نوش با شادی نصیحت گوش کن | گو دهد دستت نگاری دست در آغوش کن
هوش و عقل ار هست با تو ترک عقل و هوش کن | جان فدای چشم مست ترک ترلک پوش کن

می بدور مجلس شهزاده جوکی نوش کن
کاستان او بود ارباب دولت را مآب

*

۱۰ جان فزاید عارفانرا بزم جان افزای او | جنت اعلاست کوی حضرت اعلای او
هست چون خورشید روشن رای ملک آرای او | ز اطلس چرخست برتر همّت والای او
با هزاران دیده گردون دید خاک پای او | گفت از روی شوف یالیتنی کنت التراب

*

بندهٔ تقدیر حقند از نبی و از ولی | میخور و خوش باش اگر واقف ز روز اوّلی
در زمستان جام می ناری کند هم منقلی | از صفای می شود آیینهٔ جان منجلی
۱۵ جان فزاید با می آواز خوش حیدر علی | در مقام اینچنین گر می خوری باشد صواب

*

فارغست آنکس که از فکر جهان آزاده است | مجلس عیشش باسباب مدام آماده است
هر کرا میلی بلعل ساقیان ساده است | ساغر یاقوت می نوشد که لعلش باده است
دارد این عشرت هر آنکو همدم شهزاده است | دولت آنکس را که کرد دست این مراتب اکتساب

*

ای نکو رایی که خورشید فلک حیران تست | چرخ چوگانی چو گوی اندر خم چوگان تست
۲۰ چار طاق شاه حسین یک خشت از ایوان تست | در تنور چرخ قرص گرم خور یک نان تست
تو جوانبختی و پیر عقل ابجد خوان تست | طلعت تو مصحف حسنست و رخ ام الکتاب

*

چون بپرد از کمانت مرغ ترکش آشیان | راست سازد چون الف در جان بدخواهان نشان
ور ز سهمت گوشه گیرد خصم چون زاغ کمان | زه فکنده در گلو هر سو کشندش این و آن
وانک در دستت نماید سرکشی همچون عنان | روزگارش کار در پای افکند همچون رکاب

*

۲۵ آفتاب عالم آرایی بدور روزگار | روشنی بخشی جهان را خود ترا اینست کار
صبح و شام آفاق را گیری به تیغ زرنگار | مشرق و مغرب بحکم تست در لیل و نهار
بدر را در دور از مهرست نور و اعتبار | آفتابی روی مهر از بدر سرگردان متاب

*

گرچه از شروانم و دارم غریبی و فراق | نظم من شد شهره در شهر خراسان و عراق
بدر نظمم گرچه از جور فلک دارم محاق | بدر را در دور گردون نیست جفت و هست طاق
۳۰ بود دیدار تو کام من ز روی اشتیاق | چون رخت دیدم ز وجه خوب گشتم کامیاب

*

تا بود فُلک فَلک ملک تنت آباد باد | کشتی عمرت ز گرداب خطر آزاد باد
آفتاب دُولتت در اوج عدل و داد باد | بر سپهر رفعت از بدر غریبت یاد باد
عمر باقی دولت افزون وقت خوش دلشاد باد | من بجان کردم دعا دانم که باشد مستجاب

*

وله ایضاً فی مدح شهزادهٔ اعظم مظفّر الدّنیا و الدّین میرزا محمد خلّد ملکه

خداوندا نگه دار این شهنشاه مؤید را | فریدون فرّ فرّخ رخ جوان سلطان محمّد را
همایون فال شهبازی که دارد همّت سنغر | رسد گر آشیان سازد مرین طاق زبرجد را
حسن خلق و علی همّت حسینی مذهب و مؤمن | که در ملک و ملل رونق فزاید دین احمد را
کمر بسته علی شدّی که ارشد را گشاید بند | میان بند د بهر راهی طریقت دان ارشد را
۵ دبستان شریعت را معلّم گر شود رایش | نهد پیر خرد در بر چو طفلان لوح ابجد را
ابا عن جد رسید او را شهی و عالم آرایی | ازو روح و بشارت هم رسد روح آب وجّد را
حدود ملک عالم را بگیرد همتش دانم | چو دولت گفت قم برخاست خوش بگرفت سرحد را
هران سرکش که بر طغرای حکمش سر نهد چون مه | نظر در جبهه اش بیند خط اقبال سرمد را
دوانگشت عطارد را قلم سازد دبیر او | اگر نی خط فرمانش کشد یک حرف و یک مد را

۱۰ زهی افروخته رویت چو خور تخت زمرد را
سعید اختر کسی کو شد مطیع این بخت اسعد را

تو امروز از خراسان چون خراسان گشته ای طالع | بر آ تا ز اطلس چرخت بزیر آرند مسند را
چو خور در چارم اقلیمی و دوران بی عدد داری | بگیری هفت جا یعنی اقالیم معدّد را
بدست قوّت و شوکت بمالی گوش گردون را | بپای همّت و رفعت بسایی فرق فرقد را
هنوزت اوّل عهدست با بخت جوان خود | بمان تا از تو دولتها رسد بخت معهّد را
۱۵ مرید عهد تو گر از طریق عهد بر گردد | بزن بر گردنش تیغ آن مرید گبر مرتد را
فقیری را اگر دیدی گرفتار غم فاقه | کرم کردی ز قید غم رها کردی مقیّد را
محمد نام خواهد بود در آخر زمان مهدی | شود ظاهر شده هردم مسیحای مجدّد را

برد از راه اهل دین بپاکی گرد ملت را — کند با کام هر مؤمن مصفا شهد مشهد را

ترا در مهد جانپرور خود دید و بدولت گفت — ظهوری در جبین پیداست این مهدی محمّد را

۲۰ بدولت ملک حق تست و دعوی با یدِ صدقت — بلی دعوی نخواهد بود باطل صاحب ید را

چو نصرت همعنان کرد آن جگر داران پردل را — چو دولت در رکاب آورجوان بختان بخود را

بهمت تربیت فرما هنرمندان پرفن را — بخدمت مرتبت افزا قدم داران مفرد را

شعاع تیغ خونخوارت زکف در بحر اگر افتد — چو لاله خون نثار آید ز پنجه شاخ بُسّد را

چو کردم نسبت از راه شجاعت شیر را با تو — خرد گفتا که با حیدر چه نسبت میکنی دد را

۲۵ برویت خصم اگر آید برابر در صف هیجا — شود سدّی و باروی نکو بنماید او خود را

چو سینش رخنه سازی تن چو دالش بشکنی قامت — به تیغ و گرز خصم افکن ز پای اندازی آن سد را

چو ترسد در دغا خصمت هزیمت جویدش لشکر — سپه بد را شود چون بی جگر بیند سپهبد را

بتاریخ قدومت بدر خرّم باد میگوید — چگوید در محل زین به فلک قدر ملک صدر را

شنو ای شاه عالی را بیان چند را از من — ازین یک را که یارد گفت من گویم چنین صد را

۳۰ منم آن بدر روشن را که چون خورشید ملک آرا — بنور معنی آرایم مرین صرح ممرّد را

حسود تیره را را بدر بدرا گفت و نیکو گفت — نکو بختی بگو بدرا نگوید کس نکو بد را

برایت ای نکو را این قصیده را ردیف آمد — در اوّل قافیه شد دال و در آخر خوش آمد را

چو در شعرم خوش آمد را و نیکو را بکن تحسین — چه نفس ار بشنوی این را کنی تحسین خوش آمد را

بمدح باب تو کردم سمرقند و هری پر دُر — نه تنها سبزوار و بلخ و نیشابور و مشهد را

۳۵ مرا کوی تو بُد مقصد وزان مقصود جان رویت — بمقصودی رسد آنکو درین ره یافت مقصد را

بباغ خلد با رضوان بعیش است این زمان بابت — که از دنیی بعقبی برد خوش عیش مخلّد را

تو او را گوهری هست او زگوهرشاد و رنجش کم — چو فردوس دگر بیند زگوهرشاد مرقد را

ببزمت گر نبات آرند در کاغذ ولیکن من — پر از گوهر فرستادم ببین بگشای کاغذ را

درون مخزن معنی ضمیرم بهرگوش شه — بالماس طبیعت سفت این دُرّ منضّد را

۴۰ چو دُر درگوش اگر داری سخنهای کهن رابس — نکوتر گوش میداری سخنهای مجدّد را

چو بیند جوهری جوهر بجوهرخر برد من هم — برجوهرشناس آورده‌ام این دُرّ افقد را

ازین ابیات اگر بیتی پسند دشاه معنی دان — بدان یک بیت آرایم بدیوان نه مجلّد را

دعای بنده با حاجت بحضرت گر قبول افتد — عنایتها برد بامن خدا را و محمّد را

همیشه تا که بنماید فلک در دیدهٔ مردم — ز زلف شب ز روی روز ابیض را و اسود را

۴۵ شب و روزت بفرمان باد تا هرسال روز و شب — محاسب درحساب آرد مبیّض را و مسوّد را

وله ایضاً فی مدح میرزا علاء الدّوله

باز از بهار دلگشا عالم گلستان می‌شود — جسم زمین مرده از لطف هوا جان می‌شود

نوروز شد نوروز شد بخت جهان فیروز شد — خورشید ملک افروز شد ایوان بایوان می‌شود

یونس صفت شاه ختن حوتش فکنده از دهن — برّه برش در انجمن ازمهر قربان می‌شود

بر پای بید از یخ زمین بنهاده بند آهنین — دربند دفعش آب بین از باد سوهان می‌شود

۵ درغنچه می پیچد صبا کز پرده وجه گل نما — با او بدعوی هرکجا دست وگریبان می‌شود

نرگس نهاده طشت زر کرده شکوفه بید تر — لاله قدح برسر دگر دربزم مستان می‌شود

گشته ارس هرسو دوان برده خبر درهرمکان — کز گل قراباغ این زمان چون دشت موغان می‌شود

بلبل بغم بنشسته بود ازخار هجران خسته بود — بی روی گل دم بسته بود این دم غزلخوان می‌شود

آن سرو دربستان اگر یک ره خرامان می‌شود

همچون گلستان روی او تزیین بستان می‌شود

۱۰ رمزی چو گویم زان دهن غنچه بدرّد پیرهن — وز زلفش ار گویم سخن سنبل پریشان می‌شود

غنچه چو آن لب بنگرد ازرشک خون دل خورد — سر درگریبان زان برد کز شرم پنهان می‌شود

با چشم شهلایش اگر نرگس زند لاف از نظر — چون بنگرد وان بی بصر کور و پشیمان می شود

جیم والف آن زلف وقد نون ابرویش خوان تا سزد — آن حرفها بین بی عدد چون صورت جان می شود

آن قد و ابرو بی سخن در عالم مکر و فتن — جان خواهد آن جانان زمن مقصود جان آن می شود

۱۵ دل دید آن زلف سیه شد کافر گم کرده ره — چون بیند آن روی چو مه از نو مسلمان می شود

از روی او خورشید سان دل روشنی یابد چو جان — روشن دل اسلامیان از نور ایمان می شود

دل شد از آن زلف دوتا سرگشته در کوی بلا — سرگشته گوی مبتلا از دست چوگان می شود

گو بدر را اندر جهان روشن شود کاری بدان — از مهر خورشید زمان شاه خراسان می شود

شاه زمان ماه زمین نیک اختر زهره جبین — با طلعت روشن به بین خورشید دوران می شود

۲۰ شهزادهٔ سلطان نشان اعلا علاء الدّوله آن

کز قوّت دولت درجهان شاه جهانبان می شود

اقبال و دولت چاکرش فتح و سعادت رهبرش — یک پهلوان لشکرش صد پور دستان می شود

خرّم رخ فرخنده اش جان در فرح از خنده اش — یک کمترینه بنده اش افزون ز خاقان می شود

روشن ضمیر و نیک خو دقت شناس و خرده جو — پیر خرد با ذهن او طفل دبستان می شود

هرکس که بیند در نظر آن دو رخ چون ماه و خور — شامش همی گردد سحر دشوار آسان می شود

۲۵ با جود او ابر هوا باشد گرانی بی حیا — دستش گهی موج عطا دریای عمان می شود

در گرد خوان آسمان قرص مه و خور با نشان — بر سفرهٔ جودش بدان مثل دو تا نان می شود

صحن کبود آسمان زنگار خورده طاس دان — در مطبخ انعامش آن یک طاس شیلان می شود

ای انس و جان در مقدمت محکوم اسم اعظمت — نقش نگین خاتمت مهر سلیمان می شود

شهباز سنقر صولتی در آشیان دولتی — خورشید اوج همّتی چو خنت بفرمان می شود

۳۰ مه چیست با دیدار تو یک پرتو انوار تو — ماهست مشعل دار تو کاندر شبستان می شود

باشد عطارد کاتبی او را ز دیوان راتبی — وندر مراتب صاحبی ز اصحاب دیوان میشود

زهره کنیزی مه لقا عواده‌ای با صد نوا | در بزم شه نغمه سرا یعنی غزل خوان می‌شود
سلطان خاور هرسحر بر درگهت آورده سر | تا شام با تیغ و سپر استاد دربان می‌شود
بهرام ترکی پر زکین گو دیده بر چوخ برین | بر قصد خصمانت به بین با تیغ عریان می‌شود
۳۵ بر صدر گردون مشتری خاک درت رامشتری | با آن همه دانشوری پیش تو نادان می‌شود
در کار ملکت ای ملک کیوان چه باشد بر فلک | گاهی همی دارد یزک گه پیر دهقان می‌شود
نعل سمندت همچو زر بر فرق شاهان تاج سر | گرد سپاهت در نظر کحل سپاهان می‌شود
خصم سیه رو چون دخان هرگه که غرّد ابرسان | از باد قهرت در زمان حالش پریشان می‌شود
گردون بود مفرش ترا جوزا کمر ترکش ترا | خورشید خنجرکش ترا پیکی ز پیکان می‌شود
۴۰ ای آفتاب بحر و بر برسوی بدر افکن نظر | کز مهر در دور قمر مشهور دوران می‌شود
هست این سخن درّ عدن در گوش میدار این سخن | از بحر معنی طبع من پیشت درافشان می‌شود
خاقان تویی با عز و فر من مادحت با شعر تر | خاقانی شروان نگر مدّاح خاقان می‌شود
چون بدر در روی زمین دیگر نه بیند کس به بین | یک عیب این مسکین همین کز ملک شروان می‌شود
هر کو برین درگرد رو از جور دور فتنه جو | با التفات شه بدو از روی احسان می‌شود
۴۵ دردش بدرمان میرسد کفرش با یمان میرسد | جانش بجانان میرسد کارش بسامان می‌شود
گفتم بدانای خرد کز شه نظر بر من شود | گفت از ردیف شعر خود بشنو به برهان می‌شود
عید همه اسلامیان اندر مه شوّال دان | امروز ازین رو عید جان در ماه شعبان می‌شود
تا میفروزد از سما هر روز خور آفاق را | تا از بهار با صفا صحرا چو بستان می‌شود
باد اختر فیروز تو چون بخت ملک افروز تو | کز روی چون نوروز تو عالم گلستان می‌شود

وله ایضاً فی مدحه

جان علوی چونک میل عالم بالا کند | دل هوای قامت آن سروجان افزا کند

چشم حق بین از رخش صد وجه بیند در نظر / حق تجلّی از برای دیدهٔ بینا کند

زلف او جیم است الف قد کج نشین و راست گوی / نقش اینها بین که چون در جان و خاطر جا کند

مشکل اَلْمُؤمِن حلوی از پرسد کسی / آن لب شیرین بنازک نکتهٔ حلوا کند

۵ دل که دید آن قامت دلکش لبش کرد آرزو / هرکه نخل تازه بیند میل با خرما کند

ما چو آب اندر رهش همواره از خود میرویم / باشد آن سرو روان یک ره گذر بر ما کند

عقل و جان ابروی او بینند و واله تر شوند / ماه نو دیوانگان را بیشتر شیدا کند

میل چشمانش کند آنکس کزان لب ذوق یافت / هرکه مست از باده گردد فتنها پیدا کند

شب پریشان بودم از سودای زلفش گفتمش / تا بکی زلف توام آشفتهٔ سودا کند

۱۰ گفت هرکو بستهٔ سودای زلف ما شود / ترک دین و عقل و هوش و مسکن و ماوا کند

بدر اگر خواهد که کارش روشنی یابد بملک / التجا با حضرت خورشید مُلک آرا کند

اختر برج سعادت شه علاء الدّوله آنک
همتش منزل فراز طارم خضرا کند

آن جوانبختی که کمتر بندهٔ درگاه او / حکم بر صد قیصر و اسکندر و دارا کند

دولت او هست روز افزون و هر روزش فلک / رفعتی از نو دهد تا منزلش اعلا کند

۱۵ پنجه با بخت جوانش چون زند پیر کهن / پیر کی دعوی قوّت در بَرِ بُرنا کند

کار او امروز با دولت از آن آراستست / کو بعقل امروز حلّ مشکل فردا کند

کو گذر بر کشتگان غم کند همچون مسیح / با دم جانبخش خود اموات را احیا کند

نصر و فتح و بخت با او یاورند و کار ملک / با تن تنها کند کی با تن تنها کند

ای نکو منظر که از بام تو دولت را علاست / صورت با وجه نیکو دعوی معنی کند

۲۰ شمع رخسارت اگر یک شعله بر گردون کشد / ماه را بر چرخ چون پروانه ناپروا کند

کاتب گردون که او هم شاعر و هم منشی است / روز و شب بر آسمان مدح ترا انشا کند

هست خاتون فلک کمتر کنیز چنگیت   بهر تو خنیا گریها زهرهٔ زهرا کند

آفتاب از مهر رویت روز تا شب بی قرار   خویشتن را همچو ذرّه از نظر در واکند

تیغ زن مریخ قصد آتیز کرده خنجرش   تا که قطع دشمنت با خنجر برّا کند

۲۵ مشتری گر ننگرد رویت بچشم مشتری   چرخ چشمش را بداس سنبله اَعمی کند

دیدبان قلعهٔ هفتم که خوانندش زحل   بَر فراز بام قصرت پاسبانیها کند

اطلس سبز فلک را بر قد قدرِ تو عقل   نسبت یک لاجوردی جامهٔ کمخا کند

هرکه یابد منزلی بر آستان عالیت   هرکجا باشد سخن از قوب او ادنا کند

قدسیان را هرشبی نام تو بر معراج قدر   ذاکر تسبیح سُبحان الّذی اَسریٰ کند

۳۰ حاسدت آوازه‌های نوبتت چون بشنود   صد نفیر از نای خود مانندهٔ صُرنا کند

شاهد رعنای گیتی دل ترا داد و رواست   گر زنی میل جوان دلکش رعنا کند

هر سحر خورشید با تاج زر و یاقوت و لعل   از برای تو عروس ملک را آرا کند

دولت و احسان و همّت هست موروثی ترا   پادشاهی ذاتت از اجداد و از آبا کند

کی کنم دست ترا نسبت با بر آب کش   هیچ عاقل بحر را تشبیه با سقّا کند

۳۵ آنچنان کردی بعدل و داد کاندر بحر و بر   مرغ و ماهی را صفات ذات تو گویا کند

با تو در دور فلک هر کو چو سرطان کج رود   تا میان تیغت دو نیمش راست چون جوزا کند

کامبخشا شکوه‌ها دارم ز چرخ بی وفا   کو بسی جور و جفا با مردم دانا کند

گه ز فکر اندازدم همچون بنفشه سر به پیش   گه دو چشمم منتظر چون نرگس شهلا کند

گه بسان غنچه‌ام خونین جگر سازد ز غم   گه دلم را داغ همچون لالهٔ حمرا کند

۴۰ یک نسیم دلگشا از لطف شه می بایدم   تا دلم را در هوای خویش چون گل واکند

از خرابیهای دوران خود چگویم کو چه کرد   ای بسا کس را که دوران بی سر و بی پا کند

گاه ظلم ترکمان در خانه‌ام آتش زند   گه بلای ترک چشمان در دلم غوغا کند

خون دل آمد زهر شیئی نصیبم یا نصیب گشته ام تسلیم کاینها مبدع الاشیا کند

در دلم دردست و دردا نیست در دستم دوا می سزد گو نام من گردون اَبو دَردا کند

۴۵ آستانت کعبه است وحاجتش گردد روا هرکه روی صدق سوی عالم علیا کند

گر مربّی باشد این طبع گهربار مرا عالمی را پُر گهر از بحر گوهر زا کند

گوهر یکتاست هر بیتی ز نظم پاک من جوهری نبود که نقص گوهر یکتا کند

طوطیم همچون شکر مدح تو دارم در دهن مدح شیرین بین که این طوطی شکّرخا کند

خسروان با شاعران بسیار احسان کرده اند همّت دانم که بخشش بیشتر زانها کند

۵۰ با من آنها کن که بابت کرد از باب کرم حق ترا حاجت روا در دین و در دنیا کند

کم نگردد هیچ اگر امروز بدر از همّتت آرزوی اسب و زین وجبّه وچوقا کند

تا زحوت آید همیشه آفتاب اندر حمل برکشد شمشیر و دفع لشکر سرما کند

آفتاب دولت شه باد در برج شرف تا به تیغ زرفشان قطع سر اعدا کند

تا پس از فصل زمستان نوبهار آید پدید رونق بستان دهد آرایش صحرا کند

۵۵ باغ بختت تازه وسرسبز بادا چون بهار تا معطّر ملک را با بوی جان افزا کند

وله ایضاً فی مدح السلطان الاعظم میرزا بایسنغر

داد داد از جور غربت ای کریم دادگر داد بخش عالمی در داد خواه خود نگر

تا بکی گردم بسودا از پریشان طالعی همچو زلف مه رخان سرگشته در دور قمر

بوریای فقر زیر و بر زَبر دود چراغ چند باشد درجهان کارم چنین زیروزَبَر

گر سفر را از سقر یک قطعه میخواند رسول دیده ام از نار غربت صد سقر در یک سفر

۵ روی چون زر دارم واشکی چو سیم این سود بین کرده ام حاصل درین آوارگی این سیم و زر

نار محنت در درون و باد اندُه در دماغ | خاک غربت در دهان و آب حسرت در نظر
گه چو نرگس بر ره امیّد چشم انتظار | گه نشسته تنگ دل چون غنچه با خون جگر
نیّت من در غریبی بی نوایی بود و فقر | اِنما الاَعمالُ بالنیّات را دیدم اثر
هر بلا کز آسمان در راه غربت آمدست | من چولام اندر میان آن بلا دارم مقر
۱۰ مردم چشمم که آمد طرفه تر دارد مقام | می زند در پرده هردم رود تر وین طرفه تر
همچو نی می نالم از طعن غریب آزار چند | سینه ام سوراخ سوراخست از زخم ضرر
میخورم هردم قفا از سیلی دوران چو دف | میرود فریاد من ازحیّز گردان بدر
گوشمالم میدهد هرکس چو عود از هرکنار | هم بدست لطف چون چنگم تو بنوازی مگر
عرض کردم یک شبی احوال خود در پیش دل | کای دل غمدیدهٔ من چارهٔ کارم ببر
۱۵ گفت اگر خواهی که از افلاس و غم یابی خلاص | حال خود را عرضه کن بر پادشاه بحر و بر

بحرِ همّت بایسنغرخان بن خان آنک هست
آستانش کعبهٔ حاجات ارباب هنر

مخزن الطاف و بحر دانش و کان عطا | آفتاب دین و دولت آسمان عزّ و فر
نعل اسبش تاج فرق تاجداران جهان | خاک راهش توتیای دیدهٔ اهل بصر
بحر و بر از فیض انعامش همی یابند قوت | زانک بارانست ابر همّتش بر خشک و تر
۲۰ دست دُرپاش ترا با ابر نسبت چون کنم | عقل نسبت کی کند بحر خور را با شمر
دشمنانت را چو آتش گرچه در سر سرکشی است | عاقبت در دود دل میرند یک چون شرر
کامکارا شکوه ای دارم ز چرخ بی وفا | آنک در دورش ندیدم جز جفا و جز خطر
روزگاری شد که میگردم بصد آشفتگی | همچو گیسوی بتان سرگشته بر کوه و کمر
نیستم چون شاعران سفله و بدنفس و دون | کز برای لقمه ای گردند چون سگ دربدر
۲۱ گر رسد هر روزم از خوان عطایت یک نوال | استخوانی خواهم از کس از سگم کمتر شمر

بدر را تا روز بر شب بس بود قرصی تمام   خود فلک را جز دو گرده نیست در شام و سحر

از طمع یک روز نگشایم دهن بهر شکم   کی کشد میلم سوی آب و علف چون گاو و خر

زنده ام چون جان ببوی روح بخش خلق تو   تن بجان زنده است آری خلق داند این قدر

لیک نازک حالتی در غربتم داد است دست   با که گویم غیر تو ای باغ دولت را ثمر

۳۰ مدّتی شد تا که هستم پای بند ابتهال   هر دمم می آید از افلاس اندوهی بسر

دستگاهی نی کزان وجه معاش آید بدست   پا یمردی نی که گردد دستگیر و راهبر

نیست از بی برگیم بر سفره برگ نعنعی   روز و شب بنشسته ام از غم ترش رو چون کبر

در وثاقم گر عزیزی میهمان آید شبی   در نظر جز خون دل چیزی ندارم ماحضر

از فلک دیناری ار خواهم بگوید همّتم   کز دو رُخ داری دو دینار آبروی خود مبر

۳۵ پوششم را ز دلت و خواب و فکر و خون خورش   مدّتی شد تا مرا این پوشش است این خواب و خور

پیش از اینم اعتباری بود بر خاک درت   می نمودم خویش را در چشم مردم معتبر

این زمان از جنّت بزم تو دور افتاده ام   دور از و می سوزدم جان ز آتش غم چون سقر

در بهار عیش خوش رنگند هر کس همچو گل   وز سحاب همّتت دارند دامان پُر گهر

من چرا همچون خزان بی رنگم و رخسار زرد   همچو بید از باد غم لرزان ز خود نادیده سر

۴۰ گر شبی بی باکی ای کردم بمستی باک نیست   آن نبود از فعل من بود از شراب فتنه گر

بزم سلطان بود و جان در ذوق و من حیران صنع   مطربان در نغمه می در گردش و من بیخبر

چون کلام اللّیل یمحوهُ النّهارُ خوانده ای   با تو نتوان معنی آن گفت کان داری خبر

گر نمیدانم رسوم ملکت الاعمی غریب   نیست بر اعمی حرج دانند این اهل بصر

گر ز من اندک جریمه در وجود آمد چه شد   از بشر خود جز گُنه کی آید ای خیر البشر

۴۵ بر خطای من بپوشان دامن عفو و صواب   ور ز من جرمی بدیدی از سر آن درگذر

ور بکفر بنده خشم آرد خداوند رحیم   چون باستغفار باز آید ببخشاید دگر

گر گناهی آمد ازمن اعتذار الاعتذار | ور خطایی رفت ناگه الحذر زان الحذر
من غریبم همچو مرغ وحشی بی آشیان | در هوای غربتم بشکست چون دل بال وپر
هر کجا هستم دعای جان پاکت میکنم | گر بغربت گر بجا گر در سفر گر در حضر
۵۰ حالیا آورده ام بر آستان تو سری | گرچه خاک آستانت دارد ازمن درد سر
همچو طومارم بخود پیچان و در دل قصّها | پیش خویشم خوان که از راز دلم یابی خبر
تا بقصد لشکر شام آفتاب تیغ زن | هر سحر آید برون از کوه با زرّین سپر
چتر اقبال تو در اوج جلالت باد و باد | آفتاب دولتت تابنده از برج ظفر

وله ایضاً فی مدح میرزا علاء الدّوله

صبحدم کین بحر اخضر موج زد از هر کنار | کرد بر مرغ سحرخوان دانهٔ گوهر نثار
از سفیده حقّهٔ مینا پر از کافور گشت | شیشهٔ شب چون تهی کردند از مشک تتار
شوکت سلطان خاور گشت ازمشرق پدید | خیمهٔ زرین طناب نیلگون شد زرنگار
مریم پیر جهان از سر فکنده طیلسان | گشت در دیر کهن شمع مسیحا آشکار
۵ با خرد کو در همه فن اوستاد کامل است | گفتم ای پیر مهندس ملک جان را اختیار
چیست این نور جهان افروز روشن کن به بدر | چون بدانش واقفی ازگردش لیل و نهار
گفت این عکس رخ شهزادهٔ فرّخ رخ است | کز جمالش روشنیها یافت چشم روزگار

اختر دولت علاء الدوله آن شاهی که هست
با عُلوّ همّت او طارم فیروزه پست

آنک در فرمان ورایش چرخ را تغییر نیست | چون کند چون جز اطاعت کردنش تدبیر نیست
۱۰ لاف قوت چون زند با دولت و بختش فلک | با جوانان پنجه بگرفتن طریق پیر نیست
در ورقها جز کتاب شرح او مسطور نی | در زبانها جز صفات ذات او تقریر نیست

قامتش از بار محنت چو کمان بادا دوتا | در ره حکمش هر آنکو راست رو چون تیر نیست
دیدهٔ روشن ده ای دل خاک راه او ستان | در ره داد و ستد بهتر ازین توفیر نیست
شمع را نسبت بخورشید رخش کردن خطاست | کو بجز یک زرد روی خستهٔ تب گیر نیست
۱۵ مصحف حسنست یا آیات رحمت روی او | هست وجه الله روشن حاجت تفسیر نیست

اسم او را اسم اعظم خوان و در اسما به بین
هم علا با اسم او مقرون و هم دولت قرین

ای جهان را روشنایی از چراغ دولتت | مهر و مه یک ذرّه نور از آفتاب طلعتت
خسرو انجم حشم یعنی که سلطان ختن | با هزاران دیده حیران مانده اندر حشمتت
کار خورشید فلک هر روز از آن رو روشنست | کو نهد بر صبح رو بر آستان خدمتت
۲۰ ابر با فیض کفت باشد گران بی حیا | بحر کف بر سر زند دایم ز دست همّتت
منبع جودی و باشد بحر اعظم قطره‌ای | گوهر لطفی و باشد هر دو عالم قیمتت
اینچنین ذات شریف از آب و گل باشد عجب | غالبا از جان و دل آمد مخمّر طینتت

صورتت آیینهٔ معنیست معنی روشن است
در صفاتت هیچ نتوان گفت یعنی روشن است

ای درون جان کمین اعلا مکان خواهی شدن | وی ترا نصرت قرین صاحبقران خواهی شدن
۲۵ با قبول رَبِّ هَبْ لی ملک خواهی یافتن | چون سلیمان پادشاه انس و جان خواهی شدن
گمرهان را رهنما خواهی بدن در هر طریق | در زمانه مهدی آخر زمان خواهی شدن
آنچنان کاندر زمانه شد فریدون نامدار | تو فریدون فر بدولت آن چنان خواهی شدن
اهل دل را کوی تو چون کعبه آمد باصفا | با چنین رخ قبلهٔ اسلامیان خواهی شدن
درجهان سلطنت با تو ره و یاساق و حکم | خان من تو ناسخ چنگیزخان خواهی شدن
۳۰ همّت باب تو آن نوشیروان عالم گرفت | تو سجود و عدل صد نوشیروان خواهی شدن

باد روح آن پدر شادان بفردوس برین
گر خلف شهزاده ای برجا گذارد اینچنین

گر صدف بشکست گوهر هست برجا یادگار — ور برفت آهو بماندش نافهٔ مشک تتار
روح او شاد است در جنّت بفرّ دولتت — نام او را هم تو با انعام و احسان زنده دار
صبح اقبالت کنون از مشرق طالع دمید — باش تا آفاق را روشن کند خورشید وار
۳۵ کشت امیدت کنون سر سبز شد در ملک بخت — باش تا بخشد جهانرا خرّمیها چون بهار
باش تا ملک جهانرا چون عنان آری بدست — کین زمان شد در رکابت پای دولت استوار
کارها در پیش داری ای ترا دولت رفیق — فتحها در کار داری ای ترا نصرت شعار
آفتاب عالم آرایی و فرمانت روا — مشرق و مغرب مسخّر کن به تیغ زرنگار

می نماید اینک در عالم جهان بانی کنی
بر سر شاهان عالم حکم سلطانی کنی

۴۰ آفتابا مدّتی شد تا که چرخ پرفتن — بدر را سرگشته میدارد میان انجمن
گاه گردم چون هلال از گردش دوران نحیف — گاه باشم منخسف در عقدهٔ رنج و محن
آفتاب دولتی کار همه روشن ز تو — مهر بنما یک نظر بر بدر سرگردان فکن
مقصد ارباب حاجت کعبه باشد در جهان — هست عالی آستانت کعبهٔ مقصود من
پیش ازین از همّت بابت کرمها دیده ام — شکّر شکر شما دارم چو طوطی در دهن
۴۵ قابل تحسین و احسانم نظر فرما بلطف — خود ترا موروثی است انعام با اهل سخن
نظم من چون دُرّ اگر در گوش شاه آید قبول — از قبول شه بود دُرّ ثمینم را ثمن

بر دعایت ختم گردانم سخن بعد از ثنا
شرط باشد در سخن بعد از ثنا گفتن دعا

تا بود کار جهان کار تو در بهبود باد — چرخ گردانت بکام و یاورت معبود باد

دشمن آتش نژاد ار با تو دارد سرکشی — چون شرر کم زندگانی رو سیه چون دود باد

۵۰ کور بختی کز حسد دیدن نمی یارد ترا — هر مژه در دیدهٔ او تیغ زهر آلود باد

خصمت ار خواهد که باشد داعش رود و سرود — ناله و آهش سرود و آب چشمش رود باد

آنک با تو همچو نی دم از هوا داری نزد — دایم از چنگ زمان در ناله همچون عود باد

آستان عالیت کان قبلهٔ اهل دل است — از برای ملک و ملت کعبهٔ مقصود باد

هر چه در کون و مکان اسباب عیش و عشرتست — جمله در ملک وجود از بهر تو موجود باد

۵۵ اهل دولت را بهر باب از تو خشنودی بسیست — روح باب از دولت تو ای خلف خشنود باد

آفتاب دولتی از جمله شاهان برتری — کامرانیها کنی از ملک و دولت برخوری

وله ایضاً نوّر الله قبره فی مدح میرزا عبد اللطیف

باز گیتی از بهار جان جوان خواهد شدن — عالم افسرده دل زنده بجان خواهد شدن

باز در جسم زمین مرده از لطف هوا — حکم روح نامیه خوش خوش روان خواهد شدن

سبز خواهد شد چو طوطی بوم چون زاغ سیه — وز ریاحین زاغ چون باغ جنان خواهد شدن

از گل و لاله چمن نور و صفا خواهد گرفت — بوستان خرّم چو روی دوستان خواهد شدن

۵ از برای کحل چشم نرگس رعنا بباغ — هاون یاقوت لاله سرمه دان خواهد شدن

سنبل اندر پای گل گیسو کشان خواهد فتاد — بر سمن زلف بنفشه سرگران خواهد شدن

نو عروس غنچه چون از پرده بنماید جمال — بلبل شوریده دیگر در فغان خواهد شدن

عندلیب از هجر گل بسته دهان چون غنچه بود — بعد ازین سوسن صفت رطب اللسان خواهد شدن

گرچه بلبل رفته بود از باغ و مانده بی نوا — با نوا و برگ ازین پس باغبان خواهد شدن

۱۰ سوسن رطب اللسان چون سر برآرد در چمن — در ثنای شاه عالم ده زبان خواهد شدن

درّ درج لطف وماه برج جان عبد اللطیف
آنک در عالم بدولت داستان خواهد شدن

میوهٔ باغ سعادت آنک برخوردار باد بالطافت شهرهٔ دور زمان خواهد شدن
صبح اقبالست رویش چون بوجهش بنگری آفتاب دولتش در دم عیان خواهد شدن
گر بصورت کوچکست آن گوهر عالی نسب لیک در معنی الغ بیگ جهان خواهد شدن
15 مدح خوان آمد بخردی پیش او پیر خرد در بزرگی ذهن پاکش خرده دان خواهد شدن
روی او نور چراغ ملک و دین خواهد بدن ذکر او ورد زبان انس وجان خواهد شدن
دولتش خواهد بر اسب کام گردیدن سوار درمیان شهسواران کامران خواهد شدن
فی المثل گر خود سخن گوید بخوش چه آفتاب کی چنین خوش طلعت و شیرین زبان خواهد شدن
هرکه در روی نکویش بنگرد باچشم بد هر مژه در دیدهٔ او چون سنان خواهد شدن
20 همچو گل خواهد شگفتن غنچهٔ امید او همچو نرگس خصم کور و ناتوان خواهد شدن
هرکرا گوید چنین رو برنگردد ازچنین هرچه را گوید چنان شو آنچنان خواهد شدن
چون ردیف این سخن خواهد شدن آمد بدل هرچه گفتم در دعای او بدان خواهد شدن
بیگمان خواهد شد این عالی نسب اهل یقین دریقین شکی نباشد بیگمان خواهد شدن
کی کسی خواهد شدن گوید بدینسان مستقیم هم تواند گفتن اما ناتوان خواهد شدن
25 خسروا این گوهر پاک لطیف از نسل تست قیمتش افزون تر از کون ومکان خواهد شدن
هرکرا از تو نظر باشد که عالی دولتی باوی اقبال و سعادت توأمان خواهد شدن
هرکه رخ برخاک راهت سود کی یابد زیان آنک را این سود نبود در زیان خواهد شدن
آفتابی یک نظر با بدر اگر باشد ترا در مراتب منزلش برآسمان خواهد شدن
من چو در مدح شما گوهرفشان گشتم رواست برمن از دست عطایت زرفشان خواهد شدن
30 زین مکان خواهد شدن طبعم سخن آرای کون زین سخن آوازه درکون ومکان خواهد شدن

هر سحرگه تا که خواهد گشت پیدا آفتاب ماهتاب از تاب دیدارش نهان خواهد شدن

آفتاب دولتت تابنده بادا در جهان کز حسد سرگشته حاسد ذرّه سان خواهد شدن

با پدر در سایهٔ بابا بماند این خلف کو بیمن دولتت صاحبقران خواهد شدن

تا قیامت زینت این خاندان خواهد بدن رونق سدّ بقا این خاندان خواهد شدن

وله ایضاً فی مدح سلطان السّادات والعلماء و الفضلاء سید رضا کیا طاب ثراه

خدایا تا بقایی هست ملک دین و دنیی را بقا و کامرانی ده رضا سلطان معنی را

حَسَن خُلق و علی اصل و حسینی مذهب آن سید که دین جد او آیین دهد دنیی و عقبی را

شهنشاه همایون فال روشن رای دانا دل که عقل پیر چون طفلان بر و خواند الف بی را

بنامیزد چو نام حق هزار و یک بود اسمش اگر دعوی کنم حق است بنگر حق دعوی را

۵ بدست همتش زر شد ز جمعیت پراکنده چرا زیرا که از وی کرد اعطایش جداری را

کسی از عجز اگر خواهد تمنّایی برد پیشش بصد فرسنگ پیش آید عطای او تمنّی را

بملک جود طی کرد دست دستش نامهٔ حاتم زطاق افکنده قدر او برفعت نام کسری را

ندارد کسو در دولت که آمد فتح با او ضم

صفات ذات او باشد فزون از کیف و بیش از کم

زهی بر تخت سلطانی مکرّم فاضل و عالم وجود دولت و همّت بذات اشرفت قایم

۱۰ حسینی خلقی و دین تو باشد طیّب و طاهر محمد حلمی و دست تو رزق خلق را قاسم

جهان عدل را عادل وجود ملک را مالک طریق امر را آمر سپهر حکم را حاکم

بزرگی را تویی لایق رعیّت را تویی راعی مسلم بر تو سلطانی و ملک و دولتت سالم

بملک همّتت گشته غریب خسته دل دلخوش | زخوان نعمتت رفته گدای بی نوا منعم
تو با عیشی وشادی هست پیش حضرتت بنده | تو مخدومی سعادت هست برخاک درت خادم
۱۵ بیک جو نشمرد دستت هزاران بخشش جونه | بهمت طی کند نامت هزاران نامهٔ حاتم

به پیش همّت دستت چه جای حاتم وجونه
عطای جونه با جودت بقدر وزن یک جو نه

زهی در عالم معنی از اهل عالمی اعلم | خرد را عالم ذهنت بگاه درس گفت اِعلَم
بارکان تو فرزندی نزاده مادر ارکان | بلطف آدمی زادی ندیده دیدهٔ آدم
ملک اخلاق خوبت را شده یک کمترین مادح | فلک انگشت قدرت را بود یک زمردی خاتم
۲۰ حقت یار وظفر رهبر فلک چاکر مَلَک داعی | دلت عادل خودت فرخ لبت خندان رخت خرّم
صفا در روی تو ظاهر کرم در دست تو لازم | هنر در ذات تو مضمر گهر در تیغ تو مدغم
بود بار فعت قدرت محقّر طارم خضرا | شود از پرتو رایت منوّر نیّر اعظم
سموم قهر جان سوزت چو نار موسی عمران | نسیم لطف جان بخشت بدم چون عیسی مریم

اگرچه در لباس بخت صد زیب قبا داری
ولیکن دولت و همّت تو از آل عبا داری

۲۵ زهی ذهن لطیف تو زسرّ من عرف واقف | زهی ذات شریف تو بمعنی کامل و عارف
بهمّت موج احسانت فزون از قلزم و عمان | بملک آوازهٔ عدلت گذشت از مکّه وطایف
زمان بر طور تو عاشق جهان بر قول تو صادق | ملک برحکم تو تابع فلک از قهر تو خایف
حسودت نقد عمر خود تلف کردست از حسرت | ندارد حاصلی از عمر آن بی حاصل متلف
هر آنک از خوف دهر آرد بنه بر آستان تو | ندای لا تخف آید برو هر ساعت از هاتف
۳۰ زمان از هیبتت ترسان زمین از منّتت حامل | فلک با منزلت نازل قضا با قدرتت منصف
زمین از جا رود چون آب اگر حکم تو گوید رو | فلک از سیر باز استد اگر حکم تو گوید قف

محمد اصلی و ذات تو بر بوجهلیان غالب

ترا یاری دهد روح علی ابن ابی طالب

بصنعت خلق را چون کرد پیدا صانع خالق — ترا در ملک دانش داد شاهی و توئی لایق

بقولت ملک را صدّق ترا بر اهل فن صدّق — ز رایت مهر شد روشن بمهرت صبح شد صادق

۳۵ فرو رفت آفتاب عمر خصمت در چه مغرب — در آمد روشنی صبح بختت از در مشرق

ز بهر خدمتت جوزا ببسته بر میان منطق — برای مدحتت جوزا گشاده در جنان منطق

ز وجه همتت گردند اهل فقر مستغنی — بذات اشرفت باشند اهل فضل مستوثق

سؤال سایلان گرچه مقدّم بر جواب آمد — ولیکن بر سؤال آمد جواب همتت سابق

وجود خصم از تاب سموم قهر تو سوزان — درون خسته را لطفت طبیب حاذق مشفق

۴۰ اگرچه بر سریر دین مکان در لاهجان داری

ولیکن در مکان قدر صد ملک جهان داری

کریما فاضلا شاها ترا هرکس نمید اند — خرد با آن همه دانش در اوصافت فرو ماند

سموم قهر تو بی شک ز لاله آتش انگیزد — نسیم خلق تو در دم ز آتش لاله رویاند

بود اهل توجّه را همیشه رو برین درگه — کسی کو ره بدین داند رخ از قبله نگرداند

اگر پای ملخ پیش تو آوردم مرنج از من — سلیمان قوّتی لطف تو موری را نرنجاند

۴۵ چو طومارم بخود پیچان و در دل قصهای غم — اگر مهر تو بگشاید دلم را قصه برخواند

برین در چون گنه کاران نهادم روی بر کعبه — هر آن کو کعبه دریابد گنه در وی نمیماند

اگرچه در رهت باشد غباری از من خاکی — امیدم هست کالطافت بمن دامن نیافشاند

تو خورشید جهانبانی اگر مهر تو با بد رست

بود روشن که در دوران نکوئی دید و از بد رست

غریب این دیارم من دعاگو و ثنا گستر — کریم و پادشاهی تو سخندان و سخن پرور

۵۰ بخاک آستانت چون سر آوردم قبولم کن | بپای محنتم مفکن بدست غصّه ام مسپر

گوهر من که نظمم چون گهرهای خوشاب آمد | ندارد قیمتی دانم به پیش همّتت گوهر

کلامم در ترازوی کمالت گرچه بی وزنست | ترازو چه درو منگر بلطف خویشتن بنگر

روا داری که حاجت ناروا برگردم از ملکت | شده نومید واز باغ امید خود نخورده بر

دلم خوش گردد از لطفت گرم مهر تو بنوازد | کَرَم گر میکنی با من چه باشد خود ازین بهتر

۵۵ همیشه تا سخن باشد زبان گردد بدان گردان | همیشه تا زبان باشد سخن با آن شود رهبر

مبادا خالی از ذکرت هر آنکو در جهان باشد

دعای دولتت گوید کسی کو را زبان باشد

وله ایضاً بمدحه فی صفت البحر

دل بدریا کردم و با بخت گشتم آشنا | تا دُرِ وصلت بدست آوردم ای بحر عطا

درچنین بحری که جان خسته می آید بلب | آشنایی نی که داند یک نفس احوال ما

دیده دریا گشت و تن کشتی و دل ملاح آن | دل بسان بحریان بنهاده بر باد و هوا

لنگر ناکامی اندر بحر غم انداخته | مانده در کام نهنگ بی نوایی مبتلا

۵ زیر و بالا بحر بود و موجها بالا و زیر | چون دو چشم خویشتن من کرده در بحرین جا

گاهی اندر قعر بحر غصّه می بودم ز فکر | گاه میرفتم زموج بحر بر اوج سما

گاه سرگردان و دل سوراخ از دوران چرخ | رفته در فکر دقیق حال خود چون آسیا

گاه در کشتی بجنبش همچو در گهواره طفل | شیر ما در کرده رد در بانگ و زاری و بکا

ورد رخسارم شد از صفرای غم نیلوفری | حجتی دارم موجه هان رخ زردم گوا

۱۰ دم بدم کف میزدم بر رو چو بحر از جوش دل | نامها میکردم از دل در خلا و در ملا

خاک غربت در دهان و آب حسرت در نظر | آتش غیرت زپیش و باد محنت در قفا

عقلم از سر دور شد بیگانه شد از عقل هوش — دل بسان قطره شد شد قطره با بحر آشنا

دیده‌ام هر شب درو تا روز اختر میشمرد — بدر را در انجمن میدید کمتر از سها

در غم دل جویها جاری شد از دریای چشم — با که گویم جز بلطف شاملت این ماجرا

۱۵ شب همه شب خفته حال و ناتوان بودم ز ضعف — حال من خوش شد بدیدار عزیزت حالیا

تا برآید یوسف امید دل از چاه صبر — داشتم یعقوب سان در بیت الاحزان انزوا

از نهنگ غصّه جان من کجا دیدی نجات — کشتی مهر شهنشه گر نگشتی رهنما

گر نه ملاح هوایت دستگیر من شدی — غرقه گشتی رخت جان در موج طوفان قضا

بانگ هایا های می آمد ز کشتی بان چنان — مغز می بردند ازان فریادها و های‌ها

۲۰ هر طرف اشتر دلی از بار غم کردی فغان — چون جرس نالیدمی زان مردم هرزه درا

باد هر دم بوی اخلاق تو آوردی بمن — دم بدم جان تازه گشتی زان نسیم جانفزا

در مذاقم تلخ و شور بحر شیرین می‌نمود — بر امید آنکه نوشم شربت لطف شما

دولت بوسیدن پای تو تا دستم دهد — با خیالش داشتم هر دم هزاران مرحبا

در هوای خدمتت کان بود کار با صواب — بودم ایمن از خطر و اسوده از فکر خطا

۲۵ ترسم از جان بود و امیدم بلطف شاملت — راستی بودم دو دل در عالم خوف و رجا

در دلم زان دوزخ غم بود و نار تفرقه — این زمان جمعیتی دارد درین جنّت سرا

بود عمرم زیر دار بادبان تا پای دار — رو بدین دار بقا کردم ازان دار فنا

خورد غوّاص ضمیرم غوطها در بحر فکر — بر امیّد گوهر انعام عام پادشا

دُرّ دریای فضیلت لطف رب العالمین — مرتضی مجتبی و فخر آل مصطفی

۳۰ اختر برج سعادت گوهر درج شرف

آسمان علم و خورشید عطا سید رضا

ای محمد حلم حیدر دل حسن سیرت که هست — آستان عالی تو کعبهٔ عزّ و علا

بحر را با همّت کمتر شمارند از شمر | ابر با فیض کَفَت کبُود گران بی حیا
با هزاران دیده چرخ پیر در دوران ندید | همسری تو شهسواری زیر چرخ کبریا
منبع لطفی[1] واحسان مقتدای اهل فضل | هست با ذات شریفت ملک و دین را اقتدا
۳۵ خواجهٔ ای کان گردد ازجود کَفَت خونین جگر | دست توچون برگشاید کیسهٔ جود وسخا
مشتری فالی وکیوان رفعت ومرّیخ تیغ | زهره بزمی وعطارد عظمت وخورشید را
طبع تو مفتاح باب فضل و دل کشّاف علم | هیأت تو محض حکمت منطقت مشکل گشا
درگه تو کعبهٔ ارباب حاجات آمدست | هرکه آرد رو بکعبه حاجتش گردد روا
پشت بر دیوار داد از پشتی عدل تو کاه | زانک هست آسوده در عهدت زجور کهربا
۴۰ درخط حکمت هرآنکو راست ناید چون الف | چشمها بادش سفید از اشک غم چون چشم ها
خصم کافرکیش اگر در رزم فرعونی شود | تا کند از ساحری خود را بسان اژدها
رمح افعی پیکرت چون موسی دریاشکاف | در دل وچشمش نماید هردم اعجاز عصا
بی ادب را درحریم حرمت تو بار نیست | خارجی داخل نشد در بارگاه مرتضی
با محمّد بولهب را چون توان تشبیه کرد | زانکه از طاها بسی فرقست تا تبّت یدا
۴۵ کام بخشا دردمندم از غم وجور فلک | هم مگر لطف خوشت درد مرا سازد دوا
غمزدا آرد دل آیینه سانم آه آه | صیقل لطف تو میخواهم که هست آن غمزدا
یافتم صد گوشمال ازچرخ بی قانون چو چنگ | سوختم چون عود ومیسازم که کی یابم نوا
نامم ار بَدر ست لیک ازجور چرخم چون هلال | آفتاب نور بخشی ذرّه ای مهرم نما
کار بدر ازمهر روشن می شود این روشن است | ای ضمیر روشنت آیینهٔ لطف خدا
۵۰ چون توصرّاف سخن کس نیست در بازار فضل | هم تو میدانی بدانش دُرّ نظمم را بها
گرچه در باغ لطافت صدهزارت مادح اند | بلبل ثانی منم ثانی ندارم در ثنا

۱ - درمتن - لطیفی .

من چوخاکم تربیت چون کیمیاوین روشنست — خاک زر گردد چو یابد تربیت از کیمیا
بر سر هر کس که افتد سایه‌ات سرور شود — زانک اقبال همایون داری و فرّ هما
میشنیدم خاک پایت را که کحل دیدهاست — دیدم امروزش بچشم خویشتن این توتیا

۵۵ آمدم در دامن لطفت زدم دست امید — اهل بیتم گرچه اهل وبیت را کردم رها
یاخیال چون تو فارد کز شهان هستی زیاد — باختم نرد هوس کاندر سرم بود این هوا
کرده ام مهر ترا بر تختهٔ دل حرز جان — تا برون آمد روان از ششدر رنج وعنا
کعبتین دیدهٔ ام در طاس سرگردان شده — می نمودم نقشها روشن ترا زعین صفا
همچو گیسوی بتان آشفته از فکر طویل — گشته ام سرگشته وپیچیده در بند بلا

۶۰ بلبل طبعم بچنگ زاغ محنت مانده است — بر درخت بخت خود در ناله‌ام همچون ونا
از تهی دستی بمانم پای در گل چون خیار — گر نیابد باغ امیدم زتو نشو ونما
گر خلافی بینی ازمن در هوا داری چو بید — سر ببر وز پا بیندازم بشمشیر جفا
پیش ازین گرچند بودم در ره محنت بسر — بعد ازین تا بنده‌ام باشم برین درگه بپا
درحجاز ودرعراق واصفهان درهر مقام — رفته است آوازهٔ لطف تو ای فرّخ لقا

۶۵ چون تو با عشاق در نوروز نوشی جام می — خصم بهر مرگ خود در راه وی گیرد غزا
صبح وشامم این دوگاه اوراد ذکرتست وبس — می‌کنم در پنجگاه ازجان جنابت را دعا
جان دهم بر باد خوش درآشکار ودرنهفت — شمّهٔ ای گر بشنوم بوی خوشت را از صبا
قول گردون مخالف با دل من راست نیست — عقل درکارم محیّر مانده من خود بی نوا
تو حسن خلقی حسینی مذهب وهستی بزرگ — درحصار لطف خوان این کوچک آواره را

۷۰ در مقام بوسلیکم هست با زنگوله کار — بی مقامم چند لافم من کجا وینها کجا
میکنم عرض سخن جایی که روح ناطقه — معترف گردد بعجز خویش در وقت ادا
چون سر بدخواه شه قطع سخن کردم کنون — شرط باشد خود سخن راختم برشرط وجزا

تا همیشه پادشاه روم یعنی آفتاب	روی گیتی راکند هر صبح روشن از ضیا
شام اندوه حسودت را مبادا نور صبح	صبح بختت را مبادا ز گردش دوران مسا
۷۵ پایهٔ بخت تو برتر باد از تخت فلک	خرمن عمر تو ایمن باد از باد فنا
ابتدای دولت و ایّام اقبال تو باد	شادی و عیش ترا هرگز مبادا انتها

وله ایضاً فی مدحه تغمدّه الله بغفرانه

نماز شام کین باز مرصّع بال زرّین پر	نهان گشت از عقاب شب درین فیروزه گون چادر
چو پرّ طوطی اخضر بود جسم کرکس گردون	ز شنگرف شفق شد باز چون چشم خروس احمر
عقاب تیره شب بگشود دیگر بال مشکین را	سیه شد همچو پرّ زاغ باغ و راغ و بوم و بر
شه چین وختن در حبس ظلم زنگیان مانده	گشوده بار جنس خویش راجیش حبش یکسر
۵ ز حیرت عیسی نطق خلایق را زبان بسته	ز ظلمت مریم پیر جهان را طیلسان بر سر
فرو کرد از هوا برفی که در روی خیره شد دیده	تو گفتی بیضهٔ کافور بارید از دل عنبر
بصد تندی جهان شد در جهان با د زمستانی	که از دم سردیش افسرده شد دم در دم آذر
سما از علّت سرما سمور ابر پوشیده	زمین از برف شیر آسا قبای قاقم اندر بر
من مسکین آواره ز مسکن مانده بیچاره	بپهلو بالش از خاره بزیر از خار غم بستر
۱۰ و ثاقم چون دلم تنگ و چو زلف دلبران تاریک	دران تنگی و تاریکی نبوده جز غم غمخور
درو ایوب سان صابر ز غم یعقوب سان محزون	بمصر غربت و محنت چو یوسف بنده و چاکر
گهی پیراهن خونین چو گل بر تن قبا کرده	گهی از انتظار دل گشاده دیده چون عبهر
چو شمع از سوز دل در تاب و ز باد هوا در تب	فشاندم سیم اشک گرم بر رخسارهٔ چون زر
دران قلب شتا از قلب خود قلب شتا کردم	ندیدم جز ز قلب خود ز کس دل گرمی دیگر

۱۵ بزاری وای وای از علّت محنت همی کردم / حروف علّه آمد وای وای از علّت بی مر

تنی در غصّه پرورده دلی از محنت آزرده / دو جوی خون روان کرده زبحر چشمها بر بَر

دران موج خطر بودم شکسته حال چون کشتی / فرو رفتم ازان حالت ببحر فکر چون لنگر

بدل گفتم که ای مهجور سرگردان بیچاره / نداری هیچ جمعیّت پریشان حالی و مضطر

اگر چه بار محنت را بسر بردن نمی یاری / چو غربت میکشی باری بهر حالی بسر می بر

۲۰ چو با دل گفتم این معنی بفکر یک غزل رفتم / خیال صورت یارم در آمد ناگهان از در

بدیدم غمزه و چشمش یکی ساحر دوم کافر

چه ساحر ساحر فتّان چه کافر کافر خون خور

موچه زلف و خال خوش یکی سنبل دوم نقطه / چه سنبل سنبل مشکین چه نقطه نقطهٔ عنبر

زهجر و وصل او دیدم یکی انده دوم شادی / چه انده انده بی حد چه شادی شادی بیمر

دل از بوس لبش یابد یکی راحت دوم لذّت / چه راحت راحت جانی چه لذّت لذّت شکر

۲۵ لبان رنگین دهان شیرین یکی باده دوم چشمه / چه باده بادهٔ جنت چه چشمه چشمهٔ کوثر

چو شب آن مو چو روز آن رو یکی زنگی یکی رومی / چه زنگی زنگی سرکش چه رومی رومی دلبر

چو بدر آن حسن و رخ دیدم یکی صورت دوم معنی / چه صورت صورت روشن چه معنی معنی درخور

نشست آن سرو ناز گلعذار از عین دلجویی / به پیش چشمهٔ چشمم روان با قدّ چون عرعر

گهی با آستین لطف اشکم پاک می کردی / گهی در چشم من کردی نظر آن شوخ خوش منظر

۳۰ بمهرم گفت کای غمگین درین مسکن شده مسکین / پریشانی چه حالست این چرایی اینچنین ابتر

چو دیدم پرسش و لطفش گرفتم دامنش گفتم / که ای دلجوی جان افزای مهرافروز مه پیکر

دمی غمخواری من کن که از غم خواری دارم / تویی بیچاره را چاره ازین بیچاره ات مگذر

مرا نیکو مربّی بود سلطان شیخ ابراهیم / که دایم بودم از تعظیم او بر همکنان سرور

برفت او از جهان من اینچنین بی وجه میگردم / دریغا آن جهان داور دریغا آن هنر پرور

۳۵ جوابم داد کای مخزون مخور زین بیشتر غصه — خیال من انیس تست و من هستم ترا غمخور

نمایم مر ترا راهی کز آن ره کام دل یابی — بنه گامی بجو کامی که دولت شد ترا رهبر

چو ذرّه با صفای دل هوای مهر سید جوی — بدوران بدر سرگردان مباش از ذره ای کمتر

بنزد خسرو مسکین نواز کام بخشی رو — که خاک درگهش ارزد هزاران افسر قیصر

مبارک روی و روشن رای و فرّخ فال و عادل دل — غضنفر فرّ و دارا را سیاوش وش سکندر در

۴۰ سپهر لطف و خورشید عطا و مخزن دانش — چراغ دیدهٔ اصحاب و فخر آل پیغمبر

شهنشاهی که دارد از اَب و جد فضل موروثی — خرد در مکتب علمش هنوز ابجد کند از بر

جهان مکرمت سیّد رضا آن شاه دریا دل

که باشد فضل و دانش در ضمیر پاک او مضمر

حکیم و حاکم و عالم بعلم از عالمی اَعلَم — چو طفلان درس اعلم خوانده پیشش عقل دانشور

جهانرا افتخار آمد افاضل فخر ازو دارند — بود ذات شریفش فاضلان دهر را مفخر

۴۵ میان فاضلان دهر منبر پایها دارد — که نام جدّ او خوانند دایم بر سر منبر

حساب خیر و شر را منشی دیوان او داند — که باشد در زبان خامه اش انواع نفع و ضر

اگر تیر فلک بی خطّ حکمش دیده بگشاید — بچشمش داس خوشه گه نماید تیر و گه خنجر

زمهر صدق تو مرغ سحر دم میزند هردم — از آن دست زمان بر سر چو یاقوتش نهاد افسر

کلید آسا شود سرگشته دندان بشکند دهرش — کسی کز خانهٔ امرِ تو باشد قفل سان بر در

۵۰ زر از دست سخای تو بعالم شد پراکنده — نمیگردند باهم جمع ازین معنی حروف زر

درم کی سکّه دار و روسفید عالمی گشتی — گر از نام نکوی تو نبستندی برو زیور

عدو پیش محک همّت تو بی عیار آمد — که عاجز سر فرود آرد بسر دینار چون قنطر

حسودت گو سرداری کند دعوی سالاری — رباید در زمان رمحت کلاه دعویش از سر

چو گرگ ار خود درآید خصم در میدان بهر سویش — کمند سرکش قهرت کشد از پای چون خنجر

۵۵ بتنگ آمد شکر ز الفاظ چون آبحیات تو   چرا کز شرم بگدازد چو بیند آب را شکر
کریما فاضلا عادل دلا فرخ رخا شاها   هلالی گشت بدر از جور دور گنبد اخضر
تویی خورشید استعداد پیشت بدر چون ذره   اگر مهرت بود با او شود از آفتاب اظهر
نظر کن بر من سرگشته از عین رضا یک ره   کرم کن سایهٔ مهر و عنایت بر سرم گستر
دلم شد تیره از سودا دماغم خیره از افکار   تن افکار از تب هجران رخ از صفرای غم اصفر
۶۰ بنفشه وار سر در پیش خویش افکنده از انده   چو غنچه مانده ام دلتنگ و زرد از غم چو نیلوفر
ز پا افتاده و خوارم عزیزا دستگیری کن   ز چنگ غصه ام بستان بدست شادیم بسپر
بحق سرور عالم رسول المرسلین احمد   بروح خواجهٔ قنبر امیر المؤمنین حیدر
بجون ناحق سلطان علی موسی رضا سوگند   بصدق صادق معصوم امام ملک و دین جعفر
که خاص از بهر لطف عام تو ترک وطن کردم   چو برگ گل ببویت کردم ابتر عیش را دفتر
۶۵ رضا بالاهجان دارم بتی می جان بود خرم   مَه کوتم با دو مه تولم مه پومن با دومه کسکر
سگ کوی توام بی شک یقینم را گمان نبود   بدان از اعتقاد من گر از من نیستت باور
تو جان عالمی شاها ترا من دوست میدارم   بحق دوستی ای جان که بر من رحمتی آور
غریبی را نوایی بخش کان نبود غریب از تو   نظر کن کز غریبان جهانم افقر و احقر
روا داری که حاجت نا روا برگردم از کویت   شده نومید و از باغ امید خود نخورده بر
۷۰ چو در پوشید بکر فکر من پیراهن مدحت   ز لطف و التفات خویشتن بر سر کنش معجر
گر از خورشید انوار قبولت پرتوی یابد   بمهر عالم آرایت شود از آفتاب انور
بدرّ و زیور معنی بیارایم همه عالم   گر این داماد عالم را قبول افتد چنان دختر
منم قابل قبولم کن کز اقبالت شوم مقبل   اگر مقبول شه گردم شوم بر مهتران مهتر
همیشه تا برافروزند فراشان روز و شب   چراغ مهر و شمع مه درین فیروزه گون چادر
۷۵ چراغ دانش و فضل تو روشن باد در عالم   ز بخت و دولت و اقبال و عمر و مملکت برخور

وله ایضاً فی مدح سیّد السادات
امیر مرتضی المازندرانی[1] طیب الله ثراه

داد داد ای دادبخش از زحمت بسیار کیک — مانده ام تنها میان لشکر خونخوار کیک

کیک را دست زمان درحجره‌ام داد دست بار — میرسد هربار باری بر دلم از بار کیک

بس که بسیارند کیکان بر فراز یکدگر — پیش چشمم هردمی آرند یک دیوار کیک

گرهزاران کیل کیک ازخانه‌ام بیرون کشند — کم نگردد گوییا کان خانه هست انبار کیک

5 هرکسی درفکر بازاری و سودایی و من — مانده‌ام سودایی وسرگشته دربازار کیک

چون به بینم کیک راخون خشک گردد برتنم — سخت می ترسم ززخم نشتر خونبار کیک

میزنندم نیش وخونم میخورند و می جهند — کارشان اینست ومن بس عاجزم درکار کیک

کیک را کودار برجستن بود از دست او — می جهم هردم زجا من نیز بر کودار کیک

شد تنم گل گل زخار نیش کیکان در بهار — بس بدین معنی وجود من بود گلزار کیک

10 چابک و مردافکن وخون‌خواره زنگی بچه اند — شب نمی‌خسبند عیّاران خلق آزار کیک

هست از آن خوانخوارگان آثار زحمت برتنم — کی بود یارب که نتوان یافتن آثار کیک

بر تن آزردهٔ من درد کیکان بس نبود

برسرم غوغای موشانست این غم هم فزود

خانه‌ای دارم که ویرانست در دوران موش — فرش آن خانه چومیدان و در وجولان موش

لشکر موشان چو غوغا میکنند از هرطرف — می گریزم میشوم پنهان روان برسان موش

15 گربه‌ای دارم مقیم از ترس موشان بر درست — من درین باب این زمان می‌خوانمش دربان موش

ما سه کس با چار طبع و پنج حس و شش جهت — هفته‌ای بیش است تا هستیم در زندان موش

---

۱ - درمتن : المازرندانی - نوشته شده .

هست هرموشی چو خوکی سر به پیش انداخته | کرده دندان تیز آه از تیزی دندان موش
گر بود ده سفره نان هرشب بیکدم میخورند | چون کنم حاصل بگویید ای کریمان نان موش
سفره ای راکان تهی از نان بود ازموش پر | میتوان گفتن بدین نسبت که هست انبان موش
۲۰ هرچه پنهان کردمش پیدا نمیگردد بروز | می برندش درزمان از رخنه این دزدان موش
طلعت میمون ندارد موش عکس اوست شوم | غیر منحوسی و ناپاکی چه گویم زان موش

گرچه مسکین خاطرم از کیک وموش آزرده است
پشه اکنون فکر ایشان از دل من برده است

ای مسلمانان فغان از بانگ و آواز پشه | چون شود انجام کارم چون شد آغاز پشه
شب همی آیند باساز ونوا برسان نی | من همی رقصم بسان کیک برساز پشه
۲۵ پشه را درگوش من رازیست کان کس نشنود | گوش من هم از کسی نشنید آن راز پشه
دوست میدارند رویم را ازین رو میخورند | این محبت بینم از یاران دمساز پشه
هرکجا بنشسته ام صف بسته اند از هر طرف | میکشم صد خواری از تعظیم و اعزاز پشه
خوک نر از پا فتد زان پشگان پیل سر | گوش شیرانرا بمالد دست جانباز پشه
بس ضعیفم آنچنانک ار پشه پروازی کند | بر پرد جسم ضعیف از باد پرواز پشه
۳۰ پشه بسیارست برقصد تنم وین کم بود | گشته اند از پهلویم کیکان هم انباز پشه

من زدست کیک و موش و پشه دارم زحمتی
هم مگر شاه ولایت بر من آرد رحمتی

آنک میخواند سپهرش داور مازندران | هست بر برج سعادت اختر مازندران

گوهر آل نبی بحر سیادت مرتضی
کز وجود او بود عز و فر مازندران

پادشاه ملک دانش آنک صیت نام او | مملکت بگرفت تاچین از در مازندران

۳۵ دایما مازندران سیراب وسرسبز است از آنک — هست ابر همتش آبشخور مازندران

کی شود مازندران پژمرده از دوران که گشت — بوی لطف دلکشش جان‌پرور مازندران

ابرنیسانی که سیرابست از دریای فیض — دُر کند باران ز هر سو بر سر مازندران

آن سلیمان شوکت ار لشکر برون آرد بجنگ — دیو بگریزد چو تیر از لشکر مازندران

هر کرا از خاک بردارد بدست تربیت — سازدش از روی عزّت سرور مازندران

۴۰ تختگاهش در نظر منظور اهل ملک شد — هست عالی قلعهٔ او منظر مازندران

ملک بختش را فلک دایم عمارت میکند

خاک پایش را ملک کحل بصارت میکند

پادشاها بوی خلقت خاک را عنبر کند — پرتو انوار مهرت شمع جان را برکند

منت دربان تو صد همچو افریدون کشد — خدمت درگاه تو دارا و اسکندر کند

آفتاب لطفت ار بر بدر اندازد نظر — بدر را بر چرخ نظم از انوری انور کند

۴۵ تربیت فرما که کارم همچو زر گردد ز تو — خاک ره را کیمیای تربیت چون زر کند

گر کسی خواهد که اندر حضرتت یابد رهی — آنچنان باید که اول بخت را رهبر کند

شد منوّر دیده‌ام تا طلعتت را دیده‌ام — نور یابد هر که رو با آل پیغمبر کند

بنده میخواهد که یک مدت درین عالی جناب — دامن ملک از مدیحت بر ز رو گوهر کند

چون روا داری که چون من طوطی شیرین زبان — در سرای کاروان مسکن چو گاو و خر کند

۵۰ همدم زاغ و زغن گردد خورد خون جگر — لب گزد چون یاد ذوق پسته و شکر کند

حالیا جایی همیخواهم که از کیکان جهم — آنچنان جایی که طبع نظم را خوشتر کند

داورا یاد آور این غمدیدهٔ سرگشته را

کز غم دل دم بدم فریاد یاد آور کند

تا که باشد در جهان از جسم و جان نام و نشان — جسم و جانت باد در حفظ خداوند جهان

وله ایضاً رحمة الله فی مدحه

ای ز وجه خوش ترا برماه تابان اعتراض — طلعتت را برمثال صورت جان اعتراض

صورت زلف ترا برسنبل وریحان گرفت — شیوهٔ قدّ ترا بر سروبستان اعتراض

نسخه حسن رُخت مجموعهٔ لطف خداست — باشدش در نازکی برصد گلستان اعتراض

چشم توصاد ست وابرو نون خم زلفست عین — نیست کس را درجهان برصُنع یزدان اعتراض

۵ قدّ رعنای تو برهرسرو دلجویی که هست — باهزاران شیوه دارد صدهزاران اعتراض

آن دهن هست از به وشفتالوی تبریز به — دارد ازهر گونه برسیب صفاهان اعتراض

پستهٔ شورت که نقل نرم جانرا درخورست — باشدش برپستهٔ خندان سمنان اعتراض

آن دهن درزیرلب برخرده بینان جهان — کرده پیدا نکتها بگرفته پنهان اعتراض

عارضت را برسمن صد اعتراض نازکست — هست برسنبل دو زلفت را دوچندان اعتراض

۱۰ خاتم لعل توصدجان در نگین دارد بحکم — نقش خطش راست برمهرسلیمان اعتراض

خط یاقوتت که ازجانم غبار انگیختست — نسخ عنبرکرده میگیرد بریحان اعتراض

گرشدم آشفته حال از زلف تو عیبم مکن — کی بود برحال مجنون پریشان اعتراض

بامن بیدل سخن از لطف گوی ای مهرجوی — تا نگیرد بر تو سلطان سخندان اعتراض

مرتضی مصطفی اصل آنک بانطق فصیح
باشدش برمنطق موسی عمران اعتراض

۱۵ آفتاب لطف و دریای کرم ای آنک هست — طور اورا برطریق قیصر وخان اعتراض

تاب قهرش را بود بر دوزخ سوزان گرفت — بوی لطفش را رسد برباغ رضوان اعتراض

گونه اعیان را بودخاک رهش کحل بصر — باشد ارباب بصارت را بر اعیان اعتراض

دانش اورا بود در ملک عالم انتشار — حکمت اورا بود برعلم لقمان اعتراض

ای که درنوع کلام و درجهان سلطنت — باشدت برطور خاقانی و خاقان اعتراض

۲۰ عارف ذاتی بمعنی واقفی از مَن عرف — نیست کس را بر تو ای دریای عرفان اعتراض

گو ندارد طاعتت دشمن برآن جاهل مگیر — مصطفی نگرفت بر بوجهل نادان اعتراض

با محیط همّتت کادرار ازو دارد سحاب — هست پیش اهل دانش وصف عمّان اعتراض

با وجود قصر قدرت کاسمانش پایه ایست — نزد عالی رای باشد ذکر کیوان اعتراض

ای جهان فضل و کان علم و دریای فنون — میکنی روشن براهل فن ببرهان اعتراض

۲۵ با کلام مستقیم وطبع درّاک لطیف — می توانی یافتن بر شعر حسّان اعتراض

دوش گفتندم که شاه عالم مشکل گشای — یافت دریک بیت ترجیع تو آسان اعتراض

قصّه ای از شکوهٔ کیکان به پیش آورده ای — رفته ای زان پس بمدح شاه وهست آن اعتراض

گرچه باشد اعتراض از روی گستاخی سخن — یک سخن گویم اگر نبود ازیشان اعتراض

خواهم اندر بزم شه جام پُرم کمتر دهند — تا نباشد برمن ازمستی فراوان اعتراض

۳۰ مست گردم چون زمستی عقل یابد بی خودی — بی خود ارگویم سخن نبود بمن آن اعتراض

دیگر آن خواهم که ترخان باشم از الطاف شاه — هیچ کس را آن زمان نبود بترخان اعتراض

بندهٔ فرمان جواب اعتراض آن بوجه — گویم ار شه را بود بر بنده فرمان اعتراض

بودم از کیکان پریشان و بریشان بسته فکر — سهوی ار افتاد نبود بر پریشان اعتراض

میکنم گستاخی دیگر کَرَم کن درگذار — گر بیابی درسخن پیدا و پنهان اعتراض

۳۵ خود گرفتم من که عین اعتراضم سربسر — بر غریب بی نوا نگرفت سلطان اعتراض

پادشاه ملک و فضل ازحال غربت واقف است — اعتراض است اربگیرد بر غریبان اعتراض

درسخن خود اعتراضی نیست برمن لیک هست — بر غریبی و کمی من فراوان اعتراض

مدّتی مدّاح خورشید خراسان بوده ام — درسخن نگرفت کس بر بدر شروان اعتراض

شعر چون سحر مبین من متین است وبرآن — خرده گیران سخن را نیست امکان اعتراض

۴۰ تا که هستم در سفر از یُمن تو نگوفت کس | بر کلامم در سمرقند و خراسان اعتراض
گرچه یکسان اعتراض آمد ردیف این سخن | نیست کس را اعتراض آخر بدینسان اعتراض
گر کنی تحسین من با وجه احسان عیب نیست | کی بود با شاعران تحسین و احسان اعتراض
داعی این حضرتم وز راه اخلاص آمده | از کرم فکری بکن در کار من مان اعتراض
انتخاب نه مجلد شعر پاک من بود | هست یک بیت مرا بر هفت دیوان اعتراض
۴۵ مانده ام با روزگار حاصل و محصول خویش | در جهان سرگشته و آواره ام هان اعتراض
تا نباشد هیچ گه در قعر عمّان آفتاب | تا نباشد هیچ گه بر قول قرآن اعتراض
باد تابان آفتاب فیض در بحر دلت | باد ذهنت را بسی جا بر سخندان اعتراض

و له ایضاً فی مدح امیره علاء الدین بن دباج الجیلانی

ای وجود اشرفت باغ سعادت را ثمر | دیدهٔ دولت بدیدار تو دارد صد نظر

اختر رفعت علاء الدین و الدنیا که هست
ذات تو بر آسمان قدر خورشید ظفر

مملکت جسم آمد و فرمان تو در وی روان | بی روان کی زنده ماند جسم دانند این قدر
بندهٔ رای تو شد خورشید ازان در دور چرخ | خرج هر روزه ز خاور گیرد او تا باختر
۵ دشمن از شمشیر تیزت مُحترز آمد ازانک | آن بلای جان او شد از بلا باید حذر
ابر نیسان گرید از رشک کف دُربار تو | کف زند بر رو ز دست همّتت بحر خزر
ماه نو حلقه بگوش نعل زرّین گوش تست | از زمین تا آسمان فرقش کنند اهل بصر
کمترینه چاکرت در ملک سالاری بود | ای شده با بخت و دولت در سرافرازی سمر
نعمت روی زمین از خشک و تر باشد همه | بر سر خوان عطای تو کمینه ماحضر

۱۰ گو برآری خنجر زرّین چو خورشید از نیام / چرخ گردان از نهیب آن ببیند از د سپر

صورتت از روی معنی نقش وجه جان بود / دست نقّاش ازل کردست این نیکو صُوَر

هرکه روی از درگهت برتافت از دولت گریخت / کار نگشاید بعالم هرگزش از هیچ در

گو بدار العز یومن تختگاه تست لیک / صیت خُلق و نام احسانت گذشت از کاشغر

کامکارا گو شبی از دست فعل روزگار / آتشی ناگاه برشد از درون هشت پر

۱۵ خواهد افزون گشت بخت و دولت و اقبال تو / من درین معنی بگویم شش دلیل معتبر

یک دلیل آنست کز دور سپهر فتنه جوی / بود اندک حرقتی در اَختر طالع مگر

آتشی افروخت اوّل یافت آخر زان خلاص / منّة لله که خالص از میان آمد بدر

دیگر آن کز گرمی دلهای مشتاقان تو / شعله ای سر زد که آن در خانهٔ جان کرد اثر

یک دلیل دیگر آن کز مطبخ انعام تو / روزیی بردند هرکس ای بهمّت مشتهر

۲۰ قوت آتش چوب باشد سیر خورد آنهم زقوت / اهل معنی را بگو این همّت عالی نگر

دیگر از ان کشتنی آتش زیادتها نبود / خورد چوب بیشمار و مُرد آخر چون شرر

دیگر آن کان خانه را بنیاد کار از چوب بود / آتش سوزان بسوز چوب را از خشک و تر

چون ازان بنیاد چوبین محکمی چندان نداشت / همچنین از خشت می بایست بر بنیاد تو

این عمارت را چو معمارست ذات شه بخیر / دیگرش آفت نخواهد بود از تشویش شر

۲۵ یک مثل آمد بیادم فی المثل می گویمش / بی محل چون نیست کی عیبش کنند اهل هنر

رای شه میخواست نو سازد عمارات کهن / بادهای کهنه و نو بودش از خاطر مگر

ناگهان چرخ مشعبد بازیی انگیز کرد / تا زکار این عمارت نیک باشد یا خیر

یک دلیل دیگر این چیزی که می بایست شد / کی توان برتافتن روی از قضا و از قدر

آنچه واقع گشت شاها آن چنان تقدیر بود / شاد باش ای بخت بر درگاه تو بسته کمر

۳۰ کشتیت در بحر اگر هم شد شکسته باک نیست / هم قضا گردان تست آن چیز ای خیر البشر

در شکست کشتی و اتلاف مال و قصد بحر   معنی ای میگویم آن را معنی نازک شمر

بحر از دست عطایت کف زدی بر رو مدام   داشتی از رشک توجوش وخروشی درجگر

چون نشانی یافت از بار گران همتت   اضطرابی کرد تا آنرا نداد ازخود بدر

آب و آتش داشتند ازلطف وازقهرت حسد   لطف وقهر توچه گویم من بهشتست وسقر

۳۵ گویی ای کرد آتش و آب اضطراب خود نمود   تا یکی بر باد رفت و شد یکی خاکش مقر

چیست اینها تا بدان خود رامشوّش دل کنی   درکمال همت تو نیست نقصان زین قدر

بحرچبود شوربختی تلخ کام وخشک لب   هست پیش موج احسان تو کمتر از شمر

اهل دل دانند خود تقدیر را تدبیر نیست   شکر باید کرد چون تن سالمست وجان وسر

گاه گاهی نیّراعظم که شاه انجم است   منکسف میگردد ازجور سپهر کینه ور

۴۰ فعل گردون را نمیدانند کماهی هیچ کس   کار او اینست گه نفعش رسد گاهی ضرر

جام می گیر و بشادی روان جم بنوش   بادهٔ شادی خور و از دور گردون غم مخور

بعدازین اعلا شوی گر تاکنون بودی علا   سدرهٔ قَدرت از اوج منتها یابد گذر

آفتاب دولتی نور تو تابان بر همه   مهر بنما ذرّه‌ای با بدر در دور قمر

دولتی یابم ز نور سایهٔ اقبال تو   گرهمای همتت برمن گشاید بال و پر

۴۵ من چوخاکم تربیت چون کیمیاوین روشنست   خاک را بتوان بیمن کیمیا کردن چو زر

قطرهٔ افتادهٔ باران که آبی بیش نیست   چون ز دریا تربیت یابد شود درّ وگهر

گر زشروانم ولیکن گوهر منظوم من   منتشر خواهد شدن با دولتت دربحرو بر

مدّتی شد تاکه می گردم من آشفته حال   همچوگیسوی بتان سرگشته بر کوه وکمر

کارمن درپا میفکن چون سر آوردم بتو   یافتند از همّتت صد بی سروپا پا وسر

۵۰ کارم ازلطف تومیخواهم که یابد رونقی   وین بپیش همّت توهست کار مختصر

تا بود بنیاد عالم تا بود شادی و غم   تا زخاور بر فروزد شمع زرّین هرسحر

خاندانت باد بر بنیاد و جانت شادمان	آفتاب دولتت تابان خدایت راهبر

وله ایضاً بمدحه فی البهاریات

حبّذا معمورهٔ گیلان و ایّام بهار	کز چراغ لاله لیلش می نماید چون نهار
نوعروس تازه را ماند که خوش آراستست	پنجهٔ مشّاطهٔ صنعش بصد نقش و نگار
نیست چون نقش و نگارش در نگارستان حسن	ای دل صاحب صفا بر لوح جان نقشش نگار
بوستان از هر طرف بنگر که عنبر بوست آن	لاله زارش کرده از هر گونه کار لاله زار
۵ درچمن فرّاش قدرت فرش دیبا گسترید	سبزه زد تخت زمرّد بر کنار جویبار
یک ره از بهر تماشا پای در گلزار نه	نرگس سرمست بین بگشاده چشم انتظار
شیر نیسان میخورد بستان ز پستان سحاب	میکند هر سو شکوفه همچو طفل شیرخوار
قطره های ژاله بر لاله لطیف افتاده است	گوییا در لعل رُمّانیست دُرّ آبدار
بلبل آشفته دل مست از شراب شوق گل	برکشیده نالهای زار از هر سو هزار
۱۰ بلبلان مستند لاله در قدح دارد شراب	از چه نرگس سرگران ماندست در خواب خمار
لاله گوید با بنفشه سر چرا داری به پیش	در گل خندان نگه یکدم چو سوسن سر برآر
در جواب او بنفشه گوید ای رنگین چو حسن	چند با پیران کنی رعنایی، اینها در گذار
چون زمین مُرده از روح نباتی زنده شد	کیف یُحیِی الارض را برخوان ز روی اعتبار
گلستان جسم لطیفست آب خوش در وی روان	بی روان جسمی که انسانرا نباشد خواستار
۱۵ نارون از ناروانی مانده بر یک جا بپای	سرو کرده سرکشیها گشته دست افشان چنار
بید دایم درچمن برخویش گردد از خلاف	وز حیا غرق عرق گردد که باشد شرمسار
مشکبو شمشاد نیکوجان ازان شمشاد کن	جام شادی نوش با نوشین لبان گلعذار
از گلستان هر سحر بادصبا می آورد	همره خود کاروان نافهٔ مشک تتار

صبحدم بر سبزه خوش باشد قرار از نیم شب | برگ عشرت در میان و سرو قدّی در کنار

۲۰ مطرب خوش نغمه و بانگ نی و آواز رود | گوشهٔ باغ و گلستان و شراب خوشگوار

جام می را اختیار خویش کن وز بهر ذوق | از کف ساقی سیمین ساق بستان اختیار

ملک دار المرز یعنی خطهٔ گیلان زمین | در بهاران روضه را ماند که با دا برقرار

خاصه پومن کز بلای حادثات آباد باد | سبزه اش عنبر شمیمست و نسیمش مشکبار

مردمش آسوده خاطر در صفا و عشرتند | در هوای خسرو پیروز بخت کامکار

۲۵ اختر برج سعادت گوهر دُرج شرف | آفتاب دین و دولت سایهٔ پروردگار

مخزن همّت علاء الدین و الدّنیا که هست

سرفراز و کامیاب و تاج بخش و تاجدار

آنک کمتر چاکر او هست میر و میرزاد | وانک جد بر جدّ او هستند شاه و شهریار

هست اعیان را بخاک درگهِ او التجا | هست شاهان را بذات اشرف او افتخار

راعی ملکست و در ایام عدل شاملش | گوسفندان را برون از گرگ نبود یارِ غار

۳۰ صورتش آیینهٔ معنیست و اندر آیینه | مینماید روشن الحق نور لطف کردگار

بر بحار از سوز قهر او کند یکدم بخور | در دم از قعر بحار آرد برون دود بخار

ور نسیم خُلق او بر آتش سوزان دَمَد | لطف آن خوش خوش برون آرد ز آتش لاله زار

ار گشاید در هوا شهباز او بال هُمای | نسر طایر را کند بر چرخ چون تیهو شکار

در جهان جود میخوانند اورا تاجبخش | بر براق بخت میدانند اورا شهسوار

۳۵ نامهٔ حاتم ز دست همّت او گشت طی | با وجود جود او حاتم نیاید در شمار

مثل او دیگر نبیند دیدهٔ گردون پیر | نوجوان عادل بیدار بخت هوشیار

ای که طور خدمتت کار وضیعست و شریف | وی که شکر نعمتت کار صغارست و کبار

گرد خاک درگهت در چشم دوران توتیا | نعل سمّ مرکبت در گوش گردون گوشوار

شخص بی وجه عدو نزد وجودت کالعدم — راز پنهان فلک پیش ضمیرت آشکار

۴۰ کیست با قدرت فلک کو دعوی از بالا کند — هوزه گردی کج روی بدعهد دون بی وقار

رفعت قدر فلک خود از علوّ نام تست — تو علایی از علا باشد فلک را اقتدار

گر نبودی اطلس گردون قبای قدر تو — روزگارش یک یک از هم بگسلیدی پود و تار

تا زدند از نام نیکت سکّه بر رخسار سیم — یافت نامی در جهان شد روسفید و سکّه‌دار

هرکه در خدمت کمر پیشت نبندد مثل مور — پوستش از سر برون آرد زمانه همچو مار

۴۵ در چنان روزی که مردان دلیر جنگ جوی — جوشن پولاد در پوشند بهر کارزار

برنشسته هریکی بر مرکبی مانند کوه — نو پلنگانند گویی برشده بر کوهسار

رخنه گردد سینهٔ گردون ز بس تیر و تبر — تیره گردد دیدهٔ خورشید از گرد و غبار

ره روان پر دل جَلد پیاده تیز چنگ — کینها خواهند و سر بازند در پیش سوار

در درون بیشه ها باشند چون غرّان پلنگ — در میان آب و گل همچون نهنگان در بحار

۵۰ هر خدنگی کاید از شست توشاها آن زمان — جان سپر سازد به پیش و خصم باشد جانسپار

گردن گردنکشانرا در کمند آری بحکم — وز سر بی مغز بدخواهان برون آری دمار

مار رمحت تار سازد روز بر چشم عدو — رخت عمرش را کند تیغت بیکدم تار و مار

با تو گر خصم شتردل دعوی قوت کند — بگذراند در دمش زور تو در بینی مهار

ز ابر کین برجان دشمن زمهریر قهر تو — باشد افسرده ولی بالفظ گیلی چون خسار

۵۵ تاج بخشا گوهر نظم خوشاب پاک من — آنک در بحر سخن آمد چو دُرّ شاهوار

مدت یکسال رفت و هفت ماه اکنون درست — کز غم غربت شکسته حالم و زار و فکار

گه چو زلف مَه رُخان سرگشته در دور قمر — گه خیال کج بدل پیوسته چون ابروی یار

اسم من بدرست و در نظم اظهر الشمسم یقین — چون روا داری که سرگردان بگردم ذرّه وار

آفتاب همتی بر بدر تاب از روی مهر — بدر را خود نیست غیر از مهرورزی کار و بار

۶۰ خسروان بامن بهرجا لطفها فرموده اند   لطف فرما هم توچون هستم غریب این دیار

فخر من از نام شاهانست در دیوان نظم   ورنه در ملک غریبی دارم از اشعار عار

پایگاهی کو که بنشینم براسب نقره زین   دستگاهی کو که در پوشم قبای زرنگار

از عطا وهمّت مرحوم ابراهیم شاه   داشتم زین بیشتر چندین سمند راهوار

برگ وجهم هست همچون گل ولیکن این زمان   معتکف بنشسته ام درگوشه ای تنها وخوار

۶۵ گوشوم بیمار تیمارم نخواهد کرد کس   ورغمی پیش آیدم در بر ندارم غمگسار

بی رهی وکیله کار من نخواهد شد بسر   گفتم اکنون پرده را برداشتم از روی کار

سازده کارمرا بنواز چون چنگم دمی   همچو نی تاچند باشم زردرخ زار ونزار

چون قلندر جوق جوق وحیدری وپوست پوش   بانوا گردند از انعام تو در روزگار

من چو مدّاح توام هم معتبر گردان مرا   عیب نبود گر بود اهل سخن را اعتبار[1]

۷۰ گه گهی گر نکته ای میگویم از روی مزاح   درمزاجم نیست آن بالله ندارم این شعار

اهل مجلس چون لطایف دوستند ونکته گوی   نکته ای هم می کنم من نیز با ایشان بکار

درّ نظم من بملک معنوی پر قیمتست   درسخن دارم عیاری بشنوای صاحب عیار

گرچه هر روزم ز انعامت رسد نوروزیی   این دمم نوروزیی باید سخن شد اختصار

تابرآید هرسحر بامشعل زر آفتاب   ملک را روشن کند زین خیمهٔ نیلی حصار

۷۵ شمع اقبال تو روشن باد در دور زمان   دشمن آتش نژادت را چراغ عمر تار

روز تو نوروز وشب قدر و مه وسال تو عید   دوستانت شادمان و دشمنانت خاکسار

در پناه دولتت بادا دباج نوجوان   بخت و شادی در یمین وفتح ونصرت دریسار

۱- این بیت تکرار نوشته شده است

وله ایضاً فی مدحه

صبح که گشت زرفشان خسرو چین زمنظره — شاه خُتن زتیغ او روی بتافت در دره

صبح زمهر دم زده صدق نموده وصفا — مهر بخنجر زرش ریخته خون زحنجره

چرخ چو قرمزی سپهر مهر چو قبّه‌ای ززر — همچو که نقطهٔ زرین دردل لعل دایره

یوسف روز سر زده از دُم گرگ وجلوه‌گر — اهرمن سیاه شب گشته نهان چو شبپره

۵ بیرق زرنگار بربوج زمردی عیان — راست چو مشعل زرین بر سر سبزه کنگره

گشت پدید درجهان روشنی وصفای نو — من ز دریچهٔ نظر ناظر چرخ نادره

موکب پادشاه عید آمد و اهل روزه را — داد بهی صفای دل کرد رها زچند ره

روزه گذشت ساقیا عید طرب پدید شد

عذر میار و می بده وعدهٔ می بعید شد

از غم روزه تا بکی خشک دهان تشنه‌لب — شیشهٔ لب گشاده ده وز دهنش می طرب

۱۰ دختر رز نمود رو تازه وتر برنگ و بو — هان بهوای ذوق او مجلس عشرتی طلب

چشم نگار عین خوان زلف ولبش چو جیم وبی — علم حروف را بدان صورت نقش بین عجب

منکر زهد و فسق کس ما نشویم می بیار — کار بحکم حق کند گر عجمست وگر عرب

نیست محرّم این زمان باده بنوش ونفع بین — می همه وقت نافع است ار رمضان وگر رجب

گر سخنی درین زمین بی ادبانه بشنوی — منع مکن سخن شنو مستم وفارغ از ادب

۱۵ زلف حریف گیر شب روی نگار روز بین — ذوق وصفا دهند خوش عشرت روز وعیش شب

دوش که از شفق افق خیمهٔ زرطناب شد

طاس فلک چو جام ما پر ز شراب ناب شد

دور گذشت ساقیا ساغر ما مُدام ده — دور می است با صفا خیز و بدور جام ده

جام جم آر پیش ما خام خُم اندرو نما — قوّت روح ما فزا پخته می آر خام ده

چون که شراب می خورم نقل وشراب نِه بَرَم — پسته و قند وشکرم از لب خود بکام ده

۲۰ تاکه فرح رسد بمن وام رهاند از محن — لطف نما وزان دهن بوسه یکی بوام ده

باده چو لعل دلستان فایدهٔ دلست وجان — جام تمام ریز هان فایدهٔ تمام ده

هست چو شیخ جام می ما بصفا مرید وی — زاهد چله دار می خیز بما سلام ده

طوطیم وشکر زبان ناظم نظم دُر فشان — ای هنر از شه جوان کار مرا نظام ده

اختر دولت وشرف شاه علای نوجوان

گوهر بحر مکرمت ماه زمین شه زمان

۲۵ آنک براوج منزلت هست بلند مرتبه — کوکب دولتش نگر صاحب فرّ و کوکبه

ساغر اوست جام زر شهرت همتش نگر — هست به بزم همّتش بحر فلک چومشربه

یکشبه لوت خوان او قوت زمانه یک مَهَه — نعل سُم سمند او همسر ماه یکشبه

خصم زبیم تیغ او برده بآب سر فرو — گرچه بتن چو ماهیان داشته جوشن وجبه

دشمن او بحرب او روی نکرد وکی کند — روبه حیله ساز با شیر ژیان محاربه

۳۰ هست براوج رفعتش چون شه روم طنطنه — رفت زصیت همّتش تا در روم دبدبه

کاتب اگر محاسب وجه عطای او شود — فکر خلاص نبودش تا ابد از محاسبه

بوده همیشه کار او لطف ومروّت وکرم

کرده وجود جود او بخل و بخیل را عدم

ای که نمود صورتت معنی صنع ذوالمنن — هست زِ وجه مردمی صورت وسیرتت حسن

روی تو مطلع ظفر دست تو منبع کرم — طبع تو شاد در سخا نطق تو پاک در سخن

۳۵ ذات تو هست شه نشان جای تو هست شه نشین — مجلسیان بزم تو صاحب فضل واهل فن

روح عدوی کشته آت خوک صفت پلید دل — گشته زبیش دار تو غرقهٔ خون بچاه تن

خصم چو کرم پیله شد ازچه زباد قهر تو — مرده وگشته روسیه خشک بمانده درکفن
اختر طالعت کنون اوج گرفت بر فلک — باش که خاصیت دهد همچو سهیل در یمن
بخت جوانت آن چنان زور دهد کزین مکان — حکم تو تاختن کند تا دَرچین وتا خُتَن

۴۰ هست پدید در رخت دولت ونصرت وظفر
بخت تراست همنشین فتح تراست راهبر

موشّح از اول وآخر مصراع بیرون می آید علاء الدین بن دباج خلد ملکه و ابّد دولته بادخوش وقت تاجهان باشد از میانهای ابیات بیرون می آید

عزّ وجلال ودولتت داده خدای لم یزل — آمده نصرت وظفر باتومصاحب از ازل
ازدل وجان سرشته شد ذات تونه زآب وگل — دیدهٔ مردمست از خاک درِ تو مکتحل
یافته قدرتو مکان همچو الف برآسمان — بوده وجودحاسدت لام مثال در خلل
نور نظر فزایدش دوست چو درتو بنگرد — باد بچشم دشمنت هرمژه همچوصدسبل
۴۵ اختر تو زمشتری هست فزون بصد درج — خوگه اقتدارتو بر سر قلعهٔ زحل
لعب بسی کند فلک تاچو تویی برآورد — مثل تونیست درجهان ذات توهست بی بدل
لاف زدن نمیرسد نزدتو عقل را ازآنک — هست به پیش رای تومشکل کار دهرحل

باش که صبح دولتت روشنی جهان دهد
اخترسعد طالعت زینت آسمان دهد

چرخ بمدحت ازرقی مهر بوصفت انوری — بدر بدعوی سخن باهمه در برابری
۵۰ منطق من بشاعری سحرچو سامری کند — نی غلطم که سامری خط دهدش بچاکری
بدر سنخنورم شمر شمس منوّرم بدر — هست مرا بصد هنر خواجهٔ چرخ مشتری
خاک شماخیم وطن گوهر معنیم سخن — بدر نتافت مثل من بر فلک سخنوری

32 Заказ № 2125

بدرم و ذرّه سان زغم تاب تو آفتاب لطف — مهر نما به پرورم زانک تو ذرّه پروری

دور فلک گُرم زتو دور فکند مدّتی — آمده‌ام که برسرم سایهٔ مهرگستری

۵۵ در وطن و سفر مرا ذکر تو بود وردجان — پیش شهان زوصف تو هیچ نبوده‌ام بری

مادح حضرت توام از سخنم ثنا شنو

داعی دولت توام از نفسم دعا شنو

پادشها همیشه‌ات ذوق و صفا و عید باد — چشم بد زمان از آن روی نکو بعید باد

اختر اوج طالعت اوج علا گرفته است — روز بروز از فلک دولت تو مزید باد

هرکه زعهد و کیش تو روی بتافت مرتدّ است — بخت ترا مرید شد حاسد تو مرید باد

۶۰ قیصر قصر آسمان ذرّهٔ مهر رای تست — عبد کمین درگهت خواجهٔ صد عبید باد

هست زبادهٔ فرح روی تو سرخ همچو گل — چهرهٔ دشمنت زغم زرد چو شنبلید باد

هست پدید در جهان نور تو آفتاب سان — ذره صفت زملک جان خصم تو ناپدید باد

مدّت عمر تو کزان زندگیست ملک را — همچو طناب خیمهٔ دولت تو مدید باد

باد زیاد دم بدم دولت احتشام تو

هرچه زحق طلب کنی باد همه بکام تو

وله ایضاً فی مدح شاه سیستان

دوش کین عنقای زرّین بال گردون آشیان — کرد از بهر نشیمن قاف مغرب را مکان

من نشسته خسته خاطر در قراباغ فراق — وز دو سو از چشمها گُر با ارس کرده روان

همچو لاله داغ بر دل غنچه سان خونین جگر — در فراق آن بت لاله رخ غنچه دهان

گه زعشق و درد یار آشفته حال و بیقرار — گاه محزون در دیار غم غریب و ناتوان

گه بفکر گوهر معنی که بیرون آورم — گشته غوّاصان طبعم غرق بحر بیکران

درچنان حالت که هردم نقش دیگر بستمی | درخیالم از تصوّر نقش دیگر شد عیان
دیدهٔ امید چون یعقوب بر در داشتم | یوسفی در بیت احزانم درآمد ناگهان
طلعتی دیدم جهان افروز چون شمع فلک | صورتی دیدم بهشتی روی چون حور جنان
ازرخش پرآب شد چشمم فشاندم درّ اشک | در نثار مقدم آن ماه روی مهربان
۱۰ در برم بنشست با صد دلبری و نازکی | گاه ازو تسکین خاطر گاه ازو آرام جان
گه گرفتی آستین بر روی وگه برداشتی | گاه عارض می نمودی گاه می کردی نهان
پرسشم فرمود و هم با آستین مرحمت | پاک کرد اشکم روان از دیدهٔ گوهرفشان
گفت ای بر آسمان معنوی بدر سخن | مثل تو دیگر نبیند کس بدور آسمان
طوطی بازار نطقی در بیان شکر شکن | بلبل گلزار نظمی در سخن شیرین زبان
۱۵ شعر پر وجه ترا لالاست لؤلؤی عدن | درّ نظمت همچو گوهر هست در گوش شهان
دُر بالماس طبیعت سفته‌ای دانسته ام | در صفات پادشاه عادل صاحب قران
وصف اشعار تو میگویند هر دم مرد و زن | شرح ابیات تو میخوانند هرجا انس و جان
از امیران و وزیران جمله را دریافتی | از معانی ارمغانی برده پیش این وآن
شهره گشتی با چنین اردوی اعلا با سخن | همچو سوسن در ثناخوانی شدی رطب اللسان
۲۰ دیده‌ای ارباب جود و اهل معنی را بسی | من ترا راهی نمایم این زمان برخیز هان
سوی عالی همّتی رو درّ معنی تحفه بر | یک قصیده در ثنای شاه دریا دل بخوان
آفتاب اوج همّت اختر برج شرف | کان جود و مردمی اکرم بزرگ خرده دان

مخزن معنی علاء دولت و دین شه علی
آنک شاهانش همی خوانند شاه سیستان

ز ابر احسان کف او جود حاتم قطره ایست | گرچه نام حاتمست از قیروان تا قیروان
۲۵ کان ازو خونین جگر دریا ز دستش درخروش | همّتش برباد داده حاصل دریا و کان

شاهی و اسم شریفت بامسمّا لایق است | زانک از شاهی و همّت هست با ذاتت نشان

همت و خلق و جوانمردی واحسان و کرم | هرچه در وصف تو میگویند هستی بیش ازان

نی رسد بر پایگاه همتت دست یقین | نی پرد بر بارگاه رفعتت مرغ گمان

لاف قوّت کی زند با بخت برنای تو چرخ | پنجه نتواند زدن پیر خمیده با جوان

۳۰ در قبایی لیک از آل عبا دم میزنی | اهل و بیتت برمزید ای دوستدار خاندان

رستم دستان زخاک سیستان آمد پدید | زان سبب شد در همه عالم بمعنی داستان

گر خیال تیغ خونبار تو در چشم عدو | بگذرد از نرگسش در دم برآید ارغوان

سرورا درمدحتت آمد حدیث من صحیح | طوطیم با منطق خوش هان معانی و بیان

لیکم از این[1] چرخ چوگانی پریشانی بسی است | کو مرا سرگشته میدارد بهرسو گوی سان

۳۵ گه گهم ازصحبت ناجنس دارد درعذاب | چون بود با زاغ همدم طوطی شکرستان

گر فرح هست ازخواص زعفران پس من چرا | دایما دارم غم دل بارخ چون زعفران

کی کنم از رزق شکوه حاش لله زین سخن | می رساند رزق بنده رازق روزی رسان

در نظر دارم مزعفر هردم از رخسار زرد | وز برای دفع صفرا اشک خونین ناروان

درسفر از شاعری دانی مراچبود غرض | دیدن اهل یقین دیدار صاحب دولتان

۴۰ چون بدیدار شریف تو مشرّف گشته ام | یک نظر بر من فکن ای اشرف خلق جهان

می شنیدم خاک پایت را که نور دیدهاست | منّه لله بچشم خویش دیدم همچنان

ای جهان آرا قصیده درصفات ذات تو | گوهر معنی است بالله به زگنج شایگان

نام محمود[1] از بقای شعر فردوسی بجاست | آنک در فردوس دارد جای با حور جنان

روح پاک شاه سنجر طیب الله ثراه | روشنایی از صفات انوری دارد بدان

۴۵ گرچه تو مشهور آفاقی ولیکن زین سخن | هست امیدم که ماند نام نیکت جاودان

۱- این - حذف شده.

گنج معنی دارم آری شاعر دون نیستم — تا بهرجا سر فرود آرم برای یک دونان
گر بهای جوهر من زر دهد جوهرشناس — هم مرا سود دست وهم اورا دران نبود زیان
آفتاب همّتی من بدر گردون سخن — بدر را مهری نما تا روشنی یابد از ان
تاهمیشه نام شاهان هست بر تخت زمین — تاهمیشه اهل همّت هست در ملک جهان
۵۰ باد ذات اشرفت باهمّت ودولت قرین — کم مباد از ملک عالم نام شاه سیستان

وله ایضاً فی مدح امیرالامرا میر فیروزشاه

هرکرا ملک وصال تو مسخّر گردد — دولت دنیی و عقبیش میسّر گردد
از رخت حاصل او روضهٔ رضوان باشد — وز لبت درنظرش چشمهٔ کوثر گردد
هست آیینه جمادی تو درو چون نگری — صورت روح در آیینه مصوّر گردد
خانهٔ دیده منوّر زخیال رخ تست — خانه از نور هرآیینه منوّر گردد
۵ با دهانت که نبات ازسخنش می ریزد — سخن قند نگویم که مکرّر گردد
شمهٔ وصف بهرجا که کنم زان رخ وزلف — مجلس از بوی گل ومشک معطّر گردد
گر بباغ افتد ازآن قامت ورخ سایه وعکس — باغ پر سروسهی وگل احمر گردد
باد اگر نسخهٔ رخسار توخواند بر گل — ورق دفتر گل یک بیک ابتر گردد
بر نگردم زمیان تو وآن فکر دقیق — آسیای فلکم گرهمه برسر گردد
۱۰ سخنی زان لب شیرین چو برآرم بزبان — در دهانم سخن از ذوق چو شکّر گردد
وجه تشبیه بود بارخ رنگین تواش — آب باآتش اگر زانک مخمّر گردد
شب که مه روی نماید زفلک دیدهٔ من — از خیال مه روی تو برابر گردد
مرغ دل روی ترا دید و برو گویا شد — طوطی از آیینه گویند سخنور گردد

کافر زلف تو شد دل چو بسی جور کشید	همه از جور بود مرد که کافر گردد
۱۵ صبح کز مهر شود دامن گردون پر زر	چهرهٔ زرد من از مهر تو چون زر گردد
برسم از تو بکامی اگر از لطف امیر	نظری حال مرا یاور و غمخور گردد
گوهر بحر کمال اختر گردون جلال	کش سعادت همه جا رهبر و یاور گردد

میر فیروز شه آنکس که بحکم و سخنش
چرخ فیروزه بجان تابع و چاکر گردد

آن جوانبخت امیری که ز فیض ازلی	هر زمان روزی او دولت دیگر گردد
۲۰ قاسم دولت و اقبال خدای دو جهان	دولتش قسمت از آن کرد که سرور گردد
هر کرا یک نظر از تربیت او باشد	هر کجا باشد با مرتبه و فر گردد
ای امیری که بگردت نرسد در تدبیر	هر مدبّر که برین تودهٔ اغبر گردد
شمع رای تو چو در ملک فروزد شب و روز	رشک قندیل مه و مشعل خاور گردد
تو ز هر کس که بتابی رخ و برگردی ازو	بخت رخ تابد ازو دولت ازو برگردد
۲۵ هر که بر کار تو پرگار صفت سر ننهد	از فلک بسته بصد بند چو مسطر گردد
با معانی و بیان جمله صحیحش خوانند	هر حدیثی که ز کلک تو محرّر گردد
کیست خورشید که با همّت تو لاف زند	روز تا شب چو گدایان بهمه در گردد
ابر نیسان که جهان را بکرم آب دهد	بحر دستت چو به بیند ز حیا تر گردد
آنک سر بر خط حکم تو نهد همچو قلم	ز اهل دیوان شود و صاحب دفتر گردد
۳۰ هر که بر آتش شوقت ننهد دل چون عود	سینه سوراخ بصد جای چو مجمر گردد
نیشتر گردد در دیدهٔ خصم تو مژه	آب در حنجر بدخواه تو خنجر گردد
بهتر اینست که با مرتبهٔ روز افزون	کار تو روز بروز از همه بهتر گردد
در همه حال بهر کاری و هر تدبیری	مملکت را خود و رای تو درخور گردد

مضطرب خصم تو افتاد ز پا مضطرشد — مضطرب را بفکن پای که مضطر گردد

۳۵ هر سگی را که بود تقویت از سگبانت — در شکار عدویت شیر دلاور گردد

دشمن از سهم تو هرجا که گریزد اورا — حادثه درعقب و مرگ برابر گردد

بریقین تو کسی را که بود شک بی شک — عاصی است اربمثل کُشتهٔ کافر گردد

ای سخندان بثنایت سخنم پاک آمد — از سخندان سخن البته مطهّرگردد

هست روشن که بدوران فلک نیست چوبدر — هر سخنور که درین گنبد اخضر گردد

۴۰ از جفاهای فلک خسته ام آخرتا کی — خاطرم خستهٔ این چرخ ستمگر گردد

از دم سرد خسان و نَفَس نا اهلان — هر دمم آیینهٔ طبع مکدّر گردد

غم دل گشت مقدّر ز ازل روزی من — روزی آن نیست که امروز مقدّر گردد

عرضحالیست که در پیش تو کردم ور نی — بنده که بود که به پیشت سخن آور گردد

بکرم هم بپذیر این سخنم ور نه کجا — طبع تو مایل این شعر محقّر گردد

۴۵ خود تو دانی که به از دُر بود این گوهر پاک — دُر بهر وزن کجا همسر گوهر گردد

تا ثباتی نبود ملک جهانرا بی قطب — تاکه در دور فلک برخط و محور گردد

ذات تو قطب جهان باد و دلت شاد بدور — که بکام دلت این چرخ مدوّر گردد

وله ایضاً فی مدح امیر ابوالفضل

دل هوای قامت آن سرو رعنا می کند — مرغ چون سوی هوا شد میل بالامیکند

صورت او معنی حق می نماید در نظر — این تجلّی از برای چشم بینا میکند

میکند آرا بصد شوخی که ازما دل برد — آن دلاور این همه بهر دل آرا میکند

خال او بر روی رنگین دیدم وماندم عجب — کان مگس برآتش سوزنده چون جا میکند

۵ شوخی وخون ریزی وبی باکیش زیبد همه — هرچه خواهد گوبکن بالله که زیبا مکند

جان و دل از ابرویش دیوانه ترخواهند شد | ماه نو دیوانگان را پیش شیدا میکند
کافران را مؤمن آن روی منوّر کرده است | مؤمنان را کافر آن زلف چلیپا میکند
از دهانش کام اگر خواهم گشاید لب که ها | شوخیش بینند دلداری بدینها میکند
با چنان چشم و دهان و دال زلف و قد راست | قصد جان عاشقان خسته عمدا میکند
۱۰ در رهش ما آب میگردیم و ازخود می رویم | یک ره آن سرو روان میل ار سوی ما میکند
دل ببازار غمش دارد سر و سودای وصل | مفلس مسکین نمی دانم چه سودا میکند
می طپد دل در برم از حسرت شیرین لبش | طفل بی صبری برای ذوق حلوا میکند
میکشد زلفش بجورم ترک چشمش میکشد | وان سیه دل چشمش ازهرسو تماشا میکند
غرقهٔ بحر بلا شد دل برای درّ وصل | عاشق جان باز بین چون دل بدریا میکند
۱۵ لطف خود گر میدهد بر کشتگان غم دمی | چون مسیح اموات را دریکدم احیا میکند
هست بر منشور خوبی ابرویش طغرای حسن | روی پیشانی نشان بالای طغرا میکند
ترک چشمش گر نداند معنی اشعار من | میرزاد پرهنر توجیه معنا میکند
آفتاب اوج همّت اختر برج جلال | کز شرف قدرش مکان برچرخ خضرا میکند

فاضل دور زمان عالی ابو الفضل علی
آنک تعریف کمالش عقل دانا میکند

۲۰ گر کسی از فضل گردد شهرهٔ دنیی ولی | نام نیکش فضل را مشهور دنیا میکند
راستی در عالم اقبال بر اقران خویش | سروری با طبع و ذهن عالم آرا میکند
خویشتن درعیش وعشرت حاسدش در رنج و غم | چون توان کردن که اینها حق تعالی میکند
پنجه با بخت جوانش چون زند گردون پیر | پیر کی دعوی قوّت پیش برنا میکند
کار او امروز با دولت ازان آراستست | کو بعقل امروز فکر کار فردا میکند
۲۵ کلک او گر نام اعدا بر زبان می آورد | سرجدا و پاجدا یک یک ز اعدا میکند

ای بزرگ خرده دان می زیبدت عزّوجلال — کین بزرگی ذاتت از اجداد و آبا میکند
آفتاب اهل فضلی خوش برآ زان رو که چرخ — منزل عالیت را از قدر اعلا میکند
منشی کلکت که از نون والقلم دارد نشان — بهر هر سطری که بنوسد صد انشا میکند
هرکه چون سرطان بدوران درهت کج میرود — تامیان تیغت دونیمش همچوجوزا میکند
۳۰ گر نباشد مهر را باماه رویت نسبتی — مشتری کی رو بدان تاجنس کالا میکند
عارف ذاتت ز سرّ مَنْ عَرَف دارد وقوف — معنی عرفان بصد وجه آشکارا میکند
هرکه پنهان کینه ای درسینه سیدارد ز تو — میرود شمشیر تو آن کینه پیدا میکند
گوچه بادشمن مدارا گفته اند اولی ولی — تیغ قهرت قصد دشمن بی مدارا میکند
میکند ابر گهر بارکفَت با مفلسان — آنچه بالب تشنهٔ وامانده سقّا میکند
۳۵ با طبیب همّتت هرکس که درد فاقه گفت — میدهد صد شربت لطف و مداوا میکند
هر سؤالی کز تو سایل می کند درهر محل — همتت توجیه آن باوجه اعطا میکند
ای سخندان دردهن مدح تو دارم چون شکر — این سخن بشنو که طوطی شکرخا میکند
پیش من دانستن معنی به ازصد جایزه است — بنده از ذهنت همین معنی تمنّا میکند
نظم من مشّاطهٔ حسن عروس معنی است — زلف می آراید وطرّه مطرّا میکند
۴۰ عقل در بازار دانش دُرّ منظوم مرا — می شناسد قیمت لولوی لالا میکند
بدر شروانی که آمد اظهر از شمس طبس — از شماخی خاک درچشم بخارا میکند
طبع او بحریست کز موجش گهر زاید همه — دُر فشانی برتر از بحرگهر زا میکند
منشی گردون که اوهم کاتب وهم شاعرست — وصف شعرم هم مردّف هم مقفّا میکند
کا مبخشا شکوهها دارم زچرخ دون پرست — کو بسی با ناتوان روز توانا میکند
۴۵ بدرصامت برفلک گر از هوا گردد خنک — ابر سنجابش ببر در دفع سرما میکند
بدر ناطق برزمین دردی اگرخواهد ز چرخ — پوستینی برکند او پوستش وا میکند

وجه عشرتها کزین پیشم زمانه داده بود	قرض بودست آن مگر کاکنون تقاضا میکند
گرچه در دین مسلمان راستم من چون الف	چرخ با من کج روی چون خط ترسا میکند
گه زظلم ترکمانان وخان ومان سوخته	خاطرم اندیشهای غصّه افزا میکند
۵۰ گه بسرخی صفحهٔ رخسار زردم را سرشک	می نویسد قصّهٔ غم هم محشّا میکند
شاعری کورا چنین باشد معیشت واجبست	گر بر اهل همّت این معنی هویدا میکند
دی خرد را گفتم ای دانا بگو ممدوح من	بخششی درخور بدین ابیات غرّا میکند
گفت آری میکند زان رو که عالی همتست	خود ردیف این قصیده نیست الّا میکند
هان بخوان پنجاه ونه بیت مردّف را بوجه	زان گواهی می شنو پنجاه ونه جا میکند
۵۵ قصّه کوته گر بحالم التفاتی میکنی	همچو زر اسباب عیشم را مهیّا میکند
تا درین دیر کهن هر روز فرّاش قدر	عالمی را روشن از شمع مسیحا میکند
اختر بخت ترا بنیاد چون شمع مسیح	هرکه او نظّارهٔ این دیر مینا میکند
تا بهر سالی یکی نوروز می بینند خلق	هرکسی نوروزیی ازکس تمنّا میکند
روز تو نوروز اهل فضل باد امروز بدر	وجه نوروزی ز دیدار تو پیدا میکند

وله ایضاً فی مدح پیر احمد الخافی

مطلع خورشید حسنت آن رخ ایمان قافیه	بهر این مطلع چنین آرد مسلمان قافیه
از دهانش هرکه دم زد نکته ای گوید برمز	از لبش هرکو سخن گفت آرد ازجان قافیه
در صفات باغ رخسارش که دایم تازه روست	به بود آوردن از سیب زنخدان قافیه
وصف رویش گرکنم مجموع گردد حسن شعر	شرح زلفش گرکنم گردد پریشان قافیه
۵ شانه شد با صد زبان درشرح زلفش موشکاف	اوستادی بین که می بندد بدندان قافیه
خوش بود وصف خط سبز ولب جانبخش او	گو ردیف خضر باشد آب حیوان قافیه

قافیه تنگست در وصف دهانش گرچه هست　　در صفات حسن رخسارش فراوان قافیه
ای دل آن ترک معربد گر نمیداند سخن　　عرضه کن برخواجهٔ اهل سخندان قافیه

مطلع نور هدایت خواجه پیر احمد که هست
بیت جودش را ردیف انعام واحسان قافیه

۱۰ هر سخنور کز کف دُر پاش او گوید سخن　　بحر شعرش را بود از ابر نیسان قافیه
آنک مدح حاسدان او کند با فضل او　　معنیش باشد خجالت چون پشیمان قافیه
گاه موج جود چون دستش گهرپاشی کند　　شاعران در وصف آن آرند عمّان قافیه
عارف ذاتی و در مدح تواَند اهل سخن　　عارفانرا مدح باید لیک عرفان قافیه
خصمت ار شعری بخواند وصف حال خویشتن　　باشدش با معنی بی وجه حرمان قافیه
۱۵ گر ز جاه و قدر تو گویم یکی بیتی بلند　　بگذرانم در سخن از هفتم ایوان قافیه
لطف و قهرش آب و آتش حلم و عزمش باد و خاک　　وصف اینها را سزد از چار ارکان قافیه
گو بزر بیتی به بیتی بر نگین آصفیش　　چون سلیمان باشدش از انس و از جان قافیه
ای سخنپرور ببین انگیز و ترتیب سخن　　نظم پاکم را نگر در تحت فرمان قافیه
قافیه یک سان نیاید در سخن الا ردیف　　این ردیف شعر من بین هست یکسان قافیه
۲۰ قافیه اینجا ردیف آمد غریب است این سخن　　کس از ینسان هیچ نشنیدست از انسان قافیه
یک الف با نون مرتّب بسته ام بر هر ردیف　　هان چه باشد آن الف با نون بود آن قافیه
در سخن با من چه نسبت حاسد بدگوی را　　گرچه در یک وزن شد رحمان و شیطان قافیه
بر سپهر دُرفشان نظم کو شمس طبس　　تا بیاموزد کنون از بدر شروان قافیه
بلبل نظمم که از گلزار معنی دم زنم　　همچو گل در مدحت آوردم بدامان قافیه
۲۵ با وجود آنک میگویم که در بازار نظم　　کس نیارد مثل من در هیچ دکّان قافیه
پیش ذهنت همچنان باشم که در ملک سخن　　یاد گیرد مبتدی از اهل دیوان قافیه

پیر استاد خرد اندر دبستان کلام — در بر ذهن تو میخواند چو طفلان قافیه

عید من امروز بین کز بهر وجه ماه صوم — میفروشم هان بخر در ماه شعبان قافیه

بر امید همّت و جودت درین بیت درست — بسته ام با معنی پر وجه همیان قافیه

۳۰ شد زمستان آخر و من ای بهار لطف هم — بر دعایت کردم آخر چون زمستان قافیه

تا دهد هر سال نظم باغ نظّام بهار — بهر آن بستان ردیف آرد گلستان قافیه

باغ عیشت باد مسکن در بهار عمر باد — بیت معمور دل شاد تراجان قافیه

وله ایضاً فی مدح شیخ لقمان برلاس

سحر که خسرو چین از رواق شمّاسی — گرفت قلعهٔ خاور به تیغ الماسی

نمود هیأت بیضا ز قبّهٔ خضرا — بسان بیضه که طفلان کنند روناسی

نمود روی افق سرخ همچو خون ز شفق — هوای تیره برون شد ز لبس عباسی

خرد ز روی تلطّف بگوش جانم گفت — که از چه در غم فکر و بفکر افلاسی

۵ بود ضمیر تو کشّاف مشکلات سخن — بمعنی و بسخن اوستاد قسطاسی

بر آستان سعادت چو زر شود کارت — ز فکر های موسوس چرا بوسواسی

درین محل که امیران عالمند اینجا — طریق شاعری است این که جمله بشناسی

سخن بنزد امیر کبیر دانا بر — که خوان نعمت اورا ندید کس کاسی

سپهر مرتبه برلاس شیخ لقمان آنک
گرفت عالم دولت باسم برلاسی

۱۰ بصحن ملک چو شیلان همتش بکشند — بچرخ گو که تو هم در شمار یک طاسی

حسودش ار بمثل چون کدو بر آرد سر — بقطع او بکند تیغ مهر در یاسی

ز قدر همّت والای او باطلس چرخ — بهیچ وجه نگوید که از چه اجناسی

ایا حکیم مزاجی که رای لقمانیت … بکار ملک کند فکرهای جاماسی

بود متابع رای تو مقبل کافی … بود مخالف رای تو عاصی جاسی

۱۵ تویی که مجمع الالطاف و منبع الجودی … تویی که اشرف الاشراف واکرم الناسی

ز فضل با فضلا در عطا و اکرامی … ز لطف با لطفا در صفا و اجلاسی

کفِ تو تشنه لبان امید را خضر ست … تو بهر ماندهٔ پیدای فاقه الیاسی

چو گندگی رخ بختش کبود باد مدام … یکی که با تو دورنگی کند چو لالاسی

پلنگ زوری و پی آهویی و شیردلی … بروز معرکه صد همچو پور لهراسی

۲۰ براق تند تو زان سر بر آسمان ساید … که ز بیدش دم گاو فلک بقوطاسی

ملک چو دید زحل را ببام قصرت گفت … که ای مهندس بیدار دیده در باسی

برای دست کمان دار چاکران درت … نشسته مشتری پر هنر بقوّاسی

کشیده خنجر برّنده بر حمل مریخ … بمطبخ تو بقصّابیست در واسی

بشمس گو که تویی جام ناب خانهٔ من … بزهره گو تو کمینه کنیز کریاسی

۲۵ عطارد ار بنویسد صفات یا مدحت … کمست نُه طبق آسمان بقرطاسی

سخن شناس کریما تویی که با همه وجه … جواهر سخن اهل نظم بشناسی

ازان خیال که محسوس نیست در اوهام … بذهن مدرک نازک کنیش مقیاسی

بر آسمان سخن بدرِ اظهر از سخنم … رسیده صیت بلندم بطاق شمّاسی

بنطق طوطی طبعم شکر فشان آمد … مرا رسد که کنم دعوی خوش انفاسی

۳۰ حدیث پاک و روانم حریر قرمزی است … نه خام پخته و رنگین و ایمن از لاسی

معانی سخنم پیش کان طبع سپر … بوجهشان نفروشم ز روی نخّاسی

همیشه تا که شتا راست طبع کافوری … چنانک عکس شتا را مزاج بسپاسی

بهار دولت و بخت ترا مباد خزان … که سروران جهان چون تند و تو راسی

ز بخت تابع تو درخوشی وافزونی　　ز چرخ دشمن تو درکمی ودرکاسی

وله ایضاً فی مدح میر محراب

ای دل من غم مخور در دردت امید دواست　　نیش بانوش است وگل باخار و زحمت باشفاست
گز زجور غربت واندوه فقرت شکوهاست　　حال خودرا باکریمی گو که دریای عطاست
آنک عالی آستانش قبلهٔ اهل صفاست
میر محرابست اورا سجده و طاعت رواست

ای که هستی همنشین با عزّ واقبال وشرف　　عارفان حضرتت دانند سِرّ مَنْ عَرَف
۵　مادر گیتی نزادست از تو کاملتر خلف　　پر گهر آمد دهان از مدحتت همچون صدف
میزند قلزم ز دست همتت بر روی کف　　وزکفت ابر بهاری روز وشب غرق حیاست

*

دست دُرپاش تراچون ابرنیسان خوانده اند　　دُرشود باران ازو زآنش دُرافشان خوانده اند
پرتو مهر رخت را نور ایمان خوانده اند　　نسخهٔ خُلق خوشت را مصحف جان خوانده اند
خاک درگاه ترا کحل صفاهان خوانده اند　　وز غبار مقدمت درعین اعیان توتیاست

*

۱۰　سرفرازا یک نظر درکار من کن باک نیست　　بر سر من نه قدم یک ره که کم از خاک نیست
نیست یکدم کز غمم پیراهن جان چاک نیست　　زهر غمهای مرا جز لطف تو تریاک نیست
بدر را تنها ملالت از غم افلاک نیست　　بار اندوه جدایی می کشد آن خود جداست

*

درسفر گر از فلک یک کار بگشودی مرا　　بر غریبی هر زمان صد غم نیفزودی مرا
درجهان گر شادی جان روی بنمودی مرا　　زنگ غم زآیینهٔ دل پاک بزدودی مرا

۱۵ کار من چون زر شدی گر تربیت بودی مرا | من چو خاکم راستی را تربیت چون کیمیاست

*

از خط و شعرم چه حاصل در غریبی آه آه | باد شعر آوارهٔ آفاق وروی خط سیاه
شد زخم درخرمن اندوه غربت همچو کاه | عمر من میکاهد از جور سپهر عمر کاه
دستگیری کو که برگیرد مرا از خاک راه | درجهان افتاده تر از من غریبی برنخاست

*

چون مرا در راه غربت نیست همراه رفیق | میروم سرگشته از هرسوی وگم کرده طریق
۲۰ کیسه گو پر دُر کند غواص در بحر عمیق | دامن من شد زبحر چشم خونین پر عقیق
بدر خواهد چون هلالی گشتن از فکر دقیق | زانک سرگردان بدور چرخ همچون آسیاست

*

گر نباشد رای تو با آفتاب خاوری | روشنایی کی دهد بر طاق چرخ چنبری
مشتری دید اخترت را گفت سعد اکبری | دیدن رویت جهان را هست فال مشتری
میرسد هر دم بدم از کردگارت یاوری | این سعادتهای روزافزون اگرنی از کجاست

*

۲۵ ای که هستی آفتاب حسن در اوج جلال | اختر بخت مرا بیرون کن از برج وبال
بی نوایم از غم و فکر منالم همچو نال | کی رسد از گوشه ای درگوشم آواز منال
این چنین در فاقه ام مگذار خوار و پایمال | کز عطایت اهل دانش را بسی برگ و نواست

*

تا فرازد هر سحر خورشید چتر زرنگار | لشکر خاور کشد بر قصد شاه زنگبار
آفتاب رفعتت بادا براوج اقتدار | خیمهٔ قدر تو برتر باد از این نیلی حصار
۳۰ باد ذات اشرفت در سایهٔ پروردگار | من دعا گفتم تو آمین گو که آمین هم دعاست

وله ایضاً فی مدح سید علی اجل

ای ذات توصفات خداوند لم یزل ذات وصفات باتو قرینند از ازل

بحر کمال مفخر سادات نورچشم عالی سپهر مرتبه سید علی اجل

دل را نسیم خُلق توخوشبوتر از عبیر جان را حدیث لطف توشیرین‌تر از عسل

از آفتاب رای تو یک ذرّه مشتری با آسمان قدر تو یک کُه نشین زحل

۵ هرکس که بر سبیل کجی در تو بنگرد باد اخیال هرمژه دردیده‌اش سُبَل

وانکو نشد در آتش مهر توچون خلیل همچون خلال باد ز رنج وغم وخلل

آن شب که رانده جدّ تو برلامکان بُراق عیسی بمانده وخوش افتاده در وَحَل

هم فال تو مبارک وهم اخترت سعید

بادات بخت و دولت واقبال برمزید

ای نیک رای وخوش سخن وخوش محاوره با آفتاب کرده ضمیرت مناظره

۱۰ ای درزمانه آل نبی از تو سرخ روی وی اهل بیت را بوجودت مفاخره

هردل که با تو داشته میل مخاصمه افتاده جان او ز اجل در مخاطره

باقدر تو سپهر نلافد از آنک هست گردون چو نقطه قدر تو مانند دایره

از خلق نیک تو همه‌کس در مکالمه وز ذکر خیر تو همه جا در مذاکره

جنّت ز بزم لطف تو یک پر فرح سرای دوزخ ز تاب قهر تو یک آتشین دره

۱۵ در دام حادثات زمانه کم او فتد هرکس که کرد با تو بهرحال مشوره

در مملکت خلایق و برآسمان ملک

دایم صفات ذات تو گویند یک بیک

تو عارفی و ذات تو واقف زمَنْ عَرَف تو گوهری وجود توباقیمت وشرف

نی نی چه نسبت است بگوهر ترا از آنک | گوهر فتاده قطرهٔ آبست در صدف
ای از تو نام یافته سادات از آنک هست | ذات تو نام یافته از شحنه نجف

۲۰ چون نی هر آنک با تو نزد دم ز قول راست | سیلی خورد ز دست زمان بر قفا چو دف
چو تو ندیده دیدهٔ اقبال یک قبول | چون تو نزاده مادر ایّام یک خلف

گردون عزّ و رفعت واقبال و دولتی
خورشید اوج دانش وصاحب سعادتی

ای ذات تو نتیجهٔ نور محمّدی | روح مصوّری تو و عقل مجرّدی
هر کو چو مَد سر از خط حکمت نمیکشد | دارد نشان دولت و اقبال سرمدی

۲۵ بر آسمان قدر چو خورشید انوری | با اختر سعید ز برجیس اسعدی
اهل وجود را شرفست از وجود تو | در عالم وجود بدولت خوش آمدی
ارباب فضل را ز حوادث تو ملجایی | اعیان مُلک را بحقیقت تو مقصدی

هر کو ز دور بر دَرِ تو آورد پناه
دارد ز حادثات زمانش خدا نگاه

مداح تست چرخ چو خورشید خاوری | آن یک چو ازرقی شمر این یک چو انوری

۳۰ تو آفتاب لطفی و من بدر اوج نظم | خواهم ز صین مهر که بر بدر بنگری
نظمم چو جوهریست که نظم جهان دهد | تو در جهان فضل بهر وجه جوهری
هستم سوار مرکب معنی بملک نظم | با شعر من که لاف زند از سخنوری
جایی که آفتاب بر آید ستاره چیست | جایی که معجزست که گوید ز ساحری
بردم ز دور بار غریبی بسو بسی | باری کسی نگفت بسر چون همی بری

۳۵ تا هست در جهان اثر دولت و بقا | از عمر و بخت و دولت و اقبال برخوری
باشند دایما بسعادت قرین تو

سـتید جمال الدین تو و عابدین تو

وله ایضاً فی مدح غیاث الدین ابومسلم

(قصیده چار درچار)

بزلف و عارض زیبا بچشم و غمزهٔ دلبر — قرار و هوش و عقل و دین ببرد آن شوخ غارتگر

بظلم و لطف و مکر و فن اسیر آن چهارم من — یکی زنگی یکی رومی یکی جادو یکی کافر

چه زنگی زنگی سرکش چه رومی رومی مهوش — چه جادو جادوی فتّان چه کافر کافر خونخور

ازان زنگی حبش درهم وزان رومی ختن خرّم — دران جادو فتن مدغم دران کافر جفا مضمر

✻

5 دهان و قامت و ابرو و چشمش مانع عقلند — خط میم و الف برخوان و نون و عین را بنگر

زمن بردند آن هرچار صبر و عقل و جان و دل — یکی ناظر یکی حاجب یکی چشمه یکی عرعر

چه ناظر ناظر هندو چه حاجب حاجب ترکان — چه عرعر عرعر دلکش چه چشمه چشمه کوثر

ازان ناظر روان نازک وزان حاجب کمان برزه — ازان عرعر برم دریا ازان چشمه دو چشمم تر

✻

ز جور و ظلم و مکر و فتنهٔ او داد می خواهم — به پیش داد بخش کام یاب و حاکم و سرور

10 معزّ و مفضل و مکرم غیاث الدّین ابومسلم

جوانبخت و جهانبخش و فلک قدر و مَلک پیکر

بوجه و لطف و حسن و شکل باشد چار چیزش خوش — یکی صورت یکی سیرت یکی هیأت یکی منظر

چه صورت صورت معنی چه سیرت سیرت شاهی — چه هیأت هیأت موزون چه منظر منظر با فر

بران صورت ملک حیران بران سیرت خرد مایل — دران هیات نظر ناظر دران منظر صفا بی مر

✻

شب و روز وگه وبی گه رفیق او چهار آمد	که تا واقف بوند از وی به نیک وبد بخیر و شر

۱۵ غلام وچاکرو یارند و رهبر هرچهار او را	یکی شادی یکی دولت یکی طالع یکی اختر

چه شادی شادی بیحد چه دولت دولت دایم	چه طالع طالع روشن چه اختر اختر انور

از آن شادی فلک خرّم بر آن دولت مَلک داعی	از آن طالع جهان روشن از آن اختر ظفر همبر

*

زهی چارت نشان در ذات واصل وطبع وسوداری	تو عادل دل سیاوش وش غضنفر فر سکندر در

کنم شرح وبیان و وصف وتقریر چهارت را	یکی همّت یکی مردی یکی دانش یکی زیور

۲۰ چه همّت همّت حاتم چه مردی مردی رستم	چه دانش دانش لقمان چه زیور زیور عسکر

ازان همّت گدا مُنعم وزان مردی عدو موهم	دران دانش همه حکمت دران زیور زر وگوهر

*

بیزم ورزم وملک ودین فلک چارت لقب خواند	همه نیکو همه زیبا همه لایق همه در خور

سزد آن چار بهر حکم وخلق وکوشش ودشمن	یکی حاکم یکی عادل یکی قاهر یکی صفدر

چه حاکم حاکم عادل چه عادل عادل قادر	چه قاهر قاهر دشمن چه صفدر صفدر لشکر

۲۵ ازان حاکم ولایت امن وزان عادل رعیّت خوش	ازان قاهر خرد لرزان وزان صفدر عدو مضطر

*

سخندانا دعا و مدح واوصاف و ثنا گفتم	که بخشی چار چیزم با عطا وجود وعزّ و فر

ببخشا هرچهار از لطف وجود و همّت واحسان	یکی مرکب یکی خلعت یکی خنجر یکی مِغفر

چه مرکب مرکب شاهی چه خلعت خلعت زیبا	چه خنجر خنجر زرّین چه مِغفر مِغفری از زر

ازان مرکب دلم شادان وزان خلعت تنم خوش دل	ازان خنجر عدو بی سر وزان مغفر زرم برسر

*

۳۰ همیشه تا بود گردون چو خورشید و مه وزهره	همیشه تاکه باشد آب وخاک وباد با آذر

رفیق جسم وجان و روز و شب چارت قرین بادا | یکی ساقی یکی مونس یکی همدم یکی یاور
چه ساقی ساقی دولت چه مونس مونس عشرت | چه همدم همدم جانی چه یاور یاور داور
ازان ساقی مدامت خوش وزان مونس دلت خرّم | ازان همدم صفا حاصل ازان یاور ظفر رهبر

و له ایضاً فی مدحه رحمه الله

در بهاران چون نسیم صبح جان افزا بود | مرغ روحم را هوای سبزه وصحرا بود
کَیفَ یُحْیِی الاَرْض را معنی اگر دانسته ای | هر طرف بنگر که چون اموات را احیا بود
قم باذنِ الله گوید باد خاک مرده را | مرده راچون زنده می سازد مسیح آسا بود
ابر نیسان تا روان سازد الف بی را بدو | باغ را از سبزه در بر تختهٔ مینا بود
۵ باد را تاشد ببستان ازدم عیسی اثر | گل فروزان درچمن چون آتش ترسا بود
آتش تر بردماند لطف حق ازخاک خشک | این همه صورت زصنع مبدع الاشیا بود
نرگس ازهرگوشه ای بگشاده چشم انتظار | صد نظر بیند دروهرکس که او بینا بود
زیر پای شاهدان باغ بر رسمی که هست | ازگل وسبزه کشیده اطلس ودیبا بود

سرو را درباغ اگرچه قامت رعنا بود
از هوای قد دلبر کار او بالا بود

۱۰ ما روان درمقدم اوهمچو آب ازخود رویم | سرو مارا درچمن گومیل سوی ما بود
بلبل سرگشته دوراز روی گل دم بسته بود | این زمان گویا بصد دستان بروگویا بود
غنچهٔ خندان دلی دارد گشاده ازنسیم | لاله را داغ جگر از آتش سودا بود
شب عروس غنچه راگویا صبا بکری ببرد | پرده اش بدریده خون بردامنش پیدا بود
درچمن دانی چه را ماند زهرسو یاسمن | همچو شکل اختران درطارم خضرا بود
۱۵ دست بگشاده چنار وروی کرده درهوا | در دعای دولت عادل دل دانا بود

مخزن دولت شجاع الدین ابومسلم که او
در جهان سرفرازی مفرد و یکتا بود

آن تهمتن تن سیاوش وش که دارد جام جم / آن مظفرفر سکندر در که دارا را بود

آن هنرپرور سخندانی که از عز و شرف / درگهش اهل هنر را ملجا و ماوا بود

ای فلک قدری که داری حلم و تمکین و غنا / ذات پاکت تا بود در ملک استغنا بود

۲۰ آتش دوزخ بجنب قهر تو باشد خنک / جنّت اعلی ببزم لطف تو ادنا بود

کاتب دیوان گردون را قلم سازند دست / بی خط حکم توش حرفی اگر انشا بود

خصمت ار خود هست فرعونی شود مویی ز سهم / وز برای دفع او تیغت بکف موسا بود

با نهنگ تیغ خونخوارت نیارد دم زدن / فی المثل گر دشمن تو همچو اژدرها بود

مرغ ترکش آشیان یعنی عقاب تیز پر / از کمانت چون بپّرد در پی اعدا بود

۲۵ راست هر تیری که از شست توش باشد گشاد / چون الف در جان بدخواه تو او را جا بود

قلعهٔ قلعی گردون با فراز قلعه‌ات / کمترین ریگی است در خندق که ناپیدا بود

برفلک هرشب ملک را از برای جان تو / برزبان تسبیح سبحان الذّی اسری بود

بر سپهر قدر باشد سدرهٔ تو منتها / منزل جاهت ز رفعت قرب او ادنا بود

در جهان حکمت واستادی و دانشوری / کمترین شاگرد پیشت بوعلی سینا بود

۳۰ کامکارا کامبخشا در غریب خود نگر / کومیان صدهزاران غم تن تنها بود

بدر در دور فلک از غم هلالی شد ببین / تا بکی چون ذرّه سرگردان و ناپیدا بود

هرکجا دردست مسکن در دل من میکند / غالبا مسکین دلم در درد بودردا بود

چشمهٔ چشمم نظر کن خشک شد از بیش فقر / گرچه طبع پاک من دریای گوهرزا بود

در غریبی حاصلم از شعر جز تلخی نشد / شعر من برکاغذ ارچه شکرین حلوا بود

۳۵ چون غریبت گشت بدر امروز با وی لطف کن / کو بلطفت تشنه همچون صاحب استسقا بود

تا بتابد هر سحرگه آفتاب از اوج چرخ / وز فروغش صد صفا بر تختهٔ غبرا بود
ز اوج دولت آفتاب عزتت پنهان مباد / در جهان تا از جهان نام و نشان پیدا بود

وله ایضاً بمدح ناصر الدین سلطان خلیل الله فی تهنیة العید

سحر کز شمع زر افروخت طاق طارم خضرا / گشادم دیده و کردم نظر بر منظر بالا
برای دولت شاه جوانبخت ملک منظر / ملایک در دعا دیدم گشاده دست استدعا
برای مقدم عید همایون فرّشه انجم / زرفشان گشته از گردون و داده ملک را آرا
فلک چون مهرهٔ تسبیح با تسبیح شد گردان / مَلک در عالم تهلیل با تکبیر شد گویا
5 سحرخیزان صباح الخیرگویان یک بیک باهم / من از شب تا سحر در ذکر سبحان الذّی اسری
خیال دلبرم ناگه درآمد همچو ماه از در / همه شادی ز پا تا سر همه شوخی ز سر تا پا
بماندم در رهش حیران چو مجنون در ره لیلی / شدم بر طلعتش عاشق چو وامق در رخ عذرا
بوصف عید رخسارش خیال یک غزل بستم / بتحفه بردمش در پیش و گفتم ای بت رعنا

زهی روی دل افروزت بشادی عین جان افزا
بدیدار تو دل شادم همایون آمدی فرما

10 مه عید ارچه در یکسال یکشب می‌نماید رو / مرا هر روز از ابرویت مه عیدی شود پیدا
رخت را دیده شی لله دارم زان لب شیرین / چه کم گر روز عید از شه گدایی را رسد حلوا
دلم تا دید دیدارت ز جا برجست از شادی / چو روز عید بیند طفل شادیها کند برجا
صباح رخ چو بنمودی بنه آن زلف بر آتش / بر آتش در صباح عید خوش بو عنبر سارا
برو چون این غزل خواندم بمهرم گفت کای مسکین / نداری ز آتش رویم بخود پروانه وش پروا
15 تو گر مجروح هجرانی غزل گفتن همین باشد / ترا ممدوح شاه آمد بمدح شاه لب بگشا

خوشست از روزها امروز ماه عید را غرّه   برو در حضرت اعلا بخوان این مطلع غرّا

مبارک باد ماه عید برخورشید ملک آرا

مکرّم سایهٔ یزدان مغیث الدین والدّنیا

مظفّر نصرة الدّین شه خلیل الله ابراهیم   که رویش قبلهٔ جانست وکویش کعبهٔ علیا

چو او فرزند نیک اختر نزاده مادر گیتی   بدولت یک خلف چون او ندیده چشم نُه آبا

۲۰ بچندین باب دارد زاصل شاهی گر کند دعوی   در این دعوی کسی با او نیارد دَم زدن اصلا

سموم قهر جان سوزش برانگیزد زگل آتش   نسیم لطف جان بخشش برویاند گل از خارا

جهان صورت ومعنی ومعنی سیرت نیکو   زهی صورت زهی معنی تبارک ربّنا الاعلی

جهاندارا نکو رایی ترا زیبد جهانداری   یقین دان کز نکو رایی است مشهور جهان دارا

عدو گر خود جهانی برسیاهی آرد از لشکر   تو چون خورشید کش تیغ وسیاهی از جهان بزدا

۲۵ چه غم گر خصم چون فرعون از سحر اژدها سازد   عصای موسوی داری زنیزه در ید بیضا

بروی دشمنان تیغت چو آرد حجت قاطع   نیارد گفت کس پیشش شکایات فسان قطعا

اگر خصمت چو فرعونی بود موسی شود از سهم   روان تیغ تو در تیزی بدفع او شود موسا

عدویت داشت آوازه چنان در ویل ماند اکنون   کز و آواز برناید بجز فریاد وا ویلا

شده از دیده سرخابش ز دولتخانه بیحاصل   نشسته درخوی خجلت ازو جان رفته وتنها

۳۰ کجا چرخ خمیده قد زند با بخت تو پنجه   بلی سرپنجهٔ قوت ندارد پیر با برنا

براعضای تو یک مو را نمی یارم صفت کردن   اگر خود صد زبان گردد مرا هر موی براعضا

انوشروان شروانی براخوانند در عالم   که رفت آوازهٔ عدلت بجابلقا وجابلسا

دماغ حاسد از سودا وفکر تو مخبّط شد   بلی سرسام خواهد کردن اورا علّت سودا

سخندانا بروی تو سخن با وجه میگویم   بچندین وجه میدانم که هستی در سخن دانا

۳۵ بیمن مدحت این خاندان مشهور هر شهرم   اگرچه باشدم خاک شماخی مولد ومنشا

سرم از آستان شه بلندست و عجب نبود | که قدر بدر شروانی شود بر چرخ مستعلا
بعیدی گوهر پاک سخن آورده‌ام پیشت | چو بدگوهر نیم شاها قبولم کن کرم فرما
همیشه تا که در یکسال یک قدر و دو عید آید | مه و سال اینچنین گردد ز دور گنبد خضرا
ترا هر روز عیدی باد و هر شب قدری از دوران | مه و سالت مبارک باد و بادت ملک جان ماوا
۴۰ شهان را تا بود عادت بروز عید و سال نو | که گو بازند در میدان قَبَق دوزند بر صحرا
حسودت باد سرگردان چو گوی از چرخ چوگانی | سرش از دار عبرت باد مانند قبق در وا
ز سهمت چون کبوتر باد روحش از بدن پرّان | شکسته جسم وافتاده بروی تخته غبرا
خدایت حافظ و ناصر سپهرت بنده و چاکر | عنایت همدم و رهبر سعادت خادم و لالا
نهال دولتت فارغ ز باد طعنه و نقصان | وجود اشرفت ایمن ز گرد فتنه و غوغا

وله ایضاً فی مدح سلطان الوزرا
قاضی ظهیر الدین

چیست آن صورت بیروح که بُبریده سرست | نیستش پای و مسافر شده در بحر و برست
آن چنان ره رو تیزست که در یک لحظه | بی خطایی زجبش تا بختن راه برست
گه لباس شکری پوشد و گه خلعت زرد | گَه قصب پوش و گهش حُلهٔ گلگون ببرست
گاه سودایی و بی مغز و گهی صفرایی | گه سرافراز و گهی بسته بخدمت کمرست
۵ گاه در قلعهٔ رو بین بود اندر زندان | گاه بر لوح زر و تختهٔ سیمش گذرست
گه چو طفلان خط آموز ز دست اوستاد | سر بشکافته باگریه و باچشم ترست
گهی از هند برو مست وگه از چین بجبش | بنگر از جهل مرکب شب و روزش سفرست
مرغ بحریست شده باز صفت، دست آموز | وین عجایب بنگر باز که بی بال و پرست
یک زبان دارد و صد گونه بیان اندر وی | پر معانیست که هر دم به بیان دگرست

۱۰ آنچه او کرد محرّر بجز آن نیست حدیث — بی سخن پیش همه گفتهٔ او معتبر است

نقش گردون بنگارد بیکی جنبش دست — در طلسمات چه گویم که چه صاحب هنر است

از رقمهای فلک هست یکایک واقف — از خط هندسه و علم رقومش خبر است

از سر دست حساب همه خوش میداند — هر که از اهل حساب است ازو در حذر است

خلق را گه بزبان خیر رساند گه شر — در زبانش بهمه حال بسی نفع و ضر است

۱۵ پادشاهی است که محکوم وی آمد شب و روز — فتح ضمّست بدو حاکم زیر و زبر است

این چنین پر ز معانی لغزی نتوان گفت — این بیان قلم آصف جمشید فر است

بحر الطاف ظهیر ملل و دولت و دین

آن نکو سیرت خوش خلق که خیر البشر است

آن فلک قدر ملک صدر جوانبخت لطیف — که مبارک رخ و خوش طلعت و نیکو سیر است

نیک خلقست و نکو منظر و نیکو حرکات — نام او در همه آفاق بنیکی سمر است

۲۰ دست او مقسم ارزاق وضیع است و شریف — دل او گوهر دریای سخا و هنر است

کف او بحر محیط است که موجش گهر است — قدر او سرو لطیفی است که عدلش ثمر است

بحر را با دل و دستش نتوان کرد شمار — بحر پیش دل و دستش ز شمار شمر است

ای سرافراز مکرّم که عزیزی و شریف — سروران را ز شرف خاک درت تاج سر است

از سُم اسب تو هر گرد که خیزد در راه — توتیای بصر و سرمهٔ اهل نظر است

۲۵ سروران را بجهان غیر هواداری تو — هر هوا و هوسی هست هبا و هدر است

مشکل دور زمان پیش ضمیرت شده حل — نزد رای تو همه کار جهان مختصر است

گشت پر خون جگر خصم ز سهم قلمت — بنگر آن بد دل بی زهره چه خونین جگر است

بر بیاضی که سوادی بود از خامهٔ تو — همه گویند که این نامهٔ فتح و ظفر است

قاضی ملک ششم مشتری مهر سماست — چون عطارد که بجا چاکر این خاک در است

۳۴ همچو سیماب زغم خصم تو بگداخت که تو | سکّه داری وهمه کارتو مانند زرست
جگرش زآتش غم تافته بادا محقق | با تو هرکو اَللّه مانندهٔ عین البقرست
سرورا لطف کن وتحفهٔ نظمم بپذیر | بحر شعرم بنگر کان همه درّ وگهرست
شعر خود درچه نصابست که آن تحفه بود | بر سر خوان فنون شعر یکی ماحضرست
درثنای تو که اوراد من آمد شب و روز | طوطی طبع مرا بین که دهان پرشکرست
۳۵ بدر در مهر تو تا اوج گرفت است چو شمس | منزلش عالی وخود باهر دور قمرست
تا زطاس فلک ومُهرهٔ مِهرست نشان | تا زقندیل مه و مشعل ناهید اثرست
شمع اقبال تو ازباد فنا تار مَباد | که جهان را زمه روی تو نورد گوست
کامران باشی ودرحفظ خدا باد مدام | ذات پاک تو اگر درسفر ار درحضرست

وله ایضاً فی مدح ملک الوزرا معزّالدین امیر شهپور

ساقیا روز عشرتست و صفا | جام می ده که هست روح فزا
ساغری ده بما که آن ساغر | پاک و صافی درون بودچون ما
بکن آیینهٔ دل ازغم پاک | بمی رنگ زنگ غم بزدا
تا به بینیم کارعالم چیست | جام گیتی نما بما بنما
۵ موسم عشرتست وفصل بهار | معتدل گشته ازنسیم هوا
درچمن شد چنار دست افشان | میکند عرض قامت و بالا
گل بصد وجه می نماید رو | می کند سرو سرکشی ازما
گرخلافی ز بید صادرشد | حرکت یافت از نسیم صبا
غنچه را گل شگفت وخندان شد | چشم بگشود نرگس رعنا

۱۰ باد هردم دمد دم عیسی | در دم اموات را کند احیا
پیش تخت زمرّد سبزه | سرو استاده‌است بریک پا
طرّهٔ سنبل از پریشانی | گشته آشفته مانده درسودا
درچنین فصل و دربهارچنین | شده از دست ساغرصهبا
شادی روزگار سرورعصر | خیز و در گردش آرجام صفا

۱۵ بحردانش معزّدین سشهپور
که‌ضمیرش بود جهان آرا

آنک ذهن مهندسش داند | به از امروز حالت فردا
ای عزیزی که‌چون تویک سرور | چار مادر ندید و نُه آبا
آصف عهدی و سلیمان فر | همچو مورند بردرت وزرا
زهره درمجلس تو بربط زن | بسته درخدمتت کمرجوزا
۲۰ مانده حیران عطارد منشی | پیش کلک تو درگه انشا
باد لطف تو هرکجا که وزد | روح بخشست چون دم عیسی
آتش قهرت ار زبانه کشد | گرد انگیزد از تک دریا
طبع پاک تو گوهر آرد باز | چون کند درمحیط فکرشنا
با کفت بحر از شمارشمر | با کفت ابر بی‌حیا وگدا
۲۵ اطلس چرخ پرده بردرتو | که ترا هست منصب والا
درفصاحت به‌پیش منطق تو | نیست جاری عبارت موسی
خاک پایت که توتیاخوانند | کور صد ساله راکند بینا
قَبَله قبله‌گاه اهل دل است | تا تو دروی گرفته‌ای ماوا
شد ازین بوم همچوعنقا دور | خصم تا دید با تو فرّ هما

۳۰ چون تو دستور هرکه گوید هست | عقل باور کجا کند حاشا
ماند ه حیران به پیش دانش تو | ذهن درّاک بوعلی سینا
ای مَلک سیرت فلک مقدار | ای که در فضل نیستت همتا
صاحبا روشنست حالت من | پیش ذهنت که هست روشن زا
تحفهٔ من بجز دعا چه بود | بپذیرش زمن کرم فرما
۳۵ بکن آمینی از سر اخلاص | کین سخن ختم می کنم بدعا
تا بود مرکز زمین بقرار | تا بود چتر آسمان برپا
تا بود نام عیسی و مریم | تا بود نسل آدم وحوّا
عیش و شادی و دولت واقبال | باد دایم درین خجسته سرا
بی تو روشن مباد دیدهٔ ملک | وز تو خالی مباد ذوق وصفا
۴۰ خلف شاهت اردشیر جوان | که ازو یافت فضل نشو نما
آن نکو سیرت فرشته خصال | کافتاب عطاست بحر سخا
باد در سایهٔ عنایت تو | ایمن آسوده از قضا و بلا
درّ بحر شرف جهان گیرت | که چو خورشید هست روشن را
باد ایمن زحادثات زمان | باد پیوسته در پناه خدا
۴۵ شادمانی و کامرانی وعیش | هم عنان باد بارکاب شما

وله ایضاً فی مدح شیخ حسن زردابی

ای شده اهل نظر در تو زهرسو نگران | نظری کن بعنایت سوی صاحبنظران
خط تو آیت رحمت رخ تو سورهٔ نور | ابروی شوخ تو نون زلف سیاه تو دخان
ناروان شد زحسد نارون افتاد زپا | تا تو ای سرو شدی درچمن حسن چمان

هست درحسن تو آنی که دل آن میطلبد | حسنها دیدم و در دیده نیامد به ازان
۵ عمر من میگذرد چونک زمن میگذری | خون دل میخورم ازحسرت عمرگذران
شرح زلف توچه گویم که بتطویل کشد | سخن مختصری باید ازان تنگ دهان
بدر خورشید رخت دید و هلال ابرو | شد بمهر رخ تو بدر صفت سرگردان
داد خواهم زتو دادم ندهی داد از تو | داد من خود بستاند زتو سردار زمان

اختر برج سخا بحرکرم شیخ حسن
لطف حق میرجوانبخت لطیف دوران

۱۰ نام خوبش حسن واحسن اخلاق او راست | صورت اوحسن وسیرت او نیز چنان
هرکه اندر ره حکمش نرود راست چوتیر | پشتش ازبارستم باد خمیده چوکمان
ای فلک قدر ملک صدر سپهر کرمی | من چه گویم چونظیر تو ندارد امکان
همّت تو بکرم نامهٔ حاتم طی کرد | بحر جودی و عطای تو ندارد پایان
بی نوا کس نشد از درگه تو درگه جود | لام لا نگذرد از عین عطایت بزبان
۱۵ مادر دهر نزادست چو تو فرزندی | آری آری نتوان یافت ازانسان زینسان
گوهر پاک ترا وصف چه گویم که ندید | عقل صرّاف چو تو گوهری اندر دکّان
تیزی تیغ تو از گوهر پاکست آری | هرکه گوید زمس تیز بود هست فسان
دشمن بددل بی زهره بیفتد از پای | زیر ران چونکه درآری بگهِ کین یکران
درصف رزم سرافرازی ومیدان که زسهم | پیش خنگ تو کسی پا ننهد درمیدان
۲۰ خصم را با یدِ تو پنجهٔ قوّت نبود | چه بود قوّت روباه بَرِ شیر ژیان
هست درجمع عدوحربهٔ توصدرنشین | گرچه در دیدهٔ خصم تو بود خارستان
خصم درپای تو افتاده بمانند رکاب | دولت وبخت وظفرداده بدست تو عنان
تاجبخشا دُر نظمم بنگر کان یکتاست | این چنین دُر نتوان یافت ببحر عمّان

چون توصرّافی و طبع تو محک هنرست   بنگر گوهر من قیمت او نیک بدان

۲۵ تحفه ام گوهر نظم است زهی گوهر پاک   گوهری پیش تو آوردم اینک بستان

در گلستان مدیح تو نیاید هرگز   مثل من طوطی شیرین سخن خوش الحان

قوّت نظم مرا باشد و می خوانندم   بهنر شیر معانی بسخن ببر بیان

شعرا نام شهان زندهٔ جاوید کنند   این یقین است ویقین را نبود هیچ گمان

رونقی یافت ز فردوسی طوسی محمود   شهرتی یافت بخاقانی شروان خاقان

۳۰ تحفهٔ من بپذیر وبکرم تحسین کن   که منم لایق تحسین و تو صاحب احسان

سرورا مرغ دل من بهوای تو کشید   باهوای تو نداریم هوای دیگران

گرچه داریم بسی درد دل ازمحنت راه   لیک از لطف تو داریم امید درمان

ز صداع وعرق و گرمی و خشکی دماغ   من چه گویم که درین راه چه آمد برجان

بجز از گرد که چون سرمه کشیدیم بچشم   زحمتی چند کشیدیم که گفتن نتوان

۳۵ لشکر پشه گرفته همه روی صحرا   ما شکسته شده وماند درایشان حیران

وزوز موجک و آواز نفیر کُوکُون   مغز بردند و پریشان شده بودیم ازان

همچو فصّاد بخون ریختن ماشده تیز   هریکی نیشتر تیز گرفته بدهان

ملخان کیک صفت هرطرفی می جستند   موجکان نی زن وایشان همگی رقص کنان

روز تاشب بعرق غرق وحرارت دردل   شب زمستی شده مدهوش وحزین وپژمان

۴۰ درغم خطّهٔ زرداب که دور از غم باد   بود سرخاب زچشم من غمدیده روان

شکر ایزد که بدیدار تو امروز مرا   شد مبدّل بفرح آن همه حزن وحرمان

حال خود باتوچه گویم که نکو میدانی   چه کنم حالت خود پیش ضمیر تو عیان

ختم کردم بدعای توسخن وین شرط است   جز دعا نیست جزای تو دعایی برخوان

تا زخورشید ومه وزهره وپروین اثرست   تا ز دور فلک و سطح زمین هست نشان

۴۵ باد خورشید صفت شمع جمالت روشن | بی نشان باد عدوی تو چو عنقا ز جهان
باد سرسبز همه ساله بهار عمرت | خصم رخ زرد و فروریخته چون برگ خزان

وله ایضاً فی مدح امیر الامرا میر محمّد ترکمان

نماز شام که طاوس زرد زرّین پر | گرفت دامن آفاق از شفق در زر
گشود زاغ شب تیره بال چون قطران | نهفت بیضهٔ کافور در دل عنبر
برای مقدم کرّوبیان عالم قدس | فشاند بر طبق چرخ از دهان گوهر
چو شمع عارض سیمین تنان پدید آمد | هزار گونه چراغ از زمرّدی چادر
۵ نمود پادشه زنگبار یعنی ماه | جمال روی خود از بام گنبد اخضر
ز هر طرف نگران صد هزار دیده برو | چنانک دیدهٔ عاشق بصورت دلبر
ز تاب طلعت او شد همه جهان روشن | گرفت طارم نیلی ز حسن او زیور
جهانیان همه در کار خویش خرّم و من | بفکر رفته ز کار سپهر دون پرور
گشاده چشم تحیّر بره گذار امید | نهاده پهلوی اندیشه بر سر بستر
۱۰ به بحر غصّه فرو رفتم و نبود کسی | که آشنا شود و باشدش ز حال خبر
بسی مناظره کردم ز فکر با دل خویش | که ای شکسته دل آخر بحال من بنگر
حدیث جور زمان با تو عرض خواهم کرد | بلطف گوش کن و از حدیث من مگذر
بصد امید فرحناک و شاد و خوش خاطر | ز ملک خویش برون آمدم بعزم سفر
هوای خدمت درگاه خسروی کردم | که نیست از دَرِ اویم بهیچ باب گذر
۱۵ گذشت مدّت ده ماه تا که در قدمش | نهاده ام سر و هستم کمینه اش چاکر
بگاه آنک شوم باز سوی مسکن خویش | بشاد کامی و دلشادی از ره لشکر

به بین چگونه ام امروز با دل مهجور ‌ ‌ ‌ ز راه باز گرفتست چرخ شعبده گر
همی روم چو رسن تاب بازپس اکنون ‌ ‌ ‌ شکسته خاطر و آشفته حال و بی یاور
گهی بغصّه که ماندم جدا ز همراهان ‌ ‌ ‌ گهی بفکر که آخر که باشدم رهبر
۲۰ چو غنچه خردهٔ زر داشتم نهان باخویش ‌ ‌ ‌ که تا بوجه نشیند اگر شود درخور
ز وجه آنک پراکندگیش در سر بود ‌ ‌ ‌ چو گل بباد هوا رفت ناگه آن دیگر
کنون ز بحر تهی دست مانده ام چو چنار ‌ ‌ ‌ بگل فروشده پای و ز خویشتن بی بر
نه مفلسی که دمی همدمی کند با من ‌ ‌ ‌ نه خواجه ای که بقرضی مرا شود رهبر
درین حدیث بدم با دل حزین کامد ‌ ‌ ‌ همای شادی و افکند سایه ام برسر
۲۵ رسید در حرم جان مبشّر اقبال ‌ ‌ ‌ که شاد باش و پریشان مباش و غصّه مخور
چه جای انده و اندیشه است هان برخیز ‌ ‌ ‌ ز چاه غصّه دل خسته را برون آور
حدیث خویش عیان کن بهر طریق که هست ‌ ‌ ‌ به پیش اهل کرم سرور همایون فر

سپهر لطف محمّد جهان دانش و حلم
که هست خاک رهش توتیای اهل نظر

بطلعتش نگرستن مبارکست بفال ‌ ‌ ‌ که هست طلعت او آفتاب فضل و هنر
۳۰ اگر نه خامهٔ او حامی جهان باشد ‌ ‌ ‌ بباد ظلم شود دفتر جهان ابتر
ایا سحاب نوالی که هست گاه کرم ‌ ‌ ‌ به پیش بخشش تو بحر از شمار شمر
کرا رسد بر تو دعوی سرافرازی ‌ ‌ ‌ تو آفتاب منیری و دیگران اختر
حسود با تو اگر خویش را کند نسبت ‌ ‌ ‌ همان حکایت جولاه دان و آهنگر
قدش چو چنگ دوتا باد از غم ایّام ‌ ‌ ‌ چو نی هر آنکه نبندد به بندگیت کمر
۳۵ بروز کینه اگر باد حمله ات بوزد ‌ ‌ ‌ چو برگ کاه کند جرم کوه زیر و زبر
سمند سرکش صرصرتک تو آن مرغی است ‌ ‌ ‌ که باز چرخ نیارد زدن به پیشش پر

زبرق جستن اوچشم حاسدان شده کور | زبانگ شیهۀ اوگوش پردلان شده کر
لطیف طبعا ترکی دگرهمی دانم | نیم از آن که ندارم ز علم ترک خبر
بوصورته باخند آیدر زهی مبارک رو | بو دولتی گورن آیدر زهی همایون فر
۴۰ حسودنکی یل ایرسن که توپرقه دگمس | حسود موتک ازلدن حسد اوونده یانر
ظفر مصاحبک اولمشدر ربکی فرزند | سننک یوزنده عیان در نشان فتح و ظفر
جهانده هرکه یمان گوزایله سنکا باخسه | گوزنده کوبکی اولسن بعینه خنجر
حکایت عجبی دست داده است مرا | بلطف گوش کن ای شهسوار دین پرور
نشسته ام بسرا واندرون پریشان حال | ملول و مفلس و آغشته دل بخون جگر
۴۵ جدا فتاده زیاران و خدمت سلطان | بمانده دور ز اهل و عیال و روی پدر
غمیست بر دل من مانده چون که سولان | از انک هست زالبرز فکوم افزون تر
تو آفتاب منیری و بدر ذرۀ تو | ز عین مهر بدین ذرۀ کمینه نگر
دمی ز لطف نظر کن درین غریب نحیف | که هست حال مرا عین لطف تو غمخور
همیشه تا شه خاور ز خیمۀ نیلی | کشد بقصد شه هند آتشین خنجر
۵۰ همای چتر تو در اوج چرخ در پرواز | حسود کنگر تو بسته دل بدام خطر

دهان بخت تو خندان همیشه چون غنچه
رخ عدوی تو زرد از ستم چو نیلوفر

وله ایضاً فی مدح الوزیر امیر شجاع الدین اردشیر

چو شاه هند برون رفت ازین بلند رواق | نمود روی شه خاور از چهارم طاق
شفق بهمت خورشید درفشانی کرد | چنانک گشت پراز سرخ دامن آفاق

سوار چرخ بپوشید جوشن زرّین — کشید از کمر کوه خنجر برّاق

گرفت مشرق و مغرب بنور طلعت خویش — پر از ضیا و سناء شد سپهر را اطباق

۵ سؤال کردم از استاد دهر یعنی عقل — که این چه روشنی است اندرین بلند رواق

جواب داد که نور رخ خودمندیست — که بسته است زمانه به بندگیش نطاق

سپهر لطف حیاپیشه اردشیر جوان — که خوب سیرت وخوش طلعتست ونیک اخلاق

لطیف طبع جهان سرور باستقلال — پناه وپشت زمان حاکم باستحقاق

ایا رفیع جناب بلند پایه تویی — که تخت قدر تو بر فرق عرش ساید ساق

۱۰ تو بحر لطفی و موج تو گوهر کرمست — درین صفت که شنیدی نکرده‌ام اغراق

بماه روی تو خوانند مطلع الانوار — با بر دست تو گویند مقسم الارزاق

بهر طریق که باشد بکام دل نرسد — کسی که با تو نهد پای در طریق نفاق

زجام دهر هرآنکس که خورده زهر جفا — برای او دم لطف تو بوده چون تریاق

فلک کلاه سعادت چو بر سر تو نهاد — بپا فتاد زغم کار خصم چون بشماق

۱۵ چو نار وان شود اشکش زخون دیده ودل — کسی که با تو ترش رو بود بسان سماق

بخنگ سرکش تو توسن فلک نرسد — چگونه مرکب کاهل رود بپای براق

بروز کین زتو گر سر کشد عدو چو سنان — هزار بار کشد سرزنش زگرز و چماق

کسی نکرد زسهم تو زور جز بکمان — بهیچ گوشه ندیدند این چنین یاساق

ایا بزرگ ازین کوچک این غزل بشنو — که مثل آن نتوان گفت در حجاز و عراق

۲۰ زهی ندیده نظیر تو دیدهٔ آفاق

بدیدن مه روی تو چشم جان مشتاق

دلم ز روی تو دارد امید صبح وصال — که مانده است بزلفت غریب شام فراق

بطلعتت نگرانم زعین مشتاقی — چنانکه بر رخ معشوق دیدهٔ عشاق

برای ضیف خیالت دو چشم من همه شب | ز لعل و گوهر و یاقوت می‌کنند یراق
اگر حدیث لبان تو بر زبان آرم | ز ذوق لعل تو شیرین شود چو قند مذاق
۲۵ ز شوق روی تو چون میرم و بخاک روم | بروید از گِل من هر طرف گُل اشواق
زعین مهرت اگر یک نظر بود با بدر | دگر بدور فلک نبودش خسوف و محاق
بحق ترا منم آن مادح وفا داری | که با جناب توام نیست جز وفا و وفاق
برای گفتن مدح تو هر شبم در دل | خیال و فکرت و اندیشه میکنند اتناق
سخن بوجه معانی و لطف میگویم | نیم چو مشعله داران ناکس شقراق
۳۰ بحضرت تو من دردمند مسکین را | شکایتیست ازین چرخ ازرق زرّاق
حزین نشسته ام و در خزانهٔ دل من | شکستکی و ملالت گرفته اند وثاق
فتاده بر سر صحرای محنتم چون خار | گرفته دامن من فکر و غصّه چون تبراق
درون ملکت شروان چرا ندارم قدر | از انک نیستم از روم و کفه و آزاق
من شکسته که چون شاخ گل بر خارم | کسی که بلک نداند ز برگ هست اناق
۳۵ نمی رود ز دلم محنت زمان نفسی | مگر زمانه چنین کرد با دلم میثاق
همیشه تا که ز باغ عطا و خوان نعم | دهد بخلق جهان رزق رازق خلّاق
ز خوان مکرمتت باد رزق خلق و ترا | معین یار و نصیر تو خالق رزّاق

و له ایضاً بمدحه فی اللغز

ای زبان آتشین بیرون کشیده از دهن | سر دهی بر باد هر دم از زبان خویشتن
در دمی صد ره زبانت را ببرّند ای عجب | از بریدن تیز تر گردد زبانت در سخن
هر شبی گویی ز هجر دلبر شیرین خویش | تا بروز اختر شماری هر شب از دست و دهن
در میان گریه میخندی و می ریزی سرشک | این چه گریست این چه خنده این چه مکرست این چه فن

۵ رشتهٔ جانت همه شب درتب وتابست وسوز چاره‌ات در سوختن چبود بغیر ساختن
هرشبی چون شاهدان درمجلسی سربرکنی هرکه لیلی بیندت گردد چومجنون مفتتن
تاج زر برسر نهی وبرلگن گردی سوار جامهای تافته پوشی و شمعی پیرهن
برسپهر حسن می تابی همه شب همچوماه نیست بی‌تاب رخت نور و صفا در انجمن
سرکش وآتش مزاجی لیک نرمی با وجود شاهد مجلس فروزی سروقدّی سیمتن
۱۰ هرکه دم دادت روانی مردهٔ آن دم‌شدی هرکه بنشاندت بجایی ساختی آنجا وطن
عاشقی داری دلیل روشن ای دلسوخته اشک گلگون میکند بر روی زردت تاختن
روز میمیری و درشب زنده میگردی زسر درفنای خویش می یابی بقای خویشتن
دره تاریک ظلمت جز تو رهبر نیست کس مؤمن روشن دلی و رهنمای مرد و زن
برکشیده نیزه درقلب سپاه استاده‌ای میکنی گردن کشی تاهست جانت دربدن
۱۵ صاحب‌تیغی ولی بتوان بیکدم کشتنت سرکشی دعوی مکن لاف ازسرافرازی مزن
شَبرویها میکنی و مینمایی خویش را زان سبب درحلقت افکندند چون دزدان رسن
طالعت روشن شود درخنده باشی همچوگل گر شبی سربرکنی پیش نکوخلق زمن

ازدرشیر شیردل عیسی دم یوسف لقا
آنک اوحُسن حسینی دارد و خُلق حسن

کس بدانسان صورت زیبا از آب وگل ندید هست ذات پاکش ازلطف خدای ذوالمنن
۲۰ ای جهان بخشی جوانبختی که در تدبیرملک پیش رای تو ندارد نور رأی برهمن
عقل پیرخورده دان پیش تو طفل جاهل است گرچه می‌آید هنوزت ازلبان بوی لبن
درعراق و اصفهان آوازهٔ عدل تو رفت نیست در دور توغیراز عود وبربط راه زن
چون همای عدل تو پرگسترد بر روی ملک آشیان درچشم بازِ باز سازد سیشخن
پرده در بادیست باد قهرتو گرچه عدو همچوکرم پیله هست ازسهم برخود پرده تن

۲۵ تیغ تیزت را چه حاجت کز مَسَن تیزی کند — این گهر در اصل خود دارد فسان باشد مسن
ماه ملک آرای روشن رای مشعلدار تست — زهره در بزم تو چبود یک کنیز چنگ زن
چون دهانت فتنه ناپیداست در ایّام تو — هم کمر در گوشهٔ چشم خوشت باشد فتن

ای دل من برده و افکنده در چاه ذقن
لطف کن بازش برآر ارچه بدان مشکین رسن

گو گشایی یک گره از زلف عنبر بار خویش — کس ببو دیگر نگیرد نافهٔ مشک ختن
۳۰ گو خرامی در چمن با این قد و لطف و خوشی — دیگر از بالا نلافد پیش تو سرو چمن
از دهانت نکته ای با غنچه گر گوید صبا — غنچهٔ دلتنگ از حسرت بدرّد پیرهن
با لبان تو ندارد قیمتی لعل مذاب — پیش چشم تو ندارد گوهری جزع یمن
خال دلخواهت بر آن روی نکو دانی که چیست — نقطهٔ مشکست کافتاد ست بر برگ سمن
گفته ای روزی دلت را بَرکَنم با صد جفا — دلبرا جان میدهم زین غم دل از من بر مکن
۳۵ روز محشر چون برانگیزند از خاک لحد — بوی مهر و دوستی آید هنوزم از کفن
بدر اگر نسبت بخور کو دست رویت را نکوست — نسبتی بس درخورست و هست بر وجه حسن
تا جبخشا نو عروسان ضمیرم را نگر — هر یکی را هست در هر طره صد تاب و شکن
دختران بکر فکر من که زیبا صورتند — هر یکی دارند از معنی لباسی در بدن
حسن ایشان را بدرّ نظم زیور داده او — نیست بالله در سخن مشاطه ای بهتر ز من
۴۰ جوهری داند که چبود قیمت هر گوهری — نارد انرا نیست پیش لعل رمانی ثمن
گر کسی نسبت کند ما را بغیری باک نیست — می شناسد عقل آری صاف را از دُردِ دَن
راه بسیارست دانی از زمین تا آسمان — فرق بسیارست از خرمهره تا دُرّ عدن
شعر باید گفت رنگین ورنه داند هر کسی — فاعلاتن فاعلاتن یا دتن درتن دتن
کی توان تشبیه کردن پیش استاد خرد — جلوهٔ طاوس را با پیکر زشت زغن

۴۵ روح سلمان گر حدیثی زین قصیده بشنود — در زمان تحسین کند کاحسنت ای نازک سخن

ای عزیز من چو یوسف بنده را از غم بخر — زانک چون یعقوب هستم ساکن بیت الحزن

آفتاب فضلی و من بدر مداح توام — آفتابا سایه‌ای از مهر خود برمن فکن

من نه از بهر زر و منصب شدم پابست تو — خاک پای تو بچشم من بهست از صد ثمن

تاکه فرّاش زمانه برفروزد هر صباح — شمع خورشید جهانتاب اندرین زرین لگن

۵۰ شمع اقبال تو تابان باد و شادان خاطرت — هرگزت محنت مباد از جور چرخ پرمحن

دستها برسر زنان باد عدویت چون چنار — شاخ عمرت سبز و خرّم باد همچون نارون

وله ایضاً فی مدحه

دی روز با تیغ و سنان سلطان چارم سایبان — زالبرز که بنمود رخ مانند ترس لگزیان

برروی زنگاری طبق افشاند یاقوت از شفق — گویی که برمیناورق میریخت شنگرف از دهان

روشن شد از وی بحر و بر بگرفت رونق خشک و تر — من مانده در عین خطر از دست جور آسمان

مردم همه درکار خود آسوده در بازار خود — من درخیال یار خود از دیده سیل خون روان

۵ گاهی بمانده منفعل ازکارهای خود خجل — گاهی نشسته خسته دل بگرفته چون محنت مکان

افتاده از کار و عمل نی جبّه درتن نی کَوَل — بودم بفکر یک غزل دل پیش یار دلستان

آمد خرامان یار من دلجوی چون سرو روان

از باده مست و بی خبر دامان فشان وسرگران

زلفش بسان چنبری سودای او درهرسری — خطش کشیده لشکری برروم از هندوستان

ماه ازجمال او خجل سرو از قد او پا بگل — غنچه ز لعلش تنگ دل نرگس ز چشمش ناتوان

۱۰ یاقوت او درج گهر حسنش یک از یک خوبتر — سیمین تن و زرّین کمر پسته لب و شکّر دهان

زلفش پر از تاب و شکن شیرین لبانش چون لبن — نازکتر ازغنچه دهن باریک، تر از مومیان

چون خرمن نسرین تنش من خوشه‌چین خرمنش　　ترکان چشم پرفنش سرمست با تیر و کمان

چون بدر دیدم روی او همچون هلال ابروی او　　بر قامت دلجوی او شد دیده‌ام اخترفشان

بنشست نازان در برم پرسید از خیر و شرم　　گفت ای کمینه چاکرم زین سان چرایی ناتوان

۱۵ گفتم ز غم دلخسته‌ام وز شادی دل رسته‌ام　　اکنون حزین بنشسته‌ام حیران در افغان جهان

گفت آن نگار ماه رو دست از پریشانی بشو　　ای بدر حال خود بگو در پیش خورشید زمان

گردون عدل و سلطنت خورشید فضل و معرفت

دریای جود و مکرمت میر اردشیر نوجوان

آن اختر برج جمال آن گوهر درج کمال　　آن لطف حی ذوالجلال آن کامبخش کامران

ازین چند بیت معمائی بیرون می‌آید اردشیر نام

بجای سر درد پای دوا نه　　چو بر قلب ریش آری او را شود به

آن منبع فضل و هنر وان کان استعداد و فر　　آن باغ دانش را ثمر آن سرو دلجوی روان

۲۰ گردون عزت نام او دریای همت جام او　　خنگ سعادت رام او داده بدست او عنان

اعیان دولت بردرش اصحاب دانش چاکرش　　لطف الهی رهبرش پوشید پیش او عیان

آدم دم و یوسف لقا حیدر دل و عثمان حیا　　حلمش چو حلم مصطفی عیسی نفس موسی بیان

داننده راز فلک خلقش به از خوی ملک　　این حسن و این لطف و نمک هرگز ندارد انس و جان

با بینوایان از کرم چیزی نگوید جز نعم　　در جود آن صاحب قدم از لام لا نبود نشان

۲۵ خورشید دولت روی او برج سعادت گوی او　　بالله سر یک موی او ارزد بصد ملک جهان

روشن دل و صاحب نظر چون دانش خود معتبر　　وز علم معنی باخبر کم دعوی و بسیار دان

کوشیده در علم یقین واقف ز حال آن و این　　مفتاح باب علم و دین کشاف اسرار جهان

لطفش خوش و خلقش نکو مشکین حدیث و مشکبو　　در منطق و الفاظ او روشن معانی و بیان

ای گوهر بحر کرم ای گشته در عالم علم　　ای میرزاد محترم وی شهسوار شه نشان

۳۰ برتر زکیوان رفعت گردون غلام همتت — بگرفته صیت دولتت از قیروان تا قیروان

ای با تو همره لطف حق خصم تو در خون چون شفق — فوق عدورا کوده شق قهرت به تیغ جان ستان

بر روی ران آهوان گر باشد از نامت نشان

چون بیندش شیر ژیان بدهد دو صد بوسه بران

این بیت مقطعست وغیر منقوط واین چند بیت بیرون می آید

درد او دارد دل آواره ام — در دل آواره دارم درد او

ازجمله عالم افضلی هم افضلی هم اکملی — وز علم ودانش مجملی دریای فضلت بیکران

توگوهری باقی چو خس توشاهباز ایشان مگس — مثلت ندیده هیچ کس در زیر این نُه سایبان

۳۵ ای بخشش تو بی عدد وی وصف تو بیرون زحد — براوج مدحت کی رسد دست یقین فکر گمان

شرحت نگنجد درسخن توبرتری ازفکر من — برآسمان نتوان شدن هرگز بپای نردبان

ای لطف حق ذوالمنن ای شمع جمع انجمن — وی واقف از احوال من ای پاک ذهن غیب دان

ای خوب سیرت چون ملک قدر تو برتر ازفلک — باتو بگویم یک بیک حال وشکایات زمان

تارفتم از درگاه تو وزحضرت دلخواه تو — دور از رخ چون ماه تو برمن چه آمد ناگهان

۴۰ آواره بودم چند گه عریان وباحال تبه — تن گشته از حرمان سیه رخ گشته ازغم زعفران

سرگشته وازپشت زین افتاده برروی زمین — تب گیر ونالان وحزین اندرحدود بیلقان

تب گشته هم زانوی من بگرفت صفرا روی من — چو سرکه شد ابروی من شد اشک خونین ناروان

یعقوب سان بیچاره من بنشسته دربیت الحزن — وزدرد یوسف پیرهن بدریده خون ازدل روان

سرگشته و بیخواب وخورخسته دل وخونین جگر — افتاده درعین خطر مانده بدست ترکمان

۴۵ چه ترکمان هریک ... بد پیکری — عالی قدی گنبدسری زیریش چند گله بان

فارغ زعلم ومعرفت چرکین حدیث وبد لغت — ایشان همه ... صفت من مانده مسکین درمیان

گاهی یکی گفتی بمن کمَسن سنی من تانمن — یانغی مسن نه یرلوسن دوغود د گل دیمه یلان

وز سوی دیگر کافری بی شفقتی بدگوهری | میگفت بایک نوکری واراول ایلکدنی دوت روان
بر اپ آپر بوبینده تاخ دونی چخرتو بیند باخ | یا آقچه جک ورسن سوراخ یامال جوگی ورسن نشان
۵۰ کوتلجی دیگرچوسک از بی همی آمد بتنگ | فریاد میزدچون اِشک که اَرپه گورست یا صمان
گفتم منی بر سویدلو نی دون نه اشدان قویدلو | آقچم ییدیلر دویدلو من قالدم آج ونا توان
قالمیشم اِمدی یالنگاج کونکلم حزین درقارنیم آج | اون گونکده گورمن برکوماج آواره ام ازخان ومان
باآن همه جورومحن وان قصّهٔ دور زمن | هرگز نرفت از یاد من فکر شراب قوچلان
با زاغ بودم درقفس بامن نبد همراه کس | گفتم که ای فریاد رس زین ناکسان بازم رهان
۵۵ جستم ازان دام قضا رستم ازان مشتی دغا | باری بصد آه و دعا زیشان رهیدم رایگان
اکنون دعاخوان آمدم رفتم پشیمان آمدم | افتان وخیزان آمدم لطفی کن از پیشم مران
هستم ازین حضرت خجل وزکردهٔ خود منفعل | آغشته ام درخون دل بنهاده سر بر آستان

این بیت ازین ابیات بیرون می آید یک حرف نقطه دارد ویک حرف نقطه ندارد
واین صنعت را ارباب نظم رقطا خوانند

شد خستهٔ غمزهٔ تو جانم | از هجر تو خسته جان ازانم

هستم زکرده روسیه ازمهرکن بر من نگه | دارم بسی جرم وگنه میخواهم از لطفت امان
۶۰ من بلبل شیرین سخن گر دوربودم زین چمن | من بعدخواهم ساختن این گلستانرا آشیان
تو تاجبخش ومن فقیر این بینوارا در پذیر | افتادگانرا دست گیر آوارگانرا باز خوان
ای آفتاب بحروبر بر بدر افکن یک نظر | باشد که در دورقمر یک ذرّه گردد شادمان
من بدرفضلم درسخن با دیگرم نسبت مکن | فرقست از نو تاکهن از ریسمان تا آسمان
هرصبح تامرغ سحرازهم گشاید بال وپر | تا شمع مهرآید بدر زین لاجوردی شمعدان
۶۵ بادا همیشه رفعتت روشن چراغ حضرتت | بادا همای همتت دربرج دولت جاودان
باعزّت وفضل وهنر بادولت وفتح وظفر | درسایهٔ فرّ پدر آسوده باش و کامران

وله ایضاً بمدحه فی صفت الحوض

بنگر این حوض لطیف روحبخش دلگشا — همچو ما صافی دلست وهست درعین صفا
هیچ غشی بر نتابد زانک باماهمدمست — هیچ چیزی در دل اوخوش نیاید غیر ما
جانفزا و روحبخش است وطبیبی حاذقست — خستگان تشنه لب را دردمی بخشد شفا
مینماید نقش گیتی درضمیر روشنش — میتوان گفتن بدو آیینهٔ گیتی نما
۵ در دل پاکش کدورت نیست چون اهل درون — خاطرش صافی بود همواره با خلق خدا
درمیان جنّتست وحوریانش برکنار — آب اوچون آب کوثر دلپذیر وجانفزا
هذه جَنّاتُ عَدْنٌ خواندصفش را مَلک — فَاُدخلوها خالدین آمدجوابش ازسما
اوزما دارد صفا و ما بدیدارش بعیش — قادرش نیک آفریدست از برای جان ما
رو نماید درنظر آیینهٔ رخسار او — او نموده روبما ماداده دل را رو نما
۱۰ درچمن سرو وسمن رانیست بی اوپرورش — باغ را از رهگذار او بود نشو و نما
ازلطافت باشدش آب وهوای روحبخش — جان توان پروردن آری درچنین آب وهوا
طرفه ترانیست کز غیرت درآردچین برو — گردمی ازپیش رویش بگذرد باد صبا
برگ گل برروی اونیکو بوجه افتاده است — نازک اندامست وگل رخ تازه رو و دلگشا
نوعروسی حلّه پوشی راهمی ماند که او — هرزمان دربرکند از نازکی گلگون قبا
۱۵ ازخوشی فوّاره اش رامیرود آب ازدهان — زانک اوبس نازک اندام آمدست و دلربا
چشمهٔ خورشید بنگر درمیان آسمان — و اندرو روشن نموده چون ستاره شمعها
درمیانش هرزمان برمیجهد آب ازفرح — درحضورسرور دریا دل فرّخ لقا

شمع جمع اهل بینش اردشیر شیر دل
آنک باشد اهل معنی را بمعنی مقتدا

بحر را با همتش کمتر شمارند از شمر   ابر باشد پیش دستش یک گدای بی حیا

۲۰ بی نوا یا نرا نعم گوید نعم بخشد زجود   بر زبانش نگذرد جز در شهادت لفظ لا

آن فلک رفعت ملک سیرت جوانبختی که هست   کامیاب و کامبخش و پیش بین و پیشوا

ای جهان فضل و دریای سخاوت کان لطف   اهل دانش را بود بر درگه تو التجا

نعل اسبت سر فرازان جهان را تاج سر   خاک پایت دیدهٔ اهل نظر را توتیا

درگه تو کعبهٔ ارباب حاجات آمدست   هرکه رو با کعبه آرد حاجتش گردد روا

۲۵ لطفها کردی که هرگز بی نوا نگذاشتی   هیچ مسکین را برین درگاه درگاه عطا

مقتدای اهل فضلی پیشوای ملک و دین   هست با ذات شریفت ملک و دین را اقتدا

سرفرازا دردمندم از غم و جور فلک   هم مگر درد مرا لطف شما سازد دوا

گوشمالم میدهد چون چنگ چرخ چنگ پشت   سوختم چون عود و می سازم که کی یابم نوا

من چه گویم چون ترا حال دل من روشنست   ای ضمیر روشنت آیینهٔ لطف خدا

۳۰ ذهن درّاک مرا هرگز نیارد کرد درک   طبع دانا داند این دانسته اید آخر شما

گر کسی مانع شود شعر مرا گو منع کن   کین قصیده خود بود بر طبع پاک من گوا

بانی ابیات شعرم ناظم دُرّ کلام   کرده ام از بهر مدحت بیتهای خوش بنا

نی ازان ابیات کز خشتست و سنگ و خاک و گل   جملگی از گوهرست و هست گوهر با بها

بر منت حقست و من هستم بغایت حق شناس   دولتت میخواهم از حق در خلا و در ملا

۳۵ در ثنایت می فشانم هر زمان درّ خوشاب   من ثنا گوی توام ثانی ندارم در ثنا

میکنم با صد زبان هردم ادای مدحتت   لطف فرما از کرم با من که هستم نیک ادا

صحبت خاصست و فرصت نازک و هنگام عیش   این سخن خوشتر بود گر ختم سازم بر دعا

تا همیشه بادشاه چرخ یعنی آفتاب   روی گیتی را کند هر صبح روشن از ضیا

شام خصمان ترا هرگز مبادا نور صبح   صبح بختت را مباد از گردش دوران مسا

۴۰ ابتدای دولت وایّام اقبال تو باد — شادی وعیش ترا هرگز مبادا انتها
جام یاقوت ومی لعلت بکف بادا مدام — روی اعدای تو باد از درد وغم چون کهربا
پایهٔ تخت تو برتر باد از تخت فلک — خرمن عمر تو ایمن باد از باد فنا

وله ایضاً بمدحه فی صفة القَبَلَه

حبّذا بوی ریاحین وهوای قَبَلَه — خنک آن آب روانبخش وصفای قَبَلَه
دلبرانش همه طوبی قد وحوری صفتند — گویی ازخاک بهشتست بنای قبله
دیده بنهاده چوما نرگس بیمار براه — تاکی آید نفس روح فزای قبله
آب صافی شده ازعین صفا روشن دل — گشته ازعین صفا روی نمای قبله
۵ بید را باد صبا زان حرکت دادکه او — سرکشی کرد ببستان زهوای قبله
درهوا داری او دست برآورده چنار — میکند بی سخن امروز دعای قبله
تیز کرد دست زبان سوسن آزاده بباغ — تا بگوید بزبان مدح وثنای قبله
غنچه خونین جگر ار بود زدلتنگی خویش — گلشن امروز شکفتست برای قبله
بلبل آشفته وگلبانگ برآورده هزار — پرشده گنبد گردون زصدای قبله
۱۰ باغ وبستان جهان گرهمه یابند فنا — عیش ما راچه زیان باد بقای قبله
قوچلانرا چه توان گفت وشراب اورا — سرخ رویند ازو شاه وگدای قبله
در بهاران که جهان بوی ریاحین گیرد — باد جان همه عالم بفدای قبله
با وجود قدم میرجوانبخت لطیف — خوشتر از باغ بهشتست سرای قبله

سرو بستان معانی گل گلزار علوم
اردشیر آنک ازو هست صفای قبله

۱۵ ای جوانبخت جهانگیر سعادت آثار — شمع اقبال تو افروخت ضیای قبله

سر بلندی بهوای تو گرفتست البرز | از قدوم تو بود عزّ و علای قبله
تا که تعظیم زمین قدمت یافته است | آسمان قُبله دهد بر کف پای قبله
خضر وقتی و زمین قدم تست که هست | آب حیوان خجل از آب وهوای قبله
با هوای تو بود خوش دلی کلد نگلن | وزنسیم تو بود نشو ونمای قبله
۲۰ راستی را نبود حاصل ومحصول جهان | پیش صرّاف خرد نیم بهای قبله
قَبَله قِبلهٔ ارباب دل واهل صفاست | تا شرف یافت ز اقبال توجای قبله
قَبَله منزل من گشت بمهر رخ تو | که منم بدر وتو خورشید لقای قبله
منم امروز بمدح رخ چون گلزارت | بلبل خوش نفس نغمه سرای قبله
از سر من نرود آرزوی خدمت تو | وز دل من نرود مهر ووفای قبله
۲۵ تا بود فصل بهاران بکهِ رنگ امیر | دست نقاش فلک چهره گشای قبله
قَبَله بی تو مبادا بهمه حال آری | که ز روی تو بود نور وصفای قبله

وله ایضاً بمدحه فی العیاذ

ز گرد عارضهٔ آن مه اگر یک شب مکدّر شد | بحمد الله که با نور وصفا دیگر منوّر شد
زهی بیماریی کرداشت چشمش خوشترست این دم | عجب بیماریی بالله کزان بیمار خوشتر شد
ز گرمی کرده رویش خوی گلاب افشاند بر عارض | ز شرم رنگ و بوی او گلاب اندر عرق تر شد
علاج ضعف دل میجست جانم از طبیب دل | خیال آن رخ وآن لب بچشمم گل بشکّر شد
۵ شنیدم بوی خوش خواهد که بر آتش بسوزاند | دلم چون عود گشت از شوق وسینه همچو مجمر شد
لبش خندید چون غنچه گل امید جان بشکفت | رخش افروخت چون لاله چراغ بیدلان بر شد
نسیم خط وخال او سوی چین وختن بگذشت | ختن پر سنبل تر گشت وچین پر مشک اذفر شد
بزلفش کرد دندان تیز شانه تا دران بشکست | پریشان فکر در سر داشت زان دندانش در سر شد

برآمد ماه من بر بام تا بیند مَهِ نو را
ز ابرویش بهر گوشه ظهور ماه دیگر شد

۱۰ رخم از هجر چون زر گشت و من با سکّهٔ عشقش
چو خالص آمدم در عشق ازین رو کار من زر شد

دل آوردم بر چشمش بخنده گفت با غمزه
به پیش جان ستان ترکان چگونه این دلاور شد

رخش در آفرینش شد بهشت و روضه و طوبی
بدین نسبت لبش شهد و شراب و شیر و کوثر شد

از ان در دور گردون بدر با نور و صفا آمد
که با خورشید رویش یکشب از طالع برابر شد

بده جام میم ساقی مرا خود نذر ساغر دان
تو در تجنیس خط بین بدر شاعر نذر ساغر شد

۱۵ تخلّص در چنین معنی که میگویم بدین خوبی
مرا ارشاد معنی از وزیر نظم پرور شد

مکرّم اعقل عالم مکمّل افضل دوران
که ملک دانش و اقبال ذاتش را مسخّر شد

شجاع الدّین والدنیا جوانبخت اردشیر آنکو
که رای عالیش را در مراتب چرخ چاکر شد

اگرچه این که شهپورش نُه آبای فلک خوانند
ولی کی مثل او در ملک شهپوری زمادر شد

میان جان و عرش و قدر و عشق و فیض و عرف اسمش
چو خواندم در دلم جا کرد و اسم اعظم از بر شد

۲۰ چو کلک اندر کف او دان کسی را کز قلم دم زد
چو حرف اندر خط او خوان کسی را کاهل دفتر شد

معانی چون بیان سازد بمعنی موی بشکافد
صحیحست آن حدیث الحق که از کلکش محرّر شد

ز گنبد خانهٔ بزمش ز نقش اطلس سبزش
مثالی بر هوا بردند کین خرگاه اخضر شد

چو در خرگاهش افروزند هر سو شمع کافوری
تو گویی آسمان از روشنان پر زیب و زیور شد

هر آن قابل که با ذاتش بدولت همنشین آمد
سعادت همنشینش گشت و اقبالش میسّر شد

۲۵ وجودش در مقام فضل اصول چار مذهب گشت
ضمیرش در جهان جان چراغ هفت کشور شد

بهر جایی که مأوا ساخت آن شد جنّت المأوی
بهر جا کو قدم بنهاد آن جاگه مصدّر شد

وزیرا آصفا جم منزلا آن عالم آرایی
که از خورشید رای انورت گیتی منوّر شد

بر نوشیروان وقتی از بوزرجمهر افزون
که در حکمت سخنهایت جهانرا زیب دیگر شد

زحل هندوی درگاهت چو خواجه مشتری لالا — برین در هر دو را تشبیه با کافور و عنبر شد

۳۰ بهر مجلس کز اخلاقت خلایق شمه ای گفتند — ازان انفاس مشکین گشت و مجلس هم معطر شد

عدویت چون پنیر از شیر مادر شوربخت آمد — گل عمروش بریزید و تُرُش رو همچو زر زر شد

ترا عیش و فرح قسمت و حاسد را غم و محنت — بقدر هرکس از روز ازل قسمت مقدّر شد

هر آنکس را که مهرت از نظر راند او فتاد از پا — هر آن تن را که لطفت تربیت فرمود سرور شد

حسودت مضطرب از پا فتاد و مضطر است اکنون — بلی چون مضطرب افتاده گشت از پای مضطر شد

۳۵ چو سین شد رخنه رخنه سدّ عمر حاسدان تو — چو ری پشت عدوی تو دوتا گو دیده زان سر شد

هنرپرور سخن دانا که هستی در سخن دانا — نظر بر بدر کن خوش خوش که در وصفت سخنور شد

اگرچه بدر بر اوج معانی اظهر از شمس است — ولی سرگشتهٔ دوران ازین چرخ ستمگر شد

گوش تو سایه ای از مهر بر سر گستری شاید — که او هم با دعاگویی به پیشت سایه گستر شد

اگر نرد مرادی باختم با کعبتین دل — زکج بازی سپهرم مهره اندر قید ششدر شد

۴۰ مرا از دست ناجنسان غم و انده بهم بر زد — دریغا دفتر عیشم ز باد عمر ابتر شد

ولی اکنون شدم دلشاد و غم را در ره افکندم — که احسان تو با بنده ز راه لطف رهبر شد

اگرچه مفلسم امروز و هستم ناتوان لیکن — توانگر همّتی داری بانعامت توانگر شد

ردیف این قصیده زان جهت شد گفتم ای دانا — که در مدح تو هر معنی که گفتم آن مقرّر شد

گو این شدها بچنگ آرد بخواند زهرهٔ زهرا — بوجه خوش بسی معنی برآرد زهره از هر شد

۴۵ خرد میگویدم اکنون که دردسر مده دیگو — دعاگو وقت نازک شد چه میگویی مکرّر شد

همیشه تا فروزد خور همه گویند در دوران — که روشن دیدهٔ عالم ز نور طلعت خور شد

چراغ دولت و عمر تو روشن باد همچون خور — که اهل ملک را رایت بچندین وجه درخور شد

و له ایضاً بمدح سلطان القضاة فی الزمان قاضی سعد الحقّ والدّنیا والدّین دام ظلّه

ای مسلمانان چو من غمدیدهٔ بیدل که دید — دل زمن دزدید زلفش گاه دعوی سر کشید
گر نشان دل ازان کافر نمیگردد پدید — قصّه پیش قاضی اسلامیان خواهد رسید

دین پناه مملکت سعد اختر طالع سعید
سعد دین ابن ظهیر الدّین قاضی بایزید

*

آنک حکم مطلقش سازد حق از باطل جدا — حکم او را راستی محکوم گردد پادشا
5 کار او در دین و دنیا نیست بی قول خدا — یاور او در همه کاری خدا و مصطفا
هست در هر علم رای عالیش مشکل گشا — هست در هر باب کار بسته را دستش کلید

*

هر که کرد انکار کارش باشدش در دین خطر — وانک با اقرار شد پیشش زحق دارد خبر
صورت او وجه معنی می نماید در نظر — نقش آن صورت زمعنی بست نقّاش قدر
طالعش سعد است و اسمش سعد و دینش راه بر — هست سعد دولت و دین دولت او برمزید

*

۱۰ ذهن او کشّاف معنی خوان که علم اظهار اوست — دست او مفتاح همّت خوان که جود آثار اوست
با معانی و بیان الفاظ گوهربار اوست — روشنی در کار شرع از پرتو انوار اوست
هر حدیثی کان صحیح آمد یقین گفتار اوست — وانچه از کلکش محرّر گشت می باید شنید

*

دولت واقبال وعزّ وفضلش از آب وجدست — عقل با علمش بود طفلی که درسش ابجدست
هرچه گویم در کمال او یکی اندر صدست — واقف خیر و شرست و عالم نیک و بدست
۱۵ هرکه برگردد ازو در دین و ملّت مرتدست — وانک شد ازجان مرید اونخواهد شد مرید

*

از وجودش عالم اسلام را رونق بود — عقل را در ملک دین برصدق او صدّق بود
هرکه اورا دوست دارد دوستدار حق بود — زانک اندر دعوی حق حکم او مطلق بود
آنچه گفتم درصفات ذات او الحق بود — درجهان جان چو او ذات شریفی کس ندید

*

با سعادت نام نیک اوست مشهور زمان — نیک بخت آنکس که نیکو نام باشد درجهان
۲۰ ای که تیر حکم معنی باشد ازشستت روان — گر همی خواهی که نیکو یابی از نامش نشان
با معمّا یک عدد در شصت نه نامش بدان — با سعادت شو قرین وازنحوست شو بعید

*

ای خلف فرزند شادان از تو روح جدّ و اَب — از شما کس جز بذکر خیر نگشو دست لب
هم نسب داری باقبال وسعادت هم حسب — هم وزارت با تو موروثی است هم علم و ادب
گوهر پاکیزه مثل تو نباشد ای عجب — این چنین پاکیزه گوهر را بجان باید خرید

*

۲۵ باش تا هردم گلی در باغ وصلت وا شود — دم بدم خار حسد در دیدهٔ اعدا شود
اختر مسعود تو در منزل اعلا شود — وز فلک هر ساعتت نومنصبی پیدا شود
باش تا خورشید اقبالت جهان آرا شود — صبح بختت این زمان از مشرق دولت دمید

*

برسپهر قدر هستی اختر عالی مقام — کار ملک و دین ز رای عالیت یابد نظام

آفتابی بدر را از مهر تو نوری تمام | روشنی یابد چو در کارش نمائی اهتمام

۳۰ بدرم و دوران مرا سرگشته میدارد مدام | بدر خود در دور گردون کی بیکجا آرمید

*

یافتم بر ششش جهت از روی معنی دسترس | زان جهت کردم بمدحت این مسدس راهوس

در خراسان بربساط شاهرخ راندم فرس | در سخن شطرنج معنی را نبرد از بنده کس

بدر شروانم که هستم اظهر از شمس طبس | همچو خورشیدم که گردد در جهان فرد و حید

*

تا بود صدر شریعت مسندت بادا رفیع | با وجود تو مشرف هم شریف و هم وضیع

۳۵ تاکه باشد در شمر بعد از صفر ماه ربیع | در بهار عمر بادت سال و مه فصل ربیع

باد ایامت بکام و چرخ گردانت مطیع | باد یار و یاور جانت خداوند مجید

وله ایضاً بمدحه فی اللغز

چیست آن جوهر که در دریای معنی بابهاست | در کتاب شرع آنرا فصلها و بابهاست

جوهر پاکست و پاکان قیمتش دانند و بس | عالم آن عارف جوهرشناس باصفاست

جوهر آیینه گر صورت نماید در نظر | لیک آن با وجه پاک آیینهٔ معنی نماست

خاکیانش پاکتر دانند از آب روان | میزند در مشرکان آتش نه از باد هواست

۵ سنگ پاره نیست کز خورشید یابد پرورش | جوهر دین پرورست و صد چو خورشیدش ضیاست

در خراسان و عراق و ماوراء النهر و هند | قدرش افزون از همه چیزست و خود قیمت فزاست

مصر و شامش باهزاران وجه گشته مشتری | مثل آن نه در فرنگستان نه در چین و خطاست

لؤلؤ و یاقوت و مرجان و زمرد نیست هست | جوهر فرد و ز هر چیزش فزون قدر و بهاست

همچو لعل اهل یقین زاسرخ رو بیبهاست زان | مشرکانرا روی زرد از رشک آن چون کهرباست

۱۰ ای عجب کانرا نه جسمست و نه جان نه سر نه پای — بر سر و پای سران ملک و دین حکمش رواست

راست قول عالمست و هست فکرش بی خطا — راست بشنو این سخن از من که گفتم بی خطاست

طاعتش بر گردن اسلامیان فرض آمدست — گو بعدل و داد در ملک مسلمان پادشاست

دار و گیر و عدل و داد او جهان آراستست — در مسلمانی ازین شاه جهان آرا کراست

از خدا گوید سخن با دوستان و دشمنان — دوستدار اوست آن کز دوستداران خداست

۱۵ هر که کار ناسزائی میکند در عهد او — میدهد زودش سزا در کار و میگوید سزاست

میکند دعوی بقول راست الحق صادقم — راستی بر قول او هر صادق القولی گواست

سالکان را رهبرست و گمرهانرا رهنمای — مؤمنانرا مقتدا اسلامیان را پیشواست

هر که زو قول و عمل آموخت شد عالیمقام — آنک با قولش مخالف گشت از دین بی نواست

حق جدا گردد ز باطل روز دعوی پیش او — هر کرا با باطلی از بهر حقی ماجراست

۲۰ جان من قربان کیش او کجا ترکش کنم — تا بکیش اش برده‌ام ره میروم چون تیر راست

هر حدیثی کو محرّر کرد میخوانش صحیح — پاک بشنو این حدیث از من که بی روو ریاست

هست کشّاف معانی هست مفتاح علوم — در معانی و بیان و کشف او عالم کجاست

هر سؤال مشکلی کز وی کنند ارباب علم — میدهد آسان جواب الحق بسی مشکل گشاست

جاهلانرا منکرست و عالمان را معتقد — هست بیگانه ز ملحد با موحّد آشناست

۲۵ حق بود حکمش بعالم بر مسلمانان همه — کافرم گر زین همه گفتم یکی از حق جداست

جای او دار الادب یعنی که شروان ملک پاک — خود بعالم خوشتر از دار الادب دیگر چه جاست

گرچه زو ملک مسلمان را بود نشو و نما — در شماخی دایمش ز اسلامیان نشو و نماست

ای سخندان این لغز را گر نمیدانی که چیست — عالم این شو که شرع مصطفی مجتباست

قاضی این شرع با حکم قدر دانی که کیست — آنک در دار القضا فرمان روا همچون قضاست

۳۰ اختر برج سعادت گوهر درج شرف — مخزن گنج هدایت منبع عین عطاست

آفتاب لطف و سعد دولت و دنیا و دین
آنک با صد روشنی اسلامیان را ره‌نماست

هرکه قولش نشنود کافر شود بشنو از آنک — در شریعت قول پاک او حدیث مصطفاست
ترک چوخش اسم سعدی بیگ خواند بر سما — سعد خواند قاضی گردونش اسما از سماست
پایهٔ قدرش فراز طارم نه پایه است — سدرهٔ جاهش بر اوج عزّ و رفعت منتهاست
۳۵ خاک پایش هست اولوالابصار را کحل البصر — گرد راهش از شرف در عین اعیان توتیاست
پادشه با آنک احکام ممالک زان اوست — چون بحکم او رسد گوید بلی حکمش رواست
اعتقادش با نبی و با ولی پاکست و راست — دوستدار خاندان مصطفی و مرتضاست
گرچه در صورت قبا پوشست آن صاحب وجود — لیک در معنی دلش با کسوت آل عباست
ای قبای فضل و استعداد زیبا بر قدت — اطلس سبز فلک بر قامت قدرت قباست
۴۰ قامت خصم تو از بار محن گشتست لام — از بلا بیرون کجا آید که جایش در بلاست
بحر پیش دست تو باشد سرابی پیش بحر — ابر با بارانِ اعطایت گدای بی حیاست
مکرمت خواند فلک شیءٌ لله ای صاحب کرم — با فقیرانت زوجه مکرمت دایم سخاست
دوستانت چون الف از راستی در راحتند — وز کجی دشمن چو نون افتاده در رنج و عناست
گو بدر شد در بهشت اینجا بهشت و این مقام — تو خلف قایم مقامی و همان دولت بجاست
۴۵ باش تا در ملک و دولت سرفرازیها کنی — ابتدای کارت اکنون شد چه وقت انتهاست
آفتابا یک نظر بر بدر کن از عین مهر — کو ز دور و جور چرخ بیوفا همچون سهاست
روز و شب در کار دوران میکند فکر دقیق — گشته دل سوراخ و سرگردان بسان آسیاست
غم ز داد آرد دل ریشم مکدّر زین شدست — صیقل لطف تو می باید که آنش غم زداست
عرض کردم حالیا حال دل بیمار خویش — شربتی گر بخشدم جود تو امید شفاست
۵۰ آفتاب همتی کار تو لطفست و عطا — بدر نظمم من شعارم شعر و اوصاف و ثناست

کی توانم گفتن اوصاف تو باچندین سخن		بر دعایت ختم گردانم که هنگام دعاست
تا که در دنیا و دین اسلامیان را دولتست		تا سرای شرع از آن خواجهٔ هردوسراست

باد در دولت سرای مسند شرعت مکان
کاستان عالیت اسلامیان را ملتجاست

وله ایضاً فی مدحه

زهی بذات تو رونق گرفته کشورشرع		نهاده دین نبی برسرتو افسر شرع
ظهیر ملک و ملل بود بابت ازهرباب		تو سعد دینی و روشن زرویت اخترشرع
وزیر زاده‌ای و قاضی اباً عن جد		ترا دوات وزارت رسدچو دفترشرع
کجاست دشمن بدکیش را ظفر بر تو		که یاورند ترا لشکر مظفّر شرع
۵ نهند برخط حکم تو سرمسلمانان		تویی بحکم قضا در زمانه سرورشرع
بود بطبع لطیف تو قدر وقیمت شعر		بود بذات شریف تو زیب وزیور شرع
بشرع مردم اسلام را تویی یاور		که باد یاور تو روز دین پیمبر شرع

ترا بعرش برد شرع مصطفی بخدا
که هست سدرهٔ شرع ازتو منتها بخدا

زهی سرشته وجودت زجود وحلم وحیا		تو پاک اصلی و از تو نیامدست خطا

۱۰ معین و قاضی اسلام سعد دولت ودین
مطیع حکم تو شاهان شده بحکم قضا

ضمیر پاک تو چون سرّ غیب میخواند		ز روی تختهٔ امروز حالت فردا
حسود جاه تو از غصّه باد در ویلی		که در زبانش نباشد بغیر واویلا
نِعم بسایل خود داده وجواب نَعَم		نبرده لا بزبان جز دراشهد آن لا

اگرچه عین ملک وجه زر بود لیکن | کف تو نشمرد آنرا مگر بعین عطا
۱۵ هر آنچه هست پس پرده فلک پنهان | بود در آیینهٔ روشنِ دلت پیدا

چو آفتاب ز روی تو نور می تابد
ز رای روشن تو ملک نور می یابد

مکان حلمی و اخلاق و علم و دانش و جود | شده وجود تو از جود و مردمی موجود
هر آنک سود بخاک دَرِ تو روی نیاز | زیان نکرد کسی چون کند زیان از سود
به پیش قدر تو گردون ز خویش میزد لاف | بزد طپانچه چنان بر رخش که گشت کبود
۲۰ چه غم ز دشمن نحس و ز حاسد منحوس | ترا که اختر سعد ست و طالع مسعود
چو نی هر آنک نشد با نوای تو دمساز | ز چنگ غصّه خورد گوشمال همچون عود
چو عاقبت ز تو وصف جمیل خواهد ماند | ترا بملک بقا باد و عاقبت محمود
بلند قدر چو خورشید گشتی و خصمان | چو سایه در پس دیوار میکنند سجود

چو صبح هر که نزد با تو دَم ز صدق درون
دلش بسان شفق باد غرقه گشته بخون

۲۵ سخن شناس کریما به بین دُرِ سخنم | مرا شناس که غوّاص بحر نظم منم
اگرچه بلبل باغ معانیم خوانند | ولی بگاه بیان طوطی شکرشکنم
بنطق طایر قدسم میان گلشن خلد | اگرچه بستهٔ دام هوای خویشتنم
شکسته باد سبوی فلک بسنگ جفا | که یک نفس پر و بالی بخوش دلی نزنم
بود که شهد وصالم دهان کند شیرین | که تلخ گشت ز زهر مفارقت دهنم
۳۰ نهال صبرم اگر میوهٔ امید دهد | امید هست که بیخ جفای غم بکنم
بغربت اَمن وطن یاد کردمی هر بار | کنون شکایت نا ایمنی است در وطنم

مرا شکایت و غم بی نهایت از فلکست

خود اکثر شعرا را شکایت از فلکست

چو نامه‌ام زجفای فلک بخود پیچان — هزار قصّهٔ پر غصّه در درون پنهان

که تا ز راز دل ریش من خبر یابی — دمی ز روی عنایت به پیش خویشم خوان

۳۵ تو آفتاب کمالی به بدر کن نظری — کزین کمال مرانیست ذرّه‌ای نقصان

بتحفه پیش تو امروز گوهر آوردم — اگر قبول کنی هیچ عیب نیست در آن

چو هست بحر سخن پر ز گوهر معنی — کجا برند سخن جز بنزد معنی دان

سخنوران ز اکابر وظیفها خواهند — وظیفه چیست بزرگا بگو تو با ایشان

همیشه تا بجهان باشد آدمی موجود — مباد ذات شریف تو در تعب ز جهان

۴۰ زجور حادثه شخص تو مستمند مباد

زچشم زخم زمان هرگزت گزند مباد

وله ایضاً فی مدح ملک الامراء امیر طهمان طاب ثراه

یک شب زجفای روز هجران — بنشسته بدم به بیت الاحزان

غمهای زمانه پیش من جمع — وز کار جهان دلم پریشان

از اشک بهر کنار رودی — در بیت سرودم آه و افغان

با پیر خود که کار دانست — گفتم که ایا حکیم انسان

۵ درد دل خستگان غم را — خوشتر ز تو کس نکرد درمان

درمانده بدست غم اسیرم — وین درد چه سان رسد بدرمان

گفتا که بغم چه می نشینی — برخیز و رهی ببر بپایان

از راه صفا برو به بیغرد — خار ره آن به از گلستان

بزم خوش ذوق بخش بنگر — می نوش و ز دور داد بستان

۱۰ با روی امیر قلعه دلشاد — این مطلع خوش بوجه برخوان

ساقی بمن آر می بدوران

بریاد رخ امیر طهمان

آن گوهر پاک مخزن دل — آن میوهٔ باغ عالم جان

عالی نسب و سلالهٔ پاک — از آل کیان و فخر اقران

والاگهر و ستوده اخلاق — دریا دل و آفتاب احسان

۱۵ ای روی تو عید اهل معنی — جان عید رخ ترا بقربان

با قدر ز توتیا فزونست — گرد قدمت بچشم اعیان

ابر کرم آمدست دستت — باران عطا ازوست باران

خوش باش که همچونور پیداست — در روی تو دولت فراوان

گردون و زمان هنوز با تو — امروز همی‌کنند پیمان

۲۰ از حق همه روزه دولت وقدر — افزون شودت بیمن سلطان

گر رفت شهید امیرجمشید — دارد به بهشت حور و غلمان

آرامگه شهید از حق — با حور بود بباغ رضوان

تقدیر بکار او چنان بود — با دهر ستیزه کرد نتوان

هرکس پی منصبی دوانست — تا کار که می شود بسامان

۲۵ تو خوش دل و با برادران خوش — درعشرت وعیش کامران مان

بنگر هنر من ای هنرور — بنگر سخن من ای سخندان

تو میر هزاره‌ای و بنده — درباغ سخن هزار دستان

کارم همه مدح خاندانست — آری بعلی بشاه مردان

پاکست بصدق اعتقادم شکی نبود درین یقین دان

۳۰ سی سال گذشت تا شما را هستم بزبان جان ثنا خوان

شروان وطنست لیک هرجای قیمت بودم فزون ز شروان

من بدرم و نام من چو خورشید روشن شده است در خراسان

هستم ز تو حق شناس دولت وز باب تو صد هزار چندان

اکنون چو بحضرتت رسیدم در من بنگر بچشم احسان

۳۵ در پای تو من گهر فشاندم تو بر سر گوهرم زرافشان

تا هست همیشه مشعل خور در قلعهٔ آسمان درخشان

در قلعهٔ دولتت وطن باد روشن دل تو بنور ایمان

خوش خاطر و تندرست باشی با عشرت و دوستان و اخوان

و له ایضاً فی مدح برهان الوزرا امیر لطف الله طیب الله ثراه

علی الصّباح که گشتم زخواب خوش آگاه شدم نظاره کنان در زمرّدی خرگاه

برای آمدن عید بر فلک دیدم گشاده کرده زرحمت بهر طرف درگاه

ملک بگفتن تکبیر بود و من بنده ببندگی زخداوند خویش حاجت خواه

خرد که باخبر از کارهای ایامست بلطف گفت مرا کای قرین ناله و آه

۵ روا شود زخداوند حاجت آن کس را که او به بندگی اقرار کرد بی اکراه

رسید عید و تویی بدر آسمان سخن برو بحضرت خورشید فضل و عید خواه

انیس صدر وزارت عزیز مصر وجود

لطیف و صاحب دیوان امیر لطف الله

نتایج قلم او بوجه در آفاق — لطایف سخن او بخیر در افواه

زهی جناب شریفت ز کارها واقف — زهی ضمیر منیرت ز رازها آگاه

۱۰ مشرفند بکلک تو ملک و ملّت و دین — مُزیّنند بذات تو صدر و مسند و گاه

سخن ز طبع سخندان تو کنند شهان — نظر بکلک گهربار تو کنند سپاه

ضمیر پاک تو کشّاف سرّ معنی ملک — زبان کلک تو مفتاح باب مخزن شاه

فلک بخصم تو تجنیس خط قبا دادست — بحاسدان تو مقلوب داده است کلاه

زبان نطق نخوانده بغیر مدح تو نظم — براق وهم نبرده براوج قدر تو راه

۱۵ ز عین جود بسایل نگفته لا هرگز — مگر در اَشهد اَن لا اِله اِلّا الله

بگفتمی که تویی رازق سپاه بوجه — اگرچنانک نبودی بنزد شرع گناه

به پیش روی تو مه ذرّه ایست در برخور — به نزد رای تو خورسایه ایست در تک چاه

بیاد روی نگاری ز من شنو غزلی — که ماه و مهر به پیش رخش نهند جباه

بدان دو رخ سپه حسن را کشید آن شاه

اسیر کرد دل خلق عالمی بدو ماه

۲۰ بحسرت لب و خالش دمی که جان بدهم — شراب سرخ به پیشم نهید و نقل سیاه

مرا در آیینهٔ روی تو بسی نظرست — ولی بروی تو گفتن نمی توانم آه

گرفت زلف رخت را زدم بسینه دو دست — زنند طشت بدستان شبی که گیرد ماه

ز جور دور فلک بدر چون هلالی گشت — بمهر روی تو آورد همچو ذرّه پناه

بزرگوارا خورشید اوج اقبالی — بحال بدر کن آخر ز عین مهر نگاه

۲۵ مرا فلک هنر شعر داده است ولیک — غم چو کوه ازان دارم و رُخی چون کاه

چه خواهم از فلک دون نواز سفله پرست — چه جویم از هنر غم فزای شادی گاه

تویی مربّی اهل هنر برتبت و قدر — تویی سرآمد اهل قلم بمنصب و جاه

سخن بمدح تو دایم بوجه میگویم
بمعنی سخنم آمد این قصیده گواه

سخن درازکشیدن چه عیدیم فرما
خلاصهٔ سخن اینست وبس سخن کوتاه

۳۰ مدام تاکه بسالی دوعید باشد وخلق
طلب کنند بهرعید بزم وعشرت گاه

همیشه باد ترا عید شادمانی و باد
حسود جاه ترا دل غمین وحال تباه

دعای دولت تو در زبان اهل زمان
وجود اشرف تو در پناه ظل اِله

وله ایضاً بمدح سلطان الامراء خالق بیردی آقا فی وصف العمارة

ای همایون خانه هستی بخت و دولت را مکان
منزل روحانیانی داری از دولت نشان

تومبارک بادی و شادی واقبالت مقیم
برمبارکباد توجانها فشانند انس وجان

صاحبت براوج عزّ وفرهمای دولتست
توشده برج سعادت وان همارا آشیان

آسمان را برقراری ایمنی از کار دور
تابتو هست ازفلک فرق اززمین تاآسمان

۵ باغ فردوسی بنزهت یاگلستان ارم
بیت معموری برفعت یا بهشت جاودان

هذه جنّات عدن فادخلوها خالدین
درصفات جنّت بزم توخواندن میتوان

ملجای اعیان ملکی مخزن عزّوشرف
مسکن صدق وصفایی مأمن امن وامان

تا شرف یابد زخاک درگه تو آفتاب
هرصباح ازمهرپیشت رخ نهد برآستان

سر بگردون برفرازی درهوای سروری
کز در دولت سرای اوست فخرسروران

۱۰ دُرّ بحر لطف خالق بیردی آقا آنکه هست
نیک نام ونیک رای وکامیاب وکامران

اسم خالق دایما با اسم او آمد قرین
نام وی را اسم اعظم پس توان خواندن بدان

برجناب عالیش روشن بودحال فلک
برضمیر روشنش پیدابود راز نهان

گر نه در فرمان حق بودی و حکم لم یزل — بر سر افرازان نبودی حکم و فرمانش روان

ای عزیز مصر همّت حاتم حیّ کَرَم — ای لطیف پاک طینت ای بزرگ خرده‌دان

۱۵ نی رسد بر پایگاه همتت دست یقین — نه پرد بر بارگاه رفعتت مرغ گمان

هر که همچون تیر نبود راست رو در حکم تو — زه فکنده در گلو هر سو کشندش چون کمان

آسمان کی لاف بُرنائی زند با بخت تو — پنجه نتواند زدن پیر کهن با نوجوان

می‌نماید چون الف تیرت عیان در چشم خصم — چون الف در عین بنشیند بود نقش عیان

از تو آب رفته باز آید بجوی خشک رود — تا نوا یابد ز رود تو مقام آبدان

۲۰ مردم محمود آباد از تو با فخرند و شاد — هر که دارد از تو فخر آباد باد و شادمان

از رخت گشتاسبی تا جنّت آباد آمدست — جوی اشک از چشم حاسد میرود همچون زلان

تُرک خنجر دار گردون آنک بهرام اسم اوست — در دغا نامت شنید و دید تیغت خون‌فشان

گفت خالق بیردی یوآدو بو نصرت سنکا — پیش خلقان زمین آمد گواه است آسمان

تیر تیزت ترکمانان را ز دیده خون بریخت — هست قد ترکمان از سهم تو چون تو کَمان

۲۵ حاسد اندر پای تو افتاد مانند رکاب — خاتم اقبال تا در دستت آمد چون عنان

هر که سر بر خاک پایت سود یابد فایده — سود را البته باشد فایده نبود زیان

هر که او در ملک دل کشته است تخم مهر تو — بهرها یابد بسی از مزرع امید جان

آفتاب همّتی بنگر ببدر از عین مهر — کو هلالی شد ز جور گردش دور زمان

فکر بکران سخن شادان دلم دارد ولی — رنجه میدارد مرا فکر عیال و خان و مان

۳۰ حیف باشد بلبل معنی ز بی برگی خموش — از بهار شادمانی دور و غمگین در خزان

وا رَهَم از جورِ نُه گردون ندارم دل برنج — گر برم از تو بگردونها برنج سالیان

ماهیان از سالیانم هم گواهی داده است — زانک هستم در ثنایت سالیان و ماهیان

گوهر پاک سخن از آسمان آمد فرود — اهل دانش این چنین دانند و خود هست آنچنان

ز آسمان نظم پیشت گوهر آورد ست بدر | دانهٔ قوتش ده از وی دانهٔ گوهرستان
۳۵ تا زمین باشد بجا برجای باد این خاندان | تا بود از سبزه زار طارم اخضر نشان
نصرتت همراه و دولت یاور و بختت رفیق | حافظ و یاور نگهدارت خدای مستعان

وله ایضاً فی مدح ملک الامرا امیر افتخار طیب الله ثراه

درد مندی میکشد درغربت از زحمت تنم | ای که دردی داری از من باخبر شو کین منم
دایما در دامنم دلخسته دردا چاره چیست | میزند هردم غمی دست ستم در دامنم
ز آسیای چرخ گردانم بصد فکر دقیق | کز غمش صد رخنه شد در سینه چون پرویزنم
خرمن عیش مرا باد جفا جو جو ربود | روی چون که کرده و برباد داده خرمنم
۵ همچو چنگم لاغر و پیداست رگهایم ز پوست | ناله و زاری کنم گر بر رگ افتد ناخنم
خون نماند اندر تنم تا رگ زنم زافراط خون | فارغم باری که نبود حاجتی با رگ زنم
معده با من سردی و ناسازگاری میکند | چون ندارد گرمیی خواهم که زو دل برکنم
از ضعیفی گو شبم کیکی گزد گیرم بدست | لیک نشناسم که آن کیکست یا لاغر تنم
از تن من کس کجا یابد نشان در پیرهن | رشته تا بی بیش نبود جسمم از پیراهنم
۱۰ من خود از غم رشته تا بی گشته ام این در زبین | دم بدم هر موی بر اعضا زند یک سوزنم
از دو سو چون بنگرم در فرقت اهل و عیال | در نظر یک سوی فرزند آید و یک سو زنم
کوه غم برمیکنم از دل بتلخی چاره چیست | عیش شیرین نی و چون فرهاد مسکین کُه کنم
میدهد جام صفا دوران بهر ناکس دنی | من که صافی مشربم چون درخور دُردِ دنم
چرخ دون پرور نمیدانم چه میخواهد ز من | گاه ازو در درد و رنجم گاه ازو در شیونم
۱۵ گشته ام بر مرکب فکرت سواره کز چه روی | میزند هردم لگد این سبز خنگ توسنم

خوش بود از درد اگر یک دَم تنم یابد قرار — آن سعادت را بخوش حالی شمارم مغتنم

جفت غم شد جان وطاقت طاق گشت ودل شکست — ای فلک زین بیشتر درخسته حالی مشکنم

درد پا از پایم افکند وهنوزم در پی است — درد سر خود منزلش عالی است از سر چون کنم

قصه‌های درد دل گفتن نیارم با زبان — درد بسیارست ومن اندر صفاتش الکنم

۲۰ گاهی از کار جهان با چشم تر چون نرگسم — گاهی از فکر زبان بسته زبان چون سوسنم

گه تب سردم چنان افسرده سازد مرغ جان — کاندَمش خواهم سمندرسان در آتش افکنم

گاه بگدازم چو شمع از تاب و ریزم اشک گرم — دود چون آتش رود بر سر زبیم مردَنم

گر شوم غرق عرق گویی که حمام پر آب — گه درونم آنچنان سوزد که گویم گلخنم

خالصم چون زر ولی از آتش غم در گداز — مرد آتش نیستم گر خود ز روی و آهنم

۲۵ گه ز تنهایی شوم سودایی و بیرون جهم — عالمی خواهم که از آشفتگی برهم زنم

گاه با خرمهرهٔ چندم فتد هم صحبتی — تا بدان ناجنس مردم گوهر خود بشکنم

گر بگویم طوطیم از نطق من ریزد شکر — چون مگس گردند از هر جانبی پیرامنم

گر بگویم مرغ روحم را نوا باید ز قوت — قوت از ایشان نباشد نیم دانه ارزنم

ناکسا نرا صد هزاران بار کردم تجربه — باز هم می آزمایم پر ندامت کردنم

۳۰ از بد اندیشان چه یابد طبع نیک اندیش من — پیش بی معنی چه سود از معنی مستحسنم

چند باشم همچو سرکه تند وتیز وترش روی — با زبان چرب و شیرین چون عسل با روغنم

عنکبوت آسا نیم پیوسته در بند شکم — کز برای رزق در هر گوشه ای دامی تنم

بحر نظمم گوهر معنی است قوت جان من — خازن گنجم زبان من کلید مخزنم

مفلسم از زر ولی مقرون بگنج معنیم — گر ضعیفم بر قرینان هست زور قارنم

۳۵ گر بملک فقر خواهم کوزهٔ آبی ز کس — پس بیاویزید درویشان سبو از گردنم

بلبل عرشم چو طاوس فلک بگشاده بال — روضهٔ رضوان سزد در باغ معنی گلشنم

بدر شروانم که هستم اظهر از شمس طبس — بر سپهر نظم چون خورشید تابان روشنم

روشن آمد فنّ من چون اختر طالع بلی — قاف تا قاف جهان دانند من صاحب فنم

گوهرم پاکست از آن بدگوهرانم حاسدند — من هنر دارم از آن هر بی هنر شد دشمنم

۴۰ با همه دردی گرم دشمن بود رویین تنی — رستم میدان فنّم چشم دشمن بر کنم

از کمان قصد زهِ سُستان بدکشیم چه باک — کز دعای اهل همّت هست در تن جوشنم

گوهر فردم که از دریای قدرت آمدم — سنگ پاره نیستم کآری برون از معدنم

مرغ قدسم لیک در چنگ عقاب محنتم — هستم انسان لیک در اندوه هر اهرمنم

در شب غم مانده ام ز افراسیاب روزگار — گوییا از ظلم او در تیره چاه بیژنم

۴۵ میرسد بهمن که تا در قید پولاد آورد — زال گیتی را و گوید هست بند متقنم

بهمن از بهر شکم نافع بود گویند لیک — من شکم در مشت بگرفته ز بیم بهمنم

هر شبی با صد ترانه آیدم سرما ز در — تا بلرزاند بقول و ضرب در درد تنم

از جفای ترکمانان خود دلی دارم خراب — زان خرابیها کزیشان شد بملک و مسکنم

خانهایم در شماخی سوخت در دربند بین — دود آه آتشین بر می شود از روزنم

۵۰ کی کشم خود را چو ابریشم ببازارش — کی بود کاسایشی یابد دل از کلدنکلنم

در غم یولاق خود بر سینه کوبم آق داش — از نظر تورکن رود سرخاب چون الجیکلنم

حالیا در قلعهٔ دربند هستم معتکف — ایمنم اینجا و امن آباد باشد مأمنم

قلعه دارش افتخار عالی همّت آمدست

آنک ازو پر نعمت و پر وجه باشد مکمنم

یا الله العالمین دیدار شه کن روزیم . کز رخش صد کار بگشاید بوجه احسنم

وله ایضاً فی مدح افتخار الامرا
امیر کهنه پوش

صبحگاهی کز شماخی باهوای این دیار | عزم ره کردم سواره برسمند راهوار
بود سرمای زمستان متفق با باد صبح | هر دو همدم گشته و بربوده از سر اختیار
برف و باد و سردی ایام و اندوه زمان | کرده قصد جان و درکار اوفتاده هر چهار
روی گردون گشته بود از شدت سرما کبود | درهوا افتاده لرزه از یمین و از یسار
۵ برف بر یک جایگه مانده زبس افتادگی | باد را یکجا نبود از غایت سرما قرار
بود از قاقم زمین را پوستین کرده ببر | بادکنده از درختان پوست همچون برگ بار
آسمان از حقه گویی بر زمین کافور ریخت | شیشهٔ شب چون تهی کردند از مشک تتار
خاک را افسرده چشم و آب را بربسته دم | بید را لرزان سر و تن پنجه افکنده چنار
من سواره بر فرس یک دو پیاده پیش رو | گشته از سردی دهر افسرده طبع و دلفکار
۱۰ درسرم درد هوا سرما معارض روبرو | بار محنت بر دل و افتاده دست و پا زکار
بودم از دم سردی باد سمرقندی غمین | غم نبودی گر بخاری بودی آنجا از بخار
با خرد گفتم که ای دل گرمی عالم ز تو | مجلسی خواهم که تا طبعم شود زان گرم کار
گفت هان پیش امیر گرم رویی میروی | کاتش شوقش بسوزاند دلت را عود وار
آفتاب اوج همت آنک از پشتی او | پشت گرمیها ست هرجا خلق را در روزگار

۱۵ سرفراز روز هیجا پر دل زهره شکاف
شیر میدان شجاعت کهنه پوش نامدار

اکرم اعظم همایون طلعت دولت مآب | احسب وانسب امیر اعدل نصرت شعار
صورتش با سیرتش نیکو یک از یک خوبتر | آفرین بر جانش از جان آفرین پروردگار

زر اگرچه نامدار و سکه دار عالم است | لیک پیش همتش هرگز نیاید در شمار
منکر او باد پیما دشمنش آتش نژاد | حاسد او خاکسار و خنجر او آبدار
۲۰ ای که باشد دشمنان را کار زار از تیغ تو | خود نباشد همچو تو دشمن فکن در کارزار
رستم دستان بدیو جنگلی هرگز نکرد | آنچه تو با دیو طبعان کردی اندر کوهسار
چون شراب قوچلان خونش بریزد دست چرخ | هرکه نبود در قباله خدمتت را پایدار
در ولایت هرکه برگشت از تو باشد خارجی | خارجی را سر فکن با تیغ همچون ذوالفقار
مرتضی نامی و هست از مرتضی چارت نشان | هم کرم داری و هم شمشیر و هم حلم و وقار
۲۵ رخنه ها در کار میکردند بدکیشان ملک | گر نه شمشیر تو بودی قلعهٔ دین را حصار
شهسواران گر هزار آیند در میدان رزم | از تو زیباتر نیاید در نظر یک شهسوار
در میان خون بدخواهان چو میرانی فرس | شهسواری میخرامد در میان لاله زار
فتحها در ملک دولت روزیت خواهد شدن | کارها دارد فلک با تو بملک اعتبار
در ثنایت پارسی گویم ولی اکنون بمدح | گفته ام شش بیت ترکی همچو گوهر گوش دار

۳۰ ای جمالنگ مصحف حسن آیت رحمت خطنگ
جسمنگی نور مصوّر | یارا تنبدر کردگار

لطف و قهرنگ دور بهشت و دوزخ الحق گور نور | بیر ننگ وجهنده نور و بیر ننگ وجهنده نار
دشمننگ اولدی قوالق تک جهاندن ناپدید | تا یوز نکدن آفتاب نصرت اولدی آشکار
گوگده جلاد فلک یا گوتور بدور یوگورور | ترک خونخواره مگر هندو قلیجنکدن قاچار
ییل اگرچین شهرنه آپاره خلقنگ اینی | قان اوینیه حسد دن نافه ایچیده آپار
۳۵ حاتم طی گر جهانده بخشش ایلردی ولی | یوز جهان هردم با خشلرسنده اول همت که دار
ترک و تاجیکت ثنا خوان از وضیع و از شریف | مرد و زن شادان بدویت از صغار و از کبار
هرکه دید این طلعت زیبا بوجه خوب گفت | کردگارا چشم بد زین روی نیکو دور دار

یک صفت گفتن نیارم از هزاران وصف تو
بر تنم گر زانک هر یک مو زبان گردد هزار

آفتابا بدر در دور از هواداران تست
بنگرش با مهر کو را نیست جز مهر تو کار

۴۰ بیش ازین در بزم احسان تو دیدم پرورش
گاه با لطف و کرم گه با شراب خوشگوار

مدّتی شد کز جفای گردش گردون دون
همچو زلف دلبران هستم پریشان روزگار

حالیا زودم ده امساله وظیفه از کرم
گرچه دارم با سخایت دعوی پیرار و پار

تا بهر سالی بهاری و زمستانی بود
وین چنین گردد حساب از گردش لیل و نهار

جان خصمت چون زمستان از هوا افسرده باد
شاخ عمرت تازه و سرسبز بادا چون بهار

وله ایضاً فی مدح امیر افتخار طاب ثراه

دوش کین عنقای زرّین بال گردون آشیان
ساخت از بهر نشیمن قاف مغرب را مکان

عیسی نطق خلایق از تکلّم بسته دم
مریم پیر جهان افکنده بر سر طیلسان

من بدربند اندرون در بند دور از روی دوست
آب عین از چشمها کرده سوی دریا روان

گه چو لاله داغ بر دل غنچه سان خونین جگر
در فراق دلبر لاله رخ غنچه دهان

۵ گه بفکر گوهر معنی که بیرون آورم
گشته غوّاصان طبعم غرق بحر بیکران

وان چنان حالت که هر دم نقش دیگر بستمی
در خیالم از تصوّر نقش دلبر شد عیان

دیدهٔ امّید چون یعقوب بر در داشتم
یوسفی در بیت الاحزانم در آمد ناگهان

طلعتی دیدم جهان افروز چون شمع فلک
صورتی دیدم بهشتی روی چون حور جنان

رستنم فرمود هم با آستین مرحمت
پاک کرد اشکم روان از دیدهٔ گوهرفشان

۱۰ گفت ای بر آسمان معنوی بدر سخن
مثل تو دیگر نبیند کس بدور آسمان

طوطی بازار نطقی دربیان شکر شکن
بلبل گلزار نظمی در سخن شیرین زبان

در شتا مرغ طبیعت را چه داری در قفس   فکر را پرواز ده ای عندلیب باغ جان

چند در شعبان بفکر روزه باشی بسته لب   بس کن این فکر بعید از غم چرایی ناتوان

کاسهٔ چشم ار چه شد چون قصعه رود از انتظار   آنچه گفتی می رسد اینک ز سوی شابران

۱۵ طالب دیدار بودی یافتی مطلوب خویش   رو مشرف شو بدیدار امیر پهلوان

اختر برج جلال اکرم شریف نامور   گوهر درج کمال اعلم بزرگ خوده دان

بحر گوهر پاش امیر ملک همّت افتخار

آنک نامش از شرف شد افتخار سروران

همّت او نامهٔ احسان حاتم کرده طی   گرچه نام حاتمست از قیروان تا قیروان

نی رسد بر پایگاه همّتش دست یقین   نی پَرَد بر بارگاه رفعتش مرغ گمان

۲۰ قرص خور بر سفرهٔ او نسبت یک گرده است   آسمان با همّت او نسبت یک گرد خوان

باد اگر از خلق او بویی بسوی چین برد   خون شود در ناف آهو نافهٔ چین در زمان

وصف اخلاقش همی گویند دایم مرد و زن   شرح احسانش همی خوانند هر دم انس و جان

حافظ جان و تنش الله خیر حافظا   خود بدین آیت بود پیوسته در حفظ و امان

کان از و خونین جگر دریا ز دستش در خروش   همّتش بر باد داده حاصل دریا و کان

۲۵ بخت او چون غنچه بشگفتست و خود خندان چو گل   باشد آری بی خطا مولود او از گلستان

ای جوانبخت نکوسیرت که از نیکی ترا   هم فلک آمد ثنا گو هم ملک شد مدح خوان

لاف قوّت کی زند با بخت برنای تو چرخ   پنجه نتواند زدن پیر خمیده با جوان

در قبایی لیک از آل عبا دم می زنی   اهل وبیتت بر مزید ای دوستار خاندان

هر که در حکم تو نبود راست رو مانند تیر   پشتش از زور کشاکش باد کج همچون کمان

۳۰ فی المثل گر دشمنت بر غنچه اندازد نظر   غنچه گه پیکان نماید در دو چشمش گه سنان

تو امیرا نوا امیری و سپهسالار شاه   راستی را خود تو می پشت سپاه بیکران

با وجود رزم پردستان تو درکوه ودشت　　قصه‌های رستم دستان بود یک داستان

تیغ تو حکم بران دارد بسان ذوالفقار　　بر سر مشرک بکش تیغ بران حکمی بران

کو زند خصم تو روز رزم از شمشیر دم　　تیغت از تیزی برویش دم بدم راند لسان

۳۵ دشمنت را فی المثل گو بحر تا کعبش بود　　میزند سر چشمهٔ شمشیرت اورا ازمیان

آنک درگنجینهٔ مستان تو تسلیم شد　　بخشدش جام صفا دوران ز راه ترجمان

باب الابواب ازقدومت چون بهشت هشت باب　　گشت　　کلعه اش قصر بهشت و حوض کوثر آبدان

سدّ ذوالقرنین همچون بیت معمور از تو　　دایمت عون و مدد بادا ز روح چل تنان

حاسدت را آب عین از دیدهٔ گریان شده　　خاطرش دربند مانده　فکر سودش یازیان

۴۰ مسکنت دلکش مکان آمد که آن خوش منزلیست　　با وجودت راستی در کون نبود آن مکان

از درون جان و نفع وفتح و فخر وکام عرض　　نام تو نیکو برون آمد، تو نیکو نام مان

چون توانم شد براوج وصف تو با این سخن　　کی توان برآسمان رفتن بپای نردبان

دین پناهی هرکه برگشت از تو کافر شد بکش　　حکم داری ازخلیل الله کعبه آستان

پادشاه پادشاهان گر محمد را بلطف　　ساخت بر اسلامیان در عالم اسلام خان

۴۵ تقویت دادت بدین زیبد اگر در ملک دین　　با تو کردند ایلچیهای محمدخان روان

سرورا درمدح تو آمد حدیث من صحیح　　طوطیم با منطق خوش هان معانی و بیان

با تو از گردون چوگانی شکایت می کنم　　کو مرا سرگشته میدارد بهرسو گوی سان

گه‌گهم با صحبت ناجنس دارد در عذاب　　چون بود با زاغ همدم طوطی شکرستان

گر فرح هست ازخواص زعفران پس من چرا　　دایما دارم غم دل با رخ چون زعفران

۵۰ رویم ازصفرای غم زردست وجه من به بین　　هست بهر دفع صفرا اشک سرخم ناروان

چون نشان ازضعف محنت گویمت چون واقفی　　داشتم ضعفی که ازخود هم نمیدیدم نشان

فتنه‌های کوهیان و دشتیان گویم بهم　　یا بکوه و دشت انگیز و غلوی **ترکمان**

درد سر کارم بپای افکنده بد همچون رکاب — مرکب امید جانم داده بود از کف عنان
گرچه لو زیدی تنم هرشب زسر دیهای تب — لیک جانم سوختی هرشب زسوز خان ومان
۵۵ ازکسان حق شناس آستانت بوده ام — گرچه ازضعفم نبودی میل برهیچ استخوان
باوجود ان همه اندوه وغم هردم بدم — خاطرم را شاد میکردی بلطف بیکران
نعمتم دادی واسب وخلعت وزر بیشمار — همّتت دانم چنین کردست باهرمیهمان
شرح احسانت یکی ازصدنیارم گفت من — فی المثل گر برتنم هرموی گردد صدزبان
رفته بودم چارسال ازحضرت عالی کنون — آمدم شادان بدیدارت که باشی شادمان
۶۰ منتظر بودم بخاک مقدمت دیدم بچشم — ای بچشمم خاک راهت به زکحل اصفهان
چون بدیدار شریف تو مشرف گشت بدر — یک نظر بروی فکن ای آفتاب مهربان
چونک باحال منت هست التفاتی ازکرم — همچو شعرمن روان پیش خودم گه گه بخوان
گر ز دریای کرم یک قطره یابد تشنه ای — تشنه یابد سود ودریا را ازآن نبود زیان
نیست پنهان حال کس ازتو خصوصاً حال من — هست پیدا برضمیر روشن تو هر نهان
۶۵ تا بهر سالی یکی آید زمستان درحساب — همچو تابستان که هم باشد یکی برعکس آن
باغ عیشت تازه بادو سبز وخرّم چون بهار — شاخ عمرحاسدانت برگ ریزان چون خزان
کم مبادت دولت وبسیار بادت عزّ وعیش — دایمت بادا سعادت ازخدای مستعان

وله ایضاً بمدحه فی صفت

باب الابواب

حبّذا معمورهٔ دربند واین عالی حصار — هست بنیادش چو سدّ دولت شه استوار
استقامت ازخلیل الله ابراهیم یافت — همچو کعبه رکن اسلام است تا روزشمار
کی کند یاجوج فتنه رخنه اندر باره اش — هرچه من در باره اش گویم یکی دان ازهزار

خاکیان را از حوادث در امان دارد نکو ‌ ‌ ‌ یا رب از فعل بدانش در امان خویش دار

۵ این مقام آوازه دارد از بزرگی در حجاز ‌ ‌ ‌ مشنو ار گمره مخالف خواندش کوچک حصار

قلعه اش بر اوج رفعت آسمان چارم است ‌ ‌ ‌ از شرف برجش مکان آفتاب قلعه دار

اختر برج سعادت آسمان منزلت ‌ ‌ ‌ مفخر الاقران مکرّم سرور عالی تبار

گوهر دریای رفعت منبع عین عطا

مخزن معنی امیر ملک دولت افتخار

نام او هست از عزیزی افتخار اهل ملک ‌ ‌ ‌ حاسدش را گو که بر خاک مذلت اُفت خوار

۱۰ بحر را یک قطره گیرد آن محیط مکرمت ‌ ‌ ‌ کوه را کاهی شمارد آن بزرگ با وقار

چون زر خالص همیشه سکّه دار عالمست ‌ ‌ ‌ هر که با او قلب زد ناپاک بود و کم عیار

هر که همچون عود با او سازگاریها نکرد ‌ ‌ ‌ خورد همچون دف قفا نالید چون نی زار زار

همّت شاه ولایت دایما همراه اوست ‌ ‌ ‌ بر سر مشرک از آن شد تیغ تیزش ذوالفقار

ای سرافراز جوان بخت ای جوانمرد کریم ‌ ‌ ‌ ای نکورای نکوخلق ای امیر کامکار

۱۵ حیدر میدان رزمی یادگار حمزه ای ‌ ‌ ‌ پا سداران سپاهت رستم و اسفندیار

تخم نیکی کاشتی کار تو زان نیک آمدست ‌ ‌ ‌ بهره نیکی بیند آری آنک باشد نیک کار

اندران روزی که مردان دلاور در نبرد ‌ ‌ ‌ کینه خواهند و برانگیزند از میدان غبار

یابد از سمّ ستوران سینهٔ غبرا شکست ‌ ‌ ‌ گردد از گرد سواران دیدهٔ افلاک تار

سرکشانرا تن بلرزد همچو بید از باد جنگ ‌ ‌ ‌ دست حاجت برگشاید هر کسی همچون چنار

۲۰ بد دل نی زهره را رخ زرد گردد همچو به ‌ ‌ ‌ دل شود در سینه اش پر قطرهٔ خون چون انار

چون برانگیزی کمیت و تیغ سرکش برکشی ‌ ‌ ‌ کس به پیش حمله ات یکدم نگردد پایدار

چون بجنبانی رکاب عزم در میدان رزم ‌ ‌ ‌ در کف دشمن کجا ماند عنان اختیار

دشمنان مأمور امر تو بامر لایزال ‌ ‌ ‌ کوهیان محکوم حکم تو بحکم شهریار

باد اگر بویت دمی سوی خطا وچین برد	نافه خون بندد دگر در ناف آهوی تتار
۲۵ از بهار لطفت ار بادی وزد بر کوهها	از نسیم خلقت ار بویی رسد بر شاخسار
از دم لطف تو خندد درمیان کوه کبک	از ره بوی تو خواند بر فراز شاخ سار
شاهباز چرخ عالی اوج یعنی آفتاب	پیش لاچینت کمین مرغی بود روز شکار
بندهٔ این آستان چون گشت دولت خواجه شد	آن مبارک بنده مقبل از آن دید اعتبار
چون نقاب جنگ بگشایی زروی پر زتاب	آفتابی روی بنماید زخود زر نگار
۳۰ فتح در پیش نهنگ تیغ خونخوارت نهد	کاسهٔ سرهای خصمان پر زخون در رهگذار
تیغ تو در قبضه بر دشمن زبان راند و چه گفت	من نهنگ خون فشانم در دهان سوسمار
چرخ و غبرا نیک خواهت از فراز و از نشیب	فتح و نصرت در رکابت از یمین و از یسار
پنجهٔ شیر آشکار از پنجهٔ پر زور تست	شد شکارت خصم گو در پنجهٔ شیر آشکار
با دم تیغ تو هر کو دم زند از سرکشی	در دم آر اورا دمار از کلّه و مغزش برآر
۳۵ مشرکان را یک بیک گیر و بکش بر دار قهر	باد با اعدای دولت دایمت این گیر و دار
نیزه ات منصور گشت و خصم را بر دار کرد	ای عجب منصور هم او گشت و هم او گشت دار
تو بوجه خوش حَسَن خلق و حسینی مذهبی	با محمّد سیرتی داری موافق چار یار
اوّلا صدق ابابکر و دوم عدل عمر	شرم عثمان وسخا و لطف حیدر هر چهار
ای فلک قدر ملک صدر آفتاب همّتی	درهوای مهر رویت بدر آمد ذرّه وار
۴۰ بدر اگر سرگشتهٔ دور فلک آمد ولی	آفتاب شاعران شد شاعری دارد شعار
من بمدح شاه شروان درخراسان و عراق	شهرهٔ هر شهرم و دارد کلامم انتشار
گاه مست بادهٔ لعل بتان گلرخم	گاه همچون چشم ترکان مانده در عین خمار
خصم فرزین رو پیاده پیش پیل همّتم	با بساط شاه رخ راندم فرس را زین دیار
مادح خاقانم و خاقانی نظم و مرا	آفتابی ازرقی خواند انوری روزگار

۴۵ شعر من درگوش هرخسرو حَسَن آمد که آن
گوهر پاکست وشاهان راست گوهرگوشوار

شاعرآن باشند درمعنی امیران کلام
پس چرا با این کلامم باشد ازاشعار عار

گو ندارم تحفه ای درخورد این مجلس ولی
میکنم درهای معنی دربرت خوش خوش نثار

بنده ازتوبنده میخواهد ایاصاحب کرم
بنده را زین شعر واین خواهش مگردان شرمسار

بنده گرچه درشمار بندگانت نیستم
بنده راخواهم که آرد همّت تو درشمار

۵۰ بندگان خدمتت رابنده بین چون ما دهم
بنده‌ات باید که باشد بنده رامدحت گزار

تا شوند اندر بهاران باغها سبز و تره
تا شوند اندرخزانها شاخها بی برگ وبار

باد شاخ عمرخصمت برگ ریزان چون خزان
باد باغ عیش و بختت سبز وخرّم چون بهار

غنچهٔ بخت تو دایم همچوگل درخنده باد
با گل اندامان کنی صد عیش بی تشویش خار

دوستکامیها خوری با دوستان درباغ بزم
گل فشانیها کنی با گلرخان درلاله زار

۵۵ چون بنفشه باد خصمت را سرِ ماتم به پیش
حاسدت را همچو نرگس کور چشم انتظار

گو برانگیزد هزاران گرد فتنه دور چرخ
هیچ منشیناد بر دامان پاک تو غبار

گو هزار آشوب درکارزمان پیدا شود
باد همچون دولت شه نصرت تو برقرار

تابع فرمان عالم گیر تو چرخ بلند
حافظ و یار ومعین وناصرت پروردگار

و له ایضاً بمدحه فی صفت قلعة باب الابواب

این معلّا قلعهٔ زیبا که با عزّ و علاست
قبلهٔ ارباب دولت کعبهٔ اهل صفاست

پیکرش بین هایلست وهول ازو درجان خصم
درنظرهر برج هایل پیکرش یک اژدهاست

کعبه راماند بعینه چشمه وکوهش بگو
بو قبیسش بر سرست وزمزمش درزیر پاست

دردرونش انده و رنج و بلا را راه نیست
چون دل اهل درون دایم پراز ذوق وصفاست

۵ باره‌اش یکباره براوجست و دارد رفعتی | وصف‌اگو درباره‌اش صدباره میگویم رواست
بشکند درجنگ سنگ اندازاو پشت بدان | هر بلا کاید ازان بالا بدان سنگین بلاست
میرسد ازآب او آواز رود تر بگوش | این مقام باصفا را در عراق آوازهاست
جان عشاق از مقام او نوا یابند خوش | کی عراق و اصفهان را این مقام واین نواست
حاسد ارکوچک حصارش خواند مشنو ای بزرگ | زانک کس نشنید هرگز ازمخالف قول راست
۱۰ پرشود عالم زصیت کوس او روزی دوگاه | کوه راهرنوبت از آواز او چندین صداست
روح رانشو و نوا بخشد هوای دلکشش | آنک دارد این هوا پیوسته درنشو ونماست
کرد جان کسب هوایش کی بود کس بی هوا | روح انسان پرورش گر یافت ازکسب هواست
دست بنّاکین اجُرها در بنای او نهاد | زیر خشت گور کی پوسد که اورا اجرهاست

دید بانش دوربین ازعین ادراک نظر
گاه نظّاره به بیند هرچه درچین وخطاست

۱۵ پاسبان قلعهٔ هفتم که خوانندش زحل | کمترینش هندوی از پاسبانان سراست
مرغزارش همچو خضر آمد همیشه سبزپوش | چشمه سارش آب حیوانست ودایم جانفزاست
شهر در دامان اوزد دست تا بنیادیافت | باد بنیادش که ایمن ازقضا واز بلاست
هرچه گویم درصفات او بجای خود بود | ناکسم گر زین همایون جای دیگرهیچ جاست
منزلش آمد رفیع و اوج دارد درمقام | زین مقام قلعه دار پر دل فرخ لقاست

۲۰ آفتاب برج دولت سعد طالع افتخار
آنک با رویش بوجه خوب دلهاراصفاست

قلعه را او والی وشاه ولایت یاورش | او بهر برجی که منزل کرد برج اولیاست
گوهر ذاتش بملک قدر و قیمت بابها | سدرهٔ جاهش براوج عزّ ورفعت منتهاست
روز هیجا تیغ تیزش مشرکان را قاتلست | تیغ او بر فرق مشرک ذوالفقار مرتضاست

با محیط همتش بحر خز ریک خشک لب　　ابر با باران احسانش گدای بیحیاست

۲۵ ای جوانبختی که کارت جمله کار دولتست　　هرچه خواهی کن که در کار تو دولت رهنماست

کامران خواهی شدن در عالم شهرت بسی　　دولتت بی انتها بادا هنوزش ابتداست

خوگه بزم ترا هفت اختر گردون چراغ　　قامت قدر ترا نه اطلس گردون قباست

منزلت در قلعهٔ دولت رفیع آمد چنانک　　آسمان را هم بعالی آستانت التجاست

نامداران را ز نام اشرف تو افتخار　　سرفرازان را جناب حضرت تو ملتجاست

۳۰ حاسد تو همچو سین جا درحسد دارد ولی　　قامتش از بار غم نونست و در رنج وعناست

این همه عزّ و بزرگی و سرافرازی ترا　　از عنایات حق و از التفات پادشاست

آمدم درخدمتت بخشیدمت گوهر تو هم　　گو زرم بخشی وخدمتکارگی دیگر رواست

سرفرازا قدردانا گوهر نظمم بخر　　زانک پیش جوهریّ عقل گوهر را بهاست

گوهر پاک سخن از آسمان آمد فرود　　با سخن درملک عالم کار آدم هست راست

۳۵ شاعران گنج سخن دارند وکان معنی اند　　پادشاهان را زشاعر شهرت ومدح وثناست

نام محمود از بقای نظم فردوسی بماند　　گرنه پانصد سال شد محمود درملک فناست

شهرت خاقان شروان وآخستان نامدار　　از صفات افضل الدین میرخاقانی بجاست

شاه سنجر از ثنای انوری ممدوح شد　　تا بود دیوان مدحش نام سنجر را بقاست

بدر شروانی اگرچه اظهر از شمس آمدست　　لیک پیش آفتاب طبع ایشان چون سهاست

۴۰ میکنم دعوی که وصف قلعه زینسان کس نگفت　　این قصیده خود بصد دعوی برین معنی گواست

حالیا درحضرت اکنون عرض حالی میکنم　　گرچه خوشحالم بدیدار خوشت کان دلگشاست

مدّتی شد تا بدربندم ز دوران بازیان　　آب عینم از نظر گشته روان از چشمهاست

از نجوم فتنه هستم درکمین گاه خطر　　یاد شروانشاهی ارچه درد عالم را دواست

گه ز دل دراضطرابم گه ز دیده در بلا　　سالها شد تا مرا با دیده ودل ماجراست

۴۵ شمس در برج مهی منزل کند وین طرفه بین — بدر یک ماهست دربرجی بمانده مبتلاست

برج آبی منزل من شد که بارانش غمست — این چنین برجی که من دارم چه جای انزواست

آفتاب همّتی بر آسمان منزلت — بدررا مهری نما زان روکه با مهرآشناست

غم زدا دارد دل آیینه سانم زان جهت — صیقل لطف تو میخواهم که دل را غمزداست

ای غلامت خواجهٔ گردون که شاه انجم است[*] — وی کنیزت زهرهٔ زهرا که خاتون سماست

۵۰ ختم سازم بر دعایت احسن الله جزاک — درقصیده هست شرطی کاخرش شرط جزاست

هر سحر تازر فشاند برفلک سلطان صبح — عقل گوید قلعهٔ نهپای گردون پرطلاست

کارتو زرباد و بادت سر بلندی برهمه — خود ترا در قلعهٔ دولت بلندی ازعلاست

دوستانت دوستکام و دشمنانت نامراد

بامراددل بمانی درجهان وین خوش دعاست

وله ایضاً فی مدح اشجع الشجعان
امیر اسفندیار

خیر مقدم مرحبا شاد آمدی ای شهسوار — بخت و دولت درر کابت از یمین و ازیسار

شهسوار روزنصرت رزم جوی صف شکن

آفتاب اوج همّت شیردل اسفندیار

برق شمشیرت اگر برکوه خارا اوفتد — کوه گردد ریزه و زان ریزه الماس آشکار

بر نیارد سر زکوه ازچنگ تو پرکین پلنگ — گرگشایی پنجه همچون شیر غرّان درشکار

۵ پر بیندازد بدست از سهم تو پرّان عقاب — چون کشد دست تو از قربان کمان زرنگار

---

[*]۱ - این بیت بعد از بیت ۳۱ نیز تکرار نوشته شده .

حاسدت غم میخورد ازحسرت بزمت مدام — تو برغم حاسدان میخورشراب غمگسار

جام عیشت باد همچون جام جم عین صفا — سدّ عمرت باد چون سدّ سکندر استوار

گر گلی را بادبود از گلستان بزم تو — غنچهٔ بختت شکفته باد دل درغم مدار

شیخ لقمان جوان در لاله زارعیش اگر — همچو گل برباد رفت ازگردش لیل ونهار

۱۰ قامت او گلبن جان بود اگر از پا فتاد — سروقد دلکشت سرسبز باد و پایدار

او شهید راه دین شد طیّب الله ثراه — این زمانش با شهیدانست درجنّت قرار

در بهاران لالها خونین کفن بینی همه — ازچه ازخون شهیدان جفای روزگار

فاخته کوکو همیگوید چو یادش میکند — درهوایش دست حسرت میزند برسرچنار

آفتاب ازهجراو هرشام گردد زرد روی — بدر راهم درهوای مهراو بین ذرّه وار

۱۵ تو بجای هرسرمویش ببریدی سری — انتقام او کشیدی آفرین بادت هزار

با سپاه دیو درمازندران رستم نکرد — آنچه توکردی بجان کوهیان درکوهسار

هرکه با توخارجی شد سرفکندی ازتنش — از دم شاه ولایت هست تیغت ذوالفقار

هست خواهان هرکسی ذات شریفت رابجان — رحمت حقّی و رحمت راست هرکس خواستار

میکنم گستاخی اکنون عرض حالی میکنم — درچنین حالت حدیث من چوگوهرگوشدار

۲۰ بدر دارد همّتی از آفتاب افزون ولی — چون کند در دورگردون شاعری داردشعار

رفته بودم چارسال اکنون بدیدار آمدم — ای بدیدار تو روشن دیده‌های انتظار

یک غلامی بود امیدم از امیر نامور — آنک نام اوست میران جهانرا افتخار

گرچه دورم از حضورش خوش دلم درحضرتت — خوش دلی بادت که ازتوشکر دارم بیشمار

باشراب ناب کارم بود در بزمت مدام — گرچه آخر رنجها دیدم زچرخ نابکار

۲۵ بندهٔ تو زرخریده دارداکنون یک کنیز — ازمکان ببریده همچون نی شده زرد ونزار

مانده‌ام در فکر کودر ره پیاده چون رود — گرچه نبود او سوار امّا منش خواهم سوار

اسب سرکش دارد آن را میتواند برنشست
لیک میترسم که از سرسختیش گردد فکار

خواهم از انعام عام شاملت اولاغکی
در رکابم تا بود اورا عنان اختیار

گو نباشد تیزتک باکند روهم راضیم
وه چه خوش باشد که باشد ایبیه یا راهوار

۳۰ یا فوس ده یا بهایش یا کرایه هرچه هست
ای ترا داده مراد دین و دنیی کردگار

تا بهر سالی بهاری و زمستانی بود
تا حساب دورگردون راچنین باشد مدار

چون زمستان حاسدت افسرده وبی برگ باد
شاخ بختت تازه وسرسبزچون خرم بهار

وله ایضاً فی مدحه

ای سرو سرفراز تنت را ضرر مباد
سرسبز باشی از فلکت دردسر مباد

از هیچ رهگذر مرسادت غبار غم
بر دامن تو گرد بلا را گذر مباد

ای گوهر لطیف که از بحر دولتی
هیچت زجور دور شکست وخطر مباد

داند گهرشناس که پاکیزه گوهری
هرگز تراخلل زره بدگهر مباد

۵ ای غنچهٔ امید که چون گل شکفته ای
چون لاله ات زحادثه داغ جگر مباد

درباغ عیش آنک ترا بهره ورنخواست
کِشت امید دولت اورا ثمر مباد

اسفندیار عصری و هرجا مظفری
کس را بروز معرکه برتو ظفر مباد

خصمت زغصه بالب خشک است وچشم تر
اورا بهیچ وجه جزآن خشک وتر مباد

تا هیچ نبودش طیران درهوای ملک
مرغ دل حسود ترا بال و پر مباد

۱۰ درکِشتهٔ امید تو کان باد بهره ور
باران فتنه از فلک فتنه گر مباد

جانت ببزم لطف بجز دربهشت نیست
خصمت زنار قهر بجز درسقر مباد

در بزم نقل راز دهان ولب بتان — پیشت بغیر پسته و قند وشکر مباد

سعدست طالع تو و در طالع تو نفع — بدخواه را ز طالع تو غیر ضر مباد

هر دم که دشمن تو بسوئی نظر کند — غیر از خیال تیغ تواش در نظر مباد

۱۵ اشک حسود تست چو سیم و رخش چو زر — هیچش ز حاصلات جز این سیم و زر مباد

در بزم هر کسی را چیزی بود به بر

در بر ترا بجز صنم سیم بر مباد

سرگشته ای که در ره کین تو پا نهد — اورا بغیر پیک اجل راهبر مباد

گردی که خیزد از رهت ای شهسوار ملک — آن گرد غیر سرمهٔ اهل نظر مباد

در دل حسود جاه ترا نیست چاره ای — آنرا بغیر مرگ دوای دگر مباد

۲۰ در بند تست خاطر در بندیان همه — دل بستگان بند غمت را ضرر مباد

خوش خاطر آنک هست بدور رخ تو شاد — هرگز دلش ملول بدور قمر مباد

آنکس که ملجائی طلبد در ره مراد — جز آستان عالیت اورا مقر مباد

بر هر طرف که عزم کنی لشکر ترا — همره بغیر نصرت و اقبال و فر مباد

افلاس باد حاسد جود ترا چنانک — در دیده غیر خون دلش ماحضر مباد

۲۵ شام و سحر دعای تو گویم و هر که هست — وردش بجز دعای تو شام و سحر مباد

زین خوبتر مباد نگفتست کس ردیف — بالله اگر بگوید از ین خوبتر مباد

تا هست اثر ز دشمن و از دوست در جهان — باشی تو دوستکام و ز دشمن اثر مباد

گر بدر را هوای تو نبود بمهر دل — هرگز درخت حاجت اورا ثمر مباد

صاحب هنر زیان نکند از هنرشناس

آری هنر چه سود سری بی هنر مباد

وله ایضاً فی مدح امیر افتخار

ای افتخار قلعه وای نامدار شهر | تیغ تو هست راست کشیده حصار شهر
بیرون از اختیار تو در شهر نیست کس | دادست شهریار ترا اختیار شهر
فصل شتا بشهر گلست وبنفشه است | گویی زخط و عارض تست این بهار شهر
از جویبار عدل تو و بوی لطف تو | ماندست تازه روی چنین سبزه زار شهر
5 گر سعی و کوشش تو نبودی بروز جنگ | برهم شدی زخصم همه کاروبار شهر
نقش تو کرد روی عدو را بخون نگار | گر نه خراب کردی نقش و نگار شهر
خاری که میرسید ازان شهر را خراش | برداشت باد قهر تو از رهگذار شهر

از شهر و قلعه سایهٔ فرّ توکم مباد

بادت صفا و شادی و اندوه و غم مباد

نام ترا بفخر ملک افتخار کرد | ذات ترا بناموری اختیار کرد
10 چون دید بخت درخور فرّ و بلندیی | بر تخت قلعهٔ ظفرت قلعه دار کرد
هر فکر بخششی که ز تو کرد سایلی | احسان تو زیاده بر آن فکر کار کرد
هستی تو در حصار دعاهای دوستان | دشمن ترا چگونه تواند حصار کرد
سدّی کشیده است درین قلعه تیغ تو | سدّی چنین کجا بتوان استوار کرد
بادت مدد ز روح شهیدان این دیار | خود با تو روحشان مدد بی شمار کرد
15 در ملک هر مرادی و کامی که خواستی | دولت بآرزوی دلت در کنار کرد

هردم ترا خدای مراد دگر دهاد

بر دشمنانت نصرت و فتح و ظفر دهاد

رستم نکرد آنچه تو سردار کرده ای | دیوان کوه را همه افکار کرده ای

در بحر و بر نهنگ و پلنگ آن نکرده اند — کاری که تو بمردم کهسار کرده‌ای
شه با تو کار لطف بسی کرد از آنک تو — در کار شاه کوشش بسیار کرده‌ای
۲۰ با ضرب گرز گردن گردون شکسته ای — در چشم خصم نیزهٔ خونخوار کرده ای
از پشت حمزه آمده ای در جهان ولی — در رزم کار حیدر کرّار کرده ای
حق در پناه دارد ت از حادثات از آنک — دایم پنَه بخالق جبّار کرده ای
با دولت آنک دید ترا گفت کای آله — با این جوان عطا بسزاوار کرده ای

زیبای دولتی و سزاوار سروری
دارم امید آنک از امّید برخوری

۲۵ دانا دلا یکی چو تو در[1] روزگار نیست — در هیچ کار کس چو تو صاحب عیار نیست
بسیار کار هست و ازین نیست کاردان — بسیار قلعه هست و چنین قلعه دار نیست
شاعر بیادگار گذارد ثنای تو — کان کز شعار به ز سخن یادگار نیست
دی پیر عقل گفت مرا کای سخن گذار — امروز در سخن چو تو گوهر نثار نیست
مهمان میر قلعه بدی خواندیش ثنا — او هم کرم نمود و ازین عیب و عار نیست
۳۰ اکنون بر فتنت طمع از کیست گفتمش — بخشندهٔ عطا جز امیر افتخار نیست
گر اندکی طمع بودم هم ازو بود — مانند او بر اسب کرم کس سوار نیست

با شاعران کرم کن و مدح و ثنا شنو
احسان نما بهر کس و دایم دعا شنو

تا هست ملک دولت تو برقرار باد — تا هست چرخ قلعه بتو استوار باد
پیوسته اسم اعظم تو با هزار نام — در گرد چار رکن وجودت حصار باد

---

۱ - ر ، حذف شده .

۳۵ دربند شهر تست بفرمان شهریار چون شهریار با تو دل شهر یار باد

هرکو ترا بزرگ ندانست خود گشت آنکو ترا عزیز نپنداشت خوار باد

شد خارجی ز شاه ولایت هرانک گشت تیغت بقتل خارجیان ذوالفقار باد

افسرده گشت همچو زمستان حسود تو سرسبز شاخ بخت تو همچون بهار باد

هرجا که نام داری در ملک عالم است اورا بنام و ذکر تواش افتخار باد

۴۰ بادا بخیر خاتمت جمله کار تو

کارت بکام باد خداوند یار باد

وله ایضاً فی مدحه

ای بدولت نامداران جهان را افتخار تو عزیزی خصم گو بر خاک خواری افت خوار

نیزه داری ای عجب خود دم ز منصوری زنی لیک ازو در دیدهٔ دشمن نماید نیزه دار

نام داری افتخار و مفتخر دولت بتو نام نیکت باد نیکو نام داری نام دار

شهریار ملک دادت در ولایت حکم هست از دم شاه ولایت با تو ملک و شهریار

۵ بر بحار ار بگذرد یک دم سموم قهر تو از بحار آندم برآید چون تف دوزخ بخار

گر وزد یک ره نسیم خلق تو بر کوه و دشت لاله رویاند ز خارا گل برانگیزد ز خار

از خلیل الله ابراهیم داری پرورش آتش از خلقت عجب نبود که گردد لاله زار

گر بود از حضرت تو تقویت یک پشه را نیش قهر او کشد صد خصم را نمرود وار

داری از شاه ولایت هم نظر هم تقویت تیغ تو هم قاتل مشرک شود چون ذوالفقار

۱۰ چشم نه آبا ندیده یک خلف مانند تو زبدهٔ هفت و ششی و حاصل پنج و چهار

با سرشت پاک تو همت مخمر آمدست در ازل با طینت تو کرد کار این کردگار

اخترت اعلای هفت اختر ز روی ارتفاع همتت بالای نه گردون ز راه اقتدار

چارطاق بزمگاهت اوج دارد درمقام / راست نبود گر مخالف خواندش کوچک حصار
روی بدخواه تو از آسیب دوران چون به است / گرچه افتادست درجانش زتاب غصّه نار
۱۵ کامکارا چون خداوندت ولایت داد تو / درپناه حکم خود اهل ولایت را بدار
آنچنان راعی شو آنجا را که درایام تو / برّه را دیگر بغیر از گرگ نبود یار غار
مردم زرداب کز دوران چرخ تیز گرد / یک بیک چون تار ابریشم ضعیفند و نزار
همچوکرم پیله میگردند گرد خویشتن / تا پدید آرند بهرخود لباس مستعار
افتخار جمله ای و فخرشان از نام تست / با وجود تو ز دیگر سروران دارند عار
۲۰ چون درخت تودشان بی برگ مگذار از کرم / کز تو دایم بردعا دارند دستان چون چنار
خاک را گر تربیت باشد ز لطف شاملت / سر برآرد بر فلک از منزلت همچون غبار
هرکه درحکمت نمی بندد کمر مانند مور / پوستش از سر برون میآورد دوران چومار
یادگار رستم دستان به پیشت چون کنند / ای ترا هر نوکری صد رستم و اسفندیار
دربر شاهی مکرّم ای بدولت نامور / درصف جنگی مظفر ای زحمزه یادگار
۲۵ غنچهٔ بختت هنوز این دم شگفت از باغ جان / باش تا شاخ امید تو برآرد برگ و بار
اختر اقبال تو این دم برآمد بر فلک / باش تا خورشید سان گردد بدولت در دیار
دی خیال آن نگارم نقش در دل بست و گفت / این غزل بر یاد نقش روی من در دل نگار

لاله زار باغ حسنش کرد کار لاله زار
تارومار زلف او کردند دلها تارومار

از خمار جزع او چون کهر باشد روی من / ساقیا بر یاد یاقوتش می لعل از خم آر
۳۰ برکنار اندازد از بحر فراقم موج وصل / گر نوازدیک رهم چون چنگ وآرد برکنار
چند بارمحنتم بر دل نهی ای سنگ دل / نیست دل را طاقت این بار گفتم چند بار
درگذار آیی و سوی بدر یک ره ننگری / ای مه بی مهر اگر دارم گناهی در گذار

سرفرازا پای‌بوس تو مرا چون دست داد | سربلندی یافتم با عزّت و قدر و وقار
تحفهٔ من جز ثنا چیزی نبود آورده‌ام | نیست آری شاعران را جز ثنا گفتن شعار
۳۵ در سفر قلب تموزم ره بدینجانب نمود | تا که دریابم هوای مجلست را چون بهار
چار معنی طبع من انداخت در خیل خیال | لیک پای پیک فکرم سست بود از دست خار
بس که از گرمای تابستان تنم در تاب رفت | بود تابستان دیگر تن ز تاب بیشمار
از قراسو بهر زردابم عبور افتاد و داد | گرمی شیروان دلم را اضطراب و اضطرار
با عذاب دوزخی با حور بردم ره بسر | تا هوای جنّتی با حور کردم اختیار
۴۰ بر مدار چرخ دارد بدر سرگردان نظر | آفتابا تو نظر از بدر باری برمدار
صد هزارم داستان در گلستان نظم هست | نیست با دستان من مرغی میان صد هزار
گر زرم بودی بزر بنوشتمی نام ترا | چون کنم چون نیست زر در دست و هستم شرمسار
حضرتت را دردسر دادن نشاید بیش ازین | با دعای دولتت سازم سخن را اختصار
تا جهان دارد نشان و تا مکان دارد اثر | تا فلک دارد مدار و تا زمین دارد قرار
۴۵ باد قدرت چون فلک باد وقارت چون زمین | باد در عیشت مکان و در جهانت اختیار
دست نصرت در عنان بخت بادت مستقیم | پای دولت در رکاب بخت بادت استوار

وله ایضاً فی مدح مقدّم الفرسان
ککه آقا

زهی مبارز و لشکرکش خلیل عجم | بحق حق که تویی حق‌شناس در همه دم
بحکم شاه سپه را سپاه سالاری | برون نیند ز امرت سپاه و خیل و حشم
چو عزم جزم کنی بر عدو بباید کسر | از آنک در همه جا فتح با تو باشد ضمّ
نه دم زنند عدویت از خوشی نه لاف از عیش | چو دال گشته دوتا مانده در میان ندم

۵ چنانک توغ بود سرفراز لشکرها | میان لشکر اسلام نام تست علم
زحکم عالی تو برکسی که مُهر رسد | برو قضا رسد از آسمان ولی مبرم
چو تیر هرکه بحکم تو راست رونبود | قدش بسان کمان باد ازکشاکش خم
بگاه جانقی وتدبیر ملک وکار زمان | زعلم رای تو گوید بعقل پیر اعلم
لطیف طبعی و پاک اعتقادوصادق قول | شریعتست طریقت حقیقت گفتم
۱۰ چو درمیان سپه دعویی بود یا جنگ | دران میانه بصد صلح حکم تست حکم
از اعتماد بتو شاه گوهری بسپرد | که قیمتش بود افزون زعالم و آدم
دُرِ سلالهٔ شاهی لطیف فرزندی | که هست مادرگیتی به بخت او خرّم
ترا اتابک اوساخت تربیت فرمود | که با تو گردد ازو دولت نوی منضم
اگرعزیز ومکرم بدی بدولت شاه | ولی بمرتبهٔ نو اعزّی و اکرم
۱۵ زمانه گر ککه آقات خواندی از تعظیم
کنون امیری و نامت اتابک اعظم
محققست و تو دانی که من بحضرت شاه | کمینه بنده‌ام و مادح و دعاخوان هم
تو نام دار وکرم پیشه وهنر دانی | خدای داده ترا عزّ وجاه ومال و نعم
اگر زهمّت تو سایلی سؤال کند | نِعم دهی و جوابش بوجه خوب نعم
دهی بمطرب وگوینده اسب وجامه وزر | که باوجود من ایشان همه بوند عدم
۲۰ منم که بحر طبیعت پراز گهر دارد | زموج خاطر من قطره‌ای بود قلزم
زبکر فکر مرا عیسی سخن زاید | بلی بغیر مسیحا چه زاید از مریم
بنام هرکه بماند زشعر من مدحی | بماندش بنکو وجه نام در عالم
به بنده شه زعطابنده دادخلعت خاص | ببین مدحت شیران شه نکو مقدم
پیاده است مرآن بنده بنده می‌خواهد | سواره سازیش از بنده پروری وکرم

۲۵	چو خواجه بندهٔ خود را سواره می بیند	دل حزینش ازان روی میشود بی غم
	گر اسب هست کرم کن که فکر به زین نیست	ور اسب نیست توان داد در بهاش درم
	نه اسب پیر که چون خر بگل فرو ماند	وزان برون نتوان بردنش بصد رستم
	بهمّتم فرسی بخش راهوار و جوان	که کوه و دشتش یکسان بود بزیر قدم
	چو همّت تو بلند و روان چو فرمانت	چو خط من باصول و چو شعر من محکم
۳۰	همیشه تا که بود شعر و باد شاعر را	زبان بمدح تو و وصف تو روان نه بذم
	وجود اشرفت آسوده باد با دولت	ز بخت محترم و پیش پادشه محرم
	مباد خاطر شادت غمین ز گرد ملال	مباد جان عزیزت غمین ز خار الم
	مدام نور و صفا در ضمیر تو مضمر	چنانک در دل خصم تو درد و غم مدغم
	تن عدوی تو از ضعف باد همچو خلال	خلل مباد ترا از دم خلیل عجم
۳۵	هر آنک در خط حکمت چو کاغذست دو روی	زبان بریده سیه روی باد همچو قلم

وجود بخت تو چون سدّ قلعهٔ دربند

بلند مرتبه و برقرار و مستحکم

و له ایضاً فی مدح مقدّم

	زهی اسم تو بر امیران مقدّم	بخیر و صفا آمدی خیر مقدم
	همیشه صفا در ضمیر تو مضمر	وزین غصّه غم با حسود تو مدغم
	کرم هست با طبع و رای تو لازم	ظفر هست با دست و تیغ تو منضم
	بود در بر رای تو مهر ذرّه	بود با کف راد تو بحر شبنم
۵	دگر دعوی زور دستان نکردی	اگر زنده بودی بعهد تو رستم
	اگر روبهی تقویت یابد از تو	بچنگال کین برکند چشم ضیغم

شود شیر نر صید دامت چو آهو | شکار ار کنی با سگان معلّم
ز تیغت گریزان نهنگان بدریا | ز سهمت پریشان پلنگان بعالم
برادر بمردی شجاع و تو اشجع | برادر بهیجا علیم و تو اعلم
۱۰ بهرجا که لشکر کشد شاه کشور | تو بر صفدران سپاهی مقدم
چو شمشیر تو دم زند روز میدان | سر دشمن از تن رباید بیکدم
کسی را که زد نیزه‌ات مُرد و میرد | تنی را که بر جان زند مار ارقم
بکن مغز دشمن بگرز ازدهانش | به پیش تو ار دَم زند او ز اردم
به از تو سری قلعه را نیست سرور | به از تو تنی شاه را نیست محرم
۱۵ خود تا که بر بام نصرت نهد پای | کند نه فلک را چو نه پایه سلّم
چو زر باد در بوتهٔ غم گدازان | کسی کو نشد با تو چون نقره ملغم
اگو بدر با پارسی گفت مدحت | دو سه بیت بشنو بترکی دگر هم

یوزنک دور مبارک سوزنک دور موجّه
مقامنک معلّا وجودنک مکرّم

سننک دوستنک اقشمی دانک تک اولسون | قوا بختلو دشمننک دانکی اقشم
سننک دشمننک خسته دور فکر اچنده | آننک در وزهیچ وایلمسون ام
تو خورشید لطفی سوی بدر بنگر | که نامد چو او شاعر از نسل آدم
کنون در قراباغ پیش تو آمد | بنو روز دیدار تو گشت خرّم
دو صد خم لبالب می خسروانی | ترا هست و نوشی مدامش دمادم
قراباغ داری و سرخاب باده | ز یک جام تو مست گردد و صد جم
۲۵ مرا گاو جفتی کرم می نمودی | ولی گاو ده جفت کن بار می هم
کنون شمس برج حمل کو د مسکن | بثور ار رود بدر نبود از آن غم

همیشه که تا از امیران بود نام | ترا نام بادا امیر معظّم
وجود تو با عشرت و عیش و شادی | حسود تو در محنت و رنج و ماتم

وله ایضاً فی مدح فخرالرجال شیخ زاده حسن

دی روز بامداد که شاه فلک سوار | بر سر نهاد تاج درخشان زرنگار
روشن شد از فروغ رخش کار خاکیان | من در نظاره مانده و فارغ ز کار و بار
بیرون شدم ز عالم خاکی بباد عزم | کم کم هوا گرفتم مانندهٔ غبار
گشتم سوار مرکب فکر فلک نورد | رفتم بهر طریق برین نیلگون حصار
۵ دیدم میان بحر معلّق هزار موج | بنموده روی گوهر یک دانه از کنار
باز آمدم بعالم خاک از هوای فکر | وز راه دور مَرکب فکرم شده فکار
غوّاص بحر طبع گهر بار خود شدم | کارم بدست گوهر منظوم آبدار
تا بر کسی که لایق گوهر بود بوجه | وجه سخن نمایم و گوهر کنم نثار
با خویش گفتم ای که توا بر فلک ملک | بَدرِ کلام خوانَد و هستی سخن گزار
۱۰ تو مالک ممالک نظمی و خسروان | دُرهای نظم تست که دارند گوشوار
جوهر شناس کیست درین ملک تا که او | داند بقدر جوهر پاک ترا عیار
بر باد رفت خومن فکرت درین مکان | نا پخته ماند دیگ امیدت درین دیار
پا بست از برای تغاری درین مقام | طبعت برنج مانده نه شلتوک نه تغار
چون مامیان دگر زره سالیان گذر | کامسال سالیان ندهد منفعت چو پار
۱۵ جوهر شناس جوی بهر وجه تا که او | داند بهای جوهر معنی باختیار
دانی که کیست جوهری عالم سخن | آنکو هنر بدانش او یابد اعتبار

دریای لطف الطف اعیان مملکت خورشید فضل اشرف اشراف روزگار

خوش طبع شیخ زاده حسن اکمل الزمان

پر وجه قدردان سخن اعقل کبار

دانا دل و لطیف مزاج و کریم نفس صاحب وجود و صاحب ناموس با وقار

۲۰ با وجه جود طبع لطیفش هنرشناس با خلق نیک ذات شریفش بزرگوار

قلزم که ابر می برد ادراک فیض ازآن با بحر دست او چو شُمر نیست درشمار

گستاخیی همی کنم و این سخن بوجه میگویمت کرم کن و از لطف گوش دار

وجه بهای شعر چنان ده مرا که عقل در رو نگویدم که ازین گفته شرم دار

ای اختیار اهل معانی بملک عقل ذات شریف تست بهر معنی اختیار

۲۵ آنجا که تو لجام کنی بَر بُراق فکر ایّام بر سر حکما افکند فسار

آن دم که دم زنی چو مسیح ازکلام روح مانْد کلیم در گل اندیشه چون حمار[*1]

شاعر چگونه دم زند از شعر پیش تو با آنک نیستش زفنون غیر ازین شعار

تو افتخار اهل عقولی عزیز ملک حاسد زجهل گوی که درمحنت اُفت خوار

چون مور هر که در ره عشقت کمر نبست دست زمانه پوست برآرد ازو چو مار

۳۰ گر از نسیم خلق تو یک شمّه بشنود خونین جگر شود زحسد آهوی تتار

ز آسیب دهر خصم ترا خون شدست دل آن به که سینه اش بشکافند چون انار

احسان و لطف و مردمی و عزت و شرف موروثی است جمله ترا ز اصل واز تبار

از چرخ بی قرار مبادت غم و شکست بادا تخت دُرست ودلت شاد و برقرار

---

*۱ - در حاشیه کتاب نزد این مصرع جملهٔ عربی زیر نوشته شده - فیه سَبّ صریح نعوذ بالله.

گر اندکی شکست رسیدت ز راه اسب — در راه بودت آن دل ازان ره بغم مدار

۳۵ برخواجهٔ رسل که ازو دین درست شد — آمد شکست ازره کفار در فرار

شاه فلک که روشنی عالم ازویست — گه گاه منکسف شود از چرخ نابکار

قدر توکان بر ابلق ایّام زین نهد — بر سبز خنگ چرخ بدی روزوشب سوار

خنگ شموس توسن سرکش که بی وفاست — روزی عنان گذاشته دیدت بره گذار

گر بازیی نمود وفکندت زپشت زین — بر دامنت نشست از آن رهگذر غبار

۴۰ منّت خدای راکه شکستت درست شد — قدرت همان سوارشد وپایت استوار

ای خاطر تو آیینهٔ فضل لم یزل — وجه همه در آیینه می بینی آشکار

در پردهٔ خیال ببین فکر بکر من — با قدر و وزن گوهر پاکست گوش دار

بنگر در آیینه سخنم را وجوه بین — هر وجه را زمانه بصد وجه خواستار

شیرین ترست شعر من از قند در دهن — آوازه اش گرفته سمرقند و قندهار

۴۵ پیش نبات نطق من آمد شکر به تنگ — کلّه نهاده قند یه پیشش هزار بار

دل گرم کن بوجه کرم این نفس مرا — کافسرده ام زسردی گردون بی وقار

بدر سپهر نظمم واز شمس روشنم — لیکن زغم هلالم وسرگشته ذرّه وار

خورشید آفتاب کمالی براوج فضل — مهری نما به بدر وازو سایه برمدار

میخواستم که روی تو بینم بفال سعد — کردم نظر بوجه حسن شکر کردگار

۵۰ نامت بزر نوشتمی ار زر بدی بدست — پیشت ز بی زری شدم امروزشرمسار

هربیت ازین که سکّهٔ معنی است بر رخش — ارزد به بیست تنگه زرسیم سکّه دار

هر صبح تاکشد سپه چین شه ختن
پنهان شود زجیش حبش شاه زنگبار

بادا چراغ عمر تو روشن چو آفتاب — بادا دل حسود تو از زنگ غصّه تار

تو باصفای خاطر و بدخواه با ملال — تو شادمان وخصم تو بدحال و سوگوار

۵۵ در سایهٔ تو باد جوان شیخ نجم دین — خوش وقت و شاد خاطر و آسوده روزگار

رخ زرد باد حاسدش از دهر چون خزان — سر سبز باد شاخ امیدش چو نوبهار

بادا تنت درست و دلت شاد و جان بعیش — پشتت قوی و دولتت افزون و بخت یار

و له ایضاً فی مدح خواجه نسیم الدین عنبر آقا

هر دل که پای بند سر زلف دلبرست — از پا فتاده است و بلاییش برسرست

هرجا دلیست آوردش زلف او به بند — آن هندوی کمند فکن بس دلاورست

چشمم بخون توست زخون ریز غمزه اش — چشمی که نیست خستهٔ آن غمزه کم ترست

چشم مرا ز نور رخ اوست روشنی — چون از چراغ خانهٔ مردم منوّرست

۵ زلفش چو جیم قدش الف ابرویش چو نون — نقشی است آن سه حرف که جان مصوّرست

هستیم مست آن لب و خواهیم آن ذقن — کز بهر نقل مجلس می سیب درخورست

اشک رونده از نظرم می رود ببر — گاهی ز بحر میرسد و گاه در برست

با صاد چشم و ابروی نون و دهان میم — میخوانمش صنم که بت حور پیکرست

با زلف و خال قصد دلم میکند ببین — با دام و دانه در پی صید کبوترست

۱۰ خواهم که عرض حال کنم ازجفای او — با خواجه ای که تربیتش بنده پرورست

خورشید آسمان شرف خواجهٔ شریف
عنبر که بوی خلق وی از مشک خوشترست

خوانند اهل معنی ازان عنبرش بنام — کز بوی او مشام جهانی معطّرست

درحضرت امیر که با خلق احمد ست — سلمان پارسیست که پاک و مطهّرست

مایل بشر نباشد و خیر البشر بود | همواره خلق را بره خیر رهبرست

۱۵ ای خواجه ای که بندهٔ رای رزین تست | خورشید نوربخش که سلطان خاورست

ذات شریف تو گهر چار عنصرست | خورشید طالعت شرف هفت اخترست

گر نافه پیش خُلق تو دم میزند ز بوی | بویش نمیکنند اگر مشک اذفرست

تو پاک و طیبی و وجود شریف تو | از حلم و لطف و دانش و معنی مخمرست

هستی همیشه شاه نشین درمکان قدر | پیوسته لطف شاه ترا یار و یاورست

۲۰ با بوی خوش که داری و با خلق خوش نسیم | سنبل تُراست بنده و ریحانت چاکرست

باشد ز بوی خلق تو خوش خلق را مشام | در وصف تو حدیث سخنور معنبرست

چون بخت عالی تو جوانی ندیده است | این چرخ گوژ پشت که پیر معمرست

ای آفتاب لطف سوی بدرکن نظر | کو در جفای گردش چرخ ستمگرست

از مادر زمانه خورند اهل فضل جود | از دیگری چه شکوه کنم چون زمادرست

۲۵ هستی سخن شناس تو گر من سخنورم | علم سخن شناس کمال سخنورست

جوهر شناس نظمی و طبع تو بحر لطف | هان گوشدار نظم لطیفم که گوهرست

طوطی طبع من که سخن گوی عالم است | امروز در دهانش زشُکر تو شَکّرست

بوی خوش آید از نفسم در ثنای تو | زیرا که در سخن همگی بوی عنبرست

میخواهم از وجود تو شاهانه خلعتی | زیرا که خلعت تو مرا عزّت و فرست

۳۰ هر صبح تا که مهر برآید برآسمان | گویند خلق کین شه فیروزه منظرست

خورشید دولت تو در اوج جلال باد | کز تو زمانه را بصفا نور دیگرست

و له ایضاً فی مدحه طاب ثراه

سحر کز موج این دریای اخضر | برون آمد یکی رخشنده گوهر

افق پر لعل و مرجان شد زهر سو | نظرها ناظر فیروزه منظر
ز تشویش زمانه خلق دیدم | پریشان مانده و مجموع مضطر
من از عیش تماشا در نظاره | غمین از جور چرخ فتنه پرور
۵ دلم در بند باکوی شماخی | غمی چون کوه البرزم برابر
گلستان قلعه دیدم از بلندی | کشیده بر سر برج فلک سر
پر از اهل درون با امن خاطر | تهی از بیم و از تشویش لشکر
نسیمی در مشام جانم آمد | که ملک جان از آن بو شد معطّر
خرد را گفتم ای دانندهٔ راز | چه بوییست این که آمد روح‌پرور
۱۰ بگفت این بو ز خُلق خواجه آید | که ناید مثل او در هفت کشور

فلک قدر مَلَک خلق نکورای
جهان لطف خوشبو خواجه عنبر

لطیفی کز نسیم جان فزایش | مشام عالمی گردد معطّر
بزرگی کز وجود اشرف او | بزرگان جهان را هست مفخر
مبارک طلعت و پاینده دولت | همایون طالع و فرخنده اختر
۱۵ که نبود طبع او خواهان بجز خیر | نگشته ذات او مایل سوی شر
زهی امید را باب تو مقصد | زهی اقبال را ذات تو مظهر
فرشته سیرت و آسوده خاطر | مطّهر طینت و پاکیزه گوهر
خدا ذات شریفت آفریده | ز جود و لطف و عزّ و دولت و فرّ
به پیش لفظ شکّربارت از قند | اگر گویم سخن باشد مکرّر
جمالت با صفا چون باغ جنّت | کلامت جانفزا چون آب کوثر
هر آنک او راست خلق خوش از ینسان | مقر جنّت کند هست این مقرّر

بهشتی رو بهشتی خوئی الحق زهی لطف خـدا الله اکبر

زگرد عارضه گر عارضت را

مکدّر کرد دوران ستمکر

عجب نبود اگر آیینهٔ پاک زگرد حادثه گردد مکـدّر

۲۵ ز دوران ماه را گه‌گه خسوفست شود هم منکسف خورشید انور

چو گرد درد زایل گشت خوش باش دگر روشن شود ماه منوّر

وجودت را همیشه دردمندان خوشی میخواستند از حیّ داور

ببوی عنبر خوش بوکه خوش باد مرا جان خسته بود وتن برآذر

دل از سوز جگر میسوخت چون عود درون سینه‌ام مانند مجمر

۳۰ بحمد الله که عنبر خوش برآمد معطّر گشت از و آفاق یکسر

یکی عنبر همیشه خوش بود خوش خوشی خود هست با عنبر برابر

بنوروزی گهر آوردم امروز ایا روی توام نوروز دیگر

رخت نوروز سان خوش باد وخرّم مدامت باد روز از روز خوشتر

صفات و ذات والقاب تومیخواست بسیم وزر کند کلکم محرّر

کرم فرمای ومعذورم همی دار که نه سیم بکف ماندست ونه زر

همیشه تا زعنبر هست بویی همیشه تاکه باشد مشک اذفر

معنبر باد از بویت زمانه فزون از مشک اذفر خاک این در

حقت نیکی دهاد و خیر بادت که هستی خیرخواه و نیک محضر

حسودت ناتوان بادو تهی دست وجودت با توان باد و توانگر

۴۰ ترا در دهر قرآن باد حافظ ترا در حشر داور باد و یاور

وله ایضاً فی مدح پهلوان
محمد سرخ

ای بزرگ ملک دولت ای عزیز شهریار　　ای ترا اهل ولایت دوستدار شهریار

پهلوان دین محمد سرفراز انجمن

ای حسن خلق حسینی مذهب حیدرشعار

سرخ رویی سرخ ازان رویت لقب خواند خود　　کز خراسان چون تو نامد سکه دار و باعیار

منصب و جاه تو جویند از وضیع و از شریف　　نیکی و ذکر تو گویند از صغار و از کبار

۵ گر برد باد از نسیمت شمه ای سوی ختن　　از حسد در ناف آهو خون شود مشک تتار

قلعه داری و بود برج تو برج اولیا　　هندوی هشتم فلک در قلعه ات یک پاسدار

هرکرا از لشکر نکبت بود روی گریز　　آستانت را پنه سازد درآید در حصار

خدمت شاهان عالم کرده ای با صد قبول　　یافته از هریکی با تربیت صد اعتبار

در ره همت برت یکسان نماید خاک و زر　　زر چه باشد پیش دست تو که آری در شمار

۱۰ دیدن رویت مبارک دیده اند اهل نظر　　ما رخت دیدیم و روز نیک کردیم اختیار

کرده ای با دولت و عزت محاسن را سفید　　چون سفید آمد گلیم بخت تو در روزگار

پیری و بختت جوانست و سعادت زورمند　　با تو برنایی نیارد کرد خصم نابکار

هم عنان تو سعادت چون مشایخ در رکاب　　خود ترا پای سعادت در رکابست استوار

در گلستانی و من بلبل ثنا خوان توأم　　از گلستان گر رسد برگی به بلبل نیست عار

۱۵ آفتاب همتی بر برج اقبال و شرف　　بدر را بنگر هلالی گشته و زرد و نزار

گاه باشد در خسوف از عقدهٔ دور فلک　　گاه باشد در محاق از گردش لیل و نهار

چونک با خورشید دیدار تو آمد روبرو　　روشنی گیرد تمام از مهر تو بی انتظار

حال خود گفتم نشاید پیش ازین تصدیع داد		خواهم ازجودت وظیفه قصّه کردم اختصار
پیش مرآت ضمیرت خودچه حاجت عرضحال		زانک هست آیینهٔ رای تو بی زنگ غبار
۲۰ تا همیشه بهر خلقان با زمین باشد ثبات		تا همیشه بهر دوران با فلک باشد مدار
برزمین بادت بعشرت شادی وعیش وصفا		از فلک بادت بعزّت دولت وقدر و وقار

وله ایضاً فی مدح افتخار المشایخ والعلماء خواجه شیخ شاه الاردبیلی قدس سره

چو برد لشکر خاور بشام شاه ختن		کشید پادشه باختر سپاه یمن
بطرف خرگه خضرا چنان نمود شفق		که خیمهای گل سرخ کرد سبزچمن
ز بس که ریخت فلک خون اهل دل بجفا		گرفت از دو طرف خون ناحقش دامن
هنوز نامده بیرون شبه زمعدن خویش		که گشت حقهٔ پیروزه پر ز درّ عدن
۵ برای مقدم سلطان زنگ پیدا شد		هزار شمع فروزان درین بلند لگن
بدود تیره نهان گشته شمع کافوری		نموده مجمرشب پر ز عنبر ولادن
نشسته غنچه صفت تنگ دل من محزون		چوگل زخار غریبی دریده پیراهن
گشاده چشم تحیّر بچرخ لعبت باز		که خیمه داشت پراز لعبتان سیم بدن
براق تندرو فکرت فلک پیما		که پیش او نزند گام ابلق توسن
۱۰ فراز طارم افلاک شد زمرکز خاک		برای قطع منازل شد از وطن بوطن
چو کرد طایر اندیشه هرطرف طیران		نظربطارم هفتم فکند دیدهٔ من
بدیدبانی ایوان هفتمین دیدم		نشسته هندوی پیر مهندس پر فن
گشاده دیدهٔ بینا بپیش زعین نظر		کشیده سرمهٔ بیداریش بچشم وسن

بیک اشاره نمودی هزار لعب عجیب　　بیک نظاره بدیدی زهند تا بختن

۱۵ چه صورتست که یک تن نمود و چندین دست　　که دیده است بدستان و مکر او یک تن

درون قصر ششم خواجه ای بصد تمکین　　نشسته بُد متمکن که بودش آن مسکن

بزیرش اطلس خضرا ز منصب والا　　که بود مشتری عالمی بوجه حسن

ستاده بر سر میدان پنجمین ترکی　　که داشت تیغ درخشان و سیمگون جوشن

برآمده بفلک نام او بقصّابی　　ولی بهیأت جلّاد جلد خنجر زن

۲۰ کشیده خنجر برّان بخنجر برّه　　که تا جدا کندش در دمی سر از گردن

فراز تخت چهارم مکان شاهی بود　　که بود عادت او شب از آن مکان رفتن

چو شب شدی بشفق بسایه رخ زجهان　　بروز گشتی ازو کار عالمی روشن

طرب سرای سیم بزمگاه مطربه‌ای　　بچنگ چنگ و مقیم مقام مستحسن

بضبط ملک دوم کاتب شریف وجود　　نشسته ساکن و از وی مشرّف آن مسکن

۲۵ زبان خامهٔ او موشکاف در تقریر　　ضمیر روشن او باخبر ز سرّ و علن

درون منظر اوّل نشسته منظوری　　که داشت طلعت یار لطیف سیم ذقن

میان گنبد سبز فلک چنان دیدم　　مه منوّر و خیل ستاره پیرامن

که در حضیرهٔ خضرا وجود اشرف شیخ　　افاضل و علما را بگرد او مأمن

جهان علم و هنر شیخ شاه منبع فضل
که شیخ عالم دینست و شاه ملک سخن

۳۰ حسین حسن علی باب عالم عالم　　بلطف و حلم محمّد بوجه و خلق حسن

جهان علم بذات شریف او معمور　　حصار شرع ببازوی دین او متقن

وجود عقل بنزد کمال او ناقص　　زبان نطق به پیش بیان او الکن

زهی جبین تو انوار فیض را مطلع　　زهی ضمیر تو اسرار غیب را مخزن

بهیچ قرن نیابند همچو باب توشیخ — که هرمرید درش هست صد اویس قرن
۳۵ به پیش رای تو پیرخرد بود طفلی — که ازلبان وی آید هنوز بوی لبن
اگو زترک فلک ذات تو سوال کند — که کیست اهل ولایت بعلم گوید سن
نسیم لطف توگو بگذرد بشورستان — زیمن شوزه شود درهوای آن گلشن
زباد قهر تو کی جان برد عدوگرخود — بگردخویش تند همچوکرم پیله کفن
هرآنک کج نگرد درجناب حضرت تو — خیال هرمژه بادش بدیده درسوزن
۴۰ نبوده ذات توراغب بهیچ کذب ونفاق — نگشته طبع تومایل بهیچ شرّ و فتن
حسود شد زحسد دل سیاه چون لاله — چو دید خیمهٔ قدرت سفید همچوسمن
دومغزه پسته چو باد ام باد معنی را — چو پسته آنک بمدح تو برگشاد دهن
جداست سرزتن دشمن توهمچون دال — ببین چگونه نویسند صورت دشمن
بخاطرم غزلی نقش بست میخوانم — بیادگار نگاری بصورت احسن
۴۵ شکسته حالم ازان بی وفای عهدشکن
که هست درخم هرموی او هزار شکن
به پیش تیرمحن سینه رامجن کردم — غمش ز دیدهٔ من برگشاد قلب محن
نمود میم دهان و دوابروی چون نون — نهاد بردل منّت پذیر بار منن
صفات آن دهن وچشم وزلف وابروگوی — برار گوهرمعنی بوجه ازآن معدن
زدام زلف پراز بند اوچگونه رهم — که بسته اند مراصد هزارجا برَسن
۵۰ شکنج زلف کجت کاف وابرویت نونست — به بین رقیب که چونست دیده اش برکن
اگر زمهر رخت تاب یافت بدرچه شد
بسوخت زاتش روی تو ماه را خرمن
بزرگوارا دانا دلا خردمندا — شکایتیست مرا از زمانهٔ ریمن

دلم چو لام نشستست درمیان بلا　　قدم چو نون شده افتاده‌ام بپای محن

بمن که در ره غربت فتادهٔ حزنم　　همیشه پیک خبر میرسد ز راه حزن

۵۵ نظر ز گرد بلا تیره است چون سرمه　　درون ز زخم جفا کوفتست چون هاون

مرا بدور فلک بدر نظم می‌خوانند　　تو آفتاب کمالی نظر به بدر فکن

ز چرخ اگر شده‌ام تیره حال لیک از تو　　شود بیک نظر مهر کار من روشن

عروس بکر ضمیرم نگر بچشم قبول　　که هست گوهر او پاک و وجه مستحسن

گشاده است بمدحت دهانِ چون غنچه　　کشیده است بوصفت زبانِ چون سوسن

۶۰ شدست بدر دو هفته درین مقام مقیم　　ندیده است ز باران و برف غیر لجن

تن ضعیفم از افراسیابِ غم در بند　　درون حجرهٔ تاریک چون چهِ بیژن

مگر که رستم لطفت کزو گشاید کار　　ز پا یمردیش آید بدستگیری من

در اردبیل کشم غصّه چون کهِ سولان　　ببین چه میکشد این ناتوان درین مسکن

ز پای بوس تو ارمن شرف برم چه شود　　مرا رسد که ز ملک تواَم نه از ارمن

۶۵ امید آنک صفا بینم از تو آیینه سان　　که صد خراش بدیدم ز هر زبان چو سفن

هزار شکر که صرّاف گوهر نظمی　　دُر ثمین سخن از تو یافتست ثمن

اگر چو آب بود فی المثل حدیث کسان　　کلام پاک تو چربد برآب چون روغن

همیشه تا که بدانند اهل دین بجهان　　که در نماز طریق فرایضست و سنن

اطاعتت همه را فرض باد همچو نماز　　مطیع و تابع و فرمانبرت ز مرد و ز زن

۷۰ قرین و همدم ذات تو دولت جاوید　　نصیر و یاور و یار تو قادر ذوالمن

وله ایضاً فی مدح خواجه حاجی شیخ محمّد الباکوبی رحمة الله علیه

السّلام ای باسلامت عارف صاحب یقین　　السّلام ای درمکان دولت و عزت مکین

خاطرت کشّاف علم ومنطقت مفتاح دین — با وجودت هست باکویه چو فردوس برین
خواجه شیخ اسم شریف تست بارای زرین — خواجهٔ ملک سخایی شیخ ارباب صفا

*

تو عطارد فطنت و در رای کیوان منظری — خواجهٔ چرخت بصد وجه حسن شد مشتری
۵ جان فزاید در حضورت زانک نیکو محضری — جوهر ذات ترا نشناسد الّا جوهری
آفرین بر گوهر پاکت که عالی گوهری — یکسر موی از سرت هر دو جهان دارد بها

*

کار تو در ملک دین شد تخم نیکی کاشتن — ظاهرست این تخم را نتوان بگل انباشتن
می رسد قدر ترا سر بر فلک افراشتن — چون تو عالی قدر نتوان دیگری انگاشتن
از تو رای ملک و دین پنهان نشاید داشتن — از ولایت واقفی باللّه بروح اولیا

*

۱۰ مظهر انوار دولت آفتاب روی تست — بخت و تأیید سعادت بندهٔ هندوی تست
مملکت دل داده بر خلق خوش دلجوی تست — با غریبان از کرم لطف و بزرگی خوی تست
قبلهٔ حاجاتی و روی خلایق سوی تست — هر که رو با کعبه آرد حاجتش گردد روا

*

در جهان آدمیّت هر که شد آگه ز تو — وصف گوید همچو ذکر خیر سال و مه ز تو
فتنه بازش میکشد کس را گه و بیگه ز تو — باد دست فتنهٔ دور زمان کوته ز تو
۱۵ بی نوایان را نوا از تست شی‌ء للّه ز تو — مخزن لطفی و کان دانش و بحر عطا

*

در تدبّر نیک رایی در بزرگی خرده دان — در سخن صاحب وقوفی و زمعانی با نشان
نکتهٔ مبهم بود بر ذهن درّاکت عیان — نیک داند منطق پاکت معانی را بیان

چون توان در کار تو گفتن چرا کردی چنان — هیچکس را نیست با کردار تو چون و چرا

*

غیر را نبود گذر سوی حریم حرمتت — غیرتت مردانه آمد آفرین بر غیرتت

۲۰ گرده ای باشد قمر بر گرد خوان نعمتت — قطره ای باشد خزر با موج بحر همّتت

آسمان چون آستان نازل به پیش رفعتت — سدرهٔ قدرت بود بر اوج عزّت منتها

*

آفتابا بر سپهر منزلت داری مقام — داعیت را بدر میخوانند بر اوج کلام

گر نباشد مهر کار بدر کی یابد نظام — مهر بنما کز تو کارم روشنی یابد تمام

باد ذات اشرفت در ملک همّت مستدام — کز عطایت بینوایان را بسی باشد نوا

وله ایضاً فی مدح افضل المتاخرین برهان الطریقه کشّاف الحقیقه خواجه غیاث الدین ببه

صبحدم کین طاق کحلی از شفق شد زرنگار — اطلس زربفت پوشیدند در نیلی حصار

مریم پیر جهان برداشت از سر طیلسان — گشت در دیر کهن شمع مسیحا آشکار

تاب آن چون روی دلبر عالمی را نور داد — وز فروغش روشنایی یافت چشم روزگار

با خرد کو در همه فن اوستاد کامل است — گفتم ای پیر مهندس واقفی از کار و بار

۵ چیست این نور جهان افروز روشن کن بیان — گفت هست این نور رأی فاضل عالی تبار

معنی آیات رحمت زبدهٔ ارباب فضل

گوهر دریای قدرت کامل صاحب وقار

عالم علم علی اعلم غیاث الدّین ببه — آنک هست از نور رایش سرّ دین را اشتهار

فاضلان دهر را باشد بفضل او شرف
خاکساران درش را دولت و دین در کنف

آنک دارد روشن انوار سعادت در جبین — آنک دارد همّت از روح امیرالمؤمنین

۱۰ آن حسن خلق حسینی سیرت حیدر حسب — آنک اصحاب یقین دانندش از ارباب دین

در صفات جنّت بزمش همی خواند ملک — هٰذِهِ جَنّاتُ عدنٍ فَادْخلوها خالدین

پشت بخت حاسدانش گوژ چون بالای دال — سدّ عمر دشمنانش رخنه چون دندان سین

قدّ او تا چون الف آمد فراز آسمان — قامت خصمش چو نون افتاد در زیر زمین

خاطرش کشّاف سرّ و لفظ او عین روان — منطقش مفتاح علم و معرفت درّ ثمین

۱۵ مینماید اینچنین کو آنچنان باشد زبخت — کاسمان با او نگوید آنچنان یا اینچنین

طینتش پاکست و طالع روشن و اختر سعید
همّتش عالی و ذاتش کامران دولت مزید

ای سرشته طینتت از مردمی لطف وجود — از تو خود جز مردمی چیزی نیاید در وجود

آسمان در پیش قدرت خواست تا لافی زند — سیلی ای خورد آنچنان بر رو که رویش شد کبود

هرکه رخ بر آستانت سود کارش شد چو زر — نیست بی وجه این سخن کس را زیان نبود ز سود

۲۰ هرگره کان بسته شد در حلّ و عقد روزگار — رای تو آن را بانگشت خرد از هم گشود

مجمر آسا در تنش هر سوی صد سوراخ باد — هرکه دل بر آتش شوق تو ننهد همچو عود

بر سر میدان دولت هرکسی می تاختند — همّت تو کرد هویی گوی دولت را ربود

ای که بر برج فضیلت اوج دارت اخترت — آفتاب طلعتت تا روی در عالم نمود

ای سپهر رفعت تو مصدر صدر کمال
وآستان حضرت تو کعبهٔ عزّ و جلال

۲۵ گوهر درج کمالی اختر برج شرف — عارف معنی شناسی واقفی از من عرف

هرکه چون نی با تو از قول مخالف دم زند | بر قفا سیلی خورد از چنبر گردان چو دف
از هوایت چون چنار ارسر کشد بی بهره خصم | آب شمشیر تواش از پا در آرد چون علف
میکشد ابر محیط همّتت پیوسته آب | می زند قلزم ز رشک طبع تو بر روی کف
آنک او از خوف وحزن آرد بدین درگه پناه | گویدش ایّام لا تَحْزَن زمانه لا تخف
۳۰ نسبت ذات شریفت را بجا سد چون کنم | طبع صرّافم شناسد جوهر پاک از خزف
گر به بیند جوهر طبع چو الماس ترا | آب گردد گوهر پاکیزه در بطن صدف

هست در هرجا ترا نور هدایت راهبر
خاطر فیّاضت از نور ولایت بهره ور

ای معلّا آستانت اهل دولت را مآب | بی خطا رای تو دارد روز و شب فکر صواب
ای کریمی کز دل و دست تو در گاه کَرَم | کوه را بر سینه سنگ و بحر را در دیده آب
۳۵ زان بلندی یافت کار آفتاب از درگهت | کو نهد هر بامدادی رو برین عالیجناب
در محیط همّت تو زورقی باشد فلک | پیش دست در فشانت قطره ای باشد سحاب
هرکه با تو سازگار و راست رگ چون چنگ نیست | گوشمالش میدهد دست زمانه چون رباب
بوته از چشم حسودان تو سازد همچو زر | راست هر تیری که بیرون آید از شست شهاب
آسمان باب سعادت میگشاید بر رخش | هرکه رو بر درگهت می آورد مِن کلّ باب

۴۰ تو حسینی مذهبی حیدر دل احمد سنن
یاور تو مصطفی و خُلق تو خُلق حسن

مادح قدرت سپهر و آفتاب خاوری | این یکی را ازرقی خوان وآن دگر را انوری
میشناسی جوهر نظمم بهر وزنی که هست | هست در ملک سخن صرّاف طبعت جوهری
ساحری از سامری ماندست در ملک جهان | طبعم آموزد کنون صد سامری را ساحری
آفتاب دولتی من بدر گردون سخن | چشم دارم تا بچشم مهر در من بنگری

۴۵ گشته ام آوارهٔ آفاق همچون شعر خویش حاصلم آوارگی آمد ز شعر و شاعری
چنبری شد قدّم از بار غریبی و فراق تا دگر با من چه خواهد کرد چرخ چنبری
مینوشتم نام و القاب شریفت را بزر چون کنم چون شرمساری میکشم از بی زری
تا فروزد شمع زر هر روز در سیمین لگن
شمع اقبالت فروزان باد در دور زمن

وله ایضاً فی مدح امیر منصور باکویی

امروز که آفتاب پر نور بنمود رخ منوّر از دور
افروخت ز روی کوه البرز چون نور تجلی از کُه طور
از پیر خرد سوال کردم کای پیر بگو زچیست این نور
گفتا بجواب روشن ای بدر این شمع جهان که هست مشهور
۵ عکس رخ نوجوان امیری است کز چرخ بقدر بود منشور
دریای کرم سپهر احسان
خورشید ظفر امیر منصور
سردار زمان که خط دولت بر لوح جبین اوست مسطور
ممدوح زمان که بیت همّت از دست سخای اوست معمور
در دیدهٔ باز جای سازد کر با ولیی دهد بعصفور
۱۰ بر همّت او حسد برد بحر زان روی همیشه هست درشور
ای صورتت آفتاب معنی وی در نظر زمانه منظور
هرکو نزند دم از تو چون نی زه درگلویش فکن چو طنبور
هرکس که نخواهدت به بیند بادا بدو چشم نور بین کور

همدست بزور بازویت کیست	با ببر کراست پنجهٔ زور
۱۵ از کسوت مهرت آنک عاریست	بادا تنش از لباس جان عور
چون خُلق تو دلنواز خَلق است	با امر تو گشته اند مأمور
اسب تو ز کهکشان خورد که	می زیبد از آسمانش آخور
زیبا یی و برسر تو مغفر	خوشتر ز هزار چتر فغفور
ای بزم خوشت بهشت پرعیش	خالی نبود بهشت از حور
۲۰ در حضرتت ار نیامدم دی	میدار ز راه لطف معذور
شب مست برون شدم ولی روز	بودم ز می شبانه مخمور
امروز بمجلس تو ام باز	گنج سخنست وطبع گنجور
صاحب سخنان ملک عالم	از گفتهٔ من برند دستور
شعرم که بود چو دُرّ منظوم	در ملک جهان شدست منشور
۲۵ خورشید کرم ببدر بنگر	کز مهر تو هست بدر مهجور
تا طبع تموز هست چون نار	تا هست مزاج دی چو کافور
در فصل بهار عمر خوش باش	خرّم دل و شاد طبع و مغرور
گردی مرساد بر وجودت	از گردش چرخ و تابش هور
بدخواه تو در خزان جان باد	بی بهره و زرد روی و رنجور
۳۰ جان درتن حاسدت چو خنجر	مو بر سر دشمنت چو ساطور
اقبال رفیق میر بسطام	حق ناصرت ای امیر منصور

وله ایضاً فی مدح افتخار الاقران مولانا فتح الله

هرکوا از روز اوّل دولتی همراه شد	تا بآخر صاحب اقبال و عزّ و جاه شد

ای که دانی این سخن را باکه میگویم بوجه — با تو میگویم که طبعت از سخن آگاه شد

فتحت از الله رسد همّت زمولانا علی

زین جهت نام تو مولانا، فتح الله شد

از ولایت واقفی و ملک راهستی ملک — با تو در ملک و ولایت این نظر از شاه شد

۵ هرکه اندر مزرع گیتی جوی کین تو داشت — خرمن امّید او برباد همچون کاه شد

صیت جود و شیرمردی تو در اطراف رفت — ذکر خیر و نام نیکوی تو در افواه شد

خواست دل تا کار برحسب مراد آید ترا — لله الحمد آنچه دل میخواست آن دلخواه شد

ای بباز ار خود درکار خود مردانه مرد

مردی مرد آنچه کرد اندرجهان مردانه کرد

ای که گردون منزلت را هردم اعلا میکند — میکند کاری بحکم حق تعالی میکند

۱۰ تا شماخی را ملک شد ذات تو با حکم شاه — مُهر برجنس سمرقند و بخارا میکند

گرنباشد مُهر تو بر روی جنس کاینات — مشتری کی رو بدان ناجنس کالا میکند

کار و بار مملکت پوشیده کی ماند ز تو — آنچه پنهان می‌شود حکم تو پیدا میکند

از برای دیدن وجه تو تاجر از عراق — روی باکوی تو کرده دل بدریا میکند

فتح را الله با نام خوشت ضم کرده است — دولت تو ساکن آمد کسر اعدا میکند

۱۵ کار ذات اشرفت زانست روز از روز به — کو بعقل امروز فکر کار فردا میکند

گوچه تمغا چیست نامت لیک از ان بالاتری

کار تمغا چیست تا باری بدان فخر آوری

کارها در پیش دارد با مناصب دولتت — میشود زین بس فزون از عزّت شه حرمتت

آدمی از همّت عالی بجایی میرسد — عاقبت با منزل اعلا رساند همّتت

باشد اطوار بزرگی با وجود اشرفت — تابد انوار سعادت از فروغ طلعتت

۲۰ صبح بخت ازمشرق طالع هنوزاین دم دمید / باش تا عالی برآید آفتاب رفعتت

خوشتر از جان و دلی هرچند کز آب و گلی / آفرین از خالق جان آفرین برطینتت

مرغ روح دشمنان بی پر زسهم کینه ات / شاخ بخت حاسدان بی بر زبار سنتت

با علاج دوستانی در دوای دشمنان / گر نه ای لقمان ولی پیداست کار حکمتت

روز تو از یمن شه هر روز خوشتر میشود

کار تو از کیمیای تربیت زر میشود

۲۵ تا جهان را نام باشد در جهان نام تو باد / تا زمین آرام دارد جا و آرام تو باد

تا فلک چون جام در دورست و خور چون می در آن / بادهٔ عشرت مدام اندر خور جام تو باد

تا بدیوان سخن نام کریمان ثابتست / از کرم با شاعران احسان و انعام تو باد

تا که باشد سبز خنگ آسمانرا توسنی / ابلق ایام زیر ران تو رام تو باد

واقفی از چار رکن و هفت اقلیم جهان / خطّ راه نه فلک یک یک در اقلام تو باد

۳۰ هست در آغاز کارت دولت و نام آوری / نیک نامی و سعادت هم درانجام تو باد

باد خصمت با مراد خاطر تو نامراد / حاسدت ناکام و کارت جمله با کام تو باد

کامران کز دولت شه کامران خواهی بدن

شادمان دایم که دایم شادمان خواهی بدن

آفتابا بدر اگر باشد هوا داران تست / مهر خود بنمای با او کز هواداران تست

دیدهٔ گردون بدور آنها نبیند همچو بدر / بی نظیر دُور دان اوراکه در دوران تست

۳۵ خود بمعنی خوانیش سلطان جمله شاعران / گر نباشد نیز آخر شاعر سلطان تست

میکنی تحسینش ار احسان کنی هم عیب نیست / چون تواش تحسین نمودی درخور احسان تست

برسرش با دست همّت زرفشانی کرده ای / او بپایت در عوض این دم گهرافشان تست

کرده ای مهمانیش با وجه نعمت بارها

هم بخوان اورا بخوان کین بارهم مهمان تست

وجه عیدی همچو نعمت پیش اوکش از کرم   کو بوجه امروز برخوان تو مدحت خوان تست

۴۰ تا بهر سالی دوعید آید باهل روزگار   باد هر روزی تراعیدی زفضل کردگار

و له ایضاً فی مدح خواجه شیخ محمّد ملک

علی الصباح که روشن شد این رواق زبرجد   نمود دامن آفاق پر ز ریزهٔ بُسَّد

بریخت دانهٔ گوهر زروی بحر معلّق   پدید شد خط زر برکنار لوح زمرّد

سفیده سر زدو شد ازبیاض روز مبیّض   رخ زمانه که بود از سواد لیل مسوّد

در آمدند بعادات بخت وشادی و دولت   بنزد سرور گردون جناب اکرم امجد

۵ جهان جود و سخا بحر لطف و منبع احسان

معزّ دین مَلِکِ مُلک خواجه شیخ محمّد

سپهر عزّو شرف آفتاب اوج سعادت   کز آفتاب بود طالعش بصد دَرَج اسعد

ز نور عقل مصوّر ز روح پاک مُجسّم   زفضل گشته مرکّب بلند همّت و مفرد

نعم بسایل خود داده وجواب نعم هم   نرفته لا بزبانش مگر بگفتن اشهد

تویی شریف وجودی که درجهان فضیلت   خرد بمکتب ذهن توخواند تختهٔ ابجد

۱۰ هرآنک ازخط حکم توهمچو مد نکشد سر   بود هرآینه با وی نشان دولت سرمد

چو دست منشی گردون نوشت حکم بتمغا   دران نشان تو بنمود و مُهر نام ترا زد

چوسین مشود عدوت رخنه رخنه دال صفت هم   وجود او بتشبّه اگرچنانک بود سد

قلم تراش تو گردی قلم دودست عطارد   اگرچنانک کشیدی نه بررضای تویک مد

مرید عهد توگر از طریق عهد بگردد   بمذهب همه عالم مرید باشد و مرتد

۱۵ ز دست جود تو خون بسته است در رگ جانها
عقیق و لعل نگه کن دلیل خون معقد

بزرگوارکریما تو آن رفیع جنابی
که تاج فرق کند نعل سم رخش تو فرقد

هزار سال جلالی اگر صفات تو گویم
چو در محاسبه آیم یکی شمارمش از صد

ازین متاع اگرچه خجالتست ولیکن
امید هست که آن را قبول تو نکند رد

نثار مجلست آورده‌ام جواهر نظمی
کرم نما بپذیرش اگرنکوست وگر بد

۲۰ منم که صاحب دیوان نظمم و سخن من
بود ز هفت فلک انتخاب هفت مجلّد

مشوّشم ز غم و محنت زمانه وگر نی
قسم بخون حسین و بروح پاک محمد

که گر ببحر طبیعت فرو برم سر فکرت
بیک دو غوص برآرم هزار درّ منضّد

نهاد دست زمان ارّه بر سرم بتشدّد
به بین چه شدّت از آن میکشم چو حرف مشدّد

شبی ز فاقه وافلاس و بی درآمدی و غم
بماند مرغ دل من بدام فکر مقیّـــد

۲۵ درآمد از درم آن شب غم زمانه و گفتا
که حاصل تو غم آمد همین بس است درآمد

چواین بگفت درآمد بدل خیال نگارم
ببرد از دل محنت‌کشیده فکر آب وجد

بیاد روی ویم در دل آمد این غزل خوش
بیاد دار که خوبست و دلپذیر و مجدّد

زهی گل خد تو طعنه برسمن زده بی حد
صفات نازک و رنگین شنو که میکنم از خود

ز ورد روی تو عکسی اگر بخاک ره افتد
کند لطافت آن خاک رالطیف و مورّد

۳۰ بتربتم گذری کن پس از وفات که بینی
ز شوق چشم تو نرگس شکفته برسر مرقد

شهید عشق ترا مردنی بود بشهادت
زیارت ار کنی از راه حاجت آی بمشهد

بتم که بایَدِبیضا هزار دل برباید
یَدِ ستم بنماید چو گویمش بنما ید

توخال بررخ اوبین چه خوش بوجه فتادست
ز کلک کاتب تقدیر نقطه بر سر کاغذ

بگوش دل چو درآمد ندای خیر کلامم
کلام من بتزاید از آن نگشت مؤکد

۳۵ همیشه تا که فروزد ز نور صنع الهی — چراغ مهر درین پرشده رواق زبرجد
مجرّدست دل بدر و نور مهر تو دارد — چو آفتاب بگیرد جهان بنور مجرّد
چراغ عمر تو روشن بشمع روی تو بادا — که بدر راست ز نور تو روشنائی بی حد

و له ایضاً فی مدح خواجه زین العابدین

آفتاب لطف زین العابدین — ای ز رویت دیده عالم روشنی
بنده بدرم ذرّه ای بنمای مهر — تا بیابم از تو من هم روشنی

این دو بیت از اوایل مصارع ابیات این قصیده بیرون میآید

ای دلت هم گوهر معنی و هم بحر عطا — با ضمیر روشنت خورشید کمتر از سها
فرّخ اختر سعد طالع خواجه زین العابدین
نیک نامی نیک خلقی نیک رویی نیک را
۵ تیر اگر سر بر خط حکم تو ننهد چون قلم — در کمان چرخ دایم باشدش پشت دوتا
آنک از دست تو چون سین در حسد دارد مکان — همچو نون از جان جدا زیر زمینش باد جا
باشد اندر اسم بابت مجد و در اسم تو دین — پس یقین میدان که اسما هست نازل از سما
لطف جانبخش تو بخشد مردهٔ غم را حیات — در تلطف جانفزا و در تکلّم دلگشا
طالعت را مشتری از جان و دل شد مشتری — روی نتوان تافتن از طالع سعد شما
۱۰ فیض ابر دست دُر پاشت بعالم میرسد — ملجای ارباب دانش نیست جز ذاتت بلا
زبدهٔ ارکان و انجم نیست جز ذات تو کس — ذلّ و محنت دشمنانت را ترا عزّ و صفا
یک بیک راز فلک را کلکت آرد بر زبان — روی و رای تست چون آیینهٔ گیتی نما
نیست بر اوج جلالت راه بر مرغ خرد — هست بر گردون عزّت سدرهٔ تو منتها

ابر را با قلزم دست تو نسبت چون کنم	با کف فیاّضت او باشد گدای بیحیا

۱۵ لولو افشان کلک تو آن طوطی شکّرسخن	نیک میداند زبان ممکنت را گوییا

عین معنی خوانمت زیرا که بر گردون فضل	میدرخشد نور دانش از جبینت دایما

از تو غیر از مردمی چیزی نیاید در وجود	آیتی در شان تو منزل شد از لطف خدا

با تو چون زلف آنک دارد سرکشی و کج روی	یابد از بخت پریشان خویشتن را در بلا

دست خصمت را بزور پنجه بر پیچید چرخ	میرود بر سر اجل تازودش اندازد ز پا

۲۰ یافته از دفترت دیوان دولت خطّ و خال	هست کلکت منشی اقبال در ملک بقا

ناوک غم در دل خصم تو چون پیکان نشست	راستی را چون الف درجان او کردست جا

آفتاب از زانک بر گردون نور زد مهر تو	تیغ مرّیخش بیکدم سر ز تن سازد جدا

یک دو نوع اسم شریفت در معمّا گفته ام	ار نویسی خرده بپذیر از من ای فرّخ لقا

زینت بیحد نظر کن در نهایت دین ببین	باز بنگر در میان از خواهش دل با علا

۲۵ راستی را قلب اعلا نیز اگر خوانی رواست	یا بی این اسم آخر ار حاجت بدین باشد ترا

وصف جود عام تو گفتن نیارم زانک هست	آستان همّت تو ملجاء هر بی نوا

یک بیک اوصاف اخلاق تو میگویند خلق	بر فلک دارد ملک از بهر تو دست دعا

تا زبان داریم ذکر ما صفات ذات تست	مُهر مِهر تست چون نقش نگین در جان ما

در دل کان خون جگر بستست از انعام تو	ابر نیسان میکشد از کلک نی سانت جفا

۳۰ یم ز دست درفشانت میزند بر روی کف
زابر احسان تو بارانست باران عطا

دارم از غربت ملالی ای کریم دلنواز	تنگ عیشم در جهان چون چشم ترکان خطا

هردم از نو میرسد بر جان پر دردم غمی	والهم در کار خود اینرا نمیدانم دوا

عقل دانایم نداند قدر گوهرهای من	مالک ملک کلامم دُرّ نظمم بی بها

از فروغ من که بدرم عالمی میبافت نور | تا توانم چون هلال اکنون زچرخ بی وفا
۳۵ لولوی پاک منست امروز در گوش فلک | هم فلک برصدق این دعوی بپاک آمد گوا
معنی اشعار من چون بر زبان آرد قلم | منشی گردون برآرد بانگ تحسین از هوا
ره رو ذهنم بصحرای تفکّر هر شبی | راه میبرّد که یابد منزل معنی نما
ورنه این معنی مربوط موشّح از کجاست | والله ار هرگز کسی این نقش بندد در هوا
شاه خاور تا نهد هر صبح بر سر تاج زر | شرق را زیور دهد باجوشن و زرّین لوا
۴۰ نام تو بر آسمان فضل روشن رای باد | نور دولت باد تابان از تو چون از مه ضیا
یار بادت تخت و باشی در زمانه بختیار | یاورت اقبال و ذاتت ملک و دین را رهنما

وله ایضاً

السّلام ای نور دولت در رخت چون آفتاب | آفتاب دولتی عصمت بنه عزّت مآب
دین و دنیی داری و نام نکویت حاصل است | نیک نامان را ازین درگاه باشد فتح باب
خوانمت فخر النسا هم فخر داری هم شرف | خوانمت خیر البشر هم خیر داری هم ثواب
وصف نام نیک تو کس چون نگوید بر زمین | چون ترا نام نکو از آسمان آمد خطاب
۵ زهره گر ذکر رخ و زلف کنیزانت کند | اوّلش باید دهن شستن بصد مشک و گلاب
آستانِ عالیت منزلگه اهل صلاح | حضرت علیاییت صدّیقهٔ عفت نقاب
صفیهٔ زهرا صفت جم شوکت بلقیس فر | مریم عیسی نفس قیدافهٔ دارا جناب
هم خواتین را حیا از روی تو با نام نیک | هم ملایک را دعا در حق تو چون شیخ و شاب
پیش خوان نعمتت صحرای گیتی یک عدس | از محیط همّتت دریای گردون یک حباب
۱۰ در زمان بخت بیدارت نمی بیند کسی | فتنه جز در چشم مه رویان وآن دیگر بخواب
نیک ناما نام نیکت کم مباد از ملک بخت | تا جهان برجای باشد نام جوی و کامیاب

برخواتین آفتاب دولتت پاینده باد — ایمن از گرد زوال و فارغ از ابر حجاب

چونکه کار عالم و آدم بتقدیر خداست — پس نشاید کردن از کار خدایی اجتناب

گو امیر آبخاز فانی گشت باقی باد شاه — در وفای شاه رفت او دیدهٔ حسرت پرآب

۱۵ دیده است او را شبی اهل دلی در واقعه — بوده با حوران جنّت ایمن از رنج عذاب

گفتی آن شب با حواری کای بهشتی پیکران — هیچ دانید ازچه کردم این مراتب اکتساب

ملّتم دین خلیل الله ابراهیم بود — کعبه ام بود آستانش طاعتش فرض وصواب

هرکه او را کعبه باشد قبله واین دین بود — رحمتش باشد نصیب وجنّتش باشد مآب

گوهر یک دانه ای داری که باشی دل درست — حق نگه داراد آن را از شکست وانقلاب

۲۰ آفتابا بر سپهر نظم بدرم خوانده اند — لطف بنما روی مهر از بدر سرگردان متاب

مدّتی شد تا که هستم خسته حال از روزگار — فرقت و درد غریبی کرده کارم را خراب

زاتش هجران که پیدا و نهان میسوزدم — سینه بریان دارم و دارم دل مسکین کباب

باشد اسبابم مهیّا هر شبی در بزم غم — رود اشکست و سرودم ناله خون دل شراب

هر دم از درد جدایی در فغانم همچو نی — گوشمالم میدهد دست زمانه چون رباب

۲۵ گه پریشانم زخاطر گاه افکارم ز فکر — گاه چون جان شکیبا گه چو دل در اضطراب

گه چو گیسوی بتان سرگشته بر کوه وکمر — گه چو زلف دلبران آشفته ام در پیچ وتاب

حیف باشد خاطر دانا مشوّش حیف حیف — چون کنم چون با فلک کردن نمی یارم عتاب

عمر شد پنجاه ودر شست غم درمن نگر — داعی این حضرتم سی سال از عهد شباب

من چو خاکم خاک زر گردد ببین تربیت — تربیت می بایدم از خسرو ملک رقاب

۳۰ مشتری کو قاضی چرخست با صد علم و فن — کرد شعرم را ز نه دیوان افلاک انتخاب

تحفه ام شعرست وآوردم بوجهش در پذیر — طبع من دریاست شعرم خوشتر از دُرّ خوشاب

هر زمانم محنتی رو می نماید از فلک — با چنین غم چون شوم مشغول اشعار وکتاب

چون معانی جمع نبود چون توان گفتن سخن ‌ ‌ ‌ این سخنها را که میگویم که میگوید جواب

کرد خواهم بر دعای دولتت ختم سخن ‌ ‌ ‌ وین دعا پیش مجیب الدّعوه بادا مستجاب

۳۵ تا کشد هر صبحدم فرّاش شاه خاوری ‌ ‌ ‌ بارگاه چرخ را از هر طرف زرّین طناب

باد چون بال حواصل نامهٔ بختت سفید ‌ ‌ ‌ باد خصمت رو سیه مانندهٔ پرّ غراب

یاورت خاتون محشر باد یعنی فاطمه ‌ ‌ ‌ حشر و نشرت باد با صاحب دلان روز حساب

خیمهٔ بخت تو برتر باد از اوج چرخ و باد ‌ ‌ ‌ چون شفق رخسار بدخواهت بخون دل خضاب

نام نیکت بر یسار و عزّ و شادی در یمین ‌ ‌ ‌ بخت و دولت همعنان و فتح و نصرت در رکاب

وله ایضاً رحمه الله فی مدح ملک
کیومرث رستمداری

ای که از زال خرد دولت رستمداری ‌ ‌ ‌ شه کیومرثی و کیخسرو و رستمداری

رفته آوازهٔ تو تا درچین است و ختن ‌ ‌ ‌ گرچه تو آمده با خیل و حشم در لاری

شاخ اقبال ترا هر که نخواهد سرسبز ‌ ‌ ‌ روی زردی رسدش از فلک زنگاری

نگذرد باد فنا تا بقیامت بر وی ‌ ‌ ‌ هر عمارت که کند عدل توأش معماری

۵ جوهر فردی و مقدار تو نشناسد کس ‌ ‌ ‌ هرچه در وصف تو گویند صد آن مقداری

صورتت نور یقین معنی ذاتت همّت ‌ ‌ ‌ آفرین باد که خوش صورت و معنی داری

در ولایت همه جا تخم نکو کاشته‌ای ‌ ‌ ‌ برخور از خود که درین مزرعه نیکوکاری

ملک ملکی و خُلق مَلکت همراهست

ذاتت از سرّ ولایت بعلی آگاهست

در ولایت همه جا نام تو فاش است الحق ‌ ‌ ‌ در صفات تو چه گویم که تو ذاتی مطلق

۱۰ صورت ذات و صفات آنک نداند به یقین ‌ ‌ ‌ بایدش خواند بر ارباب حقیقت دو ورق

25 Заказ № 2125

تا بداند که بمعنی تو ظهور ذاتی | عقل داند که جز انسان نبود مظهر حق
هرچه گویم زصفات تو یقینست یقین | نیست بر گفتهٔ من هیچ سخندان رادق
هست بر سفرهٔ جود تو مه و مهر دو قرص | پیش خوان کرمت هفت فلک هفت طبق
صبح اقبال تو تا کرد جهان را روشن | غرقه درخون جگر گشت عدو همچو شفق
۱۵ دشمنت گر بمثل کوه بود در صف رزم | تیغ تیزت زسرش تا بقدم سازد شق

دست تو نامهٔ حاتم بکرم طی کردست
کار همّت که تو کردی دگری کی کردست

نور خورشید سعادت زرخت تابانست | هرچه گویند ز دیدار تو صد چندانست
نیست چون خلق تو در عالم انسانیت | بخدا ذات شریفت شرف انسانست
ابر نیسان کف دُر پاش ترا میخوانند | زانک باران عطایش همه جا بارانست
۲۰ زر زدست تو در اطراف پراکنده شدست | در کف همّت تو خاک و درم یکسانست
دانش و فضل ترا از آب وجدّ موروثی است | پیش تو پیر خرد کودک ابجدخوانست
بکرم مشکل افلاس همه حل کردی | نیست دشوار که این مرتبه بس آسانست
بدر را هم نظری کن سخنش را بپذیر | گرچه سرگشتهٔ دورست ترا مهمانست

آفتابی و ترا مهر و نظر با بدرست
بدر چون روی نکوی تو بدید از بدرست

۲۵ زآسمان گوهر اول سخن آمد بزمین | بشنو از من سخن راست چنین است چنین
هست در ملک ثنای تو سخن عالم گیر | تا که بنیاد جهان هست سخن هست متین
معنی فکر که مانند عروس بکرست | زیور نظم اگر نیست ندارد تزیین
سخن است اصل جهان هر که چنین میداند | هیچ شک نیست که دارد خبر از علم یقین
شعرا دیدی بسیار شنیدی اشعار | هان مبین شعر متینم بجز از سحر مبین

۱۴ سخن پاک من ارگوش کنی می زیبد — لایق گوش شهانست بلی دُرّ ثمین
بر دعای تو سخن ختم کنم وین شرطست — خوش دعاییست که از روح امین باد امین

تا فلک هست فرح باد و بقا جان ترا
بخت اولاد ترا تابع و اخوان ترا

وله ایضاً رحمه الله فی مدح الوزیر

ای ضمیرت واقف از راز نهان مملکت — طوطی کلک تو میداند زبان مملکت
هست با رای رزین تو وجود کاینات — هست در مهر نگین تو نشان مملکت
تا تو بر صدر وزارت گشته ای مسند نشین — تیر احکام تو باشد در کمان مملکت
مملکت را حامی کلک تو دارد در امان — ذات تو در حفظ حق باد و امان مملکت
۵ خاطرت کشّاف سرّست و زبان مفتاح علم — با معانی میکند کلکت بیان مملکت
طبع و ذهن عالم آرایت دو کان معنی اند — گوهری چون تو نیاید در دکان مملکت
از تو راز ملک را پوشیده نتوان داشتن — زانک کلکت میکند پیدا نهان مملکت
آصف جم منزلی و دفتر دیوان تراست — مملکت در خط حکم تست چون فرمان تراست

ای شده بر اهل عالم گوهر افشان کلک تو
راست پرسی ابر نیسانست نی سان کلک تو

۱۰ گو ز کلک خویش احوال فلک پرسی تمام — بر زبان راند یکا یک راز دوران کلک تو
کس نیارد بر زبان کلک تو مویی گرفت — چون توان تقریر کردن بازبان دان کلک تو
ارچه شد دایم زبانش در سخن جاری چو آب — گرنه در دیوان ملک آمد سخن دان کلک تو
مشکل کار جهانرا بر ضمیرت کرده حل — کار دشوار زبان را کرده آسان کلک تو
گر عطارد بی خط حکم تو برگیرد قلم — میکشد بر دفتر او خط بطلان کلک تو

۱۵ داستان شد درجهان کلکت بدانایی راز میکند پیدا بیک دم رازپنهان کلک تو

درحساب دفتر پاک تو حاسد عاجزست

دفتر بی حشر جمع آمد که اصلش بارزست

ای که مسطورست راز آسمان در دفترت میبرد مهر عطارد صد حسد بر دفترت

دل فریب و باجمال ملک خوانندش همه زانک دارد خطّ وخال از مشک وعنبر دفترت

هست گیتی را محاسب دفترت یارب مباد تا دم روز حساب خلق ابتر دفترت

۲۰ روز تقریر وبیان ملک در دیوان حکم برسر اهل زمان باشد مظفّر دفترت

شکل بر وجه سخن دارد ولی در هر سخن می نماید وجه نقدی با سخنور دفترت

هر سخنور میبرد از دفتر جودت وجود نیست بی وجه ار دهد ما را خط زر دفترت

فخر می آرم که نام تست در دیوان من عار کی داری که باشد نام من در دفترت

آفتاب اهل فضلی از تو دارد بدر نور

روشنست این آفتاب از بدر کی باشد نفور

وله ایضاً فی المراثی والتعازی

فی مرثیه امیر الاجل امیر شیخ ابراهیم طاب ثراه

ای دل مسکین فلک باکس وفاداری نکرد — کرد دلها را خراب وهیچ دلداری نکرد
همچو ابروی بتان پیوسته کج بازی نمود — همچو زلف دلبران غیر از سیه کاری نکرد
چونک دوران را بقایی نیست بر یاری او — دل مبند ای یار ما کو باکسی یاری نکرد
دل اگر بستیم بر زلف نگار گل رخی — او دگر چون طرّه باما غیر طرّاری نکرد
۵ مزرع گردون دون در کشتزار جان ما — از وفا تخمی نکشت وجز جفاکاری نکرد
ملک جان معمور چون ماند که استاد اجل — جز خرابی در سرای عمر معماری نکرد
شاه شروان از جهان میرفت ومازاری کنان — آن شهنشه فکر مسکینان بازاری نکرد

حالت بس مشکلست این هیچ میپرسید چیست
رفت عمر نازنین آری چه میدانید چیست

مادر ایّام مارا بهر این زاد ای پسر — کاندرین ره زاد خود سازیم از خون جگر
۱۰ ای مسافر راه این وادی بی پایان مپرس — دشت پرخارست ومنزل دور وجانها در سفر
تا بکی گردی تو از سودا پریشان روزگار — همچو زلف مه رخان سرگشته در دور قمر
هست دریای زمانه پر نهنگ حادثه — بر سرش دنیا پلی پر رخنه مارا زان گذر
بادبان عمر بر بادست ولنگر ناپدید — قلزم محنت پر از موجست وکشتی در خطر
چرخ کج رو راستی باما بسی کج میرود — درچنین دریا ندارم آشنایی در نظر
۱۵ غوطها خوردیم در بحر تحیّر سالها — گوهری حاصل نشد کاریم ازین دریا بدر

در بحر سلطنت شه شیخ ابراهیم کو
آن جهانبان خسرو با عزّ و با تعظیم کو

آن سکندر در فریدون فرّ دارا را کجاست — آن لطیف آن پادشاه صورت و معنا کجاست
آسمان معدلت بود آفتاب مملکت — آن سپهر عدل و آن خورشید روشن را کجاست
آن مبارک طلعت خوش سیرت پرحکم کو — آن رعیّت پرور عادل دل دانا کجاست
۲۰ بحر دانش بود و موجش گوهر جود و سخا — با چنین لب خشک آن دریای گوهرزا کجاست
بود کیوان پاسبان گوشهٔ ایوان او — آن جلال و رفعت و آن منصب اعلا کجاست
زآب و خاک و باد و نار و نه فلک چون او نزاد — حاصل این چار مادر بود و نُه آبا کجاست
در فراق او نزیبد هیچ کس را خامشی — ناله و زاری کجا شد آه و واویلا کجاست

بر فلک چشم ملک میگرید از هجران او
انس و جان در رقّتند اندر فراق جان او

۲۵ ای عزیزان چرخ خواری کرد زاریها کنید — دیدهٔ غمدیده را از گریه چون دریا کنید
آنک قایم بُد بدو دین مسلمانی برفت — ای مسلمانان فغان و آه و واویلا کنید
جان و تن زاندوهش از یک موی در واگشته است — قفل غم بر دل زنید و غصّه را در وا کنید
ماه اگو بر آسمان بی مهر او پیدا شود — زودش اندر دود دل چون ذرّه ناپیدا کنید
منشی گردون اگو بی حکم او انشا کند — دفترش سازید ابتر با وی این انشا کنید
۳۰ بعد از و گو زهره درچنگ آورد چنگ طرب — چنگ زهره بشکنید و گیسوش را وا کنید
آفتاب ار در زوالش دیده بگشاید بملک — خنجر مرّیخش اندر دیدهٔ بینا کنید
مشتری گو خاک پاکش را نباشد مشتری — بر سر بازارهایش یک بیک رسوا کنید
در عزای او زحل پیوسته می پوشد سیاه — در مصیبت خویش را جمله زحل آسا کنید

کو جهان بانی که با او بود عالم را مدار

از مدار آسمان چشم وفا ای دل مدار

۳۵ آفتاب فضل بود و گوهر دریای دین — منکسف شد آفتاب و رفت گوهر در زمین

شد سوار مرکب چوبین جهانداری که او — داشت همچون توسن دوران هزاران زیر زین

خاتم شاهان عالم بود و ختم خسروی — بود اندر خاتمش پیروزهٔ گردون نگین

ذات پاک او زجان و دل مخمّر گشته بود — مسکن آن جان و دل شد این زمان در ماء و طین

بر سر قبرش همی خوانند حوران بهشت — هٰذِهِ جَنّاتُ عدنٍ فَادْخُلُوها خالدین

۴۰ نازنین عمری که او بود از بر ما درگذشت — بنگرید آخر که چون بگذشت عمر نازنین

در کمین استاده است از گوشه استاد اجل — قصد جانها میکند وین هستش افعال کمین

در فراق او دلم را همدمی جز ناله نیست — جان برفت و من بماندم با دل ریش حزین

بیش ازین آسودگیها بود با او مُلک را — تا چه خواهد کرد با او چرخ گردان بعد ازین

گوییا در خنده بود آن دم که اندر خاک رفت

دیدی آن نوشین روان چون با لب ضحاک رفت

۴۵ آه دلها تار کرد آیینهٔ جان آه آه — شد نهان از دیدهٔ جان روی جانان آه آه

آه و واویلا که آن شاه جهانبان درگذشت — خسرو جمشید فر خاقان شروان درگذشت

روشنیها بود با دیدار او آفاق را — شد جهان تاریک کان خورشید تابان درگذشت

او گذشت از ما و ما خواهیم مردن در فراق — زنده چون مانیم چون از پیش ما جان درگذشت

یا اولی الابصار آن نور بصر از دیده رفت — ای پریرویان بزم آرا سلیمان درگذشت

۵۰ در طریق عدل و داد از وی نکوتر کس نرفت — گاه رفتن نیز هم بر راه ایمان درگذشت

درگذشت و این برادر وین خلف برجا گذاشت — ای بزرگان راستی نتوان از ایشان درگذشت

اندرین مرثیه نتوان بیش ازین گفتن سخن — چون توان گفتن که آن شاه سخندان درگذشت

روز زاری و فغان و گریه و آشفتنست

درچنین حالت چه جای شعر و معنی گفتن است

ای بسا کز حسرت او دیدها پرخون شود — آنک یاد او کند چون من بسی محزون شود

۵۵ درفراق آن دو ابروی مقوّس هر زمان — تیر آهم از سپرهای فلک بیرون شود

هر گیاهی کان بروید بعد ازین از مرقدش — آن گیاه از اشک مردم زادگان گلگون شود

درفراقش ناله و زاری چگونه کم کنم — کز غم او هر دمم دردی دگر افزون شود

در زمانه مثل او ناید جهاندار دگر — او شد و کار زمانه کس چه داند چون شود

خاکدان دون بهشت و در بهشت جاودان — رفت بی زحمت که با رحمت روان مقرون شود

۶۰ در دل کان بعدچندین سال سنگ اصلیی — لعل گردد آن زمان کان را جگر پرخون شود

دی شب اندر خواب دیدم کان شه نیکوسرشت — این سخن میگفت با اصحاب مجلس در بهشت

ای لطیفان لطف و عرفان مرا یاد آورید

بزم ورزم وجود واحسان مرا یاد آورید

ملک را عادلتر از من مالکی دیگر نبود — عدل و الطاف فراوان مرا یاد آورید

برسر هر بینوا افشانده ام دُرّ عطا — ابر دست گوهر افشان مرا یاد آورید

۶۵ خلق را آسودگیها بود در دوران من — دور من بگذشت دوران مرا یاد آورید

بلبلان چون در گلستان مجلس آرایی کنند — مجلس همچون گلستان مرا یاد آورید

عارفان بسیار بامن حقّ یاری داشتند — حق نگه دارید و یاران مرا یاد آورید

ای بزرگان با خلیل من بجان پیمان کنید — مشکنید این عهد و پیمان مرا یاد آورید

هست جان نازنین من خلیل نوجوان

جان سپردم پیشتان جان پروریدای دوستان

۷۰ یادگار او خلیل نوجوان برجای باد — تاجبخش و تاجدار و مملکت آرای باد

این خلف را برسریرسلطنت بگذاشت رفت — تا ابد با حوریان برتخت قدرش جای باد

هرکه سر پیچد ازو چون زلف کارا و مدام | همچو گیسوی بتان افتاده اندر پای باد
شهسواری مثل او در دور گردون کس ندید | چتر دولت بر سرش همواره گردون سای باد
دشمنش از عین علّت وای وایی میکند | چون حروف علّه آمد وای او در وای باد
۷۵ تیر حکمش دیده دوزی میکند در چشم خصم | تیغ قهرش در دل بدخواه جانفرسای باد
اختر سعد بزرگی شیخ بهلول جوان | بر سپهر عدل چون خورشید روشن رای باد

یارب آن روح مقدّس را برحمت شاد دار
وین سهی سرو جوان را تازه و آزاد دار

خسروا ذات تو بادا در پناه لایزال | شاه با عزّ و جلالی یار بادت ذوالجلال
هست بر لوح جبینت آیت فتح و ظفر | هست در خورشید رویت پرتو لطف و جمال
۸۰ آسمان عدل و جودی آفتاب لطف و حلم | اختر برج جمالی جوهر درج کمال
هرکه خواهد از جفای حادثه بر تو خلل | از خلل خالی مباد و باد از غم چون خلال
گر کند بی مهر تو خورشید بر گردون طلوع | طالعش روشن مباد و باد در عین وبال
بدر مسکین گر بجز مهر تو جوید ذرّه ای | از جفای دور گردون باد مانند هلال
در فراق باب تو گرچه رعیّت خسته اند | هست او را در بهشت عدن با حوران وصال

۸۵ او برفت و در پی او رفت صد ره فاتحه
شد انیس روح او الحمدلله فاتحه

و له ایضاً فی مرثیة میرزا غضنفر طاب ثراه

دلا زمانهٔ فانی بکس بقا نکند | اگرچه عمر بود فی المثل وفا نکند
جهان چو کهنه رباطیست سخت سست بنا | کسی بنای اقامت درین سرا نکند
در آشنایی چرخ است روشناییها | گر آشنا را بیگانه ز آشنا نکند

نی از جفای زمان زار زار می نالد که بند بند وجودش زهم جدا نکند

۵ صبا بباغ دل تنگ غنچه نگشاید چو لاله تا بتنش پیرهن قبا نکند

چوهی دوچشم کشای وچو با سرافکن پیش به بین که عاقبت مرگ جزهبا نکند

کُشد امیراجل هرکه را که زنده بود نظر بپادشه و رحم برگدا نکند

در آسیای امل عقل دانه کی ریزد هزار فکر دقیق ار زآسیا نکند

مکن تو فکرخطا کین چه کار بود وچه شد که کاردان ازل کارخود خطا نکند

۱۰ چوخاک مرجع اصلی است خاک بایدشد وجود خاکی ما فکر این چرا نکند

کجا بمنزل ارواح راه یابد جسم توجّه ار بسوی عالم بقا نکند

به بین غضنفر شهزاده چون زجسم گذشت

بماتمش بشنو نالها زکوه و زدشت

صفات ذات شریف مطهّرش گویم و یا مناقب الطاف بی مرش گویم

معانی کلماتش بیان کنم یک یک و یاحدیث زمان سخنورش گویم

۱۵ تواضع وکرم وخلق وحلمش آرم یاد و یا ز بزم خوش روحپرورش گویم

سخن کنم ز مقالات وز مقاماتش و یا ز ساز و نواهای دلبرش گویم

بهر کجا که زبحر وگهر سخن گویند ز بحر همّت و پاکی گوهرش گویم

بدستش آیینهٔ روح بود ساغر راح زجام جم چه بگویم زساغرش گویم

بخاک روی نهادی برابرش خورشید بهر کجا که به بینم برابرش گویم

۲۰ بزیرخاک نهان گنج معنیش خوانم اسیر وکور بمانده غضنفرش گویم

سخن ز تلخی جان دادنش چه گویم آه ولی زمنطق شیرین چو شکّرش گویم

چو لاله داغ جگرداشت شرح آن چه دهم ز انتظار دوچشم چو عبهرش گویم

زمرثیه چه بگویم که قطعه باد زبان قصیده مدح کنم یا معشّرش گویم

اگرچه نیک توانم صفات او گفتن
ولی دلم ندهد از وفات او گفتن

۲۵ ایا نقاب نشینان پرورید بناز — چه رخ نمود که گردید پرده از رخ باز
ندیده هیچ فراز و نشیب دهر بچشم — چه گم شدست چه جویید در نشیب و فراز
بمرگ باب ز هر خانه رو نهاده بدر — همی کنید بهر باب شیونی آغاز
پدر به پرده درون شد نماندش آوازه — شما چو چنگ ز پرده برون دهید آواز
گشاده گیسو و ببریده زلف و سر در پیش — کشیده از رگ جان نالها بهم دمساز
۳۰ چو شمع در تب و تاب وستاده با رخ زرد — کنید ز آتش دل گریه ها بسوز وگداز
سیه کنید رخ شمع را اگر خندد — زمان زمان ببرید آتشین زبانش بگاز
بگوش عود بگویید ازو نواخت بدست — به بی نوایی خود این زمان بسوز وبساز
بناخوشی فلکش روز عمر کوته کرد — شما بجای بمانید خوش بعمر دراز
بروزه خواست که پیش برادر آید خوش — پدر بنزد خودش خواند با هزار اعزاز
۳۵ بمرد و روی برادر ندید وحسرت برد — مگر به بیند دیدار در قیامت باز

دل برادر جانی برو بجان سوزد
بلی دلی که بر آذر بود عیان سوزد

صبوحی است ایا ساقیان چه خواب کنید — یراق مجلس شهزاده با شتاب کنید
هوای مرگ خنک کرد مجلس جانش — بتاب خانهٔ دل آتشی بتاب کنید
مدام درخور بزمش شراب بود وکباب — می آورید ز اشک ازجگر کباب کنید
۴۰ کجا شدید ایا مطربان ز ساز شده — نظر به بزمگهش با دل خراب کنید
چو دف زنید ز دست غمش طپانچه بروی — چو نی کشید فغان ناله چون رباب کنید
بهر مقام کرم بی حساب ازو دیدید — چو از مقام شد او ناله بی حساب کنید

امیرزاده چو شد همعنان امیراجل رکابیان همه آرایش رکاب کنید

بمرگ او همه ای مو بریدگان خیزید مصیبتست و عزا مویه بی‌حجاب کنید

۴۵ ازان سبب ببرید تافته گیسو که بهر خیمهٔ او عنبرین طناب کنید

ز بدر مرثیه‌ای گر برای او شنوید ز نه مجلد افلاکش انتخاب کنید

کسی که مرد فشانند مورد و کافورش

نثار دیده اش ایثار درّ ناب کنید

سزد که ناله کند از غمش بزاری عود

که عود را بکنارش زجان نوازش بود

مدام مجلس عیشش بساز می‌دیدند دران مقام اصول اهل ساز می‌دیدند

۵۰ مسافران همه از نغمه های عشاقش نوای اهل عراق وحجاز می دیدند

چو زهره هرکه درآن بزم ساز وقانون داشت ز قدر تا فلک اورا بناز می دیدند

چو عود دیده از وصد نواخت اهل مقام بهر مقام ورا دل‌نواز می‌دیدند

دوگاه شام وسحر دوانزده مقامش بود به پنج گاه ولی درنماز می دیدند

بهر قیام وقعود وبهر رکوع وسجود توجهش بخدا با نیاز می دیدند

۵۵ زکبر و بغض وحسد اجتناب می بودش ز غیبت وصفتش احتراز می دیدند

ز لطف او همه درماندگان کار زمان عنایت وکرم کارساز می دیدند

بهیچ روی درهمّتش نبد بسته چو باب حاتم طی بود بازمی دیدند

نبود قلب چو زرسکّه دار وخالص رفت اگرچه در دم مرگش گداز می‌دیدند

چو زلف یار زعمرش برید تیغ اجل چه بودیش که بعمر دراز می دیدند

۶۰ سیاه باد رخ عندلیب خوش آواز

اگر کند غزلی بی گل رخش آغاز

بعقل پیر و بدانش جوان غضنفر کو — جوان و پیر ازو پند دست برسر کو

مرا از آتش دل سوخت مجمر سینه — تو دود عود دلم بین مپرس مجمر کو

دلم بماند بران کو غمم بماند بجان — درون جان غم دلبر بماند دلبر کو

مصنّفی که بتصنیف در مقام اصول — یکی نبود که با او شود برابر کو

۶۵ بقول راست عراق و حجاز عشاقش — کسی که عقل درمانده بد محیر کو

بزرگ و کوچک ازو بانوا بدند همه — نهفت روی و شد آوازه‌اش زکشور کو

به بین کبوتر زر برسر محفّهٔ او — بخود فرو شده کان بلبل سخنور کو

غضنفری که شدی صید او هزار آهو — شکار گور شده‌است این دم آن غضنفر کو

برین دو طوطی جان شه محمد هوشنگ — همای دولت او بود سایه گستر کو

۷۰ مگو زتربیت شاه پرورش یابند — بغیر شاه که عمّست کیست غمخور کو

بهمدمان گه رحلت جگر پر آذر گفت

بشه بگویید کان جانفشان برادر گفت

من ار شدم زجهان درجهان مکان تو باد — تن من ار بفنا شد بقای جان تو باد

عنایت ازلی هم رکاب دولت تست — کفایت ابدی نیز همعنان تو باد

پدر ترا بشهی برگزیده بد ماهم — تو پادشاه زمانی زمان زمان تو باد

۷۵ من ارچه بودم از اخوان بزرگتر رفتم — بزرگی همه از عالی آستان تو باد

مرا پسر دو یتیمند عم تویی غم خور — بدان دو غمزده غمخوارگی از آن تو باد

برآن دو طفل پدر مرده بیکس گریان — ترحّم از دل پر رحم مهربان تو باد

نظام عقد بنانم بجمع چون پروین — برآستان رفیع چو آسمان تو باد

بحال مجلسیانم که برکران ماندند — عنایت از نظر لطف بی کران تو باد

۸۰ امانتند سپردم بتو ترا بخدا! — خدای در همه حالی نگاهبان تو باد

وصیّتم همه این بود گفتم و رفتم — سلامت همه در سایهٔ امان تو باد
ز مخلصان و محبّان دمی که یاد آری — در آن میانه مرا نام بر زبان تو باد

هزار بار بگویی که از غضنفر حیف
که داشت از همه شاهان چنان برادر حیف

که بود عالم معنی ز نسل آدم او — برفت حیف از و نازنین عالم او
۸۵ کسش ز ره بدعا بازداشت نتوانست — ز جان عزیمت ره کرده بد مصمّم او
بزرگ همّت و کوچک دل و هنرور بود — لطیف طبع و نکو محضر و مکرّم او
بگفتمی بخدا لاشریک لک او را — ولی نداشتی این نوع را مسلّم او
چو کرد آخر شعبانش عمر بر قند آن — ز روزه دید مه عیش خود محرّم او
بدشت بهر دمی آب چون حسین شهید — رسانده جان بلب از تشنگی دمادم او
۹۰ نداشت سود بجانش دعای استسقا — ز هیچ راه نمیدید در جگر نم او
بشهرگاه کشیدش ز کردوان غم مرگ — ز حال رفته و بس حال کرده با غم او
چو کاف گشت قدش دل ز غم چو حلقهٔ میم — بشد بحسرت پر از جهان جان کم او
دلا بماتم او بیش ازین مکن زاری — که نیست راضی ازین سوز و شور و ماتم او
میان روضه کنون خوش نشسته خرّم اوست — بدین دلیل که تاریخ اوست خرّم او

۹۵ چنانک هست روانش بخلد خرّم باد
همیشه خاطر غمدیدگانش بی غم باد

مقدّمة المراثی

ای اهل مصیبت اندرین هنگامه — از من شنوید این مصیبت نامه
میخواست کزین خامه بگوید حرفی — فی الحال سیاه شد زبان خامه

وله ایضاً فی مرثیه
شهزاده شروانشاه

این جهان پرجفارا از وفا آثار نیست — اعتبارش هیچ در چشم اولوا الابصار نیست

نقطهٔ دل در محیط چرخ گردد چون حباب — چون کند سرگشته بیرون از خط پرگار نیست

نیست بی حکم قضا هر کارو دانی اینقدر — بس رضا ده با قضا چون زهرهٔ کفّار نیست

در درون پردهٔ تقدیر کس را نیست راه — واقف از سرّ درون جز عالم الاسرار نیست

۵ از مدار چرخ چشم مردمی داری مدار — صد هزاران چشم دارد لیک مردم وار نیست

هردم انگیزد فلک نقشی بصد رنگ ای عجب — در نظر جز سرنگون یک کاسهٔ زنگار نیست

خوشهٔ پروین بنات النعش گردد جو بجو — داس مه را جز درو در زرع گردون کار نیست

کار گردون چیست بر دلها نهادن بار درد — چرخ را خود غیر ازین در دور کار و بار نیست

ای دل ار با وصل گل شادی ز خار هجر ترس — وصل با هجرست میدانی و گل بی خار نیست

۱۰ دوش چون از حال شهزاده دلم آمد بدرد

از دل پر درد گفتم با سپهر خیره گرد

ای فلک در کج روی بس دور گردان کرده ای — ناکسم زین دور اگر در هیچ دوران کرده ای

آفتابی رو سوی اوج شرف آورده بود — زان کمالش در زوال افکنده نقصان کرده ای

اختر سعدی که مه چون زهره بودش مشتری — شامگاهش چون سها از دیده پنهان کرده ای

از دو سو خون جیب و دامن گیردت هر صبح و شام — بس که خون کشتگان در جیب و دامان کرده ای

۱۵ هر کرا چون حسن خوبان داده ای جمعیتی — همچو زلف دلبران بازش پریشان کرده ای

بُرده ای از بحر شاهی دُرّ پاکی را بخاک — دیده ها را زان درخشان دُر دُرافشان کرده ای

لعلهای گوشوارش را بچشم آورده ای — جزع مردم را زخون پر لعل و مرجان کرده ای

اهل دل را آتش غم درجگر افکنده‌ای — سینه‌ها را هم بسوز آه بریان کرده‌ای

دم بدم بر دردمندان می‌فزایی دردها — این چه بی دردیست اینرا هیچ درمان کرده‌ای

۲۰ رفت شروانشاه و از وی شاه شروان درغمست

خون گری ای دیدهٔ غمدیده روز ماتمست

گرچه رفت از دیده چون مه طلعت زیبای او — کم نگردد مهر دل از ماه مهرافزای او

تنگ بود این خاکدان بر روح او مرغش پرید — رفت وشد گلزار طاوس مَلک مأوای او

چون رود درباغ جنّت سرفراز آن سروناز — شاخ طوبی برنیاید با قد رعنای او

جان او برلب رسیده بوسه میکردش پدر — دیدش آن دم بوی جان می‌آمد از لبهای او

۲۵ اوچو لب خایید شیرین جان بناکامی بداد — عالمی شد تلخ کام از لعل شکرخای او

هفت بودش سن ولی هفتاد ساله پیر را — در ادب تعلیم کردی خاطر دانای او

چون الف می‌بود قدر او فراز آسمان — آه کاکنون شد چو نون زیر زمین بالای او

دل ز دردش علّتی دارد که گوید وای وای — خود حروف علّه باشد وای وای از وای او

چون شفق درخون نشست آفاق تا از دور چرخ — در غروب مرگ شد خورشید ملک آرای او

۳۰ مردمان عریان وگریان دستها برسر زنان — این قیامت بین که شد در شام از آن غوغای او

هر زمان لالای او گفتی گزین لولو که دید — چون برفت از دیده دیدی لولوی لالای او

من که در روز ولادت خوردم از شکرش شکر — در مذاقم زهر بادا چون خورم حلوای او

ابر ازین اندوه وماتم اشک ریزان میکند

بحر ازین آشوب و شورش شور وافغان میکند

زین عزا اقلیم پنجم بین بهم بر رفته است — وین خبر در چار رکن وهفت کشور رفته است

۳۵ تا زبحر چشم شه رفتست آن زیبا گهر — اشک او باران شده ازبحر بر رفته است

شاه را درهای غلطان از نظر افتاده است — کس چه میداند که ازچشمش چه گوهر رفته است

دل پرآذر شد برادر را ز سوز رفتنش　　چون کند دل سوخته جان برادر رفته است

باب و عم و خال هریک در غم و حال دگر　　کان امید جان و دل از چشم و از بر رفته است

شمع بین گریان و سوزان رو سیه در ماتمش　　رشتهٔ جان سوخته دودش بسر بر رفته است

۴۰ خاک شروان گل شدست و پای مردم در گل است　　بس که هرسو سیل اشک از دیدهٔ تر رفته است

دود چون آتش ز ملک باد کو برخاستست　　کوچو آب آنجا بخاک تیره اندر رفته است

بر فلک گوید ملک زیرا که از خلق زمین　　بانگ زاری و فغان بر چرخ اخضر رفته است

بر زمین و آسمان این شیون و ناخرّمی

هست از افغان ملایک وز خروش آدمی

آه مردم بر فلک شد تا کجا خواهد کشید　　جامه نیلی کرد گردون کین مصیبت را شنید

۴۵ آنک در روی زمین شهزاده ای چون او نبود　　از نظر چون گنج در زیر زمین شد ناپدید

قمریان بینید در گردن نمدهای سیاه　　کان شکر گفتار طوطی را روان از تن پرید

مرغ روحش در قفس آن دم که میزد بال و پر　　جان من در بر چو مرغ نیم بسمل می طپید

ای لحد بالین او از خاک چون داری روا　　جان مکدّر میشد ار بر وی غباری میرسید

همچو بید از باد میلرزید جان بیدلان　　گر بران شاخ گل رعنا نسیمی می وزید

۵۰ ابرش و خنگ و کمیتش را قضا با تیغ قهر　　کاشکی سر میبرید از تن که دمها شان برید

چرخ توسن آخرش بر مرکب چوبین نشاند　　مرکب نی پا روانش بُرد و کس گردش ندید

خوش برآمد با بنات خیر آن شیرین چو جان　　شربت زهر اجل آخر بصد تلخی چشید

ساقی دوران بکس بی خون دل جامی نداد　　هرکه بد در دور از و جامی ستد دم درکشید

گرچه این دم جنّتست آرامگاه روح او　　دل ز دردش تا بجان دادن نخواهد آرمید

۵۵ آفتاب طلعت او شد نهان در زیر میغ

در نظر پیدا نخواهد شد دگر حیف و دریغ

هرکه دارد لاله‌سان داغ فراقی بر جگر | همچو گل پیراهنی پرخون دل دارد ببر
سوز داغ ظاهری را نیست در باطن نشان | کی چنین داغی است کان را در جگر باشد اثر
داغ فرزندست بس سوزان چه داند هر تنی | این پدر داند که جانش سوزد از داغ پسر
وقت رفتن اشک شه را دید شروانشاه و گفت | گریه کن بر من که من چون اشک رفتم از نظر
۶۰ بازگفتش کای پدر جانِ پدر خواندی مرا | من روانم باد در حفظ خدا جان پدر
همدمانم را که دور از من همی گویند زار | از نظر چون اشک مفکن چشم گریا نشان نگر
مادر گیتی چو آن فرزند دلبندی ندید | آن ملک را هرکه دیدی گفتی این نبود بشر
هرکرا دردی بود از داغ فرزندی چنین | گو بَرِ شه آی تا همدرد خود بیند ببر
برلب بجوش چو بردند و سپردندش بخاک | بحر را جان برلب آمد آه از آن عالی گهر

۶۵ شاه بر سر میزند کف زان دُرِ بحر نسب
بحر پرجوش و خروش ار کف زند نبود عجب

آه کافغان میکند از درد شروانشاه شاه | دود آهش تیره کرد آیینهٔ جان آه آه
باز تا آن چشم شهلا را کجا بیند بچشم | ز انتظارش همچو نرگس چشمها دارد پر آه
خان همی خوانند او را کو بود صاحب قران | این قران بودش مگو کز مرگ شد جانش تباه
عمر او کاهید و غمها بر دل مردم فزود | آه ازین گردون دون غمفزای عمرکاه
۷۰ در عزای آن رخ و آن چشم ماتم دیدگان | شمع سوزان در نظر آرند و با دام سیاه
شام گه خورشید عمرش تا فرو شد در زمین | آسمان خونین گریبان می درد هر صبحگاه
بس بدش همزاد چون آن جسم طیب شد بخاک | باشدش تاریخ جن طیب الله ثراه
زحمت دنیا کشید آخر برحمت شد قرین | شد برون زین خاکدان معصوم یعنی بی گناه
روز محشر کز تف ارض و ز تاب آفتاب | تشنه لب غرق عرق باشند از درویش و شاه
۷۵ آید او جلاب بر کف امّ و باب خویش را | دم بدم سیراب گرداند زهی فضل اِله

بشنوی اکنون زخاکش بوی گلزار بهشت		گر بگرد تربتش روزی برآیی چون گیاه

اصل انسان خاک باشد او اگر در خاک شد
روح سوی روضه رفت و جسم خاک پاک شد

خسروا گر گوهری رفت از کنارت غم مدار		بحری و از بحر پر دُردانه آید در کنار

گر بشد فرّخ ببین قایم مقام او بجاست		دُرّ بحر لطف شیرانشه لقب فرخ یسار

۸۰ یک گهر از گوشوار خسروی گر گشت کم		گوهری همتای آن هم هست نیکو گوش دار

افسر شاهی ازو یابد سرافزای و زیب		باش تا گیرد نظام این گوهر عالی تبار

باش تا خورشید اقبالش برافروزد جهان		روشنیها بنگری از طالعش در روزگار

آن نهال باغ امید ار شکست از باد تند		برخورد این شاخ دیگر در هوای شهریار

سرو ملک دولتی سرسبز باشی دایما		شاخی ار بشکست بادا بیخ عمرت استوار

۸۵ در پناه درگه تو هم وضیع و هم شریف		در دعای دولت تو هم صغار و هم کبار

از فلک بودت غباری در ره آنهم پاک شد		بعد ازین شادی نماید روی دل غمگین مدار

چونک با تدبیر کس تقدیر را تغییر نیست		پس بدین معنی نشاید داشت خود را سوگوار

بیش ازین بر خاطر عاطر منه بار اَلَم
عالمی را جان تویی بر جان مکن دیگر ستم

خسروا دایم ترا جان خرم و دل شاد باد		خاطر آزرده‌ات از بند غم آزاد باد

۹۰ رخنه‌ای در ملک اقبالت مباد از هیچ راه		شهر پر بهر وجودت تا ابد آباد باد

تو خلیلی کعبهٔ دلهاست کویت با صفا		سدّ عمرت همچو بیت الله برنبیاد باد

گوهر ذات تو از آبا و اجدادست پاک		رحمت ایزد بران آبا و آن اجداد باد

بوی شمشاد قدت جان تازه دارد راستست		خاطر آزادگان ملک از آن شمشاد باد

گرچه در دور قمر سنّ طبیعی شد دو شصت		شصت دیگر زان فزون عمرت صد و هشتاد باد

۹۵ آفتاب دولتت کافاق را زان روشنی است — بر سپهر سلطنت در اوج عدل وداد باد

هر که با این خاندان در سینه آرد کینه ای — هر سر مو بر تنش یک خنجر پولاد باد

ذوق و عیشت باد با اخوان و با عم زادگان — درد و غم در خاطر اعداء بی اعداد باد

نوجوان عالی نسب بهرام فرزند خلف — در سپاه دشمنت سرلشکر اولاد باد

مرشد وقتی چو آن مقبول دولت قابل است — با ویت هردم ز راه تربیت ارشاد باد

۱۰۰ برخوراد از عمر خود در سایه ات فرخ یسار — روح قدسی را دعای جان او اوراد باد

بر سپهر مکرمت چون عالم آرائی ز نور — از کرم آندم ز بدر مهر ورزت یاد باد

آخر غمهات باد ای شاه دیگر غم مباد

شادمانی باد دیگر هرگزت ماتم مباد

وله ایضاً فی مرثیة السعید الشهید
امیر بهرام تاب ثراه

ای دل غمدیده گیتی باکسی غمخوار نیست — نیست کس کز جور او با محنت و غم خوار نیست

هست عالم دایره پرگارِ پُرکارش فلک — وین زمین جز نقطه ای در دور این پرگار نیست

چرخ گردان را کمان دان و حوادث تیرها — سینهٔ انسان هدف کو سینه ای کافکار نیست

خود ید الله است اندازندهٔ تیر قضا — پیش تیر دوست جان باید سپر کازار نیست

۵ کس نیارد از قضا بگریختن این المفرّ — در مفر چون بسته شد پا فرصت رفتار نیست

خوانده ای آخر اذا جاء القضا عمیَ البصر — چشم عقل دوربین روز قضا بیدار نیست

اهل بینش را نظرها هست در دور فلک — هیچ ساعت نیست کاندر کار او انظار نیست

هردم از پرده هزاران لعب بیرون آورد — هر زمان نقشی نماید خود جز اینش کار نیست

شاهزادی را چو آب از دیده برد آتش فروخت — داد بر بادش کنون جز خاک ازو آثار نیست

۱۰ ناپدید ار از نظرچون گشت آن شهزاده آه — دور ازو در دیدها جز حسرت دیدار نیست

مه جبین بهرام کیوان قدر پنهان چون سهاست

آفتاب طلعتش پیدا نمی بینم کجاست

ای فلک شرمت نیامد زان رخ چون آفتاب — کز تو در خون چون شفق آغشته شد باسوز و تاب

وین عجب روز سه شنبه ساعت مرّیخ بود — پس چرا آن ساعتش انداختی در اضطراب

چشمهٔ خورشید را در گل نهان هرگز که دید — از چه رو درخاک تیره کردیش پنهان چو آب

۱۵ کور باد ای چرخ صغر دیده ات عقرب صفت — تا بدور خود نه بینی برج بهرامی خراب

زهره را برگاو بنشاندن بجای خود بود — کو نهد بی ساز بزمش چنگ برچنگ و رباب

هرکه زین پس درنظر آرد خیال بزم او — میخورد از خون دیده وز دل بریان کباب

الله الله چون شتابش بود در راه اجل — آری آری عمر بود او عمر را باشد شتاب

دیده نگشاید دگر چون خواب مرگش دست داد — مرکب از پا چون بیفتد مرگ باشد در حساب

۲۰ مرگ خود حقست الحق کس نمیرد بی اجل — لیک جان سوز ست درد و حسرت عهد شباب

آنکه قدّش چون الف بودی فراز آسمان

رفت در زیر زمین چون نون چگویم درد آن

نازنین بهرام ماه عالم آرا را چه شد — اختر اقلیم پنجم ماه یکتا را چه شد

اهل دل با او زجان پنهان نظرها داشتند — از چه پیدا نیست منظور نظرها را چه شد

بود بهر آن نهال جان و دل مادر پیش — برنخورده برشکست آن شاخ برنا را چه شد

۲۵ اوفتاد از پا و سرسبزی نماندش حیف حیف — آن درخت ناز پرور سرو رعنا را چه شد

آن جوان از راه نا دانسته گر شد سوی دام — عقل منعش چون نکرد آن پیر دانا را چه شد

مانده او تنها و تنها ظالمان در قصد جان — آه و فریاد آن تن مظلوم تنها را چه شد

قاسم و او هر دو یک دل جان بیکجا باختند — در طریق همرهی یاران هرجا را چه شد

رفت ماهی زیرخاک و آفتابی زیر گل	دورچون گو دیدچرخ بی سروپا راچه شد
۳۰ پنجه نتوانست باتیغ اجل زد روزبد	ورنه باآن زورید شمشیر بُرّا راچه شد
بیخودی چون دست دادش عقل وهوشش راچه بود	ناتوان چون گشت بازوی توانا راچه شد
ازچه روپژمرده گشت آن تازه رخسارلطیف	آن گل خندان لطف آن روی زیبا راچه شد

لاله را ازسوز رویش داغ جان بردل بماند

سرورا با یاد قدّش پای دل درگل بماند

کی چو اوشهزاده ای درملک جان پیداشود	ناکسم گومثل او کس درجهان پیدا شود
۳۵ آفریند مثل او ازجان مگرجان آفرین	ورنه کی ازنسل آدم آنچنان پیدا شود
سالها باید که سروی همچو اوبیندچمن	یاگلی چون روی او درگلستان پیدا شود
هرکه آن سرو روان رابشنود کزپا فتاد	لاله سان داغ غمش بردل روان پیداشود
گر زحالش بشنودخالش که آن کس مشنود	آتش نومیدیش درحال ازآن پیدا شود
آه آتش شعله زان سان برکشد دراردبیل	کز هوا سوزش درآذربایجان پیدا شود
۴۰ چون نهان داردکسی درد فراقش آه آه	زآه وناله دم بدم درد نهان پیدا شود
برهوا گردد روان صد تیرآه ازهر کنار	یک نشان ازترکشش گردمیان پیداشود

ازغم او هیچ دل درهیچ تن خرّم نماند

شادی ازجان رفت ودر دلها بغیر غم نماند

ازجمال وطلعت وحسن وجوانی گویمش	یا زخُلق ومردمی ومهربانی گویمش
۴۵ شرح مژگانش دهم یا نقش ابرویش کشم	یا زتیراندازی محکم کمانی گویمش
طلعت جمشیدیش بد بازوی فرشیدیش	هیأت هوشنگی وفرّ کیانی گویمش
شه نشان بودوکسی مثلش نمیدادی نشان	این زمان چون پیش کس ازبی نشانی گویمش
خواست جاگیری کند درخسروی شد نودمیر	رفت جاگیر بهشت جاودانی گویمش

حسرتش بسیار بود و عمر کم آه و دریغ
بس دراز امید و کوته زندگانی گویمش

۵۰ دل ستاد اوّل ز خلق و جان بداد آخر بمرگ
چون ازین جان دادن و زان دلستانی گویمش

بستهٔ بند بلای ناگهانی خوانمش
خستهٔ تیر قضای آسمانی گویمش

کرد قاسم جان فدای جان او شد در جهان
بر روانش آفرین بس یار جانی گویمش

رفت بهرام و دران حالت که جانش شد بباد
گفت من رفتم بقای عمر شیران شاه باد

رفت آن جسم شریف از عالم جان ای دریغ
گوهر شهوار شد با خاک یکسان ای دریغ

۵۵ گشت پیدا آفتابی کرد روشن عالمی
ناگهان شد زیر خاک تیره پنهان ای دریغ

شمع مجلس بود و هر شب شاه را او در نظر
شد بیکدم کشته آن شمع شبستان ای دریغ

شیر دل شهزاده ای تنها تنی در بیشه ای
شد بزخم خرس و خوک چند بی جان ای دریغ

خال رویش خود بر آتش دایم افکندی سپند
چون برو این چشم زخم آمد زدوران ای دریغ

تا پریشان شد دل شاه از غم دلبند خویش
شد دل مجموع اهل دل پریشان ای دریغ

۶۰ ای دریغ ما نخواهد کم شدن در حسرتش
هرکه یادش آورد گوید فراوان ای دریغ

ای دریغ از وی کزین بس در غمش هر صبح و شام
باشد اوراد زبان اهل شروان ای دریغ

وای ازان زیبا جوان و وای ازان پر حسرت آه
حیف آن ماه زمین حیف و دریغ آن ای دریغ

زیستن را عاقبت مردن بود تدبیر چیست
مرگ ازان دردیست کان را نیست درمان ای دریغ

دوش بودم در خیالش آمد اندر خواب من
گفت در مرثیه ام از من بگو با باب من

۶۵ ای پدر از طلعت زیبای من یاد آوری
وز جمال و حسن شهر آرای من یاد آوری

در برت شهزادگان هر جا که بر پا ایستند
چون مرا آنجا نیابی جای من یاد آوری

گر ببینی ماه رویی را که مهر افزایدت
از رخ چون ماه مهر افزای من یاد آوری

صادق الاخلاص و یکدل بوده ام در خدمتت — صدق و اخلاص دل یکتای من یاد آوری

گر دلت روزی بگل گشتی کشد سوی چمن — سرو قدّ دلکش رعنای من یاد آوری

۷۰ گر دل مهجور غم فرسودگان جویی بلطف — از دل یاران غم فرسای من یاد آوری

با غلام و چاکر و مولای من شفقت کنی — وز مقام و مسکن و مأوای من یاد آوری

آه ازان روزی که من رفتم تو در غوغای من — حالت آنروز و آن غوغای من یاد آوری

بر جوانی من و ناکامیم گویی دریغ — وز غریبی و تن تنهای من یاد آوری

باختم جان در رهت از یاد نگذاری مرا — گوش داری این وصیتهای من یاد آوری

۷۵ گر مرا از چشم زخم دهر آسیبی رسید
تو بمانی ای به بختت دین و دولت را امید

خسروا گردون دون گر دون نبودی بی وفا — شیر مردانرا بروباهان نکردی مبتلا

مردهٔ روبه فنی شد رستم آن ببر نبرد — کشتهٔ وحشی سگی شد حمزه آن شیر دغا

گر بلا واقع نگشتی کشته کی گشتی چنین — آنک در عشر محرّم شد شهید کربلا

بود عشرین محرّم هم که بهرام جوان — شد شهید دشت قیطاق اندرین دار فنا

۸۰ بر تنش هر زخم تیغ از دست هر بی رحم سگ — راستی را بود زخم خنجری بر جان ما

همچو اسماعیل فرزند خلیل الله بود — کوی بابش کعبهٔ اسلام و او عید صفا

گشت در راه پدر چون قوچ قربانی فدی — و انچه آمد بر سر او بود از حکم خدا

شد شهید آن مه لقا بهرام و تاریخش بود — گر بگویید آه بهرام آن شهید مه لقا

من ندانم چیست کار گردش گردون ولی — این قدر دانم که نتوان کرد تغییر قضا

۸۵ کی توان تقدیر را تدبیر کردن چون کنیم — در بلا باید صبوری در قضای حق رضا

خنک چرخ بی وسروپا را بیابد رام شاه — گر نهد چون صابران اندر رکاب صبر پا

شاه را حاصل بجز صبر از غم بهرام چیست

حکم تقدیر الهی را از و به رام کیست

آفتاب ملک و دین سلطان خلیل الله باد — سایه اش چتر سر شهزاده شیرانشاه باد

چون سها بهرام اگر شد ناپدید از چشم خلق — اختر شیرانشهی تابنده همچون ماه باد

۹۰ طالع فرخ یساری فرخ و فرخنده است — از یمین و از یسارش فرخی همراه باد

مشعل زرین او بادا چراغ آفتاب — پایهٔ تخت جلالش نقره گون خرگاه باد

باد دولت چون سعادت در سرای او کنیز — شادی و اقبال او را بندهٔ درگاه باد

چشم امیدت شها روشن برویش باد و هست — شه نشانست او بسعی همت تو شاه باد

خسروان را نام باشد تا ز نیکان ذکر هست — نام نیکت همچو ذکر خیر در افواه باد

۹۵ باد در هر دور قرآن حافظ جان و تنت — رو بهر راهی که آری رهبرت الله باد

باد هفت اختر بکامت هر یکی پنجاه سال — عمر پنجه سالهٔ شه سیصد و پنجاه باد

آفتابا حاجت بدر از تو نور مهر تست — صد هزارت همچو او دایمی دولتخواه باد

خاک شد بهرام و آتش در دل مردم فکند — گریه دور از رویش آب حسرت آمد آه باد

ای که بودی مخلصش زو حمد بودت بر زبان

بر مزارش هم باخلاص آی و الحمدی بخوان

وله فی مرثیة ملک الوزراء امیر شهپور طاب ثراه

بگذر ای دل زین گذرگه کو هزارت کشور است — رخت ازین خانه بدر بر چون سرایت دیگرست

آسیای چرخ را بنگر بکن فکر دقیق — تاجها در گردش افلاک و سیر اخترست

کس نتو شیدست ز دور فلک جام صفا — دل ز دُرد درد او خونین جگر چون ساغرست

نیست جز خون جگر از مادر ایام بهر — با که گویم ای برادر کین همه از مادرست

۵ سرفرازان زمان را خاک بر سر میکند   هرکه دل در دنیی دون بست خاکش بر سرست

آنک او از سروری سر در نیاوردی بچرخ   این دمش از خشت بالین است و خاکش بستر است

بحر دانش میر شهپور آنک در هجران او
هرکه بینی با دل ریش است و با چشم تر است

دیده ام گر تر شد از هجرش بخون نبود عجب   دیده ای کز هجر او خونین نباشد کمتر است

مسند شرع ار سیه پوشد زماتم لایق است   کلک فتوی خون اگر گرید ازین غم درخورست

۱۰ دیده میگرید زغم کان مفخر الاعیان نماند
سینه میسوزد که آن صدر جهان جان نماند

بی سخن روی قلم گردد ز دود دل سیاه   از حدیث او اگر حرفی نویسد گاه گاه

کاتب گردون عطارد را برون آرید چشم   تا دگر بی او نیارد کرد در دفتر نگاه

مردم چشم جهانی رفت و اندر ماتمش   جامه باید کرد همچون مردم دیده سیاه

صبح در خون شفق شد سرخ و شد خورشید زرد   چشم اختر شد سفید و پشت گردون شد دوتاه

عمرش ار کم شد ولی غمها فزود اصحاب را   آه ازین گردون دون غم فزای عمرکاه

بود از آیینه روشن‌تر درون پاک او   ناگهان در خاک رفت و تیره شد آیینه آه

هذه جنّات عدن خواند قبرش را ملک   روح پاکش را چه گویم طیّب الله ثراه

حاصل و محصول خود بگذاشت وین حاصل نگر   کین زمان پیوسته شد با رحمت و لطف اله

جایگاه خویش با قایم مقام خود بهشت   رفت تا اندر بهشت عدن سازد جایگاه

۲۰ عالمی بگذاشت در غم دست بر عالم فشاند
گر نماند آن نیک محضر نام نیک او بماند

آن امیر باوفا آن فاضل سردار کو   آن جهان معرفت وآن بحر معنی دار کو

چرخ میگوید که آن خورشید روشن دل کجاست   ابر میگرید که آن دریای گوهر بار کو

مادر ایام شه پوری دگر چون او نزاد … آن فلک قدر ملک خلق نکو کردار کو

کس ازو بهتر نمیداست سرّ مملکت … آن بزرگ خورده دان آن مخزن الاسرار کو

۲۵ هیچکس با سکّهٔ او قلب نتوانست زد … آن عیار ملک آن صرّاف پر مقدار کو

در امارت مثل او دستار داری کس ندید … ماند آن دستار بی سر صاحب دستار کو

ملک و دین را رونق و کار دگر بُد پیش ازین … نیست اکنون آنچنان آن رونق و آن کار کو

مملکت در حفظ او چون نقطه در پرگار بود … دور گردان شد فلک آن دور و آن پرگار کو

هر که بینی بعد ازین دیگر نگوید بیش ازین … کان امیر با وقار آن فاضل سردار کو

۳۰ گر صدف بشکست از سنگ اجل گوهر بجاست
اردشیر نوجوان کو تاجداری را سزاست

آن ملک کو دار سردار زمان خواهد شدن … در جهان معرفت صاحب قران خواهد شدن

این زمان گر شهرهٔ شهرست نامش بعد ازین … همچو فضل خویش مشهور جهان خواهد شدن

مملکت گر چند روز آشفته و غمناک شد … سالها از دولت او شادمان خواهد شدن

در جهان خواهد شدن بر اهل معنی سرفراز … آنچنان امیّد دارم آن چنان خواهد شدن

۳۵ آسمان معنی و خورشید فضل و دانش است … همچو خورشیدش مکان بر آسمان خواهد شدن

هست ظاهر در جبینش سیرت خان زادگی … در هوای دولت خان زاده خان خواهد شدن

گر امارت حق او آمد دگرها باطلند … چونک حق پیدا شود باطل نهان خواهد شدن

هیچکس کاری نخواهد کرد بی دستور او … زانک آن سردار دستور زمان خواهد شدن

باکمال فضل و علم او امارت هیچ نیست … می نماید اینک او سلطان نشان خواهد شدن

۴۰ یارب از رحمت روان باب او را شاد آر
وین جوانبخت خلف را شاد و بر بنیاد دار

سرورا ذات تو با عیش و طرب پیوسته باد … خاطر پاک تو از گرد ملالت شسته باد

هرکه همچون غنچه خندد در غم واندوه تو
از دهانش مغز بیرون کرده همچون پسته باد

سرو دلجوی سرافراز جهانگیر لطیف
همچو گل در سایهٔ الطاف تو بر رسته باد

هرکه از جان برتن وجان تو دولت خواه نیست
از تن او رشتهٔ پیوند جان بگسسته باد

۴۵ چون زتو برخاطرکس گرد غم ننشسته است
شادی و دولت همیشه پیش تو بنشسته باد

زهره گر در مجلست چنگ طرب نارد بچنگ
از ملالت چنگ او درچنگ او بشکسته باد

منشی عالی مکان یعنی دبیر آسمان
درحساب مملکت پیش تو دستش بسته باد

باخط تو گر بنفشه لاف خوشبویی زند
پیش اهل مجلست چون لاله وگل دسته باد

بدر اگر یک ذرّه مهر تو ز دل بیرون کند
از جفای دور گردون سال و مه دلخسته باد

۵۰ من دعا کردم تو آمین کن که باشد مستجاب
مستجاب است این دعا والله اعلم بالصواب

وله ایضاً فی مرثیة الامیر
محمد بن خلیفه

ای دل چو نیست دار فنا منزل قرار
بگذار این سراچه وبگذر ازین دیار

چرخ جفاپرست چو باکس وفا نکرد
چشم وفا دگر زمدار فلک مدار

دیدی چگونه خاک شدن نازنین که دهر
چون جان نازنینش بپرورد در کنار

دریای فضل امیر محمد جهان علم
آنکس که هست گفتهٔ او درّ شاهوار

۵ در دفتر زمانه سخن مانده است ازو
گرچه نماند او سخنش ماند یادگار

تا نسخ گشت نامهٔ توقیع عمر او
برجان نشست ازخط ریحان او غبار

آن کو چو نور در نظر ما عزیز بود
چون طفل اشک ازنظر افتاد وگشت خوار

چون باغ لاله زار شنیدند مرگ او
غنچه درید پیرهن وگشت لاله زار

سوسن گشاد در صفت او زبان نطق | نرگس نهاد در ره او چشم انتظار

۱۰ بگشای چشم عبرت و تابوت او ببین
بنگر چگونه میرود این عمر نازنین

جامه کبود کرد فلک در عزای او | خورشید زرد گشت ز مهر لقای او
باران اشک ریخت زغم ابر پرحیا | چون یاد کرد سیرت و خلق و حیای او
جان را رضا نبود که از وی جدا شود | با جان چگونه بود ندانم رضای او
آن سرو ناز اگرچه زمانه کشید و رفت | هرگز نمیرود ز سَرِ ما هوای او
۱۵ حور بهشت طوبی قدش ببر کشید | همچون الف میانهٔ جان کرد جای او
پیر فلک لطیف جوانی چو او ندید | کو آن جوانی و هنر و لطفهای او
شرح وفات او چو نوشتم قلم گریست | خط خاک ریخت بر سر خود از برای او

از گریه چشم مردم صاحب‌نظر پرست
چشمی که خون نریخت درین غصّه کمترست

روی فلک با بر حوادث سیاه شد | کان آفتاب علم درین تیره چاه شد
۲۰ در برج فضل اختر دانش زوال یافت | پشت فلک ز بار مصیبت دوتاه شد
شد زیر خاک و خرمن عمرش بباد رفت | ارباب فضل را رخ ازین غم چو کاه شد
تا شد روان ز دیدهٔ مردم بسان اشک | جان در پیش روان بغم و آه آه شد
هر حاصلی که داشت چه حاصل همه گذاشت | حاصل نگر که واصل لطف اله شد
کلک زبان بریدهٔ من کرد شرح او | دیدم ز دود دل که زبانش سیاه شد
۲۵ رفت آن فرشته سیرت و این خاندان بهشت | جایش بهشت بود بدان جایگاه شد
غیر از شهادتش سخنی بر زبان نرفت | جان بر شهادتش گهِ رفتن گواه شد

در بحر کاینات چو او گوهری نبود

واحسرتا که آن گهری خاک راه شد

آنکو چو آب نازک و پاک ولطیف بود — برخاک تیره سود تن نازنین چه سود

آن صاحب معانی و عز و جلال کو — آن فاضل ملک وش نیکوخصال کو

۳۰ مثلش ندید دیدهٔ گردون بلطف وحلم — آن آفتاب معرفت آن بی مثال کو

زان حلم وخلق ولطف ملک انفعال داشت — آنکس که داشت این هنر واین خصال کو

درگلستان فضل چو او بلبلی نبود — آن بلبل شکرسخن خوش مقال کو

چون بدر و آفتاب براوج کمال بود — نقصان پذیر شد مه صاحب کمال کو

سرو جوان وقامت او بد نهال جان — در بوستان جان و جوانی نهال کو

۳۵ ای دل کجا شدند فریدون وچتر وی — رستم کجا و سام کجا رفت و زال کو

دنیا پلیست ماهمه زین پل گذر کنیم

آنجا که جای نیست بدانجا سفر کنیم

بر باد رفت برگ گل نوجوان دریغ — در خاک رفت قامت سرو روان دریغ

درگلستان دهر چو خواری نمود اجل — آواره گشت بلبل شیرین زبان دریغ

آن سبزخط که بود معطّر چو نو بهار — پژمرد و زرد گشت چو برگ خزان دریغ

۴۰ آنکس که هیچ جا به از و کس نشان نداد — اکنون شدست درهمه جا بی نشان دریغ

جیم جمال و قدّ الف نون ابرویش — جان بود راستی و زما رفت جان دریغ

او درمیان اهل هنر شمع جمع بود — سر برنمی کند دگر اندر میان دریغ

چون مرغ روح او وطن اصل یاد کرد — بیرون پریدش از قفس تن روان دریغ

تاگشت سرو قامت آن گلعذار پست

برسر همی زند زغم او چنار دست

۴۵ هر دل که شاد شد بغمش در ملال باد — وان سر که نیست خاک رهش پایمال باد

آنکس که سر بتافت زسودای او چو زلف | آشفته همچو طره سیه روچو خال باد

آنکو بمهر او نفس سرد زد چو صبح | رویش بخون دل چو شفق سرخ و آل باد

با مهر قامتش چو الف هر که راست نیست | پشتش ز باد حادثه مانند دال باد

اینجا چو او بفضل از اهل کمال بود | آنجا دگر بمرتبه صاحب کمال باد

۵۰ جانها اگرچه از سفرش در ملالتند | آن ماه در منازل خود بی ملال باد

واصل شد او برحمت رحمان زهی وصال | ما گرچه در فراقیم او در وصال باد

گو در زوال او نشود مهر منکسف | در دور چرخ دایم اسیر وبال باد

ور بدر رخ بتابد از انوار مهر او | پیوسته همچو ابروی خوبان هلال باد

بر تربتش مزار تو ای غمگسار او

یاری نمای و فاتحه‌خوان بر مزار او

وله ایضاً فی مرثیة خواجه عطاالله الدامغانی

ای خواجه این رباط کهن کاروانسراست | بگذر ازین سرای و ببین کاروان کجاست

رفتند همرهانت ازین منزل خراب | بربند هم تو رخت نه این جای انزواست

گر هستیست آرزویت نیستی گزین | فانی اگر شوی تو بدانی که آن بقاست

گردنده است بر سرت این آسیای چرخ | در کار خویش فکر دقیق ار کنی رواست

۵ گویی برم زمایه و مکسب هزار سود | گر زاد آخرت نبری صد زیان تراست

چون ها به بخل چشم گشایی و در کرم | چون با سر افکنی ببر این نقش تو هباست

دنیی پل شکسته تو بروی شکسته پای | ایمن مشو زحادثه کان سیل پر رباست

تغییر نیست حکم قضا را که واقعیست | محکوم حکم اوست اگر شاه اگر گداست

یاد آور از زمان اذا انشقت السّما   سودا برون کن از فلک سر که آن سماست

۱۰ گوسر بر آسمان بری ار بر زمین روی
آخر بره گذار فنا خاک ره شوی

دیدی چه شد بحال عطاالله جوان   از پا بسر در آمد و از دست شد روان
برباد رفت جان نفیسش بیک نفس   درخاک رفت سرو روانش بیک زمان
پژمرده شد بهار جوانیش برنخورد   برگ درخت عمر فرو ریخت در خزان
کو آن جمال و طلعت و آن نقش وان صور   کو آن وجود و هیات و آن زور و آن توان
۱۵ بحر وجود را به ازو گوهری نبود   درخاک تیره حیف بود گوهری چنان
دنیی و عقبی اند دو کان بقا و موت   عقبی گزید خواجهٔ کافی ازین دو کان
دیگر سوی عراق و خراسان نمی‌رود   مرگش خبر برد زشماخی بدامغان
تا بعد ازین نگوید و با کس نه بشنود   بنهاده است پنبه در گوش و در دهان
یاران او بماتم و او با هزار حیف   وز درد او چو نی همه در ناله و فغان

۲۰ درغربت آنک مرد شهیدست بایقین
باشد حدیث خواجهٔ کونین همچنین

هردل که یاد مردن آن نوجوان کند   آه از جگر بر آرد و زاری زجان کند
خواند حدیث مات غریباً بسوز دل   هرکس که تربتش بغریبی نشان کند
گوید که این بقول نبی با شهادتست   بروی شهادتی به ازین کس عیان کند
صد جوی خون روان شود از رود چشمها   هرجا یکی که شرح وفاتش بیان کند
۲۵ درخاک رفت طلعت آن آفتاب لطف   روزی بود طلوعی ازین خاکدان کند
خورشید نور بخش جهانست و روشنست   هرشب فلک بزیر زمینش نهان کند
تغییر را بعالم تقدیر راه نیست   تدبیر چیست هرچه خدا خواهد آن کند

مرغ روانش از قفس تن اگر پرید | رفتست تا بعالم روح آشیان کند
دارد هوای روضه و آن جانفزا مکان | دیگر کجا هوای دکان و مکان کند
۳۰ هست او شهید از آنجهتش خلد مسکنست | جای شهید خلد برینست روشنست

مشکل تر این که هم ز پیش شد برادرش
زیرا که داشت موت برادر بر آذرش

از راه او نماند و دران ره نهاد سر | خواجه علی که رحمت حق باد همبرش
بر خاک او چو ابر بهاری جهان گریست | کان خاک گشت گِل همه از دیدهٔ تَرش
در هجر او سه روز بسر برد تا بمرد | آری بمیرد آنک رود جانش از برش
۳۵ بی وجه از و بماند زر و جان او نماند | زر جان نمید هد بکسی خاک بر سرش
بر روی چار بالش عشرت بدش مکان | اکنون ببین چگونه ز خاکست بسترش
پستان بجای شیر پر از خون دل کند | باد ار خبر برد سوی بیچاره مادرش

می رفت با فراق و نظر سوی ناظران
می گفت بعد ما چو رسید ای مسافران

بر خاک ما ز راه تأسف گذر کنید | بر قبر ما بچشم تحسّر نظر کنید
۴۰ تا چند فکر بار سفر میکنید هی | یکبار نیز فکر ره پرخطر کنید
جانش که بود تیر قضا را سپر سپرد | صد آفرین بهمّت آن جان سپر کنید
ای همدمان ز رفتن او باخبر شوید | هر جا روید راهروان را خبر کنید
زان جان نازنین که برون رفت از تنش | یاد آورید و زاری جان بیشتر کنید
گر رفت خشک لب ز تَف دل برادرم | خاکش شما ز دیدهٔ غمدیده تر کنید
۴۵ در مجلسی که بحث ز شیرینیی رود | از لفظ او حکایت شهد و شکر کنید
او را امانتست چو با دامغان برند | در وی بسوی قبر شهیدان گذر کنید

23 Заказ № 2125

بر تختهٔ وجودش اگر گرد ره بود — غسلش بآب دیده وخون جگر کنید

آنجا بخلد نزهت الارواح خواند او — اینجا فراق نامهٔ اورا ز بر کنید

او رفت وعمر رفت وچرا غافلید ازین

صد حیف وصد دریغ زهی عمر نازنین

۵۰ آمرزشش زخالق آمرزگار باد — با حور در بهشت برینش قرار باد

اکرام ولطف باهمه کس بیشمار داشت — رحمت برو وبر پدرش بیشمار باد

نرگس چو چشم بازگشاید بهر بهار — وا مانده بهراو بره انتظار باد

بی سنبلش بنفشه اگر بر دمد بباغ — افکنده سر به پیش وزخودشرمسار باد

گو بهره‌ای نخورد ز باغ حیات او — شاخ امید بخت برادر ببار باد

۵۵ فضل الله آنک فضل خدا یار جان اوست — سدّ بقای او بجهان استوار باد

جز درد یار در دل او نیست هیچ درد — یارش گو از دیار شد او در دیار باد

زین ماتمش مصیبت بیحد رسیده است — تسکین خاطرش زخداوندگار باد

کس را بروزگار امید حیات نیست — خاکست جسم ما و بود روزگار باد

یارب چو بحر رحمت تو هست بیکران

بر خاک این غریب ازان قطرای چکان

فی المقطّعات

ای دل اربیش وکمی داری مخور غم شکر کن اهل را بسیار باشد نامرادی کام کم

فکر خوردن وهم مردن غم فزاید شاد باش چند درجانت بود از فکرت اوهام هم

سبز خنگ توسن گردون نگردد رام تو بر زمین هرچند باشد زیر رانت رام رم

شربت از کاس کریمان جو که دریا شربند کی تلاه وازسبوی مرد ممسک نام نم

۵ برمکش از نای هرشب نالهای زار زیر گوش کن زآواز نی چون رود تو هر بام بم

گو ببوی زلف مشکینی جگر سوزی چو عود درمشام جان رسد زان سوخته هرشام شم

سرو دلجوی گل اندامی گرت آید ببر هیکل او بین والحمدی برآن اندام دم

بایتیمان مهر بنما زانک ابر تیره گون درهوا دارد از اندوه دل ایتام تم

خوش برآ باسرو قدّان درچمن می شو چمان تا نگیرندت بچام از بهر دفع چام چم

۱۰ مرد و زن را باهم این پیوند از دل گرمی است نطفه کی بندد صور گر نیست درارحام حم

نا امید از رحمت رحمان مشو گر آثمی هرکجا رحمت رسد گردند محو آثام ثم

در عبادت پشت خم کن گر بخدمت پخته‌ای ورچو چوب عود خامی کی شوی ای خام خم

باب خود شو ای پسر درباب خود گوش و ببین نه زحالت خال پرسد نه کند انعام عم

دردل خاکست آدم باغم شیر اجل یافت قلب ارض هرکو برد ازین ضرغام غم

۱۵ جم نهاد آغاز جام و بزم عشرت عاقبت زهر مرگش داد ساقی بیخبر زانجام جم

نوح درعمری بجز بحر محن حاصل ندید درنظر بودش زطوفان غم ایّام یم

دم ازان دعوی زدی رُستم که رَستم در نبرد سخت در دام اجل شد سست وبستش دام دم

اژدها سرچون کشف کردی نهان از گور سام زاژدهای مرگ اثر کرد آخر اندر سام سم

صید گوری گشت بهرام ارچه در روز شکار
صد هزاران گور میخوردند از بهرام رم

۲۰ تا کی ای بدر از ستاره خون فشانی چون شفق
باشد اندر دامن گردون ز تو مادام دم

چون مراعاتی ندارد با تو این چرخ تضاد
بس ز تجنیست چه حاصل در سخن ز ایهام هم

بلبل نطق ترا با گل بود نشو و نما
برگشا چون غنچه پیش آن رخ گلفام فم

وله ایضاً

دوش با پیر خرد گفتم که ای روشن ضمیر
آشنا شو تا ز دریای غمم بیرون بری

گفت ازین اندوه نادانی برون آی ایجوان
جهد کن زنهار تا از راه دانش بگذری

حاصل از شهوت پرستی نیست الا نقص روح
بشنو از پیران که از عمر و جوانی برخوری

حق پرستی کن چه جویی از بتان بیوفا
درگذر گو مردی از عشق زنان سعتری

۵ چشم جان بگشای و بنگر نقش لعبت باز چرخ
تا چه می آرد برون زین پردهٔ نیلوفری

وله ایضاً

آفتاب اوج دولت ای سپهر سلطنت
ای به پیش رای تو خورشید تابان غرق خوی

طاق قصرت فتحهای طاق کسری کرد کسر
دست جودت نامهای نام حاتم کرده طی

دید با نان تو بر روی قمر کرده نشان
یوز با نان تو بر ران اسد بنهاده کی

کرکس گردون اسیر چنگ شهبازت چو کبک
نسر طایر واقعاً در پیش لاچینت چو لی

۵ گرچه کاوُس است جدت ای شه هوشنگ هوش
این چه دارد دولتت کی داشت آن کاوس کی

ای قبای عقل دانشور بیا لای تو راست
وی کمان چرخ زور آور ببازویت قولی

مشتری با روشنان میگفت از احکام تو
ترک گردون کرد اطاعت گفت الی بولسوی الی

هر که با مهر تو دل گرمی ندارد چون تموز
از هوا تن مرده و افسرده دم باد اچو دی

هرکه در بزم تو نبود با تو روشن دل چو جام | هرکه در دور تو نبود با تو صافی همچو می
۱۰ این خورد از دست دوران بر قفا سیلی چو دف | وان ز زخم سینهٔ سوراخ نالد همچو نی
آنک با تو دوستی بگذاشت وز راه تو گشت | کینه ورزید و حسد از سرکشی و بغض و بغی
دولت تو قاهره بی دست برد کارزار | کرد ناگه مرکب عمرش به تیغ قهر پی
مرده و معدوم به دشمن اگرچه در جهان | هیچ شی باقی نمی‌ماند بجز معبود حی
گر امیر اسحق فانی گشت باقی پادشاه | الله الله دولت شه در چه انگیز ستهی
۱۵ گر فرو رفت اختری خورشید تابان را بقا | آفتابی تو شدی پیدا شد او پنهان چو فی
رفت اسحق از جهان با دا خلیل حق بجای | کعبهٔ اسلامیان آباد. بادا دین وی
گر اَدَی از ملک تن شد داد جان با کوی تو | نوجوانانش فدای شه شدند او شد زپی
بود لالا شاه را داد او بخدمت جان بسی | لولوئی پرورد لالا راستی جان داد ادی
سایه افکن برسر آن یک صبی کز نسل اوست | ای به پیش دانشت پیر خرد چون یک صبی
۲۰ باد دولت ساکن درگاه تو مِن کلّ باب | باد افزون عشرت ایّام تو مِن کلّ شی

وله ایضاً بمدح سلطان خلیل الله در استدعاء آنکه خرج یک دکان نانوائی بدهد

کام بخشا بمراد دو جهانی برسی | که بود از تو روا حاجت اهل جهان
شاه شروانی و کیخسرو و جمشید نسب | بتو دارند توجّه همه شاهان جهان
فرست را رسد ارچرخ درین آخر دهر | جو ز پروین دهد و که کشد از کاهکشان
برسر سفرهٔ انعام تو قرص مه و مهر | چو دوتا نان سفیدند مثال کله نان
۵ آفتاب کرمی بر همه کس تابنده | بدرم و نور توام روشنی ای داده عیان
چون زکردن نه خمیرو نه فطیرست مرا | عجز پیش که برم بهر دو نان چون دونان

نبود منتم از نُه فلک سفله نواز | گو بهر روز دو من نان دهدم یک منان
منتی گو بوم از جود توام باید برد | که کَفَت ضامن رزقست مرادرشروان
بنده را هست دکانی که بود خبازی | نه زخبز و نه زخبازدران هست نشان
۱۰ در تنورش نبود گرمی و انبارش نیست | این قدر هست که خوانند بنامش دکان
مشتری روی ترازوش نمی بیند هیچ | طالعش تا بچه ساعت برود درمیزان
خواهم از همت شه گرم کنم بازارش | تا مگر نان معاشی دهدم زان دوران
آرد از سنبله اش آرم وفکرش بکنم | به ازین فکر دقیقی نتوان کرد در آن
من چو در مدح تو ای شاه ببازارسخن | بنگو وجه کنم خرج معانی و بیان
۱۵ نیست بی وجه که دکانک من باشد باز | بودش خط معانی ندهدخرج وفلان

وله ایضاً

خسرواگر داشت خان شروانشه آن جسم لطیف | قبضی ازگرد علل زان بود جانها را غبار
یا زگرد عارضه بر عارضش گردی نشست | اهل دل را بود بر دل گردغم زان رهگذار
لطف حق بافیض رحمت گرد زحمت پاک شست | باصفا کرد آئینه کز گردعلت بود تار
گر بباغی دولت شاهی از اشجار امید | تازه شاخی را بلرزانید باد روزگار
۵ بر تنش آزادگان بودند لرزان همچو بید | بردعا بگشاده هرسو پنجها همچون چنار
سروران راچون صنوبر درهوای سرو او | بود دلهای بموی آویخته بس بی قرار
منت ایزد را که برگی از وجودش کم نشد | بیخ عمرش هست همچون سد بختت استوار
پرورد درسایهٔ بخت تو وزخود برخورد | بهره بخشد عاقبت شاخی که باشد بهره دار
شاخ امیدست و دار ملک شروانراشهست | یارب این بابهره دارملک را با بهره دار
۱۰ گلبن اقبال راچون اوگلی نشگفته است | نازک اندامش مبادا خسته ازتشویش خار

پیش ازان کز غنچهٔ امیّد بنماید جمال | بود مردم را چو نرگس باز چشم انتظار

چون سمن تا خوش برآمد روی بخت او سفید | چون بنفشه سر به پیش افکند حاسد سوگوار

بعد ازین نشو و نما یابد چنان کز بوی او | تازه گردد هر مشامی خاصه در فصل بهار

شد طبیب جسم پاک او دم روح القدس | کی شود پژمرده آن جسمی که با روحست یار

۱۵ بود قبض او بمعنی قبض روح اهل دل | روح بسطی یافت ای دل شکر این معنی گزار

کرد شیرین عالمی را شکّر شکرش دهن | یارب او را با بنات خیر در عالم برار

می خورد گردون بجان او یمین کو فرّخ است | زآسمان فرّخ یمین شد نام این عالیتبار

شاخ امیّد دگر کز عمر برخوردار باد | نام او فرّخ یسار آمد زشاه نامدار

مه رخش خوان زانک تاریخ ولادت مه رخست | باحساب ابجد این تاریخ را روشن برآر

۲۰ اختر فرّخ تو از راست وز چپ یاورست | با سعادت باشدت فرّخ یمین فرّخ یسار

باش تا سر بر فرازند این دو شاخ بهره ور | هر یکی آرد بکام جان تو صد بار بار

باش تا اوج شرف گیرند این نیک اختران | روشنی بخشند اندر سایه ات خورشید وار

خود چگویم نوجوان بهرام را کز تیغ او | ترک گردون راست چون چرخ اضطراب و اضطرار

آفتاب لطف بهرامی که در هنگام صید | پیش تیغ او حمل بریان بود بی اختیار

۲۵ این سه دلبند جگرگوشه که چون جان در تنند | باد شان حفظ و سلامت در پناه کردگار

بامراد یکدگر پیوسته در ذوق و حضور | در هوای دولتت آسوده با عزّ و وقار

شادمانند اهل ملک از شادمانیهای تو | شادمان باشی همیشه شادمان ای کامکار

از نسیم لطف حق نار زخت گلنار گشت | از خدا شد بر خلیل الله چون گلنار نار

دشمنت گو فی المثل نمرود و کافر دل شود | تاکند از کفر با چون تو خلیلی کارزار

۳۰ پشّه ای را از نم رود آورد بیرون خدای | تا برآرد از سر نمرود چون مغزش دمار

ختم کرد اکنون دعاخوان بر دعایت این سخن | شرط باشد بر دعا کردن سخن را اختصار

تا که در هر سال یک فصل بهار آید پدید — باشد اسم آن سه مه آذار ونیسان وایار

غنچه بگشاید دهن سوسن زبان آور شود — روی بنماید سمن نسرین کند دِرهم نثار

سرخ رو باشی چو گل خندان لب وبگشاده دل — چشم دشمن چون سمن بادا سفید از روزگار

۳۵ چار فصل دور را هر یک مزاجی داده اند — سرد وخشک وگرم وتر سرد وتراست وخشک وحار

وله ایضاً

پادشاها هرگز از دوران غم دردت مباد — شادیت بادا وصحت دایمت در کل حال

بدر را با مهر تو در دور گردون این دعاست — کافتاب دولتت باد ایمن از گرد زوال

پای شه را درد اگر در دسری از باد داد — سرخ میشد دم بدم آن بی ادب از انفعال

خود بیک پا پیش شاه استادنش از باد نیست — نکته ای گویم درین چون هست معنی را مجال

۵ دردمندان را المها میرسید از کار درد — شاه کارش را بپا افکند وکردش پایمال

وله ایضاً

هنرپرور شها بنگر بحال بندهٔ داعی — که با بنده بود شه را همیشه بخشش واحسان

نباشد عیب اگر باشد بشعرم شاه را میلی — نبی را رغبتی هم بود با شعر خوش خستهان

یکی گستاخیی خواهم درین حضرت کنون کردن — سؤالی میکنم فرما جوابش با کرم آسان

بدفتر گرچه هر سالم زر وملبوس ثبت آمد — امیدم آنک ده چندان رسد هر ماهم از دیوان

۵ ولی هرگه که میخوانم ثنایی برجناب شه — دُر شهوار می آرم نثار شاه معنی دان

گرم تشریف دشمن کش بپوشاند چه کم گردد — ورا نبود زیانی زین شرف یابد تن من زان

تو خورشیدی ومن بدرم به بدر از مهر بنمالی — از انوار کمال تو نگردد ذره ای نقصان

وله ایضاً

پادشاها کاملا عادل دلا فرّخ رخا — بختیاری و ظفر آثاری و نصرت شعار
بر سپهر تاجداری آفتاب دولتی — مشرق و مغرب مسخّرکن به تیغ زرنگار
مملکت را روشنی از پرتو دیدارتست — پشت گرمیها هم از مهرتو دارد روزگار
بدر شد همچون هلال از زوکمی بینی مرنج — این کمی زو نیست هست از دورچرخ نابکار
۵ دایمش قطع منازل باشد ورنج سفر — ناتوان و دلفکار وخسته و زرد و نزار
گاه مانده درخسوف ازعقدهٔ دورفلک — گاه باشد درمحاق ازگردش لیل ونهار
منّت لله که آمد باهمه سرگشتگی — درهوای آفتاب دولت شه ذرّه وار
چون که باخورشید دیدارتو آمد روبرو — روشنی گیرد تمام ویابد از مهر اعتبار
تاهمیشه ازبرای روشنی کار دهر — آفتاب عالم آرا را بود سیرو مدار
۱۰ آفتاب دولتت تابنده بادا درجهان — بدر را هم مهر بنما سایه ازوی برمدار

وله ایضاً

خسروا من بلبلم درگلستان مدحتت — وه چه خوش باشد مدام درگلستان زیستن
زندگانی دربهار دولتت خوش میکنم — بلبلانرا خوش بود فصل بهاران زیستن
پشت گرمیها بتابستان مرا ازمهرتست — بدر را بی مهر کی باشد بدوران زیستن
برگ عیشم چون خزان برباد رفت واین زمان — راستی راچون شجر بی برگ نتوان زیستن
۵ بلبل دلخسته راگر دانه نبود بهرقوت — کی تواند با دل خوش درزمستان زیستن

وله ایضاً

ای مکرمی که ابرکف دُرفشان تو — باغ امیـــد را بکرم آب میدهد

بر آسمان قدر چنانی که از شرف　　خورشید همّت تو بمه تاب میدهد
شد مدّتی که دور سپهرم زخون دل　　در ساغر زمانه می ناب میدهد
بیداریست دیدهٔ امید جمله را　　ایّام چشم بخت مرا خواب میدهد
۵ بدر سمازبرد هوا گو رود ز سوز　　ابرش زخویش قاقم و سنجاب میدهد
من بنده را که بدر زمینم بملک نظم　　گردون ز فکر درد و غم اسباب میدهد
کاری ز درگه توگشاید امید هست　　دوران امید فتحم ازین باب میدهد
با عیش و کامرانی و اقبال خوش بمان　　چون همّت توخواهش اصحاب میدهد

وله ایضاً

ای شهنشاه و شهسوار زمان　　همه کارت بلند و شاهانه
با تو هرکس رود چو فرزین کج　　تو شهی بر بساط فرزانه
شمع گردون که ملک روشن ازوست　　پیش رای تو هست پروانه
دهر اگر قفل کار خلق شود　　باشدش رای شه چو دندانه
۵ تُرک گردون چو بیندت گوید　　حسرت اودنده دشمنک یانه
آفتابی ز بدر روی متاب　　کو ثنا گویدت نه افسانه
دارم از همّت و عنایت شاه　　ملک و جاه و سرا و کاشانه
داده‌ای مرکبی بمن ز کوم　　تند و سرکش سیاه و دیوانه
کفل و دست و پا پلنگ چنانک　　سینه و گردن و سر و چانه
۱۰ گاه پیشانیش بکف مالم　　گاه گیسوی او کنم شانه
قامتش را چو بنگرم گویم　　بفدایت هزار اروانه
نهمش زین تو مذی بوپشت　　خوب و رنگین منقشش خانه

لیک در هیأتش کنم عیبی | عرض آن پیش شه کنم یا نه
هست آن زین زنانه بنده بر آن | خجلم ز آشنا و بیگانه
۱۵ هر سپاهی که بیندش گوید | مونی سنکا بر پدورور آنه
نیست زین به ز شاه خواهم زین | کرم شاه هست مردانه

وله ایضاً

خسروا هست ز جودت همه را حاصل پر | غم پر حاصل این جان سخنسنج چراست
من چو در ملک هنر گنج سخن دارم و بس | خازن طبع مرا غصّه از این گنج چراست
خلق را از سخنم ذوق و صفا و فرحست | خاطر ریش مرا فکر غم و رنج چراست
همه را بوی بهی هست ز هر سیب ذقن | رخ این خسته از آسیب چو نارنج چراست
۵ چون تغار دگران نصفی و نصفی است مرا | هست شلتوک ده و گندم من پنج چراست

وله ایضاً

ای آفتاب همت بر آسمان رفعت | بدر ست در هوایت انوار مهر بر دل
از نور در دو هفته دور کمال یابد | با آفتاب باشد زین روشنی مقابل
چون از دو هفته بگذشت تاب محاق بیند | نقصان پذیر گردد سرگشته در منازل
زین بیش اگر باستد از تاب مهر سوزد | خود بدر را که بیند یک جا سه روز منزل
۵ گرهم شود هلالی از مهر بدر گردد | با مهرش آزمودی دیدی که هست قابل
گر بدر را بدوری یک عقده در ره افتد | گردد گشاده چون او باشد بمهر مایل
مشکل به بین که این بدر صد عقده دارد از غم | هم همّتت گشاید این عقده های مشکل
تا هست دور گردون چون آفتاب باشی | مهر تو در تزاید نورت مباد زایل

و له ایضاً فی حق امیر السّعید امیر شیخ بهلول طاب ثراه

آسمان مکرمت شه شیخ بهلول جوان ای که خورشید سعادت هست در رویت پدید
دولت تو هست روز افزون چو لطف شاملت باد فرّ و دولت واقبال و عمرت بر مزید
تا قیامت ایمنست از دست جور روزگار خطّه ای کورا زباغ عدل تو بوئی رسید
هر کرا با روی نیکوی تو باشد چشم بد خواهد افتاد از نظر چون اشک و برخواهد چکید
۵ با هزاران دیده چرخ گوژپشت سالخورد چون تو صاحب دل جوانبختی جهانبختی ندید
مرکبی دوشم روان کردی و بگرفتم عنانش میکشد دل جانب او تا کجا خواهد کشید
میدوم سرگشته تا رفتار و شکلش بنگرم او بمن کی میرسد من تا بکی خواهم دوید
لطف فرما از کرم اورا بدین مسکین رسان چون به پیش شه تقبّل کردیی گفتی رسید
دایمت بادا صفا و شادی و فتح و ظفر کامران باشی بحق سر سلطان بایزید

و له ایضاً فی حقّه

پادشاه اهل معنی آفتاب فضل وجود ای دلت آینهٔ لطف خدای ذوالمنن
با ضمیر غیب دانت کیست خورشید فلک پیش دست دُر فشانت چیست دریای عدن
ای عزیز آخر چو یوسف بنده را از غم بخر زانک چون یعقوب هستم ساکن بیت الحزن
آفتاب فضلی و بدرست پیشت ذرّه سان آفتابا سایه ای از مهر خود بر من فکن
۵ طوطی طبعم ندارد جز ثنایت بر زبان دایما از شکّر شُکر تو پُر دارد دهن
مانده ام بی جامه واز تو مرا پوشیده نیست جامه ای پوشان مرا اکنون زلطف خویشتن
گر ز احسان تو در پوشم قبایی عیب نیست زانک دایم جبّهٔ مدح تو دارم در بدن

مادح بیچاره‌ات بدر ار بخواهد خلعتی | زودش از گردن کن و کام دلش در بر فکن
اطلس گردون قبای دولت تو باد و باد | جامهٔ بدخواه تو در چنگ خیاط محن

وله ایضاً فی حقّه

خسروا من پناه و ملجاء خویش | غیر ازین آستان نمی یابیم
در عطا بخشی و جوانمردی | مثل تو در جهان نمی یابیم
چند یاریم در یکی خیمه | که درو آب و نان نمی یابیم
اندران جای ما همی نگریم | جز گوسنه کسان نمی یابیم
۵ گوسفندی ز تو همی خواهیم | که دوایی جز آن نمی یابیم

وله ایضاً فی حق فخرالنّسآء خانیکه سلطان

ای مکرّم عاقله وی دُرّ بحر خسروی | چون تو از بحر کرم پاکیزه‌تر گوهر نزاد
اسم تو خانیکه سلطانست و سلطان زاده‌ای | هر که سلطان بنت سلطان خواندت الحق رواست
حاصل و فخر خواتین گر برفت و جا گذاشت | حاصل آنجا تویی و حاصل دولت بجاست
زهرهٔ زهرا کمینه یک کنیزست آن تو | با وجود آنک باخوش وجه خاتون سماست
۵ روز را کافورخوان عنبر شمو شب را بنام | هر یکی را منصب و لالایی این درجداست
برج دولت داری و پاکان ترا درخدمتند | پس بران برجی که جای تست برج اولیاست
سالها شد تا کمینه بنده در دور فلک | ذکر شه میگوید و پیوسته در مدح و ثناست
حاصلی از همّت مرحومه بیکی داشتیم | مانده‌ام در فکر کان هر ساله‌ام حاصل کجاست
با سعادت این زمان قایم مقام او تویی

دولت توهست روز افزون و دولت از خداست

۱۰ فرض عین آمد وظیفه دادن اهل هنر — این وظیفه از توگر خواهم مگو چون وچراست

نیک بختیها کنی بادولت وکام و مراد — مستجاب آمد دعا درحق تو وین خوش دعاست

وله ایضاً فی حق میرزا غضنفر

ایا شاهی که هرگز بی دلانرا — چو الطاف تو دلجویی ندیدم

بمن دوش ازکرم موینه گفتی — ولی زان موینه مویی ندیدم

وله ایضاً فی حقّه

شاه ملک هنر غضنفر فر — ای ترا شاه ملک گشته شکار

در بَرِ رای انورت خورشید — رَوَد از شرم در پس دیوار

زرچه باشد به پیش همّت تو — گُفت آنرا نیاورد بشمار

گفته بودی کرم کنم با بدر — کَرَمی کن زخاطرش مگذار

وله ایضاً فی حقّه

ای شه عادل دل فرّخ رخ عالی نسب — ای همایون بخت ای پردانش ای خیرالبشر

هست خاک آستانت آسمانرا کحل چشم — هست درگاه رفیعت ملجاء اهل هنر

قصّهٔ حال غریبی بر تو خواهم عرضه داشت — لطف فرما گوشدار ای خسرو نیکوسیر

گوهر مدح ترا پرورده‌ام در دُرج دل — کرده‌ام در بحر همچون مردم دیده سفر

۵ پنج یار متّفق با چار طبع مختلف — مجتمع هستیم همچون پنج حس با یکدگر

مانده برخاک غریبی باد انده همنفس — آتش غم در درون و آب حسرت در نظر

حجره‌ای داریم ویران همچو دل تنگ وحزین هیچ دروی نی بجزغم کاندرو دارد مقر
مانده‌ام در دست غم خوار و یکی غمخوار نیست روز و شب غم میخورم کس نیست گویدغم مخور

بوریای فاقه زیر و بَر زَبَر دود چراغ
صعب باشد گو بود کارم چنین زیر و زَبَر

۱۰ تا بمن بوی بهی از باغ شادی کی رسد چون انارم مانده از آسیب غم خونین جگر
مانده‌ام در دوزخ محنت درون پر نار غم گفت پیغامبر سفر یک قطعه باشد از سقر
گر ز وجه مکرمت تدبیر کار من کنی کار من گردد بیمن جود و احسان تو زر
خردهٔ زر داشتم چون غنچه پنهان درمیان همچو گل بر باد رفت آن نیز بی برگی نگر
درد دل را با تو گفتم ای طبیب جانفزا تو حکیمی و کریمی چارهٔ کارم ببر
۱۵ شکّر شکر تو در گلزار مدحت میخورم تا دل من قوّتی یابد ازان گل با شکر
درّ منظوم سخن پیش تو دارد قیمتی چونک تو گوهرشناسی میکنم عرض گهر
ذرّه‌ای گر مهر بنمائی ببدر بی نوا روشنیها یابد از مهر تو در دور قمر
دایمت شادی و عیش و کامرانی باد و باد بخت و دولت در رکاب و راهبر فتح و ظفر

وله ایضاً فی حقّه

ای دل پاکت ز موج جود چون بحر محیط وی ضمیر روشنت ظاهرتر از ماء معین
بر سرت تاج ظفر در کف نگین دولتست ای سپهر مکرمت زیبای تاجی و نگین
آفریننده ترا از لطف و دانش آفرید آفرینت باد برجان ای شه با آفرین
دارم از طاس فلک و ز کعبتین مه غمی گوش کن تقریر آن از بدر ای زهره جبین
۵ دوش با مرد درازی باختم نردی بسهو نارد از زر کشته مانده باطویلی همنشین
خواستم یابم هزاران خصلت و منصب ازان حاصلم حصلی نشد این منصب و منصور بین

نقش من کم مینمود و نقش آن کج خوان زیاد
جان من کین نقش دید از کعبتینش بود کین

مهرهٔ بی مهر او ره میگشاد و کعبتین
در کمینم بود تا بنمایدم نقش کمین

درد و فکر و غصّه گشته در درونم خانه گیر
هرسه تا با من قرینند ای لطیف دل گزین

۱۰ پوستین و جبّه و تحفیفه کردم در گرو
میکنم تخفیف این بازی نبایست این چنین

پشت گرمیهاست با خورشید جودت بدر را
سرد باشد گو نخواهد از تو جبه پوستین

دایمت شادی و عیش و کامرانی باد و باد
نصرتت همراه و دولت یار و اللّهت معین

و له ایضاً فی حقّه

ای مشرف گشته با ذات شریفت ملک و دین
وی زمانه یافته از لطف و اخلاق تو زین

درمیان سرفرازانت حسن خوانند خلق
با تو دیدم راستی حُسن حَسَن خلق حسین

هرکرا با کوی شهرت دین و دل در بند نیست
با دچون قلزم روان از چشمهایش آب عین

تو کریمی طاعت تو بینوا را عین فرض
مدحت تو باد جانرا فرض همچون فرض عین

۵ سرفرازا مدح تو در گردن ما دین بود
بنگر اکنون چون بوجه خوش ادا کردیم دین

بدر اگر پوشد حنینی از عطای شاملت
همچنان میدان که گشتی غازی بدر حنین

نور عفران باد با جان نفیست ای که یافت
آفتاب همّتت درمشرقین و مغربین

و له ایضاً فی حقّه

ای شهسوار دین بمن از مکرمت کردی روان
اسبی که در زیر سمش یکسان نماید کوه و دشت

در یک قدم میخواستم تا بگذرم از وی ولی
خنگی است شوخ و رهنورد از وی نمی یارم گذشت

وله ایضاً فی حق امیر شهپور

ای وزیری که نیست در عالم — مادر دهر را چو تو شه پور
داده رای تو عقل را زینت — کرده کلک تو مُلک را معمور
آصف عهدی و سلیمان خُلق — وزرا زیر حکم تو مامور
خصم سگ نفست ار بود چون شیر — سازدش دور چرخ عاجز کور
5 از توام هست چشم تربیتی — باد چشم بد زمان ز تو دور
آفتابی و بدر چون ذرّه — ذرّه از مهر می‌شود مشهور
تربیت کن مرا ز روی کرم — تا که آیم ز مهر تو بظهـــور
دولتت یار باد و بخت قرین — دوستت شاد باد و دشمن کور

وله ایضاً فی مدح ملک الوزرا مولانا ظهیر

ظهیر ملّت و دین آفتاب دانش و حلم — تویی که قدر تو سر بر سپهر می ساید
اگر نه دست تو باشد گرهِ گشای زمان — ز هیچ دل گره کار بسته نگشاید
تویی که رونق ملک از ضمیر روشن تست — تویی که زیور لطفت جهان بیاراید
امید دارم از الطاف شاملت که دلم — زیُمن تربیت و لطف تو بیاساید
5 تو آفتابی و پیش تو بدر چون ذرّه — زیمن مهرش اگر تربیت کنی شاید
بکامرانی و دولت هزار سال بمان — که داده است خدایت چنانک می باید

وله ایضاً فی حقّه

سرفرازا بجز از لطف تو غمخوارم نیست — با تو حال دل خود عرضه ندارم چکنم

بر درت سجده همی آرم واین تحفه نگر — بی نوایم بجز این تحفه چه آرم چکنم
جز غم و غصهٔ ایام ندارم چه خورم — درجهان جز ستم دهر ندارم چکنم
همچو گل گرچه عزیزم همه جایی لیکن — در دل و دیدهٔ حاسد شده خوارم چکنم
۵ چون بجز خون جگر نیست مرا حاصل عمر — اشک خونین ز دل و دیده نبارم چکنم
همه شادند درین دور و من سرگردان — از غم دور فلک خسته و زارم چکنم
بی هنر مردم چندی زر و منصب دارند — من هنر دارم و نیم آنچه ندارم چکنم

وله ایضاً فی حقّه

ای کریمی که دست دُر پاشت — کرم و جود بی شمار کند
تیر حکمت چو تیز رو گردد — از دل حاسدان گذار کند
تیغ قهرت چو دم زند دردم — گوهر خویش آشکار کند
تویی آنکس که دست فرمانت — حلقه درگوش روزگار کند
۵ هرکه مدح تو بشنود از من — خواندن شعر من شعار کند
سخن من دُرست وخواهم شاه — گوش با دُرّ شاهوار کند
بدر را نیست غیر مهر تو کار — بدر جز مهر خود چه کار کند
تو اگر فکر کار من نکنی — فکر این خاطرم فکار کند
هست امیدم که بر بُراق مراد — همّت تو مرا سوار کند
۱۰ اسب و زینی بمن روان کردی — کرمت خود ازین هزار کند
نرسید آن رسید جان بلبم — غم آنم حزین و زار کند
زارم از انتظار و می ترسم — کانتظارش مرا نزار کند
انتظارم مده که آتش و آب — نکند آنچه انتظار کند

وله ایضاً فی حق اقضی القضاة قاضی سعد الدین

خورشید فضل واختر سعد ای که خلق را — از آفتاب روی تو نور و صفا رسد
باغ امید را که ازو بَر خورند خلق — از فیض ابر دست تو نشو و نما رسد
از خوان نعمت تو که هرگز مباد کم — پیوسته اهل فضل و هنر را نوا رسد
اعیان ملک را ز غبار سمند تو — هردم برای نور بصر توتیا رسد
۵ خورشید همّتی و هوا دار تست بدر — بی وجه نبود ار ز تو اورا ضیا رسد

وله ایضاً فی حقّه

زهی در آفرینش دُرّ معنی — وجودت زبدهٔ ارکان و انجم
قیامت دلربا وقت تواضع — کلامت جان‌فزا گاه تکلّم
نلافد ابر با فیض کف تو — که آن سقّا بود وین بحر قلزم
سمندت بر فلک چون پای بنهاد — مه نو زد چو نعلش بوسه بَرسُم
۵ خرد در مکتب علمت چو طفلان — بیاید از پی درس و تعلّم
سخندانی ازان مدح تو گویم — سخن را پیش نادان چون کنم گُم
چو باشد آب ظاهر در برابر — روا نبود بخاک ره تیمّم
مرا در دور از اندوه افلاس — پریشان کرد چرخ بی ترحّم
فلک با بدر مهری داشت زین پیش — گشاد دست این زمان دست تحکم
۱۰ بود بدر از ذنب فعلان هراسان — که زحمت میرسد از نیش کژدم
همه شب مست در بزم فراقم — شراب از خون دل آهم ترنّم

نبینی در رخم رنگ تفرّج | نیابی در لبم نقش تبسّم
غرض کز فقر دارم نعمت غم | که دارد این معیشت وین تنعّم
بدست از خرمن دهرم جوی نیست | ولی میخواهم از جود تو گندم

وله ایضاً فی مدح ملک الوزراء مولانا ظهیر

مطلع نور هدایت ای منوّر از تو ملک | نامور خورشید اهل فضل مولانا ظهیر
شرح اخلاق تو خوانند از وضیع و از شریف | ذکر احسان تو گویند از کبیر و از صغیر
در کفایت شاه را خوشوجه تر کس از تو نیست | هم نیابت داری و هم صدر هستی هم وزیر
مفخر فضلی و کان دانش و بحر کمال | منبع لطفی و عالی همّت و روشن ضمیر
5 مستعدی و کریم النفس و ذهنت بس لطیف | طبع نازک هیأتت موزون و منطق دلپذیر
آسمان با بخت بُرنای تو بَرناید بزور | نیست همدست جوان با قوّت سرپنجه پیر
گر نبودی لایق دولت وجود اشرفت | حق ندادی این سعادت دولتت با دا ظهیر
گرچه در دور فلک بدرست نام روشنم | پیش خورشید ضمیرت ذرّه‌ای باشد حقیر
گو مراعات نظیر از صنعت شعرست لیک | صنعت من بین مراعاتست و شعرم بی نظیر
10 گوهر نظمم بنزد جوهری دارد بها | ورنه در پیش خران کمتر بود شعر از شعیر
تو ظهیر اهل فضلی من فرید ملک نظم | با کمال شاعری نامم گذشته از اثیر
در سخن گر خرده گیری لیک پیشت ای بزرگ | خرده‌ای دارم وظیفه هان بده خرده بگیر
توز پا افتادگانرا دست گیری از کرم
باد در هر حال حق کردگارت دستگیر

وله ایضاً فی مدح ملک النوّاب مولانا خضر

فاضل اهل قلم مولا محی الدین خضر ای ز روی تو روا ارباب حاجت را مراد

هرگره کان بسته شد در کارهای مملکت رای تو آنرا بانگشت خرد ازهم گشاد

اهل معنی مستفید از لفظ دُرپاش تو اند آری آری میشود از لفظ معنی مستفاد

بدر در دور فلک مهر تو ورزد روشنست بدر را خود در فلک با مهر باشد اتّحاد

۵ باقی وجه براتم تاکنون واصل نشد آن زسعی همّتت درجمع دفترشد زیاد

مستزادی در براتم کودی ازوجه کرم شاعران را وجه دیگر می نماید مستزاد

آخر ماه برات از تو براتم نو رسید حق نویسد در برات عمر واقبالت یزاد

وله ایضاً فی حقّه

آفتاب فضل مولانا خضر ای آنک هست مه ز رایت مقتبس رایت زیزدان مقتبس

آفتاب و مه بروز وشب ز رایت روشنند آفتاب ار شحنهٔ روزست مَه شبرا عسس

خضر وقتی و بره درماندگان عجز را هست نورت دربیابان ظُلَم فریاد رس

وجهت انوارست ودل کشّاف ومفتاحت ذهن عالم علمی بملک شرع چون مالک انس

۵ خسته حالانرا طبیبی در اشاراتت شفاست بهرتشخیص مرض بگرفته هریک رامجس

دفترت بی حشو جمع آمد که اصلش بارزست نیست برکلکت سرمویی گرفت ازهیچکس

بی تمیز انگشت برحرف کلامت کی نهد چون مطهّر نیست خوانندش خلایق لایمس

چون تو باحسن وسند پاکی عدو قلبست وعکس نحس قلب حسن شد عکس سَنَد باشد دنس

هرکه با کوی تو آید باشدش باکعبه روی بشنود بانگ درای ازبحرچون صوت جرس

۱۰ هست رایت واقف کار جهان از شش جهت — از یسار و از یمین از فوق و تحت از پیش و پس
سرخ روباشی که چون بدرت برین چرخ کبود — سبز پوشان فلک هستند داعی هر نفس
شیرمردی خصم را افکن من دریا چو گرگ — گردنش بشکن به ید گو باز گردد برمرس
دشمنت بی پردهٔ عفت سیه بادش گلیم — کش نباشد با زبان روستایی یک طفس
تا تو با دریا دلی بگشاده ای دست جواد — حاسدت از چشمها راند بهر کو و ارس
۱۵ کوه پیش همتت که خوشهٔ پروین دو جو — قرص خور یک نان گرم و خرمن هر یک عدس
سایلانرا بانعم معمور سازی ملک و تن — شاعران را از کرم مبذول داری ملتمس
از سرت شهباز دین را ظل دولت کم مباد — مرغ روح شیخ صالح گر بپرید از قفس
کرد در دنیی دو روزی جلوه آن طاوس خلد — باز بودش آن هوا آری وطن بودش هوس
آفتاب همتی بنگر به بدر از عین مهر — بدر شروانم ولیکن اظهر از شمس طبس
۲۰ دُرّ نظم آورده ام بهر تو نیکش گوش دار — بهر ناجنسان نیارم کی دهم گوهر بخس
طوطی نظمم شکر میخاید و حاسد ز دور — میزند بر هر دو دست از غبن حسرت چون مگس
این دعا در حق تو داعی بخواند بس کند — شادیت بادو مبادت غم دعا اینست و بس
قافیه سینیه چندانی که بُد گفتم تمام — هیچ دیگر نیست در بایستم الا یک فرس

وله ایضاً فی حق پهلوان محمد سرخ

نامور پهلوان محمد اسم — ای حَسَن سیرت و علی تعظم
رفعتت هست از سپهر بلند — دولتت هست از خدای کریم
نصرتت از دم خلیل الله — همت از روح شیخ ابراهیم
یادگاری تو زان شه مغفور — پرورش یافته بناز و نعیم

۵ بنده را هم ببزم شه دیدی — ناظم و مادح و ظریف و ندیم

بدر پیش تو ذرّه ایست حقیر — تو بهمّت چو آفتاب عظیم

هر بهارم مشام جان می یافت — از گلستان همّت تو نسیم

قطعهٔ پار برتو کردم عرض — گوهر معنیش چو دُرّ یتیم

هیچ وجه وظیفه ام نرسید — روی من زرشد از غم آن سیم

۱۰ بکه باید کرم تو به دانی — بتو کس را چه حاجت تعلیم

وجه امسال هم اگر نرسد — کار بی وجه باشد آن ز کریم

بتو ده نیم زر رسد چو کنند — وجه تحصیص شاه را تقسیم

من ترا مدح گفتم از ده یک — تو مرا وجه بخش از ده نیم

همرهت باد رحمت رحمان — دور باد از ره تو دیو رجیم

و له ایضاً

ای امیر نامور اعظم علاء الدین علی — میرسد هر روزت از فیض سماوی دولتی

روز و شب خوان کرم گسترده ای در مملکت — میبرد هر بینوا از تو نوای دولتی

دارم از گردون شکایت بر تو خواهم عرض کرد — رحمتی فرما کزو دارم بغایت زحمتی

زر ندارم تا بزرنامت نویسم لیک هست — گوهر نظم مرا در مدحت تو قسمتی

۵ گوهر معنی بمدحت سفته ام وان بی زر است — قیمتی دارد ولی بی زر ندارد زینتی

میکنم دریوزه از ارباب دولت شاکرم — منّة لله که از دونان ندارم منّتی

دُرفشاندم در ثنای تو ثنا خوان آمدم — میروم اکنون دعا میگویمت هان همّتی

و له ایضاً

ای وزیر پاک گوهر سیّد والا گهر — اطلس سبز فلک برقامت قدرت قباست

هرچه پوشی برتنت زیباست از اجناس ملک / درقبایی لیک ذاتت مفخر آل عباست

ابر گوهر بخش اگر سنجاب پوشد ور سمور / در بر کلک قصب پوشت گدایی بی حیاست

صوف بخشیدی مرا مخفی بماند وبرد صبر / شد دلم در آتش غم تافته هرگز رواست

۵ چون سقرلاط از امیدش پشت گرمی داشتم / چون عبایی هیچ از آن وصلی نمییابم کجاست

باخود گفتم که بتوان یافتن زان صوف اثر / گفت ای مسکین چه میجویی که پشمش برهواست

وله ایضاً فی حق مولانا ظهیر

ای که هستی ظهیر اهل هنر / همه خواهانت از صغار و کبار

آب طبع تو روشنست و بر آن / علم را همچو آسیاست مدار

آفتاب کمالی و پیشت / بدر چون ذره ایست بی مقدار

از تو دارد همیشه فکر دقیق / چرخ گردان آسیا کردار

۵ دایما تخم نیکویی کاری / مزرعی چون تو نیست نیکوکار

مردم از کشتزار همت تو / خوشه چینند بی حساب و شمار

من نه خود از تو شاکرم تنها / بجوی از تو کس ندید آزار

حاسدت تنگ چشم چون عدس است / تو وجودش بارزنی مشمار

گفتم این قطعه و نمی گویم / جایزه لوبیا و باقله آر

۱۰ گندم ماکه بر تو توجیهست / پیش ماش از کرم فوست ببار

گندم انبار ده به نیکوخواه / خاک در چشم بدسگال انبار

وله ایضاً فی حق قاضی سعدالدین

اختر سعد وزارت قاضی شرع نبی / ای ز کلک بی قرارت کارملکی باقرار

هرکه دارد مُهر مِهرت در دل یکتا چو جان | یکدلش میخوان که مهرت رابجان شدمهردار
آفتاب طالعت در دور گردون روشنست | خلق را مهر تو درجانست روشن بدر دار
بود در دفتر تغارم ثبت حاصل شد برات | یافت از مهر تو سکّه سکّه دارد اعتبار
5 قرب سی روزست تا یک نصف سی بنوشته اند | در برات من که یعنی پانزده باشد تغار
شیخ محمد آن خرگندم نمای جو فروش | آمد وبستد برات ورفت کارم زود بار
سی برفت از روز لیک از پانزده نامد یکی | چون فتاد آن قلب کاذب بامن صادق دوچار
مزرع گردون مگر در مزرع امید من | کشت تخمی را که آن هرگز نمیآید ببار
من نخود دانم که یک ارزن طمع دارم ز ملک | نی پریج از کوهسار و نی برنج از رودبار
10 گرچه هرجا باقلی آسا گشادست ابروم | لیک دارد لوبیاسان سینه داغ روزگار
تنگ چشمی میکند باما زمانه چون عدس | هست فکر ماش تا باخستگانش چیست کار
خرمن عمرم همه چون کَه فلک برباد داد | نیست زان گردیش بردل هست جانرا زین غبار
یک اشارت کن بدو یا بابزرگ ده که ده | رو تغاران فلانرا زود می بر می سپار
گندم پاک لَمه بردم در از اسبان روان | حکم کن کامسال هم آرند چون پیرار و پار
15 باشمار ار بارهای قوت من روزی کنی | زین دعایت باد روزی قوت عمرت بیشمار

وله ایضاً

بزرگا از رهت چون روی تابم | مرا لطف توهست از راه برده
بسوی بیست مرده راه کردم | برات خویش راصد فکر کرده
نبود اهل طریقی همره و بود | رفیق راه من یک اسب جرده
دران راهم غم دوری نبد کم | دلم هم غصّه بسیار خورده
5 اگرچه زور یک مرده ندارم | کشیدم بار راه بیست مَرده

وله ایضاً

صاحب دیوان دولت ای جوانبخت وجیه — اختر برج جلالت خواجهٔ مسند نشین

دوش خوابی دیده ام خواب مرا تعبیر کن — کس نداند به ز تو تعبیر خواب این چنین

خویشتن را دیده ام با کلک خواجه در خطاب — از سر یاری و نازش نی ز روی کبر و کین

کلک را گفتم که ای کار جهانی از تو راست — شعر من دیدی بمدح خواجه چون سحر مبین

۵ از چه ننوشتی برای من برات جایزه — طالعم نگذاشت یا بی التفاتی بود این

گفت کار من بدست خواجه میگردد درست — آنک مهر مملکت او راست در نقش نگین

کی توانم بی خط فرمان او حرفی نوشت — روز و شب سر بر خط احکام او دارم به بین

آنچه دیدم عرض کردم حالیا در حضرتت — تا چه میفرماید اکنون خواجه با رای زرین

تا همیشه نام دفتر هست در دیوان ملک — باد در دیوان دولت قادرت یار و معین

وله ایضاً فی حق امیر افتخار

آفتاب برج رفعت ای امیر نامور — هست نامت نامداران جهانرا افتخار

تو عزیز پادشاهی افتخار سروران — حاسدت را گو که بر خاک مذلت اُفت خوار

روز میدان پیشت ار در کار زار آید عدو — تیغ سر بازت کند بروی بیکدم کار زار

آنچه با دشمن تو کردی حمزه با کافر نکرد — حکم شمشیرت روان بر مشرکان چون ذوالفقار

۵ هرگزت از گردش ایام درد و غم مباد — گرچه بی غم نیست هرگز گردش لیل و نهار

غم مخور گر شد شکسته شاخی از باغ امید — بیخ عمرت باد محکم کم مبادت برگ و بار

گر گلی را باد برد از گلستانت باک نیست — چون که تو اصل گلستانی بمانی پایدار

هر گیه را کان بسر سبزی برون آید ز خاک — هم رسد از رهگذار دهر بر دامن غبار

در بهاران لالها خونین جگر بینی همه | از چه از خون شهیدان وجفای روزگار

۱۰ غنچهٔ دلتنگ با خون جگر در باغ دهر | طفل گل را پرورد در پرده دور از زخم خار

زان میانش چون برنگ وبوی بیرون آورد | ناگهان باد فنایش در رباید از کنار

شیخ ابواسحق جوان در لاله زار غم اگر | همچو گل بر باد شد ماندست بویش یادگار

باغ را روی از غم او زرد گردد در خزان | وز عزای او سیه پوشد بنفشه در بهار

در فراق چشم شهلایش که مست حسن بود | نرگس بیمار بین بگشاده چشم انتظار

۱۵ تا دگر سرو قدش را کی خرامان بنگرد | زین هوا دست وفا بالا همی دارد چنار

در شبیخون قضا تسلیم تقدیر آمد او | کار حق میدان که بی تقدیر نبود هیچ کار

او شهیدست وشهادت با شهید آمد یکی | با شهیدان دارد اکنون در دل جنّت قرار

هست با جنّت بکامش گشته حور و سلسبیل | همچو در دنیی مدامش بوده عیش واعتبار

او نه تنها از تو رفت ای آفتاب اوج لطف | بدر را هم درهوای مهر او بین ذرّه وار

۲۰ بدر گشت از غم هلال ار زو کمی بینی مرنج | آن کمی زو نیست هست از دور چرخ[1] نابکار

هر کسی را از فلک بار فراقی بر دلست | گنج با مار است وگل با خار ومستی با خمار

تو بمان با دوستاران وعم وعمزادگان | رستم سرور رفیق وسرفراز اسفند یار

شادمان باشی و بادت عشرت وعیش وصفا | کامران باشی و بادت دولت وعزّ و وقار

وله ایضاً

ای مقیمان شماخی مؤمنان پاک دین | آفرین بر طینت آبا واجداد شما

معنی سیماهم آنکو نیک داند فی وجود | در سجود آید چو بیند نور سیمای شما

۱- در متن - خوخ - نوشته شده.

کی سر ما داند الحق با همه فکر و هوس | آنچه داند در طریق ره روی پای شما
بدر شروانی که بر اوج سخن هست آفتاب | روشنی دارد ز رای عالم آرای شما
۵ در حضور بحر دانش آنک فتح الله اوست | عرضه دارم یک سخن بر عقل دانای شما
جای ابراهیم شروانست الحق کعبه است | از خلیل الله باشد کعبه ماوای شما
پاک دامن والیی دارید کز وی ایمنید | شکر واجب هست هر مو را بر اعضای شما
پادشاه وقت را باید دعا در پنج وقت | کو بمعنی هست امام و شیخ و مولای شما
خاصه دلبندش جگر گوشه تکسر یا فتست | خوش بود در حق او از حق تولای شما
۱۰ از شما یک حاجتست امروز کز بهر دعا | سوی حاجت گاه باشد عزم فردای شما
بر دعا چون عزم جزم آید شود کسر علل | فتح ضم گردد بتاثیر دعاهای شما

وله ایضاً

ای محمد حلم و حیدر همت و مؤمن صفت | ای حسن خُلق ای محب شاه مولانا حسین
جز حسینی مذهبان فرق دین پاک نیست | هست خاک پای ایشان تاج فرق فرقدین
تا به بند د خویش را بر پای اسبت خویش را | ماه نو بر آسمان زان می نماید شکل عین
در دل خصمت کدورت هست نقشاً فی الحجر | نی شود زایل بآب بحر نی با آب عین
۵ نقطه ای بر عین نحس خصمت ار افتد زغیب | عیب گردد غیب از و وز غیب او را عین غین
ور زپای غین او یک نقطه را بیرون کنند | غبن گردد غبن باشد بر عدویت فرض عین
هر که نتواند ترا دیدن بچشم مردمی | این دو معنی بادش اندر هر دو دیده نقش عین
آنک خواهد با تو سنگ راست در میزان نهد | بهر وزنش همچو شاهین راست باید هر دو عین
در رهت گر بی طریقی کج نهد پا راست نیست | بشکند دست زمان با سنگ قهرش کاس عین
۱۰ عین لطف و مردمی و دانش آمد ذات تو | ذات را خود در لغت اعراب میخوانند عین

آفتابی کار من روشن کن ای عین عطا — بدر را در دور گردون روشنی باشد ز عین

بدر دینم مادح جد حسین و آل او — گر نباشم مشرکی باشم من از بدر و حنین

مدحت تو سالها در گردن من دین بود — هان بوجه خوش ادا کردم برت امروز دین

گر بزر ننوشته ام القاب تو از بی زریست — مشکلم زر بود حل میشد اگر میبود عین

۱۵ زر اگر بر دست بودی عید میکردم بوجه — نیست بی توجیه ید دستست و اسم قصه عین

قافیه چندانک دیدم همچو زر کردم بخرج — هم مگر از همتت پیدا توان کردن لجین

عید و نوروزت مبارک باد و ایام شریف — سال و مه با ذوق و عیش و روز و شب بازیب وزین

وله ایضاً

جهان دانش و بحر کمال و گوهر لطف — سپهر مرتبه مولا معین دولت و دین

معین دینی و از تو معیّن این دانم — که هست طینت تو پاکتر ز ماء معین

نشست قدر تو بالای آسمان چو الف — تن حسود تو اجا چو نون بزیر زمین

مرا وظیفه ثنا بود آن رسانیدم — ترا وظیفه کنون چیست هان بوجه به بین

۵ همیشه تا ز تن و جان نشان و نام بود — سلامت تن و جانت بادت از خدای معین

براوج عزّ و شرف آفتاب اقبالی — بدور چرخ ز تو بدر مهر کرد گزین

وله ایضاً

ای وزیری که همه روزه ز خوان تو کند — باهمه کاسه گدایی فلک ازرق پوش

هوشمندی و بر رای جهان آرایت — پیر عقلست چو طفلی که بود رفته ز هوش

بحر از دست عطای تو زند کف برسر — ابر از رشک سخای تو کند بانگ و خروش

خصم را از غم تو جوی دو چشمست پر آب — پلک از آتش اندوه تو خونست بجوش

۵ آفتاب هنری بر فلک استعداد بدر مانند هلالست ترا حلقه بگوش
خواست طبعم که زند دم سخن با نظمت خردش گفت که کم گوی سخن باش بهوش
اسم تو قاسم ازان کرد خدا کاندر ملک کلک تو قاسم ارزاق طیورست و وحوش
دوش گفتی که زدوشت فرجی خواهم داد می جهد دوش من امروز که امروز بکوش
بنده را آن فرجی دربر تو مظلمه است لطف فرما و مکش مظلمهٔ بنده بدوش

وله ایضاً

ای امیر ملک همّت نامور فیروزشاه ای که انوار سعادت طالعست از طلعتت
درجهان فیروزشاه چو نه دارد نام جود بخشش یک جو نیرزد با وجود همّتت
سبعهٔ سیّاره را یک یک بمدح ذات تو کرده ام تشبیه مستحسن همه با نسبتت
گوهر معنی فرود آورده ام ازهفت چرخ کرده ام آنگاه در دیوان نثار حضرتت
۵ آفتاب دولتی بدرت ازان شد مدح خوان تا که کارش روشنی یابد بیمن مدحتت
با دعاگوی خود ازوجه کرم لطفی نمای چونک من با وجه میگویم دعای دولتت
تا زعزّ و دولت و اقبال و رفعت نام هست با د دایم دولت و اقبال و عزّ و رفعتت

وله ایضاً

خواجهٔ شهر شماخی کاملی ملک وجود ای که از ذاتت چو اسمت ملک را تزیین بود
اسم تو در دفتر با رفعت منشی چرخ نیک رای ملک و ملّت خواجه زین الدین بود
نام تو زینست و دین دین نبی بی زین نیست درمسلمانی اگو زینی بود با دین بود
در بزرگی کاردانی در تمکن با وقار خواجه باید این چنین با دانش و تمکین بود
۵ پیش شاهت حرمتست و پیش مردم بیش ازآن درمراتب راستی را خود چه بهتر زین بود

قیمت مردم نکو دانی بقدر و منزلت — هرکه آید پیشت ارچاکر اگرچو چین بود

گرد از اسب مراد خود پیاده هرکه او — در بساط شاه کج رو با تو چون فرزین بود

گرد دش هرموی براعضا چو تیری از قضا — آنک او را یکسرمو با تو کبر و کین بود

پشت بخت حاسدت از بار غم شد همچو دال — سدّ عمرش رخنه رخنه بعد ازین چون سین بود

۱۰ خلق را الحمد با اخلاص خواندن بهر تست — حاسد تو زین حسد در حالت یاسین بود

دشمنانت را حسامت سر بیندازد ز تن — آن حسام پاک گوهر کان حسام الدّین بود

گرچه تلخیها چشیدند اهل بازار جفا — بعد ازین از شهد لطفت کامشان شیرین بود

زیبدت بر طور همّت جای بالای همه — گرچه در بازار سودا منزلت در تین بود

صیت دکان تو در عالم زد دیگو تاجران — براد یم ارض تا بلغار و تا سخسین بود

۱۵ در همه عالم شوی روشن بسان آفتاب — شهرتت در شام و روم و زنگبار و چین بود

سرخی روی و محاسن را برویت وجه خوب — وجه تشبیهت گل سرخ و گل نسرین بود

آفتاب همّتی بر بدر خویش افکن نظر — بدر را روشن برویت چشم عالم بین بود

شاعرم خوانند لیکن بدر اوج معنیم — یک دُر نظمم به از صد خوشهٔ پروین بود

از تو دلشادم که معنی دانی و گوهرشناس — خاطرم را آن مبادا کز کسی غمگین بود

۲۰ هرکرا در نیکویی نامی بود با حسن مدح — تا قیامت نام او در دفتر تحسین بود

وانک او را در بدی نقصی کنم با قبح هجو — تا که باشد درخور صد لعنت و نفرین بود

پیش من یک غنچه از گلزار معنیهای من — در بهار افزون تر از صد درج مشک آگین بود

با تو کردم نام زد امروز بکر فکر را — در رخش بنگر که حسنش به ز حور العین بود

خواجهٔ شهری و بنده شاعر سلطان ملک — در خزانه وجه هم از هر پادشه تعیین بود

۲۵ نازنین خواجه عماد و نامور خواجه حسن — کین زمان ارواحشان در اوج علّیین بود

از کرم انعام میکردند هر سالم هزار — تو همان میکن که با شاعر همین آیین بود

یک دعا میگویمت در چشم شه باشی عزیز	وین دعا را مردم از روح القدس آمین بود

وله ایضاً

ای کریمی کز هوای خدمتت	هر زمان قدر دگر افزایدم
گر نباشد دست تومشکل گشای	یک گره از کار دل نگشایدم
جامها پوشیدم از تحسین تو	این دم از لطفت بسی میبایدم

وله ایضاً

ای وجودت خیمهٔ اقبال و دولت را عماد	وی ز روی و رای تو خورشید کرده اقتباس
عقل نسبت کی کند هر بی سروپا را بتو	آری اطلس را نباشد هیچ نسبت با پلاس
من کیم باری که ترجیحت کنم بر دیگران	عقل میداند بهرحالی زرسرخ از کماس
فکر دور اندیش حیرانست در اوصاف تو	کی رسد بر اوج اوصاف توادراک حواس
5 گوهری آورده ام پیشت که صد گنجش بهاست	هم بهایش را تو دانی چون تویی جوهرشناس
میکنم تعریف شعر خویش والحق میرسد	وین سخن هم میتوانم گفت هرجا بی هراس
درسخن من بی نظیرم در سخا تو بی مثال	کرده ام بنگر بفکر خود من این معنی قیاس
حالیا لطفی کن اکنون و میندازش بعید	زانک بر قندانیی دارم ز لطف التماس
شادمان باش و مباد از عشرتت خوف ملال	کامران باش و مبادت از سعادت بیم یاس

وله ایضاً

آفتاب زمانه خواجه عماد	ای سپهرت مطیع و فرمان بر
توسن چرخ زیر ران تو رام	خواجهٔ چرخ کمترین چاکر

آسمان روز عیش تو بالش ماه درگاه بزم تو ساغر

هرکجا مجلس تو آرایند زهره باشد کمینه خنیاگر

۵ کرده پیش تو آفتاب سجود بسته درخدمتت زمانه کمر

لطفت ار دستگیر خلق شود نشود بی نوا کسی دیگر

با عطای تو ابر کم همّت با کفَت بحر از شمار شمر

غرضم زین حدیث دانی چیست ای ضمیرت ز غیب داده خبر

هرکه در راه بی نوایی ماند غیر لطف تو نیستش رهبر

۱۰ پارسالم وظیفه را دادی بی تقاضای شعر و دردسر

این زمان هم ز روی لطف وکرم بدعا گوی خویشتن بنگر

چون تو دانسته ای طبیعت من پس چه حاجت بَرِ تو عرض هنر

دایمت باد عزت و شادی ناصرت باد حافظ و یاور

وله ایضاً

کاتب الوحی خواجه پیر حسین ای ز کلک تو ملک را رونق

منشی چرخ گر ترا بیند خط بطلان کشد بروی ورق

پیش نطق تو دربیان علوم نبود خلق را مجال نطق

هرکه چون صبح باتو صادق نیست غرق بادا بخون دل چو شفق

۵ ازحیای کف تو درگه فیض چکد از عارض سحاب عرق

قصه کوته کنم چه وصف است این بچه کار آید این همه بق بق

هست پیش تو بنده راحقی

بوسان حق روان بصاحب حق

وله ایضاً

گوهر بحر سخا کان کرم اسماعیل
ای که در ملک نیامد ملکی چون تو پدید

مَلِکِ مُلکِ مَلَک قدر فلک صدر تویی
دیده چون تو ملک اندر همه افلاک ندید

در ازل بر ورق دل چو تو صورت ننگاشت
دست نقاش ازل گرچه بسی چهره کشید

دشمن جاه تو کو تیر بلا راست نشان
بی نشان گشت چو از نام و نشان تو شنید

۵ گل بخت تو چو بشگفت بشادی و صفا
خصم دل تنگ چو غنچه ز ملالت تو کید

اندران معرکه کانداخت کَفَت گوی کرم
همچو چوگان فلک از بار عطای تو خمید

اندران روز که دریای کَفَت گوهر ریخت
از رخ ابر دران دم زحیا آب چکید

کاتبان تو چو در دست گرفتند قلم
منشی چرخ زغم دفتر و اوراق درید

چون خُم رنگرزان کرد عدو جامه کبود
گل اقبال ترا چون ز فرح رنگین دید

۱۰ بدر تا دید که خورشید سخا و کرمی
شد هوادار تو چون ذرّه و مهر تو گزید

خالصم با تو چو زر سکّهٔ مدحت زده ام
با تو دارد دلم اخلاص بقرآن مجید

وجه خواهیم ز تو مخلص مبحث اینست
خاطر ما بسوی مدح تو زین قصّه کشید

بهر ما عیدیی انعام کن از وجه کرم
گرچه ما را همه روزه ز تو انعام رسید

عید اگر زانک قوینست ولیکن تو بلطف
وعدهٔ عیدی این بنده میندار بعید

۱۵ خاطر پاک تو با ذوق و صفا باد قرین
مدت عمر تو چون خط ابد باد پدید

خواجه احمد که جوان خلفست و فاضل
باد در سایهٔ اقبال تو با بخت سعید

وله ایضاً

ای خواجه احمد ای گهر بحر مکرمت
آنی که حلم و لطف تو بی حدّ و منتهاست

پیش توهم زجود تو آورده‌ام برات | این از برات نیست محقق برات ماست
در وجه این برات روانیست کاهلی | غیر از برات گر کومی میکنی رواست
در کیسه‌های ما زر و سیمی اگر بود | آن وجه پیش جملگی از کیسهٔ شماست

وله ایضاً

ای جهانگیری جوانبختی که از روی شرف | خیمهٔ اقبال را بر چرخ اخضر میزنی
منزلت عالی واختر سعد وطالع رو شنست | در بلندی پنجه با سلطان خاور میزنی
پادشاه اهل فضلی در جهان معرفت | کوس استعداد را در هفت کشور میزنی
همچو زر بس روی زردم در ادای چه قرض | وجه آن گر میرسانی سکّه بر زر میزنی

وله ایضاً

درّ صدف جهان جهانگیر | ای روشنی از تو ملک و دین را
از دولت مقدم شریفت | فخرست بر آسمان زمین را
کار تو مدام لطف و حلمست | پیش تو چه کار قهر و کین را
جان دید رخ تو آفرین گفت | آن صانع قدرت آفرین را
۵ بی یاد رخت که خنده رویی | شادی نبود دلی غمین را
خورشیدی و بدر ذرّهٔ تست | دریاب بمهر بدر دین را
دارم سخنی و میکنم عرض | بشنو سخنان نازنین را
نظمم گهریست پاک بپذیر | این گهر نازک گزین را
سه ساله وظیفه هست پیشت | این داعی و بندهٔ کمین را
۱۰ وجه کوم تو بی حسابست | زان وجه حساب کودم این را

و له ایضاً

تو ای ماه رو گرچه ابرو نداری — زسرتا بپایت لطیفست و نیکوست

اگر غمزه ات خون صدکس بریزد — نگویند بالای چشم تو ابروست

و له ایضاً

ای کریمی که گاه جود و کرم — هست ابر کف تو گوهر بار

دوش گفتی کرم کنم با بدر — کرمی کن زخاطرش مگذار

و له ایضاً

جهان دانش و معنی سپهر لطف و استعداد — تویی کز خط حکمت کس نیارد سر بدر بردن

بحضرت زان نمی آیم که اندک درد سر دارم — بلی در حضرت اعلی نشاید درد سر بردن

و له ایضاً

ایا سحاب نوالی که خواجهٔ کان را — ز رشک دست تو دایم جگر پراز خون است

به بنده دوش ز لطف اسبکی روان کردی — که تند و تیز تر از سبز خنگ گردون است

شنیده ام که بغایت دونده است ولیک — بمن بهیچ طریقی نمی رسد چون است

و له ایضاً

سپهر لطف و کرم آفتاب دولت و دین — تویی که قدر تو سر بر سپهر می ساید

ستاده است[1] کمین بنده بدر بر درگاه — اشاره چیست رود یا به بندگی آید

۱ - تکرار شده.

و له ایضاً

ای صبا از ما پیامی بر سوی فیروزشاه — آن امیر کاردان وآن نکو رای امین

عرضه کن درحضرتش بعد از سلام این یک پیام — کای جهانرا روشنیها داده بارای رزین

هست معلوم تو کز میرکلان تیمورخان — داشت باب ما بسی تعظم وبودش همنشین

آفتاب دین معین ملک وملّت شاه رخ — سایه برشروان فکند ازمهرحق بادش معین

۵ ما اباًعن جد بدان دولت پناه آورده ایم — درهمه جا تربیتها دیده و بوده رهین

تیغ قهرش کرد قطع دشمنان ما زملک — آفرین بر پادشاه دوست پرور آفرین

تو برآن درگه امیراعظمی خاتم تراست — خودگرفتم کاصفی ملک سلیمان درنگین

نیک باشد برخلاف قول شاه دین پناه — بدکنی کاری که نپسندند در دنیا و دین

مشرک شکی که با او بحث ما ازکیش بود — تقویت فرمودیش برگشتی ازاهل یقین

۱۰ حق بدان مشرک بنصرت کافری را برگماشت — کز رهش گشتند شاکر مسلمات ومسلمین

دربساط شاه رخ باما نرفتی راه راست

همچو فرزین آمدی کج باتوگفتم راستین

منه

خواستی ما را پیاده سازی از اسب مراد — پای پیل غم نهی هرجا ز راه کبر وکین

دست قدرت باخت شطرنجی که دربازی آن — ماند حیران دیدهٔ بازیگر چرخ برین

فتح باما ضم شد وشد عزم وجزم وخصم را — کسر داد الحمدلله فضل ربّ العالمین

دشمن ما چون الف برآسمان میخواست جا — اوفتاد از پای وچون نون رفت درزیر زمین

۵ پشت بخت دشمنان شد کور چون بالای دال — سدّ عمر حاسدان شد رخنه چون دندان سین

با خلیل الله ابراهیم هر کو دوست نیست — پشه ای مغزش بر آرد همچو نمرود لعین

حکم تقدیر خدا تغییر تدبیر تو کرد — کردگار حال گردان کرد کاری این چنین

صدق صدقست مارا زان جهت همراه ماست — همّت شاه نجف یعنی امیر المؤمنین

گر تو با ما نیک کردی احسن الله جزاک — ور بدی کردی عفاک الله بدی از ما مبین

۱۰ این سخن هم در محل بشنو ز اشعار کمال — هرچه در دل داشتم گفتم تو دانی بعد ازین

و له ایضاً

ای امیران نکو محضر خدا یار شما — در سخن تحسین من با صورت احسن کنید

آشنایم با هنر گرچه غریب عالمم — هان بچشم آشنایی یک نظر بر من کنید

گرچه با هر کس نظر دارید و لطف و مردمی — بیشتر جود و سخا با مردم پر فن کنید

شاعر سحر آفرینم ساحر معجز نمای — گوش و هوش خویش را با شعر مستحسن کنید

۵ در بهای دُرّ معنی زر اگر خواهید داد — مخزن معنی منم زر روزی مخزن کنید

بهر من توزیع اگر خواهید فرمودن بوجه — لطف فرمایید و توجیهش درین مأمن کنید

بر سپهر قدر و رفعت آفتاب همّتید — کار بدر بی نوا از مهر خود روشن کنید

بلبلم تا کی چو غنچه بسته لب باشم ز فکر — ده زبانم در ثنای خویش چون سوسن کنید

و له ایضاً

ایا مدبر امیران که عقل و رای شما — گره ز مشکل کار زمانه بگشاید

همای دولت و فرّید هر که در ملکست — بزیر سایهٔ فرّ شما بیاساید

کسی که تربیتی یافت از شما امروز — عجب نباشد اگر سر بر آسمان ساید

مرا بوجه سؤالیست اندرین حضرت — که تا مهندس رای شما چه فرماید

۵ کسی که پیش بزرگی تبرّکی ببرد / بدان امید که وجهی بدان بیفزاید
ندیده هیچ امید و رود همه روزه / سلام گوید از دور وروی بنماید
در انتظار نگویید تا بکی باشد / بفکر خون دل از دیده چند پالاید
سوالکی دیگرم هست هم جواب دهید / چنانک از دل من زنگ غصّه بزداید[1]
درین دیار صفاها بسیست با جهّال / که هیچ معنی ولفظش بنظم در ناید
۱۰ کمالش این که بخوانند سیّد رندش / بدین طریق بسی زر زخلق برباید
لطیفه این که زتوزیع پر وجوه شما / چنان شدست که کس را بوجه بستاید
منم که از سخن من نبات حل گردد / اگرچه طوطی نطقم شکرهمی خاید
مذاق روح زنظمم مدام شیرینست / نبات اگرچه خود اندر دهن نمی پاید
بر آسمان سخن بدر روشنم خوانند / کسی بگل رخ خورشید را نیندآید
۱۵ بمدح ذات شما من قصیده ها گفتم / که دُرّ معنیَ آنها جهان بیاراید
برای بنده هم از وجه جود توزیعی / اگر کنید بتوجیه خوب می شاید
موجّه است سوال من ازشما امروز[2] / جواب نزد شما هم بوجه می باید

وله ایضاً

گوهر بحر لطف ترکان شاه / ای ترا وجه خوب وخلق حسن
همه چیز توهمچوجان دلخواه / همه کار تو خوب و مستحسن
مجلس تست همچوجنّت عدن / سخن تست همچو دُرّ عدن
خالص است آنک باتو نبود قلب / هست ذاتت عیار درهمه فن

۱- درمتن - بزداند - نوشته شده . ۲- درمتن - روز - نوشته شده .

۵ دهنت میم و هردو ابرو نون — می کشم زان سه حرف بارمنن
بدر تشریفی از تو گر خواهد — بدهش زودتر کن از گردن
آفتابی به بدر کن نظری — کار بدر از تو می شود روشن

وله ایضا طاب ثراه

جهان مکرمت خواجه خضرشاه — که بادت دربقا چون خضرمسکن
خس اندر راه نیکوخواه تو گل — مژه درچشم بدخواه تو سوزن
سعادت یک غلام کمترینست — نمی پیچد ز فرمان تو گردن
تو خورشیدی ومن بدر سخنور — زخورشید است کار بدر روشن
۵ کف تو نامهٔ حاتم کند طی — بملک مکرمت بر وجه احسن
دهان بخت توچون غنچه خندان — حسودت را زبان بسته چوسوسن
نگردد بخت با او دوست هرگز — هرآنکو هست باذات تو دشمن
بمعنی در پذیر این گوهر نظم — که طبعت در معنی راست مخزن
نداند قدر گوهرهای نظمم — هرآنکس کو ندارد ذهن ترکن
۱۰ سخن باید که باشد پاک ورنگین — چه سود از فاعلات وتن دتن تن
ز پا افتاده‌ام در راه غربت — چگویم واقفی ازحالت من
اگو یک موزهٔ بلغار خواهم — کرم کن زودش اندر پا[۱] میکفن

وله ایضاً

مکرم خواجه شیخ ای اهل معنی — که از قدر آستانت آسمانست

---

۱ - درمتن - پای - نوشته شده

عزیزی حاسد جاه تو خواست — بزرگی ذهن پاکت خرده دانست

تو خورشیدی وکمتر ذره ات بدر — نظر فرما که او بس ناتوانست

مرا اندر کمرگه هست دردی — که با آن درد جانم در میانست

۵ نه روغن در تنم ماندست ونه گوشت — وجود از لاغری چون استخوانست

کرم فرما سه روزه روغن قسط — که قسط الیوم این دلخسته آنست

بود کز تو خوشی یابم بدوران — خوشت باد ای که لطفت بی کرانست

وله ایضاً

خواجه عالی مقام اکمل غیاث الدین ببه — ای وجود اشرفت درفضل ودانش بی مثال

خاطرت کشاف سرّ ومنطقت مفتاح علم — در بیان تو معانی خوشتر از عقد لئال[1]

عارف وقتی زسرّ من عرف داری وقوف — حال خوش بادت که با حال توکس را نسبت قال

هرچه بینی نیک بینی حقشناسی جمله را — کی بود نقصان به پیش مردم صاحب کمال

۵ هرچه گویم در کمال تو ازان بالا توی — در صفات ذات تو باشد زبان نطق لال

در رخت چون بنگرم یابم زوجه الله نشان — صورت حقی بتاویل وببرهان وجمال

بنگری دور وتسلسل در رخ و زلف بتان — کفر و دین ظاهر کنی در عارض و در خط وخال

ذهن درّاک ترا ادراک تا حدّیست کو — میکند احساس نامحسوس وتعیین خیال

مدّتی شد تاکه در باکویه ام دربند غم — ازخلیل خویش مهجور ازخلل همچون خیال

۱۰ میکنم زاری چو چنگ ومیکشم ناله چو نی — گشتم ازمویه چو موی وهستم ازناله چونال

طوطی وقتم که با ناجنس زاغم در قفس[2] — تنگنای غصّه ام بشکست یکسر پرّ و بال

۱- در متن - لال - نوشته شده .   ۲- در متن - قفص - نوشته شده .

گر همای همّت تو سایه برمن افکند — بال و پر بگشایم و گردم زتو فرخنده فال
آفتاب همّتی بر بدر بنگر ذرّه ای — کو زجور دور گردون گشت مانند هلال
روشنیها بخش کارش را نظر فرما بمهر — روشنی بادت براوج عزّ و اقبال و جلال

وله ایضاً

ای که بر اوج فضل خورشیدی — نور رای تو هست ملک آرای
بدر همچون هلال گشت ضعیف — ازجفای سپهر حادثه زای
تا بدور تو روشنی یابد — زودش از عین لطف مهر نمای
هست قطع منازلش در پیش — کو می کن اجازه‌ای فرمای

وله ایضا

ای علی همّت حسن سیرت — اهل دانش محمد مقصود
لطف در طبع نازکت مضمر — جود در ذات اشرفت موجود
بنده ده روز در بیت بی وجه — راه مسگر زشابران پیمود
کوه البرز کرده از سرما — همچو دریا رخ سپهر کبود
۵ در بر از یخ سمور قاقم داشت — آهنین بند بد چوکوک آن رود
خواستم از چراغ مه یاری — تا رساند مرا بیاران زود
غوض[1] من تو بودی از یاران — که دل ازخلق وخوی تو آسود
آنک راخوی نیک نیست بدست — با وی آن خو زیان دهد نه سود

۱- درمتن - عوض - نوشته شده .

همچو لام آنک کج بود با تو		کج روا باد و ناقص و مردود
۱۰ حاسدت باد از نیاز آباد		زانک هستش خراب ملک وجود
هست بر تو برات من با وجه		بکرم بایدم وجوه افزود
شب وجه برات بدر رسید		ماه شعبان شب برات نمود
زود توجیه کن که گویم حمد		از حقت باد عاقبت محمود
از خدا خواستم محمّد را		زانک مقصود من محمّد بود

وله ایضاً

خواجه عاشق ای که معشوق دلی		عشق را عاشق شناسد در جهان
اکرم دربندیانی باکرم		ای لطیف جملهٔ قزوینیان
می شناسی جوهر پاک سخن		زانک تو جوهر شناسی در زمان
چون برد کس از تو اندر کار صرف		چونک صرّافی و هستی کاردان
۵ بدر خواندم همه بر اوج نظم		گشته مشهور زمین و آسمان
فعل صفرا زردیم افزوده است		زرد رویی می‌کشم بس زین نشان
مهرهٔ زردی اگر بخشی بمن		سرخ روییها بسی یابم ازان
گر کفایت خواهی ای گوهرشناس		ها کفایت مهره ده گوهرستان
گوهر ذات تو بادا تا بحشر		ایمن از سنگ شکست و از زیان
۱۰ کار ملک و دین نکو دانی یقین		واقفی از راز پیدا و نهان
بر سپهر و بر دو قرص گرم او		فخر داری هم بسفره هم بنان
چون گشاده دستی و بگشاده رو		بستگی در کار تو ناید ازان

وله ایضاً

جمال دولت و دین درّ بحر استعداد | زهی بصورت و معنی و خلق مستحسن
بحسن خلق ترا نیست در زمانه نظیر | سخن بروی تو گفتم همه بوجه حسن
رقوم دفتر ایّام را نکو دانی | که هست کلک ترا راز دار دور زمن
نقوش صورت گیتی معاینه بینی | از آنک هست ضمیرت چو اختر روشن
۵ چو خاک پاک شماخی است مولدم زان رو | گرفت عطر کلامم چو مشک چین وختن
ز رای آنچه که شد میل با قوا باغم | ز یارکان بگذشتم بآرزوی تو من
بروی تو چو نظر باجمال روشن شد | مرا هوای وصال تو گفت کُل دنکن
بمانده دور ز بازار وصل تو آری | روانه گشتی سرخابم از نظر تورکن
اگر نه روزه بدی پیش عید دیدارت | شراب ریختمی همچو رود الجیکن
۱۰ بحکم روزه اگرچه زمی بشستم لب | ولی چو غنچه گشادم بمدحت تو دهن
طریق و رسم سخن را تو خود نکو دانی | چگونه است به بین ای سخن شناس سخن
همیشه تا که جهانست از شهور و سنین | مدام تا که سخن را فرایضست و سُنن
مباد کلک تو بی دفتر سنین و شهور | ز طاعتت همه را فرض باد بر گردن

چراغ عمر تو فارغ ز تند باد اجل
وجود پاک تو ایمن ز حادثات زمن

وله ایضاً

ای زنده دل مسلمان کی میرد اهل ایمان | چون مؤمنی یقین دان کز قوم لایموتی
دانی که کیست قایل در دین و در مسایل | مستجمع الفضایل عثمان البوتی

وله ایضاً

قاضی اسلامیان طیّب جوانبخت شریف
ای وجود اشرفت طاهرتر از مای معین

قول تو قول پیمبر حکم تو حکم خدا
کرده رای عالیت سدّ شریعت را متین

هرکه آمد پیش تو گفتش فلک کل دنکلن
حکم تو روشن چو آب و تو بآسایش قرین

مغفر الاقرانی و از تو قرینان مفتخر
مطلع الانواری و نور سعادت در جبین

5 آفتابی همّتی بدر از هواداران تست
مهر بنما زانک او کردست مهرت را گزین

شانزده تنگه مرا پیشت وظیفه باقی است
دوازده[1] برج و چهار ارکان گواهند اندرین

گو بخواهم از تو وجه جایزه جایز بود
تو کرم داری و من شعری به از سحر مبین

منّة لله که میدانی سخن را وزن و قدر
این سخن بشنو که می ارزد بصد دُرّ ثمین

تا همیشه مسند دین طیّب و طاهر بود
تا بود شرع نبی و رونق اسلام و دین

10 باد ذات اشرفت بر مسند دین مستدام
با صفا باشی بحق طیّبین و طاهرین

وله ایضاً

آفتاب سپهر فضل و هنر
شاهزاده امیر فرّخ زاد

ای جوانبخت نامدار خلف
وی روان بدر به بخت تو شاد

مادر دهر چون تو فرّخ رخ
در زمانه ببخت فرّخ زاد

خود نزاد از تو خوبتر فرزند
فخر آل کیان و شاه نژاد

5 در بساط هنر بنرد ظفر
فاردی بر همه بخصل زیاد

۱- درمتن - دوانزده - نوشته شده .

از گلستان نرُست چون تو گلی ‏— ای رخت خوشتر از گل بغداد

چون ز شاه ولایت نظرست ‏— در ولایت بمان بعدل و بداد

آفتابی ببدر کن نظری ‏— بدر را کار از آفتاب گشاد

گوهر نظم من بوجه بخر ‏— چونک بازار نظم هست کساد

۱۰ چون غنیمت گرفتی از اعدا ‏— غنم و اسب و گاو بی اعداد

یاد من کن در آن میان بکرم ‏— که مرا همّت تو هست بیاد

گاو جفتی ببایدم جفتی ‏— تا که زرعی بدان کنم بنیاد

نه ازان گاو لاغر خسته ‏— که بیفتد ز پا بجنبش باد

گاو ازآن ده که چون زمین راند ‏— گاو گردون ازان کند فریاد

۱۵ گاو پر زور کو بگاو آهن ‏— بر شکافد زمین چون پولاد

گر دهی گوسفند چندم هم ‏— کرم تست هم بباید داد

تا بود مزرع فلک سر سبز ‏— تا بود ملکت زمین آباد

باد سر سبز زرع امیدت ‏— ملک اقبال تو خراب مباد

دولتت برمزید و عمر افزون ‏— دشمنت کور و دوستانت شاد

وله ایضاً

آفتاب فضل امیر ملک دولت بحر جود ‏— صاحب اعظم شجاع الدین جوانبخت اردشیر

هم وزارت هم امارت هست موروثی ترا ‏— بر وزیران حاکمی و بر امیران دلیر

کار بدر از دور گردون زیر و بالا گشته است ‏— زانک سرگردان همی گرداندش بالا و زیر

آفتابی مهر خود با بدر بنما زود زود ‏— مهرورز خویشتن را انچه پرسی دیر دیر

۵ کس نماند گرسنه بر سفرهٔ انعام تو ‏— داعی خود را دگر از وجه همّت ساز سیر

وله ایضاً

امیر ملک کرم میرزاده عبد الله
سخن شناس وکرم پیشه وهنر پرور

بزرگ اصل وشریفی که بر سپهر جلال
بود رفیع جناب و بود سعید اختر

امیر ملک وجودست وعبد اللهست
ز بندگیست که الله باشدش یاور

چه بنده ای که بنامت قرین شدست الله
ترا بنام خدا هست دولت بی مر

۵ میان قومت ازان روی سعد لو خوانند
که آمدی چو بدر سعد طالع وسرور

تو نادری عجمی گرچه ترکمان اصلی
تواست ترک فلک همچو من ثنا گستر

بو دورا چنده نظیرنک عجب اوله که اوله
بو خلق ولطفله کیمی دییم سنکا بنکزر

بو صورته باخن آیدور زهی مبارک رو
بو دولتی گورن ایدور زهی همایون فر

جهانده اول که یامان گوزله سنکا باخسه
گوزنده کوپوگی اولسون بعینه خنجر

۱۰ سنکا بشارت وشادی ملازم اولمش در
مبارک اولسون پیر قولی دور بری چاکر

حسودنکی یل اپارسون که تو براقه دنکسن
حسود سوتکی اولسون حسد اودنده یانر

زحل محل لو ملک خلق سن فلک مقدار
اسد یوراک لو سبک روح سن گران لنگر

سخن شناس کریما به بین که چون گفتم
بپارسی و بترکی صفات تو یکسر

کلام من گهرست وکفایتست بوجه
گهرستان ودادن بهای گوهر زر

۱۵ از آفتاب بسی روشنی به بدر رسد
تو آفتاب عطایی بسوی بدر نگر

همیشه تا که بهرسال عید باشد دو
ترا بهر نفسی باد عید وصل دگر

سر عدوی تو بر دار چون قبق بادا
حسود جاه تو قربان شده بتیغ خطر

بذوق وشادی وآرام وخوش دلی خوش باش
ز بخت و دولت واقبال وسروری برخور

وله ایضاً

ای همچو تو خلف زنه آبا نیامده
وی مادر زمانه زهمتای تو عقیم

با دا وجود خصم تو چون دال در عدم
ای بی نظیر مثل تو اندر جهان عدیم

نام تو میر گشت بتصغیر لیک هست
تصغیر آن بمعنی تعظیم و تو عظیم

از فرّ میرزاده محمّد شدی کلان
اسم تو یافت مُهر مسمّا چو سکّه سیم

5 درقم تراست راه نیابت بحضرتش
ای کاشکی که من شدمی یکدمش ندیم

خاصیّت بمنزل خاصان مقام داد
خاصی و هست با همه الطاف تو عمیم

دانی تو حق نعمت خوان خلیل را
رحمت بحق شناسیت از راحم رحیم

چون ملّت خلیل حقت هست دور نیست
حکم از محمّد ار دهدت صانع حکیم

ذات شریف باب تو زاحمد شرف گرفت
حلمش کند متابعت احمد حلیم

10 باب تراست سلمه الله زما سلام
بادش سلامت آنک بود سالم و سلیم

دانم محمّدست فرستادهٔ خدای
اورا تویی رسول درین راه مستقیم

آنکو کجست با تو نگویم که راست باد
کج باد تا دو حرف کجش را کنم دو نیم

بادش دل شکافته با تیغ غم چو کاف
بادش قدی خمیده زبار جفا چو جیم

میم اولست اسم ترا کاف آخرش
کاف اوّل کلام بود آخرست میم

15 در اسمت این دو حرف کلیم از کلام اوست
گر آوری مرا بمیان یابی آن کلیم

داری دل کویم وکریم اهل همّت است
اسم تو ظاهرست بلی از دل کریم

با نور دولتست رخت بزم با نعم
خور بی ضیا نباشد و جنات بی نعیم

بنگو به بدر بی دل و برتاب ازین سخن
با بدر آفتاب نظر دارد از قدیم

این تحفهٔ سخن که به پیش تو کرد عرض
بپذیر گوهریست به از صد دُر یتیم

۲۰ یا امّ و باب و یار و برادر بمان بسی   در بزم عیش ساکن و در ملک جان مقیم

وله ایضاً

کاردان ملک فتح الله ایا صاحب خرد   اعقل دهری و داری در همه جا اعتبار
فتح خواهد دادنت الله بر دشمن مدام   زانک با نام تو هم فتحست و هم الله یار
سفرهٔ انعام عامت روز و شب گسترده است   عقل از تو شکر نعمت میکند لیل و نهار
مجلس انس ترا نسبت بجنّت کرده ایم   پر ز حور و شیر و شهدست و شراب خوشگوار
۵ سکّه دار عالمی و کار تو همچون زرست   بر محک آفرینش آمدی صاحب عیار
روزگاری شد که چرخ بی ثبات دون پرست   بدر را سرگشته میدارد بدور روزگار
خاک غربت دامنم بگرفته هرسو میکشد   تاکجا بر باد خواهد دادنم همچون غبار
با دشعر آوارهٔ آفاق و روی خط سیاه   کز خط و شعرم چنین سرگشته و آشفته کار
هرکجا باشم ز الطاف تو گویم راستی   زانک دیدم از تو لطف و مردمیها بی شمار
۱۰ میروم از لطفت استمداد همّت میکنم   ز اهل دل همّت طلب کردن نباشد هیچ عار
گاه رفتن چیست با شاعر طریق مردمی   خود چگویم من تو به میدانی ای صدر کبار
رهبرت اقبال باد و رهنما فتح و ظفر   ناصر و یار و معینت باد حیّ کردگار

وله ایضاً

حاجی کعبهٔ صدق اهل صفا مجد الدین   ای که دست کرمت باهمه احسان بکند
گر کند عرضهٔ دردی بتو بیچارهٔ فقر   درد او را کرمت چاره و درمان بکند
مشکل کار هنر فکر تو حل گرداند   کار اسرار زمان رای تو آسان بکند
کامل صنعتی و عامل صبّاغیّه   هرکه گوید ز کمال تو چه نقصان بکند

20 Заказ № 2125

۵ پیشه کاران جهانرا زتو رنگست بکار — طالب رنگ هنر خدمتت ازجان بکند
گرچه صبّاغ فلک نُه‌خم نیلی دارد — تاهمه رنگوزی کار بالوان بکند
رنگ ریز تو ازو باهنر یزدان بخش — دست دعوی ببرد کاربدستان بکند
هرکه برخوان عطای تونشیند نفسی — تا بود وصف بسی نعمت ازآن خوان بکند
من نیارم صفت گوهر ذاتت گفتن — صفت ذات توهم ایزد دیّان بکند
۱۰ نیک فکر سخنم کن سخن من بشنو — فکر درباب سخن مرد سخندان بکند
خواجهٔ وجهی ومن شاعر ونبود بی وجه — خواجه باشاعراگرجود فراوان بکند
بنده خواهد سوی باکویه زدربند شدن — تاکه تحصیل زر ازهمّت سلطان بکند
بیست تنگه بکری بهر عرابه بدهم — کان مرا بارکشی در ره شروان بکند
نکندکس کری آن که ازو خواهم این — کرم خواجه مگرهم کری آن بکند

وله ایضاً

خواجه اولو ایا شریف وجود — من ترا زاهل[1] جود می بینم
بسوی بادکویه خواهم رفت — تا زری از برات سشه جویم
باید اکنون برای راه و روش — از تو آزوق چرب و شیرینم

وله ایضاً

بحر کمال حیدر ایا گوهر شریف — جوهرشناس کامل بازار معنیی
معنی فروشیم نرسد پیش تو ولی — میخر بوجه چونک خریدار معنیی

۱- درمتن - از اهل- نوشته شده .

وله ایضاً

دی عزیزی کرد از من یک سوال — هر سوالی را جوابی درخورست
گفت ای بر آسمان نظم بدر — بر زمین نام تو معنی گسترست
باب الابوابست شهر معتبر — واندران هرجا یکی دانشورست
رافضی وخارجی دیگر بس است — هر یکی را دین ومذهب دیگرست
5 کیست آن از ساکنان این مقام — کو بمعنی ازهمه داناترست
هم سخندانست وهم صاحب سخن — پاک دین و عارف وخوش منظرست
حیدرست این کس بدین اوصاف خوش — یاخود اوهم با دگر کس همبرست
گفتمش من دوست دارم جمله را — گر ابی بکرست اگر خود عمرست
در ولایت کاملان هستند لیک — درمیان جمله مولا حیدرست

وله ایضاً

خواجه بوبکر ای علی صورت — که بدین نبی مسلمانی
صدق بوبکر چون عمر داری — هم بقرآن رفیق عثمانی
مذهب توحسینی آمد پاک — خود بخلق حسن خوش انسانی
منبع جود و کان اکرامی — گوهر لطف و بحر احسانی
5 باب الابواب را مکان کردی — گرچه از دار مرز گیلانی
سفرهٔ همت تو گسترده است — که بگیلیش تاتلی خوانی
تال و فال تو مایهٔ دگریست — تو بدین مایه هستی ارزانی
سیرت وصورتت همه خوبست — نیک خلقی فرشته را مانی

بدر اینجا مسافر آمده است | تو مجاور نشسته برخوانی
۱۰ فرض عین مجاورانست آنک | تا مسافر کنند مهمانی
از در لطف و میهمانداری | هرچه گویم هزارچندانی
میروم این زمان دعا گفتم | چه بگویم دگر تو میدانی

وله ایضاً

خواجه محمود جوانبخت ای حمیده با صفات | حمد میگوید ترا ایام و مدحت میکند
اختر اقبالی و هر روزه بر گردون قدر | آفتاب دولت تو رو برفعت میکند
در بزرگی خورده دانی در سخن معنی شناس | طبع پاکت میل با نازک طبیعت میکند
گوهر منظوم شاعر را ببازار شناخت | جوهری طبع پروجه تو قیمت میکند
۵ معنیش را میکنی دردم بوجه خوش ادا | سایل ازجود تو در دل هرچه نیّت میکند
همت تو آز را کو کم زسیری دم زند | در دمی صد بار سیر از خوان نعمت میکند
مثل تو کم دید دیده خواجهٔ درویش نفس | مرد معنی کی نظر با مال و مکنت میکند
بنده چون از خواجه حرمت دید و لطف و مردمی | ذکر خیر خواجه را هرجا بحرمت میکند
این گدا را تا نصیبی باشد از دولت مدام | هرکجا دریوزه‌ای از اهل دولت میکند
۱۰ بدر را گردون چوگانی چوگو سرگشته ساخت | گوی سرگردان کجا جایی اقامت میکند
میرود قطع منازل پیش دارد در سفر | از جناب خواجه استمداد همت میکند

وله ایضاً

ای به پیش شه بدولت معتبر | خواجه فخرالدین عزیز و محترم
هرکه چون سین باتو باشد در حسد | قامتش بادا چو نون اندر ندم

خصمت اردم از وجود خود زند | با دهمچون دال جایش درعدم
روشنست از توچراغ شهرو ده | حاسدت در تاره شب باد از ظلم
۵ یار دیرینم ترا دانسته ام | پرسشی کن یار خود را دم بدم
روی تو دیدم بشادی میرود | شادیت بادا مبادا هیچ غم
از تو استمداد همّت میکنم | همّتی بنمای با من از کرم

وله ایضاً

مرد معنی خواجه احمد شاه ایا روشن ضمیر | عقل در ملک معیشت چون تو دانا دل ندید
مرد و زن نیک تو میگویند و من بشنیده ام | هرکه نیکی از تو گفت از دیگری نیکی شنید
آفتاب طالعت می تابد از برج شرف | هست برگردون همّت اختر بختت سعید
مدّعی برحرف تو انگشت نتواند نهاد | کس قلم بر دفتر کار تو نتواند کشید
۵ هرکرا در ملک طالع سدّ دولت محکم است | ناخن دشمن در آن سد رخنه ای نارد پدید
چونک در گفت و شنید تو نباشد اعتراض | کس کجا گیرد خطائی بر تو در گفت و شنید
آفتاب همّتی من بدر گوردون سخن | یک نظر در کار من کن چونک هستی زاهل دید
هست ماه روزه و هستم بعید از خان و مان | چون براتم هست بر تو وجه آن مفکن بعید
نیست بی وجه ار ز دیوانم براتی بر تو هست | کان ز وجه همّت تو بیشتر خواهد رسید
۱۰ هان کرم فرمای و اکنون بر مزیدش کن بوجه
باد فرّ و دولت و اقبال و عمرت بر مزید

وله ایضاً

بهای دولت و دین خواجهٔ وزیر نژاد | زهی ضمیر منیرت چو نیّر اعظم

ببحر فضل دلت هست بابهای گوهر   بگاه جود کفت هست موج زن قلزم
چو لام باد عدوی تو درمیان بلا   چو دال باد حسود تو در درون ندم
من ارچه بدر کلامم بر آسمان هنر   ولی بدور فلک گشته ام هلال از غم
٥ محقری زبراتم بحضرتت باقیست   تو فاضلی بهمه وجه پیش اهل قلم
کهی زمن کرم از تو دگر چه گویم بیش   تو حاکمی اگرم بیش میدهی یا کم
مرا وظیفه دعا بود آن رسانیدم   وظیفه چیست دگر هان جواب ده بکرم
بود ضمیر تو در عالم سخندانی   درون پردهٔ دل بکر فکر را محرم
بهر طریق که باشی براه خواهی بود   بهر کجا که نشینی اعزّی و اکرم
١٠ گرت بملک ملک خوانده‌اند در تمغا   بسیرت ملکی و بصورت آدم
اگر بروی تو شخصی سخن درشت کند   تواش بلطف بجویی دل و کرم بکرم
مطیع و تابع خود کرده‌ای خلایق را   بلطف و خلق و تواضع بمردمی و قدم
مهندسی بهمه کار، واقف از همه چیز   بملک عقل حکیمی بکار خلق حکم
ز درد باد حسود تو خسته و محزون   بعیش باد وجود تو خوش دل و خرّم

وله ایضاً

ای علی همّت محمّد نام   ای بدولت امیر طبل و علم
قلعهٔ گلستان ز مقدم تو   سر کشیده به نیلگون طارم
تو همای سعادتی و ترا   بر بلندیست آشیان محکم
آفتابی فراز برج شرف   روشنی از تو یافته عالم
٥ شاه شروان ترا بدر خوانده   کوست فرزند بهتر آدم
جز نسیم صبا که جانبخش است   نیست کس درسرای تو محرم

بس که مردم ز انقلاب زمان   بتو کردند رو ز بیش و ز کم
شده اند این زمان بهمّت تو   ایمن از فتنه و حوادث هم
باد نصر من اللّهت همراه   باد فتح قریب هم همدم
۱۰ دوستانت نشسته با شادی   دشمنانت بمانده در ماتم
بغزا میروی مبادت کسر   با رکاب تو فتح بادا ضم
دیدن تو مبارکست بفال   ای تو فرخنده و رخت خرّم

وله ایضاً

ای امیران و وزیرانی که در دیوان ملک   کار هرکس را بتوجیهی مهیّا می کنید
آن بزرگانید در دانش که در هر ساعتی   صد هزاران خرده دریک نکته پیدا میکنید
بدر نظمم من شما خورشید فضل و دانشاید   مهر من توجیهه برچرخ معلّا میکنید
درخزانه خانهٔ طبعم که دارد گنج نظم   هر نفس صد گوهر معنی تماشا میکنید
۵ خیر مانع باشد انشاالله اندر کار من   زانک هردم نوع دیگر صورت انشا میکنید
آن براتم را که دایم درخزانه بود وجه   گاه راجع باوجوه و گه بتمغا میکنید
چون رجوع من زهرجا جز بدین یک جای نیست   بس براتم را چرا راجع بهرجا میکنید
بدر در دور زمان خود زیر و بالا گشته است   ازچه کارش را شما هم زیر و بالا میکنید
روشنی می یابم از نور شما گو بهر من   فکر با وجهی برای عالم آرا میکنید

وله ایضاً

آفتاب قلعه داران پهلوان سرفراز   ای که بر برج ظفر[۱] همواره ماوا کرده ای

---

۱ - درمتن - شرف ظفر - نوشته شده .

سرخ خوانندت که هستی همچو زر صاحب عیار　　　نیستی قلب و عیار پاک پیدا کرده‌ای

در خراسان نامداری و بشروان کامکار　　　پیش شاهان جای خود با عقل دانا کرده‌ای

از شماخی هست باروئیت تماشای نظر　　　خود نظر بازی بسی با رو تماشا کرده‌ای

۵　مسکن عیشت گلستانست کان پاینده باد　　　در گلستان برگ عشرت را مهیّا کرده‌ای

هر گره کان را فلک در کار مردم بسته است　　　با سر انگشت فکرت آن گره وا کرده‌ای

سعی محکم کرده‌ای در بارهٔ قلعه بلی　　　هست سنگین کارها آنها که انشا کرده‌ای

دین پناهی احتساب ملک و دین در دست تست　　　حاصل نام نکو در دین و دنیا کرده‌ای

کار تو هر روز بهتر گردد از روز دیگر　　　چون بعقل امروز کار فکر فردا کرده‌ای

۱۰　هر که کم کرد است یک جو از ترازوی حساب　　　در حسابش جو بجو بگرفته رسوا کرده‌ای

نیست بر نرخ تو حکمی در دکان مملکت　　　نرخها ارزان تو در بازار سودا کرده‌ای

دوستدار خاندانی دین و دولت بر مزید　　　چون حسینی مذهبی با حق تولّا کرده‌ای

در قبایی گرچه از آل عبا دم میزنی　　　هر که نبود زاهل بیت او تبرّا کرده‌ای

آفتاب همّتی بر برج اقبال و شرف　　　بدر را روشن بمهر عالم آرا کرده‌ای

۱۵　این زمان با من وظیفه چیست میدانی بوجه　　　هان کرم بنما که با دامی کرمها کرده‌ای

تا ز تو وجه وظیفه خواستی شاعر بمدح　　　در ادای آن زخود هم خود تقاضا کرده‌ای

کار تو از حق تعالی راست بادا دایما　　　چون توکّل دایما با حق تعالیٰ کرده‌ای

دوستکامیها ازان داری که در ملک خرد　　　دایما با دشمن بد دل مدارا کرده‌ای

خلق را از فتنهٔ دور زمان روز گریز　　　در پناه آورده‌ای و در امان جا کرده‌ای

وله ایضاً

خورشید برج همّت خواجه مشایخ ای آنک　　　آفاق را ز مهرت جز خرمی نباشد

من گوهر وجودم معنی است قیمت من   خود گوهری بمعنی به زآدمی نباشد
وجه وظیفه دارم ازپهلوان معیّن   حاصل شود گراز تو جز همدمی نباشد
ازوی وظیفهٔ من بستان وکم مفرمای   کز همّت مشایخ چیزی کمی نباشد

وله ایضاً

صادق القول کدخدا احمد   ای بقول توصادق اهل زمین
همه چیز تو درنظر مقبول   همه کارتوخوب ومستحسن
مجلس تست همچو جنّت عدن   سخن تست همچو دُرّ عدن
کی بود دوست بخت با آنکس   که بود باجناب تو دشمن
۵ بادکشت امید توسر سبز   حاسدت باد سوخته خرمن
هرکه درتو بچشم بد نگرد   بادمژگان بچشم اوسوزن
ترکشم گفته ای بده که ازان   حاسدت راکشم بتیر سخن
درمیانم به بند آن ترکش   تامیان بستهٔ توباشم من
دشمنت را رساد تیر قضا   ازکمان سپهر مرد افکن
۱۰ چون نکوخواه دولت شاهی   باد درکوی دولتت مأمن
هست امیدم که دوست کام شوی   بعنایات قادر ذوالمن

وله ایضاً

خسروا تادرجهان باشدزجان وتن نشان   جانت ازتن تن زجان وعمر برخوردار باد
هرکه چون جدول نیاید درخط حکم تو راست   روز وشب برحال خود سرگشته چون پرگار باد
چون عقاب تیر بازاغ کمان سازی قرین   دیدهٔ خصم تولش درمخلب ومنقار باد

با تو هر که بد کند نیکی مبادش در جهان | لعنت بسیار بر ملعون بد کردار باد
۵ گر غمی پیش آیدت غمخوار بادت لطف حق | حاسد ار شادی کند در محنت و غم خوار باد
بر سر خصمت که با تو بد دلست از خارجی | تیغ تو چون ذوالفقار حیدر کرار باد
بر بساطی کاسب رانی بر امید شاهرخ | چون پیاده دشمنت در پای پیل افکار باد
بزم گاهت را همه جنات عدن خوانده اند | زانگبین و می روان من تحتها الانهار باد
بدر هر بیتی که گوید وصف خورشید رخت | بر سپهر روشنایی مطلع الانوار باد
۱۰ تا بود در ملک جان از خواب و بیداری نشان | دشمنت در خواب مرگ و بخت تو بیدار باد
تا که هر کس برخورد از کشتهٔ امید خویش | ذات پاک اشرفت از عمر برخوردار باد
شادمان باشی بعشرت کامران باشی بملک | حافظ و یار و معینت قادر دادار باد

وله ایضاً

شبی در کلبهٔ احزان بکنجی معتکف بودم | گرفته مجلسی با خود ز عشق و فکرت و غوغا
قدم چنگ و سرودم آه و نقلم غم جگر بریان | شرابم اشک خونین بود و ساقی چشم خون پالا
دمی در بحر اندیشه بغواصی فرو رفتم | که تا چون گوهر معنی بدست آرم ازین دریا
گهی در بازی گردون گشادم دیدهٔ حیرت | که هر دم تا چه لعب آید برون زین پردهٔ مینا
۵ ز دل در مجمر سینه نهادم عود بر آتش | ببوی آنک دلسوزی پدیدار آیدم زینها
رفیقی ناگهم از در در آمد شمعی اندر کف | نبود از تاب و تب هیچش بخود پروانه وش پروا
مرا گفتا خبرداری که آشوبست در شروان | گریزانند مرد و زن بکوه و قلعه و صحرا
تو خوش در بند فکر شعر و دل با کوی محبوبان | شه اندر شابران ساکن شماخی گشته پرغوغا
شنیدم موکب و جیش جهانشاهی رسید اینک | که خورشید جهانگیرست و دارد منزل اعلا
۱۰ بموقان خیمه زد گویند و فکرش کس چه میداند | که عازم با قراباغست یا مایل بسوی ما

پریشانند جمله اهل شروان در چنین حالت — گریزد هرکسی هرسو ازین وهم و ازین غوغا

درین دم لشکر سرماست بر قصد سر ما هم — رود بر باد جان گر ما نیندیشیم ازین سرما

بخنده گفتم ای دلجو ازین اندیشه شد یکسو — ز من بشنو سخن نیکو ازین اندیشه دل بگشا

سلیمان عظیم الشان چو بیرون آمدی جایی — پریشان حال میرفتند موران ضعیف از جا

۱۵ عجب نبود دگر از وهم سپاه آن سلیمان فر — چو موران این ضعیفان هم مفر جویند از ماوا

بگفت ای بدر روشن طبع روشنتر دلیلی گو — طریق عقل میدانی ازین بهتر رهم بنما

بگفتم قول بدگو را چو اصلی نیست در معنی — خردمند اصیل آن قول هرگز نشنود اصلا

چرا کز مرد نیکوعهد بدعهدی عجب باشد — که از عهد است محکم دوستیها در همه اقصا

چو این گفتم دگرباره توجّه با خود کردم — بدو گفتم که ای کامل تویی دانا تو اشیا

۲۰ بگو رمزی ازین معنی که قایل را قبول افتد — تو دانایی و میدانی ره حکمت خود گفتا

جهانشه با خلیل الله موافق هر دو خوش اسمند — مرا اینجا معنیای گویم که بپسندد دل دانا

بابجد گو حروف آن دو اسم اندر شمار آری — عدد باشد هزار و صد یکی نی زیر و نی بالا

هزار و یک جدا اسم خدا خوان و نود با نه — صفات و ذات حق را هم هزار و یک بود اسما

بیک وجه حساب آن هر دو اسم پر ز معنی را — یکی دان با شمار اسمهای صانع یکتا

۲۵ چو اسماالله ایشانرا موافق در حساب آورد — موافق بس بدین معنی مخالف کی شود قطعا

بدست عهد هر دو رشتهٔ پیوند محکم شد — که عاقل نفکند از دست آن سررشته را در پا

دو تن چون یک جهت گردند گردد یکدلی ظاهر — پریشانی چو پنهان گشت جمعیت شود پیدا

جهاندارا جهانگیرا جهانبخشا جهانشاها — ترا زیبد جهانشاهی باقبال جهان آرا

محقق شد بر اهل حق که ذاتت حق شناس آمد — محقق خواند اسمت را حقیقی میرسد حقا

۳۰ گرفتی شهر بغداد آن مدینه مصر جامع شد — گشادی با طریق عدل راه مکّه و بطحا

نثار مقدمت را خسروا این گوهر آوردم — که لولو با همه قدر از بن گوش آمدش لالا

بدرّ نظمِ بدر ای شه ندارد نسبتی لولو — اگر گوید کسی دارد بلی گوید خرد لا لا

همیشه درجهان تا از بقا نام و نشان باشد — بقا و اتفاق دولت و بخت شما بادا

وله ایضاً

قاضی عارف نظامِ دولت و دین بحرِ فضل — ای بهر بابی زتو روح محمّد بوده شاد

ازمیان عنف و نظم و جان و عمر و مال و علم — حاصلست اسم شریفت دین دگر با ازدیاد

هرگره کان بسته شد در کارهای شرع و دین — با بنان میرفت یک یک را ببیان توگشاد

گوهر پاکی و داری قیمت از فضل و هنر — مثل تو پاکیزه‌گوهر بحرگوهرزا نزاد

۵ درحجاز و در عراق و اصفهان با قول راست — صوت تو آوازه دارد دایمت آوازه باد

امر تو امر شریعت حکم تو حکم قضاست — هرکه ازحکم قضا سرتافت آخر سر نهاد

بود در باکویه بابت لنگر دریای فضل — بادبان کشتی عمرش اگرچه شد بباد

خصم درکفوست کوف آسا سیه روخاکسار — نفط زیرش تا روانی سوز دآن آتش نزاد

داری استعداد آن کایام را بخشی وجود — بس وظیفه بایدم از وجه استعداد داد

۱۰ میروم گفتم دعای تو دعا بی وجه نیست — باد قدرت در ترّقی دولتت در ازدیاد

وله ایضاً

خواجه طلعت که بود خواجهٔ شهر قبله — نیک مردست و نکو سیرت و موزون طلعت

طلعت او بهمه فال همایون دیدم — میتوان گفت که او هست همایون طلعت

وله ایضاً

ای عید تو مبارک و طاعات تو قبول — ایّام تو شریف و وجودت شریف تر

کشّاف سرّ ملکی ومفتاح کلک تو — دیدار تومطالع انوار در نظر
اوصاف تست شرح کبیر ومطوّلست — هان یک بیان شنو زمعانی مختصر
معروف گشت اسم تو از روی پنج چیز — ازمنصب وزعقل وز رتق و وقار وفر

وله ایضاً

آفتاب عزّ وفر خواجه علی جان دُرّ لطف — ای که بر همّت دلت دریای احسان آمدست
با توموجودست بحر بود در ملک وجود — هم نشینت دولت و همت نگهبان آمدست
در رخت نور سعادت هست پیدا راستست — سرّ عرفان گرچه در ذات تو پنهان آمدست
صورتت با وجه خوش معنی نماید در نظر — سیرتت مقبول طبع اهل عرفان آمدست
۵ سرخ رویی چون علی ای در سخا چون جان عزیز — با دووجه خوش ازان نامت علی جان آمدست
نه فلک با هفت اختر عامل کار تو اند — گرچه ذات اشرفت از چار ارکان آمدست
خاک را اکسیر با زر میکند یکسان ولی — زر به پیش همتت با خاک یکسان آمدست
خصم روبه فعل با تو کی تواند پنجه زد — چون ترا صد تقویت از شیر یزدان آمدست
خواهدت افزود هردم مرتبت بر مرتبت — چون مربّی را نظر بر تو فراوان آمدست
۱۰ تا بخانه کز برای بزم عشرت کرده ای — ازشرف یک جام آن خورشید تابان آمدست
داعی ار گوید هزاران فصل در بات تو پیش — کم بود کم زانک شرحت بیشتر زان آمدست
این ثنا خوان در جهان خوان ثنا گسترده است — گرچه بر خوان نعم پیش تو مهمان آمدست
تحفه ای پیش تو آوردست بپذیر و به بین — گوهر نظمی که رشک دُرّ عمّان آمدست
دُر چه باشد راستی با گوهر منظوم من — دُر به پیش این گهر صد باره غلطان آمدست
۱۵ طبعم از دم سردی دی همچو آب افسرده است — آب بین از سختی سرما چو سندان آمدست
گشت چون سوهان هوا بر آن و دل شد ناهوس — تا ز قلب ناهوس معنی سوهان آمدست

روی گرمی بدر رابنمای ای خورشید لطف | بایدش دل گرمی ای خاصه زمستان آمدست
نور بدر از آفتاب آمد بعالم روشنست | نور بخشش از کرم کو درخور آن آمدست

وله ایضاً

ایکه هستی واقف از معنی بهر صورت که هست | گوش کن نظم مراکان هست چون عقد لآل
گر بمن وجهی رسد از تو بتوجیهست آن | بدر را در دور گردون وجه باشد از کمال

وله ایضاً

پیری بگ ایا سرور میران زمانه | بالطف وطبیعت چو تو یک میر ندیدم
گفتند خلایق که به پیری برسی تو | المنّة لله که بپیری برسیدم

وله ایضاً

میرزاد نامور اعظم علاالدّین علی | ای که از نور دلت آیینهٔ جان منجلی است
زاهل صدق ودین پناهی پاک ونیکومذهبی | این نشانهای تو یک یک از نبی واز ولی است
باخرد گفتم کرم بامن نماید میرزاد | گفت آری پر کرم خوانش چو نام او علی است

وله ایضاً

فاضلا در دفتر و دیوان شاه | بر شما باقی نمی آرد کسی
باقی وجه برات ما بده | هست مارا باشما باقی بسی

وله ایضاً

ای نامدار سرور حاجی محمّد آقا | هم تو شمال شاهی هم گوشمال دشمن

بی وجه نیست گر من وصف تو گویم الحق — هر معنی‌ای که باشد با وجه تست احسن

چون دال سر ز دشمن با تیغ کین جدا کن — دالست این که دارد دشمن جدا سر از تن

اسب مراد زین کن با بخت همعنان شو — رامست زیر رانت این سبز خنک توسن

۵ باشد دهان بخشش خندان بسان غنچه — هر کو زبان گشاید در مدح تو چو سوسن

بادت همیشه دل خوش با همدمان و یاران — تو در صفا و عشرت حاسد بدرد و شیون

قهرت بآتش کین در دم گدازد اورا — گو فی المثل عدویت باشد بسان آهن

تو آفتاب لطفی با بدر مهر بنما — زان رو که بدر را دل با مهر تست روشن

بستان بوجه احسان نظم چو گوهرش را — گوهرشناس داند قدر سخن بهر فن

۱۰ تا دُرّ نظم نبود وزن و بها ندارد — مستفعلن فعولن تن تن دتن دتن تن

شد مدّتی که با من ترک وظیفه کردی — با من وظیفه نبود ترک وظیفه کردن

گر جامهٔ وظیفه بر دوشم افکنی تو — خواهم از آن کشیدن منّت بدوش و گردن

گو نیز با وجوهم بخشی بهای جامه — بی وجه نبود آن هم قرضی فکن ز گردن

گفتم ترا دعایی بود این وظیفهٔ تو — فرما بهمّت اکنون چبود وظیفهٔ من

و له ایضاً

منبع لطف خواجه پیر حسین — ای نکو سیرت فرشته نژاد

خیرخواهی و نیک‌مردی و پاک — نیستت کذب و فتنه و افساد

مردمی داری و تواضع و لطف — این چنین اند اهل استعداد

گو ز خُلقت بچین رود بویی — بدهد بوی مشک را بر باد

۵ اهل بازار را تویی مرشد — از تو دارند هر یکی ارشاد

بر بساط سخا بنرد کرم — بر همه فاردی بخصل زیاد

مردی و مفرد از تو می ترسد / هیچ آزار فردی از افراد
آفتابی براوج قدر و مرا / بدر گردون نظم خواند استاد
شاعر شاهم و غریب سخن / خواجهٔ شهری و کریم نهاد
۱۰ دارم اکنون سؤالی از کرمت / خوش جوابی بده ز روی گشاد
هر بسالی هزار دینا رم / می رسید از شهید خواجه عماد
خواجه حاجی حسن از آن افزون / لطف میکرد باد روحش شاد
بود صد تنگه هم ز تمغاچی / واقفند اهل شهر ازین تعداد
توکه قایم مقام ایشانی / دولتت باد مسند و بنیاد
۱۵ کدخدایی تراست و تمغا هم / کار و بارت همه مبارک باد
با همه خواجگی وشوکت و کار / بدر را جایزه نخواهی داد
دُرِّ نظمم بخر بوجه حسن / چونک بازار نظم هست کساد
خود چه حاجت به نزد اهل کرم / که سخنور ز بخشش آرد یاد
تا نباشد بنای دهر خراب / باد بیت وجود تو آباد
۲۰ تا دهد مزرع فلک بهره / بهره یابی ز کشتزار مراد
با فرح باد خاطرت دایم / بادجانت ز بند غم آزاد

وله ایضاً

ایکه نام خوشت صفر شاهست / قوّت نظم بدر میدانی
دوش نصرانیي بمجلس تو / که نبودش خبر ز انسانی
کرد صد جنگ و عربده با من / تو ازان جنگ درسر افشانی
من نیم مرتد و نیم ترسا / تو کنی دعوی مسلمانی

نیک باشد که در ممالک دین　　باشدت میل سوی نصرانی

وله ایضاً

دوشم اندر مجلس ارباب دانش بود جای　　پیش میرِ باب الابواب افتخا رقلعه دار
بحثها میرفت از اطراف واکناف جهان　　از عجایبهای هرشهر و زقوم هر دیار
گفت شخصی من شنیدم از جهاندیده کسی　　کونشان دادی وگفتی زان سوی چین وتتار
مردمی هستند بی سر چشمها بر سینه باز　　خوردن ایشان زحلقومست بی سر در دیار
۵ شخص دیگر گفت نا معقول میگویی سخن　　در بَرِ ارباب عقل این را نگویی زینهار
عاقل سر دار امیر نامور گفتا بلی　　من بدین نسبت دلیلی گویم اکنون گوش دار
شهر در بندست تن وین قلعه سر از روی عقل　　سینه اش دان مسجد جامع شکم بازار کار
بند طهمانی کمربندش دو باره چون دو پای　　تن مدام آسوده پاکرده دراز از هر کنار
مردم شهری دگر هستند تن سر قلعه است　　کو بسر زنده است تن لیکن تو معنی گوش دار
۱۰ ترک سر کردند ناگه رخ زما بر تافتند　　رو بسوی کافری کردند وسوی کوهسار
مدّتی گشتند از هر سوی همچون بی سران　　زنده می بودند امّا مرده حال و دلفکار
باز گشتند این زمان کردند اطاعتها بسر　　تن مطیع سر بود البته در هر کار و بار
چون بسر واصل شدند و تندرستی یافتند　　بعد ازینشان زندگانی خوش بود در روزگار
بدر شروانی چو این روشن بیان خوش شنید　　گفت ای خورشید اوج دولت ای عالی تبار
۱۵ نغز فرمودی هزارت آفرین باد از فلک　　دایمت بادا سروتن در پناه کردگار

وله ایضاً

دریای جود و همّت خواجه عبید نامی　　ای دایم اسم الله با نام تو مقارن

بر دفع موج فتنه تمکین تست لنگر | در کشتی ای که ذاتت آنجا بود مُمکن
از مهر تو هر آنکو بگسست رشتهٔ جان | دلتنگ باد دایم مانند چشم سوزن
در ملک دوستداری تا بزم عیش باشد | بادت بدوستکامی در بزم عیش مسکن

وله ایضاً

دوش با پیر خرد گفتم که ای دانای راز | واقفی از کار دهر گردش لیل و نهار
کار شعر و شاعری را در جهان چون دیده ای | بازگوی ای اهل دانش را بذاتت اعتبار
گفت فیض حق بود شعر و زبان شاعران | گنج حکمت را کلید آمد وزان بگشاد کار
پیش صرّاف هنر جوهر شناس ملک نظم | نقد پاک شعر را هم وزن باشد هم عیار
۵ لیک بر هر کس سخن خواندن زبی وزنی بود | این سخن بشنو زمن دُرّ سخن را گوش دار
گفتمش بر کدخدای شهر کورا منصبی است | قطعه ای خوانم کزان نامش بماند در دیار
لیک چون کردم نظر در ملک استعداد او | طبع ناموزون اورا دیدم از اشعار عار
گفت عیب او نشاید کرد رو مهمل مگوی | او چه داند شعر چبود نیست واقف زین شعار
تو بمعنی شعر بافی او بصورت شَعرباف | وجه تو روشن زمعنی کار او با پود و تار
۱۰ شعر رنگین را نداند نیک داند رنگ شعر | هریکی را دادکاری خالق پروردگار
جایزه زاهل کرم خواهند و ازمعنی شناس | او نه اینست و نه آن دست طمع ازوی بدار
آنچه دریکسال باصد قطعه از وی جر کنی | هست وجه نقل بزمت یک شبه در روزگار
گرچه نظمت پیش او وزنی ندارد باک نیست | نظم تو در گوش شاهان هست دُرّ شاهوار
گفتمت ای خواجه آن چیزی که پیر عقل گفت | فکر این معنی نکوکن گر ترا عقلست یار
۱۵ گوهر آمد نظم من پیش تو ضایع گشته است | گوهرم را باز ده باللّه کزینم شرمسار
بر سخن نشناس بی همت چرا خوانم سخن | من که هستم مادح شروان شه عالی تبار

اظهر الشمس بر اوج نظم بدرم خوانده اند — کرده ام روشن بمعنی عالمی خورشید وار
گر بمانم در سخن روشن کنم برای شاه — اصل و فرع هرکسی را از صغار واز کبار
حالیا ملک سخن دارم بشمشیر زبان — شاعران را بس بود تیغ زبان آبدار

وله ایضاً

ای شهنشاهی که ذاتت هست در دولت بعیش — هست بدخواه تو در اندوه و در محنت برنج
بدو چون ساکن درین ملکست ومیگوید دعا — حالیا از کشتزار دولتت خواهد برنج

وله ایضاً

ای جوانبخت نکو نامی که در ملک وجود — دولت وفتح وظفر هستند دایم یار تو
گفته بودی بهر تو توجیه فرمایم بوجه — زودتر فرما که بی توجیه نبود کار تو

وله ایضاً

قاضی ملّت نظام دولت و دنیا و دین — ای که آمد گوهر اسلام را نامت نظام
در قضا یا حاکمی واقف زکار مرد و زن — گشته با حکم قضا محکوم امرت خاص و عام
هست فرض الحق که بهر طاعتت آرد سجود — در تواضع از برای هر که بنمایی قیام
آمد ای کامل خلف روح محمّد از تو شاد — مسند شرع محمّد از تو شد عالی مقام
۵ خون شود در ناف آهو نافهٔ مشک از حسد — گر رسد یک شمه اش از بوی خُلقت در مشام
باغ معنی را گلی من بلبل گلزار نظم — شمس اوج همّتی من بدر گردون کلام
وجه بگشا تا بوجه تو سخن رنگین کنم — مهر بنما تا ز نورت روشنی یابم تمام
بنده گوهر صفت در مدحت بنظمش زر بده — گوهری کان سفته ام بی زر نیابد انتظام

تا که در دوران زصبح وشام نامست واثر روشنی در صبح وتاریکی بشام آید مدام

۱۰ شام ایام تو باد از روشنی بخت صبح صبح اعدای تو باد از انده ایام شام

قاضی شرعی اگر حقیست کس راپیش کس میرسانی حق بصاحب حق بوجه اهتمام

هست حقی برجناب حضرت قاضی مرا منقضی شد وعده حقم ده که بادت عزونام

پیش من مدح وثنا بودت وظیفه هان رسید چیستت بامن وظیفه هان بفرما والسلام

وله ایضاً

جوانمرد هنرپرور صفوشاه نکو منظر که هستت از پدر افزون بزرگی وسرافرازی

مرا درششدر غربت گشاد از مهرهٔ دانی تو بامن کعبتین فن بطاس کین چه اندازی

من ارچه فارد ملکم زیادم از تو درمعنی ولی تو هرزمان کاری بچندین نقش پردازی

بقصد وکید وکین این هرسه تا زوخانه گیری کن بصد فکر طویل از خود هزاران حیله میسازی

۵ فزونست از تو خصل من تمامی این بود منصب تو با من در بساط ملک چون منصوبه می بازی

وله ایضاً

ای جوانبختی که دایم همعنان دولتی در رکاب تست دولت اسب درجولان فکن

چرخ چوگانی ز تو گوی تعصب کی برد روی همت سوی هو کن گوی درمیدان فکن

از غضنفر تقویت داری تو باخوی پلنگ روبهان سگ صفت را چنگ درانبان فکن

نیک گویان را بشکر خود دهان کن پرشکر بدگهر بد گوید اورا سنگ بر دندان فکن

۵ خصم سر در برچو فی منحنی چون کاف ونون با سه حرف کج وجود او چه باشد آن فکن

خوش می منقار دراج مُسکر باکویه روش غلغله از بلبله در گنبد گردان فکن

اختر سعدی قرینان تو با بخت سعید پرتو نورسعادت بررخ اقران فکن

مشتری میگفت دارم روشنی از رای او | گفتم از شادی کله برطارم کیوان فکن
آنک با تو کج بود همچو کمان گوشش بمال | در گلویش زه فکن بربند و در قربان فکن
۱۰ با تو کافر نعمتان گو ناسپاسیها کنند | از ره کین خاک را در کاسهٔ ایشان فکن
خواست حاسد با معما نامت از من گفتمش | زرفشان بر سو مرا وانگاه در پا جان فکن
ای منت مهمان چو بگشایی بهمّت بالها | قرعه ای بخشش برای طالع مهمان فکن
تربیت کن بدر را از مهر همچون آفتاب | یک نظر در کار این سرگشتهٔ دوران فکن

وله ایضاً

ای که هستی یوسف مصر ملاحت با جمال | من چو یعقوبم مرا بویی بس از پیراهنت
حسرت آن پیرهن خونم بخواهد ریختن | گر نخواهی داد زودش خون من در گردنت

وله ایضاً

ای تو در ملک آغداش ملک | سیدی احمد بنام درهمه فن
گل ابریشم از تو خوش رنگست | گرچه دارد زچرخ تاب وشکن
باد چون کرم پیله دشمن تو | مرده پوشیده در درون کفن
حاسدت را ز دیدهٔ گریان | سیل با دا روان چو الجیکن
۵ بهر وجهی من این ره از قَبَله | آمدم تا بسوی تو تورکن
چونک دیدی مرا بوجه بگوی | شاد گلدنک بوشهره گل دنگلن
نفوست از می قراباغی | تا بسرخاب من بشویم تن
ور بود ساقی هم اینچکه لب | کوشک جنّتم بود مسکن
آفتاب کرم ترا گفتم | کار بدر از تو می‌شود روشن

وله ایضاً

جان علی جان خواب و مخموریم — فکر حال خواب را چکنیم
هست ما را شراب و نیست کباب — بی کباب آن شراب را چکنیم

وله ایضاً

داغها بر سینه دارم از فلک چون لوبیا — من نخود هستم چنین هستند اهل دل چنان
تنگ چشمی میکند همچون عدس با ما سپهر — نیست فکر ماش هست او با توان ما ناتوان

وله ایضاً

نامور فخر الموالی ای که یعقوبی بنام — بر خوری از یوسف امید در ملک وجود
نایب شاهی و هر کو زد بدامان تو دست — دست دادش بخت و دولت پایهٔ قدرش فزود
هر گره کان را فلک در کار اهل فضل بست — دانشت آنرا با نگشت خرد ازهم گشود
خواست بدر از شه نشانی تا بدان حکم و نشان — قدر او خورشید را از آسمان آرد فرود
5 چون اشارت شد ز شه مُهر شهی در دست تست — زان نشان امروز داغی بر نشان باید فزود

وله ایضاً

شحنهٔ با گویه را صالح همی خوانند خلق — نیست صالح هست فاسق عیبجوی مرد و زن
شحنه گر صالح بود بی مکر و تزویرش مدان — چون به بینی شحنه صالح در دمش گردن بزن

وله ایضاً

مخزن اقبال مولانا حسن اهل کمال — ای که همچون اسم داری صورت و سیرت حسن

نیکرای و نیک خلقی پاک دامن پاک اصل کارساز خلق ملکی نیکخواه مرد و زن

محرم راز درون مردم اهل صفـــا عالم سرّ زمانی واقف کار زمن

چون تو یی گوهرشناس ملک درباز افضل ابر سان دُرّ سخن آورده ام سوی تو من

۵ باد نوروزت مبارک لطف کن نوروزیم تا زمهرت روشنی یابم نظر برمن فکن

وله ایضاً

ای جوانبخت که ذات اشرفت در کار ملک از حسب هر لحظه در فکر حساب دیگرست

ملک ذوالقرنین ای اسکندر اسفندیار با بهشت بزم تو جنّت با آب[1] دیگراست

هرکه جامی نوش کرد از دست تو جان تازه کرد آری اندر جام اسکندر شراب دیگرست

بود شروان منقلب حال از بداندیشان ملک وین دم از دور فلک در انقلاب دیگرست

۵ لشکر آورد از مغل بر قصد جان ترکمان کز نهیب ترکمانرا اضطراب[2] دیگرست

فتح شروان پیش ازین از باب الابواب آمدست این دمش هم از قدومت فتح باب دیگرست

کامران باشی مبادت از سپهر دون خطا کز تو بهر مملکت فکر صواب دیگرست

وله ایضاً

قاضی ملک دین نظام ملل ای مکرّم باصل واستعداد

از تو دارم سؤال مشروعی خود ز تو ملک شرع هست آباد

هان جوابم بوجه ده که بود چون جواب آن سؤال را بنیاد

بکر فکرم که نو عروس خوشست نامزد با تو کردم ای داماد

۱- در متن : بابی - نوشته شده . ۲- در متن : اضطرابی - نوشته شده

۵ لله الحمد گو بحسن و جمال | بود قابل ترا قبول افتاد
چون پذیرفتی و تصرّف شد | هیچ کابین او نخواهی داد

وله ایضاً

مُلک را تمغاچی تمغاچه باشد پیش تو | آل تمغای فلک را در خم حکم آر هم
روز تا شب بهر صبّاغیه ات صبّاغ مهر | نیل صافی میکند در نه خم چرخ بخم
بهر خماریه ات در جام گردان سپهر | می فرو ریزد شفق هر صبح رنگین چون نغم
گر کُشد قصّاب گردون نی نشانت برّه را | پوستش از سر کَنَد سلّاخ مهرت چون غنم
۵ صد درم ارزد ازین هر بیت در بازار قدر | جوهری داند که با گوهر چه وزن آرد درم
زحمت پا بر سر آمد کان مرا از دست بود | نالم از درد کمر نالد ز آهم کوه هم

وله ایضاً

ای کریمی که در مروت و جود | نیست مثل تو زیر چرخ کبود
از غم چرخ بدر را چو هلال | ضعف حالست در سرای وجود
هست قطع منازلش در راه | که رسد سوی خانهٔ مقصود
تا عرابه کرایه‌ای بودش | وجه آذوق هم شود موجود
۵ بیست تنگه وظیفه‌ات پیشت | چون کرم می کنی کرم کن زود

وله ایضاً

رفت بوبکر شیرکش در خاک | گرچه بود اعتقاد او همه باد
بود منکر سؤال منکر را | مذهبش چون نبود بر بنیاد

باز گشتند مردم از خاکش | متفکّر کز و چه خواهد زاد
منکر آمد نکیر در عقبش | هردو با گرز آهن و پولاد
۵ زو سؤالی بصد غضب کردند | که خدا کیست هان بیاور یاد
لرزه بر استخوان فتادش گفت | که شما را خدا جواب دهاد

وله ایضاً

ای وزیر پاک طینت خواجهٔ روشن ضمیر | اعقل دور زمانی آصف جم منزلی
شرح اخلاقت مفصّل چون توانم کرد من | مجملی در دانش و نور کمال کاملی
بدر اگر نوری بیابد از تو یابد صد کمال | آفتابی بر سپهر رفعت و روشن دلی
بکر فکرم نامزد با تست و دارد وجه خوب | التفاتش کن که تو بر وجه نیکو مایلی
۵ نصفی از توجیه وجه بنده باقی مانده است | باقیِ آن با تو میگویم که مرد فاضلی

وله ایضاً

دی یکی گفت خواجه عذر تو خواست | که ازو بود خاطرت پژمان
گفتم آری میان جمع بلطف | در کنارم گرفت و خواند بخوان
پیشم آورد شربت صندل | حکمتی داشت آن حکیم دران
داشتم من ز فکر خواجه صداع | گشت صندل صداع را درمان
۵ دل من سخت بود در رنجش | نرم کردش روان بچرب زبان
بلسان روغن خوشم مالید | به ازان نیست روغن بَلَسان

وله ایضاً

عامل کاردان امیر علی | ای علی همّت نکو محضر

راضیند از تو مردم قَبَله | سالم و خیرخواهی و بی ضر
باشدت اعتقاد پاک و درست | بعلی و بدین پیغامبر
آن که دوش از کرم بمن گفتی | بده امروز ازان سخن مگذر

وله ایضاً

بحر استعداد مولانا غیاث ملک و دین | ای به پیش نور رایت خولجهٔ خاور غلام
افتخار ملک را یکسر غلامند اهل ملک | بنده را بخشیده است از جود خود یکسر غلام
بر تو شد توجیه آن بی وجه نبود آنک هم | تا ترا توجیه نبود نیست مدخل در غلام
بنده را دل بر غلام دلبری مایل شدست | عیب نبود شاعران را گو بود دل بر غلام

وله ایضاً

بوجه می مرا ای خواجه بخشی | ز کف بسیار بیرون رفت تنگه
بوجه صوفم اکنون تنگه ده هست | بده دیگر بقرضم هفت تنگه

*

نظام ملّت و دینی صفات ذات شریفت | قلم چگونه نویسد که ناید آن بکتابه
کرا بگویم و با دیگری کرا نکند این | ز وجه جود تو خواهم کرایهٔ دو عرابه

وله ایضاً

اهل معنی ای حَسَن سیرت جوانمرد لطیف | نامور داروغهٔ باکویه مولانا حسن
عالم اسرار معنی عالم کار بدان | حاکم بازار دعوی دافع شرّ و فتن
کارهای ملک را می پرسی از هر خیر و شر | فعلهای خلق را میدانی از هر مرد و زن

بر سپهر نظم بدرم با معانی و بیان / گرچه گاه نطق هستم طوطی شکرشکن

۵ از مسافر بر مجاور یک سلامی سنت است / با سلامت گوهر آوردم به بین شرط سنن

بر تو فرض آمد کنون تا با جواب این سلام / لطف بنمایی و احسان هر دو از وجه حسن

جوهر پاک سخن را گر خریداری بوجه / این سخن را گوش داری به که صد دُرّ عدن

حافظ ذات تو باد الله خیر حافظا / ناصرت نصرٌ من الله یار حیّ ذوالمنن

تا نشان از خط و دفتر هست در دیوان ملک / نام تو در دفتر جان باد و شادان جان و تن

و له ایضاً

امین شرع نبی قاضی محمّد نام / که با کمال تو دینی چو حیفه ای نبود

تویی که شافعی وقتی و شفاعت را / بقول تو که چو تو بوحنیفه ای نبود

حدیث تست صحیح و تو راست شرح کبیر / معانیت به بیان بی لطیفه ای نبود

تو آفتاب کمالی و بدر چون ذرّه / چرا ز مهر تو اورا وظیفه ای نبود

و له ایضاً

ای که در عالم سخا و کرم / شهرهٔ شهرهاست ذکر شما

فکر ما از کرم بوجه کنید / نیست بی وجه هیچ فکر شما

و له ایضاً

آفتابا از تو دوران روشنست / بدر را با روشنی مشهور ساز

شاعرانه بیت خواهم ساختن / بیت بدر از مهر خود پر نور ساز

همّت خود را بکن معمار آن / وز کرم بیت مرا معمور ساز

وله ایضاً

نا مور سید حسن ای گوهر پاک شریف
خواجهٔ پر وجهی و خُلق تو چون اسمت حسن

اشرف خلقی و ظاهر در جهان مکرمت
اختر سعدی و روشن درمیان انجمن

نام زینو داشت بابت شوح در بابش بسی است
زیب و زین او داشت در بازار چون دّر عدن

رفت و فرزندی چو تو بگذاشت خود زینسان خلف
نامد از چار اُمّهات و از نُه آبا در زمن

۵ برخوری از میوهٔ دولت که آن فرزند تست
او بکام دل رساد و برخوراد از خویشتن

آفرین جان آفرین را کافرید این جان پاک
منّت ایزد را که حیّ صانعست و ذوالمنن

آفتاب همّتی بنگو بیدر از عین مهر
کو بسی سرگشتگی دارد ز چرخ پر فتن

از کرم پیرار سالم جامه دادی صوف سبز
کا طلس چرخ کبود ارزیدی از وجه ثمن

پارهم کردی طبیبی درد حالم را بلطف
بر تو مخفی نیست کایباری قبا دادی بمن

۱۰ هم از ان جنسم بده امسال تشریفی دگر
گوهر معنی بنقد از من ستان بشنو سخن

بنده گو زانعام عامت خاص خواهد جامه ای
زودش از گودن کن و کام دلش در بر فکن

تا همیشه آسمان را لاجوردی کسوتست
هر دمت باد آسمانی خلعت دولت بتن

وله ایضاً

میرک میرکان بوجه حسن
ای ترا همچو ذات گوهر پاک

بر رخ تو بوجه می نگرم
هست دایم مرا نظر بر پاک

پیش تو ره نیافت تر دامن
کمتر افتاد دامن تر پاک

وله ایضاً

ای بزرگ ملک دولت ای عزیز پادشاه
شاه را پرورده ای بابخت و دولت در کنار

منشی گردون ازان نامت ادی خواندکه تو — شاه را پرورده ای بابخت ودولت درکنار

شه بنسبت لولو ولالای آن لولو توبی — لولوی لالا بود بس پیش شه با اعتبار

شهر باکو را حصار از سنگ دارد محکمی — لیکنش حکم تو محکمتر بود از صد حصار

۵ قلزم با مهرخوش می آرد از مهر تو زر — کشتی امید خلق از سعی تو پر وجه و بار

هرگزت از گردش ایام درد و غم مباد — گرچه بی غم نیست هرگز گردش لیل و نهار

یک شکایت میکنم باتو بترکی این زمان — از زمانه کز جفایش خاطری دارم فکار

گورمدم بیر یار جانی دوغوسی بو ملکده — خامی اغیار ایدلار قولی یالان ناسازگار

بدر ادم دوران جفاسی قامتم قلدی هلال — قالمشم سرگشته بو دور فلکده ذرّه وار

۱۰ چرخ سرکش کاول دو رنگ چیره دو قپلان کبی — گورکه نیجه قلدی حیران گوزلو خوبلرنی شکار

به کبی یوزم ساردی فکردن وجهم بو در — قطره قطره قان توکبدیور گومه چون انار

بوصنم گوگلسه بورشش ونگار ایدوه اله — عاقبت الدن وارور خاچن قالورالده نگار

قیوخ گوندرکمدی بو باکوده دربند اولمشم — تا خاچن کلکی شماخی دن منکا بیر رهگذار

آرپه تک بنکزم ساردی[1] بوقده یوزن گورمدم — نه ایانم پوحه واردی نه اله گلدی تغار

۱۵ آتمه بیر حنک ارپا منکا بیر بشمش توگی — هیچ بیردن گلمدی بالله تانوق دورگودگار

بدر دور آدم منم مشهور دوران خلک — سوزمه اوراد ادرهر خانده کیم بیر اهل یار

من نه بکننک شاعری من تخت شروانده بوگون — خود منم تک خانده بردور شاعرومدحت گزار

پارسی سوزم خراسان وعراقنگ ذکری دور — بیله کم توکی سوزم دوتمشدور چین وتتار

گوهر معنی درّ سوزم قولاغ دوت سوزمه — حضرتنده قلمشم بوگون بوگوهرنی نثار

۲۰ تنکری منصورنک روانی شاد قلسون کول منکا — تون بیر ردی آت بیر ردی بادهای غمگسار

۱- درمتن : سارزدی - نوشته شده

همتنکدن[1] باردی هر ایل وظیفه بنده تنک | اول وظیفه دیلرم سوزامدی اولدی اختصار
دولت و بخت و سعادت بر مزید اولسون سننک | کامران بولگل بحق خالق پروردگار

وله ایضاً

گرو ز حافظ عبدالصمد بیر ای بدر | ازو بکن بحمل یک کلاکنی بگرو
به پیش اهل سخن این گرو شود تاریخ | مورخان بدهندت گرو ز کهنه و نو

وله ایضاً

بنده در راه مدحت ای خواجه | از سر اعتقاد می پوید
خاطر عاطر ترا دایم | از غم آزاد و شاد می جوید
باوی امروز همتی میدار | می رود خیرباد می گوید

وله ایضاً

من بدر با زور سخن دست از عطارد برده ام | لیکن نماندست این زمان زور و توانی بایدم
خواهم که شرح حال خود بنویسم از جور فلک | بهر کتابت حالیا یکدسته کاغذ بایدم

وله ایضاً

ای مرد با کرامت ای کدخدا محمد | یک ره رسولیی کن از بهر من خدا را
چون با ادب نهی پا اندر حریم حرمت | از بندهٔ دعاگو آنجا رسان دعا را

۲- درمتن : همنکدن - نوشته شده

برگوی کان ثناخوان آمد گدای این در وجه وظیفه باید از لطف شه گدا را

وله ایضاً

مخزن معنی جمال دولت دنیا و دین هست اسمت با مسمّا ای جمال باکمال
بر امیران چون امیر تو مقدم شد توهم بر امینانی مقدّم نیستت شبه ومثال
با تو جز سرخاب عشرت نیست با جام مراد حاسدت را از حسد تن هست مانند خلال
بدر بر اوج سپهر نظم گرچه روشنست لیک هر مه میشود از دور چرخ دون هلال
۵ تو جمالی با تو بهتر معنی اشعار او حسن بکر فکرش آن باشد که باشد با جمال

وله ایضاً

رفت تبریز را گرفت به تیغ شاه شروان بنصرت ارزانی
آن سکندر چنان سکندر خورد که فتاد از رکاب سلطانی
جمله شروانیان شدند آنجا کان کن پای تخت ایرانی
گفت تبریزیی که حیف این شهر چون برآمد بکان شروانی

وله ایضاً

صاحب اعظم افضل الفضلا ای حسن خُلق خواجه شیخ حسن
آفتابی بر اوج استعداد بنده بدرم بر آسمان سخن
مهر بنما که روشنی یابم کار بدر از تو میشود روشن

وله ایضاً

گر تکسّر یافت عبدالقادر سیّد حسن منة لله که این دم از دم صحّت خوشست

ای طبیب اکنون دگر پیشش قدم رنجه مکن | درد سر چون برده ای پیشش مده زحمت خوشتست
مردم چشمش اگر در عین بیمارست لیک | عارضش از عارضه پاکست ودر غایت خوشتست
روی او خواهند با خوش صورتی اهل نظر | مؤمنان را در نظر جنت بود جنت خوشتست
۵ دولت خود خواند آن نوباوه را مشفق پدر | حق ببخشیدش زنو خوش دولتی دولت خوشتست

وله ایضاً

گوهر بحر حقیقت ای بقیمت بی مثال | قاضی صدر شریعت نامور خواجه ببه
نُه فلک بر بام قصر قدر تو یک کنگره | هفت دریا پیش بحر مشربت یک مشربه
مهر را هر روز از خورشید رایت اقتباس | ماه را از مهر رویت روشنیها هر شبه
عارفی دانی که سرّ کعبه و بتخانه چیست | واقفی در هر طریق از صومعه و زمصطبه
۵ جذبهٔ تو عالمی را در کمند خود کشید | آری آری مرد معنی را بود این جاذبه
پیک فکرت راه اوصافت بپایان کی برد | چون توانم گفت ذات اشرفت را منقبه
تا فلک را در مراتب هست قدر و هست جاه | از فلک بادت زیاده قدر و جاه و مرتبه

وله ایضاً

پادشاها کاملا عادل دلا فرخ رخا | بختیاری وظفر آثاری و نصرت شعار
بر سپهر تاجداری آفتاب دولتی | مشرق و مغرب مسخر کن بتیغ زرنگار
مملکت را روشنی از پرتو دیدار تست | پشت گرمیها هم از مهر تو دارد روزگار
بدر شد همچون هلال از وی کمی بینی مرنج | این کمی زو نیست هست از دور چرخ نابکار
۵ دایمش قطع منازل باشد و رنج سفر | ناتوان و دلفکار و خسته و زار و نزار
گاه ماند در خسوف از عقدهٔ دور فلک | گاه باشد در محاق از گردش لیل ونهار

منّة لله که آمد باهمه سرگشتگی در هوای آفتاب دولت شه ذرّه وار

چونک باخورشید دیدارتو آمد روبرو روشنی گیرد تمام و یابد ازمهر اعتبار

تاهمیشه از برای روشنی کار دهر آفتاب عالم آرا را بود سیر و مدار

۱۰ آفتاب دولتت تابنده بادا درجهان بدر را هم مهرنما سایه ازوی برمدار

وله ایضاً

ای گل گلزار دولت شه نشان عبداللطیف میوهٔ باغ سعادت گوهر بحر کمال

این زمان ماه جمالی برسپهر منزلت بعد ازین خواهی شدن خورشید گردان جلال

هرکه بیند روی چون روز توباشد نیک روز شاه را امروز دیدار تو نیک آید بفال

دارم از گردون شکایت برتوخواهم کردعرض هست ازو آیینهٔ طبع مرا گرد ملال

۵ آفتابی یک نظر بر بدر کن از عین مهر کو شدست ازجور دورچرخ مانند هلال

تا بکی باشم بسودا از پریشان طالعی همچو زلف دلبران آشفته وسرگشته حال

گاه با درد وفراق وغصّه دارم اتفاق گاه با اندوه وفقر و فاقه دارم اتصال

بلبلم چون غنچه باخود خرده‌ای زرداشتم همچو گل برباد شد زان مانده ام چون لاله لال

روز وشب مینالم ازبهرمنال خویشتن کس نمیگوید که ای مهجورمسکین هان منال

۱۰ برد مالم راحرامی و حلال انگاردش برحرامی چون روا باشد مرا مال حلال

توره ویاساق وحکم ازجدّو آبای شماست هم بدان یاساق باید حکم ای نیکوخصال

هرکجا چیزی شدی گم ریسمانی می زدند هرکه اونزدیک تر بودی بدادی وجه مال

وجه من درجمع قوشونی بغارت برده اند ازکجا دارم طلب برگوجواب این سؤال

لطف کن ای شاهزاده شاه عادل را بگوی آنک در مدحش درافشاندم به ازعقدلآل

۱۵ یا بفرماید تفحّص تاکنندش تولمیش این چنین کن حسبة لله که گردم نیک حال

کامران باشی وخوش دل باسپاه واحتشام
سلطنت رانی بعالم با کمال و باجمال

سد عمرحاسدانت رخنه چون سین درحسد
درعدم خصم تو باپشت شکسته همچو دال

وله ایضاً

اختر برج سخاخواجه ملک آن گز شرف
خیمهٔ اقبال را بر چرخ اخضر میزنی

آفتاب رفعتی بر آسمان منزلت
نوبت روشن دلی برچارکشور میزنی

دفتر منشی گردون نیست بی انشای تو
داغ خود بر اطلس این سبز چادر میزنی

خواجهٔ چرخ ار نه بر نام تو میگیرد قلم
چون قلم باتیغ تیزش دمبدم سر میزنی

5 سدرهٔ قدر تو بر گردون عزت منتهاست
در بلندی پنجه با سلطان خاور میزنی

برامید جایزه مانند زرشد روی من
وجه آن گو میرسانی سکه بر زر میزنی

وله ایضاً

عامل تمغا قواجه ای که در بازار ملک
کاردانی همچو تو دوران نه دید ونه شنید

جنس تجار از قماش ار نان پدید آرند لیک
تو عجب جنسی که میآری قماش از نان پدید

هرچه از تمغا نهان کردند تو وا یافتی
مثل تو وایافته درکار تمغا کس ندید

از تو در هر باب تمغا سرخ روی آمد بکار
سرخ رو باشی و بادا کار و بارت برمزید

5 از وظیفه هست وجهی پیش تو زودش رسان
تا از آن وجهم اگر پرسد کسی گویم رسید

وله ایضاً

با خال تو حالتی است مارا
خالی نبود کسی ز حالی

آن روی چو آفتاب بنمای
کز مهر تو بدر شد هلالی

وله ایضاً

دی شدم یک ره بنزد اسبکان خویشتن | تا به بینم حال آن واماندگان در روزگار
آن یکی دیدم زفکرجو سراُنده به پیش | واندگر بگشاده بهر کاه چشم انتظار
نی محل ایستادنشان و نی جای نشست | نی مکان خواب وآسایش نه امکان قرار
کارشان هرروزه کارگل زدن گل بالگد | شب همه شب همچو خوماندن میان لحم زار
۵ مانده بی تیمار و بیمار ولگدکوب زمان | من ز ناپرسیدن آن خسته حالان شرمسار
چون مرا دیدند خواندندم بسر نزدیک خویش | بازبان حال گفتندم که ازما شرم دار
بارگیرمن که بارمحنت من می کشید | روی درمن کرد باچشم پرآب اشکبار
گفت ای حق ناشناس ازمن چرایی بی خبر | باتو آخر رهبریها کرده‌ام درهر دیار
بارهمچون توخری رامی کشم هرجاکه هست | کارمن اینست ویکره یادکن زین کاروبار
۱۰ پشت وپهلویم زکارافتادوزوراز دست رفت | تومگو بر ... همدوشان من گردی سوار
گه بیاری اندکی کَه آن دگو پرگرد وگل | گه فرستی کاسهٔ چون آندگو پرخاک وخار
گوتو امروز ازجفا بیداد برما میکنی | روز محشر دادما بستاند ازتو کردگار
گفتم ای حیوان نادان حال خود را دیده‌ای | حال من بنگر که چونم از سپهر نابکار
گاه درتاب وتبم چون شمع باسوزوگداز | گاه گاهم در دیار غم خراب ازدرد یار
۱۵ مدّتی شد تاکه درکیسه ندارم سیم و زر | گرچه دارم درصدف دُرهای معنی صدهزار
راز دل می پوشم وغمهای غربت میخورم | پوششم این وخورش اینست درلیل و نهار
بهر کاه وجو کتاب وجامه را بفروختم | هم شما را کردمی باید قناعت اختیار
قلعه است وبی زری وغربت وضعف بدن | چون کنم درمانده‌ام درچارهٔ این هرچهار
گفت ای ابله نه آخر مرد شاعر پیشه ای | حال ما وخود بگو باسرفراز قلعه دار

۲۰ پیر تدبیر آن جوانبخت اختر بوج شرف | صاحب همّت امیرملک دولت افتخار
کام بخشا ازبرای قوت ما فکری بکن | هست دائم خرمن انعام عامت بیشمار
تا سوار توسن گردون بود شاه فلک | همعنانت باد دولت ازیمین وازیسار

وله ایضاً

سرفرازا یافتی ملک دوباره ازخدا | باخداوندی بکن درباره‌اش فکر متین
این دو بارو را دو رکن ملک ودین بگرفته اند | چو دوبار اورا گرفتی نیک دارش بعدازین
چون خدا درملک بختت دولت نو داده است | کارفرما دولتت را کاردولت را ببین
دشمنانرا منقطع گردان به تیغ ازملک پای | آفرین بردست و بازوی توازجان آفرین
۵ گرنه تیغت حجّت قاطع نبودی درجهان | نامدی صادق بقولت مشرک باکفرودین
معجز تیغ تودید ایمان بدان آورد خصم | کافر ارمعجز نه بیند ناورد ایمان بدین

وله ایضاً

ای بزرگی که رای عالی تو | هرچه گوید چنین چنان باشد
ذات تو درجهان شرع نبی | چون امین است با امان باشد
بی زیان آنک رخ برین درسود | آری از سود کی زیان باشد
منطقت هست علم را کشّاف | درمعانیش صد بیان باشد
۵ وعده از وقت مگذران بکرم | انتظارم مده همان باشد

وله ایضاً

ای جوانبخت جواندولت علی‌جان جوان | ای وزیرحضرت شهزادهٔ دولت پناه

منبع عین عطایی مطلع نور و صفا   گوهر بحر وجودی زادهٔ لطف الله

فرّخی داری ز اختر رفعت و تعظیم و قدر   مقبلی داری بدولت عزّت و تمکین وجاه

از خطت هر کو کشد سر خطّ بطلان کش برو   بر رهت آنکو نهد رو باشد الحق رو براه

۵ هر که در دیوان دولت با تو چون کاغذ دو روست   باشد از جهل مرکب خامه سان رویش سیاه

نسبتی کردم برایت صبحدم خورشید را   چرخ زد بر آسمان انداخت از شادی کلاه

نرد دولت باز کاندر طاس گردان فلک   گشت بر نقش مرادت کعبتین مهر و ماه

آفتاب همّتی بنگر ببدر از عین مهر   کو بدوران چون هلالی می نماید ماه ماه

روز و شب سرگشته میگردم بدوران فلک   چهره ام کاهی شد از گردون دون عمر کاه

۱۰ با تو کس فرزین صفت چون کج رود زیرا که تو   راست چون رخ میروی اندر بساط حکم شاه

آمدم از شهر رو برتافته وز مدرسه   از می گو کنج لب بسته زبیم روزه ماه

همچو نرگس چشم بگشاده براه نرگسه   بخت یار آمد که تا راهم نمود اینجا بگاه

از زمستان جسته و رود در بهار لطف شه   ناگهان زین سر زمین سر بر زدم همچون گیاه

سیل اشک از دیده ام می شد چو رود گردمان   گر نکردی پرورش لطف توام در شهر گاه

۱۵ دوش عقلم گفت از و گر وجه احسان بایدت   این معمّا را بدان وین وجه معنی کن نگاه

با تواش عین عنایت روی لطف و یاریست   گر ز جودش طرف میجویی بخوش وجه آن بخواه

منگر این شعر محقّر همّت خود را نگر   ای زوایای فلک با همّتت یک خانقاه

گو بهشتی خوانمت بر صدق این دعوی ببین   راستی هستند خُلق و خلق تو هر دو گواه

تا همیشه روز و سال و ماه را باشد حساب   روز از روز تو خوشتر باد و خرّم سال و ماه

وله ایضاً

خواجه ملک و ملک جم منزل آصف نشان   ای مشرّف با وجودت مسند دیوان شاه

گر فلک یکچند روزی داد تصدیعت مرنج
بازصحّت را فرستادست پیشت عذرخواه

گر زراه عارضه بنشست گردی بر تنت
غم مخور خوش باش نقصان رانبد سوی تو راه

هم نشد کارت تباه ازتب بحمد الله خوشی
گرچه ما را بود در فکر تو دایم زان تب آه

5 منّت ایزد راکه آن زحمت براحت شد بدل
واجبست از صحّت تو بیمهٔ شکر اله

نیّر اعظم که هست او پادشاه شرق وغرب
منکسف گردد ز دور چرخ گردان گاه گاه

بعد ازین در منزل وقدرت فزونیها بود
زانک در دور فلک بعد از محاق افزود ماه

تا زجاه ودولت واقبال نامست ونشان
نام خواجه کم مباد از مسند واقبال وجاه

وله ایضاً

قاضی اسلام زین دولت ودنیا و دین
ایکه ذاتت سروری بازیب وزینت میکند

مطلع نورکمالی بر سپهر منزلت
آفتاب طلعتت چون رو برفعت میکند

خسروانرا میکند محکوم باحکم قضا
رای تو امری که در کار شریعت میکند

الطف عصری ونازک طبع ارباب نظر
طبع پاکت میل بانازک طبیعت میکند

5 بنده چون ازخوان انعام تو دارد شکرها
تاکه باشد ازتو هرجا شکر نعمت میکند

آفتاب همّتی ازتست روشن کار بدر
میرود اکنون واستمداد همّت میکند

وله ایضاً

مادوکس درخانه ای بر تختهٔ بی حاصلی
هر شبی تا روز باهم قرعها می افکنیم

می بریم از مفلسی باکلّه ای هرشب بسر
گاه خوردن سخت رو بایکدگر چون آهنیم

مشت برهم بسته مغز از کلّه برمی آوریم
دست برمالیده چشم ازیکدگر برمی کنیم

لطف کن از مطبخ احسان بماوجه سره
تاکه آخر این دومفلس کلّه باهم میزنیم

وله ایضاً

ای اهل کرم در انتظارم مگذار — زیرا که از انتظار خون شد جگرم
در فکر سخن خون دل خود خوردم — در فکر زرش خون جگر چند خورم

وله ایضاً

وعده کردی که بیائی و بیاری یاری — وعده‌ات را نتوان گفت خلافست و محال
زانک دانم که بهمراهی یار موعود — هم درین لحظه قدم رنجه کنی بی اهمال

وله ایضاً

خواجهٔ اعظم قوام دولت و دنیا و دین — ای وجود اشرفت بر صدر عزّت محترم
گر عطارد بی خط حکمت قلم گیرد بدست — خنجر مرّیخ سازد هر دو دستش را قلم
دشمنت چون لام با قدّ خمیده در بلاست — بعد ازین گر دم برآرد باشد آن دم در عدم
حاسدت چون واو سر در بر فکنده غرق خون — باد همچون دال با پشت شکسته در ندم
5 کرده‌ای در دولت و عزّت محاسن را سفید — صحبت ذات شریفت هست باللّه مغتنم
روز و شب گسترده‌ای خوان نعم را از وجوه — سایلان را لانگویی از کرم الّا نعم
آفتاب دانشی بدر از هواداران تست — یک نظر از عین مهر افکن بسوی بدر هم
بود پیش من ثنای تو وظیفه گفتمت — این زمان با من وظیفه چیست فرما از کرم
قرّة العینت خلف همواره بادا با نظام — شادمانی بادت از دولت مبادا کام کم

وله ایضاً

خواجهٔ دیوان دولت مفخر اهل قلم — صاحب اعظم قوام ملّت دنیا و دین

ای ضمیر انورت روشنتر از رای ملک — وی وجود اشرفت طاهرتر از ماء معین
دایما داری نظر باصورت نیکو بوجه — آفرین بر طبع پاکت باد از جان آفرین
تو محاسن کرده در اقبال و در دولت سفید — رو سیاهی داده بدخواه ترا چرخ برین
۵ آفتاب همتی من بدر گردون سخن — آفتابا یک نظر فرمای بر بدر حزین
عید شد گو جه عیدی خواهمت بی وجه نیست — پیش ارباب سخن عیبی نمی بینم درین
خوده ای خود هست بر خواجه وظیفه بنده را — وقت شد کانرا کند توجیه باراًی رزین
شاعران را جز دعا نبود وظیفه گفتمت — این زمان با من وظیفه چیست از اهل یقین
عید و ایام شریف تو مبارک باد و باد — دولتت همراه و عشرت روزی و شادی قرین
۱۰ حق نگه دار تو و فرزند دلبند تو باد — از دعا گویان دعا آمین ز جبریل امین

وله ایضاً

آفتاب مکرمت اعظم معین ملک و دین — بدر را بشناس کو روشن بود در کوه و دشت
مختصر ده تنکه هستش پیش تو بیرون فوست — هان نگویی بر گذار قافیه کان هست هشت
این زمان در کوچه ایستاده برای تنکه است — بگذرد از کوچه لیک از تنکه نتواند گذشت

لامیر محمّد بن خلیفه فی حق خواجه بدر بن حاجی شمس الدین شروانی

دوش با پیر خرد گفتم که ای در فضل طاق — از جوانان سخنور کیست کو رانیست جفت
در قصیده در غزل در فن شعر و شاعری — گوهر نظم سخن از شاعران بهتر که سفت
گفت از عهد ازل تا انقراض روزگار — کس ز بدر شمس الدین اشعار رنگین تو نگفت

و له ایضاً

خواجه شادی ای که تا هستی بملک | هست با تو شادی و اقبال و فر
چونک نامت شادی آمد درجهان | شاد باش از کار دوران غم مخور
بنده ماهی خواهد از تو بی عدد | چیست ماهی پیش آن بحر هنر
بدر را بشناس بر اوج سخن | فکر کن از ماه تا ماهی نگر

و له ایضاً

اهل خلق و لطف لطف الله ایا صاحب وجود | کز نکو بختی ترا دولت پیا پی میرسد
دوشم اسب ابرش رهوار بخشش کرده اند | آنک حکم همتش برحاتم طی میرسد
دی ترا پروانهٔ آن ساختست این روشنست | شمع جانرا نور از پروانهٔ وی میرسد
هست میگویند آن مرکب چو طبع من روان | هان بگو با این روانی او بمن کی میرسد

و له ایضاً

ای فلک قدری ملک صدری جوانبختی که هست | شادیت چاکر سعادة بنده اقبالت وزیر
هر که او در ملک دولت شد ملازم بر درت | چرخ دولت ملک نامش کرد از حق قدیر
دشمنت گر خود بود در جوشن پولاد غرق | بگذرد تیر تو از جوشن چو سوزن از حریر
از فلک بر روطپانچه مشت هم بر سر خورد | هر که در حکم تو نبود نرم گردن چون خمیر
۵ آنک با تو یک سر و ده دل بود همچون پیاز | دست زور روزگارش سر فرو کوبد چو سیر
روی بختت را چو شیر آنکو نمی خواهد سفید | شور بخت و زرد رو بادا بماند پنیر
کوس نوبت باد بختت را سپهر چنبری | خصمت از سرنای تن بادا همیشه در نفیر

آفتاب دولتی من بدر بر اوج سخن
کار بدر از مهر روشن کن بمهرش در پذیر

گر مراعات نظیر از صنعت شعر آمدست
صنعت شعرم مراعاتست امّا بی نظیر

۱۰ بدر را بر آسمان نظم چندین منزل است
گرچه با خورشید قدرت ذره ای باشد حقیر

نیک در حالم نظر فرما ز عین مکرمت
کز زمانه مانده ام در عالم غربت اسیر

بود بالای حریرم خوابگه زین پیشتر
نیست اکنون در حصار غم بزیرم جز حصیر

دوش در فکر غریبی رفته بودم ساعتی
با خرد گفتم که ای دانا دل روشن ضمیر

مدتی شد تا که سرگردان صحرای غمم
در جوانی گشته ام از فکر و درد و غصّه پیر

۱۵ این زمان هستم بصد افلاس و غم بیرون قم
مانده کاش آن بودی از من یاد میکردی امیر

گفت خیز این با امیر الیاس خواجه عرض کن
تا خلاصی باشدت زین فکر و اندوه ای حقیر

اهل دل داند که هر وامانده سرگشته را
در بیابان محن الیاس باشد دستگیر

تا فلک را هست هر ساعت بنوعی اقتضا
کردگارت در همه وقتی معین باد و نصیر

وله ایضاً

کامبخشا هست داعی بندهٔ این خاندان
بر در دولت سرایت یادگارست از پدر

گرچه گستاخی است از لطفت سؤالی میکند
در جوابش کامی از وجه کرم بخشی مگر

هست شخصی در شماخی بی وجود و بس خسیس
داده است او را گزیری خواجهٔ صاحب نظر

کوسجی بزریشکی بدشکل ولاغر چانه ای
کج روی گنده دماغی شاخداری قوچ سر

۵ بود رویش بر زمین زین پیش لیکن این زمان
همچو بز هرگز نبیند از دو نظر بر رهگذر

نی گزیری از گزیری نی گریز از گر بزی
گر بری گردن ببر زو گر بری زو سر ببر

جز خز و کتان نپوشد جز کند در حق و بر
بندهٔ چرکس عجب دارند زین سان جل خر

هر که دیدش داد دشنام و دگر گفت این دعا
در سفر خوش باد ان دور از وطن میکن سفر

ده هزارش تنکه هرسال ازشماخی حاصلست
در حسابش گر کشم بالله بود زان بیشتر

۱۰ هست پیدا عیدی و نوروزیش سالی سه بار
جز پنهانیست بی حد نیست خود ان در شمر

از رعایا می برد اینها نه ازخواجه که او
هیچ سایل را بکف ننهاد یک دینار زر

یاری او مید هد شیطان که چشمش کور باد
اهل رحمان را ببایدکردن ازشیطان حذر

با چنین کس چیست تدبیر و چه باید کردنش
بنده گفتم تا شوی ازحال مردم باخبر

تا بود روشن جهان از آفتاب و ماهتاب
روشنی بادا دلت را ازخدای دادگر

۱۵ آفتاب فضل مولانا بها ای آنک هست
بدر را در شرح فضلت فضلها و بابها

گوهرنظم بخر باوجه استعداد و لطف
گوهر پاک سخن آن به که باشد با بها

وله ایضاً

فخر آذربایجان خواجه مظفر کان فضل
ای که تبریز از هوایت سرفراز چون سهند

مشتری را خواجهٔ دیوان گردون خوانده اند
روشنی از نور رایت یافت با فر بلند

گو عطارد بی خط حکمت قلم گیرد بدست
تیغ بهرامی کند دستش قلم سان بند بند

شمس با جدیست و بد رازدور بی حوت حمل
خواهد از عید عطایت بهر قربان گوسفند

وله ایضاً

خواجه فرزند لطیفت را که درویش است نام
باد در ایام بختت بر لطیفان پادشا

خواجهٔ درویش پرور کس نبیند مثل تو
شادمان بادا بدولت خواجه درویش شما

وله ایضاً

ضیا گر برد دستار من از سر
برای دست بردش میتوان مرد

بدستاری سر از عشقش نه پیچم | که او چون من بسی کس را زسر برد

وله ایضاً

ای جوانبختی جهانبخشی که از روی شرف | پایهٔ قدر تو از گردون گردان برتر است
خاک پایت دیدهٔ اهل نظر را توتیاست | نعل اسبت تاجداران جهانرا افسر است
دشمنت را نیست چون عنقا نشان در هیچ بوم | تا همای دولتت را ملک زیر شهپر است
آمدم دی روز در حضرت باسم چاکری | گرچه در عالم کمین چون من هزارت چاکر است
۵ گفتم از پا رفت و در دستم نمی افتد دگر | کفش پاگرد مرا آیا چه سودا در سر است
جاودان در سایهٔ حفظ خدا پاینده باش | زانک با روی تو شروانرا صفای دیگر است

وله ایضاً عفا الله عنه

خواجهٔ مکرم خوش وجه جوان اللّهی | ای که تو لطف الهی همه راهست یقین
شادمان روح پدر از تو که از ما در دهر | چون تو فرزند نزادست بلطف و آیین
با تو احسان و مروّت بهمه وجه رفیق | با تو اقبال و سعادت بهمه روی قرین
کرم و مردمی و لطف و جوانمردی و جود | همه با تست و ترا با همه باشد تزیین
۵ نیست از ملت عیسی چو[1] تویی مؤمن دل | آفرین بر تو که می زیبدت این ملت و دین
تا ز گرمای حوادث نرسد در تو خطر | سایبان باد ترا شاهپر روح امین
همچو خورشید فلک طلعت تو تابانست | بد اگر مهر تو ورزد نبود عیب درین
تو مسلمان دلی و دین مسیحا داری | تو بهشتی صفتی بزم تو فردوس برین

۱- در متن - چون - نوشته شده.

بکنم از تو سؤالی که پسندیده بود — بکرم نیک جوابم بده ای مرد امین

۱۰ خود تو دانی که سخنهای من اندر عالم — گوشوارست شهانرا همه چون دُرِ ثمین

رفت سی سال که با طبع معانی انگیز — می زنم کوس سخن درهمهٔ روی زمین

خواجهٔ با کرمی مفخر تجار بوجه — شاعر پر هنرم گفتهٔ من سحرمبین

گوهرمدح چو ایثار تو کردم امروز — می رسد کز تو مرا زر برسد باتحسین

خیرمقدم بسلامت زسفر آمده ای — وجه بیلاک بده شرط همین بود همین

۱۵ آنچه از لطف و مروت سزد آن با من کن — چه بگویم دگر ای قاعده دان ره بین

باد اقبال تو چون دولت تو روز افزون — کم مبادا زجهان ذات تو آمین آمین

وله ایضا عفا الله عنه

خواجه عیسوی کریم الدّین — ای دمت چون مسیح روح افزا

کف دست تو قلزم همّت — دل پاک تو منبع اعطا

دم روح اللهست همراهت — آنک اموات را کند احیا

چون مسیحا مجرّدی زخلاف — روح مریم بپاکی تو گوا

۵ خود مسلمان دلی نیامده است — چون تو در دین ملّت ترسا

چونک یک نام حق کریم آمد — اسم حق با تو هست دراسما

بس بدین اسم مخزن کرمی — معنی من نبوده است خطا

ریزهٔ سفره ات براه سفر — تاجران رابس است درهمه جا

رومیانت بشام وبام بخیر — ذکر گویند درخلا و ملا

۱۰ میکند بدر دعوی روشن — باتو ای آفتاب اوج عطا

یاد می آوری که میرفتی — بسفر زین مکان باستغنا

صوف انگوریه به بیلاکم گفته بودی ز وجه جود وسخا

مرحبا با سلامتی خوش باش شاد رفتی و آمدی بصفا

قول مردان یکی بود الحق مردی و همچو قول خود یکتا

۱۵ سخنی گفتمت موجّه وخوب بشنو این یک سخن کرم فرما

ببهای گهر قماشم ده سود ازین به کجاست ای دانا

تاکه قندیل عیسی افروزند اندرین دیر کهنهٔ مینا

باد روشن چراغ دولت تو ملک عمر ترا مباد فنا

وله ایضاً

شکایتیست مرا از سپهر دون پرور که بی نوا دلم از جور او بجان آمد

ز غربتم همگی سود بود در هر ملک چرا نصیب درین منزلم زیان آمد

مربّی ای که سخن را بزر بیاراید نیافتم رخ من همچو زر ازان آمد

ز طالعست چنین باز چرخ بوقلمون که هر زمانش بلون دگر نشان آمد

۵ دلم کشد سوی غربت چو از وطن بگرفت دگر بخطهٔ دلگیر چون توان آمد

بلطف جانب من دست همتی بفشان که ابر دست جواد تو درفشان آمد

مرا خود از کرم تو بسی رسید وجوه هر آنچه خواستم از همت چنان آمد

نه آسمان برمعراج قدر عالی تو براستی که چو نُه پایه نردبان آمد

بخدمت تو کمر بست بخت چون جوزا که با تو دولت و اقبال تو امان آمد

۱۰ تو دُرّ بحر یقینی درین گمانی نیست که هر که راه یقین رفت بیگمان آمد

دعای جان تو گویم بهر کجا که روم

که ذکر جان تو اوراد انس و جان آمد

وله ایضاً

ای ملک سیرت نکو منظر — وی ضمیرت زراز ملک آگاه
کاغذ و کلک تو بلیل و نهار — واقف و عالم سپید وسیاه
توجمالی وهست در معنی — صفت وجه تو جمال الله
بدر را گرچه گردش گردون — چون هلالی کند زغم هر ماه
۵ روشنی یافت زآفتاب رخت — چونک کردی زعین مهر نگاه
راح راحت فزا که عین صفاست — لطف کردی به بنده بی اکراه
با صفا باش میروم اکنون — از تو دارم بسی صفا همراه

وله ایضاً

صدر اعظم خواجه صدرو ای که در اوصاف تو — هر سخن را هست صدرو وان همه وجه ثناست
از تو دارم شکوه ای هم با تو خواهم عرض کرد — هست حق بر جانب من راستست این شکوه راست
شعر فیض حق بود وین قسمت من آمدست — این سخن حقست گفتم حق بدین دعوی گواست
بدر نظمم بر سپهر معنوی این روشنست — چون ضمیرت طبع من آیینهٔ معنی نماست
۵ اصل و فرع و همّت و طور مرا دانسته ای — ذهن درّاک و سخن پردازی اینها خود جداست
خواجهٔ شهری هزارت مکرمت با هر کسست — شاعر عصرم هزارم تربیت از پادشاست
یوزبانی یوزگر گین گو درین شهر آورد — میدهندش طعمه و زرکین از آن پادشاست
من که هستم شیر میدان سخن ازمن شاه — خرج من از خرج یوز سک صفت کمتر چراست
فکر این کن هان سوالم را جوابی ده بوجه — با چنین شخصی چنان کم التفاتیها رواست
۱۰ باد ذات اشرفت بر مسند عزت مقیم — بر دعایت ختم کردم ختم کارت بر دعاست

وله ایضاً

با مطلع « دی بکاشان موالی مردی » شروع شده و عبارت از هفت بیت است بعلّت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

خواجهٔ سرور محیّ الدین جوانمرد لطیف — ای چراغ مملکت را روشنی از کار تو

ملک باکو راملک ذات شریف تست و هست — چرخ سرکش تابع و فرمان بر گفتار تو

خط وشعر وقول وموسیقی ولطف ومردمی — نیک میدانی وهستند اهل دانش یار تو

روز وشب هستند بهر روشناییهای خویش — ترک وتاجیک وعرب سوداگر بازار تو

۵ قلزم پر جوش را از کار تو صد فایده — صد کفایت کشتی امید را از کار تو

آفتاب همّتی بر آسمان منزلت — بدر باشد ذرّه‌ای از پرتو دیدار تو

رخ متاب از بدر ودر دور فلک مهر ش نما — کو صفا و روشنی میجوید از دیدار تو

وله ایضاً

با مطلع « آفتاب لطف و خورشید کرم حاجی حسین » شروع شده و عبارت از شش بیت است بعلّت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

صاحبا چاکری از درگه تو گو کم شد — غم مخور کو بفدا بهر تن وجان تو رفت

تا که از فتنهٔ عیدت نرسد گرد ملال — داد جان از صدقه زود بقربان تو رفت

وله ایضاً

دوش گفتی شها بلطف مرا / که ترا روشنی رسد از من
بنده بدرم تو آفتاب کرم / کار بدر از تو میشود روشن

وله ایضاً

ای صدر روزگار که صدر و دست نام تو / هر جا که هست ذات تراهست عزّتی
درّ کلام من که شهانراست گوشوار / دارد به پیش جوهری عقل قیمتی
کردی قبول جایزهٔ او به پیش تست / هان میروم کنون بکرم دار همّتی

وله ایضاً

خواجه خالص ای که لالای نسیمت عنبرست / هندوی موی[1] خوش اخلاق تومشک آور زباد
کعبتین مهرومه درطاس چرخ سیمگون / روز وشب گردند ازمهر تو برنقش مراد
دوش مهمان تو بودم بادنعمت برمزید / سفرهٔ انعام عامت دایماگسترده باد
دیگری میباخت نرد و بنده زرمی باختم / این چه استعدا دباشد آه ازاستعداد داد
۵ فاردی بودم نشسته ملک معنی آن من / ما ندم اندر بیت فکرت بخش اندوهم زیاد
درد وفکر وغصه در دل هرسه تا شد خانه گیر / قصّه کوته زان غم فکر طویلی دست داد
چرخ دون بامن هزاران اینچنین منصوبه باخت / پر ازویم مهرهٔ امید در ششدر فتاد
این زمان از ششدر انده برآید مهره ام / گو کند لطف تو یک یاری ازان بابم گشاد

۱- درمتن : بوی - نوشته شده .

17 Заказ № 2125

وین گشادم کی شود آندم که کارم زر شود　　زر فرحبخش است چون زر هست خاطر هست شاد

وله ایضاً تجاوز الله عن سیّأته

ایا نتیجهٔ دولت شجاع الدین بهرام　　دُر سلالهٔ شاهی و گوهر نامی

ترا ز روح نبی و ولی مددها باد　　مباد کم ز جهان صیت نام بهرامی

بحق کعبه و صدق خلیل ابراهیم　　بحق ستر دل بایزید بسطامی

مدام باد دلت را فرح ز جام صفا　　بحرمت نفس شیخ احمد جامی

***

وله ایضاً فی الخبثیات تجاوز الله عن زلاته

با مطلع « زهی بطبع تو پژمرده گشته جان سخن » شروع شده و عبارت از بیست و پنج بیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد.

وله ایضاً عفا الله عنه

ای سخنور تا معاذی را سخنور نشمری / زانک می بینم خراب از وی سخن را خان ومان

در حدیثم کان صحیح آمد تأمل کن دمی / منطقت چون نیک میداند معانی را بیان

نکته ای چند از معاذی با تو خواهم عرض کرد / گوش کن از من سخن را مستمع شو یک زمان

پیرکی بس جاهلست و ژاژخای و هرزه گوی / کج طبیعت بر حماقت ناحفاظ و بد لسان

۵ همچو کوکس عمر ضایع کرده در ... خوارگی / همچو عنقا یار بش زین بوم کم گردان نشان

گرچه یک قطعه بیان واقع از وی گفته ام / قطعه قطعه کرده ام وی را بشمشیر زبان

نیست ترکیب از طبایع آن وجود پوچ را / هست از جهل مرکب در یقین نبود گمان

نسبت او گر کسی با خر کند هست از خری / خر به نسبت با معاذی آدمی باشد بدان

گر معاذی را سر اندازی شود عادی و هست / معنی کل طویل احمق از عادی عیان

۱۰ ور ز عادی پا ببری عاد میماند بجای / عاد کافر بود پس لعنت برو کردن توان

نوع دیگر معنی انگیزم ز نام مهملش / نیک واقف شو ز معنی ای بزرگ خرده دان

از معاذی عا بیفکن باقیش ماند مذی / چون پلید آمد مذی در هیچ جا پاکش مخوان

گر مصحف عین وی گیری از و نمی میشود / نمی چه باشد گمرهی گم باد نامش از جهان

گر معاذی خوانیش وز وی بر آری ذال و میم / دم بر آید زان دو حرف و مدح نبود زان منان

۱۵ ذال اگر اندازیش وانگه کنی مقلوب بعض — عامی و اعمی شود گاهی چنین گاهی چنان

عامی ای کش نام ازین نوعست وخود پوچ و خسیس — نیست از سودای استعداد سودش را زیان

پس چرا باید که با اهل سخن دعوی کند — دعوی ناحق چو بی معنیست نپذیرند آن

شعر او چون ریسمان بربسته باچندین گره — بدر را بر آسمان نظم اشعار روان

پیش استاد خرد کو هست واقف ازخرد — فرق بتوان کردن آخر آسمان از ریسمان

وله ایضاً

پیر بی معنی معاذی ژاژخاست — گردنش چون لقلق وخود کوکست

طوطیم من منطقم حرف کلام — بس بود یک حرف او اگر کسست

وله ایضاً

بامطلع «دی معاذی بکودکی میگفت» شروع شده وعبارت از سه بیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

با معاذی بدر را نسبت مکن — ای که میدانی طریق این و آن

عقل داند کز معاذی تا ببدر — فرق باشد از زمین تا آسمان

وله ایضاً

گر کمال کور جوید عیب بدر — عیب نتوان کردن ای صاحب کمال

بامن ار نقصان ببیند عیب نیست — زانک نقصان هست درعین کمال

وله ایضاً عفی الله عنه

بدیع آن ناکس خو طبع سگ نفس — که در شکلش نظر کردن شنیعست
اگرچه نطق دارد آدمی نیست — چنان حیوانی از انسان بدیعست

وله ایضاً

آسمان جهل زین العابدین — ای شده مغرور جهل خویشتن
چند باشی در پی مکر و حیل — چند با یاران کنی جنگ و فتن
نیک باشد بعد ازین ای پر هنر — بهر تو در هجو بگشایم دهن
چون کمان با من چرا کج میروی — هان نمی ترسی ز تیر همچو من

وله ایضاً

تا ابابکر گشت اوداچی — بدر بر تافت رخ ازان زحلی
هست گوید صلابت عُمَرَم — دیو را کی بود مقام ولی
ذرّه‌ای از حیای عثمانی — نیست با او بروح پاک نبی
آن ابابکر اگر ازین بودست — خوش بود رافضی شدن بعلی

وله ایضاً

ای جوان طاهر طاهر لقب — خویشتن را از نجس طبعان مدار
گوشدار اهل سخن را از کرم — این سخن در گوش جان کن گوشوار
اعتباری داری امّا هم بدان — هست هجو و مدح را نیز اعتبار

در بهای گوهر منظوم من سود یابی زر بده بی انتظار
5 راست میگویم مرنج از راستی راست رو باش و بزرگ روزگار
همّتت درکودکی زین بیش بود ای جوان ازکودکی شرمی بدار
کاروبار رفته از خاطر مهل شرم بادت زان گذشته کاروبار

وله ایضاً

دوست گو طاهر بود نیکوست بااو دوستی نیکوان را دوست دارو باش دشمن بابدان
با بدان منشین ونا پاکان کزان یابی ملال صحبت طاهر همیشه با فرح باشد بدان

وله ایضاً

دی گفت یکی رنجه شد از هجو تو طاهر خود رنجه شدن از تو کرا زهره و یاراست
گفتم سخنم در حق طاهر بدو وجهست باید که نرنجد بدو معنی زکج و راست
گر راست بود وجه ستایش بود و مدح از راستی ار رنجه شود طبع کج اوراست
ور عکس بود هجو بود وجه ز قلبی چیزی که بود قلب نگویند دلاراست
5 گفتم بدو وجه این دو صفت راکه شنیدی درصورت ومعنی به ازین وجه که آراست

وله ایضاً

ای که مادر طاهرت کردست نام از نجس طبعان نباشی زینهار
درزیت کرد اوستاد کاردان داری ازوی وصله دزدی یادگار
جنس میدادی بهرکس بیش ازین می ستادی نقد در بازار کار
بخششت درکوچکی زین بیش بود ای بزرگ از کوچکی شرمی بدار

وله ایضاً

با مطلع « ای که با هر زنی نظر داری » شروع شده و عبارت از دو بیت است بعلّت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

از طریق شحنگی طاهر بهر سو میدوید	گفتم آخر تا کرا سازی ببهتانی اسیر
گفت میگردم که گیرم دزد و چیزی را بجرم	خنده کردم گفتمش آهسته رو خود را بگیر

وله ایضاً

با مطلع « خواجه طاهر هست یک فن بدت در کار فسق » شروع شده و عبارت از دو بیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد.

وله ایضاً

با مطلع « هرچند که شحنه طاهر هیچکس است » شروع شده و عبارت از دو بیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد.

وله ایضاً

با بیت « عمل طاهر نجس را بین بدعمل بد درون و بدعلل است »
شروع شده و عبارت از سه بیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

طاهر دزد و حیز را گفتم — ای ترا کار و پیشه مکر و فتن
وجه حاجی حسن بدزدیدی — دانمت دایمت بود این فن
گشت صمصام واقف از کارت — کُشتیش خون تراست درگردن
عاقبت برکنند عین از تو — فرض عین است باتو این کردن
۵ فکر کن فکر آن مکن کاینجا — خواجگی میکنی بوجه حسن

وله ایضاً

حاجی ادهمشه نکومردیست پروجه وشریف — هرکه بیند گویدش چشم بد از وی دور باد
خانهٔ دلها چوبیت الله عمارت میکند — چار ارکان دلش چون بیت دل معمور باد
فعل بد ناید ازو حاشا اگر صادر شود — کار شیطان باشد آری چشم شیطان کور باد

وله ایضاً

خواجه ادهم بشنو از من بنده میگویم ترا — ای پسند شاه ملک و مردم عالم دگو
دوستان، و دشمنان را گاه مدح و وقت هجو — از زبان من جراحتها رسد مرهم دگو
بدر نظمم آفتاب معنیم روشن دلیل — چرخ کی بیند چومن چشم بنی آدم دگو
مشرق نورم که باتاب درست مغربی — بشکنم درهمدگو قدر زرو درهم دگو
۵ نیک دانم از سواد واز بیاض روز وشب — زیر زین همتم دان اشهب و ادهم دگو

وله ایضاً

دی دو صنعتکار شهری در تفاوت با نزاع | آن یکی میگفت هان دوکان خواجه دور نیست
خواجه خود از عین بینش فرق کار ما کند | با بصارت ناظر شهرست آخر کور نیست

وله ایضاً

خواجه چون سین در حسد دارد مکان معنی شود | در جمل سین شصت باشد هست سن خواجه شصت
از حسد سین گر رود شصت از حساب آید برون | حد بجا ماند بجای حد خود باید نشست
تیغ حکم شه مگر سین حسد را حک کند | حکم بی غایت بباید کرد و حکم از شاه هست

وله ایضاً

ایا خواجه که پر پندار شخصی | نه پنداری که مثل من کسی هست
مرا پوشیده دیبای معانیست | ترا پوشیده یک چند اطلسی هست
اگر فیروزه با عین الهدی نیست | ولیکن گوهر معنی بسی هست

وله ایضاً

با خط تعلیق شخصی نام ادهمشه نوشت | هی دو چشمی کرد گفتم هی ز خط طی است دور
هم نوشتن میتوان های دو چشم امّا بنسخ | های ادهمشه چو تعلیقست یک چشمست کور

وله ایضاً

با مطلع « مرد و زن را خواجه با یک چشم بیند همچو ... » شروع شده و عبارت از دو بیت است بعلّت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

کس چه داند شید سیدی احمد خیاط را / عقل دانا موذی وسگ نفس ونادان داندش

مرد را از رفتن کعبه صفا حاصل نشد / کافرم گر یک روش باحج گزاران ماندش

ره بپایان کی برد با پیر سالک آن مرید / در بیابان شیخ را سیخ خوران راندش

پیر زاده خواندش فرزند خود یعنی که چه / هرکه بیند فعل او فرزند شیطان خواندش

وله ایضاً غفرالله ذنوبه

واعظ شهرة طلب عبدالله ای جنس غریب / رو ترا از نقد معنی هیچ در کاشانه نیست

بشنو از بدر این سخن دُرّ نصیحت گوش دار / زانک در بحر عدن زین پاکتر دُر دانه نیست

ساختی بیگانه از خود آشنایان را بعجب / از خود من راست گویم کس چو تو بیگانه نیست

نعمت شروان خوری شکر نعم غیبت کنی / گوییا در شرع تو بهتر ازین شکرانه نیست

۵ جز کلام وجز حدیث آنها که میگویی بخلق / افترا گویندش آری چون بجز افسانه نیست

صدق باید چیستت سجّاده وتسبیح زرق / نیستی صادق دلت جز صید دام ودانه نیست

چند گویی هست جام عشق ودریا مشربم / مشرب تو درخور یک ساغر وپیمانه نیست

گفته ای کز آتش شوقم بکس پروا نماند / پیش آن شمع جمالت تاب یک پروانه نیست

گفته ای درویشم ودست از علایق داشته / از تعلق خود بدستت غیر ریش وشانه نیست

۱۰ کی روی فرزانه چون فرزین طریقی در بساط / منکری انکار کار مردم فرزانه نیست

گم مشو در خانهٔ جسم از تکبّر آنچنانک / ارکست جوید خرد گوید کسی درخانه نیست

لاف درویشی زنی داری حکومت در دماغ / عجب وخودبینی ومکر وشید درویشانه نیست

کی گشاید از دلت قفل حسد ای بسته دل / چون کلید معرفتهای ترا دندانه نیست

گوشه ای گیر و شکست نفس جو قانع نشین   مرد عاقل منکر تو کی شود دیوانه نیست

وله ایضاً

محتسب شد واعظ دم سرد و شکلش منکراست   هر زمان با خویشتن شکلی مصوّر میکند

میکند نفی اهالی لیکنش اثبات نیست   خویش را گو نهی کن گر نهی منکر میکند

واعظا از شه طلب کردی بزاری احتساب * * *   شه ندانسته که کارت شهرت و زرق و ریاست

حاجتت گرشد روا امّا نهی ارزی بدان   حاجت چون توکسی کردن روا خود کی رواست

5 دیده بر عیب کسان چون میگشایی وانگهی   همچو با سر افکنی در پیش واین نقشت هباست

آن سیه رو را کزو بوی ریا آید چو نفط   سوختن باید که اندر خور د نفط و بوریاست

در حق اهل شماخی ناسزا گویی بلی   هر که زر بخشد به بی وجهی چو تو اینش سزاست

امر معروفست در هر ملک کار محتسب   میکنی تو نهی معروف این مناهی از خطاست

در مراغه نهی کار منکرت معروف شد   در شماخی نهی معروف از چه کردی این چهاست

وله ایضاً

واعظا چون محتسب گشتی بشهر   بر خلایق حکم بی جرمی مران

چون بدیدی بهتر از خود واعظی   همچو سین اندر حسد کردی مکان

در پی حدّ کسان بی حد مرو   از حسد برخیز و حدّ خود بدان

وله ایضاً

یکی درویش اندر قلعه بازار   بهر دم در فکند از فتنه بلقاق

یکی واعظ دگر در زیر بازار   ندیده جرمی از کس گشت ایقاق

اگر درویش و واعظ این چنین اند　　　از ایشان به بسی جمری و شقراق

وله ایضاً

ای که گویند ترا واعظ بحرآبادی　　　وعظ گویی بشماخی و ز بحرآبادی
خود گرفتم که پر از گوهر معنیست دلت　　　موجها میزنی از دُر و چو بحرآبادی
چون همه جوش و خروش تو ز باد عجب است　　　چه عجب گر بتو گویند که بحرآبادی
دی چه کردی خبرت هست ز امر معروف　　　چیست امروز خیالات تو بحرآبادی

وله ایضاً

واعظ شهر ار چه گوید وعظ غیبت هم کند　　　شهریان گویند از ایقاقی او کو بکو
بد میگوید که از ایقاق او بدتر بود　　　خود بمعنی کی بود ایقاق را نسبت بدو
کیست ایقاق آنک از کس هر چه بیند نیک و بد　　　هر کجا خواهد بگوید هر چه خواهد گو بگو
او ز کس نادیده چیزی روبرو گوید دروغ　　　با وجودش بس بود ایقاق مرد راست گو

وله ایضاً

ای برادر با تو گویم کیست شرّیر زمان　　　اشقر مرّیخ پیکر سرخ مغلوب افتخار
نام آن نحس مخالف بس موافق اوفتاد　　　گر کسی پرسد که چون از شعرم این برهان بیار
نام او را در معانی من بیانی می کنم　　　چون صحیحست این حدیث از منطق من گوشدار
افتخار ای خواجه شش حرفست پا و سر جدا
پس غلط باشی بهر شش گر ندانی این شمار
5 چون در آری در شمارش هیأت و شکلش نگر　　　از زبان من دونیمش کن بتیغ آبدار

نیم اوّل افت خوان ماند بآفت نیز هم | ای عزیز آخر نگه کن نیم دیگرچیست خار
من نگویم سگ صفت شخصیست لیکن نام هست | ازسه حرف اوّلین فی بفکن ونامی برار
ور نمیدانی تو آن حیوان نادانرا که چیست | آن سه حرف آخرش خارست برکن نیش خار
بدرشرح نام اورا راست گفت و روشنست | گو دروغی هست اینک فاضلان روزگار
۱۰ بامن او لاف ازمعانی زد بدین معنی رسید | نام نیکو بین که حاصل کرد آن عالی تبار
آفت وخار و پلیدست این چه نیکو نامیست | فخر اگر اینست پس من عاردارم زافتخار

وله ایضاً

افتخارا تو بدین شکل بهر ره که روی | بر دل خلق غباری رسد از ره گذرت
نتوانی که کنی درسخن من سخنی | زانک ازعلم سخن نیست بیک موخبرت
سخن پاک مرانیست بیک موی خطا | بخدا پاکترست ازسر پاک پدرت

وله ایضاً

دقّاف جوان بی نظیرست | هست ازهنر و فضیلت آگه
لیکن ز تکبّر و بزرگی | وقتست که بترکد ز ناگه
ازخویش بزرگ پند سیدن | نیکو نبود بحضرت شه
کوته نظرست چون قدخویش | گفتم سخنی وقصّه کوته
۵ آن یار دگر که هست عوّاد | عودش بنگر نعوذ بالله
درساز و مقام خود مخالف | در قول و طریق خویش بی ره

یک نقطه بوصف هردو گفتم
این گفتهٔ من یکیست از ده

وله ایضاً

با مطلع «ای خسته علی خوشی مبادت» شروع شده و عبارت از ده بیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد.

وله ایضاً

با مطلع «کجا باشد چوتو زشت وپلید ومدبر و ابتر» شروع شده وعبارت از بیست ویک بیت است بعلّت هجو بودن نوشته نشد.

وله ایضاً

با مطلع «خواجه زاده معتبر می‌پندسد» شروع شده وعبارت از ده بیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد.

وله ایضاً

سپهرمعرفت دریای معنی	جهان لطف ودانش خواجه زاده
کلید ذهن درّاکت زهر باب	درعلم و فضایل را گشاده
گمان فضل واستعداد وحکمت	به پیش بازوی طبعت کباده
حکیم دهر یعنی عقل پردان	برت دست ادب برهم نهاده
۵ زروسیم ازکسی نستاده هرگز	ولیکن از کرم بسیار داده

وله ایضاً

با مطلع «چگویم من آن خرس خوطبع را» شروع شده وعبارت

از هشت بیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

با مطلع « ای ... خواجه زادگان شوخی و سنجوی مکن » شروع شده و عبارت از سه بیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

اقبح النوّاب زین العابدین ای آنک خلق مثل تو دون همّتی نی دیده و نی خوانده اند

چون نداری مردمی در دیدهٔ اهل نظر لاجرم مانند اشک از چشم خویشت رانده اند

از زمین جسم تو چیزی نروید جز بدی در تو چندانی که از تخم بدی افشانده اند

بیت چهارم بعلت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً فی الترجیع

با مطلع « ای مسافر چو اختر سیّار » شروع شده و عبارت از نود بیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً فی حقّه

بامطلع « دی برات ناحفاظ آنکس که حفّاظش بدور » شروع شده و عبارت از پنج بیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً فی حقّه

بامطلع « گویند کز قضای زمان رو سیه برات » شروع شده و

عبارت از نه بیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

در دلم دردست ازجور فراوان پدر — ای مسلمانان ندانم چیست درمان پدر

میدهد دشنام اگر میگویمش چیزی بده — با من از روی کرم بینند احسان پدر

گر دمی لب میگشایم با یکی شیرین لبی — میشود بر رودهٔ من تیز دندان پدر

گر کند پیمان که من سختت نگویم گویدم — هست چون ... ... سست پیمان پدر

۵ صد رهش من جان پدر گفتم ز فرزندی و او — هرگزم روزی نگفت از مهر کای جان پدر

خاطر جمعم پریشان میکند چون زلف یار — یارب از غم تا بکی باشم پریشان پدر

گرچه از هفده فزونتر نیست سن من ولی — بیست نوبت بیش افتادم بزندان پدر

چون نسازم غنچه سان پیراهن خونین قبا — چون نصیبم نیست جز خار از گلستان پدر

همچو من فرزند دیگر مادر گیتی نزاد — هیچ فرزندی چنین نبود هراسان پدر

۱۰ شکر یزدان نیستم زانها که از بی حرمتی — هر زمان چسبند در ریش و گریبان پدر

حق همی داند که از صدق دل و مهر درون — میدهم هر شب دعا چون صبح بر جان پدر

گر پدر فرمان دهد هر لحظه بر قصد سرم — سر فرود آرم روان بر قصد فرمان پدر

جان غمگینم بدرد آید ز روی مرحمت — گر نشیند از هوا گردی بدامان پدر

دارم از درد پدر زن نیز بر دل دردها

گرچه نتواند رسیدن او بپایان پدر

۱۵ بهر نان گر چون کمان گردد قدم از سهم او — راست نتوانم شکستن گوشهٔ نان پدر

از جفایم در تنور غم جگر سازد کباب — با دل بریان چو آیم بر سر خوان پدر

گر نباشد ذره‌ای ترس پدر در جان او — چون سگم بیرون کند هر دم ز ایوان پدر

زان سبب شد راست رگ با او پدر مانند چنگ — گو همی سوزد چو عود از بهر حمدان پدر

کاش کاین دم زنده بودی مادر بیچاره ام — تا بدیدی بر من این جور فراوان پدر

۲۰ خود پدر را آن زن نادان نمیگیرد بهیچ — ... در ... زن بدشکل نادان پدر

روشنست آری پدر را دیده از دیدار او — راستی راهست او شمع شبستان پدر

ور پدر خواهد که بر من رحمتی آرد پدید — ناگهان گردد ز فعل زشت شیطان پدر

کار خود را با پدر چون راست سازم چون کنم — مانده ام من خسته دل فرزند حیران پدر

حالیا خواهم شد از جور پدر زن در سفر — تا پدر باشد از آن او و او زان پدر

وله ایضاً

ایا افاضل شروان و سروران جهان — منم که طوطی طبعم شکر همی خاید

سؤالکی است مرا از شما و میپرسم — که تا مهندس ذهن شما چه فرماید

ز جهل نیست سؤالیست از سر دانش — چنانک صاحب شرعش بعقل بستاید

پدر که در همه عالم یکش پسر باشد — بعلم و خلق و فصاحت چنانک می باید

۵ ازان پسر که بصراف فکر اگر کوشد — بدرّ و زیور معنی جهان بیاراید

زنی بود پدرش را که گاه مکاری — کلاه کوه ز سر همچو کاه برباید

زنی مشعبد و بدشکل و پیر و بی فرزند — که غیر فتنه گریها دگر نمی زاید

هزار شعبده از هر طرف بر انگیزد — چو حقه های سخن را بمکر بگشاید

هزار سیل بلا را روان کند از زیر — چنانک دامن پاکش بدان نیالاید

۱۰ اگر در آتش غم سوزد این پسر آن زن — بیاید آتشکی دیگرش بیفزاید

وگر چنانک پسر گویدش که فتنه مکن — رود بخشم و بصد مکر و حیله باز آید

پس آنگهی بنشیند که بی گناهم من — بگریه خون دل از چشمها بپالاید

پدر چو گریهٔ او بیند و تضرّع او — دگر بحال پسر هیچ مهر ننماید
بروی زن شده حیران و هرچه زن گوید — کند قبول و سر وریش را برو ساید
۱۵ چنانک داشت زنش پیش ازو دو تا شوهر — یقین بود پس ازو دنگ دیگرش ...
روا بود که به بیگانه ای دهد دل را — پسر کزو بود از دولتش نیاساید
زن آنچنان و پدر اینچنین چه میگویید — اگر شکایت از ان ناکسان کنم شاید
شکسته خاطرم از فکر این سؤال امروز — برای خسته دل من جواب می باید

وله ایضاً

دردا و حسرتا که شدم مبتلای ریش — از حد گذشت بر رخ زردم جفای ریش
در گلستان حُسن منِ خسته کاشکی — صد گونه خار روی نمودی بجای ریش
در گرد روی من زکجا سر زد این قضا — آه از بلای سبلت وآخ از قضای ریش
من ریش را ز بیم رقیبان گذاشتم — بالله نداشتم سرِ موئی هوای ریش
۵ چون دید ریش حسن وجمال مرا قفا — روزی بود که پاک به بینم قفای ریش
تا چند سرزنش شنوم ز امردان شهر — یا رب کسی مباد چو من مبتلای ریش
چندانک سرزنش کنمش سر بر آورد — گشتم سیاه روی وخجل از وفای ریش
ماتم گرفت طلعت من در فراق حسن — شد پایمال عارض من زیر پای ریش
ریش گلو گرفته گلوی مرا گرفت — دردش ز حد گذشت چه سازم دوای ریش
۱۰ برد آبروی نازکم این بر نیامده — بنگر چگونه خسته دلم در بلای ریش
ای نوخطان که می شنوید آه عاشقان — حاجت بر آورید که آمد ندای ریش

بدر حزین که بود ز خورشید خوبتر
یک ذرّه گشته است بدست جفای ریش

وله ایضاً

بامطلع « دوش دیدم زنگی عشوه گری پیش شدم » شروع شده و عبارت از پنج بیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

خواجه زاده خویشتن را پرهنر دانسته است	حاصلش از خرمن فضل و هنر یک دانه نیست
هست کج رو همچو فرزین باهمه در هر بساط	این طریق اهل فضل و مردم فرزانه نیست
خویشتن را مرد و عاقل داند آن دیوانه حیز	مردم عاقل کجا گویند کو دیوانه نیست
منکر مردان صاحب دانش است آن	هرکه او مردست میداند که او مردانه نیست
۵ درحق او هرچه گویم حق همی داند حق است	راست میگویم صحیحست آن حدیث افسانه نیست

وله ایضاً

بامطلع « روز وشب پیشهٔ شهاب الدین » شروع شده و عبارت از دو بیت است بعلّت هجو بودن نوشته نشد

وله ایضاً

بامطلع « دارد جُعَل نام اسبکی مسعود ماکان خوش علف » شروع شده و عبارت از دو بیت است بعلّت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

جُعَل نام اسبکی مسعود را هست   که میداند ره و رفت نکو را

بد و گفتم که ای مسکین سقط بار | چگونه می‌کشی آن گند و گو را
بگفت او هست سرکین و جعل من | بجز من کس نمیگرداند اورا

وله ایضاً

با مطلع « بنهادم ... را یک چند ظاهری » شروع شده و عبارت از سه بیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

با مطلع « با بتی سیمین بری گفتم شبی در خلوتی » شروع شده و عبارت از چهار بیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

با مطلع « دوش حاجی میرنو پاشا که صد مردی دروست » شروع شده و عبارت از دو بیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

با مطلع « با بایزید جوره دی شب دمی نشستم » شروع شده و عبارت از دو بیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

با مطلع « حافظ میان گاوان بود ایستاده روزی » شروع و عبارت از دو بیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

بامطلع «بود حافظ پیش گاوان ایستاده راه تنگ» شروع شده و عبارت از دو بیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد.

وله ایضاً

با مطلع «گاو عاصی شاخ اگر بر ... حافظ ... گذشت» شروع شده و عبارت از دو بیت است بعلّت هجو بودن نوشته نشد.

وله ایضاً

عبید غیبت من کرد و از حضور برفت — بغیبتش چه بگویم که به بود ز حضور

من آنچه درحق او گویم آن دروغ بود — حلال زاده و مردست و مادرش مستور

وله ایضاً

باز پا بسته دیوان عمل شد طاهر — گرچه از قید عمل جسته و بگریخته بود

بدعمل حیز مگر هیچ نمی آرد یاد — در شکنجه عملش خون ز نظر ریخته بود

سر بی مغز وی از درد دمی خالی نیست — بس که پا بسته و سر زیر در آویخته بود

اشک شورش که هم از چشم بدر میآید — نمک آبیست که در بینی او ریخته بود

وله ایضاً

شنیدم از مسلمانی حدیثی — که او از کدخدا آن را شنودست

مگر درحقّ سیّد یحیی پاک | چنین گفتست واصل خود نمودست
اگر او سیّد آمد من جهودم | دروغی نیست این خود راست بودست
بقولش صادقم من راست گفتست | اگر او هست سیّد او جهودست

وله ایضاً

کدخدای شهر ما مرد مبارک طلعتست | من چگویم راستی از هیات موزون او
همچو روی گوگ دیدن برخلایق چون نکوست | هست بر مردم مبارک صورت میمون او

وله ایضاً

با مطلع « دوش با منصور طوسی گفتم از روی مزاح » شروع شده و عبارت از سه بیت است بعلّت هجو بودن نوشته نشد.

وله ایضاً

گرگ تمغاچیان اخی قوجه | راه دان شب رو وجگر داست
صید او گشت تاجر مسکین | زانک درچنگ او گرفتارست
روز وشب در پی شکار بود | ننشیند ز پا که در کارست
گوچه خوانند نام او قوجه | لیک درکار سرخ عیّارست
5 جمله کارش ز بار بگشاید | باغ امید او پُر از بارست
راستی درکرم ندارد کم | کمیش از دروغ بسیارست

وله ایضاً

با مطلع « آورد شبی دخت سکندر بر شوهر » شروع شده وعبارت

از دو بیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد

وله ایضاً

ای صورتت بهیأت کفتار آمده | کفتار را که دید بگفتار آمده
همچون شکال ذات تو بدشکل و بدسکال | پرحیله همچو روبه مکار آمده
خود را بمکر و شعبده پنداشته کسی | قلب کس و پلید ز پندار آمده
از بهر قطع عمر تو تیغ زبان من | چون ذوالفقار حیدر کرار آمده
۵ در حرف من نگشته بیک نقطه راهبر | سرگشته برطریقهٔ پرگار آمده
در دام حرص مانده چو موران دانه‌کش | در راه فقر بر صفت مار آمده
نا یافته زعمر گرانمایه راحتی | در زیر بار جهل گران بار آمده
... ... | ... ...
در کارگاه کار گزیده خیال شید | سوزن صفت بنقش گرفتار آمده
۱۰ هرگز مشام روح تو نشنیده روح عقل | تو بی‌خبر زمعنی اخیار آمده
هر بار رو نموده باعجوبه صورتی | در نقش و زرق و شید باطوار آمده
گاهی چو چنگ پشت دوتا پوچ و خشک مغز | مو باز کرده ناله‌کنان زار آمده
گاهی گرفته صومعه و مو گذاشته | چون خرس پیر معتکف غار آمده
گاه از درون صومعه بیرون بزرق و شید | با جبّه و عمامه و دستار آمده
۱۵ گاهی فرو گرفته سر و چوبکی بدست | کج مج پیاده پای برفتار آمده
گه چون رباب روی سیاه و گدا صفت | با کاسهٔ تهی سوی بازار آمده
گه بر مثال صورت بی‌روح تن زده | کنجی گزیده روی بدیوار آمده
گه ترشروی و سوکه صفت با مس درون | زان غوغهٔ کدورت و زنگار آمده

گه سر بجیب فکر فرو برده، کلوه سان   گه گردن دراز چو اوقار آمده

۲۰ گاهی چو گاو تنبل از کار مانده باز   گاهی براه چون خر رهوار آمده

. . .   .

. . .   .

با بختگان چگونه توان باخت شعبده   این کج نهاد و ابله وطرّار آمده

دانسته شد که چیست طریق فعال تو   ای بخت از وجود تو بیزار آمده

۲۵ دانی چرا بهجو تو آزرده‌ام زبان   هستی بدین هجا توسزاوار آمده

از من تو آن چنان سخنان گفته‌ای و هست   از گفتهٔ تو بردلم آزار آمده

باید که حدّ خود بشناسد کسی بفخر   کس را زحدّخود نبود عار آمده

من چون گلم عزیز بچشم جهانیان   از چیستم بدیدهٔ تو خار آمده

در دور چرخ بدر کلامم بروشنی   روشن میان انجم سیّار آمده

۳۰ از شمس نور دارم وباب منست شمس   بر اوج رفعتست بمقدار آمده

تو کیستی که ازخود واز باب دم زنی   چون ذرّه بی وقار وسبکسار آمده

در عالم وجود بدور فلک که دید   در پیش نور ذرّه پدیدار آمده

درفن شعر نیست شروع وشعور تو   واقف نه زین شعار در اشعار آمده

رو پیشه گیر وتیشه تراشی کن ای پسر   در پیشه بود باب تو نجّار آمده

۳۵ نظمم چو گوهرست بگوش شهان و هست   بر قول من زمانه باقرار آمده

تو منکری ومنکر اهل هنر زجهل   بر دعوی من از در انکار آمده

منشور نامهٔ سخن من که مشک بوست   چون نافهای چینی و تاتار آمده

در راه عشق بهر غزلهای تو کیم   صد ماهرو زچین و زبلغار آمده

من طوطیم شکرشکن وبلبل فصیح   تو همچو پیر کرکس و ... خوار آمده

وله ایضاً

بامطلع « گرسلیمان کچل مُرد و زنش ماند بجای » شروع شده و عبارت از دو بیت است بعلّت هجو بودن نوشته نشد.

وله ایضاً

ای پیشنماز همهٔ خلق علیشاه — نامت علی است ارچه ترا ملک ولا نیست
با توصفت تو بهمه وجه بگویم — بشنو سخنی چند که مدحست و هجا نیست
در دور فلک بدرم و روشن شده از مهر — گر در دل تو ظلمت کین هست مرا نیست
گر آینه از زنگ کدورت نبود پاک — کی وجه نماید که در ان نور و صفا نیست
۵ گر مرد بزرگی بعمامه بمحاسن — مردی بخطابت چو تو اندر خطبا نیست
یک مرد خدا دیده‌ام از اهل ولایت — اعمال تو دیدم چو تو کس مرد خدا نیست
گفتند روا نیست نماز ازعقب تو — گفتم که روا هست مگویید روا نیست

وله ایضاً

دی خطیب خطّهٔ مازندران — خواست تا بحثی کند با این غریب
گرد کرده پیش خود هنگامه ای — با کسان در قصه‌خوانی چون نقیب
گفته بودندش که یعنی بدر گفت — کان فلان هست از امامی بی نصیب
دم نزد تیغ زبانم را چو دید — رفت دور از من بمحنت شد قریب
۵ داشت کندی در زبان کاری نکرد
نیست آری تیز شمشیر خطیب

وله ایضاً

فاضل امام شهر علی شاه ای که خلق / در روزگار همچو توئی کم شنوده اند
در کودکی حریف بسی بوده ای بعلم / اصحاب هر یکت بطریقی ستوده اند
برداشته ... ... معلّمان / تا در زبان تو در ناحق گشوده اند
هر جا که بوده ای تو به پیش ایستاده / جمعی بطوع در پس پشت تو بوده اند

وله ایضاً

شدم دی بگرمابه باچند یار / دمی تا که آسوده گردد جسد
خری بود دلاک نامش عزیز / که در سر نبودیش یک مو خرد
بر آن سر که او راندی استره / فتادی در آن سر فغان و مدد
مبادا سرِ آن چنان سرتراش / که حکمش بیک موی سر نگذرد
۵ روان تیز شد بر سرم تا مرا / خراشد سر و ریش بیرون زحد
روان گفتم از بهر دفع قضا / عزیزا بگردان قضاهای بد

وله ایضاً

سرورِ اهلِ معرفت خواجه معین دین که هست / لطف تو غمگسار دل مهر تو آرزوی جان
صحبتکی است نازکک گوشکگی است بی رقیب / شاد نشسته ایم خوش یک دو سه یار مهربان
دلبر چند را چو جان در برخود گرفته ایم / تا دل خسته را شود دفع ملال یک زمان
هست میانشان بتی کز رخ دلفریب او / شاد دلست هر زمان جان حزین ناتوان
۵ مایل باده است او ما ز فراق او حزین / هان بشنو چگفتم ای یار لطیف خرده دان

یک دومنک برای ما بادهٔ ناب لطف کن | بوسگکی مگرتوان بستد ازآن لب ودهان
نکته بس است این قدر کام دلم روانه کن | دولت وشادمانیت بادقرین وهمعنان

وله ایضاً

دو استاد محمّد نام هستند وباستادی | همی خواهند بنشینند دربزم شه شروان
محمّد کان حلم آمد ولی ایشان عجب پرعجب | خود خرمهره را بادرّ عمّان کی کند یکسان
یکی ازعود می لافد یکی تصنیف می بافد | بدین تصنیف میخواهد که باشد مفخرالاعیان
چو قدخویش کوته بین چو ذهن خویش بیحاصل | چوحیوانند آن هردو بلی هستند خود حیوان
5 بدور مجلس سلطان نشسته جام می برکف | بجز می خوردن ایشانرا نباشد منفعت ازجان
شنو آوازهٔ آن یار دیگر را که عوّادست | بسی ترخواند وباشد بنزد خان ماترخان
نعوذ بالله ازعودچنان عوّاد زرّین چنگ | که عود اززخم مضرابش همه شب میکند افغان
زدست او همی نالد بزاری عود دلخسته | اگر بنواختی نیکش نگشتی بینوا نالان
اگر زهره بدانستی فکندی چنگ خود ازچنگ | بچنگ خود تراشیدی رخ خود را بصد دستان
10 زخود بهتر نمی داند کسی را درهمه عالم | نمیدانند ومیگویند چون مانیست کس پردان
ازایشان راستی نشنید جز قول مخالف کس | نباشد درعراق ودرحجاز واصفهان زانسان
مقامات معانی را نمیدانند ومیدانم | مقام عجب را بهتر نمیداند کسی زیشان

وله ایضاً

خرچالاد وخرس دین شروان | آنک چون خر بسیخ رانندش
پنج حرفست نام او بشنو | طبع وذهنم چنین نمایندش
گو ببرّی سرش روان گردد | عجبست این ونیست مانندش

پایش ار بفکنی روا باشد — واجبست ار ز پا نشانندش

۵ خویش را مرد داند و عاقل — خلق دیوانه حیز خوانندش

... ... خوانندش

وله ایضاً

ریش تو نو خطی است عنبر بو — نکند سرکشی ز برنایی

دلفریبست او بدور قمر — ورنه می گفتمش که برنایی

وله ایضاً

خواجه ساتلمش الغ بیگ اوغلی دور افغلنک مگو — هیچ دیمس کیم آتم دلّال ساطلمیش دور

بوعجب پیرنرم دست اردنده واردور کور درور — مشتری اون یوز گوروب مین بیرده ساطلمیش دور

وله ایضاً

هادی آنکس که سیّدش خوانی — نیک مردست نی بد افعالست

من گواهی بحال اوچه دهم — چونکه افعال شاهد حالست

وله ایضاً

یک شبی از دست هادی پیش من — با فغان و گریه آمد باغبان

گفت هادی بس عوان طبع آمدست — آن چنان بدنفس را هادی مخوان

آمد او با چند اسب وخر بباغ — یک سر خر بس بود در بوستان

... ...

۵ گفتم آن عالی نسب را این مگوی — گفت من باری ندانم این وان

دست اگر کوته کند از باغت او　　حاصلی زان باغ کردن میتوان

وله ایضاً

با مطلع « فلان کس را اگر بینی بدش گوی » شروع شده و عبارت از دو بیت است بعلّت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

دی بشیخان نام محبوبی که بود از کُو کنار　　گفتم ای سیمین بدن نامت ز دوران کم مباد
خانه ات در جوی شیخانست و آب کُو ران　　تا قیامت آب کُو از جوی شیخان کم مباد

وله ایضاً الترجیع فی المطایبات

بامطلع « یک شب بمن آن نگار مه رو » شروع شده و عبارت از یکصدو سه بیت است بعلت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

با مطلع « بدور چرخ سمرقندای ندیمم شد » شروع شده و عبارت از چهار بیت است بعلّت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً فی المثنویّات

دی بمدح خسرو دور زمن　　میگذشت ازباد نوروزی سخن
باد پرسیدی که چندست ای فلان　　گفتمت چارست ای نادان بدان

شرح هرچارت بگفتم یک بیک — شد یقینت آن همه بی‌هیچ شک

چون ندانی درسخن نو تا کهن — حدّ تو نبود ز من پرسی سخن

۵ باز پرسیدی زمن ای صدرجو — باد نوروزی کدامست آن بگو

گفتمت هر باد کان نوروزخاست — باد نوروزی بود وین هست راست

گوشمالست ارجنوبست ار صبا — ور دبورست این همه باشدروا

گه به تابستان بود باد شمال — گاه دارد با زمستان اتّصال

ای که تو از بادکوبه آمدی — باد پیمائی چرا نابخردی

۱۰ مستعدی میکنی دعوی مکن — پیش ما دعوی بی‌معنی مکن

میکنی مدخل بهرکاری که هست — خواه هستی هوشیار وخواه مست

نی غلط کردم تراخود هوش کو — هوشیار ارگویمت نبود نکو

صورتی داری ولی بی‌معنیست — گر درین صورت نباشی اولی‌است

نام مجهولت همام‌الدّین بود — بر تو این نام ازحسام الدین بود

۱۵ دین نداری نام دین داری غلط — ... ...

مذهب الحاد داری آشکار — لیک میپوشی به پیش شهریار

کفرتو در بادکویه با بها — در دماغت کرده بودی کفرجا

مخزن کفری نه مرد صادقی — از برای سوختن بس لایقی

هرکرا کفرست باید سوختن — نیک نبود کفر را اندوختن

۲۰ ازسخن دانی نداری هیچ هیچ — در درونت نیست غیرازپیچ پیچ

چون نمیدانی معانی را بیان — تن زن و مگشای درمنطق دهان

... ... — ... ...

چهار بیت آخر بعلّت هجو بودن نوشته نشد .

الحکایه

با مطلع « زنگی بود شوخ و شعبده باز » شروع شده و عبارت از هشتاد و نه بیت است بعلّت هجو بودن نوشته نشد

*

* *

*

وله ایضاً فی الهزلیات

با مطلع « ... سخت من شکست کار سندان میکند » شروع شده و عبارت از پنج بیت است بعلّت هجو بودن نوشته نشد.

وله ایضا

پهلوان سرخ خربارکشی دارد پیر — که بسی بارجفا با دل افکار کشد

اهل بازار خر مظلمه میخوانندش — که برش مظلمه هر باربخروار کشد

بار کز محتسبی جمع شود هر روزه — همه را آن خر بیچاره بیک بار کشد

هیچ حیوان نکشد بار مظالم زینسان — پهلوانست خر پیر که آن بار کشد

وله ایضاً

شد دو هفته که همنشین شده است[15] — بدر با مردکی هلال بنام

راستی آن بود کمال هلال | که بود در دو هفته بدر تمام
او نشد بدر و بدر شد چو هلال | بس کز و دیده محنت و ابرام

وله ایضاً

دوش حافظ سرخود بازگشود و بنمود | عارفی گفت که ای بدر بگو این چه سرست
گفتم ازچوب بقم خشک شده کجکولی است | یا کدویی که درونش همه پر مغز خرست

وله ایضاً

خواجه محمّد اهل نظر ای بلند رای | مقصود اهل شهری و ذات تو مقصدست
سر بر خطت نهند چو مد سرکشان از آنک | با تو عنایت ازل و بخت سرمدست
از شه رسید مسند عزت ترا یقین | شخصت قبول دولت و زیبای مسندست
بلقاق را امین مشمر بی امانیست | نیکو کسش مخوان که بسی ناکس و بدست
5 آنرا که حق خود طلبد بی حدش زند | بلقاق شد بشهر ازان ظلم بی حدست
او باطلست حق کسان می بود به ید | نی مستحق آن حق و نی صاحب یدست
فرما که حق جدا شود از باطل این زمان | حقّا که کارهای تو شرع محمدست

وله ایضاً

با مطلع «دی بدربند طفلکی دیدم» شروع شده و عبارت از دو بیت است بعلّت هجو بودن نوشته نشد

وله ایضاً

شها بلبل مدح خوان توام من | چرا از گل باغ احسان نچینم

ستادند بابا وحافظ وظیفه چرا بنده وجه وظیفه نبینم
دو گوینده آخر به پیش اوفتادند سزد من پس ... ایشان نشینم

وله ایضاً

دامغانی خوک عنک حسنشاه خسیس کش همه عمر بامساک وخساست گذرد
اگر از گرسنگی نیز بسوزد تا شب بر سر سفرهٔ خود دست بنان هم نبرد
پهلوی مزبله دانی که چرا کرد مکان تا هر آنکس که در آنجا ... او بخورد

وله ایضاً
فی الاستدزاک

بامطلع « ای بعهد کودکی بسیار داده چون پدر هرگدا و بی نوا را آش ونان وسیم وزر » شروع شده و عبارت از بیست ویک بیت است بعلّت هجو بودن نوشته نشد .

وله ایضاً

ایا یگانهٔ دوران تویی که میدانی زحال من که چه درمانده ام بچنگ عنا
اگر بعین عنایم ز زر نهی نقطی بدل شود بیکی نقطه آن عنا بغنا
مرا ز مردم فضل اللهی شمر نکنی که میکنم ز معانی سخن بحوف و هجا

وله ایضاً

یک شب از اندوه نا اهلان بکنج غم شدم خود ز نا اهلان مرا پیوسته غمگینی بود
باخود گفتم که ای دانندهٔ هرنیک و بد از تو یک نوعم سؤال از روی مسکینی بود

15 Заказ № 2125

کیست درملک جهان مکرم خداوندی که او | اهل معنی خواجهٔ دنیایی و دینی بود
خواجه ای کز گلستان مجلسش فردوس را | باهمه برگ و نوا امید گل‌چینی بود
۵ نی ازان خواجه که کس آبش نبیند چون طعام | گر هزارش گونه صحن وکاسهٔ چینی بود
در تلطف جان فزاید در تواضع دل برد | با هنر نزدیک و دور از عجب وخودبینی بود
ننگرد درکس ترش روی ونگوید هیچ تلخ | درسخن توجیه او جمله بشیرینی بود
گفت ازینسان کس که پرسیدی از انسان کی مگر | خواجهٔ عالی کرم محمود قزوینی بود

وله ایضاً

ای دوست زما مجو کناره | باما تو بلطف در میان آ
دور از تو دوچشم ما براهست | ای سرو بسوی ما روان آ
بر پشتهٔ عاشقان دوسه یار | داریم می لطیف جانا
گرهست هوای عاشقانت | برخیز و بکوی عاشقان آ

وله ایضاً

اگر داری هوای غربت ای دل | بکش بار جفای فرقت ای دل
چوخواهی درطریق غربت آیی | رفیقی جو ز راه ره نمایی
ولی هرچند با او ره نوردی | به بینی از طریقش پای مردی
بیابان هوس پوی بیابان | بپایان حاصلت چبود بیاب آن
۵ بره پیک اجل چون برسر آید | رفیقت همچو تو از پا در آید
چو آخر ازجدایی چاره نبود | بجز غم در دلِ آواره نبود
چو در عالم نمی بینی وفایی | وفا بگزین که تا یابی بقایی

وفا چون نیست در دور زمانه — حکایات وفا میخوان فسانه
شنیدی چون زجنّت رفت آدم — غریب افتاد اندر ملک عالم
۱۰ کسی کو از غریبی باخبر نیست — سوی اهل طریقت راه بر نیست
شب غربت بظلمت گو نمانی — بسوی روشنی راهی ندانی
چو یابی با دل بدر آشنایی — ببینی زآشنایی روشنایی
دل بدرست دل ای اهل معنی — دلیل روشنست آن دال یعنی
دلیلی جو ازو در هر طریقی — کزان روشن نوت نبود رفیقی
۱۵ رفیق راه خود کن قول او را — بگو بشنو سخنهای نکو را
که در دور فلک فرد و غریبست — سخنهایش غریبست و عجیبست
ز پندش این نصیحت نامه بشنو — حدیث چند غربت نامه بشنو

چنین گفت آن غریب عالم فن
که بشنو در غریبی قصّهٔ من

سخن از چار ارکان گویمت هان — تأمّل کن درین ای اهل ارکان
۲۰ مرا بودند در غربت سه همراه — زحال یکدگر بودیم آگاه
ببر همپا و در بحر آشنایان — بصورت تن بمعنی جان‌فزایان
بفعل خاک و باد و آب و آتش — ولی با یکدگر در یک مکان خوش
بحکمت بین حکیم حَیّ بیچون — درین قوتی چها کردست معجون
باوّل چار صد بودیم در فن — ز یکدیگر جدا در چار مسکن
۲۵ شدیم آن چار دشمن آنچنان دوست — که گفتی چار مغزیم و یکی پوست
یکی زان چار اگر آواره گشتی — وجود از خستگی بیچاره گشتی
طبیعتها مخالف در طبایع — ولی هر چار یک جا گشته واقع

چو ما را بود هریک کار و باری   بیان روشن کنم بشنو تو باری

یکی را بود طبعی مطلق آتش   بغایت گرم و خشک و تیز و سرکش

۳۰ باندک جنبشی گر می نمودی   بهر دم آتش دیگر فزودی

بمطبخ جمع را طبّاخ او بود   برای طبخ ازو بودیم خشنود

نمی‌شد زین جهت خاطر ازو سرد   که کار خام ما او پخت میکرد

دوم کس سخت تند و باد سر بود   ز دم سردی او جان را خطر بود

نفسهای خنک میراند هردم   وزان اوقات ما میرفت برهم

۳۵ به تندی زناگه چست جستی   ز تندی کاسه و کوزه شکستی

چو چستی داشت همچون باد درکار   بفراشیش ره دادیم ناچار

بچالاکی زمین حجره را پاک   برفتی دم بدم از گرد و خاشاک

بدادی زور شخص ناتوان را   سبک برداشتی بار گران را

سیم تن ساده رویی بود چون آب   که ما را بود در خورد ازهمه باب

۴۰ لطیف و نرم و نازک بود و خاموش   ولی ز آتش طبیعت بود درخوش

طراوت آنچنان در روی او بود   که هرچندش همی دیدم نکو بود

چو او هر لحظه تردستی نمودی   بجز سقائیش کاری نبودی

جز این کارش نبود ازهیچ بابی   که ما را گه گهی آوردی آبی

ازو بُد پاکی ما همچو دریا   چو خاک افتاده حال و خاک پالا

۴۵ لگدکوب غم دوران غدّار   که با اهل هنر باشد جفا کار

گهی بردی چو گرد اندر گذارم   گهی بر باد دادی چون غبارم

گر اندک بادکی بر من وزیدی   وجودم را پریشانی رسیدی

تن خاکی که بارش بود بر دل   گهی خاک و گه ازاشکم شدی گل

مرا با آن سه‌تن در راه یاری — تواضع بود کار و بردباری

۵۰ بمن بودی تمام ارکان ایشان — چو من گوهر نبد در کار ایشان

مرا هم زندگی زان همدمان بود — تنم را صحبت ایشان چو جان بود

زناگه چرخ دون بی مدارا — جدایی درمیان افکند ما را

برفت اوّل زما آن آتشی مرد — ز یاران همچو آتش سرکشی کرد

چو ما را گرمی مجمع ازو بود — ز هجرش جمع را درد و غم افزود

۵۵ چو من از رفتنش بی رنگ ماندم — دمی رنگین سرشک از دیده راندم

کشیدم در فراقش آه سردی — بماندم خسته دل با روی زردی

بجست آن باد سر دیگر زما چست — چگویم سخت رفت آن بیوفا سست

بهرحالی ازویم قوّتی بود — ز هجرش سست و بی قوت شدم زود

چو او رفت ازمیان و برکران شد — تن خسته ضعیف و ناتوان شد

۶۰ برفت آن آب عارض از بر من — روان شد آب ازین چشم تر من

تنم درحسرت آب روان ماند — نه دل ماند آن نفس بامن نه جان ماند

نفس شد سرد و لب خشک از فراقش — بپژمردم بمُردم ز اشتیاقش

دران دم نام جانان ذکر جان بود — یقین دارم بدین ایمانم آن بود

قیامت را اگر بینند درحشر — من آنروز قیامت دیدم از نشر

۶۵ چو فردا سر بمحشرگه برآرم — همان دردل بود نقشش نگارم

کفن خونین چو لاله داغ بر دل — چو نرگس چشم برسر پای در گل

بهرسو بنگرم تا یار بینم — نظر بگشاده تا دیدار بینم

بیاد آید فراق همدمانم — برآید نالها ازجسم و جانم

اگر آیند قومی روبرویم — که در دنیی چها دیدی بگویم

۷۰ قیامت دیدم از روز جدائی چه بودی گر نبودی آشنائی

خدایا من ز هجران اَحبّا

قیامت دیده‌ام دیدار بنما

*

* *

وله ایضاً فی التواریخ

تاریخ چو شد هشتصد از هجر پیمبر — بنمود سخن روی بمن گشت فن من
در سن ده و یازده بودم که ز توفیق — شد زنده سخن همچو مسیح از دهن من
زان سال شدم بدر سخن بر فلک نظم — تاریخ دگر گشت بمعنی سخن من
۸۰۰

وله ایضاً

این بنای آبدان سلطان خلیل الله نهاد — این عمارت چون فلک طاقست در ملک جهان
بدر تاریخش دعا گفت آخرین مصرع تمام — تا فلک باقی بود این آب دان باد آبدان
۸۴۰

وله ایضاً

شیخ ابراهیم شه خورشید گردون جلال — یافت اوج مغفرت با رحمت حی جلیل
اسم شه زاده بتاریخش درست آمد بدان — شیخ ابراهیم را تاریخ شد سلطان خلیل
۸۲۰

وله ایضاً

در مدح مشایخ که جهان آراید — گر بدر شود سالک معنی شاید
تاریخ سخن بوجه رو بنماید — سالک زمشایخ چو برون آید
۱۱۱ ۹۵۱ ۸۴۰

وله ایضاً

سلطان غضنفر شاه لطف آن آفتاب ملک جان — با مهر خواند او بدر را بخشید از ظلمت نجات
کردم تماشا قلعه اش وانگاه دیدم چشمه اش — تاریخ هر دو گفتم این هان چشمه بین آب حیات
۸۳۲

و له ایضاً

چون ساخت غضنفر بسعادت قلعه — باهیبت او یافت صلابت قلعه
تا تاریخش از اسم گردد معلوم — بنهاد اسمش هزبرهیات قلعه
۸۳۵

و له ایضاً

شهرشروان آنک شروان شاه ازو — شهره گشت و داد عدل وداد داد
شد خراب ازخصم واز بنیاد ظلم — کس ندارد آن چنان بنیاد یاد
گر زمن تاریخ پرسی گویمت — ملک شروان تا ابد آباد باد

و له ایضاً

ضالّی درملک شروان راه یافت — آنک مغضوبیست بی شبه ومثال
جیش کالانعام او بَلهم اضلّ — ملک را کردند بس آشفته حال
آن خرابی را کزیشان شد پدید — ازاضلّ تاریخ میدان هم زضال
۸۳۱ ۸۳۱

و له ایضاً

زآب روباس باز ازهر سوی — باب الابواب یافت فتح الباب
گشت سیراب کشتزار امید — گرچه بی آب بود همچو سراب
آب رفته بجوی باز آمد — تا ازان بهره مندگشت تراب

هرکه تاریخ پرسدت برگوی
باسوی جوی رفته آمد آب
۸۴۱

وله ایضاً

یک مدّت اگرچه بود باب الابواب — بی آب ازین بحر معلّق دولاب
از مقدم شاه نوجوان اسکندر — امروز بجوی رفته باز آمد آب

وله ایضاً

ایا کسی که بدین خاک بگذری دانی — که کاتبیست درین خاک همچو گنج نهان
بخوان زمصرع آخر حساب تاریخش — نماند کاتبی و ماند نام او بجهان
۸۳۸

وله ایضاً

اگر شد کاتبی فانی بماندش نامهٔ باقی — بلی باقی نمی ماند بغیر از نامی از هر شئی
گهِ مردن چنین میگفت تاریخ وفات خود — نماند کاتبی امّا بماند نامهٔ از وی
۸۳۷

وله ایضاً

رفت خالق بیردی آقا و فرزندان گذاشت — جمله را در سایهٔ شه باد دولت برمزید
بو سعیدش را چو ترک چرخ طالع دید گفت — بوسعید اختر در آیدن طالع اولسن بوسعید
بی بقا میخوان تو خالق بیردی را در حساب — چون بقا از وی نَبود تاریخ میگو دد پدید
۱۰۳ ۹۴۷
گاه رفتن گفت با فرزندهان تاریخ من — من نماندم قابل منصب بهانی بوسعید
۸۴۵

وله ایضاً

غضنفر آنک صدش فن بُد و هزار امید — بشست مرگ شد و پنجهش نبوده تمام

جواب سایل پیش از سوال دادی خوش | کریم بود وبجنّت کریم راست مقام
همیشه وام ستادی بسود و بخشیدی | زیان نکرده درو هیچکس زخاص وزعام
چو وام داشت همه عمره آن جهان کرم | بوجه گفتم تاریخ سال عمرش وام

۴۷

وله ایضاً

بود در دار القضا ناگاه رفت | از قضا عبد السلام نیک نام
رفتنش از بدر روشن کن بدان | ای تمامی واقف از سرّ کلام
از ربیع الآخر ار تو کم کنی | پنج روز وی حساب آید تمام
بود او دانشور این تاریخ اوست | کان دانش نازنین عبد السلام
۸۳۲
۵ ختم تاریخش بپاداش دعاست | درجنان باداش ماوا والسلام
۸۳۲

وله ایضاً

شیخ صالح آفتابی بود رفت اندر زمین | بدر درخون چون شفق ازمهر او خورشید روست
شد چو آب از دیدها آتش بدلها درفکند | خاکیان را از فراقش ماتمی در بادکوست
شربتی خورد او بر آمد جان شیرینش ز لب | چون زشوبت جان برآید بی الف تاریخ اوست
۱
۸۴۹ = ۹۰۲ ۵۴

وله ایضاً

شد باصل خویش راجع خواجه شیخ | بر سر قبرش بخوان انّا الیه
گفت عقلم بهر وی تاریخ گوی | گفتمش وی رحمة الله علیه
۸۴۵

وله ایضاً

اهل دل خواجه بیه داد بجانان جانرا | درشب قدر امانت بخداوند سپرد

گفت با بدر عزیزی که بگو تاریخش گفت تاریخ وی اینست شب قدر بمرد
۸۵۲

وله ایضاً

آفتاب فضل روشن رای مولانا خضر ای ضمیر روشنت آیینهٔ معنی نما
زحمتی گردید عبد الخالقت از آبله منّته لله که صحّت یافت از دار الشفا
چشم بد بود آبله آن چشم پر چون بترکید زحمتش راحت شد و دردش دوا گشت از خدا
تا شود معلوم کان حالت کدامین سال بود در جُمَل تاریخ عبد الخالق آمد با دوا
۸۳۸ = ۸۴۹ + ۱۱

وله ایضاً

شیخ عاصم از جهان بیوفا معصوم رفت من بَریَنم کان بهشتی شد بفردوس برین
بدر تاریخ وفاتش بر زبان چون آورد شاد بادا روح پاکش هست تاریخش ببین
۸۵۰

وله ایضاً

گوهری از بحر فضل آمد بمعنی در وجود کیست بحر فضل و دانش میر ابو الفضل جوان
قوت جان آن گوهر آمد دیدنش آرام دل پس بود تاریخ او آرام دل با قوت جان
۸۳۶

وله ایضاً

شد مطهّر راجع اصلی وطن باز سوی خاک شد کز خاک زاد
روشنست از بدر تاریخش که گفت با وطن روح مطهّر شاد باد
۸۴۸

وله ایضاً

احمد الدین عالم بیدار بود و زنده دل خواب مرگش برد و ناگه مردهٔ آن خواب شد

پنجشنبه ثانی ذی الحجّه در فصل شتا | طبعش افسرد و چراغ دانشش بی‌تاب شد
قرب یک مه مزرع شروان نم از باران نداشت | روز موتش گریه کرد ابر و زمین سیراب شد
شد پدید ابری ز رحمت بر مزارش دُرفشان | ابر رحمت گشت تاریخش چو خود نایاب شد

۸۵۱

وله ایضاً

قاضی یزد آفتاب باشرف یعقوب بود | اعلم از هر عالم و با علم در عالم علم
در دَهِ شوال شد بروی محرّم سال و ماه | روز عمرش در دَه آخر گشت و شب بربست دم
ده شمر باشهر شوال این بود تاریخ او (۸۵۲) | زیر و بالا نیست در قولم نه بیش است و نه کم
تاب مرگ از قاضی یزد آب جان پاک بُرد | در حساب از مفردی این را شمر تاریخ هم
۵ بدر تاریخ وفاتش را در رحمت شمر (۸۵۲) | چون بر و بگشود دید از لطف درهای کرم

وله ایضا

از جفای چرخ گردان ناگهان دست فنا | خرمن عمر شهنشاه جهان برباد داد
شد بهار عمرش آخر اوّل فصل خزان | رفته از شعبان سه روز و چارشنبه بامداد
بسته‌ام تاریخ مشکل در وفات او بفکر | مشکل من جز بفکر دل گشا نتوان گشاد
از زبان بدر این تاریخ روشن یاد دار | نازنین سلطان براهیم آن جهان لطف و داد

۸۳۰

وله ایضاً

خواجه حاجی آن جهان فیض رحمت شد که بود | روز و شب بر سفرهٔ انعام او اکرام ضیف
گرم و سرد روزگاران دیده و خدّام او | با هوایش ایمن از سرد شتا و گرم صیف
نیست جز حیف از وفاتش در زبانها آه آه | هست تاریخ وفاتش خواجه حاجی حیف حیف

۸۳۳

وله ایضاً

خواجه شکرالله اگر رفت زمحمودآباد | جنّت آباد شدش از کرم حق ماوا
او برست از غم جان گفت بتاریخ وفات | باد با شادی دل دولت حاجی بابا
۸۴۷
باز میگفت زحسرت به برادر پسرش | کای جوان بخت مبادت الم و رنج وعنا
من برفتم ز تو تاریخ چو پرسند بگو | بصفا باد عبید الله و مقرون بقا
۵ باد باقی پسرش باعم و باعم زاده | گر پدر کم شد عم ماندش و عم زاده بجا
چون یکی کم شود این طرفه زعبد الخالق | باز تاریخ پدر گردد از آنجا پیدا
۱ ۸۳۸-۱=۸۳۷

وله ایضاً

کرد پروازی زقلعه چون همای | سوی روباس افتخار شاهباز
سایه گستر از سعادت بر همه | چون که او بال همایون کرد باز
آب روباس آمد از سعیش بجوی | تا در دربند از راه دراز
بدر چون آن دید این تاریخ گفت | سوی جوی رفته آمد آب باز
۸۳۸

وله ایضاً

به بین حمّام شهزاده غضنفر | درین منزل که جای بهره مندست
بپرس از بدر تاریخش که گوید | چه حمّام لطیف و دلپسندست
۸۴۲

وله ایضاً

بحق پیوست شمس الدین محمد | شد از دنیا وجنّت کرد ماوا

بروز عید قربان چار مانده / که شد قربان امر حق تعالی
چو لاله برجگرها داغ بگذاشت / بباغ خلد شد خندان گل آسا
جوان نوشین روان شد شاد و ضحّاک / شود از ضحک تاریخش هویدا
٨٢٨
٥ اگر نوع دگر تاریخ جویی / محمد را بجو در خلد اعلی
٩٢ ٦٣٤ ١٠٢

وله ایضاً

ای آنک گذر کنی برین خاک / میدان که تو هم رسی بدین حد
یک فاتحه خوان ز روی اخلاص / بر تربت شمس الدین محمّد

وله ایضاً

شاهزاده شیخ صالح طفل معصوم ازمقام / عزم دیدار پدر سلطان خلیل الله کرد
بخت رهبر خضر همره بابسی تعظیم و قدر / شاد و خرّم با دلمشاهی زباکو راه کرد
چند روزی بود خرّم پیش اُمّ و باب خویش / با فرح نظّارهٔ دیدار مُلک و جاه کرد
باز باکوی خودش شد میل و وقت شام بود / کرد با ایشان وداع الحق بسی بی گاه کرد
٥ گاه رفتن شربتی با تلخ کامی درکشید / جان شیرین را روان ایثار شیرانشاه کرد
باجمل تاریخ او بی وای شیرانشه بود / گرچه شیرانشه زهجوش وای گفت و آه کرد
٨٤٩=١٧-٨٦٦

وله ایضاً

دی نزول از شهر کردم در دهی / گرمیی می جستم از سردی دی
ناگهانم قاصدی بر پی رسید / بد قدم آتش زبان شوم پی
گفت سیّد جعفر سیّد خلیل / نامهٔ عمر و جوانی کرد طی

چشم بست و رخ نهفت از چشم خلق — دست شست و پا کشید از کلّ شی

۵ هی بر آنکس بر زدم کای بد خبر — زین غمم سوراخ کردی دل چو نی

گفت هی بگذار و تاریخش بگو — چون خبر کردم ترا از مرگ وی

بر کشیدم های های و گفتمش — حیف سید جعفر مرحوم هی

۸۳۴

و له ایضاً فی تاریخ ولادة میرزا محمّد

گوهری در درج دولت داشت پنهان روزگار — از برای زینت ایّام کردش آشکار

شد ظهور مهدیی کز بهر امن ملک و دین — پرورش در مهد خیرش میدهد پروردگار

یاد مهدی گیر و بیرون آرش از آخر زمان — تا ترا روشن شود تاریخ این نوشهریار

۸۹۹ – ۵۹ = ۸۴۰

و له ایضاً

شهادت اگر یافت میر افتخار — برادر ز مرگش چرا در غمی

مکان ساخت خلد برین را از آنک — شهید ست و تاریخ او خرّمی

۸۵۰

و له ایضاً

خواجه را یک بندهٔ محمود بود — اسم او حاجی حسین و خود حسن

پرورشها دیده حج دریافته — هم ادب آموخته هم علم و فن

دست زد اندر گریبانش اجل — تا کشد بارش سوی اصلی وطن

رو بسوی خواجه کرد آندم که داشت — ذکر خواجه همچو ایمان در دهن

۵ گفت بسیار است ایا صاحب کرم — منّت جود توام بر جان و تن

می روم تاریخ من اینست و بس — یاد باقی خواجهٔ با جود من

۸۴۱

وله ایضاً

مرحوم امیرجان سوی رضوان شد — از دار فنا بملک جاویدان شد
تاریخ وفات او چو پرسند بگوی — از ملک جهان امیرجان بیجا شد

۸۴۲

وله ایضاً

فی الترجیع

من جز گل عاشقی نبویم — من جز بره صفا نپویم
بر کوی بلا نهاده‌ام روی — تا خود چه رسد ازو بروم
من معنی صنع ذوالجلالم — من آیینهٔ صفات اویم
درمن نگر از صفا که با تو — روشن همه راز تو بگویم
۵ بر خاطرت ار ز عجب گردیست — با آب حقیقتش بشویم
ذوقی ز سماع من نداری — ای غافل از آه و های وهویم
گرهست ترا ز عشق بویی — از راه طلب بیا بسویم
من عاشق و هرکجا که هستم — جز محنت عاشقی نجویم
گر اهل حقیقتی و معنی — در گوش تو این سخن بگویم
۱۰ عشقست که ذات کایناتست
باقی همه پرتو صفاتست

دل با غم عشق اوست خرسند — در دام بلای اوست دربند
جان جز بغمش نمی توان داد — دل از غم او نمی‌توان کند
دیوانهٔ عشق را چه حاصل — از بند غم و نصیحت و پند

	بیمار فراق را بجز صبر	سودی نبود ز شربت قند
۱۵	در دست هوا اسیر تا کی	در بند مجاز مانده تا چند
	جز در صف عاشقان مکن جای	جز درد و بلای عشق مپسند
	ای گم شده در طریق معنی	بشنو ز من این حدیث دلبند

عشقست که ذات کایناتست
باقی همه پرتو صفاتست

	در مکتب جان بمصحف دل	چون آیت عشق گشت نازل
۲۰	آیینهٔ دل غبار غم داشت	با صیقل عشق گشت زایل
	از عشق زمانه روشنی یافت	عشقست بدین دلیل قایل
	هر دل که غلام عشق نبود	در مذهب عشق نیست مقبل
	بی عشق مرو که کاروان رفت	ای مانده در اوّلینه منزل
	جز عشق دگر نشانت ندهد	گر ره طلبی ز پیر کامل
۲۵	در راه بلا چگونه پویی	آسان نبود طریق مشکل
	در راه چو مرشد تو عشقست	از مرشد خود مباش غافل
	با عشق بگفت وگو بدم دوش	آمد بدلم ندا که ای دل

عشقست که ذات کایناتست
باقی همه پرتو صفاتست

	ماییم کمینه چاکر عشق	ماییم نشسته بر در عشق
۳۰	ماییم چو خسروان معنی	بر فرق نهاده افسر عشق
	با همت عشق خو گرفتیم	ما گرچه نییم در خور عشق
	گر بی خبری ز مستی ما	درکش نفسی ز ساغر عشق

درمکتب عاشقان درآ خوش	برخوان ورقی ز دفتر عشق
تا عود صفت بسوزدت دل	بویی بشنو ز مجمر عشق
۳۵ دوش از سرشوق هاتف غیب	می‌گفت بما برابر عشق

عشقست که ذات کایناتست
باقی همه پرتو صفاتست

ای آنکه بعشق مبتلایی	خوش باش شکسته دل چرایی
نزدیکتر آ مجوی دوری	بیگانه مشو که آشنایی
همچون جرست برآید افغان	درقافلهٔ غم ار درایی
۴۰ چون از تو جدا نمی‌شود دوست	آخر تو ازو چرا جدایی
بالله بحقیقت ارنهی پای	همراه تو هم تو ره‌نمایی
گر باخبراز صفای عشقی	مگریز زما که در صف آیی
بی درد مباش اگر حریفی	بی عشق میا چو یار مایی

عشقست که ذات کایناتست
باقی همه پرتو صفاتست

۴۵ دل مانده ز شرح عشق قاصر	برمعنی عشق نیست قادر
عشقست که درحدیث خویشست	گرنه چبود حدیث شاعر
محبوب هم او هم او محبست	منظور هم او هم اوست ناظر
ازعشق پدید گشت اشیا	عشق است هم اوّل و هم آخر
یک عشق وهزارجان عاشق	خورشید یکی ستاره وافر
۵۰ ای بیخبر از صفای باطن	آشفته مشو بروی ظاهر
آلوده بگرد نفس تا کی	درچشمه عشق گرد طاهر

با انده عشق باش خرّم — در محنت عشق باش صابر
تاکشف کنی رموز معنی — این بیت بدان و باش حاضر

عشقست که ذات کایناتست
باقی همه پرتو صفاتست

۵۵ در عالم دل یگانه عشق است — مقصود درین میانه عشق است
از خانهٔ دل برون منه پای — زیرا که درون خانه عشق است
گر میطلبی نشان تحقیق — تحقیق بدان نشانه عشق است
از عشق بجوی گنج معنی — چون خازن این خزانه عشق است
هم ساقی و هم پیاله هم می — هم مطرب و هم ترانه عشق است
۶۰ عاشق شو و در زمانه خوش باش — چون یار تو در زمانه عشق است
کونین بهانه است اینجا — گرنه غرض از بهانه عشق است

عشقست که ذات کایناتست
باقی همه پرتو صفاتست

دل چون صدفست و عشق گوهر — کونین غلام و عشق سرور
۶۵ بی عشق نبود نقش عالم — عشق از همه عالمست برتر
میدان بیقین که طفل عشقند — این نُه پدر و چهار مادر
هرکس که بدین ندارد اقرار — در ملت عشق هست کافر
باعشق اگر یکی شوی تو — باشد خبرت زهفت کشور
گر اهل دلی بدرد خوش باش — ور راه روی زعشق مگذر
۷۰ از عشق اگر کنی سؤالی — جز این ندهد جواب دیگر

عشقست که ذات کایناتست

باقی همه پرتو صفاتست

عشقست خزانهٔ الهی | ایمن ز تباهی مناهی
مفتاح یقین بدست دل ده | بگشای خزانهٔ الهی
بالشکر عشق شو روانه | از ماه بگیر تا بماهی
۷۵ ایمن ز بهشت و دوزخش باش | کاندر صف عشق بی گناهی
عشق است که دین عاشقانست | هم عشق دهد بدین گواهی
بیفایده عیب ما چه جویی | ای دور زمان زما چه خواهی
از آه درون ما بیندیش | بی دردی و بیخبر ز آهی
در ملک وجود عشق شاهست | وین بیت منست بیت شاهی
۸۰ عشقست که ذات کائناتست
باقی همه پرتو صفاتست

ما باز سفید لامکانیم | روشن دل و وحدت آشیانیم
در عالم این و آن نگنجیم | در بیضهٔ معرفت نهانیم
ما را تو مگو که طفل راهید | طفلیم و مهندس جهانیم
بر خردی ما نظر میفکن | بالله که عظیم خرده دانیم
۸۵ در هیچ زمان چو ما نیامد | ما مهدی آخرالزمانیم
ناگاه ز عالمی بر آییم | وز عالم خویشتان بدانیم
گر اهل حقیقتی برون آی | تا پیش تو این سخن بخوانیم
عشقست که ذات کائناتست
باقی همه پرتو صفاتست

حرفی ز ضمیر من ندانی | تا دفتر عشق من نخوانی

۹۰ من خازن گنج ناپدیدم گم گشتهٔ دل زبی‌نشانی

ترجیح بود برانس وجانت ترجیح من ار نکو بدانی

چون بدر شوی اگر هلالی پیدا کنمت اگرنهانی

برطور حقیقت آی وبنشین ایمن زعقاب لن ترانی

هم موج تو هم توشو شناور چون غرقهٔ بحر بیکرانی

۹۵ جان ازغم عشق زندگی یافت بی‌عشق مباد زندگانی

عشقست که ذات کاینانست

باقی همه پرتو صفاتست

*

* *

*

غزلیّات

از پیچش زلفینش شد نقد دلم پیدا | دزدان چو بهم پیچند دزدیده شود رسوا
وجهش دل وجان دیدند گشتند خریدارش | باشند خریداران چون نیک بود کالا
ازجوشش اشک من تن غرقه شود ترسم | کشتی بخطر باشد چون موج زند دریا
پیوستن تن با او از عالم وحدت دان | آنجا چه دویی بینی چون رشته شود یکتا
۵ عشق آتش سوزان دان جان رشته و تن شمعش | روشن بهمند اینها نی شمع تن تنها
ایمان من آن رخ دان چون شهد شهاده لب | زلف ار بمیان آید زنّار شود پیدا
از هردوجهان نبود مقصود من الّا هو | بی وصل لقای او مه دنیی ومه عقبا
ای بدر چه اندیشی از انده تنهایی | چون هم نفس اویی از هر دو جهان فردا

وله ایضاً

ای دیدن رخ تو مبارک بفال ما | از روی مهر ولطف نگر سوی حال ما
دور از تو داشتیم غم دوری وملال | می بود در فراق تو با غم وصال ما
نقش خیال روی توام بود در نظر | صورت نبست نقش دگر درخیال ما
مارا هوای وصل تو پرواز داد باز | ورنی شکسته بود زغم پرّ و بال ما
۵ چون بدر تا مقابل روی تو آمدیم | از روی مهر هست نشان کمال ما

وله ایضاً

یارب امان ده جاودان سلطان خلیل الله را | در سایهٔ اقبال او شهزاده شیرانشاه را
ایوانش را کیوان یزک کاتب عطارد برفلک | وز مهر زهره مشتری بهرام همچون ماه را

کی رخنه در کارت کند چشم عدوی خفته بخت | چون دیدهٔ بیدار هست این دولت آگاه را
کعبه است و قبله کوی تو جانرا توجّه سوی تو | از کعبهٔ جان می‌شنود ذکر خلیل الله را
خواهان خورشید رخت بد رست کز بدرست او | روشن بود کز هیچ رو بد نیست نیکوخواه را

وله ایضاً

چند گردد زلف گرد عارض جانان ما | لطف کن یارب بگردان این بلا از جان ما
سنبلش آشفته شد از باد کان ایمان ماست | بنگرید آخر که چون بر باد رفت ایمان ما
دیدهٔ گریان ما بهر نثار مقدمش | هردم از دُرّ و گهر پر میکند دامان ما
ما حضور آریم پیشش دُرّ اشک خود بچشم | گر شبی خیل خیال او شود مهمان ما
5 گر بخواند عیب نبود ور براند حاکم است | ما گدای درگه اوییم و او سلطان ما
پا چو در بحر غمش بنهادم آب از سر گذشت | گفت مسکین غرقه شد در بحر بی پایان ما
گفتمش خورشید رویت را هوادار است بدر | گفت خواهد گشت همچون ذرّه سرگردان ما

وله ایضاً

دوست همین جاست کجایی کجا | دور مشو ای دل حیران بیا
بحر غمش موج زن و ما درو | جان بلب آورده که کو آشنا
ما همه جویا شده او در نظر | ما همه سرگشته و او پیش ما
در ره او بارگرانست سر | سرکشی اینجا مکن ای ناسزا
5 کون و مکان را شمرد دانه‌ای | مرغ دل ما چو بگیرد هوا
ای که ز توحید نفس می زنی | چیست بگو معنی اِلّا و لا
بدر سخن از فلک عشق گفت | هست تفاوت ز شما تا سما

وله ایضاً

صنع خدا میبینم آن رخسار همچون ماه را ای مردم صاحبنظر بینید صنع الله را
نام و نشان خویش را گم کرده ام در راه او عمرم بپایان آمد و پایان ندیدم راه را
عشقست کوه آتشین ما کاه برگی بیش نی چون کوه آتش سر کند خرمن بسوزد کاه را
از مهر سلطان فلک در پای اسبش سر نهد گر بر بساط دلبری بیند رخ آن شاه را
۵ لعلش همیخواهد دلم دل نیست با من چون کنم من بی دلم جان میدهم لعل لب دلخواه را
لب خشک در محشر روم فردا ز درد عشق او سازم بخون دیده تر از گریه محشرگاه را
هر ماه یکشب بینمش چون بدر و مهر افزون شود دیده بهر مه یکشبی چون بدر بیند ماه را

وله ایضاً

صاد چشم و دال زلف و قامت دلکش نما زانک از آوازهٔ اینهاست عالم پر صدا
ابرو و زلف و قدت نونست و دالست و الف هر زمان بر قصد دلها زین سه حرف آید ندا
هست آن لب همچو بی و آن زلف لام و قد الف مانده جان عاشقان زان هر سه در قید بلا
تا دهانش هست میم و زلف و قد لام و الف مانده ام آشفته و افتاده عشقم بر ملا
۵ آن دهان و قامت و ابرو و چشم دلفریب مانع عقلند و من از عشق آنها مبتلا
بهر آن میم دهان و دال زلف و چشم و قد سرهمی بازیم و جان وینهاست ما را مدّعا
چشم شوخت عین صنع و طرّه لام و قد الف مهر ورزد بدر با آنها که تا یابد علا

وله ایضا

یک ره ای سرو روان بر سر ما نه پا را پیش از آن دم که بجویی و نیابی ما را

عمر مهمان عزیزست غنیمت شمریم | بکف آریم دمی بادهٔ روح افـزا را
گرچه سـودای غریبی بسرم بار غمست | بهوای تو بسر می برم این سـودا را
باز ازچنگل زاغ محن انداخته است | کرکس پیر فلک طوطی شـکرّخا را
۵ ترسم از غصّه امروز بفردا نرسم | کامم امروز بده وعده مده فردا را
پیش از آن روز که از بدر نماند اثری | بنما طلعت خورشید جهان آرا را

وله ایضاً

ای حسن صفا بخش تو نور نظر مـا | بی منّت مشّاطه رخ خوب تو زیبا
گر بگذری ای شوخ بدین حسن ببازار | فریاد برآید که تبارک و تعـالی
در زلف تو یابیم پریشانی و آشوب | وزچشم تو بینیم همه فتنه و غوغا
بعد از من دلخسته بخاکم گذری کن | تا زنده شوم دیگر ازان روی دلارا
۵ در دور فلک بدر هوادار رخ تست | مهری بنما زان رخ چون ماه خدارا

وله ایضـاً

ای زاهد منکر خـودآرا | مارا بچه منـکری خدا را
مائیم صفـات ذات بیچون | بی ذات مبین صفات مارا
از آیینـه پاک کن کدورت | روشن بنـگر رخ خدا را
درکبر و ریا چو کبریا نیست | باکبر مجـوی کبریا را
۵ بربدر نظر کن از ره مهـر | وانگاه درو به بین صفـا را

وله ایضـاً

گفتم تو بردی دل زما گفتا چه دل کو کی کجا | گفتم گواهست آن دهان گفتا که هیچست آن گوا
گفتم که دربحر غمت بی آشنایم چون کنم | گفتا زخود بیگانه شو تا باتو گردم آشنا

گفتم وفایی نیستت آخر چرایی این چنین / گفتا زهی سودا زده از عمر میجویی وفا

گفتم که شهدست آن دهن گفتا زهی شیرین سخن / گفتم که هستی دین من گفتا بدینی مبتلا

۵ گفتم که میپیچد بهم جان در بلای زلف تو / گفتا برو ای بی جگر عاشق نپیچد از بلا

گفتم گدای تست دل برخوان وصلش خوان دمی / گفتا که ننشیند گدا برخوان وصل پادشا

گفتم هلالی گشت بدر از مهر رویی چون بهشت / گفتا ازان روز روشنی یابد دلش در مهر ما

وله ایضاً
فی حرف الباء

ای گشته از تاب رخت هر ذره ای صد آفتاب / وی دیدهٔ اهل نظر دیده ترا از صد رقاب

ای از هوای روی تو در هر سری صد شور و شر / وی ز آتش سودای تو در هر دلی صد سوز و تاب

ای در دل اهل صفا از هر غم تو صد فرح / وی ز اشک چشم عاشقت هر قطره صد درّ خوشاب

ای سالک راه ترا در هر مقامی صد سفر / وی مفتی عشق ترا در هر سوالی صد جواب

۵ ای در کتاب عشق تو از بیخودی چندین سخن / وی در میان ما و تو از ما و من چندین حجاب

ای صوفی صافی بیا اندر صف مستان در آ / تا بینی از یک جام ما افتاده صد مرشد خراب

هان در محیط ما نگر صد موج در هر قطره بین / گر غرق این معنی شوی هر قطره یابی صد سحاب

ای زاهد بیمعرفت کاندر حسابی نیستی / چون بدر روشن کن درون باشد درایی در حساب

یا بی ز نظم پاک او در هر سخن چندین کمال / برخوانی از دیوان او در هر ورق چندین کتاب

وله ایضاً

که دید جز گل رویت مصوّر آتش و آب / که یافت جز می لعلت مخمّر آتش و آب

در آب و آتش ازان رو نهاده ام دل و چشم / که عکس شمع رخت دیده ام در آتش و آب

چو رنگ روی تو دیدم نیارم از تو گذشت
کجا روم که بود در برابر آتش و آب

دلم ز آتش غم سوخت دیده آب گرفت
به بین چه کرد بمن ای سمن بر آتش و آب

۵ حدیث لعل تو میخواستم که بنویسم
برآمد از ورق و کلک و دفتر آتش و آب

بفکر آتش رخسار و آب عارض تو
بنا نهاده‌ام این یک غزل بر آتش و آب

ز تاب مهر رخت بدر گشت غرق عرق
گرفته است وجودش سراسر آتش و آب

وله ایضاً

گفت ازین در جز جفا نبود نصیبت ای غریب
رو بر آن در کرده درویشانه گفتم یا نصیب

دی بران درخواست تا گیرد رقیبت پای من
پای انسان را کجا گیرد چه سگ باشد رقیب

بستم از سودای زلفش درمیان زنار کفر
چون که کافر شد مسلمان بر میان بندد صلیب

گفتم ای چون نی لبت کامم ده از میم دهن
گفت اگر تو با نصیبی کام یابی از حبیب

۵ ماه من بر جیب اگر زر دوخت بهر زیب حسن
من بر آنجا چشم میدوزم به بین نقش عجیب

من غریبم گفتهای من غریب آمد چو من
ای عزیزان بشنوید از من سخنهای غریب

بدر در دور فلک از غم هلالی گشته است
تا به بیند آفتاب طلعتت را عنقریب

وله ایضاً

تو جم ملک جمالی برخ و خاتمت آن لب
شده پیرامن خاتم سپه مور مرتب

شوم از زلف تو کافر برخت آورم ایمان
که شب و روز همینست مرا ملت و مذهب

ز نظر اشک ببارم چو برخ زلف فکندی
که بباران نظری هست چو شد ماه بعقرب

بسر کشتهٔ خود تیز مران اسب خدا را
که بدامان تو خونم نجهد از سم مرکب

۵ برسان آن لب میگون بلب تشنهٔ پرخون
چه خورم خون دمادم بده آن جام لبالب

شب مویت شب قدرست همه شب بخیالم … که بیک سال بود روزی جانها یک از آن شب

چه کشم ناز طبیبان چو حبیبست طبیبم … شکرین خندهٔ او شربت حب خال بود حب

بت عشقست دلم را که جگر سوزد و جان هم … نبرد شربت سردم ز درون گرمی این تب

برخ بدر نظر کن بنگر اختر اشکش … نبود منع گر افتد نظر مهر بکوکب

وله ایضاً فی حرف التاء

ای که بی مهر توام یک ذرّه خواب و خورد نیست … جز غم عشقت مرا چیزی دگر درخورد نیست

گل ندارد در گلستان با رخ او نسبتی … بلک در خلد برین همرنگ رویش ورد نیست

با غمش پرورده‌ام جان و دل مجروح را … هرگزش یاد دل مجروح غم پرورد نیست

با خیال عشق جانان فرد نتواند نشست … آنک در بازار عشق از هر دو عالم فرد نیست

۵ تا بکی مانع شوی از درد عشق او مرا … کی خبر دارد ز دردش هر که صاحب درد نیست

در بیابان غمش هر سالکی ناید درست … کین ره مردان بپای هر خس و نامرد نیست

خاک بدر ار در هوایش ذرّه سان بر باد رفت … با هوایش ذرّه‌ای در خاطر او گرد نیست

وله ایضاً

ای طلعت تو مطلع خورشید سعادت … داریم نظر با رخت از عین ارادت

با آیینهٔ روی تو بینیم بسی وجه … صدگونه بما روی نماید ز لطافت

رویت ز صفا مظهر انوار تجلّی است … تا بر که تجلّی کند آن نور ولایت

ابروی تو محراب دل گوشه نشین است … در گوشهٔ محراب کند چشم امانت

۵ هر جا که نشینی بچنین سرکشی و ناز … برخیزد از آن قامت دلجوی قیامت

یابیم بعشق از رخ تو فایدهٔ روح … داریم در آن وجه حَسَن حُسن کفایت

مهر مه رخسار تو با بدر قرینست بنما رخ خود تا شود آن مهر زیادت

وله ایضاً

ای دل او را بین که چون او دیدهٔ جان دیده نیست هیچ شی زاشیا صفات ذات او نشنیده نیست

جلوه اش اهل نظر بینند با عین الیقین اعمی مسکین چه بیند بی بصر را دیده نیست

چیده است این خسته هردم در دصد خار فراق کز گلستان وصال دوست یک گل چیده نیست

نیستی بی او اگر در قید هستی نیستی نیست پیوندش بحق هر کو زخود نبریده نیست

۵ در رهش هر کس که خود را از غباری کم ندید همتش بسیار عالی می نگر کم دیده نیست

بدر بین خورشید انوار تجلی دیده است ذره ای از عالم معنی برو پوشیده نیست

وله ایضاً

آن مه که میرود بچنین عشوه آن کیست روزش کجاست منزل و شب میهمان کیست

این شوخ دلفریب پری پیکر از کجاست این طفل ناز پرور شیرین زبان کیست

این نازنین پسر که شدم عاشق خطش در مکتب که بوده و از همدمان کیست

صراف حسن بهتر ازو جوهری نیافت این گوهر لطیف ندانم زکان کیست

۵ دارد هزار مشتری از هر طرف چو من تا بخت یاری که دهد او از آن کیست

با جیم زلف و قد الف ابروی چو نون جانیست دلپذیر ندانم که جان کیست

شد بدر چون هلال زمهر جمال او این آفتاب حسن بدین خوبی آن کیست

وله ایضاً

بجفا کشتیم ای جان نه چنین می بایست رحمتی بر من مسکین حزین می بایست

خواستم کام بدشنام گشودی لب را — کام من خود همه این بود وهمین می بایست
بامن سوخته دل درصف عشاقت خوش — نچنان بود عنایت نه چنین می بایست
تاکه دیوانگی حال مرا دانستی — عالمی درهمهٔ روی زمین می بایست
5 نسبتی تاکه بود بادهن تنگ تواش — پسته راچون تو دهان شکرین می بایست
تاچو بالای تواش منصب عالی باشد — سرو خورشید رخ وزهره جبین می بایست
بدر دور از تو هلالی شد و باآن مهجور — نظرمهرتو یک ذرّه قرین می بایست

وله ایضاً

بچین سنبل دلبند تو که دام بلاست — بغمز نرگس فتّان تو که عین جفاست
چوگیسویت بمثل گوهزار سر دارم — چوزلف سرکش توسربسر پرازسوداست
نماند گوشه نشینی بدورتو که مدام — زچشم مست توهرگوشه فتنه وغوغاست
دهان تنگ تو دل را بحقّه بازی برد — زهیچ چیزچه جویم نشان که ناپیداست
5 کجارسد بقدت طوبی ای بهشتی روی — که سربلندی قدّت زمنصب اعلاست
فتاده است ززلف توکاردل درپا — زسرو قامت تو کارجان اگر بالاست
چوذرّه روبهوای تومیکند دل بدر — ازآنک مرغ دلش راهمیشه میل هواست

وله ایضاً

ترا هزارکمینه چومن کجاست که نیست — مرا بجز تونگاری خدا گواست که نیست
زحسن ونازکی و دلبری وجور وجفا — چگویم این همه هستت همین وفاست که نیست
بظلم برد سرزلف تو دل از دستم — زظلم درسرآن هندوک چهاست که نیست
زباغ حسن وجمال تو بی دلان هریک — به بهره ای برسیدند وبهرماست که نیست

۵ چو برجمال تو ما را بجان نظرها هست ترا نظر بسوی حال ما چراست که نیست
زخوان وصل تو صد همچو بنده راست نصیب نصیب بندهٔ درویش بی نواست که نیست
گوفت بدر جهانرا بمهر طلعت تو به بین بمهر تو آوازه اش کجاست که نیست

وله ایضاً

تیزی خنجر مژگان تو بی چیزی نیست سرخی لعل درافشان تو بی چیزی نیست
از برم میگذری جلوه کنان میدانم شیوهٔ سرو خرامان تو بی چیزی نیست
من ز درد تو همی گریم و تو میخندی خندهٔ پستهٔ خندان تو بی چیزی نیست
نیست با هیچ کست جور و ستم غیر از من با من این جور فراوان تو بی چیزی نیست
۵ بر درت دید مرا ناله کنان گفت رقیب که برین در همه افغان تو بی چیزی نیست
نرگست فتنه ز هر گوشه کند چیزی نیست فتنهٔ نرگس فتّان تو بی چیزی نیست
بدر از مهر رخت نور و صفا می یابد مهر او با رخ رخشان تو بی چیزی نیست

وله ایضاً

جان فدای او شد و سودای او از جان نرفت سالها رفت و خیالش از دل حیران نرفت
هرگزم در دل نیامد یاد او کز درد او صد هزاران جوی خون زین چشم خون افشان نرفت
دیده چین زلف او را دید و دل گیسوی او دیده در چین ماند و دل جز سوی هندوستان نرفت
بر دل و جانم ز گوشه ناوکی زد غمزه اش زخمش از دل رفت لیکن سهم او از جان نرفت
۵ رفت همچون ذرّه خاک بدر برباد هوا
از دلش یک ذرّه مهر طلعت جانان نرفت

وله ایضاً

جبین و عارض و رخسار او دو سه ماهست — که این حقیر حزین را عظیم دلخواهست
بر اسب حسن سوارست و مه پیادهٔ اوست — بتم که بر همه خوبان بهر دو رخ شاهست
عزیز مصر جمالی چهست در ذقنت — هزار یوسف گم گشته اندران چاهست
مراست بر سر راهت هوای سربازی — گرم هوای دگر در سرست بی راهست
5 گوفت زلف ترا دل که تا رخت بیند — شب دراز در اندیشهٔ سحرگاهست
نظر ز تنگ دهانت نیافت هیچ نشان — از آن خیال نهانی لب تو آگاهست
به بدر کن نظر ای آفتاب عالم حسن — اگر ترا نظر مهر جانب ما هست

وله ایضاً

بی درد غم عشق تو درمان نتوان یافت — بی خار الم وصل گلستان نتوان یافت
خون شد جگرم تاکه دلم یافت لبت را — بی خون جگر لعل بدخشان نتوان یافت
کم یافت توان از لب لعل تو نشانی — ره جانب مقصود فراوان نتوان یافت
گفتم نتوان یافت چو من عاشق دیگر — خندید کزین بی دل حیران نتوان یافت
5 ای دل مده از دست کسی را که چو اوبی — دشوار بدست آید و آسان نتوان یافت
در صدق و صفا گرد کدورت نتوان دید — با عجب و ریا پرتو ایمان نتوان یافت
چون بدر که با دوستی و مهر تو تابد — بالله بسر دوست بدوران نتوان یافت

وله ایضاً

تا ز خورشید رخت عکسی در آب افتاده است — رفته آب از خود دلش در اضطراب افتاده است

تا صبا تاری زتاب طرّه ات بگشوده است | سنبل مسکین از آن در پیچ و تاب افتاده است
خال مشکین برعرق کرده گل رخسار او | حبّ مشکست و موجّه در گلاب افتاده است
میکشم زان چشم و زلف و خال و قدّ و لب جفا | از غم آن جان مسکین در عذاب افتاده است
5 عقل و دین از دل مجو زیرا که از چشم و لبت | کافرستان دیده است و در شراب افتاده است
همچو من افتاده ای را کی در آری در حساب | زانک در کوی تو چون من بی حساب افتاده است
بدر سرگردان رخت میجوید و این روشنست | بدر در عالم زمهر آفتاب افتاده است

وله ایضاً

دوش در چشم خیال دوست گردیدن گرفت | طفل اشکم شد روان در پاش غلطیدن گرفت
تلخ شد کام دل از بیم رقیب خرمگس | طوطی جان گو دمی زان لب شکرچیدن گرفت
ریختم* باران اشک از دیده گفتم رو نمای | گفت مه چون رو نماید چونک باریدن گرفت[1]
درچمن آزادی قد تو کردم راستی | سرو رعنا از حسد[2] چون بید لرزیدن گرفت
5 غنچه خود را با دهانت کرد روزی نسبتی | هرکه بشنید این سخن بر غنچه خندیدن گرفت
سنبل خود روی با زلف تو خود رامی نمود | گیسویت در تاب شد بر خویش پیچیدن گرفت
هرکسی در دور گردان پیشه ای بگرفت پیش | بدر با خورشید رویت مهر ورزیدن گرفت

وله ایضاً

دلبرا بی دل و غمگین بسفر خواهم رفت | همّتی دار کزین ملک بدر خواهم رفت
بضرورت چو ز روی تو جدا خواهم شد | با دل خسته و با خون جگر خواهم رفت

---

*۱ - تکرار شده . ۲ - جسد .

13 Заказ № 2125

از غم عشق تو سودا زده و سرگردان | همچو گیسوی تو بر کوه و کمر خواهم رفت
راه سودای تو ای دوست بپایان که برد | من سرگشته در آن راه بسر خواهم رفت
5 میکشد دل بسوی غربتم ای یار دگر | حالیا من بغریبی دگر خواهم رفت
گر ملولی ز من دل شده ای عمر عزیز | خیر بادت که من اینک بسفر خواهم رفت
همچو بدر از غم مهر تو بسان ذرّه | گشته آواره درین راه خطر خواهم رفت

وله ایضاً

در ره ما هرچه می آید بما از راه ماست | وانچه فرمانست محکومیم چون از شاه ماست
صورت او معنی حق می نماید در نظر | ما بمعنی صورتش دیدیم وجه الله ماست
زنگ اکواه از دل چون آینه کردیم پاک | نیست با ما پاک دل آنکس که در اکواه ماست
گرچه در کوی غریبی کنج غم داریم لیک | آسمان در ملک همّت کمترین خرگاه ماست
5 گفتمش بدر از تو دارد در نظرها روشنی | گفت از آن در دیده می آید که خاک راه ماست

وله ایضاً

سجده بی محراب ابروی تو چندان نیز نیست | قبله غیر از کعبه کوی تو چندان نیز نیست
ماه را چندان صفت کز حسن میگویند خلق | دیدمش با پرتو روی تو چندان نیز نیست
جادویهایی که از هاروت بابل دیده ام | پیش سحر چشم فتّان تو چندان نیز نیست
مشک را باموی تو تشبیه کردن از خطاست | مشک پیش عنبر موی تو چندان نیز نیست
5 رشتهٔ جانست گیسویت سیه مارش مخوان | مار را نسبت بگیسوی تو چندان نیز نیست
نارون را گو که چندان نیز از بالا ملاف | کان به پیش سرو دلجوی تو چندان نیز نیست
بدر گفت آن مه ز بد مهری ندارد میل ما | گفتم آری میل او سوی تو چندان نیز نیست

وله ایضاً

سروی است راست قد تو گفتیم با تو راست
آنی ورای شوخی و حسنست آن تراست

زلفت چو لام و قد چو الف شکل لا بود
میل دلم بلاست اگر خود همه بلاست

با ما چراست چشم تو با ماجرا چرا
جاری است زین غم اشک من این نیز ماجراست

اشکم روانه گشت و مرادم روا نگشت
حاجات نارواست مرا از درت رواست

۵ از ناله همچو نایم و از مویه همچو موی
جسمم بکاست ز آتش دل چشم در بکاست

در جان ما ز زلف و قدت دایماست درد
کان دال زلف و قد الف بهر دام ماست

عشق تو غم زداست از و شاد خاطرم
داءِ تو غم فزاست مرا رنج غم زداست

گفتی که ها و میم مرادت نمی دهی
ما را مرادهاست ز تو نه مرادهاست

بد رست نیک حال و ز بد رست روشنست
کز آفتاب روی تو با نور و با صفاست

وله ایضاً

حسن تو لشکر کشید ملک خور آسان گرفت
کفر سر زلف تو عالم ایمان گرفت

رنگ رخت طعنه بر لالهٔ خودروی زد
لعل لبت خرده بر غنچهٔ خندان گرفت

تا نرسد دست کس بر گل رخسار تو
خط خوشت خارها گرد گلستان گرفت

زلف زره پوش تو لشکر زنگی کشید
خرمن ایمان بسوخت ملک مسلمان گرفت

۵ تیر و کمان برگرفت غمزهٔ خونریز تو
خطهٔ دل کرد اسیر مملکت جان گرفت

لولوی تر چون بدید گوهر دندان تو
ماند بحیرت فرو دست بدندان گرفت

بدر بدور فلک نور ز مهر تو یافت
ورنه که بیند ضیا چون مه تابان گرفت

وله ایضاً

شمع جمال تو چو درجمع ماست — مجمع ما جمله صفا درصفاست
درد تو درمان و غم تو فرح — زلف تو دلبند و رخت دلگشاست
مگذر ایا سرو زما کین همه — نازکی و تازگی تو ز ماست
دی دهنت خواست نمودی که ها — هیچ ندادی بگدا این چه هاست
۵ ای شه خوبان زدرت بنده را — کام روا نیست خدا را رواست
درد جدائی توام می کشد — جور وستم خود بگذار آن جداست
روی مه و روی ترا دید بدر — گفت زهی حسن کجا تاکجاست

وله ایضاً

صبر وقرار ازجان ودل تاآن بسرآمد برفت — آرام ازجان حزین عمرم بسرآمد برفت
میآمد ازبیرون درمیرفت اشکم ازنظر — جانم روان ازخود بدرچون او زدرآمد برفت
خندید در درج گهر دیدم دُر دندان او — مرجان زچشمم تاکه آن دُر درنظرآمد برفت
بنشست سرو قامتش برخاست ازهرسوفغان — دل دربوم ازبیخودی چواو ببرآمد برفت
۵ رفت ازبوم آن سیم تن دردش نرفت ازجان من — ازدیده آب حسرت وخون درجگرآمد برفت
پیک سرشک بحریم از روم تابرقطره زد — بهرخیال روی او دربحرو برآمد برفت
تابدر یابد پرتوی از آفتاب طلعتش — آشفته وسرگشته در دورقمر آمد برفت

وله ایضاً

عشق تو سلطان تخت عالم جان آمدست — بردرش عقل مهندس بنده فرمان آمدست

درکمال حسن تو نقصان نمی بیند نظر — آن جمال باکمال ایمن ز نقصان آمدست

لطف و حسن و نازکی و دلبری در روی تست — مهر و مه پیش رخت با ذرّه یکسان آمدست

جان فدای مقدم خیل خیالت رفته است — یک شبی گر در سرای دیده مهمان آمدست

۵ درکمین استاده است از گوشه چشم مست تو — بنگر آن کافر بقصد دین و ایمان آمدست

سحرها کردند چشمان تو تا بردند دل — دلبری و ساحری درشان ایشان آمدست

لاله و گل را برویت چون توان تشبیه کرد — روی خوبت در نظر آیینهٔ جان آمدست

با خیال آن دهان عیش نهان دارد دلم — این خیال نازکست از دیده پنهان آمدست

سوز مهر از جان نخواهم کرد بیرون همچو بدر — تا مرا در دل هوای مهر جانان آمدست

وله ایضاً

غرقهٔ بحر محیط عشق در موج بلاست — هر بلا کز عشق بر عاشق رسد عین عطاست

عشق دریاییست ما چون قطره ها در ما نگر — ما ز دریاییم باز ار بنگری دریا زماست

موج و دریا و گهر هر سه چو در معنی یکیست — غرقه ام در بحر حیرت کین همه قدرت چراست

عشق دان بحر حقیقت ما از و بیرون نه ایم — هرکه با ما آشنا شد در حقیقت آشناست

۵ روی او هر لحظه در وجهی تجلّی میکند — دیده هر وجهی که می بیند از و عین صفاست

کی رسد مرغ گمان بر اوج عشق او یقین — ۱۰ ذروهی دارد مقام عشق کان جوّ هماست

معنی حق مینماید صورت او در نظر — صورت او در نظر آیینهٔ گیتی نماست

دور باش از چشم من ای مانع اهل نظر — منکر اهل درون از حد برون دور از خداست

بی دلیلی نیست هرکس در طریق خویشتن — نور مهرش بدر را روشن دلیل و ره نماست

وله ایضاً

کسی کو را چو تو جانانه ای هست — ز سودایش دل دیوانه ای هست

نه من میسوزم از شمع جمالت / که در هر جانبی پروانه ای هست
از آن رو مرغ دل در دامت افتاد / که بر رویت زخالت دانه‌ای هست
ندارم لایقت چیزی ولیکن / دلی فی الجمله درویشانه‌ای هست
۵ چرا ببریدی از ما آشنائی / میان ما مگر بیگانه ای هست
غمت را در دلم چون دید جان گفت / کجا زین کنج و زین ویرانه‌ای هست
ز نظم بدر می پرسی چه داری / بخوان زین گوهر یکدانه ای هست

وله ایضاً

ما گدای این دریم الله دوست / بی نوا یانیم شی الله دوست
خانهٔ دل کرده‌ایم از غیر پاک / گر مشرف میکند گه گاه دوست
در ره عشقش قدم مردانه نه / تا شود روزی ترا همراه دوست
خیمهٔ گردون بسوزانم بآه / تا برون آید ازین خرگاه دوست
۵ آن من هردم خوش آید دوست را / چارهٔ من چیست با آن آه دوست
حاصل کونین در کشکول یافت / بر در او هر که گفت الله دوست
هرکسی را دل بچیزی مایلست / هست جان بدر را دلخواه دوست

وله ایضاً

هست ماهی کان رخ چون آفتابم آرزوست / روی پنهان میکند ازمن نمیدانم چه روست
مینماید رو که جان بخشم بدان روی نکو / بد مبین ای زاهد خودبین که آن روی نکوست
نیست گل را نسبتی باروی او از هیچ وجه / کاندرین روصورتست ومعنی آنجا رنگ وبوست
نسبتی کردم بتنگی با دهانش غنچه را / غنچهٔ دل تنگ ازین شادی نمی گنجد به پوست

۵ هر زمان با دوست میگوید بدیّ ما رقیب | چند میگوید بگو آخر بدیّ ما بد اوست
از دهانش آرزو دارد دل ما بوسه‌ای | این دل بیچاره را بنگر که از هیچ آرزوست
بدر در دور قمر بر زلف او بستست دل | چون کند دل بستهٔ زلفین آن زنجیر موست

وله ایضاً

صورتت در نظر آیینهٔ جان آمده است | واندر آن آیینه صد وجه نهان آمده است
نگر آن روی در آیینه و وجه الله بین | که برو دیدهٔ حق بین نگران آمده است
سوزم و راز تو چون شمع نیارم بزبان | بزبان آمده عاشق بزبان آمده است
تا گل روی تو از دیدهٔ من دور شدست | دل غمدیده چو بلبل بفغان آمده است
۵ خاک در دیده‌ام ار در چمن و باغ مرا | بی تو در دیده بجز آب روان آمده است
نام آن لب بزبان گر بگذشتست دمی | در دمم آب حیاتی بدهان آمده است
حال دل عرض کنم در بر شهزادهٔ خویش | آن جوانبخت که چون بخت جوان آمده است
آنک دارد نظر از شاه ولایت همراه | زان جهت در نظر او شاه نشان آمده است
شاه خورشید نسب آنک بمهرش دل بدر | از ازل ذرّه صفت شیر ژیان آمده است
۱۰ هرچه را گفت چنین است چنین است آری | از فلک هرچه چنان گفت چنان آمده است

وله ایضاً

ای که از حال دل بیچارگانت آگهیست | بر سرم بگذر که بر راه تو این خاکی رهی است
در دل از شفتالوت صد قطره خون دارم چو نار | لیکن از سیب زنخدان توام بوی بهی است
سرکشی و نازش از قد تو می باید کشید | کز هوای سرفرازی خاطر غافل تهی است
رو گدای او شو ای دل پادشاه وقت باش | هر گدا را از در او منصب شاهنشهی است

۵ عقل را دیوانه میخوانند در بازار عشق | در جهان عشق لاف عقل عین ابلهی است
همچو خورشید است درخرگاه گردون حسن دوست | بدر کمتر ذرهٔ آن آفتاب خرگهی است

وله ایضاً

نظر را بارخت چندین نظر هست | بصر را از تو خود نور دگر هست
مرا روی تو صد رو می‌نماید | بهر روی دلم را صد نظر هست
لطیف و نازک و شوخی و سرکش | ترا در دلبری چندین هنر هست
دهانت را سر موئی نشان نیست | خیالی می‌نماید این قدر هست
۵ مرا از دولت عشقت کمی نیست | که سیم اشک و روی همچو زر هست
دلم گر خسته شد در درد عشقت | بجای شربتش خون جگر هست
پریشانست در دور رخت زلف | بسی آشوب در دور قمر هست
جهان گیرد چو خورشید رخت بدر | ترا یکذره با او مهر اگر هست

وله ایضاً

هردمم از سوز عشقت سینه پر نار غمست | هر شبم حال پریشان همچو زلفت درهم است
در شب هجران بحمدالله که تنها نیستم | درد با دل همنشین و ناله باجان همدمست
از تو رنجورم ولی رنج تو جانرا راحتست | از تو دل ریشم ولی درد تو دل را مرهم است
پرسشم زان پیش کن کز هر که پرسی گویدت | تو بمان شاد او نماند و بی دلانرا ماتمست
۵ دانهٔ خالت چو گندم گر طمع کردم مرنج | این گناه از آدمی نبود عجب کز آدمست
آفتاب لطفت ار یک ذره تابد سوی من | در بر ش بحر گناهم کمتر از یک شبنم است
گر هلالی گشت بدر از ضعف از مهرش چه کم | باز بفزاید چو نور مهر با او منضم است

وله ایضاً

توسلیمانی بوجه خوش دهانت خاتمست / بر لب خاتم بخط سبز اسم اعظمست

با خیال چشم و قد و زلف و آن میم دهن / نقش رویت عالم حسنست و حسن عالمست

با غم من خرّمی ای جان که هیچت غم مباد / من چه غم دارم چو جان من بدین غم خرّمست

یک زمان از درد عشقت نیستم خالی از آنک / درد عشقت همدم جانست و جان همدمست

۵ بدر اگر از جور گردون شد هلالی کم مبین / هم شود افزون چو با مهر تو جانش محرمست

وله ایضاً

هلالست ابروی شوخ و رخ خوبت مه بدرست / هران غمدیده کان روی نکورا دید از بدرست

از آن زلف ترا خَیرٌ مِنَ اَلفِ شَهرٍ میخوانند / که تو حور ملک قدری و مویت لَیلَةُ القَدرست

هوای خاک پای تست جان خستهٔ ما را / بپایت گر نیندازیم پس بر جان ما غدرست

دلم کی قدر آن دارد که تو مقدار او دانی / من این مقدار میدانم که دل پیش تو بیقدرست

۵ چو تیری آید از شستت بجز در دیده ننشیند / که اندر مجمع عشّاق اورا جای در صدرست

چو شد پیوسته در محراب ابرو گوشه گیر آن چشم / بدرویشی دلی دارم بر آن گوشه نشین نذرست

توشمع مجمع روحی و دل پیشت چو پروانه / تو خورشید جهان رایی و کمتر ذرّه‌ات بدرست

وله ایضاً

مطلع خورشید حسن آن صورت مستحسن است / در صفات رویش این مطلع بوجه احسنست

شام زلفش را شب تاریک هجران گفته ام / طلعت او صبح امّید ست و این خود روشنست

رشته سان باریک گشتم در خیال آن دهان / کان دهان تنگ را نسبت بچشم سوزنست

گفتمش خال لبت را من بدندان بر کنم — گفت دندان طمع بر کن که این جان کندنست

۵ گفتم ای جان از بر یک وصل چندین هجر چیست — گفت من قصّابم اینجا گو در آن پا گودنست

پیرهن چون گردنش بوسید مردم از حسد — چون کنم آن پیرهن را خون من در گردنست

زلف او دلبند و مژگان تیر و ابرویش کجک — غمزه شوخ و طره اش طرّار و چشمش پرفنست

بدر را سرگشته دید آن ماه گفتا این ضعیف — با وجود آنک شد یک ذرّه در مهر منست

وله ایضاً *

چون رخ رنگین او گل در گلستان یافت نیست — در چمنها چون قدش سروی خرامان یافت نیست

کان شهدست آن دهن لطف و خوشی درشان اوست — دور از و در تلخ کامی مانده ام کان یافت نیست

گفتمش درمان جان من دهان تنگ تست — گفت ای دلتنگ جان میده که درمان یافت نیست

روی او خورشید حسنست و دهانش ذرّه است — روشنست این ذرّه در خورشید رخشان یافت نیست

۵ ترک چشمش غارت دین مسلمان میکند — همچو او غارتگری در کافرستان یافت نیست

غمزه اش زد ناگهان از گوشه تیری بر دلم — میرود خون از دل مجروح و پیکان یافت نیست

صورت جان مینماید روی چون آینه اش — آنچنان وجهی دگر در عالم جان یافت نیست

در بیابان غمت سرگشته میگردم بسر — کی توان این ره بسر بردن که پایان یافت نیست

بدر را دریاب ای خورشید اوج دلبری — زانک مثل او یکی در چرخ گردان یافت نیست [۱]

وله ایضاً فی حرف الجیم

سر به پیچید سر زلف تو شد با ما کج — تا چه فکرست دگر در سرش از سودا کج

---

* ۱ ـ در نسخهٔ خطی این غزل بعد از غزل بعدی که بحرف الجیم تمام میشود نوشته شده

عهد بستی توکه چون زلف درآرم بتو سر
چون بدیدم همگی بود زسرتا پا کج

دلم از ابرویت افکند نظر بر قدّت
راستست اینک نباشد نظر دانا کج

تاکند بر دل ماچشم تو تیر مژه راست
هست ابروی تو مانند کمان باما کج

۵ تا ببازی نبرد زلف تو ازمن دل وجان
نکنم بازی بازلف کجت الّا کج

فکرم این بود که گیرم شبی آن طرّه نشد
راستی بود ز تو فکرمن شیدا کج

چونک شد بدر زمهر تو هلالی آخر
ازچه ابروی تو باوست زسرتاپا کج

وله ایضاً فی حرف الدال

اگر بکام رسم من از آن دهان چه بود
ور آرمت چو کمر دست درمیان چه بود

بهستی دهن تو دلم گمان دارد
سخن کنی ویقین سازی این گمان چه بود

زسهم غمزهٔ توخسته ام بحالم اگر
ترحمی کند آن ترک ناتوان چه بود

بیا وبرسرمن نه قدم که جان دهمت
نثار خاک قدمهای تست آن چه بود

۵ رقیب قدر رخ زردمن نمی داند
خرست وخرچه شناسدکه زعفران چه بود

توسرو باغ روانی ومی روی بی ما
اگرچوآب شویم ازپیت روان چه بود

چوذرّه بدر هوادار مهرطلعت تست
بمهرت اربکشد سر بآسمان چه بود

وله ایضاً

الوداع ای جان که ازکویت سفرخواهیم کرد
باغم وحسرت ازین منزل گذرخواهیم کرد

هرکجاکزخاک پایت ذرّه‌ای خواهیم دید
توتیای دیدهٔ صاحب نظر خواهیم کرد

شمّه‌ای گر آرد ازبویت بما بادسحر
جان فدای مقدم بادسحر خواهیم کرد

دره غربت غمت را راه‌بر خواهیم ساخت
زاد راه خویش ازخون جگر خواهیم کرد

۵ اندران ساعت که درکویت وداع جان کنیم / برجمالت ازسرحسرت نظر خواهیم کرد
گو غباری بود دل پاک توهست ازما بشوی / خوش برا ای جان ما کین دم سفرخواهیم کرد
گرنهی بعداز وفاتِ ما قدم برخاک ما / چون گیاه از زیر پایت سر بدرخواهیم کرد
باخیال آن میان درراه باریک سفر / همچو گیسوی تو دستی درکمرخواهیم کرد
برفلک خواهیم شد در دور رویت همچوبدر / خویش راسرگشتهٔ دورقمر خواهیم کرد

وله ایضاً

اگرم سرچو سر زلف تو خواهند برید / سر ز سودای تو یک موی نخواهم پیچید
برسر راه تو افتاده چوخاکم شب وروز / تاکه یک ره کف پای تو توانم بوسید
دوش باغنچه حدیث دهنت میگفتم / میشد از غصّه جگرخون و زغم می ترکید
ریختی خونم و گفتی که ترا این چاره است / دل بیچاره ام این خود زخدا می طلبید
۵ مستم وعاشق وامشب ز سر بی ادبی / روی برخاک کف پای تو خواهم مالید
پرتو مهرتو تا شعله نزد در جانم / صبح امیّد من از مشرق شادی ندمید
بود بدر ازغم خورشید رخت یک ذرّه / للّه الحمد که آن ذرّه بخورشید رسید

وله ایضاً

باش تا توقیع خطّت ای پسر پیداشود / دود آه سوزناکم را اثر پیدا شود
سربسودا چون برآرد خط بدور روی تو / صدهزار آشوب در دورقمر پیدا شود
رخ مپوش ازعاشق بیدل که روی خوب را / نورحسن از دیدهٔ اهل نظر پیدا شود
نی غلط کردم رخت باغ خوشست وباغ را / چونک ریحان بردهد حسن دگر پیداشود
۵ شد شب تاریک هجرم روشن از وصل رخت / تیره شب را روشنایی ازسحر پیدا شود

نقش بندی در خیالت مثل من پیدا نشد نقش پنهان را ندیدانم مگو پیدا شود
سیل اشکم دمبدم از بحر چشم آید به بر کی چو او یک گرم رو در بحر و بر پیدا شود
تا تو هستی هست ما را اشک سیم و وجه زر عمر می باید که باشد سیم و زر پیدا شود
مهرورزی نیست در دور قمر مانند بدر کی شود پیدا مگو دور دگر پیدا شود

و له ایضا

پرتو مهر رخ تو ماه ندارد کشور خوبی بجز تو شاه ندارد
میروی و صد هزار جان و دل از پی هیچ شهی اینچنین سپاه ندارد
ساحر پر فتنه است چشم سیاهت خانهٔ مردم چرا سیاه ندارد
آه نیارم کشید پیش رخت آه آیینه دانی که تاب آه ندارد
۵ رفت بزلف تو دل دلیر درافتاد اوفتد آنکو نظر براه ندارد
زلف تو دلها بظلم کرد پریشان هندوی ظالم دلی نگاه ندارد
نیست رقیب تو مایل رخ زردم آن خر بی‌وجه میل کاه ندارد
داد ز بیداد زلف تست دلم را داد که رحمی بداد خواه ندارد
مهر رخ آفتاب ار گنه آمد بدر جز این ذرّه‌ای گناه ندارد

و له ایضاً

بکشت عشق تو ما را خدا روا دارد روا مدار نگارا خدا روا دارد
مرا بکشتی و حاجت روا نکردی هیچ چنین رواست خدا را خدا روا دارد
چرا تو بر دل مسکین من روا داری همیشه جور و جفا را خدا روا دارد
دلم بزلف به بندی و بر دلم هر دم کنی حواله بلا را خدا روا دارد

۵ زخوان حسن وجمال تو ای شه خوبان — نصیب نیست گدا را خدا روا دارد
بدرد مردم و لعلت ببوسه‌ای از من — دریغ داشت دوا را خدا روا دارد
بسوخت بدر ز مهر تو هیچ نگرفتی — طریق مهر و وفا را خدا روا دارد

وله ایضاً

تا یار زلف پرشکن از بند وا نکرد — از بند غصّه شیفتگان را رها نکرد
جانم جدا نکرد از آن بند زلف دست — تا روزگار دست زبندش جدا نکرد
آن جان و عمر گفت که با تو وفا کنم — در حسرتش بمردم و عمرم وفا نکرد
گفتم روا مکن صنما حاجت رقیب — کاین است حاجتم ز تو حاجت روا نکرد
۵ کامیش خواستم ز دهان طیره گشت و رفت — با من بهیچ چیز چگویم چها نکرد
شد بدر ذرّه‌ای ز غم مهر آن نگار — یک ذرّه دردخسته دلش را دوا نکرد

وله ایضاً

جان بفکر آن دهان خرسند و قانع میشود — عمر بنگر در خیال هیچ ضایع میشود
روی بنما تا رهیم از ظلم آن زلف سیاه — ظلمت شب را چراغ ماه دافع میشود
چون توانی روی پوشیدن که همچون آفتاب — نور رویت از پس صد پرده لامع میشود
هر سحر چون سر زجیب پیرهن بر میکنی — آفتابی از گریبان تو طالع میشود
۵ هر که از مژگان خون ریز تو میراند سخن — در دهان او زبان شمشیر قاطع میشود
خستهٔ هجر ترا نفعی بجز وصل تو نیست — گو تو زهرش میدهی محض منافع میشود
دل همیخواهد که سر پیچد ز سودایت چو زلف — کام و قدّ و ابروی و چشم تو مانع میشود
جان لبت را دید و دندان طمع را تیز کرد — چون کند درویش حلوا دید طامع میشود

دور رویت را زچشم بدر میپوشد خطت	فتنه در دور قمر بنگر که واقع میشود

وله ایضاً

تا سرو تو در چمن چمان شد	روح از تن نارون روان شد
هر دل که نشان آن دهان جست	همچون دهن تو بی نشان شد
دل را دهنت بحقه بازی	از ما بربود و خود نهان شد
سرّ دهنت نبود پیدا	خندید لب تو سر عیان شد
۵ جان گفت کزان میان نشان هست	چون هیچ نیافت در میان شد
زلف و قد و ابروی تو در دل	پیوست بدیدمش که جان شد
دل عشق ترا یقین که دانست	از هستی خویش در گمان شد
تا کرد همای عشق پرواز	لاغر تن من چو استخوان شد
با مهر تو بدر اوج بگرفت	خورشید صفت بر آسمان شد

وله ایضاً

تا که آن سرو روان میل بسوی ما کرد	بتماشای قدش دیده نظر بالا کرد
دهنش مشکل ما بود و بفکرش بودیم	سخنی گفت لبش مشکل ما حلوا کرد
گفتم ای شوخ برویم ز کرم در وا کن	فتح بابی نشد و جان مرا در وا کرد
ما ز سرو قد او سر نتوانیم کشید	گرچه آن سرو سهی سرکشی ای از ما کرد
۵ ریخت اندر قدمت دیدهٔ ما گوهر اشک	مردمی کرد روان گوهر خود پیدا کرد
مرغ جانم که نبودش بدو عالم پروا	بهوای قد دلجوی خوشت پر وا کرد
رفت بدر از نظر مهر تو بر اوج علا	همّتش میل سوی منزلت اعلا کرد

و له ایضاً

تا رخ و عارض او دید نظر سرخ و سفید
ریخت اشک چو دُر و خون جگر سرخ و سفید

گفتم ار سرخ و سفیدی طلبی درنظرست
گفت هان وجه مرا نیست مگر سرخ و سفید

زان رخ چون گل و زان عارض چون برگ سمن
صورتی بست درین دیدهٔ تر سرخ و سفید

لعل و مرجان بفکندم ز نظر تا دیدم
لب و دندان تو چون لعل و گهر سرخ و سفید

۵ سیم اشک و رخ زر چون ننشیند در وجه
پیش وجه تو چه آرم بنظر سرخ و سفید

اشک شد سرخ ز خون دیده سفید از گریه
تا بدیدم رخت ای طرفه پسر سرخ و سفید

بدر چون دید رخ خوب ترا رنگین گفت
آفتابیست رخ آراسته در سرخ و سفید

و له ایضاً

دارم دلی بدام غمت خواهمش فکند
بپسندش از کرم که توئی یار دلپسند

جز سرو قامتت نبود در خیال ما
این طبع راست بنگر و این همت بلند

شعرم زمدح شعر تو خوشبو بود چو مشک
کامم بذکر لعل تو شیرین شود چو قند

در خیل حسن چشم تو ترکیست جنگجو
زلف تو هندویی است زره پوش باکمند

۵ بگشا نقاب از آن رخ و بر ما فکن نظر
با عاشقان بیدل ازین بیش رو مبند

چونت رسد گزند زچشم بدان که هست
روی تو همچو آتش و خال تو چون سپند

چون آفتاب بدر ز اهل کمال شد
تا یافت پر تو نظر از مرشد خجند

و له ایضاً

دلبر چو ظلم و سرکشی آغاز میکند
آن زلف تاب داده زهم باز میکند

پیوسته میکشد کجک تند ابروان | بس نیست تیر غمزه اش انباز میکند
گفتم بکش بناز من دل شکسته را | آن نازنین بکشتن من ناز میکند
تا دید دیده چون مه نو ابروی ترا | با طلعت تو عشق نو آغاز میکند
۵ یکدم تو نیز با دل عشاق ساز کن | آن بینوا چو با غم تو سازمیکند
شد بدر ذرّه ای بهوایت ولی هنوز | مرغ دلش بمهر تو پرواز میکند

وله ایضاً

دل ز غمش جور و جفا میکشد | خسته دلک بین که چها میکشد
طرّهٔ او دام بلای دلست | دل بسر دام بلا میکشد
ای دل اگر میکشدت زلف یار | صبر کن و بین که کجا میکشد
دوش کشیدم بدرش ناله گفت | این سگ ما ناله چرا میکشد
۵ سرو قدا جای تو سازیم چشم | خاطرت ار جانب ما میکشد
زلف تو میگفت که بندت کنم | این همه از بهر چه وا میکشد
بدر هوادار تو گشتست از آن | مرغ دلش سوی هوا میکشد

وله ایضاً

دلم دربند جانانست ومیدانم که میداند | چو زلف او پریشانست ومیدانم که میداند
شب هجران و تنهایی من مهجور بیدل را | خیالش مونس جانست ومیدانم که میداند
مرا میگوید آن دلبر که حالت را نمیدانم | لطیف وشوخ و پردانست ومیدانم که میداند
به تیر غمزهٔ شوخش بابروی کمان دارش | هزاران جان بقربانست ومیدانم که میداند
۵ بغیر از سرکشی اینست آن سرو سمن بر را | دل ما مایل آنست و میدانم که میداند

12 Заказ № 2125

خیال لعل او باشد درون چشم من ساکن سرشک من چو مرجانست ومیدانم که میداند
زمهر و ماه رخسارش همه شب بدر سرگردان چو اختر اشک ریزانست ومیدانم که میداند

وله ایضاً

دل آرزوی دیدن روی تو میکند صد جان فدای یک سر موی تو میکند
دل میبرد بظلم زما زلف دلکشت وین دلبری بپشتی روی تو میکند
گل با رخ تو میکند از نازکی سخن گستاخی ای بروی نکوی تو میکند
هر فتنه ای که میشود از گوشه ها پدید آن چشم مست عربده جوی تو میکند
۵ یارب چه دلفریبی و نازک بدن که دل ازهرچه هست روی بسوی تو میکند
بدنام میکند سگ کومی ترا رقیب چون نیستیم باسگ کوی تو میکند
ماها ببوی مهر توشد بدر زنده دل خوش زندگانی ای که ببوی تو میکند

وله ایضاً

دلم بگرد میان تو چون کمر گردید بجز دقیقهٔ باریک درمیانه ندید
دهان تنگ ترا عقل خورده دان داند که او زنازکی ولطف هیچ نیست پدید
حدیث طوبی قدّت بسرو میگفتم زمین شرم وحسد همچو بید میلرزید
بغنچه گفتم نسبت بدان دهان داری گلش شکفت زشادی وازفرح ترکید
۵ بقامتت که رسد زانک کلک صنع اورا بلند و دلکش ومطبوع چست وراست کشید
بیا وصف رخ خود زمن شنو جانا که گوش جان سخنی پاکتر ازین نشنید
براوج رفت زمهر تو بدر چون خورشید
از آنک مهر جمال ترا نکو ورزید

وله ایضاً

دلم نظرچو بروی مبارک تو گشود | هزار صورتش از وجه خوب روی نمود
تو آن وجود شریفی که چون تو نامده است | زچار مادر و نه باب در جهان بوجود
مراد دل ز تو خواهیم و خود مراد توئی | جهان لطفی وهم مقصدی وهم مقصود
تراچو اختر سعد ست و نام مسعود ست | بنوش بادهٔ گلگون بطالع مسعود
۵ شبی پری صفت ار بر وثاق من گذری | درون مجمر سینه ز دل بسوزم عود
تنی که جان بفدای غمت نکرد چه کرد | کسی که روی بخاک درت نسود چه سود
بآفتاب رخت بدر مهر می ورزید | هنوز مهر و مه و نقش کاینات نبود

وله ایضاً

دل شد از عشق تو بیخود چه کند | عقل با عاشق مفرد چه کند
عاشق روی تو نیکو بینست | پیش عاشق نظر بد چه کند
زلفت آشفته شد از جور خطت | خط تو می برد از حد چه کند
نارون گرچه ز بالا لافد | با تو ای سرو سهی قد چه کند
۵ چشمهٔ خضر به پیش دهنت | نرود همچو من از خود چه کند
غنچه چون تنگ دهانت بیند | ندرد پیرهن خود چه کند
بالش و بستر ما خاک رهست | خستهٔ درد تو مسند چه کند
ذکر عشق تو همه توحید ست | سخن کفر در اشهد چه کند

بدر چون ذرّه هوادار تو شد
گر ز مهر تو نلافد چه کند

وله ایضاً

دل من چشم تو باناوک مژگان زد و برد
آن حرامی ره ایمان و دل وجان زد و برد

کافرچشم تو از گوشه بقصد دل تو
سحرها کرد که برقلب مسلمان زد و برد

در دلم بود که هرگز بکسی دل ندهم
دل بیک چشمکم آن غمزهٔ فتّان زد و برد

حلقه زد بر در دل زلف تو دل و برد روان
هندوی دزد سیه کارچه آسان زد و برد

۵ هرکرا بود سری در رهت انداخت چو گوی
زلف کژ باز تو دریافت بچوگان زدو برد

دهنت باخت نهان با دلم انگشتری ای
حقه بازست بیک خندهٔ پنهان زدو برد

بدر بامهر تو دعوی جهانگیری کرد
طعنه برچوخ وگرو ازمه تابان زدو برد

وله ایضاً

رفتی و دل منتظر از پی نگران بود
جان درقدم سرو روان تو روان بود

چشم تو اگرچه سوی من کرداشارت
لیکن نظر مرحمتش بر دگران بود

بگذاشتی‌ام درشب هجران و برفتی
ای عهد شکن شرط محبّت نه چنان بود

تاجلوه کنان از نظرم میشدی ای جان
درحسرت توچشم ترم اشک فشان بود

۵ گو بر دل من داغ جدایی بنهادی
غم نیست خیال تو مرا مونس جان بود

آنروز که نقّاش ازل روی تو آراست
در دیدهٔ من نقش جمال تو عیان بود

یک ذره شد ازحسرت روی تو دل بدر
زان روکه بخورشید جمالت نگران بود

وله ایضاً

روی توصفابخش صاحبنظران باشد
هرکس که ترابیند صاحبنظر آن باشد

ز ابرو مژهٔ چشمت از بس که کمین سازد — پیوسته بقصد من با تیر و کمان باشد
چون نرگس فتّان را از خواب برانگیزی — از فتنه بهر گوشه فریاد و فغان باشد
آن دم که سپارم جان با درد فراق تو — بر روی تو از حسرت چشمم نگران باشد
۵ در حشر چو پرسندم کز دوست نشانت کو — بر سینهٔ مجروحم داغ تو نشان باشد
فردا چو برآرم سر از خاک ببوی تو — در دیدهٔ پر گردم نقش تو عیان باشد
شد بدر هلال از غم مهری بنما با او — کز مهر تو او روزی خورشید جهان باشد

وله ایضاً

ای دل ازان تابنده مه گر بدر خواهی رو بود — وین طرفه ماه چارده چون بشمری ابرو بود
آن چشم ترک و غمزه گو خون ریز و مست بی حذر — وان زلف چون شب پر قمر آذر مکان هندو بود
رو نقش گنجشک هوس حک کن ز دل ای طفل ره — تا در هوای همتت گنجشک حک تیهو بود
در بحر تن گر نون شوی در بطن نون ذوالنون شوی — چون تو نهی بر بحر پا نون در شمارت قو بود
۵ گیسوی او مشکین زره یک مویش از کونین به — هر دو جهان یکسوی نه گیسوی او یکسو بود
ابروی آن ترکست یا یا بد بلاکش زان جزا — از سهم آن یا هو مرا مقصودم از یا هو بود
ماه دو پنج و چار رو بدرم هلال از مهر او — احوالم ار نیکو بد و روشن شود نیکو بود

وله ایضاً

در ازل میل دل من همگی سوی تو بود — دیدهٔ پاک نظر منتظر روی تو بود
پیش از آن دم که شود دور و تسلسل پیدا — صورت دور و تسلسل رخ و گیسوی تو بود
دیده از آدم خاکی اثری نادیده — سرمهٔ اهل نظر خاک سر کوی تو بود
دیدم آن روز که مشاطه صنعت آراست — فتنهٔ دور قمر نرگس جادوی تو بود

۵ هندوی زلف توزان پیش که بندد دل خلق | دل آشفتهٔ من بندهٔ هندوی تو بود
درخیالم دهن تو سریک موی نمود | جان مقیّد بخیال سریک موی تو بود
دی بر اطراف چمن جلوه‌کنان میرفتی | نا روان ناروون از قامت دلجوی تو بود
درجهان هیچ نبود از می ومیخواره نشان | میَم از لعل تو و مستیَم از بوی تو بود
آفتاب رخت آن روز که بر عالم تافت | بدر بیچاره هلال خم ابروی تو بود

وله ایضاً

تامرا ذکر لبت ورد زبان خواهد بود | دایما آب حیاتم بدهان خواهد بود
تاصفات لب ورخسار و قدت خواهم گفت | سخنم نازک ورنگین وروان خواهد بود
دهنت راز نهانست بهرکس مگشای | ورگشایی بیکی نکته عیان خواهد بود
زلف توجیم وقد توالف وابرو نون | پیش ارباب دل آن صورت جان خواهد بود
۵ بیگمان وقت اجل ذکر رخت خواهم کرد | این یقینست که ایمان من آن خواهد بود
خاک راهی که بروجلوه‌کنان برگذری | سرمهٔ دیدهٔ صاحبنظران خواهد بود
بدر خواهد چو هلالی شدن از فکر وصال | نظر مهرت اگر با دگران خواهد بود

وله ایضاً

زان پیش که نی آدم ونه حور و پری بود | جان را نظری با تو زصاحبنظری بود
دی بر ورقی نام لب قند تو دیدم | وانگه چه ورق نازک وپاک وشکری بود
ای اهل نظر عاشق آن شوخ جهانم | کورا ز ازل بادل من عشوه گری بود
دل جان سپر تیر غمش کرد زهی دل | تابود دلم پیشهٔ او جان سپری بود
۵ جان و دل ما برد و زما روی نهان کرد | ای آدمیان آن بت عیّار پری بود

لعل دلم از خون جگر در نظر آورد | دلبر نپذیرفت که لعل جگری بود
از مهر شبی بر طرف بدر نظر کرد | آن از اثر ناله و آه سحری بود

وله ایضاً

سرو نازمن که مثلش کس بدلجوئی ندید | راستی جان آفرین از عین لطفش آفرید
گر بگویم نکته ای با چشمهٔ حضر از لبش | خواهد از خود رفت و آبش از دهان خواهد چکید
آنچه من بودم ز بار فرقت اوکس نبرد | وانچه من دیدم ز مهر طلعت اوکس ندید
زلف مشکینش کشید از من دل مسکین بظلم | حالیا دل دادم اورا تاکجا خواهد کشید
۵ شاد شو گفتی که خواهم بودنت آرام جان | جان من دیگر ازین شادی نخواهم آرمید
گفتمت خواهم گزید آن لب گزیدی لب که نی | خون جانم ریختی تاچند لب خواهی گزید
در رهت پرورده بودم طفل اشکی را بخون | برچکید این دم زگستاخی چو بر رویم چکید
گو بدوزندم نظر چشم از تو نتوان دوختن | ور ببرّندم سر از مهر تو نتوانم برید
روز و شب سرگشته ام از مهر رویت همچو بدر | ذرّه سان تاکی ز مهرت درجهان خواهم دوید

وله ایضاً

گر زمو بازکنی حلقهٔ مشکینی چند | رهد از دام بلا خاطر مسکینی چند
خستگان تو خرابند چه خوش باشد اگر | قدمی رنجه کنی بر سر بالینی چند
چون بگویم صفت روی ولب و عارض تو | رو نماید بدلم معنی رنگینی چند
با سیران دو زلفت نکنم وصف قدت | سخن راست چه گویم بر کج بینی چند
۵ چونک کفر سر زلفین تو ایمان منست | چه زیان باشدم از طعنهٔ بیدینی چند
بدر سرگشته ز مهر مه رویت هر شب | ریزد از دیدهٔ خود زهرهٔ و پروینی چند

و له ایضاً

قطره‌ای دریای عمّان کی شود ذرّه‌ای خورشید رخشان کی شود
درطریق معرفت سرگشته ایم راه ما آخر بپایان کی شود
کافر عشقیم در دین یقین هرکه کافرشد مسلمان کی شود
دین و ایمانرا به‌نزد ما چه کار کفر ما همراه ایمان کی شود
۵ عشق سلطانست وعقلش بنده‌است بندهٔ بیچاره سلطان کی شود
صاحب‌خاتم نگردد اهرمن دیو بی معنی سلیمان کی شود
بدرخود را باتو نسبت چون کند ذرّه باخورشید یکسان کی شود

و له ایضا

گفتم که دلم خستهٔ هجران نشود شد خاطر زغم عشق پریشان نشود شد
پروانه صفت سوختم ازفکر که جانم چون شمع زسودای تو گریان نشود شد
گفتی که دهم کام توخوش باش شدم شاد گفتم دلت از گفته پشیمان نشود شد
در محنت شیرین دل فرهاد چه‌سان بود گفتم دل من نیز بدان‌سان نشود شد
۵ گفتم دل بدر از پی مهرت نرود رفت چون زلف تو سرگشته بدوران نشود شد

و له ایضاً

نظرهرآنکه کند باتو نیک بین باشد کسی که باتو نشیند علانشین باشد
لبت بنکتهٔ شیرین دل مرا بفریفت فریب خاطر طفلان بانگبین باشد
دل مرا بدهانت گمان هستی نیست اگرحدیث کنی آن گمان یقین باشد

خیال ونقش دهان ترا که دریابد — مگر دقیقه شناسی که خرده بین باشد

۵ غریب کوی ترا راند از در تو رقیب — سگست وعادت سگ باغریب این باشد

سیه شدست زچشم تو خانهٔ مردم — که او چو دزد زهرگوشه درکمین باشد

بگویه گفتمش ای جان غم تو میکُشدم — بخنده گفت که غم نیست همچنین باشد

چو بدر اوج علا یابد آن همایون بخت — که خاک درگه سلطان علاءدین باشد

و له ایضاً

می نماید زلف ورخ آنکه تغافل میکند — بنگر آن مه راکه چون عرض تحمّل میکند

زان دهان گوکام میخواهم نمیگوید سخن — با من مسکین بهیچ آن مه تعلّل میکند

هرکه دارد باخیال آن رخ ولب مجلسی — کی دگر درعمرخود یادِ گل و مل میکند

قدرت وضع الهی راهمی بیند عیان — هرکه در رخسار او یکدم تامّل میکند

۵ میبرد دل از من ومیداردش خار وحزین — حال آن مسکین چو میپرسم تغافل میکند

گر بنالم بر گل رخسار او عیبم مکن — عندلیب این بانگ و زاری ازپی گل میکند

نیست بی چیزی همه فریاد بلبل درچمن — تا نه پنداری که او ازهرزه غلغل میکند

درحق ما هرچه میخواهی بگوی ای مدّعی — عاشق بیچاره درمحنت تحمّل میکند

بدر در زلف ورخ او میکند هردم نظر — این نظرها بین که دردور تسلسل میکند

و له ایضاً

مانده ام دور ز دلدار خدایا مپسند — خسته ام از غم آن یار خدایا مپسند

خوش نشستند حریفان همه باشادی وعیش — من چنین زار و دل افکار خدایا مپسند

خانهٔ دیده معیّن زبرای یارست — یار در خانهٔ اغیار خدایا مپسند

دل خود از دست برون رفت و من سرگردان — مانده‌ام بیدل و دلدار خدایا مپسند

۵ دل که هر بار کشیدی ز غمش بار فراق — نا توانست ازین بار خدایا مپسند

میکند مدّعی انکار که برگرد از عشق — من ازان کاره و این کار خدایا مپسند

بدر چون ذرّه شد از مهر رخ او وان ماه — دیگری راست هوادار خدایا مپسند

وله ایضاً

مرا آن دلبر سقوی زبر چون بیزه میراند — چه باشد گر چو دفتینم بدستان پیش خود خواند

ز شادی همچو پاتخته بیفتم در کف پایش — گر او از مرحمت در کار من دستی بجنباند

گرم خواند نورد آسا بگیرد در کنار آن مه — عجایب دولتی باشد مرا کان روز او[*1] خواند

چو در عشقش شدم یکتا ندارم گرد از و بر دل — ز طبع تیز او هرگز نمویم گو برنجاند

۵ بقلاب متیت او دل من میکشد هر دم — نیم ما کو صفت کانجا بمویی باز میاند

چو پودی گر شوم باریک از کارش نه پیچم سر — اگر چون هوزه گردم او بهر جانب بگرداند

چو بدرم رو شنست این کار و با من کی براید کس — که تار[2] و پود این صنعت به از من کس نمیداند

وله ایضا

گردم از هجر رخ و جامهٔ جان زرد و کبود — وجه من پوشش من بین بنشان زرد و کبود

در کبود دست فلک از غم من مه زرد دست — هر دو سرگشتهٔ دورند چنان زرد و کبود

برقع زرکش ازان ابروی نیلی برکش — که ازان گونه ندیدم بجهان زرد و کبود

گو رخ زرد بر آن خال کبودت سایم — رنگ دیگر شود م حاصل ازان زرد و کبود

---

*۱ - درمتن : روزو .

۲ - درمتن : تان .

۵ بدر درفکر رخ خویش بد ونقش فلک — بست درنظم به از رنگرزان زردوکبود
شاه ازو چون غزلی خواست بدینسان دربین — در ردیف از پی آن کرد عیان زردوکبود

وله ایضاً

نمود زلف ورخ آن پسر سیاه وسفید — بماند دیدهٔ جان باز درسیاه وسفید
فلک زنقش سیاه وسفید حال ورخش — نشان نداد برین چشم تو سیاه وسفید
چنان مقید آن زلف وعارضم که مرا — نمی رود شب و روز از نظر سیاه وسفید
سواد خط تو نزدیک عارضت دیدم — بچشم من شده شام وسحر سیاه وسفید
۵ خیال خال وجبین تو در برابر ماست — نهاده ایم همه دیده بر سیاه وسفید
بوصف آن خط مشگین وعارض چو سمن — شدست کلک و ورق سربسر سیاه وسفید
بفکر خال ورخت بود بدر از آن رو کرد — ردیف این غزل چون گهر سیاه وسفید

وله ایضاً

هست درحسن تو آنی که بجان میارزد — سرنه چیزیست که گویم بآن می ارزد
ما بجانی بخریم از سر کویت گردی — که چنان جنس بدین نقد روان می ارزد
بجهانی نفروشیم زمویت تاری — یکسر موی تو ای جان دوجهان می ارزد
عرق روی تو کز باغ بهشتست گلاب — قطره‌ای زان بصد آبِ حَیَوان می ارزد
۵ نیست درکون مکانی بجز از کوی توام — سر کوی تو مرا کون ومکان می ارزد
نبرم نام رقیبت که نشانش کم باد — نتوان گفت که او نام ونشان می ارزد
بدر روشن صفت مهر رخت میگوید
سخن پاکش از آن روی بجان می ارزد

وله ایضاً

هوای کوی ترا دل بجان مهوّس شد / چو دید روی تو از عقل و دانش وحس شد
کسی که درس بشوخی گرفته بود او را / بعلم فتنه گری غمزه‌ات مدرّس شد
شبی ز عارضت افتاد عکس در مجلس / ستاره ای بدرخشید و ماه مجلس شد
غمت که شادی جانهاست همدم ما گشت / دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد
۵ چنان ز چشم تو شیخ و فقیه مست شدند / که زیب خانقه و رونق مدارس شد
بگنجها نفروشم ز درگهت گردی / هر آنک داد گهر را بخاک مفلس شد
گرفت بدر بلندی بر آسمان سخن / چو طالعش بعلا کرد رو مهندس شد

وله ایضاً

دل من جز سوی آن سرو سمن بو نکشد / دل نباشد که بدان قامت دلجو نکشد
دو کمان کس به از آن طاق دو ابرو نکشید / یک کمانکش بجهان غاشیهٔ او نکشد
در نظر مشتری او را ننهد قیمت و وزن / زهره گر خاک رهش را بترازو نکشد
آفتاب ار نه ز رخسار تو یابد پرتو / شعلهٔ نور در آفاق بهر سو نکشد
۵ خواهم آن غمزهٔ ترکانه نه آن زلف سیاه / دل من مایل ترکست بهندو نکشد
ترک چشمش که هلاک او طلبد عالم را / عجب ار کافری او بهلاکو نکشد
هیچ نقاش نیارد که کشد صورت او / گر کشد غیر خجالت ز رخ او نکشد
اینچنین کز دو طرف جوی دو چشمست مرا / عجب ار زانک بسیحون و بآمو نکشد
بدر در دور فلک سوی تو دارد کششی / بدر نبود که بخورشید نکو رو نکشد

وله ایضاً

نام او در زبان نمی گنجد | شرح او در بیان نمی گنجد
درجهانست وازجهان بیرون | زانک اندر جهان نمی گنجد
هر زبانی که وصف او گوید | آن زبان در دهان نمی گنجد
چرخ در ریسمان نمی آید | بحر در ناودان نمی گنجد
۵ زاهدا دورشو زصحبت ما | زاغ در گلستان نمی گنجد
نقش هستی بشوی از دل خویش | ما و من درمیان نمی گنجد
همگی اوست مایقین داریم | در دل ما گمان نمی گنجد
بدر را روشنست این معنی | پیش او این وآن نمی گنجد

وله ایضاً

وجه احسن خواست دل روی توام آمد بیاد | یادجنّت کردجان کوی توام آمد بیاد
دم ز بوی جانفزا میزد نسیم صبحدم | جان معطّرشد ازان بوی توام آمد بیاد
هندویی دیدم بدزدی باکمین درماهتاب | ماه روی وخال هندوی توام آمد بیاد
دوش میخواندند پیشم آیت اَللّهُ نورُ | سوره ای ازمصحف روی توام آمدبیاد
۵ یکشب ازدور وتسلسل بود ذکر اهل دور | دور روی و چین گیسوی توام آمد بیاد
ساحری دیدم که کردی خانهٔ مردم سیاه | نرگس فتّان جادوی توام آمد بیاد
بدرگشت از تاب خورشید جمالت چون هلال | چون هلالش دیدم ابروی توام آمدبیاد

وله ایضاً

گفتم دلی آورده‌ام بپسندش ای گیسو کمند | گفت ای دلاورجان فشان درپای یاردلپسند

گفتم که بر نگین رخت آن خال دارد وجه خوش
گفتا بدفع چشم بد بر آتش افکندم سپند

گفتم فزون شد درد و غم در رنج ناکامی مرا
گفتا چو درد افزون شود دندان توان ازکام کند

گفتم که دم زد مشک چین با سنبل زلف تویت
گفت ازخطا شد روسیه کردند او را بند بند

5 گفتم که خال عارضت خواهم ولی ترسم ز زلف
گفتا چو باشد مهره‌ات از مار کی یابی گزند

گفتم که قند مصر را نسبت بدان لب کرده‌ام
گفتا چه نسبت پیش او صد کلمه بنهادست قند

گفتم بدوران بدر را خورشید رویت آرزوست
گفتا که روشن رای را دایم بود همّت بلند

وله ایضاً

گر ای پری خیال تو در عالم اوفتد
دیوانگی میان بنی آدم اوفتد

بگشای رخ که هر که بدامت فتاده نیست
زان دال زلف و میم دهن در دم اوفتد

بر یاد آن دهن فتد از چشم اشک سرخ
همچون نگین لعل که از خاتم اوفتد

پیداست تاب روی تو در آب چشم من
چون عکس آفتاب که در قلزم اوفتد

5 کافست و میم نسبت زلف و دهان تو
باللّه کزین دو حرف بنسبت کم اوفتد

برهم شدست زلف تو از آه سرد من
آری ز باد سنبل تو برهم اوفتد

چندان گریستم که فتادم ز سیل اشک
دیوار چون خلل رسدش از نم اوفتد

چون میروی بباغ ز نرگس بپوش چشم
نبود که بر تو دیدهٔ نامحرم اوفتد

بدر از هوای جستن خورشید طلعتت
هر شب ز خود برآید و در عالم اوفتد

وله ایضاً

آنکس که تو یی یارش ز اغیار نیندیشد
گلچین گلستانست از خار نیندیشد

جانم ز می عشقت سرمست انا الحق شد
منصور صفت واللّه از دار نیندیشد

گفتم بلبت کز تو اندیشه ندارد دل گفت آنک مرا خواهد ناچار نیندیشد

با مهرهٔ خال تو از زلف نیندیشم آنرا که بود مهره از مار نیندیشد

۵ سرگشته و بیکارم از عشق تو بیحاصل رسوای سر کویت ز آنکار نیندیشد

در کوی بلا راهی هر کو طلبد باید کز آفت جان و سر زنهار نیندیشد

چون بدر ز مهر تو یک ذرّه ندارد کم از جور و غم گردون زنهار نیندیشد

وله ایضاً

هر که در چشم پر آب نگرانم نگرد گر روان نگذرد از پیش من آبش ببرد

من ز غم خوارم و آن مه نبود غمخوارم من غم او خورم او هیچ غم من نخورد

پادشاهی کنم ار دوست گدایم خواند آدمی باشم اگر او سگ خویشم شمرد

او همی خندد و من در لب او مینگرم همچو تشنه که سوی آب زلالی نگرد

۵ گفت اگر مرد رهی مگذر ازین در بجفا گفتمش مرد نباشد که ازین در گذرد

بدر سرگشته بخورشید جمال رخ او مهر میورزد و چون جان ره او می سپرد

وله ایضاً

از پرده اگر صورت جانان بدر آید حقّست که در صورت انسان بدر آید

گفتم بدرت معتکفم تا بدر آیی گفتا بنشین دل شده تا جان بدر آید

آن خط سیه چیست بر آن عارض رنگین دودیست که از آتش سوزان بدر آید

هر شعله که از روی تو در عالم دل زد نوریست که از مطلع ایمان بدر آید

۵ در دور فلک سیر کند بدر همه شب

تا روز که خورشید درخشان بدر آید

وله ایضاً فی حرف الراء

ای دلم را کارو بار از زلف تو آشفته تر | رحم کن کز خون دل گشتم من آشفته تر

هست عمری تا که میگردد دل سودائیم | همچو زلف دلکشت سرگشته بر کوه و کمر

هر دمم گوئی زغم خون در جگر آرم ترا | کی کنی این لطف کاید زین غم خون در جگر

. . . . . . [1]

وله ایضاً

یار ما را هست تابان در رخ چون نار نور | یا رب از روی نکویش دیدهٔ بد دار دور

زارم از هجران ندارم طاقت روز فراق | کی بود با خسته حال ناتوان زار زور

در ره او چون بخاکم بسپرد دست اجل | نشنود جز بوی مهرش زین تن افکار گور

بر تن عاشق حرام آمد لباس فخر و عار | عاشق آن دانم که هست از لبس فخر و عار عور

۵ زاهد انکار نظر بازی کند از صورتش | دیدهٔ معنی ندارد هست در انکار کور

تا من بیچاره دیدم مور خطت زان خیال | نقش بندد دمبدم در دیدهٔ بیمار مور

بدر را در آتش عشق تو نوری دیگر ست | میفزاید گرمی مهر تواش در نار نور

وله ایضاً

هست در جانم بسی زان غمزهٔ خونخوار خار | خوار میدارد مرا پیوسته آن عیّار یار

یار چون گلزار دارد روی و من چون بلبلم | بلبلم آری که مینالم بر آن گلزار زار

زار از آنم دور از و هر بار باری میکشم | میکشم هر لحظه از هجرش دگر صد بار بار

۱- ورقی از دستنویس افتاده.

یار سودا و بلا برجان رسد از دست دل | دلبرا تخم وفا درجان سوداکار کار
۵ کار بدر از مهر رویت روشن آمد همچو روز | روز روشن رامکن زان زلف همچون تار تار

وله ایضاً

مرغ دل باز بدام تو درافتاد اسیر | لطف کن زین دل افتاده نظر بازمگیر
زدمی آتشی از سوز درون درعالم | اشک پرورده بخون گرنشدی دامن گیر
نقش آن روی کزو دیدهٔ ما بر آبست | نتوان شست بصد خون دل ازلوح ضمیر
تا تجلّی نکنی روی تو نتوان دیدن | هست نور رخ تو روشنی چشم بصیر
۵ چند گویی برقیبان که بگیرید اورا | نظری چونک نداری بسگم نیز مگیر
من بیماربسودای تو خوش می گردم | حاسد غمزده راگو زخم ودرد بمیر
کارمن روشنی ازمهرجمال تو گرفت | خواند ازآنروی مرا اهل نظر بدر منیر

وله ایضاً

یار من شوخ ولطیفست وبغایت دلبر | آفتابیست وزو آمده کاکل برسر
شادی ازمحنت اویافت دل اهل صفا | روشن از طلعت اوشد نظر اهل نظر
دل بدحال درآن چاه ذقن رفت چوخال | نیست هیچش ره بیرون شدن ازچاه خطر
گرشبی خیل خیالش گذرد برچشمم | ریزم از دیدهٔ خود درقدمش دُرّ وگهر
۵ هرکجا یافت دلی کاکل او کرد به‌بند | تاچه دارد دگر آن هندوی ظالم درسر
جان در آغوش من آید اگرای جان یکشب | دست درگرد میان تو درآرم چو کمر

بدر در دور رخت شیفته حالست چوزلف
تاچه بیند دگران دلشده در دور قمر

وله ایضاً

ای بیوفای سخت دل ای سست عهد یار اُمّید من تویی بتو هستم امیدوار
چون زلف بیقرار تو در دور روی تو آشفته حال میگذرانیم روزگار
گفتی وفا کنم نگذارم ترا ز یاد ای بیوفا گذاشتی از یاد یاد دار
بیگانگی مکن که تویی آشنای جان دوری مجو که هستم دور از رخ تو زار
۵ ای شاه حسن عشق من بینوا نگر جور و جفا تو میکنی و بنده شرمسار
هر شب ز دیده دامن خود پر گهر کنم تا در قدوم خیل خیالت کنم نثار
گر در کنار دیده نشانم ترا رواست قدّ تو سرو و دیدهٔ من هست جویبار
هر گه که یاد روی تو در دل گذر کند سر بر کشد زبانهٔ شوق از دل فکار
تا نور آفتاب جمال تو دید بدر سرگشته شد ز مهر جمال تو ذرّه وار

وله ایضاً

بر خاک من گر بگذری بعد از من ای صاحبنظر بینی بیاد چشم او نرگس شگفته سر بسر
در حسرت چشم و لبش آندم که جان آرم بلب ریزند بر بالین من چون اشک بادام و شکر
در حشر اگر آن سیمتن حال درون پرسد ز من من لاله سان خونین کفن بنمایش خون جگر
ز اکسیر خاک درگهش من روی خود زر کرده ام آری ببین کیمیا از رو توانی ساخت زر
۵ چشم رقیبش چار شد تا بیند و خونم خورد زان سگ که باشد چار چشم البتّه میباید حذر
ای ساقی پیمان شکن پیمانه ده پیمان شکن زان پیشتر کز خاک من پیمانه سازد کوزه گر
گفتم که از مهر رخت شد بدر سرگردان دور
گفتا بیابد روشنی کز مهر ما دارد اثر

وله ایضاً

رفتیم اشکبار و پریشان ازین دیار | با خاطر شکسته و با چشم اشکبار
بودیم ما دو یکدل و همدرد در سفر | آنهم گذاشتیم برین در بیادگار
پر ذوق بود خانهٔ دل از رخت ولی | زلف چو تار و مار تواش کرد تار و مار
دربند زلف سرکش تو بسته دل شدیم | یارب مباد هیچکس آشفته روزگار
۵ عشق تو گر بباد دهد خاک من چو گرد | ننشیند از هوای تو بر خاطرم غبار
گفتی که هرگزت نگذارم زیاد خویش | از قول من نمیرود این قول یاد دار
بدر از هوای مهر تو سرگشته میرود | زرد و نزار در غم دوران هلال وار

وله ایضاً فی حرف الزای

دل شد بتو مایل و نظر نیز | جان خاک ره تو گشت و سر نیز
ای طرفه پسر بحسن و خلقت | واله شده مادر و پدر نیز
مدهوش رخت پری و حوری | حیران خطت مَلَک بَشَر نیز
میدارمت از میان جان دوست | ای جان و زجان عزیزتر نیز
۵ صید تو شدم بزن به تیرم | تا دل ببر آرم و جگر نیز
در عشق تو چیست جانفشانی | آخر بتوانی این قدر نیز
گو جان برود در آرزویت | از دل نروی واز نظر نیز
با درد تو و غم تو شادم | این مونس ماست وآن دگر نیز

تا روی تو دیده‌ایم چون بدر
حیران شده ایم و بی خبر نیز

وله ایضاً

بمهر روی تو گفتیم مطلعی امروز
بفرخی و سعادت بطالع فیروز

فروغ روی تو هست آفتاب عالمتاب
اگرچه آتش مهر تو هست عالم سوز

نشان رمز دهان ترا که در یابد
مگر لبت که گشاید دقایق مرموز

خیال روی تو اندوختیم در عالم
کسی چوما نبود در زمانه نیک اندوز

۵ بما به ذقن و عارض چو روز نما
که تا بوصل تو گردیم در جهان بهروز

هوای ناوک آن غمزه دارد این دل ریش
بیا بناوک غمزه دل مرا در دوز

تو جور کم نکنی ما وفا زیاده کنیم
طریق مهر و محبت ز عاشقان آموز

اگر ز خاک وجودم اجل بر آرد گرد
بود غبار درت توتیای دیده هنوز

ز آفتاب رخت مهر بدر افزون شد
از آنک شمع جمال تو هست مهرافروز

وله ایضاً

ما چو گیسوی بتانیم پریشان امروز
بخت شوریدهٔ ما نیست بسامان امروز

ما غریبیم درین ملک خدارا یاران
رحمت آرید بر احوال غریبان امروز

داشتیم از غم آن پسته دهن در سر شور
دل دگر برد یکی سیب زنخدان امروز

چون گدایان همه با عجز و نیاز آمده‌ایم
که برد تحفهٔ ما را بر سلطان امروز

۵ ای عزیزان نفسی چون بشما مهمانیم
شاد دارید دل خستهٔ مهمان امروز

حال فردا چو یقین نیست بهر حال که هست
میرویم از پی دل در پی جانان امروز

بدر از مهر بتان همچو هلالی شده است
میرود ذره صفت بی دل و حیران امروز

وله ایضاً

میخورد چشم تو خونم در جفا کاری تو نیز — همچو چشم از مین فتنه شوخ و خونخواری تو نیز

تاب دادی زلف را تا کرد روز من سیه — تا بکی چون زلف خود آخر سیه کاری تو نیز

تا بریزند آن دو چشم خون اشارت میکنی — آری آری سنگ دل با خونیان یاری تو نیز

غمزه ات راهست در سر قصد جان ما و تو — میکنی تیزش نمیدانم چه سرداری تو نیز

۵ دل بطرّاری زمن بردی و گفتی طرّه برد — راستی چون طرّهٔ کج باز طرّاری تو نیز

زاهدا تا کی کنی انکار کار ما ز عشق — میکنی انکار و میدانم در آنکاری تو نیز

گر گرفتار مهی شد بدر منع او مکن — چند گویی چون بکار خود گرفتاری تو نیز

وله ایضاً

منّة لله که شد چشم بدیدار تو باز — دیده ام روشن که شد چشم بدیدار تو باز

قلب من در بوتهٔ مهرت چو خالص آمد است — دیگرش از ناز غم مگداز در سوز و گداز

طالب روی توام وآن قامت دلجوی تو — از خدا وجه نکو میخواهم و عمر دراز

یافتم صد گوشمال از دست هجران همچو سنگ — تا که یک ره یافت کارم با نوای وصل ساز

۵ نیّت پاکم بغیر القبلهٔ رویت نبود — در نیاز روی تو هر گه که میکردم نماز

وله ایضاً فی حرف الشین

آنک میخوانند مردم دلربا و دلبرش — عقل و هوشم برد از سر هست جان و دل برش

میکند دعوی رخش با ماه بر وجه حسن — روشنست آری درین معنیست دعوی درخورش

طلعتش آیینهٔ حسنست نیک ار بنگری — صورت جان بینی اندر طلعت جان پرورش

گر نشینم یک زمان با یار سر خارد رقیب | تا چه در سر دارد آن بددل که میخارد سرش
۵ آن سهی سروم که از مهر و وفایش نیست بر | راستی خوش دولتی باشد که بینم در برش
لعل او در درج دُر دارد گهرهای خوشاب | کز بُن سی و دو دندان است لؤلؤ چاکرش
گفتمش بوسی بده گفتا مگو دیگر چنین | چون چنین میگوید آن دلبر چه گویم دیگرش
دل که شد سودایی زلف پریشانش مکن | گه گهی در حلقهٔ دیوانگان یاد آورش
هست با هر ذرّه ای مهرت چرا با بدر نیست | ماه من نتوان شمرد آخر ز ذرّه کمترش

وله ایضاً

بردید دل ای خوبان از پیش مرانیدش | وحشی صفتست آن صید از خود مرسانیدش
بی برگ و نوایی چون در کوی شما آمد | برخوان وصال خود یک لحظه بخوانیدش
جان و دل مسکینان کردند نهان در زلف | تا راز شود پیدا از هم بفشانیدش
راندند رقیبانم دوش از سر کوی او | گفت آنِ منست آن سگ زین کوچه مرانیدش
۵ ای بیخبران از دل منعم مکنید آخر | احوال دل عاشق چونست چه دانیدش
چون نیست مرا تحفه جز ناله ای و آهی | پیشش بکشید آهی ناله برسانیدش
بدر از غم مه رویان شد شیفته و حیران | در مجمع مه رویان سودازده خوانیدش

وله ایضاً

چو از دوش افکنی آن زلف گل پوش | سر افتادگان اندازی از دوش
ز چشم من روان شد چشمهٔ خون | چو از چشمم برفت آن چشمهٔ نوش
نه تنها جوی چشم از غم پر آب است | که از سوز دلم خونست در جوش
بجانی میخرد نازی دل از تو | بجان بفروش ناز و یار مفروش

٥ دلا در کوی او جان ده چو رفتی — چو جانی میدهی باری در آن کوش
مرا گوید که در آغوشت آیم — زهی دولت گرم آید در آغوش
ز مهرش بدر اگر گردد هلالی — نگردد ذرّه ای مهرش فراموش

وله ایضاً

ای بدرد تو دل دیوانه خوش — درد در جان باشد از جانانه خوش
از تو ای بیگانه با هر آشنا — آشنا در درد دل بیگانه خوش
سوختم خوش پیش شمع روی تو — سوختن میآید از دیوانه خوش
خال رخ بنما ز زلف پر شکن — تا بدام افتم ببوی دانه خوش
٥ چشم شوخ ار باز گردانی خوشست — خوش بود آن نرگس مستانه خوش
چون ببارم اشک در چشم من آی — زانکه باشد روز باران خانه خوش
بدر تا دیدست خورشید رخت — مهر ورزد با تو آن فرزانه خوش

وله ایضاً

آن پری پیکر که از جان دوستر میدارمش — گر روان خواهد ازین بیدل روان بسپارمش
کی خیال او رود از دیدهٔ گریان من — زانک همچون اشک دایم در نظر میدارمش
دامنش در ره گرفتم گفت هی دیوانه ای — گفتمش دیوانه باشم گر ز کف بگذارمش
یار من چون زلف سر پیچید و از من رخ بتافت — من نیارم سر به پیچیدن از و چون یارمش
٥ گر رود آن سرو قامت من چو آب از خود روم — راست گفتم راستی را عاشق رفتارمش
خویشتن را بست بر زنجیر زلف او دلم — عاقلست او گرچه من دیوانه می پندارمش
گفتمش افتاد بدر خسته دل از کار گفت — در هوای مهر خود چون ذرّه در کار آرمش

وله ایضاً

دارم نهان دردی زتو از توچه پنهان دارمش
دردت دوای دل بود من خوشتر از جان دارمش

سودای زلف کافرت از سر نخواهد شد برون
گر خود همه کفرست آن من همچو ایمان دارمش

اینست جز خوبی ترا مسکین دلم خواهان آن
تا چند در زندان تن با حسرت آن دارمش

مستانه گر آید شبی پیشم خیال چشم تو
آرم میش از خون دل بر دیده مهمان دارمش

۵ چون لاله ام دل سوخته داغ تو دارم بر جگر
پیدا کنم حال درون از کس چه پنهان دارمش

من طفل اشک خویش را پرورده ام با خون دل
تا کی بگرید دمبدم در خاک غلطان دارمش

گفتم که در دور فلک مهر تو دارد بدر گفت
گر ترک مهر من کند با خاک یکسان دارمش

وله ایضاً

غم اندوه جهان میگذرد خوشدل باش
جام جم گیر و چو من بی خود ولا یعقل باش

چه زیان گر همه دیوانه و مستت خوانند
غافل از باده و شاهد منشین عاقل باش

خادم مجلس رندان شو و مخدوم می کن
خاک پای همه شو سرور هر محفل باش

حاصل عیش و جوانی چه بود شاهد و می
ترک تحصیل کن و در پی این حاصل باش

۵ خوشم آید سخن پیر خرابات که گفت
ای جوان پیر شوی همدم اهل دل باش

نیست در قلب شتا خوبتر از قلب ستا
بر فروز آتش می فارغ از آب و گل باش

بدر از مهر بتان منزلت اعلا یافت
مهر ورزی کن و شایستهٔ این منزل باش

وله ایضاً فی حرف اللام

مراست نور نظر از لقای شاه خلیل
مراست کحل بصر خاک پای شاه خلیل

اگر زمانه ببرّد سرم بتیغ جفا
نمی رود ز سر من وفای شاه خلیل

گرش بقصد دل من رضاست جان راضی است
رضای جان نبود جز رضای شاه خلیل

بروح شیخ براهیم وحق نعمت او
که هست ورد زبانم دعای شاه خلیل

۵ چو پادشه که سپه در پی اش روانه شوند
روانه است دعا در قفای شاه خلیل

ز راه غربت اگر با سلامت آیم باز
بتحفه جان و دل آرم برای شاه خلیل

بمنتهای بزرگی رسد ز ربّ جلیل
از آنک هست هنوز ابتدای شاه خلیل

شدست بدر چو خورشید درجهان روشن
چو ذرّه لاف زند درهوای شاه خلیل

وله ایضاً

صا د چشمش بین دلا میم دهان وزلف دال
از خداوند صمد حاجت طلب فی کل حال

چشم و زلفش را بهم صد فتنه و آشوب هست
آن دو حرف ار بنگری صد نقش بندی در خیال

زلف او جیم و دهن میم و الف قد طره لام
هیچ نقصانی ندارد آن جمال با کمال

چشم شوخش عین سحر آمد حلالش باد سحر
شعر من در وصف آن ساحر بود سحر حلال

۵ از دهانش جز سر مویی نمیگویم سخن
خود سخن را در محل تنگ کم باشد مجال

برکف پایش چو سر مالیدم از روی نیاز
گفت با ما هر کرا سر هست باشد پایمال

زان دو زلف و زان دو رخ دورم دو روزست و دو شب
گوییا کاندر خیال ما دو ماهست و دو سال

گفتمش درخواب دیدم دوش دال زلف تو
گفت خواب کج که دیدی بر پریشانیست دال

بدر دل در حلقهٔ آن زلف کژ دم بسته است
عقده دارد در ذنب زانش خسوفست و زوال

وله ایضاً

ای رخت آیینهٔ لطف و جمال
حسن تو در دیدهٔ جان بی مثال

با دهنت هست خیالی مرا بهتر از آن هیچ ندارم خیال

روی توام در نظر آید چو نور یافت دلم روشنی ای زان جمال

از رخ تو هست نظر را صفا با غم تو هست درون را ملال

۵ هر که برویت نظری کج گشود بو رخ خود بست دَرِ اتصال

یک سخن از لطف بکن گرچه هیچ در دهنت نیست سخن را مجال

مهر تو ورزید بصد وجه بدر رو بنمودی شد از آن رو هلال

وله ایضاً فی حرف المیم

این همه نقش که در ملک جهان می بینم نقش یارست بخوش وجه عیان می بینم

هست در دیدهٔ ما صورت او وجه الله آنچه در آیینهٔ ماست همان می بینم

گاه پیدا بنظر گاه نهان در جانست همه جا اوست که پیدا و نهان می بینم

زاهدا تو نه چنانی که خدا را بینی زانک خودبینی و غفلت نچنان می بینم

۵ هست سجّاده و تسبیح تو دام و دانه از پی صید کسانت نگران می بینم

شیخ در صومعهٔ شید بود مست ریا مست می های صفا پیر مغان می بینم

بدر کز پرتو خورشید رخش دارد نور مهرورزیست که با نام و نشان می بینم

وله ایضاً

آن ترک سرایی اگر آید بسرایم با اوست تماشا نکشد دل بسر آیم

عکس رخش ار بر در و دیوار من افتد هر سوی گل و لاله بروید بسرایم

۱- درمتن - بخنان .

قد چنگ کنم رود تر از دیده گشایم — نالم چو نی از پردهٔ دل خوش بسرایم

ای ترک من ای آی شبی بر سر من آی — گردد شب من روز چو آید بسر آیم

۵ من خستهٔ عشقم بسر آیم بعیادت — زان پیش که عمرم بسر آید بسر آیم

افتاده ام از پای و نهاده بر هت سر — یک ره قدمی رنجه کن آخر بسرایم

گفتی که بپای ادب آ بر سر کویم — گر پای شد از دست بچشم و بسر آیم

چشمم چو سرای تو بود بحر درو چیست — این طرفه که دیدست که باشد بسر آیم

چون بدر که از مهر تو روشن شودم کار — در منزلت از چرخ معلّا بسر آیم

وله ایضاً

الف قامت و صفر دهنت یاد کنم — آه از جان کشم و ناله و فریاد کنم

چون بسودای سر زلف تو پیچم شب و روز — دل سودازده را باغم آن شاد کنم

گو کنم یاد ز عهد تو که بی بنیاد ست — گریه آغازم و زاری ز تو بنیاد کنم

الف قد بنما وز دو طرف زلف چو دال — ورنه در پیش شه از تو سخن داد کنم

۵ من که در دور فلک بندهٔ مهرم چون بدر — خویشتن را ز غم مهر کی آزاد کنم

وله ایضاً

بی رخت گر لاله دیدم داغ بر دل یافتم — بی قدت گر سرو دیدم پای در گل یافتم

شرمم از روی تو بادا بی تو گر جستن گل — خاطر غمدیده را یک ذره مایل یافتم

بی زلال چشمهٔ نوشت که عین زندگیست — آب را در حلق تشنه زهر قاتل یافتم

بس که در سودای گیسوی تو پیچیدم چو زلف — عقل را دیوانه در بند سلاسل یافتم

۵ ره در آن زلف سیه بردم بجست و جوی دل — لیک خود را در شب تاریک بیدل یافتم

دید آن چشم سیه را ساحر هندوستان | در زنخدانت نشان چاه بابل یافتم
بدر را در دور گردون از هوای مهر تو | روز و شب سرگشته در قطع منازل یافتم

وله ایضاً

بوفای تو جان بفدا کنم | چو جفا کنی باتو وفا کنم
بجز از جنابت بکجا روم | بجز از دعایت چه ادا کنم
بفراق تو خون جگر خورم | بهوای تو نشو و نما کنم
ره کفر گیرم ز جداییت | چو به بینمت رو بخدا کنم
5 چون بمنطق خوش سخنی کنی | بحدیث تو جان بفدا کنم
دل من تو برده ای زکه جویمش | ز تو دردمندم چه دوا کنم
بمقام اعلا برسم چو بدر | چو بمهر تو میل علا کنم

وله ایضاً

بیا ای مونس جانها که جز تو نیست غمخوارم | بلطف آخر غم من خور که من در دست غم خوارم
بشمشیر ار سرم بری نه پیچم سر ز سودایت | که با عشق تو چون زلفت بهر مویی سری دارم
چو نسبت نیست با رویت ز وجه نازکی گل را | که پیش روی گلنار تو دیگر یاد گل نارم
از آسیب جفای تو چو به زر دست روی من | ز سوز شمع رخسارت اگرچه غرقه در نارم
5 ز بار غم چه ترسانی مرا هر بار ای ناصح | کشم بار غمش تا هست در کوی غمش بارم
مکن انکار کار من ز کار و بار من مگذر | تو در انکار من هستی و من دایم در این کارم
ز مهر طلعتت بدرم شد همچون ذره سرگردان
بیا ای آفتاب من ظهوری کن بدیدارم

وله ایضاً

ترا لطف خدا گفتم چه گفتم | لطیف جان فزا گفتم چه گفتم
ازان لب حاجتم چون بوسه‌ای بود | بکن حاجت روا گفتم چه گفتم
رقیبت را اگر گفتم که زشتست | حدیث ناسزا گفتم چه گفتم
توجان میخواستی تا رو نمائی | دهم جان رونما گفتم چه گفتم
۵ نگویی گفتمت رنجیدی از من | بدی گفتم ثنا گفتم چه گفتم
اگر مشک خطا گفتم بزلفت | پریشانم خطا گفتم چه گفتم
هوادارست بدرت گفتم ای ماه | ترا این از هوا گفتم چه گفتم

وله ایضاً

ترا شیرین سخن گفتم چه گفتم | بت شکر دهن گفتم چه گفتم
چو دلها برشکست آن زلف مشکین | من اورا پرشکن گفتم چه گفتم
مرا گفتی چه میخواهد دل تو | تویی دلخواه من گفتم چه گفتم
دلت را برکنم گفتی بزاری | دل از من برمکن گفتم چه گفتم
۵ رخ خوبت که دارد وجه نازک | گرش گل یاسمن گفتم چه گفتم
حدیث بدر روشنتر زماهست | گرش درّ عدن گفتم چه گفتم

وله ایضاً

چون روی تو ای حور پریروی ندیدم | گفتم سخن پاک و درین روی ندیدم
هرچند که گشتم بگلستان لطافت | همرنگ رخت لالهٔ خودروی ندیدم

گر زانک ندیدم دهنت هیچ عجب نیست
او کام جهانست از آن روی ندیدم

کردم برخ خوب تو نسبت مه و خورشید
زیرا که به نسبت به از آن روی ندیدم

۵ بی رحم دل سخت ترا سنگ نگویم
کاهن نتوان گفت چنان روی ندیدم

از جمله جهان شیفته بر روی تو شد دل
من چون دل خود عاشق یکروی ندیدم

چون بدر ز دام غم مهرت ره جستن
جستم بد و صد حیله و صد روی ندیدم

و له ایضاً

اگر بینی دمی دردم چو روح الله دمی دردم
بیابم زندگی دردم اگر خود مردهٔ دردم

چو آب اندر پیت گردم مزن در جان من آتش
اگر خاک رهت گردم مده بر باد چون گردم

دعای ورد رخسار توشد ورد زبان من
صفا یابد دل و دیده ازین وردم از آن ور دم

شبی در چشم نم دیده کشیدم خاک پایت را
خجالت میکشم زان شب که خاک پایت آزردم

۵ بدور چشم سرمستت حلال آمد می گلگون
بزرگا خرده گیریها مکن بر من اگر خوردم

سری آورده ام بپذیر اگر با من سری داری
میفکن کار من در پای چون پیشت سر آوردم

رخت چون بدر تا دیدم هلالی گشتم از مهرت
نتابم رخ ز مهر تو اگر خود ذرّه ای گردم

و له ایضاً

بیا بیا که بعشقت ارادتی داریم
حبیب مایی و با تو محبتی داریم

بکنج میکده دم درکشیده ایم مدام
مرید پیر مغانیم و خلوتی داریم

چو خاک در نظر ناشناس بی قدریم
بنزد جوهر عقل تو قیمتی داریم

بنزد همت ما گنج عالمی هیچست
اگرچه هیچ نداریم همتی داریم

۵ بصدر مصطبه داریم مسند شاهی
بقدر منزلت خویش حرمتی داریم

صحیح نیست حدیث تو واعظا کم گوی که از فسانهٔ تو ما فراغتی داریم

حقیقتست که درعشق مامجازی نیست بما نکو بنگر چون حقیقتی داریم

بقدّ یار چه نسبت کنیم طوبی را بچشم کج نظر آخر فراستی داریم

مقام بدر بلندی زمهر دارد و ماه بمهر دوست چوخورشید رفعتی داریم

وله ایضاً

جیم زلفش بین و برمیم دهانش کش رقم تا بخوانی شاه ما را درجهانِ حسن جم

چشم او صادست و ابرو نون دهانش شکل میم کافرم گردین نبازم بهرکیش آن صنم

گفتم آن ابرو وچشم وآن دهان تنگ را نون وعین ومیم خواندن میتوان گفتا نعم

گفتمش زان نون وعین ومیم چبود حاصلم گفت کای درویش مسکین باش قانع با نعم

۵ تا قد وزلف ودهان او الف لاست ومیم دور ازو ازلوح خاطر کی رود نقش الم

تا ز دال زلف او دورم وزان میم دهان جز خیال او نبیند چشم خونین هیچ دم

گفتمش دورم ازآن خال وازآن چشم و دهن گفت دور افتد غریب بینوا ازخال و عم

بدر دید آن چشم وآن زلفِ چو لام وآن دهن گفت این خورشید خوبانست درعالم علم

وله ایضاً

خداجویان خداجویان دل گم گشته میجویم مسلمانان مسلمانان پی گم گشته می پویم

نه سر میدانم و نه پا نه ره می بینم و نه جا درین صحرای بی پایان نمیدانم چه آهویم

مکن منع من ای هوشیار اگو میگویمت رمزی قوی هستم قوی هستم نمیدانم چه میگویم

گر از سودای دل روزی زنم کون ومکان برهم مرنج ازمن مرنج ازمن که من دیوانهٔ اویم

۵ بگلزار حقیقت شو دمی وبوی جان بشنو که من سرگشته بیدل خراب ومست آن بویم

چه میگویی درین معنی که هردم صورتی دارم　　چه میبینی درین صورت که من نقاش جادویم
دلا همخانهٔ بدرم بیا در خانهٔ روشن　　چو ذرهٔ بینوا آخر چه گردانی بهر سویم

وله ایضاً

خرّم آن عاشق مسکین که ننالد از غم　　خوشدل آن خسته که با درد تو باشد خرّم
روی گلگون ز سرشک من غمدیده مپوش　　که شود لاله و گل تازه و تر از شبنم
در مه روی دل افروز تو عقلم حیران　　وز سر زلف پریشان تو کارم درهم
نیست در دیدهٔ جان غیر خیالت ساکن　　نیست درخانهٔ دل جز غم عشقت محرم
۵ دیده بر پات نمالیم مبادا که رسد　　ناگه از خار مژه بر کف پای تو الم
گفته ای قهر کنم با تو بریزم خونت　　گر بجای آوری این قول زهی لطف و کرم
ذره سان گر شوم از مهر جمال تو چو بدر　　مهرت آن نیست که یک ذره شود از دل کم

وله ایضاً

دلا هوای قد سرو قامتی داریم　　به بین چه فکر بلند و چه همّتی داریم
حدیث روی چو گلنارش ار کنیم بوجه　　مشنو که نازک و رنگین عبارتی داریم
بذکر آن لب شیرین شکر سخن شده ایم　　بوصف پستهٔ شورش ملاحتی داریم
بتا بروی تو کس را نظر نمی خواهیم　　ز غیر روی بپوشان که غیرتی داریم
۵ تو دولت دو جهانی ترا که دریابد　　بغیر ما که بوصل تو دولتی داریم
بعشق روی تو جان باختیم و نیست زیان　　درین معامله حسن کفایتی داریم

چو بدر روی ز مهر تو بر نمی تابیم
که همچو ذره بمهر تو شهرتی داریم

وله ایضاً

زلف دلبند ترا دام بلا می بینم	چشم فتان ترا عین جفامی بینم
خط ریحان ترا سنبل چین میخوانم	آهوی چشم ترا عین خطا می بینم
شام گیسوی ترا تیره صفت می یابم	صبح رخسار ترا صدق وصفامی بینم
می نماید بدلم روی تو هر دم صد وجه	من در آن رو بخدا نورخدا می بینم
۵ هر کجا میگذرم بوی ترامی شنوم	هر کجا مینگرم روی ترا می بینم
چند منعم کنی از عشق بتان ای ناصح	دیده بگشای و نظر کن که چها می بینم
بدر را ذره صفت از غم خورشید رخان	روز و شب شیفته در روی هوامی بینم

وله ایضاً

صد شکر کزین ورطهٔ خونخوار رمیدیم	خود را بوطن با دل بیمار کشیدیم
جز گرد و غم و غصّه در این راه نخوردیم	جز محنت و رنجوری از آن کار ندیدیم
اغیار تو از یوسفیان نیست کس ای یار	شادیم که از صحبت اغیار بریدیم
... ...	زان قوم و زان بیهده گفتار رمیدیم
۵ نشگفت گل شادی از غنچهٔ امّید	دل لاله صفت خون شد و جز خار نچیدیم
ما در همدان دل شده در بند شماخی	المنّة لله که بدلدار رسیدیم
یک ذره ندیدیم وفا از فلک دون	چندانک چو بدر از پی او زار دویدیم

وله ایضاً

من که در بادیهٔ عشق تو سرگردانم	تو مپندار که از عشق تو سرگردانم

10 Заказ № 2125

پای از دایرهٔ حکم تو بیرون ننهم | که چو پرگار زسودات بسر گردانم
از غم هجر تو مردم نفسی پیش من آی | بکن از بند غم آزاد و بسر گردانم
سر نهم در کف پایت زسر عجز و نیاز | لایق خاک کف پای تو سر گردانم
۵ بدر سان گشته ام از مهر رخت سرگردان | تو نپرسی که من از مهر که سرگردانم

وله ایضاً

ما بوی صفای جان از بوی تو میبوییم | جان و دل گم گشته در کوی تو میجوییم
در روی تو می بینیم از صنع خدا چیزی | وین چیز که میگوییم در روی تو میگوییم
تا پاک بود دیده در دیدن آن صورت | هر لحظه بصد آبش از غیر تو می شوییم
تو در نظر مایی ما مردمک چندی | سرگشته درین وادی از بهر تو می پوییم
۵ تا بو سر و چشمها تو پای نهی یک ره | از خاک گیاه آسا بر راه تو می روییم
آن روی چو بنمودی بر خوبترین وجهی | روشن دل از آن وجهیم خوش خاطر از آن روییم
مانند غبار ای جان در کوی تو میگردیم | چون بدر ز مهر تو سرگشته بهر سوییم

وله ایضاً

نگارا جز غمت دلبر ندارم | از آن رو از غمت دل بر ندارم
کنم گفتی وفا باور کن از من | من این دعوی ز تو باور ندارم
بغمزه کشتی ام گفتی نکشتم | زچشمت شاهدی بهتر ندارم
دلی آورده ام پیش تو بپذیر | غریبم تحفهٔ دیگر ندارم
۵ ز من گفتی که عاقل باش و برگرد | من این دیوانگی در سر ندارم
به پیش چشمهٔ نوش چو تو حور | هوای چشمهٔ کوثر ندارم

هلالی گشتم از مهر تو چون بدر — چگویم طالع اختر ندارم

وله ایضاً

نازان زکجا میرسی ای سرو گل اندام — کاین آمدنت از دل ما میبرد آرام

در پیرهن پر زخیال آن تن نازک — چون آب زلالیست که پیدا بود از جام

خال تو وزلف تو اگر حور به بیند — فریاد برآرد که زهی دانه زهی دام

از ذوق دهم جان و دعا گویمت ای دل — گر لب بگشایی بمن خسته بدشنام

۵ مستم زمی لعل تو بنما دهن و چشم — زان رو که دلم می طلبد پسته و بادام

جانم بلب آمد که دهی کام دل من — روزی بود آیا که بیابم زلبت کام

شد بدر بدور رخ تو همچو هلالی — در دور قمر تا چه شود حال و سرانجام

وله ایضاً

من چه سگ باشم که گویم از سگان آن درم — گر نیم در کویت از سگ کمتر از سگ کمترم

گفته ای مگذر ازین در تا بیابی فتح باب — چون فتوح من درین بابست ازین در نگذرم

هندوی زلف پریشان کار کافر کیش تو — گر روان خواهد ازین بیدل روانش بسپرم

در تن خونین ندارم زاد جز خون جگر — قوت روحی یابم ار لطف توباشد رهبرم

۵ گر مسلمانی بود ترک نظر از صورتت — بس درین صورت مسلمان نیستم من کافرم

هر شبی میپرورم در دل خیالت را چو جان — با خیالت خوش دلم زان رو که جان میپرورم

بر نتابم رخ ز خورشید جمالت همچو بدر — گر هلال آسا شود از تاب مهرت پیکرم

وله ایضاً

دهانش راز پنهانست با کس زان نمیگویم — اگر یک نکته میگویم بجز پنهان نمیگویم

حدیث پستهٔ شورش کز وحق نمک دارم — بصد سوز درون جز بادل بریان نمیگویم

صفات بحو کمتر گوی باچشم گهر بارم — که من آنرا به پیش دیدهٔ گریان نمیگویم

نمیگویم بچشمانش که آن رخ هست دین من — به پیش کافران مست از ایمان نمیگویم

۵ مرا آن غمزها کشتند کز خال وخطش گفتم — صفات هندوان دیگو بترکستان نمیگویم

رقیبش گویدم کز وی مراگو بیغمی یا نی — چه گویم راز باناکس جواب آن نمیگویم

وله ایضاً

سیم اشک ار خواهی از من در نظر آرم بچشم — ور قبول افتد گهر پیشت گهر بارم بچشم

گفته ای بردار خار از راه من باچشم تر — ای گل ار خاری درین ره هست بردارم بچشم

گفته ای خاک درِ ما را نگه دار ای غریب — کحل چشمست آن نه خاک در نگه دارم بچشم

گفته ای گو ماشقی جانرا بچشم من سپار — پیش عاشق جانسپاری چیست بسپارم بچشم

۵ گفته ای بهر اشارتهای چشم من بمیر — خوش اشارت میکنی ای شوخ خونخوارم بچشم

گفته ای در دیده نگذاری خیالی غیر ما — گر به پیش آید خیال غیر نگذارم بچشم

گفته ای ای بدر هر شب تا بروز اختر شمار — آفتاب من بامّید تو بشمارم بچشم

وله ایضاً

سر بندگی را برین در نهادم — درین باب من بنده مقبل نهادم

ستادم بسی شب بسر بر در تو — که تا بویی از خاک پایت ستادم

گشادم نظر روز روی تو دیدم — از آن روز من در صفا وگشادم

مرادت دهم گفته بودی نهانی — بدادی مرا دم ندادی مرادم

۵ ندارم چو دل جز بعشق تو جانرا — نه کام دلم دادی ای جان نه دادم

بجز خون دل نیست زادم درین ره | بدین زاد از مادر دهر زادم
ز یادم نشد ذرّه‌ای مهر ورزی | چو بدر از دگر مهرورزان زیادم

وله ایضاً

تا ز تو نور نظری یافتیم | تازه حیات دگری یافتیم
جان سپر تیر غمت کرد دل | پیش تواش جان سپری یافتیم
غمزهٔ ترکانهٔ مست ترا | عربده‌جو فتنه‌گری یافتیم
هیچ ندیدیم نشان زان میان | لیک خبر از کمری یافتیم
۵ سروری از خاک درت دیده‌ایم | زانک ازو تاج سری یافتیم
شکر که بهر دل بیمار خویش | زان رخ و لب گلشکری یافتیم
روشنیی یافت دل ما چو بدر | تا که ز مهرت اثری یافتیم

وله ایضاً

ز زلفش چون گشایم دل که بر دل بند میبینم | هزار آشفته دل دربند آن دلبند می بینم
بزم جان لب و رخسار و چشم و خال و گفتارش | می لعل و گل و بادام و مشک و قند می بینم
دهان و قامتش بینند و هر دو ابرو و زلفش | که من آن پنج حرف خوش بهم مانند می بینم
تو خورشیدی بدان ای جان که من از عشق غم دارم | چه غم دارم که جان خود بدان خرسند می بینم
۵ تا بد رخ ز مهرت بدر اگر گردد هلال از غم | که همچون ذرّه با مهر تواش پیوند می بینم

وله ایضاً

رُخَت را من مسلمان دوست دارم | مسلمانم من ایمان دوست دارم

بَرِ اهل نظر زان چشم بازم · که حسن روی خوبان دوست دارم

توجانی باتوام زنده بعالم · ترا ای زندگی جان دوست دارم

ببوی آن رخ و آن عارض وزلف · گل و نسرین و ریحان دوست دارم

۵ بمهرت کِشته‌ام تخم امیدی · از آن گویم که باران دوست دارم

مراگرچه پریشانیست این عشق · من آن زلف پریشان دوست دارم

لبت درمان جان خستگانست · من دلخسته درمان دوست دارم

رخت خورشید وبدرش دوستدارست · مرا بنما که من آن دوست دارم

وله ایضاً فی حرف النون

ای دل چو بینی آن قد و آن زلف وآن دهان · از مصحف جمالش الف لام میم خوان

خط برخدش ز دود دل ما مرکّبست · خوانند از آن سوادهمه سورهٔ دُخان

چون شمع درتبم زرخش خواهم آن دهن · ازشهد اگرچه هست تب گرم را عیان

درچشم ما خیال قد او عیان نمود · درعین چون الف بنشیند شود عیان

۵ عکس رخ تو بر ورق روی زرد من · تعویذ دوستی است بمشک وبزعفران

نتوان زحال خال تو گفتن بهیچ روی · چون نقطه ای فزود زبان میشود زیان

گردد هلال بدر چوشد دور از آفتاب · دور از رخت هلال شد این بدر ناتوان

وله ایضاً

ای زلف تو هندوی پریشان · وی چشم تو ترک مست فتّان

از موی تو مشک ناب دربند · در روی تو آفتاب حیران

چشمان تو کافرند و دارند · قصد دل ریش ما مسلمان

کفر سر زلف سرکش تو	بر باد دهد هزار ایمان
۵ از تو دل دردمند ما را	یک درد به از هزار درمان
تیر ستم تو بیدلانرا	مانند الف نشسته در جان
از نالهٔ بدر در غم تو	چشم فلک است زار و گریان

وله ایضاً من دُرر کلام

چشم یا صیاد دل یا شیرگیر آهوست آن	ترک یا عین بلا یا نرگس جادوست آن
یا هلال مه جبین یا حاجب گوشه نشین	یا خط طغرای نیکویی است یا ابروست آن
صورت جانست یا آیینهٔ معنی نما	نور ایمان یا چراغ عاشقان یا روست آن
آب رنگینست یا خود آتش تر یا عذار	برگ نسرین یا سمن یا لالهٔ خودروست آن
۵ بند و زنجیر بلا یا حلقهٔ سودائیان	طرهٔ عنبرشکن یا سنبل گلبوست آن
زلف یا رأس ذنب یا برج عقرب یا قمر	زنگی مشکین رسن یا کافر هندوست آن
در قفایش دود دل یا رشتهٔ جانهای ماست	حلقه کرده بر کمر ماریست یا گیسوست آن
نقطهٔ موهوم یا میم معما یا دهن	غنچه یا تنگ شکر یا حقهٔ لولوست آن
سرو بستان روان یا طوبی باغ بهشت	یا میان جان الف یا قامت دلجوست آن
۱۰ آن ید بیضاست یا در آستین سیم سفید	یا رخام خام یا عاجست و یا بازوست آن
گفتهٔ بدرست بر لوح فلک خواند ملک	یا حدیث مهر یا وصف رخ نیکوست آن

وله ایضاً

جان میدهم در درد تو تو بیخبر از درد من	بیدرد یکدم خوش برآ با جان غم پرورد من
افتاده‌ام چون خاک ره امروز بر من کن گذر	گر نی نخواهی یافتن فردا نشان از گرد من

بعد از وفات من بیا بر خاک من بنشین دمی | گلهای خونین رسته بین بر سینهٔ پر درد من

دور از تو سیلاب فراق از دیده ها کردم روان | شد خانهٔ مردم خراب از اشک لالی آورد من

۵ تا کی نگارین دستها در خون من گلگون کنی | باری زعین مرحمت بنگر بروی زرد من

بر عارض تو از چه رو پیدا شد آن خط سیه | آیینه ات بگرفت زنگ از دود آه سرد من

میباختم نرد هوس چون بدر با مهر رخت | طالع نگر نامد بدر از ششدر غم نرد من

وله ایضاً

درمیان درج گوهر لولوی لالاش بین | یعنی آن دندان نگر وان لعل شکرخاش بین

از رقیبانش مترس ارکام دل جویی ازو | خار با خرما بود خارش مبین خرماش بین

گوید ار عشاق مایی شو خریدار رقیب | مشتری را تیز میسازد ولی کالاش بین

کرد اشارت چشم و ابرو را که دل دزدید ازو | چشم بگشا یک نظر آن طلعت زیباش بین

۵ گفتمش سودای بوسی دارم از لبهای تو | لب گزید و گشت خندان گفت این سوداش بین

دست بر مالید آن گیسو گشود و دل ربود | نار فرعونی نگر آنکه ید بیضاش بین

چشم شوخش میخورد هر لحظه خون بیدلان | شوخی و خونخواری آن نرگس شهلاش بین

بدر را از مهر کشت و گفت خواهیمش نواخت | ذره ای ننواختش عاشق نوازیهاش بین

وله ایضاً

هر که چون صبح نزد با تو دم از صدق درون | عاقبت شد چو شفق جان و دلش غرقه بخون

وانکه در دل ز غم مهر تو دارد دردی | چارهٔ درد دل او نکند افلاطون

بختم آن زلف سیاهست خدارا بنگر | من آشفته چها میکشم از بخت نگون

دهن تنگ نمودی بسخن یک سرموی | بردی از دست بهیچ این دل تنگ محزون

۵ تا بیابم زتوجانِ دگر ای جان بنما | جیم زلف و الف قامت و ابروی چونون
بکن از روخطِ هندوی سیه کار تو را | تا برویت ننهد پای خود ازحد بیرون
مهرروی تو درون دل بدرست و ترا | نیست یک ذرّه خبر از دل اصحاب درون

وله ایضاً

دلا گر خرده دانی آن دهان بین | وگر باریک بینی آن میان بین
قد او سرو بستان روانست | اگر سرو روان جویی روان بین
خط سبزش ز لب شکّرستاند | خطش را طوطی شکّرستان بین
چو چشمش زلف الف قد ابرویش نون | بوجه خوش نظر کن نقش جان بین
۵ ازان لب میمکند آن خالها شیر | مگسها بر لبش شیرین مکان بین
نشاند آن غمزه‌ام در سینه پیکان | دلم را زخم آن پیکان نشان بین
بدوران بدر را سرگشتگیهاست | جفا بر وی ز دور آسمان بین

وله ایضاً

دردیست مرا از تونهان از توچه پنهان | خواهم که کنم برتوعیان از توچه پنهان
در رشتهٔ جان آتش سودای تو دارم | چون شمع بیارم بزبان از توچه پنهان
عشق تو که ازخلق نهان داشته بودم | شد شهره دراطراف جهان ازتوچه پنهان
گفتم که نگویم غم دل تا تو ندانی | چون فاش شد آن رازنهان ازتوچه پنهان
۷ پنهان چه کنم درد دل از تو که تراخلق | خوانند طبیب دل وجان ازتوچه پنهان
ازگل نکند راز نهان بلبل بیدل | هست ازتو مرا آه وفغان از توچه پنهان
در دور فلک بدر بمهرتو چوخورشید | دارد همه جا نام ونشان از توچه پنهان

وله ایضاً

آن شوخ اگر بیگانه شد با آشنای خویشتن ... ماییم و با او تا ابد مهر و وفای خویشتن

از خویشتن بیگانه شو وز ملک تن بیرون خرام ... تا همدم جانی شوی با آشنای خویشتن

گو روز میری شمع سان شب زندگی یابی ز سر ... بینی فنای خویش را عین بقای خویشتن

اوّل کدورت پاک کن ز آیینهٔ دل چون نظر ... وانگه به بین در آیینه وجه صفای خویشتن

5 خلوت سرای جان و دل خالی بود از غیر تو ... محرم تویی ای پادشاه اندر سرای خویشتن

من کُشتهٔ چشم توام گر ریخت خونم بی گنه ... دارم بیک غمزه از و صد خونبهای خویشتن

تا بدر یابد روشنی از آفتاب طلعتت ... بنمای آن سرگشته را مهر لقای خویشتن

وله ایضاً

تا کی بغمزه فتنه ها در قصد ما انگیختن ... تا کی بتیغ کافری خون مسلمان ریختن

دلها در آب و آتش اند از عارضت تا که خطت ... خواهد از آن آشفتگی روزی غبار انگیختن

زلف کمندانداز تو دزدیست ظالم با ذره ... الحق بجای خود بود از گردنش آویختن

نگریزم از چشمت بتا گر خود شهید او شوم ... باشد گناهی بس عظیم از کافران بگریختن

5 بر روی زرد بدر بین از مهر اشکی چون شفق ... شنگرف اگر کم دیده ای با زعفران آمیختن

وله ایضاً

چو دولت تا برفتی از کنارم ای نگار من ... بیاد تست طفل اشک دایم در کنار من

بجورم روزگار از تو جدا افکند و می افتد ... ندانم بی تو چون گردد بغوبت روزگار من

به بینی صد گل خوش بو شگفته بر سر خاکم ... بگل گُشتی اگر آیی خرامان بر مزار من

گهی کارم غم هجران که از بار جفا نالان	بدین نوعیست در دوران همیشه کار و بار من
۵ بماندم بی گل رویت چو لاله داغ غم بر دل	چو نرگس بر سر راهست چشم انتظار من
تو بودی اختیار من دریغا رفتی از دستم	چه چاره چون ز دست من بدر رفت اختیار من
دلم از تاب هجر تُست همچون بدر سرگردان	نمی پرسی که چونست آن غریب روزگار من

وله ایضاً فی حرف الهاء

ای آهوان چشمت در فتنه پروریده	بر لاله زار خفته در ناز آرمیده
هر دل که دیده چشمت در عین فتنه جویی	چون ابروی تو خود را در گوشه ای کشیده
زلف تو دزد دلهاست از گردنش بیاویز	وین طرفه کان دلاور دزدیست سر بریده
شاه فلک چو فرزین پیشت پیاده مانده	در هر بساط کز رخ شطرنج حسن چیده
۵ از مردمی میفکن بر خاک طفل اشکم	زیرا که پروریدم او را بخون دیده
طفل سرشک گستاخ میجست در رخ من	زین رو فتاد بر خاک آن شوخ بر چکیده
سرگشته بدر مسکین از مهر ماه رویت	همچون هلال گشته در بار غم خمیده

وله ایضاً

بی روی تو ز جنّت اعلا چه فایده	بی لعل تو ز ساغر صهبا چه فایده
دارم ز زلف و قد تو دردی عجب مدار	زان دال و زان الف بجز از دا چه فایده
ما خسته ایم و فایدهٔ جان خسته هست	در حقهٔ دهان تو امّا چه فایده
کامی چو خواهم از دهنت گوییم که ها	چون هیچ نیست گفتن ازین ها چه فایده

۵ ای بدر ذرّه ای مطلب کام ازان دهان
کردن ز هیچ چیز تمنّا چه فایده

وله ایضاً

دل زما بردی و رفتی ای بت رعنا که چه | کار ما چون زلف خویش انداختی درپا که چه
گفتمت بردی دلم گفتی چه دل کو دل که برد | بیدلم کردی و میگوئی چه دل اینها که چه
گشتم از عشق تو سرگردان نگفتی هرگزم | کای غریب خسته زین سان بیدل وشیدا که چه
گو نمیخواهی که سوزد زآتش غیرت دلم | رفتن و با دیگری در ساختن جانا که چه
۵ چشمها کرده سیه برقصد خون بیدلان | میکنی صد فتنه از هرگوشه‌ای پیدا که چه
سر فرو نارم برضوان با هوای کوی تو | با وجود چون تو حوری جنّت اعلا که چه
تا چو بدر از مهر رویت ذرّه سان سرگشته‌ام | تو همی تابی زما آن طلعت زیبا که چه

وله ایضاً

بدان دو رخ سپه حسن راکشید آن شاه | اسیر کرد دل خلق عالمی بدو ماه
چگونه صید نگردم که آن کمان ابرو | کشید ناوک مژگان وکج نهاد کلاه
بحسرت لب وخالش اگر بمیرم من | شراب سرخ به پیشم نهید ونقل سیاه
دمید سبزهٔ خطّت فزود مهر دلم | بلی زیاده شود دوستی زمهر گیاه
۵ مرا در آیینهٔ روی تو بسی نظرست | ولی بروی تو گفتن نمی توانم آه
دلم چو خال فتادست درچَهِ ذقنت | فروهل آن رسن زلف وبرکشش ازچاه
دلم تو خواهی وغیر از تو دل بکس ندهم | که نیست درهمه آفاق چون توکس دلخواه
زمن چو روی گرفتی زدم بسینه دودست | زنند دست بطشت آن زمان که گیرد ماه
زجور دور فلک بدر چون هلالی شد
بمهر روی تو آورد همچو ذرّه پناه

وله ایضاً

زفوقت[1] تو بگردون کشیده‌ام ناله — بدرد تو زحد افزون کشیده‌ام ناله
اگر ز باد هوا ناله میکند دگری — ولی من از دل مجنون کشیده‌ام ناله
بدان امید که سوزد دلت بنالهٔ من — همیشه خسته و محزون کشیده‌ام ناله
حذر ز نالهٔ من کن مگو که باد هواست — که من ز سینهٔ پرخون کشیده‌ام ناله
5 متاع من همگی ناله است دور از تو — هزار بار بگردون کشیده‌ام ناله
درین ردیف که پر ناله است و موزونست — بفکر رفته و موزون کشیده‌ام ناله
حدیث ناله‌ام ای ماهرو بپرس از بدر — که بر فلک ز غمت چون کشیده‌ام ناله

وله ایضاً

کافر جادوست آن چشم سیاه — میبرد خوش خوش مسلمان را ز راه
روی تو آیینهٔ صنع خداست — چون توانم گفت در روی تو آه
گر گناه آمد نظر در روی تو — پس درین صورت منم غرق گناه
با چنین حسن و لطافت آن ذقن — افکند صد قصّهٔ یوسف بچاه
5 دزدد از هر گوشه صد دل چشم تو — چون کند دزدیده در مردم نگاه
چون برآری سر ز جیب پیرهن — سر برآرد از گریبان تو ماه
تیز شد آن غمزه و خونم بریخت — لطفها کرد از منش عذری بخواه
میروی قوشون دلها در پیَت — همچو سلطان کز قفا دارد سپاه

۱- در متن حذف شده

گر شود روشن ز مهرت کار بدر کرده باشد رحمتی لطف آله

و له ایضاً

گفتم ای شاه این گدا را نزد خود خوان گاه گاه
گفت رو درویش ره نبود گدا را پیش شاه

گفتم اندر خون دیده خار مژگانم نگر
گفت نتوان کرد بر هر خار و خاشاکی نگاه

گفتم ای جان با تو نسبت کرده ام مه را بوجه
گفت آن شبگرد را با من چه نسبت کیست ماه

گفتم ای عنبر غلام خال سبزت سرخ شد
گفت روی زر خرید و عنبر هندو سیاه

۵ گفتم آهی میکشم هر دم براهت گوش کن
گفت اگر یاد آرمت روزی بود گوشم براه

گفتم از اشکم دمیده گرد کویت سبزهاست
گفت در هر جا که باران هست میروید گیاه

گفتم از مهرت هلالی گشت بدر و رخ بتافت
گفت آن سرگشته را جز مهر ما نبود پناه

و له ایضاً

گفتم اندر مصر خوبانت چه خوانم گفت شاه
گفتم ای یوسف چه گویم زان زنخدان گفت چاه

گفتم اندر عارضت آن چیست رخشان گفت مهر
گفتم اندر جبهه‌ات آن چیست تابان گفت ماه

گفتم ای جان از تو دل دانی چه خواهد گفت وصل
گفتم اندر کوی تو بیدل چه جوید گفت راه

گفتم آن قدست الف صفرست آن فم گفت نغز
گفتم آن نقش ار بدل بندم چه باشد گفت آه

۵ گفتم آه آتشینم را چه گویی گفت باد
گفتم اندر خرمن امید چه بود گفت کاه

گفتم از عشقت[۱] چه باشد سود عاشق گفت درد
گفتم از خدمت بر آن درکس چه یابد گفت جاه

گفتم ای خورشید با بدر ست مهرت گفت هست
گفتم او را روز و شب مهر تو خواهم گفت خواه

۱- درمتن : عشت .

وله ایضاً

میروم دور از تو با حیف و دریغ و درد و آه — چشم پر آب و دلی پر آتش و حالی تباه
خرمن عمرم بهجران جوبجو برباد رفت — کاه شد روی من از جور فراق عمر کاه
آستانت درد سر بسیار دید از من ولی — گر بمانم زنده باز آیم براین در عذرخواه
کی بود یارب که تو با آستین مرحمت — پاک سازی روی گرد آلود من از خاک راه
۵ ای که از یادم نخواهی رفت تا روز قیام — یاد میکن از وفا و خدمت من گاه گاه
یاد آور پیش ازان روزی که گویندم نماند — آن وفادار غریب خسته حال بیگناه
بدر را هر شب جهان میدید با صد روشنی — این دمش همچون هلالی بیند آنهم ماه‌ماه

وله ایضاً

زهی در ابروی شوخ تو فتنه پیوسته — ز سهم غمزهٔ مست تو هر دلی خسته
هر آن خدنگ که از غمزهٔ تو آمده راست — میان جان چو الف کرده جای و بنشسته
مگر بروی تو گل لاف نازکی زده است — که هر کسی زندش بر سر و کند دسته
ز بندگیِ قدت کرده سرو آزادی — برای خدمت او نی شکر کمر بسته
۵ ز ذوق لعلِ تو جان داده چشمهٔ حیوان — ز لطف عارض پاک تو آب را شسته
لبت چو نکتهٔ شیرین بخرج کرده روان — به پیش مشتریان نرخ قند بشکسته
بگوش من خبر مقدمت رسیده ه شبی — ازین فرح همه شب چشم شادیم جسته
ز جام عشق تو مستم لب و دهان پیش آر — که هست میل دل من بشکّر و پسته

ضعیف گشته ز مهر تو بدر همچو هلال
بآفتاب جمالت چو ذرّه پیوسته

وله ایضاً

تو در هر خانه ای کایی درآید مه درآن خانه
درخشد نور خورشید سعادت در چنان خانه

اگر آید بمهمانم شبی خیل خیال تو
کنم خلوت سرای چشم و دل را میهمانخانه

بفکر آن دهان هر لحظه طبع خرده دان من
هزاران معنی نازک برآرد از نهان خانه

بزیر طاق ابرو ترک چشمت در کمین دیدم
کشیده ناوک مژگان نشسته در کمان خانه

۵ همیجوید نشان خانهٔ دل چشم دل دوزت
بدزدان دلا ور چون توان دادن نشان خانه

چو در دل شعله زد عشق توسوزان شد درون دل
یکی در خانه ای کاتش درافتد سوزد آن خانه

میان خانهٔ اندده مقام پست من بنگر
مکش تیغم مکن زین پیش تیزی در میان خانه

هلالی یافت بدر از مهر خورشید جمال تو
که در دور قمر دارد براوج آسمان خانه

وله ایضاً

ترک چشمت میکند از گوشه باما عربده
آری آری ترک را باشد بهرجا عربده

چشم مستت راست ازهر گوشه انگیز دگر
باشدش صد فتنه وشوخی نه تنها عربده

ما ندانیم این زبخت ماست یا ازخوی تو
با همه لطف وکرم داری و باما عربده

طفل دل تا آن دولب دیدست در بر می طپد
طفل را باشد برای قند وحلوا عربده

۵ عاقبت آن غمزه روزی خواهدم کشتن به تیغ
کافرمستست و دارد بی محابا عربده

چون بیاد چشم مستت گفته شد این یک غزل
هر که میخواند ردیفش نیست الا عربده

وله ایضاً

رفتیم زگلزار تو یک برگ نچیده
دور از دهنت مانده بکامی نرسیده

بیچارهٔ دل خسته رسیده بلبش جان — یک شربت نوش از لب لعلش نچشیده
پیوسته چو ابروی تو نونست دل من — زلفین تو دالند برین قدّ خمیده
صد فتنه زهر گوشه برانگیخته چشمت — وانگاه چو ابروی تو در گوشه کشیده
5 گردیده سر انگشت نگارین تو نقاش — از عین تعجّب سر انگشت گزیده
یک نکته شنیده ز لبت چشمهٔ حیوان — رفته ز خود و از دهنش آب چکیده
بدر از غم مهر تو شده همچو هلالی — یک ذرّه ز خورشید جمال تو ندیده

وله ایضاً فی حرف الواو

ای ایزدت آراسته بی منّت مشّاطه رو — در روی تو خوش مطلعی گفتیم بر وجه نکو
با تو برابر کی شود آیینه وین خود روشنست — گردد ز خجلت رو سیه یکدم گر استد روبرو
در حلقهٔ سودای تو آشفته چون موی توام — میداند احوال مرا زلف سیاهت مو بمو
قصد سر ما میکند هندوی زلف سرکشت — خون دل ما میخورد آن چشم مست فتنه‌جو
5 زاهد چه میخواهی زما بگذار ما را با غمش — در کار ما و فعل خود باری چه می بینی بگو
ای صوفی از بهر خدا فریاد بی حاصل مزن — بی درد تا کی میزنی در مجمع ما های و هو
خواهی که روشن گردت خورشید سان راز فلک — چون بدر با خون جگر رو دفتر و دیوان بشو

وله ایضاً

حسن رخ جانان نگر جان و جهان حیران درو — مرآت وجه الله بین خوش صورت انسان درو
ای دیدهٔ اهل بصر آن زلف و عارض کن نظر — هم نور در ظلمت نگر هم کفر بین ایمان درو
والشمس واللیل و دخان زان روی و موی و خط بخوان — هان مصحف روشن بیان هان سوره فرقان درو
پیش لبش میر از هوس کو زندگی بخشد بکس — هست آن دهن عیسی نفس وین معجز پنهان درو

۵ گر آب حیوان خوانم آن لب را زحیوانی بود — کز خود رود گو بنگرد سرچشمهٔ حیوان درو

اندر دل سختش کند روزی سرایت اشک من — گر سنگ باشد هم کند روزی اثر باران درو

گو بدر در دور فلک روشن بود نبود عجب — زان رو که باشد پرتو مهر رخ جانان درو

وله ایضاً

تا دیده دلم حلقهٔ سودای تو با بو — افتاد دران حلقه بغوغای تو با بو

لبهای تو صد جان بیکی بوسه ستاند — شی لله ازآن بوسه لبهای تو با بو

هستم سگ تو طوق وفای تو بگردن — کی روی به پیچیده ام ازرای تو با بو

من حلقه بگوشان ترا حلقه بگوشم — بردست و دلم کاکل زیبای تو با بو

۵ در دور فلک بدر گرفتست جهان را — با مهر رخ مملکت آرای تو با بو

وله ایضاً

هرکه پوشد کسوت جان ازطراز عشق تو — سر برآرد از گریبان نیاز عشق تو

بود جانم در ریاض عقل طاوس فلک — صید کردش چون کبوتر شاهباز عشق تو

درمقام ارهست زاهد را نوای پنجگاه — بینوا ییهاست در راه حجاز عشق تو

برسر کوی غمت کو کعبهٔ اهل صفاست — دل بخون سازد وضو بهر نماز عشق تو

۵ قلب ما در بوتهٔ غم زآتش غیرت گداخت — تا برآمد پاک وخالص ازگداز عشق تو

دارم از ناله سرود و در نظر صد رود تر — هر شبم در بزم جان اینست ساز عشق تو

از ازل با مهر رویت پاک میبازیم عشق — در نظر آلوده نبود پاک باز عشق تو

عاشقان سر باختند اما نکردند آشکار — مهر خاموشی است بر لبها ز راز عشق تو

داشت از خورشید مهرت بدر چندین روشنی — چون هلالش کرد دردجانگداز عشق تو

وله ایضاً

زچشم من نخواهد شد خیال آن چنان ابرو — اگرچه نقش میبندم خیال کج از آن ابرو
ز روی و ابرویش بینم قمر در قوس پیوسته — که رویش ماه تابانست و مانند کمان ابرو
حرامی ترک چشم او کمین کرده زهر گوشه — نشسته با کمان بر طاق همچون پاسبان ابرو
ازان چشم و جبین جانرا اشارتهای وصل آید — اگر نه حاجب کج باز باشد درمیان ابرو
۵ نباشد طوبی و مه را بقد و روی او نسبت — نه طوبی خال و خط دارد نه ماه آسمان ابرو
جهان جان و دل بگرفت ابروی کمان دارش — بصد قرن آنچنان ناید زهی صاحبقران ابرو
اگرچه بدر چون خورشید نوری داشت از رویش — هلالی گشته است امروز درسودای آن ابرو

وله ایضاً

ای دل سودا زده هندوی تو — جان من آویخته از موی تو
شربتم از شکّر لب ده که باز — خسته ام از غمزهٔ جادوی تو
گو ببرند از تن من سر چو زلف — من نبرم از سر گیسوی تو
خوش رود از دیدهٔ غمدیده ات — چون رود از دیدهٔ من روی تو
۵ تا دل من هندوی خال تو شد — شد دل من هندوی هندوی تو
میل تو گر نیست سوی بدر هست — خاطر آن شیفته دل سوی تو

وله ایضاً فی حرف الیاء

ای صورت تو مطلع انوار خدایی — بر معنی حق داده جمال تو گوایی
تو صنع خدای و رخت آیینهٔ صنع است — بنمای در آیینه بما صنع خدایی

صد معنی نازک بدلم روی نماید — چون بر فکنی برقع و آن رو بنمایی
ای دیده اگر دیده ای آنروی صفابخش — بگشا نظر دیده که در عین صفایی
۵ در فکر میان و دهنش نیک فرو رو — تا این دو معمّای مُخیّل بگشایی
ای خواجه تو این معنی باریک ندانی — مادام که وامانده دستار و قبایی
چون بدر شود کار تو روشن بحقیقت — گر بر فلک عشق چو خورشید برایی

وله ایضاً

ای راه رو عشق تو هردم بهوایی — بیمار تو هر لحظه گرفتار بلایی
مهجور ترا نیست بجز نام تو ذکری — عشّاق ترا نیست بجز کوی تو جایی
هر کج نظری محرم راز تو نگردد — دولت ندهد دست بهر بی سروپایی
روی تو صفابخش دل غمزدگانست — بنمای که داریم در آن وجه صفایی
۵ تا کی چو نی از سوز درون ناله برآریم — آخر رسد این ناله و فریاد بجایی
سرّیست در آواز درا کعبه روان را — گر بی خبرش می شمرد هرزه درایی
چون ذرّه هوادار توگشتست دل بدر — مرغیست که با مهر تواش هست هوایی

وله ایضاً

با چنین نازکی و سرکشی و رعنایی — آخر ای سرو خرامان زکجا می آیی
جان کنم پیش کش مقدم تو یا دل ریش — هردو از بهر تو دارم توچه میفرمایی
این چنین عشوه گریها که تو داری امروز — صدهزاران دل اصحاب نظر بربایی
زلف تو هندوی شوخست فرومگذارش — که ازوشد دل ما شیفته و سودایی
۵ از دهان تو چو کام دل خود می طلبم — میگوئی آن لب شیرین وشکر می خایی

از دل من نرود نقش خیالت که مدام ‌‌ باخیال تو کنم دفع غم تنهایی
کار بدر از نظر مهر تو روشن گردد ‌‌ روی بنمای که خورشید جهان آرایی

وله ایضاً

ای بت مغبچه با این خوشی و زیبایی ‌‌ گر به بتخانه روی قیمت بت افزایی
گر سوی صومعه ها بنگری از گوشهٔ چشم ‌‌ باشارت دل صد گوشه نشین بربایی
چشم تو کافرمستست و تو ترسا بچه‌ای ‌‌ کی بدین من مسکین مسلمان آیی
دین عیسی تو ورزم پسر مریم پاک ‌‌ بامن ار کج نروی همچو خط ترسایی
5 مرده‌ام از غمت این دم سخنی کن ای بت ‌‌ مرده را زنده کنی با نفس عیسایی
دل آشفته‌ام از بند بلا نگشاید ‌‌ تا تو زنّار سر زلف سیه نگشایی
واعظا گر تو بدانی که چه مذهب دارم ‌‌ مذهب و ملّت خود را بخدا نستایی
وعظ و افسانه ندارد برما قدر[1] می آر ‌‌ باده پیمای چرا باد همی پیمایی
مانع بدر مشو کو سخن روشن گفت ‌‌ سخن اینست خدا را توچه میفرمایی

وله ایضاً

ای دل پر درد نالان آه و زاری تا بکی ‌‌ صبر کن در نامرادی بی قراری تا بکی
همچو گیسوی بتان تا چند فکر پیچ پیچ ‌‌ همچو زلف دلبران آشفته کاری تا بکی
دست از جان شسته و آواره خوام شد بگو ‌‌ میروی در انتظارم میگذاری تا بکی
باغبانا چون نچیدم از گلستانت گلی ‌‌ شرم بادت بامن دلخسته خواری تا بکی

۱- درمتن : قدری .

۵ بلبلا چون در گل خودرو نمی یابی وفا — درهوایش این همه فریاد وزاری تابکی
تا بکی بار غم و محنت بَریم از روزگار — محنت ایام چند و بردباری تا بکی
چونک بی مهرست ای بدر آن مه ابرو هلال — درغم اوچون ستاره اشکباری تا بکی

وله ایضاً

ای که بناز میروی سرو روان کیستی — باد فدات جان من مونس جان کیستی
شیفته ام ز زلف تو دام بلای کیست آن — خسته ام ازخدنگ توسخت کمان کیستی
ما بتو عاشقیم وتو مایل ما نمی شوی — جان وجهان بگو بما جان وجهان کیستی
جان و دلم ربوده ای دردو غم فزوده ای — دوش بَرِ که بوده ای امشب ازآن کیستی
۵ وصل تونیست حاصلم داغ تو ماند بردلم — من بنشان وداغ تو توبنشان کیستی
برفکن ای فرشته خو برقع ازان رخ نکو — مرده ام ازغمت بگو قوت روان کیستی
شد زهلال ابرویت بدر بسان ذرّه ای — هیچ نپرسیش که ازخسته دلان کیستی

وله ایضاً

تا بکی عاشق خودرا بجفا خوار کنی — تا بکی روی عنایت سوی اغیار کنی
دل بیمار خرابست چه خوش باشد اگر — قدمی رنجه بپرسیدن اغیار کنی
خلق بازار شوند از تو چومن بازاری — گربدین شیوه گذرجانب بازار کنی
گرگشایی شکن زلف بهریک سرموی — صدهزاران دل آشفته چومن زار کنی
۵ زلف تو دزد دل ماست بیاویز اورا — تا بکی پشتی آن دزد سیه کار کنی
بروای صورت چین حسن بتم گر بینی — شرمساری کشی و روی بدیوار کنی
مه رخا بدر هوادار توشد ازدل وجان — چه شود گر نظری سوی هوادار کنی

وله ایضاً

تا کرد طرّهٔ تو با ما سیاه کاری — ماندیم همچو زلفت دربند بیقراری

ای پادشاه خوبان بازاریم ومفلس — داری همه ولیکن پروای ما نداری

گفتی زیاد خاطر نگذارمت مخور غم — صدبار گفتی امّا ازیاد میگذاری

از پا فتادگانیم دستی بگیر ما را — از لطف یاریی کن با ما بحق یاری

۵ بی خدمت در تو گر یک دمی زدم من — هستم هنوز از آن دم درعین شرمساری

گفتی که جان بمن ده تا کام تو برآرم — من جان دهم زشادی گر کام من برآری

بدر از هوای مهرت شد چون هلال باریک — یک ذرّه گردد از غم گر ضایعش گذاری

وله ایضاً

گر تجلّی کنی وحسن خود اظهار کنی — بیت الاحزان همه روضة الانوار کنی

مست دیدار تو گردند جهانی از شوق — ذرّه ای گر زرخ خویش پدیدار کنی

ای دل اسرار حقایق چو ترا روشن شد — خوش بود گر همه را واقف اسرار کنی

همچو منصور خرامان بسر دار شوند — بی دلانرا گر ازین معرفت اظهار کنی

۵ زاهدا منکر ارباب نظر ارچه شوی — توکه این کار ندانی بچه انکار کنی

گر شود روشنت این معنی دلسوز زبدر — دین ببازی و به بیدانشی اقرار کنی

وله ایضاً

دی سیمتنی چنانک دانی — پر مکر و فنی چنانک دانی

میرفت بعشوه راستی را — سرو چمنی چنانک دانی

یاقوت لبی چنین که گفتم — جوهرشکنی چنانک دانی
از غمزه بقصد جان عشاق — ناوک فکنی چنانک دانی
۵ در زیرلبش نهان ز اغیار — گفتم سخنی چنانک دانی
بگشود روان چوتنگ شکّر — شیرین دهنی چنانک دانی
گفتا برو ار نه خواهم انگیخت — جنگ و فتنی چنانک دانی
زان شوق پدید شد دلم را — آشیفتگی چنانک دانی
چون دید که بدر تن نمی زد — در داد تنی چنانک دانی

وله ایضاً

معنی مَن عَرَفْ ار دانی وواقف باشی — خویشتن را بشناسی تو وعارف باشی
میکند عشق ندایی بحقیقت بشنو — گر ندا گوش کنی همدم هاتف باشی
ور زکشّاف معانی شودت رمزی کشف — عالم السّر درون گودی وکاشف باشی
ای فقیه آنچه بود وقف می ومطرب ساز — تا بکی درپی اوقاف و وظایف باشی
۵ در ره کعبهٔ مقصود قدم زن که دلست — چند درفکر ره مکّه و طایف باشی
پیش رندان سخن ازلطف می وساقی گوی — تا که سرحلقهٔ رندان بلطایف باشی
نیست بیحکم ازل فسق من وطاعت تو — طاعت اینست که فرمانبرومنصف باشی
ناامید ازکرم دوست مشو کان گُنهست — ازچه درعین گُنَه مانی وخایف باشی
گربدوران فلک بدرصفت ورزی مهر — روشنی یابی و درسلک معارف باشی

وله ایضاً

در روی تو دیده‌ام جمالی — داری بجمال خود کمالی

در دور فلک مباد هرگز — خورشید رخ ترا زوالی
شادست بدولت غمت دل — دل را نبود زجان ملالی
نقش دهن تو جُست دیده — زان هیچ نیافت جزخیالی
۵ باخال توحالتی است مارا — خالی نبود کسی ز حالی
جان تشنهٔ آن لبست واورا — زان آب حیات ده زلالی
آن روی چو آفتاب بنمای — کز مهر تو بدر شد هلالی

وله ایضاً

ای که نسل آدمی با آدمی کن همدمی — زآدمیت به چه باشد آدمی باش آدمی
خوش برا یکدم که حاصل ازحیات این یکدمست — حاضر دم باش اگرخود درزمانه یکدمی
زندگی راهمچو نی آوازه یکدم بیش نیست — وان دم روحست کزسونای تن در میدمی
بیدم آدم نباشدجسم عالم راحیات — گرتوهستی آدمی میدان که جان عالمی
۵ ای طبیب روح دم ازحال دردم بازپرس — خوش دمی در دَم بدردم چون دوای دردمی
قامتت آمد الف زلف و دهانت دال و میم — صورت حقی بمعنی گر بصورت آدمی
چون شفق هرشامم ار درخون دل بینی بگوی — کای بخون آغشته بدر ازمهرما درخوش دمی

وله ایضا

چون گل آتشی رخ افروزی — تا چو لاله دل مرا سوزی
بزدن غمزه را کنی استاد — وه چه استاد فتنه آموزی
چون گل از شوق پیرهن بدرم — تا تو باسوزن مژه دوزی
گرشود روزیم بِه ذقنت — یابم از بخت خویش بهروزی

۵ زافتاب رخ تو طالع بدر روشنی یافتست و فیروزی

وله ایضاً

مرا بود با دلبری اتصالی که دارم کنون با فراقش وصالی

بیاد لبش تشنه مردم نیامد بجز اشک درچشمم آب زلالی

مراد خیال رخ و فکر زلفش چوماهست روزی شبی همچوسالی

دریغا که در ملک غربت ندارم ازو یادگاری بغیر از خیالی

۵ بدور فلک هست او آفتابی ز مهر رخش بدر گشته هلالی

وله ایضاً

مرا برخوان وصل اوّل بصد نعمت بپروردی در آخر چون سگم راندی وصدخاطر بیازردی

شدم بیگانه من ازخویش وباتو آشنا گشتم توهم بیگانگی جستی وازخویشم جدا کردی

دلم دادی بلطف آنگه باستادی دل استادی غمم میخوردی از اوّل کنون خونم چرا خوردی

نمایم روی همچون زر بریزم اشک چون گوهر زمن گردرطن پرسند کزغربت چه آوردی

۵ رقیبا چند میگویی که دردحال خود برگو مرا دردست ازهجران چگویم باتو بیدردی

هلالی میشوی هوماه از دورفلک ای بدر بتاب ازمهراو رخ را بگرد او چه میگردی

وله ایضاً

ای سیب ذقن کودی رخساره من آبی ازخون دل من شد لبهای تو عنّابی

شد دیدهٔ دُر بارم ازگریهٔ غم دریا بنگر گهر اشکم دریاب که دُر یابی

تانقش خیالش را درخواب شبی بینی ای دیدهٔ غمدیده در آرزوی خوابی

سیماب سرشک من تاهست روان بر بر | میپوشم از و هردم یک جامهٔ سیمابی
۵ پا بست شدی ای دل آن غمزهٔ خونی را | تسلیم بکشتن شو چون بستهٔ قصابی
گفتی که بقصد تو روزی بشتابم من | تو عمر منی جانا زنهار که نشتابی
بدر از غم مهر تو در دور هلالی شد | خورشید جهانتابی ز و رخ بچه میتابی

وله ایضاً

دلا از زلف او خم می نمایی | پریشان حال و درهم می نمایی
چو دیدی ابرویش نون و دهن میم | بهردم دیده پر نَم می نمایی
نما چشم و قد و زلف و دهانش | کز آنها نقش عالم می نمایی
چو خون از دیده مردم میگشایی | نشان درد در دم می نمایی
۵ غمش را می نمایی با همه شاد | چه غم داری که خرّم می نمایی
بخنده می نمایی آن دهان را | سلیمانی و خاتم مینمایی
نماید بدر گه گه چون هلالی | نپرسی کز چه رو کم مینمایی

وله ایضاً

ترا ای خواجه بر وجهی اگر علم و هنر بودی | بهر صورت صدت معنی موجه روی بنمودی
بپای یار رخ سودن ز صد حاجت بود بهتر | بکن پامال یاران سر اگر داری سر سودی
اگر دل بستگی بودی بزلف یار دلبندت | ز هر یک تار موی او هزارت کار بگشودی
سرود عشق میخوانم ز دیده رود میرانم | بیزم عاشقی هر شب سرودی دارم و رودی
۵ اگر عاشق نبودی چون صراحی با دل پر خون | مدام از چشم تو در دور خون دل نپیمودی
زعشق روی تو هر شب بگردون میرسد آهم | اگر نی آتشی بودی نرفتی بر فلک دودی

بمهرت بدر چون خورشید در دور فلک فردست چو مه روشن شدی گو مهر ورزی مثل او بودی

وله ایضاً

مرا دلست مقید بزلف دلداری که بسته است شکسته دلی بهر تاری
که جان برد ز دو چشمش که هست هر گوشه کمین گشاده کماندار ترک خونخواری
بکار عشقم و بار غمش کشم شادم یقین که خوشتر ازین نیست کاری و باری
بود همیشه در اسرار عشق عقل خیال خیال را چه محل چونک باشد اسراری
۵ دل شکستهٔ من پیش زلف سرکش اوست به بیدلی چه کنم باچنان ستمکاری
مگر بقاضی اسلامیان کنم عرضه که حق من بستاند ز ظالمی باری
معین و قاضی اسلام زین ملت و دین که ملک شرع ازو یافت زیب و مقداری

وله ایضاً

که رساند بمن خسته ز شروان خبری که نماند از دل سرگشتهٔ نالان اثری
همدمی نیست بجز باد سحرگه که کند از سر لطف بسر وقت غریبان گذری
تحفه ای نی که بر یار فرستم چکنم بفرستم مگر از حال پریشان خبری
گوهر اشک مرا گر بپذیرد آن شوخ در نظر دارم از آن نقد روان ماحضری
۵ ای صبا گو برسانی خبر ما بر یار بسته داریم بفرمان تو بر جان کمری
هست درمان دل آن شکرلب خوش باش گر بیابد دل بیچاره ز درمان قدری
بدر با باد صبا گو غم مهرش کامروز نیست جز پیک صبا محرم جانان دگری

وله ایضاً

ای آنک من غمزده را مونس جانی چونست که با من بعنایت نچنانی

تا چند دَوَم خامه صفت در ره سودا　　چون نامه چه باشد اگرم پیش بخوانی
دل میبری از من بسخنهای دلاویز　　با من بزبانی و بدل با دگرانی
تا کی کنی انکارِ من ای زاهد خودبین　　انکار مکن زانک تو این کار ندانی
۵ دی پیر خرابات بمن گفت که خوش باش　　منعت نکنیم از می و شاهد که جوانی
بگرفت جهان شعر تو ای بدر چو خورشید　　چون ذرّه چرا شیفته در گرد جهانی

وله ایضاً

رفتی و با دیگری در ساختی　　قدر جان بازیِ من نشناختی
اوّل از کیشم برآوردی چو تیر　　آخرم از خویش دور انداختی
با تو من نرد هوس می باختم　　تو شدی با دیگری در باختی
تا جدا گردانیم ز اسب مراد　　بر دلم اسب جفا را تاختی
۵ من بکار عشق تو پرداختم　　تو بکار دیگری پرداختی
همچو ذرّه روز و شب از مهر خویش　　بدر را سرگشتهٔ خود ساختی

وله ایضاً

خطت دیباچهٔ حسنست و رویت مطلع خوبی　　ازین سان مطلع نازک ترا زیبد که محبوبی
تو آن حوری که آرایی بحسن و خلق جنّت را　　که هستت چشمه کوثر دهان لب شهد و قد طوبی
چو یوسف ای عزیز من برآر از چاه هجرانم　　که دور از تو گرفتارم بدرد و هجر یعقوبی
دل ما را نظرها هست با روی دلفروزت　　تو منظور دلی ای جان اگر از دیده مهجوری ؟
۵ بگوی ما گذر یک ره که بینی در هجت ما را　　بدیده کرده سقّایی بمژگان کرده جاروبی
دم عیسی و حسن یوسف و آواز داودی　　تو داری و من بیچاره دارم صبر ایّوبی

چو بیند بدر مهر طلعت بر اوج نیکویی
بگوید معنی روشن برو در غایت خوبی

وله ایضاً

دل همی خواهی زمن تا در بلایش افکنی
هرچه میخواهی بکن ای جان که دلخواه منی

عهد و پیمان بسته ام با هندوی زلفت درست
زلف را مشکن که تا آن عهد و پیمان نشکنی

پسته را گفتم برو ای شوربخت تنگ دل
با دهان یار من لاف ملاحت میزنی

شوخ چشم و فتنه جوی و دلفریب و جادویی
سروقدّ و لاله رخ سنگین دل و سیمین تنی

۵ جان سپر کردم به تیرت کیست چون من جان سپر
جان دهم از شادی تیری که بر جانم زنی

دل بران تنگ دهان چون دوخت دیده گفتمش
دیدهارا دوخته ای دل بچشم سوزنی

بدر دید ابروی شوخت گشت چشمش چون هلال
گرچه از مهر جمالت یافت چشمش روشنی

وله ایضاً

ای روضه زخاک کوت گردی
وز روی تو باغ خلد وردی

بر عارض تو غبار خط چیست
بر برگ سمن نشسته گردی

فردیم بعشقت از دو عالم
در عشق چو ما که دید فردی

بی درد زما خبر نداری
داریم ز محنت تو دردی

۵ گفتی که زعشق ما چه داری
دردی داریم و روی زردی

بدر از غم مهر طلعت تو
چون ذرّه شدست هرزه گردی

وله ایضاً

زکویت بی نوا رفتیم با صد حسرت و زاری
بحق صحبت و یاری که با ما همتی داری

چرا تخم جفا کاری همیشه در دل ریشم | چه باشد گر شوی روزی پشیمان زین جفا کاری
ندارم در جهان کاری بجز عشق رخ خوبت | نظر فرما بکار من که هستم در نکو کاری
چو زلفت حال ما ای جان پریشانست دور از تو | نمیپرسی زحال ما نه از ما یاد می آری
۵ بخواری وستم ما را نشاندی خار غم در جان | عزیز من عزیزان را کسی دارد بدین خواری
هوا دارست خورشید رخت را بدر چون ذرّه | بجان تو که مثل او نیابی در هوا داری

وله ایضاً

وصل او جوی ایدل ار در آرزوی مقصدی | فرد شو از هر دو عالم در غمش گر مفردی
خواستم بوسی ذقن بنمود آن ... ... | گفت شفتالو نباشد به زسیب احمدی
بادهٔ لعل مصفّا نوش ای اهل صفا | کز صفای باده بتوان یافت ذوق بیخودی
رفته بودی بیگناه از پیشم ای پیمان شکن | نیک رفتی کز ره صلح و صفا باز آمدی
۵ از خط سودای تو چون مه نخواهم سر کشید | زانک دارم با خط و خال تو عشق سرمدی
نیک بیند هر که بیند روی نیکوی ترا | با رخت اهل نظر را کی بود چشم بدی
آفتاب روی خود روشن چو بنمودی ببدر | آتش مهر و محبّت در دل و جانش زدی

وله ایضاً فی بیان الواقع

دی روستایی دختری با نازکی و دلبری | میرفت وحیران در عقب چندین هزارش مشتری
پیچیده گیسو برمیان چون مار پیچان برکمر | بگشوده روی جانفزا چون آفتاب خاوری
دلبند وشوخ و تندخو چون نرگس خود فتنه جو | وز شرم حسن روی او پوشیده رخ حور و پری
طفلان ده با او روان بازیکنان بازیکنان | او همچو سروی در میان مغرور حسن وسروری
۵ بردوش بنهاده سبو میشد بسوی آب عین | تابان زرویش نور حسن از غایت مه پیکری

با او سرای ترکگی اونیز بالله نازکک چون غنچهٔ خندان دهن رویش چوگلبرگ طری
ترکانه پوشیده قبا مشگین کمندی درقفا چشمش چوترکان خطا بگرفته خو با کافری
نیمی دلم در دست این نیمی دگر پابست آن جان درمیان باغم قرین تن مانده ازهردوبری
رفتم به‌پیش هردوتن گفتم که ای سیمین تنان دردمرا چاره‌کنید از روی لطف وغمخوری
۱۰ ترکک ز روی خیرگی میگفت هی هی تنگری چن مونتک کبی سوزلر دمه اوغلن سوزنک کچمس یوری
تک دورحرامزاجک منی یولدن آپرمه سوزله من خودمرادنک برمنم ترک ایله سن بوسوزلری
من درخطاب وگفت‌وگو باترکگی شیرین‌زبان دختر دگر بگشودلب میگفت باعشوه گری
مای سن اگر وینوتره اوندم چه باشوحال تو بنشین بجای خویشتن کوکله نیترسی اری
والله با کوکون توره ازمون بتم چندون رزن کزچم تو باشو خون رودن نکنی دگر زین وی فری
۱۵ گفتم بدان سروروان چون من فدی باشو تر بمن دلش احوال ره یکدمله میکن غمخوری
تاکی بعشق راهمون مره باشوغم ودردون بدل آخوچه باشوچون جگر بکنید وامن همری
ازمن چوبشنیدند ازآن دلبران جان گداز القصّه باصد عزوناز کردند بامن یاوری
گه ترکم اوردی بیر کامدی مرادنکی درم گه دخترک گفتی بلطف ازمون ازیمون برخوری
باری چگویم آن زمان دادندکام بدر را ازعشق بی‌حاصل مباد آنکس که دارد باوری

وله ایضا فی المسمّط

عاشقم برطلعت آن ماه روی گرنماید رو بگویم رو بروی
چشم او ترکیست شوخ وتندخوی خویشتن چون غمزهٔ خود فتنه جوی
میروم سرگشته از وی کو بکوی گشته ام دیوانه زان زنجیرموی
خواهم اندر پایش افتادن چو گوی ور بچوگانم زند هیچش مگوی

*

۵ ای دل ریش پریشان روزگار / چند باشی همچو زلفش بیقرار
گو کشد تیغ سیاست آن نگار / سو مکش وز حکم او سو بر مدار
عاشقان را باسر و با جان چه کار / عشق چون زد آتش اندر کار و بار
بر سر عشاق طوفان گو ببار / در ره مشتاق پیکان گو بروی

*

ترک من بر موی می بندد کمر / در سخن از پسته میریزد شکر
۱۰ میکشد صد خسته را در یک نظر / تیر مژگانش زجان دارد گذر
ای که داری داغ عشقش بر جگر / در ره او از سر و جان در گذر
گو بدارت می کشد فرمان ببر / ور بدردت میکشد درمان مجوی

*

تا نهادم پای در میدان عشق / شد سرم چون گوی سرگردان عشق
سر نهادم بر خط فرمان عشق / عاقبت خواهم شدن قربان عشق
۱۵ خسته ام از درد بیدرمان عشق / ناودان چشم رنجوران عشق
عاشقم بر حسن جاویدان[۱] عشق / گر فرو ریزند خون آید بجوی

*

هر که دارد مجلسی با دلبران / می بود خلد برین غیرت بران
خوش بود در کنج باغ و گلستان / با دهان نازکان عیش نهان
مجلس انس است و شاهد درمیان / از سبک روحی بکش رطل گران
۲۰ شاد باش ای مجلس روحانیان / تا که خورد این می که من مستم ببوی

۱- درمتن: جاودان.

خاک من گردون بخون دل سرشت — غیر تخم مهر در خاکم نکشت

فارغم در عشق او از خوب و زشت — بیخبر نشاسد از مسجد کنشت

نیست جان را بارخش میل بهشت — بدر مهرش ذرّه‌ای از دل نهشت

هرکه سودا نامهٔ سعدی نوشت — دفتر پرهیزکاری گو بشوی

*

۲۵ می شدم بیخودشبی در کوی عشق — عالمی دیدم بگفت وگوی عشق

عشق سلطانست ودل هندوی عشق — نیست کس را قوّت بازوی عشق

جان ما زد خیمه در پهلوی عشق — بشنو از من بانگ های وهوی عشق

هرکه نشنیدست روزی بوی عشق — گو بشیراز آی وخاک ما ببوی

وله ایضاً

ای ترک سمن برخطایی — در قصد دل من از خطایی

سروی وز باغ جان برآیی — خوش باشد اگر تو در برآیی

تو شوخ ولطیف ودلربایی — هر لحظه هزار دل ربایی

درعالم حسن پادشایی — زیبد بتو حسن وپادشایی

*

۵ از بس که ز درد در بُکایم — شد چشمه چشمم از بکایم

چون زنگ محن ز دل زدایم — دا دارم وخسته دل ز دایم

پیوسته بناله چون درایم — در کعبهٔ وصل چون درایم

ای ترک که روی تست آیم — پیش آی که در نظر خوش آیی

*

ای روی وخد تومهر وماهم   از مهر نگر بسوی ما هم
۱۰ دور از رخ توچو برگ کاهم   بی برگم و درغم تو کاهم
شادی زتو جمله را مراهم   بگذشت از آسمان مراهم
شاهم‌تو ومن گدای شاهم   کز وصل تو میکند گدایی

*

ای کام من ازلبت روانه   خونم زچه می‌کنی روانه
ما بی گنه از تو در زمانه   کشته‌شده توخجل‌زما نه
۱۵ ترکانه رویی نه تازیانه   باشد سخنت بتازیانه
ای تیر ترا دلم نشانه   جز فتنه نشان نمی‌نمایی

*

بازم برخ توشد نظر باز   باوجه حسن‌شدم‌نظر باز
منعم‌مکن‌ای‌شه ازنظر باز   دارد بشهان دگر نظر باز
تاهست بعالمم نظر باز   یک ذره نیایم از نظر باز
۲۰ درآیینه‌کن نظر نظر باز   بنگرکه چه‌شوخ‌ودل ربایی

*

دردل زغم فراق دردست   دردا که دوا نماند در دست
آن چشم سیه بری زشرم است   مستست وکند مدام شر مست
دل زلف تودید وگشت پابست   زنجیر بدست خودبپا بست
بدرست و ضریب تر ز بدرست
کز مهر تو یافت روشنایی

*

وله ایضاً من المتفرّقات

اگر بر آستان تو ندارم چون سگت باری — برین در حق شناسم من کم از سگ نیستم باری

سرافرازی کنم صدبار ازین تعظیم بر انسان — بخاک آستانت گر سگ خود خوانیم باری

دهن چون میم بنمودی دو ابرو چون دو نون ای جان — دل منت پذیرم را نهادی از منن باری

از آن لب چون درافشانم گهرها بارم از دیده — چنین درویش کی یابی درافشانی گهرباری

۵ فلکدی بدر را ازپا بدش خواندی نکوبینش — شود از غایت مهر تو روشن کار او باری

وله ایضاً

ترک چشمش غارت دل کرد و ملک جان گرفت — کفر زلف کافر او عالم ایمان گرفت

دیده چین طرّه اش دید و دل آن زلف سیاه — دیده سوی چین شد و دل راه هندوستان گرفت

آن دهن کز فکر او گم گشت وهم خرده دان — نکته ها بر خرد بینان نازک و پنهان گرفت

خواستم تا دامن از دست غمش در خون کشم — اشک تر بر ره بخون پیش آمد و دامان گرفت

۵ ای شه خوبان اگر لشکر کشی با روی خوب — خوش تمامی می توانی عالمی آسان گرفت

هرکسم گوید دلت زان زلف سرگردان چراست — گوی عاجز را چه تاوان هست بر چوگان گرفت

آفتابا ذرّه ای با بدر اگر مهرت بود — چرخ را نبود بران سرگشتهٔ دوران گرفت

وله ایضاً

رفتیم و نرفت از دل ما مهر و وفایت — با خویش ببردیم غم مهر فزایت

تا در دل ما همچو وفا جای گزیدی — بالله که کسی را نگزیدیم بجایت

ماگرچه روانیم چو آب از بت ای سرو — تا هست حیاتی سر ماراست هوایت

درغربت اگر تو بفراقم بسپردی — من رفتم و چون جان بسپردم بخدایت

۵ پیوند محبّت دل من نگسلد از تو — هرچند که ایّام ز من کرد جدایت

دانم که وفایی نکنی با من خسته — با هیچ کس ای عمر نبوده‌ست وفایت

گفتی که برآ از دل و جان ده بغم من — من دل شده جان میدهم اکنون زبرایت

گر بدر هلالی شود از گردش گردون — باشد بهوا داری خورشید لقایت

وله ایضاً

دلم بزلف تو با روی تو مدام خوش است — غریب را که چراغی بود بشام خوش است

تو شاه عالم حسنی و من ترا بنده — دلم بدین که تو میخوانیش غلام خوش است

غلام ابروی نون و قد و دهان توام — که نام بندگی اینجا برای نام خوش است

حروف زلف کج و طرّه و قد و دهنش — زکاف و دال والف میم بین کدام خوش است

۵ فتاده تاب رخت در درون دیده به بین — بتا بخانه که عکس او فتد زجام خوش است

مرا سگ درخود خوان ومحترم گردان — غریب را ز در شاه احترام خوش است

ز آفتاب رخت بدر اگرچه دارد تاب — ولی زمهر جمال تو صبح و شام خوش است

وله ایضاً

بدور آن خط و عارض لبت بکام خوش است — که وقت سبزه و گل ذوق می مدام خوش است

زحسرت دهنت سوختم که یابم کام — گرم طمع نشود از لب تو خام خوش است

دلا بدور رخ آن مه دو هفته نگر — به بین بدور قمر حسن او تمام خوش است

شبی که روی نمایی نخال عنبر سوز — که بوی خوش بشب عید دمشام خوش است

۵ بچشم و قدّ و دهن از همه توداری دل — تو پادشاهی و دلداریت بعام خوش است

وله ایضاً

مرا دلبر نگاری دلبری بود — که گلگون عارضی نسرین بری بود

سرم چون زلف او سودای او داشت — که باخاک ره اویم سری بود

بیاد لعل او دل شاد بودم — ازو زهر غمم را شکّری بود

نشد آن لب نصیب من چه گویم — که آن حلوا نصیب دیگری بود

۵ هلالی شد ز مهر روی او بدر — که رشک آفتاب خاوری بود

وله ایضاً

بی تو اگر دمی زنم دود بر آید از نفس — هیچکسم گر از غمت دم زده ام بهیچکس

حسرت شکّر لبت از دل من نمیرود — زان بدو دست میزنم بر سر خویش چون مگس

هر طرفی که میروم نیست ره برون شدن — لشکر عشق تو مرا راه گرفت پیش و پس

کی برسد بدامنت دست امید من شبی — مفلس وصل را بتو نیست امید دسترس

۵ نقش رخ تو دایم هست چو آب در نظر — یاد تو در غریبیم[۱] راهبرست و همنفس

وله ایضاً

ای حَسَن سیرت سیّد بچهٔ خوب خصال — چشم نقصان مرسادت که رسیدی بکمال

همه گویند که بر نور محمد صلوات — چون بتابد مه رخسار تو از برج کمال

۱- درمتن : غربیم .

با تو حالی است مرا کان دل من داند و بس — لذت حال که دانست بجز صاحب حال

قاب قوسین دو ابروی تو دیدم گفتم — گشت روشن که ز شق القمرانیست مثال

۵ بتو نزدیکم از آن زرد و ضعیفم آری — بدر همسایهٔ خورشید چو شد گشت هلال

وله ایضاً

چون ز مودم پوشم اشک دیدهٔ خون ریخته — از درون خون گشته دل وز دیده بیرون ریخته

خاک راه او بخون معجون بر آن رخ سوده من — زعفران سوده به بر روی معجون ریخته

نقش لعلش در نظر آتش در آب افروخته — یا خود اندر جام[1] صافی راح گلگون ریخته

آن دهان و زلف و ابرو را چو میم و کاف و نون — دیده دیده رونما درهای مکنون ریخته

۵ چون قدش نخلی روان از موم نتوان ریختن — صانع از لطف خودش زیبا و موزون ریخته

کِشت امیدم بصحرای غمش سیراب گشت — بس که بارانهای اشکم آب جیحون ریخته

بدر هر شب تا سحر در جستن ماه رخش — تاب در دل وز نظر اختر بگردون ریخته

وله ایضاً

ای چشم تو فتنه غمز لب فتان — جان پیش کمان ابرویت قربان

ای روی تو داده رونق اسلام — وی زلف تو کرده غارت ایمان

چون روی تو نیست لاله در گلزار — چون قد تو نیست سرو در بستان

در عالم دلبری کجا آید — مانند تو شهسوار در میدان

۵ جان محتضر است پیش آوردم — این تحفه قبول کن روان ای جان

۱- درمتن: جامی.

بامهر توهست بدر را دایم | چون زلف بدور مهر تو دوران

وله ایضاً

مستانه زموغ دل من ساز کبابی | وز دیدهٔ نمناک منش زن نمکابی
تومست می عشقی ومن ازتو خرابم | هرگز نکنی رحم بر احوال خرابی
در پای تو یک روز درافتم چو رکابت | گر زانک برفتن نکند عمر شتابی
دل دید ترا رفت زخود تا بخود آید | بر وی زن ازان روی عرق کرده گلابی
از عکس لب لعل توشد چشم پر آبم | چون شیشهٔ رنگین که درو هست گلابی
ای بدر مخور غم که ترا کار بدوران | روشن شود از حضرت خورشید حبابی

وله ایضاً

برنخل قامتت لب شیرین رطب بود | آن گر رسد بکام چه ذوق وطرب بود
خال تو زیرلب چه بود نقطه زیر بی | زان نقطه گر بود سخنم زیرلب بود
حسن عجب تراست بدان چشم وزلف ولب | این حسن اگر بود دگری را عجب بود
بر کش دلم بزلف دراز از چه ذقن | باشد که زلف دلکشت آنجا سبب بود
در زلف تیرهٔ تو دل بدر روشن است | آری فروغ بدر خود اکثر بشب بود

وله ایضاً

زلف وقد ودهنش کاف والف آمد و میم | وان سه حرف ار دهدم کام زهی لطف عمیم
گفتم ای دل کرم ولطف کند بامن یار | گفت نومید مشو دوست کریمست ورحیم
نیست لایق که کند همرهی دوست رقیب | زانک همراه فرشته نبود دیو رجیم

تیر آن غمزه دلم خست و بجان میترسم　　بر دل هرکه رسد سهم بجان باشد بیم

وله ایضاً

زاهد که نام خویش را شیخ و موحّد میکند　　بد میرود رویش سیه شب نقش ملحد میکند
سبحه قلاده درگلو سگ در بغل پشمین بتن　　راه محقق کرده گم نقش مقلّد میکند
محراب طاق ابرویش شد سجده گاه اهل دل　　هرکس که دید از گوشها رخ سوی مسجد میکند
سکّهٔ سودای او نقد دلم نبود روان　　صرّاف عشقش کی نظر بر قلب کاسد میکند
۵ من ستتهٔ او بی دیت ها هر دو چشم او گوا　　الحق که قاضی حکم بر قول دو شاهد میکند
ارشاد خواهی هان برو ارشاد گیر از پیر دیر　　کز تو بجامی دفع غم آن شیخ مرشد میکند

وله ایضاً بزبان کنار آب

چو من دلبر خوش و صاحب جماله　　برخ بدره بابرو وان هلاله
هزاران دل بری بناز و شیوه　　بناز و دلبری صاحب کماله
اژو دم کو شونده روژه پوشه　　رخانم زرد و خونین اژ سُم آله
بکوری دشمنان بوسی بمن ده　　بژن کو دشمنم اژ دور ناله
۵ من اژ مهرژ چو ذره دی قرارم　　نپرسی بدر سرگردان چه حاله

وله ایضاً

اژ تو دی صبر و قرارم چکرم　　اژ غمُر خسته و زارم چکرم
بکشم جور و جفا و ستمژ　　نیه غیر از تو نگارم چکرم
دشمنم هرچو بو اژ کو بو اژ　　اژ توی دوست ندارم چکرم

ای دل آرام چو من کو بشر یژ   در دل آرام ندارم چکرم
5 دل بمهرژ چو ببستم چون بدر   نیه یک ذرّه قرارم چکرم

* *

*

وله ایضاً فی الرباعیّات

ای خط تو بهر چشم تعویذ دگو   هر روز زحق تراست تأیید دگو
گو رؤیت آن هلال ابرو عیدست   ماه رخ تست بدر را عید دگو

وله ایضاً

تا در سالی دو عید آید ز ایام   در دوانزده مه یکی بود ماه صیام
هر روز ترا عید دگو باد بکام   کارت همه چون نام تو بادا بنظام

وله ایضاً

بنّای فلک بنای عمرت چو نهاد   دیوار وجود ساخت محکم بنیاد
فردا بدهد خدا فراوان اجرت   امروز اگی هزار اجر خواهی داد

وله ایضاً

گو خواجه عبید الله ما گر دارد   برکف گوتر چو گوهر تر دارد
بحر کرمست دست گوهر بارش   از بهر عجب نیست که گوهر دارد

وله ایضاً

ای گشته ز روی تو مبارک فالم   رومال وظیفه میدهی هر سالم
گو دست دهد از تو کنون رومالم   بستانم و بر دیده و بر رو مالم

وله ایضاً

ای سرور امیر کهنه پوش اهل یقین　　از تو قَبَلَه قِبله‌گه روی زمین
اسبم دادی و فکر زین دارم من　　بالله بمحل فکر نباشد به زین

وله ایضاً

ای سرو سمرقند یک کج بینی　　چون بینی خویش جمله را کج بینی
کج طبعی و راستی بسی کج بینی　　بینی کج و علتی است بد کج بینی

وله ایضا

آن سست خنک که بینیش کج بینی　　فکر و سخن و طبیعتش کج بینی
چون از ادب و راستیش بویی نیست　　دارد سر بی حیایی و کج بینی

وله ایضا

این درد ندانم که چه با من دارد　　کز هر طرفم تن ضعیف آزارد
اکنون ز دو سو در کمرم دست زدست　　ترسم که بزورم زمیان بردارد

وله ایضاً

تا موج زند محیط گردون بالا　　تا زورق خود دران میان دارد جا
در بحر وجود کشتی عمر ترا　　هرگز خللی مباد از باد فنا

وله ایضاً

عقّاد که دکان بجمال آراید　　ما را زگره گشادها بنماید
در هر گرهی هزار دل بسته اوست　　دل بگشاید گر او گره بگشاید

وله ایضاً

ای آنکه تو شمس ملّتی در دوران　　خوانند مرا بدر سخن با برهان

از شمس بدور روشنی یابد بدر　　مهری بنما و بدر را روشن دان

وله ایضاً

دستارچه گردست تو بوسد شاید　　خود را بخیال و نقش از آن آراید

بر روی عرق کردهٔ خود گر مالی　　زان روی همه بوی گلابش آید

وله ایضاً

هرگز دلی از بلای آن غمزه نرست　　کان ترک به تیغ و نیزه صد قلب شکست

ابرویت از و گوشه گزیند پیوست　　باید حذر از بلا بهر جای که هست

وله ایضاً

ای آنک کمال دینی و شیخ زمن　　خورشید کرامتی و من بدر سخن

باتو نظر کمال بین دارم من　　تو هم نظر کمال بر من افکن

وله ایضاً

ای خطمی عارض تو بستان افروز　　ریحان بنما زان خط و بستان افروز

زان خاک کبود چین گل حبّ النیل　　هم از رخ زردم گل منتو اندوز

وله ایضاً

ای آنک تو رومال دهی هر سالم　　امسال دگر بلطف کن ارسالم

گر دست دهد زجودت آن رومالم　　بر دیده نهم بوجه و بر رومالم

وله ایضاً

دانی که زچیست هر سحرگه گردون　　آغشته بخون چو لالهٔ آذر گون

از بس که بریخت خون اصحاب درون　　از هر دو طرف دامن او گیرد خون

وله ایضاً

این طوفه نگین فلک صفت گردانست　　مهرش همه مُهر مِهر آن جانانست

بر خاتم لعل دلبران حیرانست بگرفت لب نگین بدندان زانست[1]

وله ایضاً

گردون که بود یکی نگین سیمین گردنده در انگشت قضاهست چنین

بنوشته برین نگین بخط زرّین نه جم بجهان ماند نه خاتم نه نگین

وله ایضاً

یک مدت اگرچه بود باب الابواب بی آب زکار این معلّق دولاب

از مقدم شاه نوجوان اسکندر امروز بجوی رفته باز آمد آب

وله ایضاً

ای هردو رخ تو عید و نوروز بهم نامت زچهار چیز گشتست علم

از اوّل عید و ابتدای نوروز از باطن احباب و درون خرّم

وله ایضاً چهار چیز لازم

درشام پریر از سمن آب چکید دی باد بمصر چادر لاله درید

امروز بروم نرگس آتش افروخت فردا خواهد بچین گل ازخاک دمید

وله ایضاً

درمرو پریر لاله آتش افروخت دی باد هرات دیدهٔ نرگس دوخت

امروز به بلخ ازسمن آب چکید فردا زنشابور گل ازخاک اندوخت

وله ایضاً

ای ازکرم تو اهل دانش خوشدل ازتست مراد نامرادان حاصل

خوش خلقی وهرجاکه مکان تو بود باشد زتو نام آن مکان خوش منزل

۱- درمتن : بدان .

وله ایضاً

این قصر چو جنتیست وین برج فلک — خورشید چراغ دار و کیوانش یزک
گو کوثر و خلد را بپرسی ز ملک — زین کوشک ندا کنند حوران که انک

وله ایضاً

گو زانک امیرزاده از اسب افتاد — ور زحمت آن درد سری دستش داد
غم نیست کنون راح فرح مینوشد — در دور مدام خرّم و سرخوش باد

وله ایضاً

ای چشم تو نرگس بهار و گل چهر — نام تو میان گل عذاران گلچهر
خورشیدی و من بدر مکدّر ز سپهر — یک ذرّه شدم بمن نظر کن از مهر

وله ایضاً

ای جسم تو پوشیده بسنجاب و فنک — ای قدر تو بر قصر فلک برده انک
از باد هوا بر سر اسبم خنکست — به زین نبود که از تو خواهم کپنک

وله ایضاً

بدرم که مرا بدور چرخ دوّار — همواره بود قطع منازل در کار
خورشید عطایی ز تو دارم انوار — مهری بنما و همّتی با من دار

وله ایضاً

بادا تن خصم تو چو منقل در تاب — دل سوخته خشک لب سیه رو بی آب
مسمار بر اعضا زده پهلو سوراخ — در دیده نشانده هر طرف سیخ کباب

وله ایضاً

در مجلست ای خسرو گردون تعظیم — خورشید بود چو ساغر و زهره ندیم

دور از تو به بین چگونه زرد ست قمر | چون جسم عدویت نمیان کرده دونیم

وله ایضاً

شد بدر هلال ازغم آن زهره جبین | بی هیچ گمان مِهر تو ورزد به یقین
چون روشنی بدر زمهر فلک است | مهری بنمای ای فلک دولت و دین

وله ایضاً

تا مهر تو بر برات عالم نبود | حاصل زبرات نیم درهم نبود
بر صدر وزارت چو تویی آصف عهد | چون مهر تو غیر خاتم جم نبود

وله ایضاً

تا دل ننهی بر آتش عشق چو عود | از مجمر سینه بر نمی آید دود
از دود بود ناله واز آتش سوز | بی ناله و سوز کار عاشق نگشود

وله ایضاً

چشم تو بحال ما نمی پردازد | مستست و بعشوهای خود می نازد
گر نسبت روی تو بخورشید کنم | از ذوق کله بر آسمان اندازد

وله ایضاً

هر روز اگر گرسنه گردد روزه | هر شام زخوان تو کند در یوزه
فیروز شهست جهان ازآن خواند که هست | فیروزی تو زطارم فیروزه

وله ایضاً

در بزم تو تیهو و تذرو و بط و قاز | هستند چو چرغ و سنقر و باشه و باز
گم گشت چو عنقا عدد کنگر تو | چون دید همای دولتت در پرواز

وله ایضاً

آن خوش پسری که خوانیش حور نژاد | خوش خوان تو ازو مادر ایام نزاد

بو در زخوشی حافظ قران است او | در دور زمان حافظ او قرآن باد

وله ایضاً

آن صدرنشین خواجه که نامش صدر وست | در سخنم را بصفاتش صدر وست
زیباست که مفخر الصدورش خوانم | زیرا که بهر مقام صاحب صدر اوست

وله ایضاً فی المستزاد

ای اسم حسین وای حسینی مذهب | از اهل حسابی بحسب هم به نسب
خلق تو حسن | میدانم من
از دست توام اگر کلامی برسد | بوسم بنهم برسر خویشش بادب
نیکو باشد | اینست سخن

وله ایضاً فیه

ای شیخ محمّد که تو داری تمغا | بی مهر تو جنس ملک را نیست بها
با وجه حسن | در دور زمن
بازار کرم گشاده ای ازهر باب | یک موزه همی کنم زجودت سودا
دربسته مباد | درپا مفکن

وله ایضاً

شاها کرمی بامن درویش بکن | وزلطف دوای این دل ریش بکن
گفتی که بتو لطف کنم جامهٔ خویش | لطفی بکن وز گردن خویش بکن

وله ایضاً

ای طالع تو فرّخ و بختت فیروز | خصم تو چو شمع باد درگریه وسوز
چون دوش به بنده گفته ای دستاری | آن منت دوش برسرم نه امروز

وله ایضاً

تا دور شدم ز رویت ای بخت سفید دور از رخ تو چشم مرا چشم رسید
بی روی تو حال چشم در عین بدی است آن روی نکو بچشم بد نتوان دید

وله ایضاً

این صحن که ساختند از آب و گل ما همواره نشسته است برخوان عطا
تا از دم آتشین ما پخته نشد برسفرهٔ عارفان ندادندش جا

وله ایضاً

برخود چو نورد از غمت بیجانم وز درد تو باریک بریشم سانم
دفتین صفتم دمی بخود خوان آخر کز دست تو چون مکوک سرگردانم

وله ایضاً

ای جامه خسروی ببالای تو راست مانند تو دیگری در ایام نخاست
امروز بلطف جامه‌ای بخش بما چون پیرهن مدح تو در گردن ماست

وله ایضاً

تا یاد توام مونس و همدم نشود جان و دل خسته شاد و خرّم نشود
فرمای بگاه تا دهندم جو اسب کز خرمن لطف تو جوی کم نشود

وله ایضاً

ای خیمهٔ قدر تو ز گردون بوتر بادت ز فلک قبای دولت در بر
میخواهم از الطاف تو صد تنگهٔ زر یک پیرهن و کلاه دیگر برسر

وله ایضاً

از باد خزان گل رخت زرد مباد آسیب بگلزار جمالت مرساد

7 Заказ № 2125

ای سیب ذقن بتحفه این به بپذیر کامروز ازین به دگرم دست نداد

وله ایضاً

ای کوی غم تو روز وشب منزل من جای ستم وغصهٔ تو در دل من

آسان نشود کار من از دشواری تا حل نکند منطق تو مشکل من

وله ایضاً

گو خصم زند با تو دم از اصل و گهر دارم سر آنک ریزمش خون جگر

من خنجرم وبخون خصمت تیزم تا سر فکنم بیک دمش از خنجر

وله ایضاً

آندم که شوم تیز بخون دشمن ریزد دو هزار جان ز تاب دم من

بدخواه تو گو دلیر در من نگرد در آینه مرگ خود به بیند روشن

وله ایضاً

ای اشوف خلق بخششی با من کن امروز مرا جُبّهٔ خود درتن کن

چون جُبّهٔ من بگردنت مظلمه است لطفی کن وآن مظلمه ازگردن کن

وله ایضاً

ای دیده توا ندیده درلطف بدیل مثل تو نیافریده کس ربّ جلیل

ذات تو که تو خلیل ابراهیمی خوش باد بحرمت براهیم خلیل

وله ایضاً

مست می لعل ناب بودم جانا وز لعل تو کامیاب بودم جانا

منعم مکن ار از کف تو ریخت شراب من بیخبر از شراب بودم جانا

وله ایضاً

ای واقف اسرار ز پیدا ونهفت کس مثل تو درّ وگوهر نظم نسفت

گو در سخنم عیب بود منع مکن کز گرسنگی سخن نمی یارم گفت

ولـه ایضاً

صد مشعله درهجو تو افروخته ام در آتش نظم جان تو سوخته ام

تو چشم نداری که مرا بینی از آنک چشم تو بسوزن هجا دوخته ام

ولـه ایضاً

او غلن که زغصهٔ جهان دلخسته است با محنت و اندوه جهان بنشته است

از سردی خویش دم نمی یارد زد اندر دهنش مگر زبان یخ بسته است

ولـه ایضاً

ای خواجه که محض عدمت میخوانم در ملک سخا بی کرمت میخوانم

امروز بمن بزی قدم فرمودی فردا همه جا بز قدمت میخوانم

ولـه ایضاً

سیمین بدنی در آب می کرد شنا ما را بوجود پاک او بود صفا

گفتم که بصورت آشنای مایی گفتا که مباش غافل از معنی ما

ولـه ایضاً

درجسم تو دوش ریختم از چشم اشک سقا صفت آن اشک بربدند بمشک

تا قد تو سرو دید در باغ چمان لرزید بخود چو بید از حسرت و رشک

ولـه ایضاً

گویند برات را قضا داد خدا او نیز بحکم آن قضا داد رضا

میخواست که دور از قضا یابد جا ناگه ز قضا فتاد بردار قضا

ولـه ایضاً

تا چند غم برات باید خوردن باید زدنش به تیغ همت گردن

حاصل چو نباشد از برات بی وجه		اورا بهزار پاره باید کردن

وله ایضاً فی المستزاد

ای آنک بخوبی گل رویت صافست		خورشید تراچو بدر دراوصافست
بی روی و ریا		در ارض وسما
درمجلس ما نشسته بزّازانند		گویند که جنس باب صندل بافست
نقدا باهم		برخیز و بیا

وله ایضاً

ثلثی زخط مخنقت گشت عیان		انگیخت غبارفتنه درگلشن جان
ای زیبا قد		بیرون ازحد
شد نسخ جمال نوخطان زان ریحان		توقیع رقاع مصحف حسنست آن
بی وجهی نیست		نیکوست نه بد

وله ایضاً

دیدم پسرحافظ خورشید لقا		چون طوطی جان کلام او روح فزا
بدرش حیران		خواندی قران
در دور ندیده مثل او دیدهٔ چرخ		درهر دوری حافظ او باد خدا
دورش خوبست		بادش دوران

وله ایضاً

تاکی دل بدر از تو غمگین گردد		تاچند جفا وجورت آیین گردد
وقتست که صوفی شوم از جورغمت		ازجور بود که مرد بی دین گردد

وله ایضاً

ای ذات تو در جهان جان لطف خدا　　در آیینهٔ روی تو معنی پیدا
پیش تو دو جزو شعر نو آوردم　　میلی بنما با سخن جزوی ما

وله ایضاً فی المعمّیات

زکویش من سر رفتن ندارم کنج خود دارم　　نشینم بر قد و چشم و دهانش دیده بگمارم

وله ایضاً

بدر با آن حسن چیزی دید گفت از پیش خود　　آفتابست او مصوّر با قد و چشم و دهن

شیخ عاصم

وله ایضاً

چون زصد هشتاد برگیری نود افکن زشست　　بعد از آن پنجه زچل برگیر و نام او بدان

قاسم

وله ایضاً

گر داشت برمن سلطنت تن محوشه کرد این گدا

با زور دست ار کشته شد زنده ز روی دلبری

سلطان جنید حیدری

وله ایضاً

بنگار نگون دو صورت بی　　وانگه یک الف بر آن دو بربند

عطا

وله ایضاً

بجای سرِ دردِ پایِ دوا نه — چو بر قلب ریش آری او را شود به

اردشیر

وله ایضاً

نامش ار باور نمی داری زمن — رو مصحف باز گردان ناورش

شروان

وله ایضاً

نام بتم گر تو ندانی روان — رو صنم قلب بگیر و بدان

منصور

وله ایضاً

زچشم میرود بر راهت آبی — گر ابم باز گردانی چه باشد

مبارک

وله ایضاً

دل خورشید را از ذره برکن — برو پوشان منوّر خلعت نو

نوذر

وله ایضاً

جمال دوست نگر چشم جان گشای برو — به بین تجلّی حق لا اله الا هـو

اگو در آیینهٔ وجه پاک او نگری — هزار صورت و معنی ترا نماید رو

تمّ الدیوان بعون الله تعالی وحسن توفیقه
والصلوة والسلام علی نبیّه محمد وآله

لغیره

والی ملک سخن بدر که در دور قمر — بود خاقانی ثانی بکمال سخن او

انوری وار رسانیده سخن را بفلک — خسرو ملک سخن گشته بشعر حسن او

در تراکیب سخن بود چو سلمان بکمال — وز لطافت شده مشهور چو دُرّ عدن او

گرچه عطّار سخن بود ز شیرین سخنی — بود آرایش هر محفل و هر انجمن او

5 قاف تا قاف جهان صیت کلامش چو گرفت — گشت مطلوب دل خلق بسر و علن او

شب پنجشنبه و بگذشته دو ده از شوّال — رفت ازین دام گهِ بی مدد پُر محن او

بهر تاریخ وفاتش ز خرد پرسیدم — زانک دارد خبر از گردش چرخ و فتن او

گفت تاریخ وفات وی اگر می طلبی — بشمر از روی جمل والی ملک سخن او

۸۵۴

ولغیره ایضاً

گذشته هشتصد و پنجاه و چار از هجرت — شب خمسین و دو ده رفته از مه شوّال

که رفت اشعر ایّام خواجه بدر الدّین — ازین سراچهٔ نقصان بدار ملک کمال

تم

الحمد الله اوّلاً و آخراً و ظاهراً و باطناً

فهرست اسامی اشخاص

6 Заказ № 2125

غ

ف

ق

ک

گ

فهرست اسامی اماکن و اقوام

الف

ب

پ

ت

د

ر

ز

س

ش

ط

ع

ف

ق

5 Заказ № 2125

گ

ل

م

فهرست مندرجات

صفحه

فی المراثی والتعازی

فی المقطعات

4 Заказ № 2125

فی الخبثیات تجاوز الله عن زلاته

وله ایضاً فی التواریخ

وله ایضاً فی الترجیع

غزلیات

وله ایضاً فی حرف الباء

وله ایضاً فی حرف التاء

وله ایضاً فی حرف الجیم

وله ایضاً فی حرف الدال

وله ایضاً فی حرف الراء

وله ایضاً فی حرف الزای

وله ایضاً فی حرف الشین

وله ایضاً فی حرف اللّام

وله ایضاً فی حرف المیم

وله ایضاً فی حرف النون

وله ایضاً من دُرر کلام

وله ایضاً فی حرف الهاء

وله ایضاً فی حرف الیاء

وله ایضاً فی بیان الواقع

وله ایضاً فی المسمّط

وله ایضاً من المتفرّقات

وله ایضاً بزبان کنار آب

وله ایضاً فی الرباعیّات

وله ایضاً چهارچیز لازم

وله ایضاً فی المستزاد

*

* *

وله ایضاً فی المستزاد

*

وله ایضاً فی المعمّیات

*

لغیره

*

این غزل ازقلم افتاده است به صفحه ۵۹۱ بعد از سطر اوّل اضافه شود.

وله ایضاً

چشم دل دزد تو دزدیده بمامی نگرد — تا بهر گوشه که بیند دلی ازخود ببرد

ناوک غمزهٔ تیرافکن تو بر دل ما — تیز می آید وازجوشن جان می گذرد

ظالم زلف تو گو جان ز دلم می طلبد — دل آشفتهٔ بیچاره روان می سپرد

چون خرامد قد تو سرو زجا برخیزد — چون بخندد دهنت پردهٔ غنچه بدرد

ساقیا جامی از آن آب روانبخش بیار — ما چنین تشنه لب وجز تو غم ما که خورد

هر شبی دیدهٔ گریان من غمدیده — در فراق مه رخسار تو اختر شمرد

بدر در دور رخت مینگرد هرشب و روز — نظری هست که در دور قمرمی نگرد

БАДР ШИРВАНИ И РУКОПИСЬ ЕГО ДИВАНА

Одним из видных поэтов Азербайджана, чья жизнь и творчество не исследованы, а труды не собраны и не опубликованы, является Бадр Ширвани. Самые первые сведения о творчестве поэта мы находим в тезкере Доулетшаха Самарканди, который писал о нем следующее:

مرد خوشگو و نادره‌جوی بوده، در شروان و مضافات آن سالها سر آمد طایفه‌ی شعرا بوده و مولانا محمد کاتبی از خراسان چون بشروان افتاد میان او و مولانا بدر مشاعره و معارضه دست داده... بعضی سخن مولانا بدررا از اشعار مولانا کاتبی افضل میدانند و اعتقاد اهل سمرقند خلاف این است[1]

"Он был /поэтом/ красноречивым и любителем оригинального. Многие годы он стоял во главе племени поэтов Ширвана и подчиненных ему земель. Когда в Ширван из Хорасана прибыл Моулана Мохаммад Катиби, между ним и Моулана Бадром произошли стихотворные и словесные поединки... Некоторые /люди/ стихотворения Моулана Бадра предпочитают стихам Моулана Катиби, /но/ жители Самарканда придерживаются противоположного мнения".

Авторы XVI—XIX вв., в чьих сочинениях мы встречаем имя Бадра Ширвани, повторяли в основном сведения о нем, данные Доулетшахом. Простым упоминанием его имени и причислением его к видным мастерам своего дела ограничились и советские ученые — академики АН АзербССР Г.Араслы[2], А.Ализаде[3] и профессор Дж.Ибрагимов[4].

---

[1] دولتشاه سمرقندی، تذکره الشعرا، تهران، ۱۳۳۷ شمسی ص ۴۲۴

[2] История азербайджанской литературы. Т.1. Баку, 1943 (на азерб. яз.).

[3] А.А.Ализаде. Некоторые сведения о Ширване (до начала XIII в.). — "Известия АН АзербССР". 1947, №12, с.11.

[4] Дж.Ибрагимов. Очерки из истории Азербайджана XV века. Баку, 1958, с.179 (на азерб. яз.).

Изучение жизни и творчества Бадра Ширвани, публикация его произведений представляют для нас несомненный интерес. Наследие поэта заполняет пробел в азербайджанской литературе второй четверти XV в. Информация литературного, исторического, общественно-экономического, политического и другого характера, содержащаяся в произведениях поэта, имеет значение первоисточника. Если учесть, что исторические материалы не несут достаточно полной информации по этим вопросам или совершенно умалчивают о них или же эта информация недостаточно точна, можно смело утверждать, что наследие поэта приобретает особую значимость.

Из собранных о поэте сведений явствует, что авторы тезкере и современные Бадру Ширвани поэты рассказали о нем мало и обще, повторяя в основном содержание записей Доулетшаха. Такиеддин Каши (XVI — XVII вв.) в своем труде дал вперемежку факты из жизни и творчества Бадра Ширвани и Бадра Чачи (Шаши)[5].

Обратимся поэтому к самому Бадру Ширвани, к его стихам и попытаемся узнать из его произведений о его жизни и творчестве.

Бадр Ширвани родился в Шемахе. Об этом он говорит в нескольких своих стихотворениях. В одной из касыд, посвященной ширваншаху Шейху Ибрахиму (1382 — 1417), читаем:

رفت خاقانی و من مداح خاقانم کنـــــون
نیست کس امروز در علم سخن همتای من
من نه از ملحانم وز آن روستائی طبع چند
مولدم خاک شماخی، تخت شروان جای من[6]

"Хакани /Ширвани/ ушел, и ныне я славлю хакана. Нет сегодня в науке о слове (поэзии) равного мне. Я не из Мелхана, не из числа людей с деревенским характером. Я родился на земле Шемахи, и трон Ширвана — мое место".

В касыде, адресованной ширваншаху Халилуллаху (1417 — 1462) по случаю праздника Ноуруза, поэт говорит:

به یمن مدحت این خاندان مشهور هر شهرم
اگرچه باشدم خاک شماخی مولد و منشاء[7]

---

[5] تقی الدین کاشی، خلاصة الاشعار و زبدة الافکار
Рукопись Государственной публичной библиотеки им. Салтыкова-Щедрина. Дорн, № 321, лл. 120а — 121а; библиотеки India office, № 677, лл. 683б — 691а.

[6] Диван, с. 67.

[7] Там же, с. 295.

"Хоть Шемаха и есть та земля, где я появился на свет и откуда корни мои, известен я в любом городе тем, что славил эту семью".

В другой касыде он писал:

چو خاک پاک شماخی است مولدم، زان رو
گرفت عطر کلامم چو مشک چین و ختن[8]

"Поскольку родом я из Шемахи, слово мое благоуханно, как мускус Китая и Хотана".

Поэт в своих стихах неоднократно говорит о том, что его имя Бадр ("полная луна"). В одной из касыд, посвященной ширваншаху Шейху Ибрахиму, он пишет:

نام من بدرست و گشتم چون هلال از دور چرخ
کمتر از یک ذره شد خورشید ذهن آرای من[9]

"Имя мое Бадр, но волею судеб я превратился в полумесяц. Мое солнце, украшающее умы, стало меньше точки".

В стихотворении, написанном на родном языке, читаем:

بدردور آدم منم مشهور دوران فلک
سوزمه اوراد ادر هر خانده کیم بیر اهل یار[10]

"Мое имя Бадр, я известен во всем мире.
Имя мое на устах везде, где живут люди".

Наконец, хотелось бы отметить, что современник поэта Катиби Торшизи-Нишапури также в одном из своих стихотворений называл его Бадром[11].

В использованных нами тезкере имя отца поэта не указано. Сам поэт также не называет имени своего отца. Но в Диван Бадра Ширвани включены стихи нескольких поэтов, посвященные ему. Один из этих авторов — Эмир Мохаммед бин Халифа. В заголовке его стихотворения, адресованного Бадру Ширвани, называется имя отца поэта — Хаджи Шамседдин Ширвани:

[12]لامیر محمد بن خلیفه فی حق خواجه بدر بن حاجی شمس الدین شروانی

"Эмир Мохаммед бин Халифа о Ходже Бадре, сыне Хаджи Шамседдина Ширвани".

---

[8] Там же, с.460.
[9] Там же, с.67.
[10] Там же, с.493.
[11] کاتبی ترشیزی، دیوان Рукопись Республиканского рукописного фонда АН АзербССР. Шифр $\frac{М-98}{2666}$, л.110а.
[12] Диван, с.504.

В Диване поэта нет никаких сведений о датах жизни и смерти отца поэта Хаджи Шамседдина Ширвани, о его профессии и пр. Не упомянуты в нем и мать поэта, его сестры, братья, родственники, учителя, школа–медресе, где он учился, и т.п.

Авторы, писавшие о Бадре Ширвани, ничего не говорят о том, когда он родился, когда начал заниматься литературной деятельностью. Об этом пишет сам поэт:

تاریخ چو شد هشتصد از هجر پیمبر

بنمود سخن روی بمن گشت فن من

در سن ده و یازده بودم که ز توفیق

شد زنده سخن همچو مسیح از دهن من

زان سال شدم بدر سخن بر فلک نظم

تاریخ دگر گشت بمعنی سخن من[13]

"Когда исполнилось восемьсот лет со дня хиджры пророка, слово повернулось лицом ко мне и стало моим искусством. Лет десять-одиннадцать было мне, когда ожило слово от дыхания моих уст, как от дыхания мессии. С того года я стал Бадром (полной луной) на небесах поэзии. سخن من (мое слово) можно исчислять с этого дня".

Дата, которая заключена в этой хронограмме, позволяет утверждать, что поэт написал свои первые стихи в 800 г.х., в возрасте 10 — 11 лет. Если считать, что Бадр Ширвани начал сочинять в 11-летнем возрасте, то получается, что он родился в 789/1387 г., а начало его творчества следует отнести к последним годам XIV в.

О том, где и у кого учился Бадр Ширвани, нет сведений ни в современных ему источниках, ни в его собственных произведениях. Если учесть трудное семейное положение поэта, можно предположить, что начальное образование он получил в Шемахе, но, не имея возможности продолжать его, в дальнейшем занимался самообразованием.

В годы учения, во время путешествий по различным городам и областям поэт в совершенстве овладевает персидским языком и пишет на нем прекрасные стихи. Строки из его Дивана, написанные на арабском языке, позволяют предполагать, что он знал и этот язык. Из отдельных замечаний поэта, встречающихся в его стихах, мы узнаем, что какое-то время он жил в областях и городах, расположенных на побережье Каспийского моря, — Мазандеране, Гиляне, Лахиджане, Баку, Дербенте. В эту пору он овладевает языком одной из народностей, живущей на побережье и говорящей на одном из иран-

---

[13] Там же, с.551.

ских диалектов, и пишет на этом диалекте две газели. В названии этих газелей не указано конкретно, на каком языке или диалекте они написаны, а просто обозначено: "на языке побережья" (و له ایضا بزبان کنار آب[14]).

Следует сказать, что в Диване Бадра Ширвани есть также стихотворение ملمع, написанное на трех языках[15] — персидском, азербайджанском и неизвестном нам иранском диалекте.

Интересно, что в произведениях хуруфитов, живших в XIV — XV вв., в диванах Шаха Касима Анвара и других поэтов также встречается много заимствованных слов из языков народностей, живших по берегам Каспийского моря, и стихотворений, написанных на этих языках. Язык двух вышеуказанных газелей отличается от татского языка, на котором в настоящее время говорит население некоторых поселков Сураханы, Балаханы и Кала, лежащих близ Баку. Вернее, это совсем другой иранский диалект. Основываясь на выражениях поэта زبان روستائی، لفظ گیلی، گیلی , можно лишь предположить, что язык двух газелей и этого стихотворения — это гилянский язык, на котором говорили в каком-то определенном селении. Специалисты по иранской диалектологии, возможно, смогут уточнить, на каком языке написаны эти три поэтических произведения.

Из стихотворений Бадра Ширвани узнаем, что в детстве он потерял мать, отец женился на другой женщине, отец и мачеха с ним плохо обращались. Горечь этих детских лет, бедность, преследовавшая его в юности и в течение всей жизни, наложили определенный отпечаток на его творчество. Солдаты войск Кара-Коюнлу разгромили его дом, ограбили его самого, что повергло его в еще большее отчаяние.

Поэт, на которого со всех сторон сыпались удары судьбы, в нескольких своих стихотворениях жалуется на одолевающий его ревматизм. Бедный, больной, проживший тяжелую жизнь, поэт скончался 26 ноября 1450 года. По поводу того, где он умер и похоронен, точных сведений нет. Можно предположить, что последние годы жизни Бадр Ширвани прожил либо в Шемахе — на своей родине, либо в новой столице — Баку. Умер поэт, по-видимому, в одном из этих городов и там же похоронен.

В творчестве Бадра Ширвани, прекрасного лирика, основное место занимает касыда. Не имевший ни состояния, ни имущества, ни должности, не владевший никаким иным ремеслом, поэт, для того чтобы содержать семью, славил власть имущих, был вынужден просить у них буквально все. Если бы не семья, не забота о ее пропитании, как неоднократно отмечал сам Бадр Ширвани, он никого ни о чем бы никогда не просил.

---

[14] Диван, с.665.
[15] Там же, с.347.

В одном из стихотворений, адресованных Байсункур-мирзе, он говорил:

نیستم چون شاعران سفله و بد نفس و دون
کز برای لقمه‌ای گردند چون سگ در بدر
گر رسد هر روزم از خوان عطایت یک نوال
استخوانی خواهم از کس از سگم کمتر شمر[16]

"Я не из тех низких, алчных поэтов, что, подобно собаке, в поисках куска трусят от одной двери к другой. Ежели ежедневно со стола твоего мне достается хлеб, а я попрошу у кого-либо кость, считай, что я хуже пса".

В другом стихотворении поэт пишет:

نبود منتم از نه فلک سفله نواز
گر بهر روز دو من نان دهدم یک منان[17]

"Если бы тот, кто попрекает меня своими благодеяниями, давал мне в день два батмана хлеба, я не упрашивал бы девять небес, взрастивших низких людей".

Поэт, живущий тяжелой жизнью, свой судный день, по его словам, пережил уже на этом свете:

قیامت را اگر بینند در حشر
من آن روز قیامت دیدم از نشر[18]

"Если люди ждут еще светопреставления, я этот день вижу теперь".

В поисках куска хлеба, желая как-то обеспечить семью, поэт покидает родину. Он посещает Кабалу, Дербент, Баку, Тебриз, Мазандеран, Хорасан и другие города и области. Пишет оды в честь их правителей. Но поэт не достигает желаемого. Напротив, к бедности присоединяется и ностальгия. Поэтому он вынужден возвратиться на родину, писать касыды для правителей Ширвана. В стихах, созданных на чужбине, поэт повествует о своей нелегкой жизни настолько ярко и проникновенно, что читателю невозможно читать их без волнения, не проникнуться сочувствием к поэту.

XV век не отличается благосклонностью к поэтам и поэзии, и поэт в своих стихах неоднократно пишет о бедности поэтического рынка.

По мнению Бадра Ширвани, его стихи не оценивались должным образом по той причине, что он ширванец. Ширван же — стихотворный кладезь. А жемчужина, как известно, не имеет своей истинной цены в жемчужной россыпи:

---

[16] Диван, с.241.
[17] Там же, с.422.
[18] Там же, с.549.

شروانیم از آن سببم نیست قیمتی
قیمت ندارد آری گوهر درون کان[19]

"Из Ширвана я, поэтому и не знают мне цены. Да, не имеет цены жемчужина, пока она соседствует с другими в россыпях".

В одном из стихотворений, адресованных им правителю Кабалы эмиру Шуджаеддину Ардаширу, поэт выражает эту мысль следующим образом:

درون ملکت شروان چرا ندارم قدر
از آنک نیستم از روم و کفه و آزاق[20]

"В Ширване меня не ценят, потому что я не из Рума, Кафы (Феодосии) или Азага (Азова)".

Интересно, что в некоторых стихах поэт отмечает, что за пределами Ширвана ему сопутствовала слава, стихи его ценились. В одном из стихотворений, посвященных Джуки-мирзе, читаем:

گرچه از شروانم و دارم غریبی و فراق
نظم من شد شهره در شهر خراسان و عراق[21]

"Хотя я из Ширвана и /здесь я/ чужеземец, чужестранец, но стихами славен в Хорасане и в городах Ирака".

Обращаясь в своих касыдах к тем, кого он прославляет, Бадр Ширвани смело заявлял, что имена шахов увековечиваются поэтами. В стихотворении Шейху Хасану Зардаби он, например, пишет:

شعرا نام شهان زندهی جاوید کنند
این یقین است و یقین را نبود هیچ گمان
رونقی یافت ز فردوسی طوسی محمود
شهرتی یافت بخاقانی شروان خاقان[22]

"Поэты славят шахов и увековечивают их имена. Это истина, в которой нельзя сомневаться. Блеск /султану/ Махмуду придал Фирдоуси Туси, хакана /Ширвана/ прославили уста Хакани Ширвани".

Наиболее полно выразил поэт эту мысль в одном из стихотворений к коменданту Дербентской крепости эмиру Ифтихару:

---

[19] Диван, с.69.
[20] Там же, с.307.
[21] Там же, с.232.
[22] Там же, с.302.

نام محمود از بقای نظم فردوسی بماند
گر نه پانصد سال شد محمود در ملک فناست
شهرت خاقان شروان و آخستان نامدار
از صفات افضل الدین میر خاقانی بجاست
شاه سنجر از ثنای انوری ممدوح شد
تا بود دیوان مدحش نام سنجررا بقاست[23]

"Имя /султана/ Махмуда увековечено бессмертными стихами Фирдоуси, а прошло уже 500 лет, как /султан/ Махмуд отошел в мир иной. Слава хакана Ширвана знаменитого Ахситана живет в восхвалениях Афзаледдина Хакани. Оды Энвери посвящены султану Санджару, и, пока существует диван этих од, будет жить и имя Санджара".

В стихах, адресованных его соотечественникам, а также представителям других тюркоязычных народов, Бадр Ширвани подчас оставлял персидский язык и выражал свои сокровенные думы на родном языке. Так, например, в стихотворении некоему бакинцу Мансуру читаем:

یک شکایت میکنم با تو بترکی این زمان
از زمانه کز جفایش خاطری دارم فکار
گورمدم بیر یار جانی دوغرسی بو ملکده
خامی اغیار ایدلار قولی یالان ناسازگار
بدر ادم دوران جفاسی قامتم قلدی هلال
قالمشم سرگشته بو دور فلکده ذره‌وار
چرخ سرکش کاول دو رنگ و خیره‌دور قپلان کبی
گور که نیجه قلدی حیران گوزلو خوبلرنی شکار
به کمی یوزم سارردی فکردن وجهم بودر
قطره قطره قان توکبدر یورگومه چون انار[24]

Время, его тяготы причинили много горя мне,
Я выскажу тебе свои жалобы на них на тюркском (азербайджанском) языке.
Не видал я друга вечного в этой стране,
Все были чужими, лживыми, неприличными.
Был я полной луной, тяготы жизни согнули меня, превратив в полумесяц.

---

[23] Диван, с.346.
[24] Там же, с.493.

Растерян я в этом мире, превратился в песчинку.
Злой рок двулик и жесток, как барс,
Смотри, как искалечил он красавиц с очаровательными очами.
От дум пожелтело лицо мое, подобно айве, таков теперь мой лик,
И вливается по капле кровь в мое сердце, как из граната.

Бадр Ширвани, автор прекрасных лирических стихов, владел всеми видами и формами средневекового восточного стихосложения и являл собой личность разностороннего дарования. Реалистические зарисовки, связанные с его личной жизнью, сатирические стихи, помещенные в его Диване, служат великолепным фактическим материалом для характеристики его эпохи. Наряду с этим следует сказать, что Бадр Ширвани писал по преимуществу касыды и по праву может считаться мастером этой формы в азербайджанской литературе XV в. Не случайно он называл себя в некоторых стихах Хакани своего времени, вторым Хакани.

Бадр Ширвани внимательно вчитывался в произведения своих предшественников, но не подражал им. Он стремился всегда писать "чистые", "нетронутые", по его выражению, оригинальные стихи:

مرا یک معنی خاص از دو صد دیوان دزدی به
درین دعوی بود معنی ولی معنی بود برهان[25]

"Мое собственное слово, /стих мой/ лучше двух сотен своровенных диванов, и в споре этом стихи мои — решительное подтверждение этого".

В Диване почти нет стихов, несущих глубокий философский смысл или же понятных лишь высокообразованным людям. Стихи поэта многообразны, язык их сравнительно прост. Любой знающий персидский язык легко прочтет и поймет их. То же самое можно сказать и о 50 бейтах, написанных на азербайджанском языке и включенных в Диван. Поэт неоднократно говорил о том, что стихи должны быть многоцветными, написанными ясно и доступно:

شعر باید گفت رنگین، ور نه، داند هر کسی
فاعلاتن فاعلاتن یا دتن درتن دتن[26]

"Стих должен быть многообразным, иначе каждый мог бы сказать: фаилатун фаилатун или датан дартан датан".

---

[25] Диван, с.88.
[26] Там же, с.309.

Или:

سخن باید که باشد پاک و رنگین
چه سود از فاعلات و تن دتن تن[27]

"Слово должно быть нетронутым и емким, что проку от фа-илато тан датан тан".

С точки зрения характеристики эпохи интересна и сатира Бадра Ширвани. Острие ее нацелено в жестоких правителей, полуграмотных служителей культа. Это обирающие народ сель-ские старосты, городские головы и прочие бездельники, живу-щие за чужой счет. Эти люди, которых поэт называет "бездар-ными", "людьми без роду, без племени", "завистниками", "под-халимами" и т.д., всегда старались унизить поэта, интригами донимали его всю жизнь.

Диван Бадра Ширвани насчитывает 12 473 бейта, в том числе:

1) Касыды — 154 стиха, 7371 бейт
2) Мараси — 7 стихов, 546 бейтов
3) Мукаттиат — 186 стихов, 1599 бейтов
4) Хабсийат — 83 стиха, 566 бейтов; напечатано 312 бей-тов, не напечатано 244 бейта
5) Мутайибат — 2 стиха, 107 бейтов — не напечатаны
6) Месневи — 2 стиха, 114 бейтов — напечатано 25 бей-тов, не напечатано 89 бейтов
7) Хазлийат — 13 стихов, 136 бейтов — напечатано 108 бейтов, не напечатано 28 бейтов
8) Таварих — 37 стихов, 120 бейтов
9) Тарджибанд — 1 стих, 96 бейтов
10) Газалийат — 205 стихов, 1451 бейт
11) Мусаммат — 2 стиха, 52 бейта
12) Мутафаррикат — 16 стихов, 91 бейт
13) Рубаийат — 43 стиха, 86 бейтов
14) Муамма — 11 стихов, 12 бейтов

Всего — 12 473 бейта; 536 бейтов не включены в настоя-щую публикацию.

Диван Бадра Ширвани хранится в Институте востоковеде-ния имени Абу Рейхана Бируни Академии наук Узбекской ССР под номером 132. Это пока единственная известная в научном мире рукопись Дивана поэта. Однако отдельные стихи поэта встречаются в различных альманахах, поэтических сборниках. Один из них хранится в Тегеране, в личной библиотеке покой-ного Хаджи Малика Хорасани. По сведениям Мохаммед-Али Тер-бийата[28] и из каталога указанной библиотеки[29] следует, что

---

[27] Там же, с.456.

[28] محمد علی تربیت ، دانشمندان آذربایجان، تهران، ۱۳۱۴، ص ۶۴

[29] احمد منزوی، فهرست نسخه‌های خطی فارسی، جلد ۳، تهران، ۱۳۵۰ ص ۲۸۵

в этом сборнике даются краткие сведения о жизни и творчестве поэта и приводятся 500 его бейтов. К сожалению, несмотря на все наши старания, нам не удалось получить микрофильм этого сборника.

Ташкентская рукопись Дивана Бадра Ширвани содержит 361 лист, переписана почерком насталик, заголовки к стихотворениям — почерком сулс. Начальные листы рукописи утеряны. Не хватает нескольких страниц из середины. Остальная часть в сохранности, однако нет никаких сведений о том, кем, где и в каком году она была переписана. В каталоге указано, что рукопись изготовлена не позже XVII века[30].

Последний лист рукописи (л.361а) содержит две хронограммы, переписанные тем же почерком, что и вся рукопись. Первая хронограмма включает восемь бейтов, вторая — два. В них указана дата смерти поэта[31]. В первом стихотворении дается высокая оценка творчеству Бадра Ширвани, автор сравнивает его с такими видными мастерами слова, как Хакани, Энвери, Камал Исфагани, Аттар, Салман Саведжи.

Эти две хронограммы, содержащие дату смерти Бадра Ширвани, написаны, несомненно, поэтом, возможно, двумя поэтами, знавшими его лично, близко знакомыми с его творчеством. Даты в обоих стихотворениях идентичны и соответствуют дате, приводимой в других источниках, а именно 854 году хиджры. Вполне вероятно, что их авторы — соотечественники поэта. Учитывая все это, за дату смерти поэта мы приняли двадцатый день месяца шаввала 854 года хиджры/26 ноября 1450 года. На дополнительных двух листах, прикрепленных к началу рукописи, даны образцы стихотворений разных поэтов.

Ташкентская рукопись Дивана Бадра Ширвани переписана, по нашему мнению, или непосредственно с автографа, или же спустя некоторое время после смерти поэта с другого экземпляра, в свою очередь переписанного с автографа. Подтверждением этого является следующее. Стихотворения, посвященные умершим при жизни поэта Шейху Ибрахиму (1382 — 15 сентября 1417), его сыну принцу Шуджаеддину Газанфару (800—847/1398—1443), сыну Тимура Шахруху (1405—1447) и другим, соответственно озаглавлены. Из заголовков явствует, что этих людей уже нет в живых. Например:

و له ايضا فى مدح سلطان المغفور امير شيخ ابراهيم طاب ثراه[32]

و له ايضا بمدح اميرزاده غضنفر طاب ثراه[33]

و له ايضا فى مدح سلطان السلاطين فى العالم ميرزا شاهرخ طاب ثراه[34]

---

[30] Собрание восточных рукописей Академии наук Узбекской ССР. Т.2. Таш., 1954, с.156.

[31] Диван, с.679.

[32] Там же, с.23.

[33] Там же, с.143.

[34] Там же, с.70.

Подобных пометок нет в заголовках стихотворений, посвященных лицам, умершим после смерти Бадра Ширвани, т.е. после 854/1450 года. Например, в заголовках стихотворений, посвященных ширваншаху Халилуллаху (1417—1462) и правителю государства Кара-Коюнлу Джаханшаху (1436—1467), читаем:

و له ایضا فی مدح سلطان الاعظم الاعدل الاعلم المؤید بتائید الله سلطان خلیل الله خلد الله ملکه[35]

و له ایضا فی مدح السلطان المعظم میرزا جهانشاه[36]

Основываясь на дате смерти Шахруха, последовавшей в 1447 году, датах смерти других современников поэта, указанных в его стихотворениях, и на иной информации, можно сказать, что Диван поэта был составлен в последние годы его жизни. Если бы Диван составлялся спустя много лет после смерти автора, в заголовках стихов, посвященных Халилуллаху, умершему в 1462 году, и другим правителям, не было бы слов, подобных خلد الله ملکه (да продлит Аллах царствование его), из которых следовало, что эти люди живы.

На вопрос о том, кто является составителем этого Дивана, можно ответить, что им является сам Бадр Ширвани. Это подтверждают и различные замечания, содержащиеся в самом Диване, а также следующие строки:

گاه در خلوت بفکر جمع اشعار خودم
تا بنام شه گذارم نام و دیوان یادگار[37]

"Иногда в своем уединении я думаю о том, чтобы собрать свои стихи и принести в дар шаху свое имя и Диван".

Вопрос о том, где и когда была переписана настоящая рукопись, можно решить в пользу Ширвана, а может, и самой Шемахи, где, по нашему мнению, Диван был переписан в начале XVI в. Это предположение подтверждается наличием ряда фактов. Например, упоминаемые в рукописи три халифа — Абу Бекр (632—634), Омар (634—644) и Осман (644—656) — характеризуются автором, как и поэтами, жившими до XVI в., как "верные", "справедливые", "совестливые" и т.д. Известно, что в сочинениях и рукописях, написанных или изготовленных на территории, где правили Сефевиды, имена этих халифов в связи с распрями между суннитами и шиитами упоминались с антипатией, а при переписывании произведений, составленных раньше, части, где они упоминались, либо выбрасывались, либо их имена заменялись именем имама Али. Если бы Диван был переписан во времена крушения царства ширваншахов и подчинения Ширвана Сефевидам (т.е. после 1538 г.),

---

[35] Диван, с.1.
[36] Там же, с.89.
[37] Там же, с.129.

БАДР ШИРВАНИ

ДИВАН